

بدارشوح

RESERVED.

دیوان حافظ

مصنفه



دیوان حافظ عارفی خزانہ ان اشعار حضرت مولانا
اکبر آبادی رحمہ اللہ الہادی تصنیف تمام
مجموعہ اشعار حضرت مولانا
اکبر آبادی رحمہ اللہ الہادی تصنیف تمام
مجموعہ اشعار حضرت مولانا

در مطبعہ بی وقایع دہلی سنہ ۱۳۲۱ھ

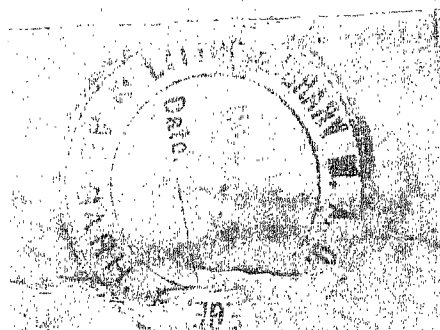
کاپی رایت محفوظ ہے

19120

19120

19120

93



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الحافظ الحق المبين - الرحمن الرحيم المودع المعين - والصلوة على شمس الرضا
محمد النبي الامين - وعلى آله واصحابه واهله الطيبين الطاهرين وبنوهم اليقينين

اما بعد سيکونید بنده احقر محمد عبد الاحد رضوی دہلوی کہ

بسم الله محمد ہر ان چیز کہ غلط نوشتہ آمد آخرت پس پر وہ تہذیب

اندرت ازین جو آئم کہ دیوان حافظ شیرازی علیہ الرحمہ را شرحی بدست آید کہ مضامین دقیقہ و اصطلاحات مشککہ
و کافل باشد تا در وی شان خوش مذاق را بکار آید و کیفی افزاید و صوفی منش را از خود بر باید

یا اکثر من جد و جہد - بر مقصود خود و طفلیہ یافتہ و نسخہ قلمیہ پدر الشرح مصنف مولانا حافظ بدر الدین بر
مولانا حافظ بہاؤ الدین نور الدین قبر بہما کہ بیان محمد مصلح الدین ابن شیخ علاؤ الدین بن شیخ غلام محمد بن
حافظ شہاب الدین بن حافظ قاضی علاؤ الدین برادر بزرگ حضرت شایخ در ۵۲۰ ہجری بنوی
قلمی نموده بود و انداز کتب خانہ محبی غلصی مولوی ظفر الدین صاحب ابن مولانا مصلح الدین اکبر آبادی کہ یکے
از اہل حضرت شایخ مرحوم ہستند بدست آورد و نعمت غیر مترقبہ پنداشتیم زیرا کہ شایخ علیہ الرحمۃ
پایہ تحقیق از دست نگذاشتہ و رموزات صوفیہ و کنایات مخفیہ با حسن وجود بصراحت تمام بیان
کرده و در تحریر ابجاث نفیسہ بیچ دقیقہ فرو نگذاشتہ - اما چون حامل المتن نبود و تصحیف ناظران
و لغزش صحیحان در سہ اثرے تمام داشت حتی کہ بسیاری از الفاظ مہملہ و عبارات مخدوشہ موجود
بودند و اگر شعر بود شرح نبود و اگر شرح بود شعر نبود و چون نسخ متعدد اصل دیوان جمع نمودم و بہر غزل
و بہر شعر را مقابلہ کردم دیدم کہ نسخہ شایخ از سہ نسخہ جداست چند غزل درین نسخہ بود کہ در دیگر نبود و بسیار
غزلہا است کہ در دیگر اند و درین نیست و اکثر غزلیات را مقطع و مطلع ہم نبود - افسوس خوردم کہ این
بیش بہا شرح را چہ حال کردند و پے در پے تہہ بیش نہرند آخر بمصححان مطلع سپردم و بصرف زر کثیر بیچ
و درست گمانید و مطلع خود مطلع نمودم الحال سوائے چند مواقع کہ اصلاً نفہم نیامدہ بیچ عبا و مخدوش و معنی
ست و بہر قطع کہ شش در کتاب نبود بر حاشیہ موجود است پس این شرحیت عجیب و حلیت غریب
ال متن بہ تلمیح فوائد جلیلہ و مناقح جلیہ و ابجاث رائقہ و مضامین شائقہ فبا و والیہ یا اولی اللہ

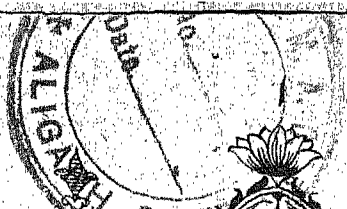
والله اعلم بالصواب

احوال حضرت شاح رحمۃ اللہ علیہ

مولانا حافظ بدر الدین بن مولانا حافظ بہاؤ الدین ازاد حضرت عبداللہ بن سلام صحابی
 مدنی سے نازل شد و شہداء شاہدین من بنی اسرائیل و سلسلہ لبش از انبیاء بنی اسرائیل
 رتد یوسف علیہ السلام می رسد و از طرف جد فاسد تا شیخ الشیوخ مولانا شیخ محمد صالح قادری اعظمی اکبر کراچی
 حضرت قطب الاقطاب شیخ عبداللہ الخاظمی بخاری قدس اللہ سرہ خلیفہ اول حضرت شیخ سلیم بن علی قدس سرہ
 غریب الاصفیاء و مجتہدین وغیرہ از محاد و ملوک است۔ اجداد ایشان از مجتہد کہ از مضافات مصر است و وطن مالوف
 ایشان بہت ہرے ادا سے مناسک احرام حج بستہ و در حین شرفین رسیدند و زیارت مشرف شدند بعد از ان
 وقتیکہ سلطان جلال الدین محمد اکبر بادشاہ دکن و گجرات فتح کردہ مراجعت نمود و بر کوہ فتح پور سیکری در شہ
 نور الدین جہانگیر پیدا شد و سلطان این مقام را مبارک دانستہ شہر آباد کرد و او را فتح پور نام نہاد و دار الخلافہ خود
 ساخت عہدہ افتاد و قضا با ایشان داد و چنانچہ تا این دم آن خدمت نسلا بعد نسل در خاندان ایشان باقیست در
 صدی دوازہم مولانا حافظ بدر الدین برادر مولانا حافظ علاؤ الدین مرحوم قاضی فتح پور این مولانا حافظ بہاؤ الدین
 مرجع اقاصی و ادانی شدند و از فیوض ظاہری و باطنی خلق اللہ را نفع رسانیدند باز در شہادہ از فتح پور مجید آباد
 تشریف بردند و ساکنان آن دیار را بدولت فیض خود مال مال کردند صاحب تصانیف بودند۔ عملوا
 شرح دیوان حافظ کہ کنون بشاہد طبع پیوست۔ صفات الایمان و شرح الصدرة الاسلام و خلاصۃ الحکم
 و عین المسانی و سبدا و معاد و شرح گلستان و دیگر کتب از تصانیف ایشان اند۔ اما بجز شرح دیوان حافظ و دیگر
 شائع شدہ کنون خاندان ایشان مولانا طغر الدین صاحب و دیگر اعزہ موجود اند اخلاق حمیدہ و صفات پاکیزہ
 دارند خدا سے تعالیٰ زیادت عمر و علم و عمل نصیب ایشان کناد

اعلان

اس کتاب بدر الشرح کا کاپی رائٹ مولوی محمد ظفر الدین صاحب موصوف سے معقول بدل سے دوام کے لیے حاصل
 کر لیا ہے کوئی شخص مجاز سے اس مطبع کے اس شرح یا اس کے جوئے چھاپنے کا نہیں
 الصید محمد عبد اللہ عینی عتہ پرور اٹل مطبع نجفائی دہلی ماہ جنوری ۱۹۰۴ء



بسم الله الرحمن الرحيم

تسلیش بیرون از اندانه تفهیم افهام مرقدی که رارسد که با وجودت و اسکان بذات اقدسش نمیتواند
 وزید و نیایش افزون از احاطه ترقیم افلام مرقبوبی که با سوز که غبار تشبیه و تعلیل بوجود مقدسش
 تواند رسید و عبارات جاه و جلالتش از شعر شاعران منزه و اشارات لطیف و کمالش از شرح
 شارحان مستغنی و مدد و لایتنای از بارگاه الهی نثار آن تقدیر و وعده سرمای ایجاد آدم صاحب الفضل
 و الکرم افصح العرب و العجم محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و علی و آل و اصحابه اجمعین - اما بعد رسید به
 اینده گسترین بدر الدین و حافظ بهاء الدین ابن شیخ غلام محمد خضر الله له دلو الیدیه و شرفوان
 جوانی که ایام نشاط و شادمانی است دل طالب اشعار عشق انگیز بود و طبیعت راغب کلمات جوی
 ریز روز با در مطالع اشعار نتجده سفینها اشتغال مینمودم و وقتها بخواندن دو اوین سلف و خلف میر
 آخر الامر از زبان خلف و بیان سلف چنان مرکوز خاطر گردید که درباره عشق و باب محبت سخن بهیچیکه از
 شعرای مشهورین و متاخرین بسنجان حضرت قدوة العاشقین شمس الدین محمد الحافظ شیرازی
 میر سید چنانچه حکیم آفری و جوابه الاسرار آورده از آن روزی که سخنوران دین عالم فانی نزول نموده اند
 اینچنین سخن بهیچیکس را اتفاق نیفتاده است و نخواهد افتاد وین طور چنانچه حافظ را الله علیه کلی
 شئی قدیر و شیخ نور الدین عبدالرحمن جامی در لغات نوشته فی لسان الغیب و ترجمان الاسرار
 نامه اربعیه و معانی معنویه که در کسوت مجاز و سبک اتفاق آمده بهیچیکس را نیفتاده و بهیچیکس
 به از دیوان حافظ نیست اگر و صوفی باشد لا بمرم مدام دیوان حافظ بدست میراثم و دوسه از دست
 میگذشت و از مطالع غلیات شوق انگیز و از خواندن رباعیات ذوق آمیز فرشته جلال مینمودم و خورندگی
 بهم میرساندم رفته رفته طبیعت متقاضی آن گردید که اگر بر مصطلحات ایشان اطلاعی حاصل شود و بر معانی

ست اینان تحصیل گردد پس بهتر و خوشتر باشد بعد از آنکه بگوید بسیار و تجویز بشمار بعضی
مصلحات صوفیه چون مرآة المعانی که مصنفش قطب الدین جمال رافضوی است و گلشن راز که تصنیف است از
شیخ سیدی شمس گلشن راز و بسیار است از راهها متضمن مقامات سلوک و تصوف و چند از شرح دیوان حافظ چون
شرح میر سیدی محمد رفیع گوالبای و شرح شیخ محمد ولیدی و شرح شیخ یوسف الهادی و شرح شیخ محمد فضل الاله آبادی
که متضمن تکمیل آیات مغلطه اند از مصادیق اینها توجیه حضرت شمس الدین و تائید کلمات بزرگان باند از جهت کمال
و تمهید از بعضی ضعیف بر مصلحات ایشان اطلاع یافتم و یاد دارم معانی اینان بشتافتنم روزی مرکوز
خاطر نماز گردید که انچه از این شهر و جاهای دیگر در گذشته ام و آنچه که توجیه حضرت لسان الغیب بر دلم وارد و
گردید آنرا تشریح و تامل بعضی از آنست نمایان و برادران و طالبان را نیز ازین بهره رسد که معلوم اینها
نشاید بخود بنابر آن شرح بزرگداشتیم تا پس ماندگان را یاد دگاری باشد و بر صفحه روزگار از آن نشانی
ماند و الله اعلمین و رب المستعین

تند بیکه در وصل هم که بلبه برگ گل خوشترنگ در مقام داشت و اندران برگ و توان خوش
 لبای زار داشت و سوال مصرع اول مقتضی طلب عشق است و این دلیل عدم حصول عشق است
 و مصرع ثانی مقتضی حصول عشق است و هر دو با یکدیگر منافات دارند جواب آنست که حالت عاشقان
 بحالت میخواران ماند هر چند که در مبدع جام شراب در می کشند اما حرف طلب از لب نمیگذاردند مثل مستسقی
 چون راه عشق را همیشه که سالک آن راه یعنی عاشق تا به ان مرتبه دل او بصنوف محن و بلیات
 و آلام مستغنا و عدم التفتات خوان آلود نگردد و بوسه از وصل محبوب بشام جانیش نرسد بنابراین گوئیم
 بیوسه ناله کاخ محبت بازان طره بکشاید | از تاب چرخ شکیبش چه خون افتاد و دلها

بسیار پیوسته و مراد از ناله مشک از ذکر ظرف و اراده منظور و الا ناله بوسه بداد و سکنه چو دست
 ساکن یا ده گوشت به زخون ناف خود را کند ناله بوسه و مراد از بوسه مشک بوسه خوش
 آخر یعنی آخر شب که آوان و زین باوصبا است و هنگام ورود و مشاهدات ساکنانست که در
 رو بروی دل بنشین کان دلبر خرابی به وقت سحری آید یا نیم شب باشد صبا بادیت که از ناله
 بوند و از زین آن بجز ناله بکشایند و در گلستان گلها بشکفتند مراد از ان فیض اقدس طاف
 اگر چه مختص است بوسه که پس قفا در بندند لیکن گاه بمعنی زلف مطلق می آید چنانچه در این
 حقوق عاشقان طره و عین توبه تاب پیچش چند شکیب مراد صفات جلالیه چون قهر و استغنا و
 التفات و لبها نیز جمعت اشاره به جمیع عاشقان و نیز صیغه جمع ذکر کنند و تنها خورامراد دارند چنانچه
 محاوره گویند بایان را که می پرسد یا گویند این کجا عا جگرده معنی بیت آنست قسم بدان بوسه خوش که هر
 شب صبا فیض اقدس از سنبلستان طره محبوب که تجلیات آثار و اسماء صفات بشماره عاشقان
 میرساند از تاب چرخ شکیب او که قهر و منع و استغنا و عدم التفات چه خون در لبها افتاد که زبان و قلم از
 او است تقریر و تحریر آن قاصر است آیا بدوست که پیش از ورود تجلیات بوسه از تجلیات بشام جان
 بکشقان میرسد تا به ان آگاهی از ورود تجلیات میشود چنانچه رسول را قبل از ورود و وحی بوسه
 بشامش میرسد تا به ان آگاهی از ورود و وحی میشود و یعقوب را پیش از رسیدن پیرزن بوسه
 بشامش رسید اکنون بدانکه در عالم مجاز است که عاشق تا دوست بدامن مشاطه نشیند
 یوسف رسید به چمن طالب حق را اگر چه عشق در هر بیست تنوی اما بموجب قول الله العزیز
 امر او نمایره بجزاب نبرد چمن طالب حق را اگر چه عشق در هر بیست تنوی اما بموجب قول الله العزیز

عاشقانه است که در شعر و در سخن را کلمات

عاشقانه است که در شعر و در سخن را کلمات

است زیر که خطی ارشاد شد آن حصص
 در اینجا خصوصاً بایستی مدام متوجه بدو باش و غفلت را بخود راه مده چنانچه مذکور است و سلاک
 در میان آن جوین اصل محبوب هستی بگذار و دنیا را طلب آن منما و اگر حاصل ست فروگذار یعنی
 آن ترک شیرازی در این خط

پیر میرزا بی بی پدست مارا بخیال بند و خال سیاه مراد ازان عجبی و
 ده اندک سیاهی چون بر بینی عین ذرات است درو چای پر از آب جیات است به سمرقند و
 که خبر دیوان آنجا بحسن و جمال شهر و مراد ازان گویند دول و جان و دین و ایمان چه دارد که بر بنیدید محملها
 ان حافظ این غزل گفت پادشاه آن عصر حافظ را طلبید و گفت که تو گفته بخیال لقا چنانچه فیض کانی است و انی
 دارا گفت بلی گفت من سمرقند و بخارا را بچندین روز و زور و لشکر کشی و جانفشانی سال از مقام ساکن بسوی
 منشی گفت من سمرقند و بخارا که تو مالک آن هستی نمی بخشم من آن سال از مقام ساکن بسوی
 در آن وقت و دین و ایمان است معنی آنست که اگر آن محبوب و چه آسایش و
 فانی خود را عطا نماید جهت ادانے شکر اینچنین نعتی از گویند این محفل که مر که در
 در آن موقوف پادشاه و مرشد است بنابر آن گوید قوله
 انی که در حیات نخواهی یاب کنار آب رکنا و و گلکش به مراد ازان
 که نشان از دین و ایمان است

نشانده شراب محبت است **بانی محبت حقیقی** و شغل و ریاضت که در
 رکن باو چشمه است در شیراز گلشن معنی میر صلا عید گاه است **سپهر**
 ملا ریاضتگاه مروانست که اکثر بزرگان آن نواح را بخاک آمده بعبادت
 محبت است و موجب حصول محبت که **الکسینا** مرزعه **الآخره** معنی
 است که بایه حصول معرفت و سرمایه و حصول قربت است با عطا
 نام رکن باو و مصله که جابجای ریاضت و حصول محبت است

١٥١

زیر که جاس ارشاد و مرشدان و حصول محبت ساکنان همین است و عجبی دارا لجز است
 حصول معرفت بود موافق آن در انجا رویه خواهد شد و هر که در اینجا بهره معرفت
 در در عجب از بهره رویت بی بهره است مکن کائنات فی هذی الکی تقو فی الاخره
 ان کن ارشاد و مرشد بسوگ در آمد و تجلیات الهی بر و نازل شدن گرفت و ساکن
 ان گردید و مشغولی بدان سدره است و گذشتن از ان بی دستگیری مرشد توان نباران گویند

قال کین لولیان شیخ شیرین کاشیر است چنان بر و نازل که ترک آن نباران

ولیان شیخ محبوبان مجاز و مراد از تجلیات صورتی که در مظهر حسن پیش سالک
 این دس و وار میشود معنی آنست که اے مرشد فغان از دست این تجلیات که در و رانی
 پاک اند و خوش حرکات و پریشان کننده عالم اند که هر دم هر گنگ و دیگر پیش می آید و
 همیشه می سازند صبر از دل با چنان روده اند که ترک آن خوان نبارا یعنی بنوعی و فریفت
 اند که اعراض از ایشان ممکن نیست مگر توجه تو پس بفر ما و رس و چون مشاهد جمال
 داشتی را و روده عصمت نیکو را و بنا بران میگوید قوله

از آن جن روز افزون که یوسف داشت عشق از پرده عصمت بران آرد ز لیا را

نام شیرین است که محبوب ز لیا بود و در اینجا کنایت از محبوب شیرینی است زیرا که شیرین
 معنی یوسف بود معنی آنست من از آن جن روز افزون آن محبوب حقیقی و یا از شهر و تجلیات
 ما و روده لغت نموده که عشق این آخر کار مایان را از دایره عصمت بیرون خواهد آورد
 و به ساحت و تیر محبت او حسن و جمال که یوسف داشت و آخر کار عشق او ز لیا را
 آورد و تقسیم باشد که هر جا که حسن است تقاضا و همین است که عاشق از او رسوا

بی با هم سبب عشقت و نیز احتمال دارد که در عالم عدم و یکی قدم بر جای نهاده باشد و در
 حافت تماشا کردم و یقین دایم که کین مجسمه و مجسمه دارا و دایره بی یقین باشد و در
 محبت و محبت خواهد کرد و لاجرم بنظر آید اکنون بدان که دیات
 شده که با و نمی شایست چنانچه دو سوال و است و است
 در که شایان آن نمود و دیگر آنکه از بیت ثانی
 که بی یقین باشد و در عالم عدم و یکی قدم بر جای نهاده باشد و در

موقوف بر ریاضت و این قول فخلت است مستقیم آنکه در بیت چارم اظهار عشق کرد که کتمان آن واجب است بر سالک اکنون بچوب آنها گوش دار اول آنکه چون طالب صاوق از روی شیفتگی پیش طلبی را کار فرمود که بده ساقی می باقی احتمال است که مرشد از آن روی که محال او دانا است و پشیمان باشد که بدول شده از روی نصیحت او رشت گفته باشد و بچوبش گوید قوله

آنکه گوئی خوشنم عفاک اندک گوئی جواب سخن می زبید لب لعل شکر خارا

عفاک الله عفو کند ترا خدا تعالی معنی آنست که من از او نادانی پیش طلبی را کار فرمودم و تو از او پیش بینی نصیحت مرا سخن در رشت گوئی باینجه خورسندم عفو کند ترا خدا تعالی این در رشت گفتن اگر چه این برگشتن تو را مجاز موجب پذیرد لیست اما فی الحقیقت نیکو گوئی سخن سخن که بند نصیحت است لعل شکر خارا تو بس زبید است و بچوب که این خطاب عشق است و عفاک الله خطاب بنفس است یعنی ای محبوب من تو از روی استغنا و فانی که داری بجا گوئی و باید گفتن تو خورسندم ای نفس من عفو کند ترا خدا تعالی از آنکه نگوئی چون گوئی بگوئی خورسندم که عفو و بیت رامی و آشتی بدان که سوال دوم که در بیت ثانی متوجه است که معرفت الهی موقوف بر اعمال است علماء ظاهر می گویند که بنده که معرفت الهی در دنیا پیدا و بر فز قیامت که بنده رویت مشرف خواهد شد بسبب اعمال نیک و صوفیه میگویند که اعمال بجا آوردن محض اطاعت امر اوست و اگر حصول معرفت در دنیا در رویه در عقبه محض لطف و فضل اوست که لای خجل مدد اوست که عفاک فی الجنة و لا یحیی من النار و لا انما الا برحمته الله و چون اعمال را موقوف بر دانستن البتة و بالیقین نظر بر اعمال ممکن گردد و آن موجب غرور و انانیت میشود و این سبب از آنکه در طریقت بنابر آن که چون موسی را نظر بر کلام افتاد فرمان شد که آن آتی

از امتدادن بمکالمه و ناظم نیز جاب و دیگر گفته اند تمکید بر تقوی و دانش و طاعت

بارد توکل باید بش و بنابر آن بجز واقف قاری گراید و میگوید قوله

ما جمال یار مستغنی است باب و رنگ خال خطاه حاج

ابر از حجت ذکر مزوم و اراده لایحه نا

اما فی

حال روی زیبا که موقوف علیه خیال و خط و آب و رنگ نیست پس هر گاه می نواز و محض طاعت
 است و الا نه طاعت نه کلمه سال ابلیس کجا پس از مضمون این بیت معلوم شد که چون حصول
 است الهی محض بر طیف است پس ریاضت کردن چه نفع دارد و نظر بر طیف او چرا نباید داشت بدانکه
 من نظر بر طیف او گذاشتن و دست از طاعت بازداشتن نیز گمراهیست و فزاید زیاده است
 چون انگشتان نمیانی که سره از اسرار الهی است مستقیل است و اذنیه قول مختلف چنانچه ناظم گفته
 قوس بجهت نهادن و مسل دوست و جمع و گمراهی به تقدیر میکنند و در سبب صوفیه است
 بقدر وسع از فقر الفاضل و فاضل بجا آرد و تقصیر نورزد و نظر بر اعمال نیندازد و بران تکیه کند و چون
 شتال کردن درین قال و قیل سالک از طلب باز میدارد و بنا بران تعرض میکند و میگوید قوله

احیث از مطرب وی گو و راز از و هر کس جو | که کس نمک شود و کشاید حکمت این مختار را

مطرب و معمر عاشق از ذکر لازم و اراوه ملزوم سازد که اسرار از و هر ازا بل و هر کفره و اسالوا
 بر اے من اهل القرية معنی آنست که ازین قیل و قال پارتای و مختاران عشق و محبت را بر سر
 اخاف اسرار الهی از ازل زمانه محوے که این اسرار الهی معانیست که به یکس نمک شود و رختا به کشود
 چون دانست حدیث بر سر از الهی حکمت عقلی و فکری نمیتواند شد بنا بران گوید قوله

بصیرت من کس جانان که از جان و مرث و اثر | جوانان سعادت مند پسیر و انار را

بیت خطاب آنکه از مرشد بهتر شد جانان خطاب بدسترسد از و طعنه و مرحت معنی
 آنست که به طالب سعادت این صفتهاست اگر گوش کن و بدان عمل ناکه جوانان سعادت مند
 از از جان عمل نمایند و بدان پند گیرند و چون این غزل مملو از آلی سخنهاست
 این بیت بنده آن گفته یا از جانب مرشد آمده قوله

انقل گشتی و دورستی بیا خوش بخوان قسط | که بر نظم تو افشاند اک عقد

این بیت ستاره اند و قیل شنش و آنرا بنظم شبیه کنند معنی آنست که
 این سخن بر خوان که سخن نیکوتری رسیده است و شبایان آن
 سازد و غزل

اے فروغ ماه کن از رخشان شما | آبرو و خوبی

سے حرف مذکور منادی محذوف و آن محبوب فروغ روشنی ماہ حسن اصناف بلیغ کنایت از محبوب
 مجاز دوسے رخشان کنایت از ذات محبوب حقیقی چنانچہ در مرآة المعانی مست سے روئے
 از روئے حقیقت بہست ذات و ہرچہ غیر از روئے بود باشد صفات و ناظم روئے محبوب را بکنایت
 بافتاب تشبیہ وادہ چہ ماہ اقتباس نور از افتاب میکند کہ نور اللمع مستفاد من نور الشمس
 و این را تشبیہ بالکنایہ گویند کہ شبہ کہ رویت بیان کرد و شبہ ہر کہ افتاب است محذوف نمود
 آہ روئے تازگی و درخشندگی چاہ رخندان عبارت از کمال حسن و جمال معنی آنست کہ
 محبوب من ماہ حسن را فروغ از روئے رخشان شہاست و تازگی و درخشندگی جمال و خوبی الظہار
 نست یعنی محبوبان مجاز از زینت و بہا از تست و بہا نیان را از تونیت است درست و محتمل
 کہ اسے محبوب من روشنی ماہ حسن صوری و معنوی در عالم غیبی و شہادت از ذات شہادتی سے
 یک فروغ روئے تست و چون عاشق را ہم نامین ارادہ است کہ مشاہدہ وصال بجمیع
 دید و بیچ خواص و در پیش نباشد بنا بر آن گوید قولہ

کے دید و بیچ خواص و در پیش نباشد بنا بر آن گوید قولہ

ست و اول حاصل شدن بہرست یکما و متفق معنی آنست کہ امید و ایم کہ کے حصول این مطلب
 خاطر مجموع ماہ زلف پریشان شہا ہ ہم بہرستان شوند یعنی وصال شہا بجمیعت وقت میسر آید و نیز صراحت
 با وجہ کثیر و در شرح دیدہ شدہ لیکن بدوسہ وجہ کہ بغیر اقرب و بمطلب نزدیکتر باشد اکثرا میکند
 اول خاطر مجموع ازین جہت گفتہ شدہ کہ بہن گرد و آن موجب غم و دلخوشی و غم و دلخوشی
 نفس خود را غیر عاشق قرار دادہ طلوع را نظر بر کمالہ افتاد و فرمان

از لبت پریشان کے ہمراہ غم نیز جائے دیگر گفتہ کہ تکیہ بر تقویٰ
 اذ الحس بایدش و بنا بر آن بحج و افتقار می گراید و

کہ ما جمال یا مستغنی است باب و رنگ و

اہ از جہت ذکر مزوم و ارادہ لاف نامہ
 الف ہ

Handwritten signature and stamp, including a date stamp "12/1/2007".

چشم صبحگاه بی وارو آشناء اول مراد معشوق و ثانی بمعنی عاشق معنی آنست که همیشه
 مرادین امید گذشت که الحال وارو در انوار دات بمن در رسد و بیخای از آنجناب به عاشق در
 رساند نمیدانم که کس باین دولت مغرور خواهد گشت چون شیطان مانع در این بن است گوید قوله
 قزو سیاهت ار کو سوی خون ما اشارت ز فریب او بیندیش غلطی مکن نگارا

مراد سیاه مراد از تعینی که عارض است بر اسم افضل چون الییس معنی آنست که جوان و مرتبه ضعیف
 اگر چه بقول خود کافو بیانم اجمعین اشارت بکشتگی و بهجوری گرد پس از فریب او که در حق من کرده
 بیندیش و مراقب احوال ما باش تا چنان نباشد که به تیغ فرقت و بهجوری کشته گردم غلطی مکن نگارا
 و لقا ای بی که اتم فراموش کن در حق ما زیرا که من یضلک فلا هادی که در غلط بیند از بسند
 خاص خود را بقضای عیادی لیس کک علیه هم سلطان و بحیل که مراد از چشم ذات خواسته
 در مراد عشق دهمسته پس از مراد سخیه با در چنای عشق مراد باشد چنانچه مراد حاجب چشمست سخیه با نیز
 سدره عشقست معنی آنست که این سخیه با عشق تو اگر چه سدره من شده اند و مرا در معرض
 بلاکت آنگنده اند پس از فریب اینها که در حق من کرده اند و سوراخ من شده اند بیندیش و در حق ما
 غلطی مکن ای مرا فراموش ساز و تو چه در باره ما کن که ازین رنجبارانی یارم چون کشکش عشق چو
 پریشانی و بلاک عاشق نیست بنا بران گوید قوله

دل مستمیر مارا بشکنج زلف بروی مشکین دل ضعیفم بنواز این گدارا

شکنج بیچ و تاب زلف مراد جذبه سه زلف نام جذبه ذات حق است و دل که قیدش گشت جان
 حق است بمعنی آنست که ای محبوب من این دل در دامن حافط را در بیچ و تاب جذبه عشق
 متمسک آنست که این دل ضعیف مشکین ای گرفتار کشمش مرا در حسی بحال این غریب نیای
 من و بحیل زلف عبارت از اسما جلالیه که تعینات اولیه اند و شکنج زلف کنایت از تسلط و
 مقتضای طبع چون در بانی و استغناء معشوق موجب خود بخواری عاشق گوید قوله

او دل در دامنش نظر فلک بجانش است دل را به اندازا

و بعده استغناء نمودن و مراد از چشم ذات سه هست چشم ایضا بمعنی نعمت ذات
 و ضعیفترین بجانش ارجع است بدل و دهنده معنی آنست که ای محبوب من

ازین دل بانی کردن و باز استغناء نمودن تو یا از تجلی صوری تو دل مستند ما خون شد پس آه بت دل
از بر آه خدا نظر بجال آن دل مستند ما کن و رحمت برو نما چون دوازده در عشق غیر از لطف معشوق
نیست بنا بر آن گوید قوله

چو طیب در مندان لب لعل یار باشد دل در مندان عاشق ز که جوید این دوار

در مندان عاشقان مراد از لب لطف لب که شیرین جوئے شد لطف خداست
بانج جان از آب او نشو و نماست بمعنی آنست که اے محبوب من چون طیبی در مندان
و حکیم پنج مشتاقان غیر از لطف معشوق نمیتواند شایس دل در مندان عاشق اگر از تو طلب
این دو انگند از که کند و باز بهین مطلب را عبارت دیگر کند قوله

دل در مندان را که ز بخت پر خون چه شود اگر زمانه بختی وصال یار

معنی آنست که اے محبوب من دل در مندان را که بسبب بخت پر خون شده اگر زمانه بختی
رسائی چه شود اے بیخ زبانی من تر انداز و چون بسبب عشق بقراری بسیار رو و او خود را
در انجا بار نمی بیند گوید قوله

خبر ز حال حافظ بر یار باز گوئید برسد مگر زلفش اثر به مشام مار

زلف مراد جذبه ذاتیه که نه آن بکار سالک پیش میرود و نه زلف نام جذبه ذات حق است
دل که قیدش گشت جان مطلقست بمعنی آنست که ازین حال پریشان حافظ خبر بدار
باز رسائید شاید که بر حال مارحم آورد و اثرش یعنی بوی از جذبه ذاتیه علیها او بمخمار
و مارا بر او رساند که الجذب من جذبات الحق تو از حق عمل التقلید غزل

نغمه شاد و مبادا دل غم پرور ما غم خور ایدل که بچرخ غم نه بود و رخ خانه خوار

نغم مراد عشق که میرسد و داند و بلا است که العشق تمام المحبة و التلبس به الله باشد و
در و بلا بود بهم بردند و عشقش نام کردند و نیز بجهت بیات و شدائد و در پنجاه
در مصرع اول یعنی اول و در مصرع ثانی یعنی ثانی بمعنی آنست که این دایره و این
بنغم عشق تست پس بخواهم که مبادا آنکه بچرخ و در غیر از عشق تو شاد و پیر و پیر
چون کار عاشق دامن خون خور و دست پس میگردد که سدل چون نصیب عاقل

گاہ در وصل گاہ در فراق پس با غم ساز و بار و دالم پرواز کہ سوائے غم خوردن کارمانیست و در بعضی نسخہ بجای این بیت بیتہ دیگر یافتہ شدہ ہے ما بر فیتیم و تو دانی و دل غم خور ما پد بخت بد تا بحیا میرسد آبشخور ما پد قولہ

میکنم شادی از آن روز کہ گفتی بربیب	کیمن گد اکیت کہ ہرگز نرو از در ما
------------------------------------	-----------------------------------

این بیت در اکثر نسخہ دیدہ نشدہ و نیز سننے ظاہر است چون کار عاشق دلم بگیرد زاری و ہمیشہ در انتظار پیغام ہے باشد بنا بران گوید قولہ

از نثار مژدہ چون زلف بشود در گیرم	قاصد سے کو کہ سلامت برساند بر ما
-----------------------------------	----------------------------------

نثار و تخت آب و غیرہ معنی آنست کہ اسے محبوب من قاصد سے کو کہ از جناب عالمیان ماکب مژدہ سلام بہار ساند تا من ازین نثار مژدہ کہ اشکبار لیست چون زلف تو کہ مملو بدرد است قاصد را در گیرم و این در اشکبار خود را نثار او گردانم و احوال خود باو نمایم چون مطلب عاشق بہین است کہ بخواہ از خاطر معشوق فراوان نشود بنا بران گوید قولہ

بہر عالم آمدہ ام ہم بد عا باز شوم	کہ وفا با تو قرین باد خدا یا ویر ما
-----------------------------------	-------------------------------------

و عا خواندن وفا بجا آوردن عہد و دوستی قرین پیوستہ و ہم نشین معنی آنست کہ بہین دعا کنان آمدہ ام و بہین دعا کنان میروم یعنی دلم بہین مشغولم کہ وفا قرین حالی تو باد اما را فراتر از نسازتی و خدا ویرین جدائی یا ویر ما باد کہ سلامت باز روی ترا بینم چون ارادہ عاشق بہیج نوع آن نمی باشد کہ از جناب معشوق دور افتد بنا بران گوید قولہ

افلاک آوارہ ہر سو کندم میدانی	ریشک سے آیدش از صحبت جان پرور ما
-------------------------------	----------------------------------

پریشان ریشک بخت جان پرور فوج بخش دل و راحت وہ جان و آن صحبت معنی آنست کہ اسے محبوب من ارادہ من انیست کہ بہیج وجہ من الوجوہ از آستانہ تو این گردش و دور و دوار مرا از پنجناں دور می اندازد چرا کہ مرا و ازین صحبت نہ تو داریم ریشک می آید و از غایتہ حسد و کس را در یکجا دیدن نمی تواند و معشوق موجب ریشک حاسدان میشود بنا بران گوید قولہ

ہا تو ریشک بر بند	بکشند از ہمہ انصاف ستم داور ما
-------------------	--------------------------------

خلق آفریدن مراد آفریده شده انصاف یعنی نصف کردن اے برابر داشتن مدعی و مدعا علیہ
تا یکے بر دیگرے ستم نکند و برحق او بزور متصرف نشود ستم ظلم و حق دیگرے را بزور قاضی شدن
و اور از حق او محروم ساختن و اور صاحب و حاکم مراد حق تعالیٰ معنی آنست که اے محبوب بن
اگر همه خلق جهان بر محبت او تور شک سے برند و میخواهند که مرا از خدمت فیض موهبت تو دور سازند
میخواهم که داور را از یکی ایشان انصاف این ستم که در حق ما میکنند بکشد یعنی ایشانرا نیز مبتلا به
همچون گرداند تا دایم بحران معلوم نمایند چون آثار در روانده از حبیب عاشق ظاهر است بنابراین گوید قوله

در مندیم خبر سید پد از سوز درون | و این خشک و لب تشنه و چشم تیرما

معنی آنست که اے محبوب بن چه حاجتست که اظهار در مندی تو سازم چون خشکی و تنگی لب تری
چشم اینهمه اظهار سوز مای که ریختل هر چند خواستم که باز پرده نشین خلوتخانه دل خزین از سر اوقات خفا
بر نیاید مگر اجزای بدن بے بقا که جو ایس الهی اند در محکم عدالت یق مدتی که التماس از او نبرد و بگوید
و کلمه من اید فیهم و تشهد ارجلهم و ما کادوا لیکسیون در مندیم خبر سید پد از سوز درون و چون
محبت معشوق از دل عاشق هیچ نوع رفتنی نه چر که از نیست بنابراین گوید قوله

بسمت که همه آفاق بهم جمع شود | نتوان برو هوا سے تو بیرون از سرما

باقسمیه هوا محبت معنی آنست که قسم بسر تو که اگر همه عالم با هم جمع شود و خواهند که محبت تو از سر دور
سازند هرگز نتوانند زیرا که محبت شے است که افزایش و کاستنش و نهایت و برایتی طلوع و غروب و قطع
تحوّل ندارد که کفوف لا یزید و لا ینقص چون تعلق خاطر عشق هر وقت همین باشد که اینجانب و هم
نشوم بنابراین گوید قوله

زود باشد که رساند بسلامت بازم | اے خوش آنروز که آئی بسلامت به خانه خوار

معنی آنست که اے محبوب من اگر چه بقاضای وقت از خدمت تو جدا می شوم لیکن آید باشد که
خدا زود بسلامت بخدمت تو رساند و چون چندین اظهار عجز و شوق کرد و جواب
که اے خوش آنروز که باز بسلامت بر ما آئی قوله

هر که گوید بجای رفت خدا را حافظ | کو براری سفر یزید به بیت آنست که

معنی آنست که اے محبوب من اگر بعد ازین کسی از عجبان من
بگوید که من به بیت آنست که

گجو که حافظ کجافت بگو مراد که از بریاگر یکنان سفر کرد و در بعضی نسخه این بیت چنانست قوله	
تا نزد وصف رخ زیبای تو دم زو حافظ	ورق گل چخست از ورق و فتر ما
غزل - قوله (ک)	
تا جمالت عاشقان را زو بوصل خود صلا	جان و دل افتاد اندر دام زلفت در بلا
<p>صلا آواز دعوت عام مراد ازان اقوال مشائخان زلف مراد جنبه ذاتیه جلیه علییه زلف نام جنبه ذات حق است و دل که قیدش گشت جان مطلقست چون در بیاضت وصل حق محال ست تا که جنبه ذاتیه جلیه علییه دامن گیر وقت سالک نگردد و بنا بران گوید ازان زمانیکه جمال تو عاشقان را بوصل خود صلا زده که انا الموجد فاطلبنی یجدنی و دیگر وهو ان لقاء الله للمؤمن حق و نحن اقرب الیه من حبیل الوریذ دل و جان طالبان در طلب آن دام زلفت که مراد از جنبه ذاتیه است در بلا افتاده و گرفتار سختیها و شدائد گشته و حیل که خال و زلفت در بلا زلفت همان گفته شد خال نقطه روح که مرکز قلب شده و سویدا نام گرفته معنی آنست که تا جمال تو عاشقان طالبان را صلا زده و امیدوار گردانیده جان و دل طالبان در طلب آن خال و زلفت در بلا افتاد و درخت عشق بباد واده یعنی عشاق همواره بطلب آن مقصود شوق میکنند و جذبات عشق با حوادث گیتی تعلق قلب بقالب را نمیکند که بدان مقصد رسند قوله</p>	
انچه جان عاشقان از دست بخت میکشد	کس ندیده و جهان جز گشتگان کر بلا
<p>اگر بلا موضعه است که قتل امام حسین رض دران بوده مراد ازان وادی عشق مراد از گشتگان کر بلا شقان بلا کش که در وادی خونخوار محبت کشته شده اند معنی آنست که اے محبوب من انچه در فراق نبیند و بلیات جان عاشقان میکشد در جهان کس آنچنان شدا و بلیات در نظر نیارده این کر بلا یعنی عاشقانی که مقتول وادی خونخوار محبت گشته چون عاشق صادق و لازم است که هر چیز که مطلوب محبوب است پیش گیر و بنا بران گوید قوله</p>	
نزد مستی ورنه می جان من	ترک مستوری و زهدت کرده باید اول
<p>همین معنی آنست که اے جان من چنان ترک مارندی و مستی میکنی که شقان می آید و باک ندارد پس ترا نیز اولی و انسب آنست که ترک</p>	

مستوری و زهد غنائی و بے باکانه بعشق و آئی و نیز مختل ست لفظ ناب رکبه ترک باشد معنی آن باشد
که اے ترک چون جان مارندی دوستی میکند اے ستانه و بے باکانه در عشق تو روز آید پس بهتر آنست
که تو هم ترک مستوری گیری و هم خانه خود را نسای و چون عاشق را بایده که وقت را غنیمت داند و فرصت را
از دست ندهد بنابراین گوید قوله

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب	پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان
---------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که اے دل من الحال این مجلس عاشقان و ایام جوانی که هنگام حصول عشق و محبت
است که داری معتدّم شمار و این پنج روز ایام عشرت که ایام جوانی و زندگیست غنیمت انگار و هر چه
توانی حاصل کن و شیار باش و بغفلت گذران که بعد از آن تا سرف سوخته نه بخشد چون عاشق
را رسیدن بپایوس معشوق اعلیٰ مراتب است بنابراین گوید قوله

حافظ اگر بپایوس شاه دست میداد	یافتی در هر دو عالم زینت عرو خلا
-------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که اے حافظ اگر بپایوس آن محبوب حقیقی که کنایه از وصال است میسر آید بدان که
مرتبه بلندی و مرتبه بزرگی کوین مراد و دادر

تا که بدر و بجزر کنی تا توان مرا	یکدم بوصل خویش بکن شادمان مرا
----------------------------------	-------------------------------

بجزر جزائی و دوری از محبوب و وصل پیوستن به محبوب معنی آنست بدان که وقتی که چنگلی ارواح
در عالم اطلاق بمشاهده حقیقی مشغول و بوصل او مشغوف بودند و بعیش و عشرت و خوشی و خوری
میگذرانیدند چون از عالم اطلاق به تقید آمدند و آن مشاهده از پیش رفت و بهجوری و دوری
مبتلا گردیدند چنان از بجزر سخت ترین عذاب و دوری نیست بنابراین میگوید که بجزر کن مرا
تا که این وجود نحیف و این شخص ضعیف مرا بنعم و الم فراق و رنج و اندوه بجزر آن توان خانه خار
می بایده که الحال از سر جدیدین جور و جفا که مراد از آن تغافل است بگذر و یکدم بوصل نشسته باشد و به
و مشاهدات و تجلیات نما و شادمان گردان و چون معشوق غالب فراق عاشق
دریابد بنابراین گوید قوله

مے خواستی همیشه گرفتار بجزر خود	دیدی بکام خویش تیر و تیر
---------------------------------	--------------------------

معنی آنست و گفته که روح در عالم اطلاق بود و در اندام از حصار طرب
بسیار دوری را

بندگان شما قدر وصال من نمیدانید چرا که قدر وصال من فراق دانسته نمیشود بنابراین میخواهم
که شمارا بکمانه فرستم تا قدر این معلوم نمائید چون درین عالم فانی نزول نمود آن وقت و آن خطاب
بادیاد آمد بنابراین بحراب گوید یعنی همیشه اراده تو برین بود که مارا آتش بهر سوزی و زار با بهشت استخوان در کوی
لاجرم مرا آتشی که میخواستی بکام خود دیدی بیت داشتی در دل که جانم را بسوزی در فراق و طاقت کردی
بجانم آنچه در دل داشتی و چون عاشق صادق را بغیر از معشوق ملامت و اوباش نیست و بجز ذات محبوب باری
بنابران گوید قوله

بنمود و پیچ و جدی از تو ام گیر زان رو که نیست جز تو کس در جهان مرا

معنی آنست که ای محبوب من در هر حال که هستم خواه در رخ خواه در راحت خواه در قبض خواه در سبط
خواه در فراق خواه در وصل خواه در لطف خواه در قهر پیچ و جدی از جناب گردن قباب تو گیرندارم چرا که
بجز ذات عالی صفات تو در جهان کس ندارم که التجا بدو کنم چون در عشق ترک خواب و نخود و در انقطاع
اسیر زندگی من باشد بنابراین گوید قوله

در حیرتم که میتو چنان زندگی کنم چون نیست خواب و خور غمت یکرمان مرا

معنی آنست که ای محبوب من در حیرتم که بے دیدار روح افزای تو چون زندگی کنم چون از فراق تو
زمانه مرا کار با خواب و خور نیست لے قریب هلاکت رسیده ام چون در فراق یار و دلدار هیچ کس
مونس و غمخوار نمی تواند شد چرا که غیر را گنجایش کجا بنابران گوید قوله

افتاده ام بچرخ غم و جز فغان و آه نه یار غمگسار و نه بجز بان مرا

معنی آنست که از عالم اطلاق بعالم نقیض نزول کرده ام و از دولت و صل بر غمهای بجز بتا گشته ام
نه یار و نه غمگسار که بآن ترک غم توان نمود الا جز فغان و آه که بآن غم سیر می برم
بجز معشوق عاشق را بجز از گریه و افغان کار نیست بنابراین گوید قوله

نیست از وصل و دل لے کنون کار من بجز تو نبود جز فغان مرا

گفته ام حال که بعالم اطلاق در مشاهده مشغول بودم از دولت و صل تو ببادی
ای چون بعالم فانی نزول کردم بسبب بجزان تو و در افتادن از ان
نیست ندارم چون کار معشوق بجز از عاشق گشتی نیست از آنکه تا عاشق

فانی نشود محبوب نه پیوند و بنا بران گوید قوله

حافظ عجب مدار اگر می گشت بغم از دور و فرقت آن مه نامهربان مرا

معنی آنست که اے حافظ اگر آن محبوب شگین دل بوصل خود نمیرساند و بغمی از دور و فرقت خود میکشد عجب مدار که کار معشوقان و شیوه محبوبان همین است و تا که کشته نشوی فانی نگردی و هرگز محبوب نه پیوند و بوصل اوده رسی.

غزل

دوش از مسجد سوئے میخانه آمد پیر ما چسبیت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

مسجد عالم اطلاق که موجب قرب و عمل طاعت است میخانه دنیا که مقام معصیت است پیر کنایه از محمد صلی الله علیه و آله و مرشد کامل در اینجا مصطفی است و هم بنی و هم دلی را رهنماست و معنی آنست که محمد علیه السلام از عالم اطلاق به تقید که مقام دنیا است درآمد اے یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما چسبیت و تحتی که از مسجد مراد یاد از ذکر لازم و اراده ملزوم و از میخانه مراد عشق که صلی الله علیه و آله عالم عشق اے پیر میخانه ایست و کثرش بر عقل کل دیوانه ایست و پیر مراد مرشد وقت و یا کنایه از شیخ صنعا معنی آنست که پیر از روزگار از بهر اعراض نموده رو به عالم عشق آورد و یا آنکه مرشد ما در روزگار اجتناب از ظاهر نموده رو بافعال باطنیه آورده چنانچه فرقه ملائیه پس تهذیب کار و تدبیر اطوار ما در چسبیت و ما را بنحسان باید زلیت قوله

اما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون رو بسوی خانه خمار وارو سپیر ما

کعبه مراد عالم اطلاق چون آریم چه احوال ان او باشیم خانه خمار دنیا که مقام معصیت است معنی آنست که چون محمد علیه السلام از عالم اطلاق به تقید درآمد ما که مریدان و پیران او ایم رو سوی عالم اطلاق چون آریم و چه احوال ان آن عالم باشیم هرگاه پیر ما رو به عالم تقید اورو و تحتی که ما مریدان چرا بزم هرگز ایم و رو بسوی روح آریم که مراد از ایشان اعمال ریائی است هرگاه پیر ما بسوی خانه خمار که مقام عشق است و مراد از ان ترک اعمال ریاست چنانچه فرقه ملائیه توجه داشته باشند و پیر ما مستتر شد تابعیت مرشد لازم است بنا بران گوید قوله

در خرابات مغان مایه هم منزل شویم اکیں چنین کردست این دو را سرستان

خرابات مغان خرابی اوصاف بشری صلی الله علیه و آله هر کو خرابات نشد بیدار و پیر ما پیت آنست که اصول دین است و معنی آنست که مناسب ما آنست و پیر ما پیت آنست که

پیر چندی

هم مثل شویم و از علو بهمت رخت بدان سو کشیم که در ازل تقدیر یا همچنین رفته است پس ما براس
رویم که پیرا بدان راه رفت و بختل که در خرابی بشریت با پیر هم مثل شویم و از علو بهمت رخت بدان
کشیم که همچنین در ازل تقدیر رفته است پس ما براس پیر رویم که پیرا بدان راه رفت و چون در عالم عشق
درآمد و به انواع سختی و سحر مبتلا شد آن مقام قرب یاد کند بنا بر این اظهار احوال خود میکند قوله

مرغ دل را صید جمیعیت بدام افتاده بود | زلف بکشادی ز دوست ما باشد نخچیر ما

مرغ دل اضافه باینکه زلف عالم تقید چنانچه زلف سائر روی است عالم تقیدات سائر عالم اطلاق
معنی آنست که از ازل در عالم اطلاق بمشاهده مشغول بودیم و چون عالم تقیدات را ظاهر ساخت
نخچیر از دست شد و آن جمعیت به پریشانی مبدل گردید چون پریشانی زلف موجب پریشانی عاشق است
بنابر آن گوید قوله

با و بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه | نیست از سودا و از زلفت پیش ازین تو فیر ما

با و حکم و داده تو فیر زیادتی معنی آنست که اراده و خواهش تو بچشم گشت کند و آنحضرت کما حَبِيبَتِ
اَنْتَ اَعْرِفَ فَخَلَقْتَ الْخَلْقَ لَا عَرَفَ زلف ترا پریشان کرد و ای عالم تقید را بجلوه آورد و حکم تقید را بطلاق
غلبه نمود جهان بر من از قوت مشاهده اطلاق سیاه شد از سودا و زلف تو تو فیر زیادتی ما ازین
یعنی ما و سودا و زلف تو امیدوار زیادتی بودیم یعنی امید آن داشتیم که لذت که در عالم اطلاق
نمود و در عالم تقید حصول خواهد نمود و آن لذت نیست که بتوسط خواهش جسمانی حاصل شود اکنون آن لذت
عالم اطلاق از غلبه احکام تقید از میان رفت چون گریه و زاری عاشق را در دل سنگین معشوق گذشت
بنابر آن گوید قوله

در دل سنگینت آید هیچ در گیر و شب | آه آتش بار و سوز و ناله شبگیر ما

سنگین صفت قیومیه باعتبار استغنا آید چون تنه است که سلطان ازین روزه آید چه خوب
که در شب و قهقه شبگیر بعضی شب و صبح معنی آنست که چون مشاهده عالم اطلاق از ما
زلف را بکشادی یعنی عالم تقید را بجلوه آوردی و این بمنزله آنست که معشوق ظاهر
افراق مبدل کند آه آتش بار و سوز و ناله شبگیر که کنایه از مناجات سحر است
را که کشاده بر بندگی و صمیمیت که کنایه از مشاهده است

باز بدست ماوهی و آن تمام گشت کفمنوا الموت ان کنتم صادقین سوال لفظ سنگین
شعر ترک ادب است جواب سے گفتگوئے عاشقان و کار رب و جوش عشقت نے ترک کیا
باید دانست کہ عشق اگر چه سراسر بخت و درد است کہ العشق تمام المحنة والبلاء اما بسا عیش
و در مضرت کہ ان مع العسر کثیرا و چون آن عیش از نظر عاقلان مخفی است و بجز بخت و رحمت
در نظر نمی آید میگوید قوله

عقل گراند که دل در بند زلفت چنان است	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
--------------------------------------	------------------------------------

معنی آنست کہ اگر عقل داند کہ دل درین بند زنجیر زلفت تو کہ مراد از جذبہ عشق است اوقات گرامی
بچه ذوق میگذراند عاقلان ہمہ دیوانہ او گردند و در محبت و جوی زنجیر مایشوند و آرزو می آید
کنند اما چون عقل را در کوئے عشق راه نیست و کی از نا محرومان در گاہ است بنابران عاقلان
در معرض انکارند و ازین سعادت عظمی محروم چون از زبان عاشق سخنی غیر از لطف و خوبی بر نمی آید
بنابران گوید قوله

رو خوبت آیت از لطف برما کشف کرد	ازان سبب جز لطف و خوبی نیست و تفسیر ما
---------------------------------	--

معنی آنست کہ چون روے خوب تو در عالم تقیدات علامت اطلاق کہ شایعات تجلیات است
از روے لطف و مهر بانی برما کشف گردانید کہ در همه جا ظهور جمال روے تو می بینم کہ ہر کجا
می نگرم روے ترا می بینم و ازین جهت در معرض بیان ما جز لطف و خوبی نیست کہ ہر در معرض
ظہور می بینم معرض بیان سے آرم چون آتش عشق در سینه عاشق شعلہ میزند از لہذا باعتبار
نعرہ سے زندہ آہ می کشد بنابران سے گوید قوله

تیر آہ باز گردون میگزد و جان غم را	رحم کن بر جان خود پر تیر کہ تیر را
------------------------------------	------------------------------------

جان غم تیر کہ تیر آہ از معشوق معنی آنست کہ اسے محبوب بن حالت تیرین در عشق تو میجاسد رسید
کہ تیر آہ باز گردون میگزد و آسمان را سوراخ میکند پس رحم نما بر جان خود از آہ ما پر خیز
باش داین معنی اگر چه بظاہر نمی آید اما در معنی چنان نیست یعنی چون جان مرا استان
تیر آہ ما پریشان حالان بسان زخمی تیر خورده متاوی میشود پس باید کہ از لہذا
ہن تیر از ما سرترند و تیر زنجیرین گفتگو از عاشقان موجب بجز نیست کہ
بہمنہ ہم دلی را

در کار رب به جوشش عشق است نه ترک ادب به حکایت موسی و شهاب در مثنوی مشهور است
 و محتمل که اے محبوب من تیر آه من آسمان را بشکافت مازوس و گذشت اے زندگی بخش من رحم
 کن و شفقت نما بر جان خود اے بروی که از غایت تعظیمش نسبت بخود کرده که نفخه تر فیه من روحی
 پر پیروز کن و حفظ نما آن روح کرم را از تیر آه نهانی مایه جان را به رفت تیر بجران بکن چون سالک
 بهتر ازین نیست که متابعت اعمال پیر کند و ظاهر و باطن خود را یکسان کند بنابران گوید قوله

بر در میخا ز خواهم گشت چون حافظ اقیم	چون خرابانی شد اے یار طریقت پیر ما
--------------------------------------	------------------------------------

میخا نه عشق اے عالم عشق اے پس میخا نه ایست به کر شرش عقل کل دیوانه ایست به
 خواهم گشت میم شکم کنایت از شخص است حافظ کنایت از قلب خود معنی آنست که بهجو حافظ
 در عالم عشق میقم خواهم گشت و از همه به معرض خواهم گردید هر گاه پیر از اب سازنده او صاف بشری
 ما را نیز باید شد اے یار طریقت یعنی چنانچه قلب وابسته عشق است قالب نیز وابسته خواهم ساخت
 و بو عطا این وان خواهم پرداخت غزل لایق

دل میر و فروز و ستم صاحب دلان خدا را	دروا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
--------------------------------------	-----------------------------------

صاحب دلان کنایت از عاشقان باشد خدا را واسطه خدا دروا افسوس راز پنهان کنایت
 از عشق که کتمان آن موجب شهادت است قال من عشقی و عفت و کم قلمات مات شهیداً
 معنی آنست که بجران آن یار یگین دل حال مرا بجای رسانیده که دل از دوست میر و در حیطه
 اختیار بیرون سے آید افسوس که آشکارا میگردد و راز پنهان اے عشق که از کتمان آن امید شهادت
 و شتم پس حبه مد توچه فرماید که آن سعادت از دوست نزد چون کار عاشق سے توجه مرشد
 بجای سے میرسد بنابران گوید قوله

گشتی شکستگانیم اے باو شمرطه پر شیر	باشد که باز بینیم آن یار آشمارا
------------------------------------	---------------------------------

او شمرطه باو ایق کشتی کنایت از آن مرشد یار آشمارا حق تعالی معنی آنست چون از عالم
 الم تقدیر نزول کرده ام از آن زمان حال ما بحال کشتی شکستگان ماند که آسیب باو صحر
 بهر سوی افیم و گرفتار قیدی میگردم پس اے مرشد کجائی و از حال ما غافل
 ره ما کن که بتوجه تو بروی آن آشاکه محبوب حقیقی است باز به بینم قوله

روزے تفقیدے کن درویش بنیوارا	اے صاحب کرامت شکر ائمہ سلاست
صاحب کرامت خطاب برشد تفقید باز پرس و غمخواری نمودن معنی آنست که اے مرشد صاحب کرامت از جهت اوامیر شکر سلاستی خویش که بدینگاه پروردگار واری روزے درویش بنیوارا دل بدست آمد و غمخواری او مناس قولہ	
ولبر که در کف او موم ست سنگ خارا	سکش مشوکہ چون شمع از غیرت بسوزد
ولبر کنایت از حق تعالی معنی آنست که سرکشی منہاینے برین حق و خوبی خود غرہ میپاش و گرنہ ولبرے که در کف او از ہیبتش سنگ خارا موم گردد تر از غیرت شمع دار بسوزد زیرا کہ عظمت و کبریا خاصہ اوست قال الله تعالی الْعِظَمَةُ اِذَا رِيَّ وَالْكَبَرِيَاءُ عَرْدُ كَرِيَّ چون صاحب شمت را لازم است کہ بدین شمت دو روزہ غرہ نشود بنابران گوید قولہ	
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا	وہ روز مہر گردون افسانہ الیت افسون
وہ روز عبارت از مدت قلیل یاران کنایت از سترشان یار خطاب برشد معنی آنست کہ برین روزے چند کہ گردون باتو موافقت نمودہ و ترا میطلب تو فیروز گردانیدہ مغرور مشوکہ این افسانہ الیت براسے فریقین تو در پیش آورده و بعد از چند روز افسانہ شد نیست و افسوس کہ براسے رام گردن تو بکار برده پس اے یار من این وقت را غنیمت دان و ہر نیکی کہ امزد کردی سے توانی بجای یاران بکن احسن کما احسن الله الیک اے یار احسان کار و دانست تا در نشاء و فرغ آخرت دست و پا داری از احسان دست مار کہ ذخیرہ حسنات دنیا و آخرت فرصت از دست مده کہ وقت کار نیست و کار امروز بفرما ممکن چون سترشد چندین اظهار شیفتگی نمود بنابران بشغلہ کہ باعث فتح باب است فرمود کہ قولہ	
تا بر تو عرضہ دار و احوال ملک دارا	آئینہ سکندر جام جمست بنگرا
آئینہ سکندر آئینہ کہ سکندر ساخته بود جام مے کنایت از دلایب شہ و ارا مخالف سکندر بود اینجام و از نفس کہ دشمن سالک است کہ اعداؤک لک لک کما قال ایہا العزیز سکندر استان کہ ان الشیطان للونہ ابعدو مبین معنی آنست کہ ابعدو مبین در تعبیر صبر و استقامت است کہ از دل تست بمنزلہ آئینہ سکندر است در تصفیہ آل علی و نجای مصطفی است و ہر نیکی کہ امزد کردی	

وقت گری و از وسوس و ذنب آنها سلامت مانی و یا مراد از آئینه سکندر دل سالک جام جم
 جاست که جم ساخته گویند که چون جم مخلوب و از ان کبر شد و تاب متفاوتش نماید جام ساخت که در ان
 احوال ملک و از معلوم میشد تا هر مصلحتی که او میکرد این در دفع آن میکوشید چون بعد از جم سکندر
 جام را شکست آئینه ساخت و از مراد از ان کبر که مخالف جم بود اینجا کنایت از نفس و شیطان است
 آنست که اے سالک دل تو بمنزله جام جم است در تصفیه آن کبوش تا از مغیبات کشف شود و از
 وسوس نفسانی و شیطانی مصون و محروم گردی و بچشم که از آئینه سکندر دل مرشد مراد بود
 و مراد از جام جم حکم حکمت علم الاکبرین و الاخرین طلب محمدی ۴ و چون همه قلوب بظاہر طلب محمد است
 بنابر ان گفته که آئینه سکندر عین جام جم است زیرا که ظاہر عین مظهر است چون آب و حباب و گریستن
 در نیل عارف مرشد عارف بر فنا نشسته بافعال ذوات و صفات چنانچه بجز وجود شیخ در نظر
 شهروش نماند و اتحاد نام در وجودین پیدا آید پس درین وقت در دل خود وی پیرایش عین دیدن
 دل شیخ است چنانچه تازیانه بر لیلے زند انرا ان بر پشت مجنون ظاہر آید یعنی بر پشت مجنون
 نفس است چون در اشتغال نمودن بشغل و در حالت روعه سید بر بعضی آب لوبک
 قائم میمانند حق امر و تبی که حقه بجای آید از سالک میمانند و بعضی بجزایات حق
 منجذب میشوند و ایشانرا مجذوب میخوانند و مجذوب آنست که بعد از وصول به در کمال
 حواله تکمیل و جوع خلق بدیشان رفت و غرقه بجمع گشتند و در کمال ماهی فنا چنان
 ناچیز و مستهک شدند که از ایشان هرگز اثری و خبری بساغر تفرقه و ناهایت اظهار سید
 و در سالک زمره سالکان قیام غیرت انحطاط یافتند و بعد از کمال و حصول لایب تکمیل
 دیگران بایشان مقوض گشت زیرا که در محو و صفت غرق در نظر ادوات است با صفات
 چون قطره بقلرم کم در بخا ملا خطه شرع نماید چه در نظر ایشان در شراب و آب فرق نیست
 زیرا که هر چه نظر کنند نمی بینند اگر در بخا صاحب قول آید گوید انا اقل و انا اشمع و یا
 تو صرناک و ادین سنی کنایه به گوید انا اشراف و یا هو کینه شرب و انا صاحب آید گوید
 اتم تقید نزول کرده ام از ان که گوید انا اشراف و یا هو کینه شرب و انا صاحب آید گوید
 بهر سومی اقیمم و گرفتار این غیور چون مجذوب مغفور است بنابر ان گوید

اراه ما کن که توجه تو بود	الشی لئلا و اقل من قبله العذرا
---------------------------	--------------------------------

تلخوش شراب صوفی مراد رسول آم نجبائت الخمر ام الخبائث یعنی شراب مادی و پلیدیها
 اشتهای مرغوبه و لذت ما را احلی شیرین تر من از قبله بوسه عذرا از زنان دوشیزه معنی الفت
 که شراب اگر چه رسول ۴ او را در پلیدیها خوانده و حرام کرده لیکن نزد ما مرغوب و شیرین تر از بوسه زنان
 باکره که هم را مرغوب نیست چه را که ما مجذوب و مجذوب مست و بختل که مراد از تلخوش فقر باعتبار شد
 مراد از صوفی کسی که لذت او نداشت باشد و او را در بدیهامی شمر دالم نجبائت باعتبار الفقر سواد
 الْوَحْدَةِ فِي الدَّارَيْنِ وَ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا معنی بیت ظاهرست و بختل که مراد از تلخوش
 عشق که العشق عذاب الله الاکبر و صوفی کنایت از ناهدام الخبائث باعتبار العشق ثما امر المحسنه
 و الله بلایه معنی بیت ظاهر چون ارشاد و مرشدان بمشترشان مدام ترغیب عشق است و فرد و آیدان
 از هستی و مطلب عاشق نیز همین است بنا بران گوید قوله

و حلقه گل مل خوشخواند ووش بلبل | ایاها الصبوح حیوا یا ایهما السکارا

حلقه گل مل مجلس نورسیدگان طریقه بلبل مراد مرشد معنی الفت که شب گذشته در حلقه
 نورسیدگان طریقه و اهل محبت مرشد ما چه سخن خوش گفت که بگیرد شراب صحیح را ای در عشق
 در آید و فرد و آید ازین هستی یعنی در بازید این هستی موهوم را ای هر کدام مستان و بختل که
 مراد از گل محبوب چنانچه ناظم خود فرموده ۵ ایگل بشکر آنکه توئی بادشاه حسن ۶ بابلبلان عاشق
 شهید اکن غرور ۷ و مل شراب و مراد از ان هر چه ترا از تو بر باید ۸ از بهر آب حل و زخم کن
 هر چه ترا از تو ستاند ۹ تست ۱۰ و آن محبت است و مراد از حلقه گل مل محفل که در و ذکر
 محبوب و محبت و و دوش شب گذشته و مراد از ان او ان ماضیه و بلبل مرغیست خوشخوان
 و مراد از ان رسول ۴ که انا افصح العرب و ابلغ چنانچه خاقانی گفته ۵ مصطفی و ماسته و خلوت
 نشسته بهر آنکه بلبل و نخل ست گیتی را زستان آمده مات معنی بگیر صبح شراب را گویند
 حکم علی الصبوح بنوشند چنانچه ناظم خود فرموده ۵ سید مدح و کلام به صاحب ۶ الصبوح
 صبح یا اصحاب ۷ حیوا فرد و آید ایهما حرف زائد است کما قال ایها العزیز سکاراستان
 و تقدیر کلام مصرع ثانی چنین است یا ایهما السکارا مات الصبوح حیوا سبیکه بیت الفت که
 در او ان ماضیه مرشد کمال یعنی رسول ۴ مرشد کمال و اینجا مصطفی است ۵ هم و هم ولی را

رہناست و بحمل حقیقتہ منہل این در غر ارشاد چہ موجب سفتہ است کہ اے طالبان صادق و
محبان دائق بگہ بد شراب صحیحے را اے در حصول عشق و محبت ساعی باشید کہ الحذبہ من جذبات
الحق توارثی علی الثقلین و فرو آئید این ہستی مہوہ یعنی بمقتضای کن تالو الیر حتی
تسفقوا عما تحبون این ہستی مہوہ خود را در بازید و بقاء حقیقی کہ و ما رمیت ادر رمیت و لکن
رمی باقی و پایندہ کر دید چہ کار عاشق در گذشتن است ازین ہستی مستعار چنانچہ نقلست کہ در
حسن بصری و شوقین بنی و ابراہیم ادہم بعبادت رابعہ رفتند سخن در محبت افتاد قال الحسن البصری
لیس بصادق فی دعواہ من کہ یصیر علی ضرب مولاہ رابعہ گفت این سخن ہیج و بیجست
قال الشفیق البلی لیس بصادق فی دعواہ من کہ یشکر علی ضرب مولاہ رابعہ گفت شکر
ترین صبرست قال ابراہیم ادہم لیس بصادق فی دعواہ من کہ یتلد علی ضرب مولاہ
رابعہ گفت این سخن بسیار خوب است اما بوسہ معنی می آید ہمہ گفتند اے رابعہ اکنون نوبت تست
قالت الراقیہ لیس بصادق فی دعواہ من کہ شعور علی ضرب مولاہ فہمہ من فہمہ
اکثر اقوال و افعال عاشقان موجب لوم لائمان می گردد چون در صدور افعال مرایشان را
انتیاریے نیست بنابراین گوید قولہ

در کوے نیکنامی مارا گذر ندانند اگر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

معنی آنست کہ اے ملائکہ من چون از افعال خیر بظہور نے آید و بجز از افعال شر ہر بنیز
چکیم کہ سر نوشت ماہ نیست و اگر تو این سخن مارا نمی پسندی پس قضا را تغییر دہ کہ از ما بجز از نوشتہ
قضا وجود نخواہد آمد چہ کہ مارا در صدور افعال اختیار سے نیست نمیدانی کہ بالذات اختیار
ما را در صدور افعال چہ اختیار و چون وجود تو از خود نیست یعنی معدوم ہستی اختیار در افعال چہرہ
چہ کہ افعال تابع صفات و صفات تابع ذات پس کہ وجود از خود نباشد ہر آئینہ بذات خود نیک
و نہ بد چہ از معدوم فعل صادر نمیشود و دلائل بے اختیار ہی بندہ بسیار است کہ راویندی کہ یک
شادمانی بے غم کردہ باشد یا یکروز بر مراد خاطر وے گذشتہ باشد بلکہ خلاف ارادہ آن واقع
میشود و این دلیل بے اختیار است قال علی رض - عرفت اللہ یفسخ العزائم اگر اور اختیار
بہر فسخ نہ بظہور نہ پیوستی و کراویندی کہ ہمہ امید ہوا حاصل شدہ باشد عدم حصول مطالب

دلیل ہے اختیار نیست اگر اختیارش بودی مطلب دینی دے بایستی کہ بر پنج مراد دے حاصل شدی
 دیگر بجای کس در مرتبہ کمال مثل انبیا و کمال نبوت و اولیاء و کمال ولایت و حکماء و علماء و کمال دانش
 و علم و سلاطین و کمال سلطنت این زوال و این انتقال در مراتب کمال کہ مطلوب است با وجود
 قدرت معنوی و صورتی کہ ہشت اندو لیلے تمام است بر عدم اختیار پس در جمیع صورت و مرتبہ جا و ہمہ محل
 موثر حق است کہ لا یؤثر فی الوجود الا الله چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حق است کہ بصورت
 ایشان ظهور نموده نسبت افعال بظاہر عین مجازست چو کہ چیز سے را کہ فی نفس الامر وجود حقیقی ندارد
 باشد افعال را کہ تلج است وجود نخواہد بود و فی الحقیقت غیر حق را نہ ذات است و نہ صفات است
 لا ادم فی الکون ولا الیسیس * لا ملک سلیکان ولا یقینس * فاکل عیبارا * و انت المکفی فیما من
 ہو المقلوب بمقتار طیس * و انچه اعتقاد نموده کہ فاعل فعل خود نعم و یا قادرستے در فعل خود است
 چگونہ بیان واقع باشد کہ تو بنودی و در عالم عین ظهورنداشتی و بحکم کلشی عین فعلوہ فی الزمر اعمال
 و افعال در علم حق مخلوق چیز سے کہ پیشتر از تو مخلوق بود چگونہ بقدرت تو مخلوق شد و ترانہ از بہر آن
 روح اضافی بخشیدہ کہ باختیار خود فاعل فعل خود باشی بلکہ ترانہ بہر کار و گر بر گویدہ اند و خلقت و کائنات
 کو متاثری اذہک پشانیہ اند و آن است کہ تو در نمودن ذات و صفات و اسمائے ثناء آئینہ صیقلہ
 باشی تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و صفاتی و اسمائی بشہود عینی در تو مشاہدہ نماید و آئینہ را در نمودن
 صورت چہ اختیار و کما قدرت و ہر چہ در عالم بطور سے آید و در مرات موجودات جلوه گری میں نماید
 سہ صورت آن احکام علمی اند کہ حضرت الوہیت بقدرت و ارادہ در غور قابلیت ہر عینی از اعیان
 معین فرمودہ و قضا بران رفتہ خلاف آن اصلاً نتواند بود کہ لا تبدیل الخلق الله و ذلک الذین
 الیقین پس ہر آئینہ عمل و فعل کہ از ہر یک بیدار سے و در حقیقت اورا دران اختیار نیست چو کہ
 معنی این بریت و میت دیگر کہ ۱۰ برابر ندی و عشق آن فضول عیب کند کہ ۱۰ اعتراض
 علم عیب کند کہ ۱۰ مکن بچشم خفارت نگاہ در من است کہ ۱۰ نیست معصیت و ۱۰
 مزاحم شریعت سے باشد زیرا کہ ہر کہ مانع بدکاری و بدستی بود اورا گویند کہ چو تو سوار بر است
 قضا را تغییر دہ کہ قضا در باب ما چنین رفتہ ما مجبور حکم قضا ایم پس اینجا تنقیہ میں اصحاب را و مرشد
 و امر معروف و نہی منکر بر پیغمبر و امتثال این بیت معنی چہ باشد جواب و ایمان اصحاب رسول

ساکک و مجتوب در سرشے ذات اور الملاحظہ مینماید و حظ ازان میر باید خصوصاً در مشاہدہ صاحب
جلال نمودن بنا بران گوید قوله ایران

اخوان پاری گوئند گان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسارا

باید دانست کہ باعث و بستگی سالکان بصورت جمیلہ آنست کہ عارفان صاحبان شہود در ہر آئینہ ہشت
وزیبا معائنہ معشوق میکنند ولیکن گاہ باشد کہ بخواب دل اور بجانب بعضہ منظر بسبب اسباب کہ
در عارف تجلیست و ہم اسما و دران بعض منظر است یا براسے التذاور روحانی یا کمال دران بعضہ منظر
یا براسے غلبہ کردن اسباب کہ در بعضہ منظر اند براسما کہ در عارف اند و با حق تعالی بتجلی صوری
در منظر حسہ می نماید براسے تائیس سالکان پس مراد از خوابان پاری گو معشوقان لطیف گو عالم تھا
باشد پیران پارسا منکران معنی آنست کہ چون بتجلی صوری حق مشرف شد و بدان سبب والہ و شیفہ
خوابان گردید و زندگی از سر نو یافت میگوید کہ این معشوقان عالم شہادت زندگی بخشندہ اند
پس اسے ساقی منکران را این بشارت رسان تا ازین انکار باز آیند و یکے از ما شوند چون محبوب
رفع غم سالک بجز از سخنان عشق نیست بنا بران گوید قوله

ہنگام تنگدستی در عیش کویش مستی | کین کیمیاے ہستی قارون کند گدارا

ہنگام تنگدستی حالت ہجوم غمها عیش و مستی عشق و استماع سخنان عشق کیمیا و ہستی
اشارہ بعشق قارون مراد صاحب عرفان - و گد امر و ناقص معنی آنست کہ اسے
عاشق صادق ہر گاہ کہ غمها و المہا بر تو ہجوم آرند ترا باید کہ در عشق و مستی کو شش نمائی یعنی
بعشق مستغرق شوی و با استماع سخنان عاشقانہ میل نمائی کین عشق کیمیا نیست کہ بس و جو را
ز میگرداند و بدان گد را قارون میسازد اسے ناقصا نزد کمال میرساند چون سخنان عشق
فرحت افزاے دلہاست بنا بران گوید قوله

اگر مطرب حریفان این پاری نخواند | در قص و حالت آرد پیران پارسارا

مطرب حریفان کنایت از مرشد و لفظ الف کہ در پارسا است محض براسے تحسین اصحاب او مرشد
پیران پارسا را تنگ نمائی کہ از مذاق پاری بہرہ ندارند پارسا یعنی فقہان اصحاب رسول
محض است چہ با وجود فوت ملائمت ربط مصرع ثانی بادل بیت سابق

مستلزم تکرار قافیہ میشود و فساد این برای تجربه نیست همیشه نیست معنی آنست که اگر مرثیہ
ازین نوع سخنان عشق انگیز و کلمات درو آئین بیان سازد پس البتہ است کہ پیران پارسا کہ
کنایت از مرثیان است در قص و محال آرد و طالب شادایان عشق گردانند چون بعضی سالکان
باطن خود را بعشق نمی آریند و ظاہر اچنان می سازند کہ بچکس بحالت ایشان پی نبرده کہ کلاماً
هو الذی لا یطہر حیو لا یصیر کثیراً گویند کہ حافظ از آن بوده و آن موجب طعن طاعنان می گردد
بنا بر این گوید قولہ

حافظ بخود پیوستہ از خرقہ می آلود | اے شیخ پاکدامن معذور و ارمار

مراد از خرقہ می آلود شیوہ ملامت کہ در تعمیر باطن و تحریب ظاہر است باید دانست کہ ملاستی
جماعتی باشند کہ در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعدہ صدق و اختصاص غایت جہد مبذول
دارند و در اخفای طاعت و کم خیرات از نظر خلق مبالغہ و احباب اند با آنکہ بیج دقیقہ از صراح
اعمال پهل نگذارند و بر تسک بجمع نوافل و فضائل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات
تحتیق معنی اخلاص بوده و لذت ایشان در تصرف و نظر حق باعمال و احوال ایشان بود و همچنان کہ صحیح
از ظہور مصیبت پر خند بود ایشان از ظہور طاعت کہ منظمه ریایا باشد حذر کنند تا قاعدہ اخلاص خلل
نپذیرد و این طائفہ هر چند عزیز الوجود و شریف الحال یا شند اما هنوز حجاب وجود خلقت از نظر ایشان
بکلی منکشف نشده و بدان سبب از مشاہدہ جمال توحید و معانی عین توحید بوجہ ممانعت از
اعمال دستر احوال خود از نظر خلق مشغولست برویت وجود خلق و نفس خود مانع توحید اند و از انفس
نیز از جمیع اغیار است تا هنوز بر حال خود نظر دارند و از خراج اغیار از مطالعہ احوال خود بکلی باز
و فرقی میان ایشان و صوفیہ آنست کہ جذبہ عنایت قدیمہ صوفیہ را بکلی از ایشان منقرض کرده بود
حجاب خلق و انانیہ از نظر شہود ایشان برداشته لا جرم در امتیاز طاعت و صدور خیرات خود را در
خلق را در میان زمینید و از نظر اطلاع خلق ماسون باشند و به اخفای اعمال و دستر احوال عقیدہ
شادمانی وقت در اظهار طاعات به بینند انظار آن کنند و اگر در اخفای آن اخفا کنند و مراد
میشود و این در تعمیر ظاہر و باطن هر دو باشد یا از روی استہزاء بیکر خطا بست یعنی حافظ این
بود صیغہ غلط بظہور و بخود می خود پوشیدہ بلکه اقتضا و قدر است یا بکرم مرشد پس اے شیخ پاکدامن

معذ و در بار که اختیار ما در این نیست و نمیتواند بود که از خرقه وجود انسان یعنی خرقه وجودی که او معصیت
و معصیت منظر محبت و معرفت است زیرا که آئینه لطافت و صفا و نور جز کثافت و کدورت و ظلمت نتواند بود
و شیخ پاکدامن اشارت بملکوتیان که محصوران لطف و عنایت اند و پاکدامن کرم و رحم اند و بیخون
اللیل والنهار که یفترون ۵ فرشته گریه دار و قرب و درگاه و گنجینه در مقام لی مع الله غزل

رواقی عهد شبابست و گریه ترا	میرمه خروار گل بلبل خوش الحان را
-----------------------------	----------------------------------

عهد شباب ایام بهار و زمان بسط - مخفی نماند که سالک را گاه بسط و گاه قبض میشود و در هر مقام کیفیت
جلوه گری میکند در مقام نفس بسط و عبارت از رجا است و قبض خوف و در مقام قلب بسط و ابرویت
که اقتضا میکند اشارت قبولیت و رحمت و انس را بر ابرای صاحب آن من عند الله و مقابل آن
قبض است و آن و ابرویت که اشارت لعتاب میکند و عدم لطف و نادیب از جانب حق تعالی
برای صاحب آن و در مقام خفی بسط عبارت از لطافت ساختن حق بنده را بسوی خلق جهت
رحمت کردن خلق و باز داشتن باطن او را بخود و ضد قبض است و میتوان که مراد از عهد شباب
زمان بسط باشد و بستان وجود باعتبار جامعیت اسماء الهیه و گل تجلی جمالی بلبل خوش الحان
سالک معنی آنست که باز نهم بهار است و وجود سالک را میرمه و بهدم نوید گل که مشاهدات
تجلیات است و سالک را و نیز نو بهار اشارت بر طلوع دین محمدیست یعنی اگر چه در عصر هر پیغمبر
دین اسلام کشفته و رونفته و مشابیه دیگر پیدا آمده که در عهد دیگران نبود و خروار گل عبارت
از تجلی جمالی و لطیفی است بهمدین بهار بعد لیبان عشق رسیده یک گوید لیکس فی جنتی سوی الله
و دیگر گوید سُبْحَانِی مَا عَظُمَ شَأْنِی و دیگر گوید اَنَا الْحَقُّ و خار که عبارت از استغنا است و
آن در بهاران پیشین بوده چون لن ترانی و درین بهار بعد لیبان بوستان عشق اینچنین است که

اے صبا که ز جوانان چمن با زری	خدمت ما برسان سرو و گل وریحان را
-------------------------------	----------------------------------

صبا کنایه از لطیفه الهی که در دل سالک فرو آید معنی آنست که اے لطیفه الهی از عالم غیب
بدل ما فرو آمده و خروار تجلیات رسانیده اگر باز آن عالم رجوع نمائی و آن تجلیات رسی خدمت
یعنی اشتیاق کمال ما را آن سرو و گل وریحان که تجلیات است عرض داری و نیز صبا ما را مرشد
و جوانان چمن اشارت بسرو و گل وریحان و مراد از سرو و گل وریحان اصحاب رسول

که جوانان بمن اسلام اند که هر یک در بهار سالش از نسیم آن لب بکمر فکایم و دیگر که فحاکت
شکفته و در ریح بدایتش از باران کشته برش علیکم من کور و ترتیب یافته و احتمال دارد
از سر و ان اصحاب خواهند که آزادگان طریقت و مجردان معنی و صورت اند یکسب همه کجا بجل
اعنیاء من التعفف و از گل ابلهیت خوانند و از به کمال سائر اصحاب مرا میدارند چون
بمیزتری موجب زهر خندگی بید و نسبت گوید قوله

ترسم آن قوم که پروردگشان میخندند | در سر کار خرابات گشند ایمان را

آن قوم اشارت بزاهدان و سکران و روگشنان عاشقان باعتبار آنکه صفات انبیاء
از شبیه اند و در بیان عاشقان که اولیا اند رسید و نیز اولیا را کامل مراد باشد که به نهایت رسید
از بیان سبب که در و نهایت شراست بیت ز صاف از بدایت حکایت بود و اگر در و باشد
نهایت بود و کار خرابات مینوشی و مراد از آن عشق بازی و درین غزل از لغت بعشق در آمد
و این صفت التفات گویند و آنچه آنست که شاعر در غزل یا قصیده از مقصدی رجوع بمقصد
دیگر نماید و این بیشتر در غزلها می نماید سوال بعد لفظ ترسم منفی واقع شود نه مثبت چنانچه
ترسم نرسی کهعباس اعرابی جواب بعد ترسم هم منفی چنانچه مذکور شد و هم مثبت چنانچه
ترسم که اشک در غم پائیده در شود معنی آنست می ترسم که این زاهدان و سکران که برین حال
پریشان نامی خندند و حسد می برند و بسبب حسد در خیال این عشق بازی مایمان خود را بر باد
دهند که باور و گشنان هر که در افتاد و بر افتاد و یا آنکه ایمان خود را بر باد دهند اے عاشق
شود و موجب من خنجر ضحاک و دیگر من عاب که خیار که میست حقه وقع فیله و نیز لفظ
ترسم بمعنی نیست نهند و چون عاشق را باید که صحبت با کس ندارد الا با عشقان با عاشقان
نشین و همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق یکدم مشوقین گوید قوله

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خالک که بآب نخر و طوفان را

مراد از کشتی نوح دنیا خاکی بنیاد تنگی که ذات محمد علیه السلام باعتبار آفرینش معنی آنست که
مصاحب اهل الدرایش که در دنیا ذات آنحضرت بوده موصوف بر رحمت عالمیان که بآب نخر و طوفان
را و از کمال بر و بارسی آزار قوم خود نخر است بخلاف سائر انبیا چنانچه نوح ع گفت رب کانت ذنبا

عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا وَحُضْرَتِ عَلَيْهِ السَّلَامُ كَفَتْ اللَّهُمَّ أَهْدِنِي رُفْعَةً لَا يَكْفُكُ مَوْتٌ
 ابل الله چون ابتلع اويند صحبت ایشان سرسبز رحمتست و اگر خاکی و آبی بیایه مجهول خوانند
 مراد از همان خاک است که حضرت نوح ۴ با شارت جبرئیل با خود کشتی پر و از صحبت نوح ۴ آن
 خاک را آن شرافت دست داد که قائم مقام آب وضو و آب غسل ایستاد و برای تیمم مفرگشتش است
 که چون نوح علیه السلام در هنگام طوفان بکشتی درآمد و از جنس حیوب و طیب و رو بهائیم و انسان همه را بکشتی آورد
 الوقت جبرئیل ۴ فرمود که یا نوح کیمشت خاک نیز همراه خود ببر نوح ۴ همچنان که در چون آب طوفان
 غلبه کرد و تمام روی زمین آب گردید حکم حق برسد که یا نوح برین آب وضو و غسل روا نیست که غضب
 و خفیه است و بدان مشت خاک تیمم کن معنی آنست که یا ابل الله باش که از صحبت ایشان تیمم
 رسی و آن شرافت یابی که خاک از صحبت نوح یافت و بهر تیره رسیده که بقابل آب وضو تمام طوفان را
 نخبه یعنی صحبت اثر دارد چون عاشق را لازمست که در عشق محبوب از دنیا و ایضا اعراض کند
 بنابران گوید قوله

ماه کنعان نبی مسند مصر آن توشه	آگاه آنست که پیرو و گیتی زندان را
--------------------------------	-----------------------------------

ماه کنعان اشاره به یوسف مصر نام شهر تخنگاه یوسف مراد مقام عشق و نیز سرمد کمالات
 زندان کنایه از دنیا باعتبار الیه بنحو المؤمنین معنی آنست و درین بیت خطاب پیرو هست
 یعنی اے روح من که بجای یوسف هستی اکنون مقام عشق که مسند مصر است تو مسلم شمس پس
 وقت آنست که ازین دنیا و فانی اعراض نمایی و ترک این هستی موهومه گیری چنانچه یوسف ۴
 چون بر مسند مصر نشست خیالات زندان را پرود کرد و ترجیح یاف آن در خاطر نیامد و چون گرفتار شد
 دنیا ماندن و طول ایل را در پیش کردن نشانایان عاشق نیست بنابران گوید قوله

هر که را خوا بکه آخر بدو مشت خاک است	اگر چه حاجت که بر اهل آنست
--------------------------------------	----------------------------

چون رفیع ایوان موجب طول ایل است و طول ایل موجب غفلت است و غفلت موجب تناسل است
 بحکم کتب فی الدنیا کأنک عریض ابروی سبیل یعنی است عاشق از طول ایل بگم و جزو غفلت
 زیر خاک خفتنی است پس هر که را خوا بکه آخر بدو مشت خاک است ازین طول ایل و برافروختن ایوان چه جان
 چون طول ایل را در پیش کردن و امید به بود ازین برداشتن لایفیع چرا که هر که دنیا و آمد آخرش کار

برفناست که کل نفس ذائقة الموت قوله	
بروز خانه گردون بدروان مطلب	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
معنی آنست که ای عاشق سالک از ته این گنبد گردان بدروزه یعنی از تعلقات این آئاد باش و بشوق گرامی تا با عالم بالا عروج نمای و اسید بسودی ازین گردون مدار که این سیه کاسه ایست هر که لقمه از خوان خود میدهد عاقبت الامر می کشد چون از نصیحت فارغ شد باز به مقام مذکور رجوع میکند بدان که چون عاشق بوسیله عشق و توجه مرشد بجدیه فانیه مشرف شد و بشاهدات تجلیات مغرر میگردد و در هر جا تجلی او بیند چه در میخانه و چه در مسجد و کنشت و کعبه و کاف و فر و هر سو توجهی آرد و آن موجب طعن طاعنان می شود بنابران گوید قوله	
اگر چنین جلوه کند مغیبه باوه فروش	خاکروب در میخانه کنم مژگانرا
مغیبه باوه فروش کنایه از تجلی مجرب جلوه گردون ظهور کردن معنی آنست که اگر آن محبوب حقیقی این چنین جلوه گری کند که در همه جا ظهور خود را نماید و ما را مست شراب جمال خود سازد پس بهتر است که مژگان خود را عاروب در میخانه که میخانه ظاهر بی عاشق است تا میم عزیز من در هر ذره که با معان نظر کنند آفتاب عالم تابانست اگر این حالت در میخانه رونماید از کعبه باید گسست و زنا بر بیان باید میختل که مراد از جلوه حسن و کمالات یعنی خود را بظهور آرد و مغیبه پیر که پرورده پیر دیگر باشد در میخانه منزل پیر چون مشاهده عاشق بین تجلی و الاستتار است یعنی گاه در مشاهده میباید و گاه احکام کثرت بر و غالب میگردد و آن تجلی مستور میگردد و بنابران گوید قوله	
در سر زلف ندانم که چه سو و داری	باز بر هم زده کا کل مشک افشانرا
سر زلف احکام کثرت و تعینات بر هم زدن پریشان کردن کا کل مشک افشان اشاره بزل که مراد از تعینات از زلف تعینات بر عارض ذات و هر حلقه که بست دل ز صد خلق بود معنی آنست که ای محبوب من درین احکام کثرت و تعینات نمیدانم چه خیال داری که باز آن احکام کثرت را بر ما غالب کرده و ما را مغلوب آن گردانیده و بدان سبب از مشاهده دور انداخته چون غلبه احکام کثرت موجب اضطراب عاشق میشود گوید قوله	
ایکه بر می کشی از غنیمت سارا بچوگان	منضرب حال گردان من سرگردان را

مہ عبارت از وجہ اند غنیمت سارا چو گان مراد تعین کہ ساتر دوست معنی آنست کہ اسے محبوب
 من ظہور وجہ اند خود را کہ در پودہ احکام کثرات و تعینات بہنہان میداری بدانکہ این موجب فطرت
 باست پس مضطرب حال مگردان من سرگردان را یعنی این احکام کثرات را رفع ساز و شاہد
 خود از زانی دار و بختل ایکہ ہر آئینہ خدا نمائی من کہ موصوف است بہ کایسعی ارضی و کاسمائی
 و لکن یسعی قلبی عسک المومنین از غنیمت سارا نفس چو گان کشیدہ و مراد زیر آن مغلوب ساختہ
 برین بہب این سرگردان بخت را و فلق و خطاب بینار و بختل از زلف شریعت و خطاب بجمہ عام مرتبہ و بہ آن عبارت از طہر و حق
 در نظام حلالہ تعینات علوی و سفلی و مضرب و نامضرب معنی آنکہ بر نظام و عین ظہور چو گان شریعت فرو شستہ تا بدان زلف قلبیہ
 چنان عشتاق را و سپیدان کہ بامیزنی و میرانی و بر امید احوال و مقامات و معرفت سے نشانی و از نظام ہر مضرب
 سوسے نظام ہر مضرب نیکداری اضطراب ایشان از انجاست و در فرو شستن زلف تعین وجود و بشری بر رخ
 وجہ اند سرسیت و چون راہ برین بان کار کسے نیست بنابر آن گوید قولہ

اشکا

نشوی واقف یک نکتہ ز اسرار وجود	اگر چہ سرگشتہ شوی دائرہ دور انرا
--------------------------------	----------------------------------

وجود وجود سالک کہ بسا اسرار غریبہ و نکات عجیبہ در دوست کہ مظهر اتم استہ و آئینہ ذات و
 صفات است کہ الانسان بسر نمی و اناسر الانان و کما حقہ بمعرفت اور رسیدن محال یعنی
 اسے سالک با وجود حصول کمال و دانش واقف یک نکتہ از اسرار وجود نگردی اگر چہ سیر عالم نمائی
 و عجائب و غرائب بینی و نیک و بد دریابی و حصول دانش نمائی و بختل کہ مراد از وجود ذات
 واجب الوجود یعنی اگر چہ گرد عالم گردی و عجائب و غرائب عالم دریابی و حصول دانش نمائی
 سرے از اسرار ذات مادر نیابی و چون کار عاشق از ماسوی معشوق آزاد بود و بہر چہ پسند
 از دوست قناعت نمودن و بدان خوش گذرانیدن است گوید قولہ

ملک آزادگی و ملک قناعت نجیبست	کہ بشمشیر میسر نہ شود سلطان را
-------------------------------	--------------------------------

آزادگی تجرد از ماسوی اند قناعت بدادہ حق رخصی شدن معنی بیت ظاہرست چون بیت
 عاشق آنست کہ از ترویر و ریا آزاد باشد و بعیش گذرانہ گوید قولہ

حافظ اینخورد زندی کن خوش باش و	دام ترویر یکن چون دگران قرآن را
--------------------------------	---------------------------------

مے کنایت از عشق است زندی نے باکی و قطع نظر از اعمال چنانچہ در مرآۃ المعانیست
 زندی اینجا عالم نے باکیست و در طریقت چستی و چالاکئی است و زندی عالم سوزنے باشد بذات

پای بند رشت عزم و صلوة به ظاہر و باطن خلا و در ملا رند باشد غرق نور خدا جاننش از
 رندی بواحد شاه است به لعنت و رحمت بنزدش واحد است به نہ رحمت خاطر او را سدره
 نہ ز لعنت در کمال او قصور پیش او کیسان بود طوا و نہر به خواه لطف از دوست بینه خواه تہر
 ہر چه محبوبش بدست خود دہد و گیر و بر سر و چشم خود نہد به معنی آنست کہ اسے حافظ عشق کوثر
 و قطع نظر از اعمال نما و تن بیضادہ ہر چه کہ از دوست رسد از بسط و قبض و لطف و قہر خوش باش
 کہ کمال عاشقی در تقویض است کہ آنوقت امر می آئے اللہ و لیکن قرآن بر ادام کرد و جیلہا بہچہ دیگران
 ساد کہ حامل کردہ در گلوے اندازند یعنی ظاہر خود را بقرا خوانی آراستہ در روز و شب گوشت
 برادران میخورند اے غیبت و حسد میکنند کیجبت احد کہ ان کا کل لکھ اخیتر مینا قاریہ و
 و نیز و گران بفتح وال طائر بیت مردار غار تمام کلام اللہ بر پائے او منقوش است مراد انا
 ظاہر آرائی است۔

ساقی بنور بادہ برافروز جام ما	مطرب بگو کہ کار جهان شد بکام ما
-------------------------------	---------------------------------

ساقی مراد مرشد باوہ عشق جام دل سالک مطرب مرشد کہ کلامش طرب افزای طائفت
 معنی آنست کہ اسے مرشد بنور بادہ عشق دل مارا سمور ساز و گویا این واقعہ بظہور پیوست پس
 عرض میکنند کہ حال بشارت ہوا کہ از سوزش خلق کہ دامنگیر سلوک مانگشتہ پیش قدمی بنایم و بقصد
 اگر ایم سوال درین بیت در صرع اولے تقاضا کار غام میکنند و طلب فیض مینمایند و در مصرع ثانی
 تقاضا میکنند کہ کار نہایت رسید چو آب سیر لے اللہ تمام شد بنا بران گویم طرب بگو و چون سیر
 فے اللہ نہایت ندارد بنا بران ہر لحظہ در طلب زیادتی مینباشد ہر چند کہ یافت بیش طلب بیش
 چنان کہ عشق اثر اعلق قلبی بصور جیلہا مینباشد یعنی راد را بتدا و حال و بعضے را بابتہا بسبب آنکہ
 در ہر شے مشاہدہ جمال وجہ اللہ می نمایند و آن موجب طعن ز اہل ان و منکران میشود بچو آب سیر لے

ما در پیالہ عکس رخ یار ویدہ ایم	اے میخبر ز لذت شرب بدام ما
---------------------------------	----------------------------

پیالہ مراد صور محبوبان مجازی رخ یار تجلی ذات حق مشرب نوشیدن مدام شراب
 معنی آنست کہ ما در تصویر جیلہ العکاس نور لایزالی می بینیم و معانیہ تجلی ذات حق می نمایم
 بنا بران تعلق قلبی بدیشان داریم اے منکران کہ میخبرستید ازین لذت نوشیدن شراب

اے ازین عشق بازی ما و نیز این حالت مجذوب است که مجذوب سالک را در هر شے اول ذات نمایند
بعد از سماع بعد از آثار و مجذوب سالک بر عکس آن و مجذوب مطلق در بروج و حدت غرق چون قطره
بقدر کم درین مقام شراب و آب یکے است چون صور جمیل را شهود در چشم سالک تا آنرا ناست که
آفتاب حقیقت پروتا بان نشده بنابران گوید قوله

چندان بود که شمه و ناز سہی قدان | کای بد بجلوه سرو صبور خرام ما

کر شمه ظهور سہی قدان تجلیا مشوقان جلوه ظهور سرو صبور خرام کنایت از محبوب حقیقی
و تجلی ذاتی معنی آنست که این صور جمیل را و یا این تجلیات را نمود و ظهور در چشم سالک تا آنرا ناست
که محبوب حقیقی و یا تجلی ذاتی جلوه نموده و چون آن محبوب حقیقی و تجلی ذاتی ظهور نمود این صور جمیل
و تجلیات بکلی از پیش نظر او محو شوند چون نجم در شعاع شمس و چون استغنائمون شیوہ مشوقان
است بنابران گوید قوله

مستی چشم شاید و لبت را خوش است | زان رو سپروہ اندمستان زمام ما

مستی غنا و بے نیازی چشم ذات است بہت چشم اینجا بمعنی نقد ذات و کو عیان بند و جو
کائنات و شاید و لبت کنایہ از حق زان رو بود اسطر آن سپروہ اند فاعل آن تضاد و
مستان عاشقان معنی آنست کہ بے نیازی کردن و استغنائمون بذات معشوق مامی نمیدر
کہ رات اللہ کفنی ذلک العالمین بنابران قضا و قدر زمام ما را بعاشقان او سپروہ یعنی بعاشقا
در آورده و از محتاجان گردانیده و اللہ العلی و انکم الفقرا و نیز بجای مستان لفظ مستی دید
شده و مراد از مستی عشق است یعنی در نظر محبوب ما غیر از عشق و محبت چیز بے دیگر منظور نمی افتد
بنابران ما را بملک عاشقان کشیده و مندرج ساخته و چون عشق مر عاشق را موجب حیات
جاوید است بنابران گوید قوله

ہرگز نمیر و آنکہ دلش زندہ شد بعشق | انبت است بر جریدہ عالم دوام ما

جریدہ عالم قران معنی آنست کہ درین دار الفار و دنیا بے ناپائدار کہ دار الحزن و موشیہ
اولی الابصار است ہر کہ اندر کم رو راہ عدم است کہ کل من علیہا فان و یبقی بوجہ
ذو الجلال و الاکرام الا فانی فی اللہ و باقی باشد کہ زندہ بعشق ابدی شد اللہ تعالی

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْسِلُونَ فَرِحِينَ
 بِمَا أَنَّهُمْ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ مراد از فی سبیل اللہ عشقت قاضی حمید الدین ناگوری درین معنی
 بعشق می نگارد که کل نفس ذالقة الموت یعنی هر نفسی را شربت مرگ چشیده است اما نفسها
 که از صفات بشری بیرون آمده اند و موصوف بصفت روح شده اند و در ذات مطلق محو شده اند بقیه
 حق باقی و پاینده خواهد ماند آری هر که زندگی بحق یافت و از عقید بسوی مطلق پرداخت و به تیغ
 لیس فی الذارین اگر هو به را در قتل ساخت همیشه در بحر مشاهد محبوب و در قعر وصل معشوق
 مست و در هوش است و خواهد ماند از ای جان من موت دیگر و موت خاص دیگر موت عام فصلت و موت
 خواص وصل مبرون خواص عین زندگی و مبرون عوام دوری و همجوری است چون که موت او است
 که از حق دور افتاده نه اور که بحق نزدیکتر است الموت جسد و وصل الجسد الی الحبیب از معنی است
 بلکه از غلبه محبت چون بوطر عشق میرسد و در بحر حسن معشوق که به پایانست غوطه میخورند و در آن عمق
 نماندند چندان میروند که در قعر نشان غایب میشوند محسوس که تا ابد نام و نشان هیچ جایز نمی
 پس موت عاشق کمال استغراق است نه که فوت شوند و قبل آن نموتند و عاشق بیچاره هر دم بهیچ
 و بهر موتی میاتد و گریه باید جائد و گریه ایجا که موت و کجا حیات کار است و گریه ایجا که بهیچ و اندک
 باومی گذرد و چون زاد راه عشق عجز و مسکینی است گوید قوله

ترسم که صرفه تیر در روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما

صرفه یعنی غلبه روز بازخواست روز قیامت نان حلال شیخ زهد و تقوی کما فی مویده الفضل
 و زهد را بنان ازان تعبیر نمود که در زهد چون هستی منظور است خدا بجزا پرستیدن و درست پس کثافت
 را در آن مخلص تمام است لاجرم بنان که از اجسام کثیف است نسبت دارد آب حرام عشق و محبت
 و حرام ازین است که زاهدان ازین محروم اند کما فی مویده الفضل و عشق را بآب ازان تعبیر کرد که در عشق زیاده
 و خطی نیست و در کمال لطافت است معنی آنست که میترسم که روز حشر تقوی و زهد شیخ بر عشق
 ما غالب آید یعنی میترسم که بنیاید که در طریق عشق از انا تقصیر می بود و وقوع آید که نسبت آن تقصیر
 بود و خود فائز نگردیم و شیخ جت تقوی همراه خود رسد از آن جهت که کار او بطله نیست که محمدا
 را باطلی علی بن ابی طالب سابقه و البیس لعین را در انفل السافلین انداخت به جریه سابقه

پس سزاوار آنست که بترسند و بر عبادت خود مغرور نشوند **مَحْسَبُ اللَّهِ الْمُحْتَسَانُ وَعَلَيْهِ الشُّكَّانُ** و
من توان که در استفهام انکاری بود منفی مثبت و مثبت منفی پس برین تقدیر معنی چنین باشد
یعنی نمی ترسم که صرفه بر روز و در زیارت و زهد عشق غالب سودا می کس که بلطف ایزدی
بترتیبش نشسته و از فضل و درجت او بحقیقت پیوسته از سوسه خاتمه نمیشود که در حصن حصین
در آمده چون کار عاشق که به بسط و انقباض از اول تا انجام مقام بسط بود و از اینجا در قبض آمده و شوق
و فراق رو می نمود میگوید قوله

بگرفت همچو لاله دلم در هوا	ای مرغ بخت که شوی آخر تو را
----------------------------	-----------------------------

سرور رفته است معروف مراد از آن محبوب مرغ بخت اضافت بیانیه معنی آنست که دل من
در محبت سرور فانی گرفته شد و همچو لاله سر اسر خون گردیده ای مرغ بخت ما که بام مائی
و مساعدهت مانائی و ما را بهجوب مایوندی دبی چون عاشق را در هنگام قبض اضطرابی و میسر
و بهر کس طلب پیغامبری میکند بنابر آن گوید قوله

ای با و گر بگشای اجاب بگذری	ز بهار عرضه ده بر جانان پیام ما
-----------------------------	---------------------------------

با و لطیفه نهانی که در دل سالک فرو آید و نیز مرشد ز بهار البته معنی آنست که ای لطیفه
الهی اگر باز با عالم جبرع کنی و آن محبوب من رسی البته بجانان پیام ما عرض کنی و بگوئی قوله
گو نام ما زیاده و بچهار چه میسری | **خو آید آنکه یاد نیاری ز نام ما**
یعنی بگو که یادیده و دانسته اند اموشی چه سپرده عنقریب است که آن وقت در رسد و ما را و فناء
رسی کشد و نام و نشان ما در عالم نماند تا شریعت اجل بنحشیده ایم ما را به بخود فرما و از ما بر ما و چون
عاشق را چشم بصیرت کشاد و بهر که نظر کرد غرق در یای عشق یافت بنابر آن گوید قوله
در یای است اخضر فلک و شتی بلال | **هستند عرق نعمت حاجی قوام ما**

باید دانست که تحقیق اهل کشف آنست که بحکم **كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ** هر تجلی که از
اول بر عالم ملکوت می افتد و مصیغ بر رنگ ملکوت می شود بعد از انتقال به عالم مثال را
رنگین میگردد پس از آن به عالم شهادت میبکشد و باحوال او متکیف میگردد بعد از آن
کامل افتد و بجهت کمال صفائی دل نور او منعکس بر افلاک و اراضی و آنچه در عالم میجوید
کامل افتد و بجهت کمال صفائی دل نور او منعکس بر افلاک و اراضی و آنچه در عالم میجوید

مثل انعکاس شمع از آئینه آب بر مقابل انسان و همین نور انعکاسی موجب استقرار وجود عالم هست چنانچه آب حجب وجود حجاب و چون در قلب غیر کامل صفات نیست انعکاس بهم نیست -
معنی آنست که آسمان بآن رفعت و شان و بلال با این انوار تمام فیضیاب و قلوب از مرشد حاجی توأم است چون گریه و زاری موجب حصول مراد است که الیگانه تحصیل المکافات گوید قوله

حافظ ز دیده دانه اشک بهی نشان باشد که منع وصل کند قصد اقام ما

معنی آنست که حافظ اگر میخواهد عفت و بند پر واز وصل بدام شود در افتد پس دانه اشک را درین مدار ز دیده افشانده باش شاید که بطلب رسی غزل کشد

اساقیا بر خیز و زده جام را خاک بر سر کن غم ایام را

ساقی مراد مرشد که نوشاننده می محبت است جام مراد شراب از فکر سبب و اراده سبب غم ایام بریش و فکر و نبوی معنی آنست که اے مرشد جام شراب عشق با عطا فرمائی و دلم را بشرب محبت صفائی ده تا شاید که مکاشفات گردد و این تعلقات و نبوی و وسایل نفسانی که بر باجم کرده اند خاک بر سر ایشان کن یعنی سندن ساز و ساک تاکه از هستی مستعار نگذر و هرگز مجبوب نرسد و این جزو عشق نمی شود بنابراین گوید قوله

ساغر می پر کشم نه تاز سر بر کشم این دل ازرق خام را

ساغر می گنایه از شوق ازرق بتقدیم ناله مجبورانه بهله یعنی لبود و لوق ازرق خام گنایه از هستی مستعار معنی آنست که پیاله شراب محبت را باده تا از بر خود دل ازرق خام که عبارت از طبیعت مستعار است بر کشم و فانی در گردیم چه بے چشیدن جام عشق رسیدن از دام هستی محال چون ازین و پارسائی که مقتضیات نفس است سوا غرور و غرور حصو له ندارد بنابراین گوید قوله

باد و در و چندان این باد غرور خاک بر سر نفس نافر جام را

و جام ازین باد ساسی و هستی مستعار معنی آنست که اے مرشد من باده عشق و محبت عطا و خط نیست و در خود رسم و تانچند ازین باد غرور که از مقتضیات نفس است حکایتها کنی و مرا با غالب آید یعنی با آنکه تاکه این هستی مستعار زیم و گرفتار این باشم خاک بر سر نفس نافر جام بود و غرور فانی که مودت الیگانه است و چون عشق نر و عاقلان موجب بدنامی است از انجمله ارا باطلی علین را بنید

کہ ہرچہ در مذہب عاشقان جائز داشتہ عاقلان تاب آن نمی دارند شاید کہ در طلب سالک پرشد
توقف انگندہ باشد و حیلہ انگینختہ باشد تا کہ کمال شوق و فورشتیاق روی نماید بنابران گوید

اگرچہ بدنامی ست نزد عاقلان | مانے خواہیم تنگ و نام را

معنی آنست کہ اے مرشد اگرچہ بیخواری کہ مراد از عشق باریست نزد عاقلان موجب بدنامی است
بمعاطن کہ ما از سرتنگ و ناموس گذشتہ و بان تعلقی نمائندہ چو توجہ و دستگیری مرشد بدولت
عشق مشرف شد و ہر دم احوال او نبوسے و گرشد و چون احوال عاشقان موجب حسد حاسدان است
گوید قولہ

دو و آہ سینہ نالان من | سوخت این افسر و گان خام را

افسر و گان خام کنایہ از ظاہر پستان معنی آنست کہ این دو و آہ من کہ از سینہ نالان من
برمی آید این ظاہر پستان سوخته حاصل آنست کہ مشاہدہ علامات عشق و معائنہ آثار شوق کہ اندام
ہر دم ظاہر میشود موجب حسد حاسدان گردیدہ و ایشان را از حسد آورده و یا آنکہ حالت ماورای حیران آن
دلارام بجای رسیدہ کہ دل دشمنان سوخته بدان کہ بر سالک عاشق ہر دم حالے دگر روی میدہد
و ہر لحظہ اسرارے دگر و انوارے دگر کشف میشود و آن اسرار شایان آن نیست کہ ہر کس توان گفت
الاب عاشقان و چون عاشقان ناوراند گوید قولہ

محرم راز دل شیدایے خود | کس نے بینم ز خاص و عام را

معنی آنست کہ درین زمانہ از خاص و عوام کس را محرم راز دل شیدایے خود بینم کہ باو احوال خود
یک یک عرض نمایم کہ در عشق آن معشوق ہر دم چہ رنج و فتن و سوز و درد و رے میدہد تا بہر احوال
این دل بیمار پردازد و یا آن کہ کس را نمی بینم کہ بگویم کہ بسبب عشق چہ اسرار و انوار کشف میشود
بر دل ما باید دانست کہ چنانکہ اظہار عشق مرا عاشق را شایان نیست اخفاء آن نیز نوعی از محالات است
بنابران گوید قولہ

با دلارامی خاطر خوش است | از دلم یکبارہ برو آرام را

معنی آنست کہ خاطر من والدہ متعلق عشق دلارامے است کہ آن دلارام بجلوہ از جلوہ ما و خود آرام
از دل بے آرام ما بردہ و بے قرار گردانیدہ و آن دلارام محبوب حقیقی یا مرشد یا محبوب مجاہد است

و چون عاشق را لازم است که هرگاه ذکر معشوق در میان آید بے ذکر وصف او نتوان گذشت بنابراین

منشکر دو یگر بسر و اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را

سرو کنایه از معشوق مجاز چمن دنیا آن سرو سیم اندام محبوب حقیقی معنی آنست که آن دلدار من محبوبیست که هر که جلو با او را دریافت و تجلی از تجلیات او معائنہ نمود باز درین دنیا فانی بهر ویان مجازی التفات نماید بدان که سالک عاشق بسبب برقراری اظهار سوز و درد نمود و چون ایشان مرشد بے اشارت الہی نیست بنابراین گوید قوله

صبر کن حافظ به سختی روز و شب | عاقبت روزی بیانی کام را

معنی آنست که ای حافظ شب و روز برین سختیها که درین طریق تر روزی می نماید صابر باش تا عاقبت بموجب الصبر مع الظفر بر مراد خود فتح یابی غزل

ساقی بگذار از کف خود رطل گر انرا | تا خوش گذرانیم جهان گذران را

ساقی کنایه از مرشد بگذار رطل پیمانه شراب جهان گذران دنیا سے فانی معنی آنست که ای ساقی این پیمانه شراب محبت که حاصل کرده و برکت داری بدوان کن بسوے ما تا از نوشیدن آن این جهان فانی را بخوشی گذرانیم ای در عشق بسر بریم بدان که چون مست شد بتوجه مرشد منم محبت سرفراز شد و حالت او بنوعی دیگرش قطع نظر از اعمال و افعال نمود و بیایکی در زید و اندیشه نیک و بد از میان برداشت چه بسا اعمال و افعال از سر عاشق میزند که در نظر صورت بدینان بصورت گناه است و نزد اهل معنی عین طاعت و چون آن موجب طعن طاعنا نیست گوید قوله

زاهد چه عجب گر گندم عیب بر ندی | بر اهل هنر طعنه بود نه هنران را

زاهد کسی بود که در ریاضت بحد کمال بود و تارک دنیا اما از عشق محروم اهل هنر عاشقان نه هنران ظاهر برستان معنی آنست که اگر زاهد نظر هر پرست که نظرش بر اعمال شکن است و امید حصول ثواب درجات و انگیزه وقت دوست اگر مارا بر ندی که بیایکی قطع نظر از اعمال است عیب کند جایی عجب نیست چه حادث جهان بر نیست که اهل هنر مطعون بے هنران گردند باید دانست که در راه عشق مقامیست که چون سالک در آن مقام رسد همه جاچه از صومعه و چه از مسجد و کعبه و گشتن ظهور خاص مجرب بدین بنابران گوید قوله

و قبله و بتخانه تو بسجودی و محبوتی	رو سوسے تو باشد به صاحب نظران را
مخاطب درین بیت محبوب است یعنی اے محبوب من در همه جا ظهور تست اگر کعبه است بسجود توئی و اگر بتخانه است محبوت توئی و نیز از بتخانه و کعبه عشق و زهد مراد است از ذکر سبب و اراده مسبب و عاشقان کامل همه جا مشاهدت می نمایند و تراسی بینند و نظر بر کعبه و کنشت نمایند چون نبی صلی الله علیه و آله طعن طاعنان میشود از آنجمله که بدوق آن کس نمیتواند رسید الا عاشق بنابر آن گوید قوله	
ارباب خرد و ذوق می عشق چه دهند	از حالت مانیست خبر به خبر ان را
معنی آنست که ارباب خرد زبان و متقیان اند ذوق می عشق را چه در یابند و چگونه بر اسرار و کلمات عاشقان واقف شوند چون قطره از جام عشق در ایشان نرفته بنابر آن از حالت مازوقی ندارند و زبان طعنه و حق ما در از ساخته اند چون عاشق مدام جریان وصل است بنابر آن گوید قوله	
کامی طلبد حافظ ازین چشمه حیوان	آرے نتوان خورد نصیب گران را
کام بوسه چشمه حیوان کنایه از دهن معشوق و کنایه از بوسه از دهن معشوق وصل محبوب است معنی آنست که حافظ مدام جریان وصل معشوق است لیکن چون جناب معشوق از آن غالب است که هر بوالهوس دست بدان تواند رسانید بنابر آن از رویه تحقیر گوید آری این دولت نصیب دیگران بدست آوردن نمیتوان و ما را چه حوصله و استعداد و چه یار و زهره که با دریم غزل	
شب از مطرب که خوش باو ویرا	استیادم ناله و لسوز نه را
مطرب عارف ناله و لسوز کلمات جانسوز عاشقانه را مراد عاشق کامل معنی آنست در شبی از شبها از زبان عارفی که دل و دهن خوش باو کلمات جانسوز و سخنان دل سوخته کسی که مانند من بفرق از وصل خود گرفتار بود ناله می نمود چنانچه ناله آن در مفتوح مشنوی مذکور است استماع نمود چون خاصه کلمات عاشق آنست که دل سماع را بخود جذب میکند بنابر آن می گوید قوله	
چنان در جان من سوزش اثر کرد	که نه رقت ندیدم هیچ شے را
معنی آنست که استماع آن کلمات جانسوز چنان در جان من اثر کرد که بسبب آن بهر سو و هر کس که نظر کردم از رقت مراد را خالی نیافتم یعنی همه را در در و سوز یافتم همه عالم چونیک خنجر است	

دل ہر زردہ پیمانہ اوست بہ خرد مست و ملا یک است و جان مست بہ ہواست و زمین مست آسمان
مست بہ ویا آن کہ باہمی کنی کہ از غلبہ رفت کہ برین نور آورده بود پنداشت کہ ہمہ چیز در رقت است
نہ آنکہ فی الواقع نہ چو تو برگردی و برگردد سرت بہ خانہ را گردندہ بیند منظرت بہ قولہ

حریفے بدمراساتی کہ در شب زلف و رخ نمودی شمس و مہنی ما

جولیت ہمانند دیار و مصاحب ساتی مراد مرشد زلف مراد عالم کثرت و تیز و سحر و ہم حلال
لیح مراد وحدت و نیز وصل و جمال و سی مختصر و بچور معنی آنست کہ یارے بود مراد شراب و ہند
یعنی مرشدے ہاشم کہ در شب کہ وقت خاص عاشقانست بیان زلف کہ کنایت از عالم کثرت است
بنوعی مینمود کہ آن عالم کثرت و لظہر شہندگان چون شب و بچور مینمود و شرح عالم وحدہ بطریق
میسر مود کہ اسرار خافضہ ہجو آفتاب روشن سے شد و چون شوق ساحل مرگم را گرم تر میکرد و از بنا بران گویہ قولہ

چو شوقم دیدہ در ساغرے افروود بجفتم ساتی فرخندہ پے را

معنی آنست کہ چون آن مرشد شوق ما را دریافت و راظهار آن اسرار گرم تر گردید و بجای عشق بر فراز
کرد چنانکہ ساتی ہر گاہ شوق میخواران زیادہ سے بیند در ساغرے بریزد و من بآن مرشد عرض نمودم

را نایدی مرا از ستر ہستی چو ہمیودی پیالے جامے را

معنی آنست کہ چون این اسرار پے در پے گفتی مرا از ستر ہستی یعنی خودی و خود پرستی را نیدی
یا نینعی کہے دانستم کہ من بجایے بسیدہ ام و کمالے حاصل کردہ ام و چون این اسرار شنیدم
حاصل کردہ خود اندک دیدہ از تکیہ و خود بینی خلاص گردیدہ ام چون زبان سالک از اداسے شکر مرشد
قاصر است جز و عاکرون نتواند بنا بران گویہ قولہ

سَمَّاكَ اللَّهُ عَنْ سَرِّ التَّوَكُّبِ جَزَاكَ اللَّهُ فِي الدَّارَيْنِ خَيْرًا

ولفظ خیرا قافیہ معمول است و آن آنست کہ بتصرف شایستہ آن گردو کہ بوزن قافیہ درست شود
چون درین قطعہ سے بر تافست بخت مراد روزگار درست بہ زانم نمیرسد بسیر زلف یار درست بہ
خصم شہرت را قربان ہمیکند بہ زانرو سے سعد فایح از خجستہ کار درست معنی آنست کہ چون
من در عرض آن عنایت خدمتہ نمیتوانم کرد زبان بدعا سے کشایم کہ حمایت کند ترا اللہ تعالی
از شر حادثات و جزا دہد ترا اللہ تعالی خیر و برود جهان چون عاشق بغالبہ مستی عشق ملک

راز و رول پر وہ زردان مست ہیں

سوال لفظ صوفی کہ در محل قدم واقع شدہ عالی مقام چون صورت بند جواب بطریق سحریہ چون
 شیخ پاکدامن معنی آنست کہ اسرار الہی و نکتہاے عشق حضرت الاتسابی از زندان مستثنی عاشقان
 کہ قطع علائق و عوائق کردہ اند و از ماسوی السد بریدہ اند و بحق رسیدہ اند پیرس چرا کہ رسیدن بدریافت
 اسرار الہی شایان زاد نظر ہر پست و صوفی ہر ائی نیست ہر چند کہ در طاعت و عبادت کوشہ حصول
 معنی میسر نشود و باید آنست کہ رازنا سے پرودہ بسیار اند کہ محجب عذرہ محجب باشند و غرت عشق
 زبان عارفان بریدہ از افشاے آن الابرہیل ایما یکے از ان سر قدر کہ القدر سر اللہ دلہ فاشو
 کہ شریعت محمدی مانعت دوم سر پر بیت کہ ان الذی یؤتیہ کو کشف لبطل الذی یؤتیہ سیم حقیقت
 محمدی اگر حقیقت خود آشکارا کند سبط شریعت باشد چہارم سر روح قل الذی یوح من امر برقی
 و منہ الذی القیاس بیشمار اند و تا صبح ولایت از مطلع نمد و نجوم صفات بشری ستلاشی نگرود
 بران سر اطلاع نیفتد و محتمل کہ صوفیان عالم قلم کہ راز داران خلوتخانہ اسرار الہی اند و از آداب
 دانی حفظ مراتب میکنند چگونہ انشاے راز نمایند وستان بادہ نعت کہ صاحب حال انضبط نہ اند
 ہر چہ می بینند می شنوند بے اختیار بر زبان آرند و چون در عالم بیچکاری نیست بہتر از حصول نیت
 کہ وصا خلت الحجت والا نسی الا لیعبد و ن اے لیعزفون و عرفان بے شہود ممکن نے
 بنابر ان گوید قولہ

در نقد عیش کوش که چون آبخورد نماید

نقد عیش حصول شہود الہی و عرفان نامتناہی آنچہ قسمت بہشت بگذشت روضہ اسلام
جنت معنی آنست کہ اے صوفی ظاہر بہشت مشغول این دنیا سے فانی و ذلیلانفع چیشدہ باز آ

و بحصول معرفت و شهود الہی کوشش نماید کامروز بفرود افکنن کہ کارامروز بفرود افکندن دست
تخسر بدان گزید نیست آدم چون بدش پری شد کاسے کرد کہ بہشت از دست بہشت باز از
نصیحت سالک اعراض نموده بہ بیان سالک می بردارد قولہ

در و ریاوہ یک دو قبح و گش و برو | یعنی طبع مار وصال و وام را

و در ریاوہ ظہور تجلیات قدح تجلی معنی آنست کہ اسے سالک در سلوک عشق و محبت تفرج
تجلیات بسیارست پس در ہنگام ظہور تجلیات مدام تجلی واحد مشغول بمباش تا داخل خسر الدنیا
و کائنات نگردی ۵۵ نیز ارم ازان کہ بہ خدا سے کہ تو داری ہر لحظہ مرا تازہ خدا سے و گریستہ بلکہ
برہم تجلی کہ سعی یکدو لمحہ تفرج نمودہ روان شو تا داخل اولیات کہ لکھو اللہ سبحانہ العلی شوی
چرا کہ سالک را باید کہ ملتفت بدان نگشتہ خلیل وارنولے لا احب الا فلین بر آوردہ پیش قدم
نہد سوال درین بیت معلوم میشود کہ گاہ وصال یافتہ میشود و دوم بیت لاحق کہ عفا شکار کہ ازان
مفہوم سے گردو کہ وصال دست نمیدہد چو آب آنست کہ حق تعالی را دوم مرتبہ است ظہور و بطون
یکے ازان احدیت ذاتیہ مجرد از صور تعینات و انفاق صوفیہ بر آنست کہ حضرت ذات ارحیت احدیت
ذاتیہ و مہویہ غیبیہ برتر ازان است کہ متعلق بہ علم و کشف شہود تواند بود و یکے ازان واحدیتہ کہ عبارت
از ذات مقید بصورت تعینات علمیہ و غیبیہ دین بکشف شہود میگردد پس انچہ از بیت اول مفہوم میشود
وصل باعتبار واحدیتہ و انچہ از بیت ثانی معلوم سے شود عدم وصل احدیتست و نیز صوفیہ را کشف
ذات الوہیتہ اختلافست اکثرے از محققین قائل اند بعضے سکر و چون فکر کردن ہر ذات و غور نمودن
بآن شایان سالک نیست کہ تفکر ذاتی الایۃ و لا تفکر ذاتی ذاتیہ بنابران گوید قولہ

عفا شکار کس نشو و وام باز چین | کین جا ہمیشہ باو بہشت و ام را

عفا کہ ذات مقدس کہ در لمعات ازوے بعنقا تعبیر نمودہ اینجا اشارت بکنہ ذات مقدس باو
بہشت بجاصل معنی آنست کہ عفا احدیت شکار استعداد کسے نمے شود و ام سعی و کوشش
ازو بازدارد زیرا کہ سعی بجاصل است قال اللہ و یحذرکم اللہ نفسہ و اللہ رؤف بالعباد
و ایضا قال ذی قبی و قال لک تراکی و ہر اسے شکار دیگر مثل تجلیات ذاتی و صغیر
و افعالی و ام سعی بجاصل ازان کہ خود گفته ۵۵ برہ این وام بر مرغ و گرنہ کہ عفا را بلند سے

و شیخ میگوید لطیف بکار برده یعنی عفت و الوهیه شکار کس نمیشود بلکه شکار بیکسانست حاجی
عون الله انا عند المناسرة قلوبهم كخيل في دحون و عشق تنگ و ناموس را گداز نیست بکار
گوید قوله

بجیری

ای دل شایب رفت و بخدی و گلے عشق | پیرانه سیر کن هنر تنگ و نام را

معنی آنست در شباب که ایام کارے بود عقده کار از دوست شکست و از کسنت زار دنیا فیه
عقبه برند اشتی ای عشقه حاصل نکروی ۵ الا اے که عمرے بهفتاد رفت و مگر خفته بودی
که بر باد رفت و همه برگ بودن همی ساختی و بتدبیر رفتن سپردستی و الحال که موسم پرافشا
یعنی هنگام پیری تنگ و نام را که هنرے پنداری کن و اگر کن باشد معنی آنست که تنه
بکن از بر اے تنگ و نام خود تا روز قیامت تنگ و نام تو بر جا مانند چنانچه سعدی گفته ۵
و گردست قدرت نداری بکار و چون بچارگان دست نداری برآه و چون در عشق امید فیت
نیست بنا بران گوید قوله

اسن آن زمان طمع بریدم ز عافیت | کین دل نهادم بکف عشقت ز نام را

معنی آنست که من از آنکه که اختیار عشق نمودم طمع عافیت منقطع کردم که العشق ترک العفلة
و اختیار سبیل الملامه چون مدام توقع عاشق همین هست که معشوق بنظر لطف نکو گوید قوله

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | اے خواجہ یار دین بترحم غلام را

معنی آنست که اے معشوق من از من اعراض چندین چه میکنی و چرا سوسه من نمی نگیری
که ما را بس حقوق خدمت بر آستان تست یعنی اگر چه خدمت که لایق جناب تست از ما صادر شده
اما اینقدر هست که آستان ترا نگذاشته ام و ازین و بدید دیگر ز فتنه ام که جاس و دیگر گفته ۵
جز آستان تو ام در جهان پناه نیست و پس اے محبوب من بر این غلام خود بنظر لطف نگاه فرما
و گویند که حافظ بظاہر دست ارادت بکس نسپرده و فیض از جناب مجروح یافته که جاس و دیگر گفته ۵
زانکه بخشایش بس روح مکرم با دوست و گوید قوله

حافظم دید جام جم است اے صبا برو | و ز بنده بندگی برسان شیخ جام را

معنی آنست که علمه الا و کین و الا و کین قلب محمدی عم مرا عشق نبوت صبا و اوستایی

و عارف کامل شیخ جام محمدؑ کہ بصفہ موصوف است معنی آنست کہ اے واروغبی دیا
عارف کامل حافظ طالب فیض نبویست و پیوستہ در عشق آنحضرت مشغول ہر گاہ کہ گزری چنان
نبوت آب کنی پس بندگی را عرض نمائی و نیاز را سانی غزل

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | کہ سر بکوه و بیابان تو داده مارا

صبا بہان باوصبا کہ پیغامبر عاشقانست چنانکہ در نزہۃ الارواح گوید عجائب تو سے اند کہ باوصبا
ہمدم خود سازند و ہر دم بسخنے با او پردازند و نیز مرشد و وارو و جذبہ غزال رعنا معشوق و مراد
از ان محبوب حقیقی سر بکوه و بیابان دادن سرگردان ساختن و مبتلا شدائد و بلیات نمودن
معنی آنست کہ اے باوصبا بنرمی بگو مرا آن معشوق را کہ ہجو غزال رعنا از نظر طالبان می گزیرد
و بقید ایشان نمی آید کہ من کہ خانمان گذشتہ و طلب تو کوه و بیابان و صحرا یعنی موضع محنت
گزیدہ ام از بہت وصال تست نباید کہ ہچنان کہ از خانمان جدا مانده ام از وصال تو ہم محروم مانم
باز آن صبا کہ پیغامبر عاشقانست التماس سے نماید قولہ

چو با حبیب نشینی و یادہ پیمائی | بیا د آر شجیان با و پیمارا

با حبیب نشستن واصل حبیب رسیدن یادہ پیمودن مست نظارہ سے گشتن با و پیمارا
بے حاصل معنی آنست کہ اے باوصبا ہر گاہ کہ با حبیب من واصل گردی و مست نظارہ او
شوی باید کہ عاشقان سرگشتہ باو یہ ہجران را یاد داری و یاد دانی و چون کار معشوق تمام فرمائی
و خود بینی بنا بران گوید قولہ

شکر فروش کہ عمرش دراز با و چرا | لطف می کند طوطی شکر خارا

شکر فروش معشوق طوطی شکر خا عاشق معنی آنست کہ اے محبوب من کہ عمر او دراز با و
چرا عاشقان را لطف سے میکند و بحال ایشان نمی پردازد گویا استغفار میکند کہ درین چہ سرت
کہ معشوق از عاشق اعراض میکند و او را بطلب نیرساند و چون طریقہ معشوقان استغفار نمودن است
و آن جز غرور حسن نتواند بود بنا بران گوید قولہ

اغرور حسن اجازت مگر نداد لے گل | کہ پریشانی کنی عند لیب شیرا را

غرور حسن در بعضی نسخہ غرور حسن نداد و منفی و مثبت گل محبوب شکستی و مثبت عند لیب

<p>عاشق معنی آنست که اے محبوب من که با این حسن و جمال چون گل هستی مگر غرور حسن ترا اجازت نیست نمیدم که از احوال و پرملال عاشقان شیدا پریش غمائی یعنی مقتضیات حسن تو نیست که بلیل شیدا را زیاده ترشیدای بی هم رساند تا قدر پریش داند چون هر صاحب لغت را در کار است که با دایه شکر این نعمت عظمی بوجوب احسن کما احسن الله الذی که ایدیه بنابر آن گوید قوله</p>	<p>بشکر آن که توئی پادشاه کشور حسن بیا و آرزو خریبان و دشت صحرا را</p>
<p>معنی آنست که اے محبوب من بشکر آنکه تو پادشاه کشور حسن هستی خریبان و دشت صحرا که کنایه از عاشقانست از خاطر خاطر خود فراموشی و سازمی و چون خلق و لطف معشوق دام عاشقان است گوید قوله</p>	<p>بخلق و لطف توان کرو صید ابل نظر بقیه دام بگیرند مرغ و انار را</p>
<p>ابل نظر کنایه از عاشقان مرغ و انار عاشق معنی آنست که اے محبوب من بر عاشقان بیچاره بخلق و لطف پیش آئی و ایشانرا بمل امتین حسن خلق مقید کن منی پنی که صیادان مرغ و نیرک را بخلق و لطف پادشاه نجیر می کنند و در دام می آرند و چون در سرشت معشوقان غیر از عاشق کسی دستم و جفا نیست بنابر آن گوید قوله</p>	<p>اندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست سببی قدان و سپید چشم ماه سیمارا</p>
<p>رنگ آشنائی لطف و در محبت یعنی معشوقان که از عاشقان اعراض میکنند و مستغنا می نمایند دوست جو و جفا و از میسازند نمیدانم که سبب چیست و چون هر دم کار معشوق بیوفائی و مخالفت عاشقانست گوید قوله</p>	<p>جز اینقدر نتوان گفت و جمال تو عیب که خال مهر و وفا نیست روی زیارا</p>
<p>معنی آنست که اے محبوب من هیچ عیب و جمال خود نداری بجز آن که وفا نیست مرترا و این معنی حقیقت سر اسر ترک ادبست جوایش بدو وجه است یکی آنکه لایق حد مجنون و محاصدا عجب و دم آنکه وفا از گویند که کار و بار معشوق موافق عاشق باشد و این همه حال نباشد گاه معشوق در عتاب باشد و اعراض بدو دشنام معشوق اگر چه از روی معنی عین حکمت است و بر حالیکن چون موافق خواستش عاشق نیست بنابر آن عاشق میداند که بیوفائی کرو چنانکه پرنیرون و دو و آن</p>	

منزهدون طبیب مریض را اگر چه فی الحقیقت عین حکمت است و لطف است اما بنظر مریض
بیوفای است همچنان گاه عتاب گاه خطاب گاه بجز گاه وصل گاه قبض گاه بسط در نظر
عاشق سوخته و بیقرار بیوفائی می نماید پس ترک ادب نشد و چون این شعر سر اسرار است
و فرحت افراست گوید قوله

در آسمان چه عجب گرز گفته حافظ | سماع زهره برقص آورده سیحارا

معنی آنست که اگر سر و زهره که مطرب فلک است از اشعار حافظ باشد عجب نیست که سیحارا
برقص آورد یعنی مخفیان من چنان برسوزاند که سیحارا از استماع آن برقص آید غزل

صبی دم بکشد و خمار سے در میخانه را | قلقل آواز صراحی جان و پستانه را

صبی هم هنگام صبح که وقت میخواری میخواران است خمار بفتح و الشد خم فرو شده مراد مرشد
میخانه عشق سے عالم عشق اے پر میخانه ایست پر کشش عشق کل دیوانه ایست
قلقل آواز صراحی چنانچه در شرآه المانیست سے پنبه گوش صراحی غفلت است و ان
صراحی روح باده و حیرت است چون صراحی پر کشد پنبه ز کام قلقل آید از دلمان او دام قلقل
او حسیت یعنی ذکر روح میسر دم عالم دل را فتوح معنی آنست که وقت صبح مرشدی و میخانه
را بکشد یعنی بیان اسرار و معارف عشق نمود و گفت که اے عاشقان نا توانید بزرگوئی مشغول
شوید که مرشد افراست عاشقان است کما قال ذکر اللسان لقلقله و ذکر القلب و سینه
و ذکر الریح و راحه و باز چون انگشتان معنی نمی شود تا که تکلم بواضح ترین ادانکن بنابر آن گفته

دور کردان آمده آخر درین زبیری بن | ساقیا بر خیز و پیروده آخرین پیمانه است که

ساقیا خطاب که نوشانده می محبت آبی است معنی آنست که چون پیمانه ساقی جاکرده
مجلس نوبت بن افتاد گفته اے ساقی بر خیز و پیمانه آخرین پر کرده عنایه من بجاء آید
ترین ادا فرماد یا آنکه چنانچه بزیان تلقین نمائی توجه باطنی هم عنایت و بیوفائی که را که خواهند
مرشد مرشد همین زهد و صلاح است و وعظ و نصیحت تا آنکه سالک را به سلاحت من و اینچنان

چون سالک هر دم اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب
موصول نمیشود چنانکه خود جاکده گفته و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب و اضطراب

کوخانه خمار کجاست بنابران گوید قوله	
چون شدم مجنون برو عشق لیلی در جهان	عاطفا پندری مدد همچون من دیوانه
مجنون عاشق لیلی کنایه از معشوق عاشق کنایه از مرشد یا اعتبار صحابا بعد از محمد یعنی صحرای سیه و مرتبه تکلیف یافته معنی آنست که اس مرشد من چون عشق آن وار رسوا گشته ام پس همچون دیوانه را به بند نصیحت پیش میا بلکه حلسه اند	
چون سالک چندین عجز کرد بنابران مرشد تلقین کرد قوله	
آینه زنگار را میقل ز تقوی پاک کن	پاک بنگر اندران آینه جانانه را
آینه اول یعنی دل و ثانی مراد رومی معشوق پاک و مصرع اول یعنی مصفا و در ثانی یعنی حسن وجه و بی کاهش و نقصان و عیب تقوی پر بهیزیدن از ماسوی الشیطان الله مع الذین التقوا الذین هم هم محسنون معنی آنست که اس سالک اگر میخواهی که رومی آن معشوق بینی اول دل خود را که مانند زنگار خورده است از میقل تقوی پاک کن یعنی نظرات و خیالات ماسوی محبوب را ازل برود کن بعد از آن با حسن وجه رومی معشوق در آن بین و چون در راه عاشقی هست است که عاشق خود را فدای معشوق سازد گوید قوله	
اگر دهم جان معشوقی بگردان عاشقی	عاشقی آموز اندر سو خوش پروانه را
معنی آنست که اس سالک اگر تو عاشق هستی پس بگرد و معشوقه ای خود را فدای معشوق از وسیله پیش میار و بگو که چگونه فدای می شوند و می سوزند که عاشقی در سوختن هر عاشق را خود عاشق کند نمی بینی که پروانه را در سوختن که تعلیم نمود چون عاشقی سراسر بلا است بعضی عاشقان بجز این برب سخن غیر مناسب میگویند و عاشقان کامل دم نمی زنند و ناشایست را بخود معنی آنست بنابران گوید قوله	
حقیقت سراسر تر نسیم بصیا و ازل بچامن	آمده مرغ هوا گردان ز بهر دانه را
و دم آنکه وفا آزا گویند این بسبب شد اند و بلیات سخن می ادبانه در حق معشوق می گوئی غتاب باشد و اعراض و در نیست چرا که دل تو مانند مرغ هوا گردان که بجز دیدن دانه فرو آید موافق خواهش عاشق نیست بنابران گشت و اختیار شد اند و بلیات نمود پس او را چه جرم	

در بعضی نسخه مصرع اولی چنین است نسبت ساقی بصیاد ازل وین جان من و
معنی آنست که ساقی صیاد ازل دامن معشوقی دراز نموده و دانه نوره شو و در انداخته و این جان من
مانند مرغ هوا گردان که بجز دیدن خود را در دامن اقلند و این بارگران عشق قبول نمود پس ساقی
صیاد ازل مرغ جان مارا با من وجه در دامن آورد و قوله

حافظ از زهد ربائی توبه کرده پیش از آن پس بر و بکشی آخر شب در میخانه را

آخر شب سحر و اکثر عاشقانرا تجدیدات وقت سحر یا نیم شب میباشد و بر و بر و دل نشن جان
اولی خبر گاه است و وقت سحری آید یا نیم شب باشد و در میخانه عالم عشق که مشاهدات تجلیات است
معنی آنست که ای محبوب بیایین حافظ ازین زهد ربائی توبه کرده پیش از آنکه توبه فرمائی پس در انتظار
چه مانده بر و در میخانه را بکشد و مشاهدات تجلیات سرفراز نما غزل

صلاح کار کجا و من خراب کجا بهین تفاوت ره از کجا است تا کجا

اشکال این بیت در قافیه است بدانکه قافیه بر دو نوع است معمول و غیر معمول غیر معمول آنست
که در تصرف شایستگی قافیه در واقع باشد و معمول آنست که در تصرف شایستگی قافیه نباشد
و در اینجا قافیه مصرع دوم معمول است و آن آنست که بواسطه تصرفی شایسته قافیه گردد و این
عجیب نیست بلکه محسوس است که ردیف و قافیه را استخراج دارد چه آنچه درین رباعی هر چند
زود به نام رازی دارد و لیکن نفی عشق و شادی داریم و ایدل چه نیست و بجز و شاد است و جمال
شادی کن و غم خور که باو دیدار پیدا کند که کار و بار عاشقان بصلاح و تقوی صورت نمی بندد
که بسیار در صورت شر نمایند و آن موجب طعن حاسدان میشود بنا بر آن گوید معنی آنست که
پرهیزگاری که مستلزم همتی است و دور از خدا گیری است کجا و من خراب که در مقام نیستی جا کرده
و خدا را بخدا می پرستم کجا بهین که بین المبتدین تفاوت از کجا تا کجا که آتش کجا و آب

ایا آنکه از صلاح اصلاح کار و دنیوی مراد باشد پس معنی آنکه اصلاح کار و دنیوی که را که خوانند
لهی خراب گشته ام کجا و توبه چه تحصیل آن صلاح کار ندارم کجا پس صلاح من و اینجاست

حق است و چون صلاح و تقوی ربائی را در طریقه زندگی و بطن نیستی و بیخوش و بیخوش مشاهد

چه نسبت است بر ندی صلاح و تقوی را سماع و محفل در خزان جدایی شود و آخر حدیث

رندی ہے باکی قطع نظر از اعمال نعمہ رباب مراد گفتار معنی آنست کہ صلاح و تقویٰ والا
 کہ مستلزم ہستی اندواز خدا پرستی و در اند بارندی کہ قطع نظر از اعمال کہ مستلزم نیستی و قرب ہوا است
 چہ نسبت و صراح و عطا کہ قبل و قال زائد آنست کجا و گفتار مرث کہ بیان حقایق و معارف است
 کجا چون از زہد و ورع کارے پیش نمیرد و بنا بران گوید قولہ

اولم ز صومعہ گرفت و خرقة سالوس | کجاست ویرمخان و شراب ناب کجا

صومعہ و محل مسجد یہوست اما الحال و عرف عباد نگاہ است چہ از ازل یہود چہ از ازل اسلام
 سالوس مکہ و فرب ویرمخان فناء مقام زندان معنی آنست کہ دل من از شستن صومعہ
 و پوشیدن خرقة ریائی رنجیدہ شد کہ ہیچ ازین کشتوے نیست پس مقام زندان کہ مستلزم نیستی
 کجا و شراب ناب کہ کنایت از محبت خالص از کدورت غیریت کجا کہ بآن متوجہ بشویم و بمطلب خود
 فائز گردیم و چون مطلب عاشق یاد آوری محشوق است گوید

بشنیدن یاد خوشش یا روزگار وصال | خود آن کرشمہ کجاست و آن عتاب کجا

کرشمہ ظہور عتاب آگاہی و ادون بتقصیر روزگار وصال مراد شاہدہ کہ در عالم اطلاق
 داشتند چون بعالم تنقید آمدند و آن مشاہدہ از ایشان بازداشت بجای فراموشی است معنی
 آنست کہ یا روزگار وصال کہ در عالم اطلاق داشتیم فرض کردیم کہ از یاد اورفت و فراموش شد
 خوش باد مراد انا خود آن کرشمہ و آن عتاب کجا یعنی خوب اگر مشاہدہ ازلی بازداشتند لیکن گاہ
 گاہ بہ ظہور سے از تجلیات برائے خوش ساختن بندہ و عتاب ہے برائے اصلاح و امور مخالفت کہ
 از من صا و رشودی کردہ باشد و در بعضے نسخہ چنین دیدہ شدہ کہ اگر تم اینکہ زیادش گرفت
 روز وصال و چون سالکان در مقام محو محمی شوند میدانند کہ وصال شد و این بدیت فضی
 ست کہ حاصل ست در مقام صحو بعد المحو ضمیر بشین راجع بدل میگردد کہ اگر چہ دل از بے انصافی
 حقیقت ہلہ را فراموش کرد و قلق و اضطراب پیشہ نمود لیکن محشوق ہم از کمال استغنا کرشمہ
 دوم آنکہ وفاء است و عتاب کہ تجلی اسم قہار است کہ موجب فنا فی اللہ و بقا باللہ بنیفر مایہ و
 عتاب باشد و اعراض من معشوق یا بغیر از عاشق کہ نداند گوید قولہ

موافق خواہش عاشق نیستہ صمدان چہ در یاد | چراغ مودہ کجا شمع آفتاب کجا

روئے دوست مراد خوبی و جمال محشوق و شمنان ظاهر پرستان چراغ مرده اشاره
 بل و شمنان شمع آفتاب اضافه بیانیه مراد روئے محبوب معنی آنست ظاهر پرستان خوبی جمال
 محبوب را چگونه دریا بند و ایشان را با آن چه نسبت چنانچه چراغ خصوصاً مرده را با آفتاب چه نسبت
 چون محشوق گاه گاه لطف قهر آمیز نباشد می کند که عاشق معذوران شده از دور افتد بنابراین گویند که

پنهین سپید رخندان که چاه در راه است | کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا

سپید رخندان مراد لطف قهر آمیز محبوب است چیست میرانی رخندان صفات و لطف کز روی
 قهر پنهان بذات و هست زهره در میان بوسه سبب و به بدی گز و نبودن این فریب و
 می نماید سبب بر شتاب دوست و می زیاید جان صدمه موت بدست معنی آنست که جانب لطف
 قهر آمیز محبوب که آن چاه است در راه همین که هر که متوجه شد و فریفته رنگ و بوسه او گردد
 از پیش رفتن باز ماند چون زندانیان خود را نشانند و در بعضی نسخه بجای همین بدین نظر آورده
 معنی آنست که جانب لطف قهر آمیز محبوب بگرد و بجز عنان مرکب همیش میگرد که لطف قهر آمیز
 محبوب اگر چه در ظاهر سبب و از خوش بیند و مردم را فریفته رنگ و بوسه او انداخته و محبت
 چاه در راه است که سالک را محبوس کرده می ماند و از مطلب دور می اندازد و بچگونگی که سبب تخیلات
 عبارت از هر یک منطابق و تعینات اسم المضل است که مانع وصول اند مخفی نماید که چون وقایع اسم
 المضل در همه حسنات و سیئات مرجع است در بعضی عیان و در بعضی نهان پس سالک را باید که
 بهمه حال مراقب حال باشد تا مبادا که از غلبه اسم المضل از اعلی علیین باسفل السافلین رسید
 مخفی نماید که در حسنات و وقایع اسم ناموسی ظاهر و وقایع اسم المضل در باطن و در سیئات عکس است
 و چون موجب روشنائی چشم عاشق غیر از خاک جناب محشوق نیست و اندک باران گوید قهر

چو گل بنیش ما خاکستان شهاب است | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

گل سر که بر روی چشم در چشم گزند همیشه معنی دیدن چه هر امری را که خواهد
 مصدر کنندیش ساکن و آخر او در آرد تا معنی مصدر و دیدن چون آمرزش و بخشش و اینها
 مراد چشم اندک مظلوف و اراده طرف معنی آنست که چون روشنی بخش دیده عاشق مشاهده
 استان شما است پس خود انصاف ده که این جناب را گزند گل در خزان جدامی شود آری حدیث

میتواند که مقوله روح الفانی بود باعتبار آنکه وجود خاکی موجب کمال خلافت قوله اتی حبا علی	
فراکش خلیفه و خطاب بر سر حقیقی می تواند که بر سر هم و چون کار عاشق ترک خواب و خواب	
و نه صبری شیوه درست است که بد قوله	
قرار خواب ز حافظ طبع مدارا بدست	قرار حسیت صبور می که ام خواب کجا
معنی بیت انهرست غزل	
الطفت باشد که روشنی از که اماروت را	تا بکام دل به بید و دیده ماروت را
معنی آنست که اے محبوب من اگر آنکه عاشقانند رو به خود را بنوشی محض لطفت نیست	
تا دیده مارو به ترا بکام دل خود به بید چون عاشق بدم در شند و بلیات سست بنابر آن گوید	
با همچو مار و نیم و نیم در بلا عشق زار	کاشیکه هرگز ندیدی دیده ماروت را
ماروت نام فرشته که عاشق زهره بود در لفظ ماروت تا مخاطب است معنی آنست که همچو	
ماروت در بلا عشق گرفتاریم و ایم زار و گریانیم کاشیکه دیده ما هرگز رو به ترا ندیدست تا این	
روز سیاه نشسته چون گرفتاری عاشق غیر از حسن معشوق نیست بنابر آن گوید قوله	
اگر کشدی اروت در چاه زخدا نش اسیر	اگر نگفتی شمه از حسن او ماروت را
ضمیمه شین زخدا نش بر زهره و آن زهره است و همچنین ضمیر او مصرع ثانی محمول بر طلب است	
اگر نگفتی ماروت شمه از حسن او معنی آنست که ماروت در چاه زخدا نش معشوق که زهره	
کے اسیر شدی یعنی کے عاشق او شدی اگر نگفتی ماروت شمه از حسن او یعنی ما کے عاشق	
روت تو شدیم اگر شمه از حسن روت تو مرشد ما بیان نمی نمود پس گرفتار می ما محض بیان مرشد	
و قصه ماروت و ماروت و طعنه زدن ایشان بر ایشان و فرو فرستادن حق ایشان را و عاشق	
شدن شان بزن مطر به زهره نام و خمر نوشیدن و زنا کردن شان آن زن مشهوره است	
و گویند که اول آن زن را ماروت دیده آمده به ماروت گفت تا ماروت عاشق شد و در شست	
آن زن اسم عظم از اینها آموخت و برکت آن بر آسمان رفت حق سبحانه و او را مسخ کرده و کوب	
عقاب باب	
ن دریمه عالم با ظهور حسن و آواز عشق است گوید قوله	
سوافق غماش عاشق نیست صفا کروت بود	بلبلان مستند گویا دیده ماروت را

در باروت و باروت تا در خطابست معنی آنست گلهای که در چمنها ظهور نموده اند و همگی چمنها معطر گردید
گویند که در چمنها روئے تو بود یعنی ظهور گلهای خوش بوئے چمنها از آثار و پرتو روئے تست و بلبیان
ست که در شور و غوغا اند گویند که دیده ماند که بر گل روئے تو و آنکه در شیدا اند حاصل آنست که
هر جا که آواز حسن و جمال است اثر و پرتو نور تست و هر جا که غلغلۀ عشق است از آنجا که لیلی
بدایائی یک عشوه یافت از تو به مجنون عشق باز می یک شیوه یافت از من به چون کار عشق
احتمال شد آمد و بلبیات نمودن و عمر بسر بردن بغم و اندوه است و اینهم از برائے آنست
تا روزی که بصل محبوب رسد و بروئے او بند گوید قوله

میکشم چو در جفا نهایت ز بخران ای صنم	روئے بنما به بنید جفا قطار اوت را
--------------------------------------	-----------------------------------

بخران جدای محبوب و دوری معشوق صنم بیت را گویند که کافران عبادت او میکنند و آن
در آسنگی و زیبائی و صورت حسن بنهایت بنابراین معشوق را از روئے آسنگی و زیبائی
حسن صورت صنم گویند و مصرع ثانی خطاب روحست و هم جسم و از حافظ ما اگر روئے بنما خطاب
روح باشد مراد جسم است و اگر خطاب جسم است روح مراد باشد و تا ماروت یعنی تو هست و
خطاب بمعشوق باشد معنی ظاهر است حاجت بتقریر ندارد و غزل

هنگام نو بهار گل از بوستان جدا	یارب مباد و بچکس از دوستان جدا
--------------------------------	--------------------------------

نو بهار ایام جوانی و نیر او ان بدایت سلوک و کشف تجلیات و صفای باطن گل مراد سالک
بوستان مجلس پیر در حالت محرومی از خود از صحبت پیر خود و در افتادن از مجالست او
گویند که عجب حالتی روی داده که هنگام نو بهار که او ان سلوک است روی داده و گل که کنایت از
سالک است از بوستان که مجلس مرشد است جدا مانده و از روئے دور افتاده چون جدائی مرشد
مرشد را سخت کارست بنابراین در مصرع ثانی بیان آن نمود که بچکس از دوستان خود
دور و مهجور مباد و چون کار عاشق در بخران محبوب بجز از گریه نیست گوید قوله

بلبل بناله در چمن آمد بصحدم	از وصل گل همین شود اندر خزان جدا
-----------------------------	----------------------------------

معنی آنست عاشقانرا که شب و روز بزاری بسرمی بزنند عجب مدار که بلبل که عاشق مشاهد
گل است در چمن نالان و نعره زنان می آید وقتی که از وصل گل در خزان جدائی شود و آنرا حشر

بهران مستوق را کسے و اند که شبے از محبوب خود دور افتاده بود که حال که دم گزیده کرشمه گزیده
 داند و بهران معشوق عذرا میست عظیم که شائد و بلیات روز حشر شمه ایست ازو که ناظم خود گفته
 سے حدیث ہول قیامت کہ گفت واعظ شہرہ کنایتیست کہ از روزگار بہران گفت ہ چون
 مدار کار جملہ بر فناست کہ سے ہیچکس را نیست زین منزل گزیرہ ازگدا و شاہ و وزیرنا و پیرہ
 بنابران گوید قولہ

و نیاست باغ کہنہ و انسان چو لو گل کند | ہر یک نشاخ عمر کند باغبان جدا

معنی آنست کہ دنیا باغی است کہنہ و انسان درو بہتر لہ گلے ست تروتارنہ اما آخر الامر باغبان
 قضا و قدر ہر یکے را از شاخ عمر شان بر چیند و در محل عدم فرستد حاصل آنست کہ ہر کہ درین دافنا
 و منزل بے بقا فرو آید و لباس حیات در بر کرد عاقبت شہرہبت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ
 مرا و راے با چشید سے درین باغ رنگین درختے زست ہ کہ ماند از قفاے تبرزن درست ہ
 پس و اے پرآنان کہ عمر خود را بطلالت و ضلالت بگذرانند و بہو و لعب بسر برند چون غے
 قوی تر و اے شدید تر ہر سالک را از قوت عمر بطلالت نیست گوید قولہ

افسوس کین حیات جہان را یگانہ گشت | افسوس دیگر آن کہ شود تن ز جہان جدا

معنی آنست کہ افسوس کہ این زندگی را یگانہ گذشت ازو فرغ غفلت ہیچ خرد گل دنیا افتادہ ایم
 و ہیچ بہ آخرت نہر و ختم و افسوس دیگر آنست کہ مرگ در پیش است چون ہمیرم و الوقت ہیچ غفلت
 مانیم و ہیچکس بسبب غفلت یاد مان کند چہ کہ قولہ

بسیار خفتہ اند و درین خاک سیمتن | شامان نو عروں سے از جہان جدا

معنی آنست کہ درینجا کہ بے سیمتنان کہ گوی خونی از خورشید رلودہ بود و ندوے شامان
 کہ بغر و ملک و مال گرد گشتی ہی نمودند و بسیار سے از نو عروسان کہ بصفت ہن فاک جرات
 الطرف موصوف بودند خفتہ اند و با خاک یکسان گردیدہ اند و ہیچکس باحوال ایشان ہمیر و از
 و یاد ایشان نمیکند چون باید کہ قدم از روے عبرت در بہمان فانی نہد کہ سے ہر ورقے چہرہ
 آزادہ ایست ہ ہر قدمے فرق ملکہ زدہ ایست ہ گوید قولہ

ہر شہار و پا سے ہر سر آزادگان منہ | تنہا بہ ہی خفتہ ازین خاک ان جدا

معنی آنست که ای سالک درم بخود آئی و بهوش باش و پاست بر سر کسان که از قید جسم
جان و زن و فرزند و خویش و اقارب و ملک و مال آزاد گردیده تنها بلخ خفته اند مینه ای ایشا نرا
فراموش کن و بدو عای خیر و فاتحه یاد نما و باحوال ایشان عبرت نما که لب از خفته چند خفا مش
کن و فروختگانرا فراموش کن و تا که ترک حرص و هوای نماید بوصول دوست رسیدن بحال بنابران
گوید قوله

ترک هوا و حرص کن حافظا کنون	بهر وصال دوست شوا ز خانمان جدا
-----------------------------	--------------------------------

هوا از روی نفس و نهی النفس عن الهوى معنی آنست که ای حافظ چون در راه طلب دوست
در آمده باید که ترک حرص و هوا باشی که حرص هوی سدیست بزرگ و حجابیست سترگ بلکه در طلب
وصل محبوب از خانمان که جسم در جانست آزاد باید گردید و بجای فنا باید شد و تا که فانی نشود بدوست
نه پیوند و نه تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز و امد اعلم ردیف الباء غزل

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب اژ آفتاب
----------------------------	----------------------------

آفتاب کنایت از محبوب مجاز باعتبار ظاهر و صورت و چون فی الحقیقت شخصیست موهوم لاجرم
در مصرع ثانی بسایه نسبت داد و چون محبوب حقیقی تمام مخلوقات را از اشعاع نور خودش روشن
ساخته و فیض رسانده لاجرم در مصرع ثانی بآفتاب نسبت داد که از هر من الشمس است باعتبار ظاهر
و ضمیر او بمحبوب حقیقی حجاب افتاد و عدم سایه مراد محبوب مجاز آفتاب محبوب حقیقی معنی آنست
که مجاز از ظهور حقیقت در حجاب آمد و آفتاب در زیر سحاب آمد و ظاهر است که سایه را حجاب از آفتاب میبرد
همچنان مجاز از حقیقت و باید دانست که معشوقان مجاز را در نظر سالک تا آن زمان است که ظهور حال
محبوب حقیقی نشده و چون محبوب حقیقی جلوه گری کرد و همگی از نظر او محو شوند و چون سلطان عزت
علم در کشد جهان سر بجنب عدم در کشد و چون در پیش ظهورات کائنات را تاب نیست گوید قوله

دست ماه و مهر بر بند و خورش	ماه نیمه رم چو بکشد پیر نقاب
-----------------------------	------------------------------

ماه و مهر مجربان مجاز و سر تجلیات اسمای و صفاتی ضمیر شین خورش بر مهر و ملت وفا
محبوب حقیقی و تجلی ذاتی باعتبار استغناء و خورنری معنی آنست که وقتی که سالک

محبوب حقیقی رو نماید مجربان مجاز را پیش او قدر و قیمتی نماید و یا آنکه دستم هم مشب
--

سالك جلوه كند تجليات اسمائى و صفاتى را پيش از وجود نماند همه محو و منطس شوند و چون تجلى ذاتى موجب فنا و سالك است بنا بران گويد قوله

از خيالم باز نشناسد كس | اگر در آغوشش به مينيم شب بخواب

خيال صورت موهوم كه در دل گذرد آغوش كنار معني آنست كه اگر آن محبوب حقيقى شبيه ارشاد تجلى ذاتى خود از دوى فضل و كرم عطا نمايد از ظهور آئينه شوم يعنى در روشنى و ظهور آن جهان فانى شوم كه كسى از صورت موهوم مرا باز نشناسد يعنى بجز صورت خيالى به نپندارد بايد دانست كه عاشق را مى بايد كه جز با عشقان صحبت ندارد چون عاشقان درين زمانه كتر اند گويد قوله

شاهدان مستور و ستان ب شكيب | خالقه محمود و درويشان خراب

شاهدان كناية از عارفان كامل مستان كناية از طالبان شكيب صبر و آرام خالقه جاس عبادت محمود آبادان خراب سرگشته ويران و درويشان معني آنست كه درين زمانه عجب حالى رسد داده كه عارفان كامل رود نقاب آورده و مقلدان مستان نشين گشته اند و طالبان در طلب ايشان سر به بيابان نهاده اند و خالقه از مردمان مرائى پره و درويشان كه كناية از خالقه نشينان است خراب كه بهنج سوز و درد الهى ندارند در مذهب حصول دنياى بگمارند و تخيل كه درويشان مراد طالبان و خراب از بخت كه بچكس نه كه ايشان را برادر رساند چون حصول عاشق و عشق غير از كرم و ناري نيست بنا بران گويد قوله

خون دل در جام وديم از سر شك | آبر و بر باد و ادم از شراب

معني آنست كه در عشق آن معشوق چندان گريستم كه دلم خون گشته بجاي سر شك بيرون آمدم و از عشق كه نهان بود ظاهر شد و بسبب آن رسواى عالم شدم چرا كه به عاشقى مشهور شدم و بهنج بكام دل نرسيدم و چون سوز و درد عاشق كس نتواند در پافت گويد قوله

سوزستان گر بداند محتسب | و روم از مستان زندايش برآب

مستان عاشقان كناية از خود در مصرع ثانيا كناية از چشمان محتسب كناية از منكر كه مانع و يا دايه معني آنست كه اگر منكر سوز عاشقان را در يابد و احوال ما يان معلوم نمايد في الحال آزاده اليست به برآيش ايشان زند يعنى برين سوزندگى ايشان رحم آرد و در بعضى نسخه

در مصرع ثانی بجایستان میثان دیده شده یعنی اگر محاسب سوز مارا در یاد برنی الحال
برین سوزندگی با بجای آب سے زند علاج این سوزندگی ماخیز از سے نماید و از انکار باز آید و چون
گریه موجب حصول مراد است که الکیکاء تحصيل المراد بنا بران گوید قوله

هیر کر از دیده شد باران اشک | زیر دامن باز وار و چون سحاب

باران اشک اضافه بیانیه معنی آنت که هر که در عشق معشوق ریخ و جفا میکشد و دمام
بگریه و زاری میگززد و غم مخور که این غم را عیش در پیست است بهوجب ان مع العسر یسیر
چنانچه سحاب باد که دافع سحاب است از پس دار و چون عشق دوتی است عظیم که طلب کان
بهر کس لازم بنا بران گوید قوله

از برای باوه سے پایدرون | محاسب را حد بحد و حساب

باوه عشق معنی آنت که در عشق سے است که از برای آن منکران را حد بحد و بیشتر
باید زدن که چنانچه نرسیدند که حصول انسانیه موقوف بی نوشی است چرا که ناظم خود جاب دیگر
فرموده ص حیوان آنکه نوشد می و انسان نشود و چون از عاشقان ترک معشوقان پیچ و مهر
صورت نه بند و بنا بران گوید قوله

حافظا و عطا و نصیحت گو مکن | ترک ترکان خطا بنو و صواب

لفظا گو خطا بست و مخاطب مذکور و آن منکرست معنی آنت یعنی اے حافظا منکر را
بگو و عطا و نصیحت پیش میا از انجبت که با ما شقیم و از عاشقان ترک معشوقان صواب نیست بهیت
نظر کردن بخوبان وین سعادت به معاذ الله که از وین بگرد و غزل

قتالے الله که دولت دارم مشب | که آمد ناگهان دلدارم مشب

درین غزل حالت بیان ببط است و بیان دولت که در مصرع اول است در مصرع ثانی است قوله

چو دیدم روے خویش سجده کردم | بخت الله نکو کردارم مشب

سجده کردن کنایت از خانی شدن است فرد و سجده که نشود سر زن جدا به در ملت وفا
گنهنش نهم کرده اند و نکو کرداری کنایت از سجده کردن است قوله

نهال عیشم از وصلش بر آوردم | ز بخت خویش بر خور دارم مشب

نهال عیش امانه تیانیه پر آورد و بارود گردید بر خور و ارضیاب قوله	
بران عزیم اگر خود میرو دسر	که سرپوش از طبق بردارم مشب
عزم قصد معنی است که الحال بسبب مشاهدات تجلی ذاتی بر آن قصد است که سرپوش یعنی پرده از نیستی که در طبق دست و در بزم لایسغنی ارضی و کلاسمائی و لکن یسغنی قلب عبید المؤمن دوم انا الحق و سبحانی زخم اگر چه در گفتن آن سر برود قوله	
کشد نقش انا الحق برترین خون گشتی	چون منصور از گشتی بردارم مشب
یعنی در مقام عشق بمنزله رسیده ام اگر بالفرض چون منصور صلاح بردارم کشند هر قطره از بار بر زمین چکه منقش بر نقش انا الحق گردد قوله	
تو صاحب نعمتی من مستحق	بخش از کوه حسن ده خوشدارم مشب
سیم ساکن در خوشدارم یعنی مفعول یعنی خوش وار مرا قوله	
همی ترسم که حافظ محو گردد	چه شورست این که در سر دارم آب
محو گردد فانی گردد و یا است لای عقل گردد شور یعنی غلبه دستی عزل	
ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو وارد شرار دوزخ تاب
معنی آنست که طلب عاشقان مر ریاض رضوان را نه از بهر قصود و حور است بلکه از بهر تقاضاست که قال الله تعالی ان لقاء الله کمال فی الجنة المؤمنین حق قال علیه السلام ستر و کن بهائیکم کما ترکون القمیر لکالبکیر و چون دوزخ از هجر تو تابست استعاذه از بهر هجران است ناز و دوزخ و یا آنکه بهشت با چنین آب و تاب است از بهر آنست که موعود ببقا است تست و دوزخ چنین تاب که دارد از آنجهت که موعود بهر آنست و چون مرجع همه موجودات حق است و همه فیض یاب از دست بنابران گوید قوله	
بحسن عارض و قی تو برده اند پناه	بهشت و طوئے و طوئے لهم و تن تاب
عارض یعنی حقیقت محمدی ۲ قدر تعین ثانی که صور علیه بود طوئے دل و بهشت روح و روح چون مرتبه اجمالیست منظر حقیقت محمدی شده و دل چون مرتبه تفصیل است مظهر تعین ثانی شده معنی آنست که بهشت و طوئے که مراد از آن روح و دل عارف است خوشی باد	

مرایش از او نیکو جاسے بازگشتی بر تعین حقیقت محمدی و صورت علمیه که بمنزله عارض و قد لواند پناه برده اند
 لے فیضیاب ازان است و یا آنکه از بهشت و طوئے عین بهشت و طوبیے معروف باشند
 زیر که مرجع همه موجودات حق است چون کار عاشق مدام بگریه و استغراق خیال معشوق است گوید قولہ

دو چشم من ہمیشہ جوئبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب ۱

و چشم مبتداء موصوف جوئبار صفت ادب تقدیر حرف رابطه مصرع ثانی خبرش معنی آنست
 که دو چشم من از کثرت دموع که بمنزله جوئبار باغ بهشت است ہمیشہ شب خیال نرگس مست و در خواب
 مے بیند گوید که با که اطرافش نرگس گشته و این رمز نیست که نرگس برب جوئے می کارند تا عکس
 گلها را نمود و موجب وقت شود و خیال درین مقام لطف خاص است که بمعنی صور خوانی و
 خیالی بشریت نه بکسر خاکه بخنجر قوی از قواسم بشریت پس سوال کسی که گوید که جوئبار خواب
 ندارد جاسے نیافت برین تقدیر و نیز اینکه چشم من یعنی ذات من باعتبار مراد در خیال نرگس
 مست او که از روی تمثیل همان ذات محبوبیت همیشه می باشد جوئبار بهشت بهین حال
 دارند یعنی همستان ذات عالی الدرجات اند و نیز فکر خواب بطریق تزیین است چون نمود
 بهار محض جمال اوست گوید قولہ

بهار شمع رخت داود است در فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرد و در هر باب

معنی آنست که در هر فصلی از فصایها که بهار روسته می نماید و گلها سبزه رنگارنگ که بظهور آید
 بیان رخ تست یعنی نمونه از جمال تست و در هر باب که از نیکوی و خوبی بهشت ذکر کنن بیان
 ذکر جمیل تست بآید و آنست که عاشق را مدام از معشوق غم و اندوه مے رسد و آن موجب
 شکایت باشد چون شکایت از عاشق نازیباست بنابراین شکایت را بصورت شکر گوید قولہ

لب و دمان ترا لے بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینه ما و کباب

لب و دمان مراد مظاهر خطاب معشوق حقیقی که ظاهر است در مظاهر زیر که صوفی صاحب شهود
 در هر چه نظر کند خدا را بیند و نمک انداختن بر جگر کنایه از آزدن و بد گفتن میگوید که لب
 دمان ترا دقتی که قابل نمکیزان بجعل فیها من یفسد فیها گشتند حق نمک ایشان بر جگر و
 عاشقان را تا حکم صفا الکما فة پیدا آمد صاحب نزمین گوید این ظلم و جهول را بار امانت بر سر

با اینہم طعنے کیجھ کر قیہا خوش تر میتواند بود کہ لب اشارہ باسم تنکلم و دہن عبارت از
وجہ انداست اسے ذات اللہ پس نمک برین تقدیر اندکان ظلوکما جھولا و چون مقام عشق
نہایت نیست و وصل معشوق پس دشوار بنا بران گوید قولہ

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام دل برسدی نہ تخته خون تاب

خون تاب اشک خون آلود معنی آنست کہ این دل بے استعداد مادر آتش بھر بسوخت و بکام دل
کہ مشہد است نرسید یعنی کہ تم عشق از من نشد کہ بآن امید شہادت میداشتم کہ چون عشق
رغبت و کثرت فکرات نہایت آرسے بکام دل میرسد اگر اشک خون آلود کہ موجب الجوارح عشق است
مزینتی اسے نگرستی و صبر کردی و آن از ناظر نہ پیوست و چون بنظر حقیقت نگری ہمہ
موجودات عاشق او بہتند بنوع و وجہ بنا بران گوید قولہ

گمان مہر کہ بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زانہان خراب

معنی بیت ظاہر است چون بے مدد معشوق کار عاشق پیش نمیرود گوید قولہ

مرا دور لب شد یقین کہ جو ہر لعل | پدید می شود از آفتاب عالم تاب

لب مراد لطف لب کہ شیرین جوے شد لطف خداست و بارغ جان زاناب اولشوندہ است
و از لطف عشق کہ بندہ را ہیچ لطف بہ ازان نیست کہ اللہ تعالیٰ بعشق خود آشتا گرداند
معنی آنست کہ مرا دور لب تو یعنی در عشق تو کہ آفتاب دار بردلم تافتہ و دل ماکہ سنگم را
پہ در آشتہ مانند جو ہر لعل گردانید پس بر یاقین شد کہ از تابش آفتاب لعل میگردد و نیز آنست
کہ مرا ناظر بر لبہاے تو کہ از شعاع آفتاب روے تو مانند جو ہر لعل سرخ و درخشان بیند بہرین
گشت کہ از تابش آفتاب لعل پدید می شود چون سالک را باید کہ عمر بہ بطالت نگذرانند و عشق
کہ موجب حصول معرفت است سعی باشد میگوید قولہ

مہل کہ عمر بہ پیوودہ نگذرد و حافظ | بکوش و حاصل عمر عزیز اور یاب

معنی آنست کہ اسے حافظ خود را ضائع و بیکار مدار تا عمر بطالت نگذرد بیکہ سعی نہا و حصول
حاصل عمر عزیز کہ معرفت حق است و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون اسے
یعنی قوت جہدے کن و غزل

صبح دولت میدور کو جام همچون آفتاب	فرستے زین بہ کجا باشد بدہ جام شراب
دولت کنایہ از مہل جام دل سالک یا مرشد جام شراب کنایت از حقائق و معارف معنی است کہ آنوقت وصال کہ اقتضای مشاہدات تجلیات کند صبح وار و میدول کہ قابل این دولت بود کجا یا مرشد کہ لطیف و وسیع کرد پس گویا آن دل یا آن مرشد را حاضر وقت یافتہ بعضی حال خود متناہت و گفتہ وقتے بہ از ان کجا خواہی یافت کہ بسوے او خواہی متناہت فیوضات سبحانی کہ در تو و ولایت نہادہ اند ظاہر گردان و اتباع خود را فیض رسان و بیان حقائق و معارف فرمانا خوش گشتہ طے آن منزل نجام چون عاشق را بموجب آتھا نہ عجمۃ دیک فخرت بیان شکر آن کردن و بہ ابنائے جنس ترغیب کردن لازم است بنابراین گوید قولہ	
خانہ نشویش ساقی یار و مطرب نہ کہ گو	موسم عیش است و در ساغر عہد شباب
خانہ بے نشویش بے تعلقی وجود بکار و بار دنیا ساقی و مطرب مراد مرشد باعتبار اختلاف مقامات باعتبار بیان اسرار ساقی و باعتبار دلاری بشارتہا مطرب پس میگردد و ترغیب طلبان بینماید کہ مارا نے تعلقی دست دادہ و سر رشتہ ملو بدست افتادہ کہ مرشد بیان معارف حقائق میکند و این وقت موسم عیش است و در ساغر عہد شباب و همچنین در ابیات آیندہ قولہ	
شاہد ساقی بہشت افشان مطرب پای کو بہ	غمرہ ساقی چشم پرستان برودہ خواب
شاہد نور تجلی ساقی معشوق و مرشد دست افشان رقص کنان مطرب ترغیب ہندکان و اکاہندہ و طریق غمرہ کنایہ از ظہور و خفا و عدم التفات و مدومی و دلنوازی ہے پرستان برودہ خواب مضطرب و متفکر ساختہ قولہ	
جای امن و یار ساقی و حریفان کجبت	کردہ چشم مست ساقی و پرستان خراب
حریفان یاران و حواس چشم مست ساقی کنایہ از تجلی ذاتی محبوب قولہ	
جہل غاص است و جای امن نہ ترنگاہ نس	اینکہ می بینم بہ بیداریت یارب یا بخواب
جہل غاص بے مزاحمت رقیب جاسے امن معمورۃ الامن از حوادث معنی این چہارت است لہ شاہد تجلی جلوہ کنان و ساقی معنوی ہے نشان چنانچہ در گلشن راز است کہ اکابر گاہے می بینند حق تعالی ساقی گشتہ شراب میدہد و ایشان چون آن شراب می نوشند بخود فانی مے گردند	

و این در تجلیات انجالی میباید و مطرب کہ مرشد است پاسے کو بے اسے بخوشی تمام اسرار
و معارف بیان کنان و ظهور و خفا سے محبوب خواب غفلت و پندار از عاشقان برپا و ہمہ
مشائقان نقابے خویش کردہ و خلوتے بیحرمت اغیار و یار ساقی و حواس مطیع و ہمہ دم ظهور
ذات محبوب عاشقان را خراب ساخته اسے در معرض فنا و بختوری آوردہ چون عاشق بچنین
نعم سرفراز گردید و خود را شایان آن نمی بیند گوید مجلس خاص است ان معنی این بیت واضح
است چون راحت عاشق بدون عشق نمی شود گوید قولہ

از پیہ تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام باطل نذاب

تفریح کشادگی و فرحت زیور آراستگی زرین جام دل مصفا لعل نذاب لعل گداخته شراب
سرخ مراد محبت حقیقی معنی آنست کہ از پیہ فرحت طبع و دفع اندوہ و پیہ حسن و طرب خوش بود
دل مصفا با محبت خالص اسے شادی بدین چیز اسے افزایش و حسن خوبترے نماید ہر چند عشق
غالب تر جمال خوبترے نماید چون بے کشش معشوق بجایے نہیں سد گوید قولہ

از خیال لطفے مشاطہ چالاک طبع | و ضمیر برگ گل خوش میکند نہان گلاب

مشاطہ چالاک طبع اضافت بیانیہ ضمیر برگ گل رخسارہ محبوب یعنی از نزاکت و خیالات
لطافت سے است کہ مشاطہ چالاک طبع کہ طبع انسانیت و آرایش و ہندہ و سے است و ضمیر
برگ گل کہ کنایت از رخسارہ محبوب سے سنو و گلاب را خوش نہان میکند یعنی بعد از خوردن سے
کہ بر رخسارہ محبوبان بظہور سے آید چنانچہ خود فرمود سے نماید عکس سے پر رنگ رو ہوش
و از اینجا بحقیقہ شفافتن استبعاد ندارد و چہ در نہاد ہر کہ محبت حقیقی جلوہ گر شود محبوب حقیقی
اش رو نماید من گذر صلاۃ اللیل حسن جمہ بالظہار و نیز مشاطہ چالاک طبع
مرشد کامل ضمیر برگ گل وجود مرشد گلاب مشاہدات تجلیات سے معنی آنست کہ
از ہجہ صفات لطافت عشق مرشد کامل را سے سنو و مشاہدات تجلیات را وجود مستتر
خود راہ دہر یعنی چون سالک در راہ عشق درآمد و مرشد کامل ابواب مشاہداتش میکشاید تا بند
آن مشاہدات از حرارت و مرارت آن مطلع میگردد و شادان قدم در راہ نمی نهد این بیت
وجہ بسیار است اما مختصر کردہ شدہ آوردہ اند کہ خواجہ سبب غبار خاطر از اہل شیراز و قسے

میل لبشهر دیگر فرمود و بگوچه عبور نمود که فاضله از فضل او در اداسے معنی این بیت مشغول
 بود و چند وجه گفت و آن در شرح میر ختنی مسطور است خواجه شنید گفت که مخدومنا و جو ہے کہ
 فرمودند ہمہ موجب و خوش نما بود اما آنچه ارادہ شاعر بود مودے نگشت مخدوم و چہہ دیگر گفت از راه
 تقیہ گفت مخدوم باریک الدہنوز ارادہ شاعر و درست مخدوم گفت کہ خود عنایت فرمائید تا
 مستفید شویم خواجه فرمود کہ ارادہ شاعر در ہنگام این شعر آن بود کہ چون چند بیت بالا در طلب
 وصال و حصول مال فرمود و اظہار جمعیت اسباب نمود لہم غیبی بر سرش این نداد و از
 زبان محبوب این صدا بر کشا و تا کہ مطلوب طالب را بخود بخواند طالب بمطلوب رسیدن نتواند
 ہ تاکہ از جانب معشوق نباشد کشتہ ہ کوشش عاشق بچارہ بجای نہ رسد ہ لفظ خیال
 از روی تسامح بمعنی قصد و ارادہ و مے کہ بمعنی عشق است کنایہ از ذات اللہ و مشاطہ
 چالاک طبع کنایت از استعداد سالک و گل کنایہ از دل سالک و برگ گل کنایہ از متقا
 از مقامات آن بود از گللاب تنای سالک مرا و باشد کہ بخاطر خوش مے تراشد و باید دانست
 کہ دل سالک غنچہ دارد و در قہا تو بر تو دارد و استعدادش ہنگام شگفتگی بہر ورقے جلوہ دارد و بیت
 دل عاشق چو گل ورق ورق است ہ خاطرش را بہر ورق سبق است ہ معنی بیت آنست کہ
 ارادہ لطف لطف است کہ استعداد سالک میجنہاند تا آن استعداد معنی در و روشن مخمّر مگردانند
 و نیبوع وارش میجوئند تا سالک از کمال ذوق سفینہ شکستہ خویش را در دیار احدیت
 میراند یعنی خواہش و ارادہ ماترا با این راہ آوردہ و کوشش ماترا شایستہ این گردانیدہ والا ہیبت
 مال الشرب در بیت الازباب و تا کہ سخن عاشق مقبول محبوب نشود مقبول عالم نشود نہا بران گوید کہ

تاشدان مشتتری در باء حافظ از کون | میر سید ہر دم بگوش زہرہ گلپاگانک رجا

معنی آنست کہ ازان روزے کہ کلمات در و انگیز و سخنان عشق آمیز حافظ را آن منہ خریداری
 نمودہ و مقبول خاطر او گردیدہ و از بسکہ مردمان بایکدی گریب از و باب میگوشینہ کون بجرے
 اشتہار یافتہ کہ آواز گلپاگانک او با سمان رسیدہ غزل

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در نہال ل رہ گم کند بسکین غریب

سلطان خوبان محبوب حقیقی معنی آنست کہ روزے بجناب محبوب حقیقی از راہ عجز و زاری

التماس نمودم که اسے سرور محبوبان سے نما برین غریب و از دریائے بحر بساحل وصل رسان
و گرفتار شدائد و بلیات فراق مدار محبوب از راه غم نیازی و کم توجہی کہ شیوہ محبوبان است
گفت کہ ساکین و غریبان در پے تناسل کم میروند تو چرا بگفتہ دل خود بر ماند کردی و بدام
عشق گرفتار گشتی و ہر کہ چنین کند سزایش اینست تقصیر یا نیست حاصل آنست کہ چون ایجاب
عشق نمودی بارگران شدائد و بلیات نیزے باید کشید و تن برضا باید داد چون احتیاج سوال
کہ لازمہ عشق است گوید قولہ

اگفتس بگذر ز مانی گفت معذورم بدار	خانہ پروردگار تو چہ تاب آرد غم حیدین غریب
-----------------------------------	---

خانہ پروردگار تو چہ ظاہری ظاہر است و معنی حقیقی آنکہ گفتم سر آن محبوب حقیقی را کہ زمانے بر ماند زدن
و بسوئے ما تو چہ فرما گفت کہ ازین تکلفات ما را معذور دار کہ من بحسب ذات نے نیازم لاہرم توجہ
بکسے نے آم کہ ناز پروردگار و ناز پرورد غم غریبان ندارد کہ باینہا احتیاجش نیست لاہرم توجہ بکسے
نے آرد چنانچہ قولہ

نخستہ بر سنجاب شاہی نازینے را چہ غم	اگر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب
-------------------------------------	--

سنجاب قسم از جامہ خارہ سنگ سخت معنی آنست کہ نازینے کہ برب تر شاہی نخستہ باشد
اور اچہ غم از غریبی کہ از خار بستر سازد و از خارا بالین باید دانست کہ حق جل و علا من حیث الصفات
بمظاہر احتیاج دارد چنانچہ خالقیت نے مخلوق در از قیست نے مرزوق و علیٰ ہذا القیاس صورت
نہ بند و مودعی بحسب ذاتہ کہ قولہ **وَاللّٰهُ عَزَّوَجَلَّ عَلٰی الْعَالَمِیْنَ** و شیخ محی الدین در صفات بہین
ساختہ و صوفیہ اجماع بر بہین مذہب مقرر اند و خواجہ نیز با ایشان است بنا بران باقتضا و بستریت
ذات و صفات را تصور نہستہ کہ قال **بَعْضُهُمْ صِفَاتُ اللّٰهِ عَلَیْ ذَاتِهِ** از ذات صفات خواستہ
این معنی نمودہ جواب آن **مَنْ حَضَرَتْ الذَّاتُ شَنِیدَةً** تا نبیہ باین معنی باشد کہ حضرت حق من
حیث الصفات بمخلوقات احتیاج دارد و من حیث ذاتہ بے نیاز است و بیکس احتیاج نیست
چنانچہ موسیٰ عم گفت **ذَاتِیْ اَرِنِیْ اَنْظُرْ لَیْکَ** جواب **لَیْکَ تَرَکَیْ** شنید چون البیس حاجب
در سلسلے وحدت و اگر جان مانع است مرعاشقا نرا اما چون بودن او آغا عین حکمت گوید قولہ

ایکہ در زنجیر لغت جان حیدین آشت است	خوش قدا و آن خال شکن بر رخ زمین سزا
-------------------------------------	-------------------------------------

زلفت جذبه سے زلفت نام چند نہ ذات حق است ؛ دل کہ قیدش گشت جان مطلق است ؛
خوش فتاد کہ اینچنین ذات را اینچنین مظهری می بایست آنحال مشکین تعین انسانی وجود بشری
کہ مانند خال بران ذات واقع شدہ رخ رنگین ذات وجہ السمر مراد ازین عشق و نیز خال مشکین
عبارت از مظهر اسم افضل چون البیس کہ حاجب در خلوت سرے وحدت است ہر دو البوسے را راہ نمیدہد
رخ وجہ اندکہ ذات است و مراد از ان وحدتست معنی آنست کہ اسے محبوب من کہ جان ہزاران ہزار بستہ
زنجیر عشق تست آنحال مشکین کہ نور شیطانی است خال وار بر رخسارہ وحدت تو شمسہ چہ خوش رخ و
بسیار مزین افتادہ کہ اینچنین جناب عالی را این چنین حاجبے غیور می باید و چون استغفار بے نیادی
شیوہ محبوبانست گوید قولہ

مے نماید عکس مے بزرنگ رو و ہوش	ہیچو برگ ارغوان بر صفحہ نسرتن غریب
--------------------------------	------------------------------------

مراد از مے مستی از ذکر موصوف و مراد از ان استغفار معنی آنست از لبس کہ صفت
تکبر و بے نیازی در ذات تست علامات آن بر چہرہ ہوش تو ظاہر و باہرست و آن تو لبس زیبایست
آنچنان کہ برگ ارغوان بر صفحہ نسرتن موزون بیناید و گاہ گاہ چون مشاہدہ محبوب موجب قتل
عاشق است بنابر ان گوید قولہ

باز گفتم شاہ من رو عارض گلگون پریش	ورنہ خواہی کرد ما را خستہ و نگین غریب
------------------------------------	---------------------------------------

عارض گلگون تجلی جلالی تہاری معنی آنست کہ اسے محبوب من اگر سے برین خال دلریش داری
پس عارض گلگون خود پریش اسے بتجلی تہاری پیش میا و گردنہ ما را خستہ و نگین و غریب خواہی خست
بسبب عدم حصول مراد کہ وصل است چون نقاب محبوب را موجب از دیاد حسن است گوید قولہ

لبس غریب افتادہ است ان ہو خط اگر خست	اگر چہ نو و و رنگارستان خط مشکین غریب
--------------------------------------	---------------------------------------

خط عالم اسما و صفات و نیز عالم کثرت و ذات حق در پردہ اسما و صفات نہان گشتہ معنی آنست
کہ این خط کہ مراد از ان پردہ اسما و صفات است بر رخ ذات تو کہ برآمدہ و پردہ شدہ اگر چہ مانع
وحدتست اما لبس غریب و موزون افتادہ کہ اینہم موجب از دیاد حسن است اگر چہ خط سیاہ در
نگارستان چندان خوش و زیبائی نماید چون مدام عاشق را قلعے و مضطربے پیش است گوید قولہ

اگر گفتم اسے شام غریبان طرہ شب رنگ تو	در سحر گمان خدر کن چون بنالید این غریب
---------------------------------------	--

حافظ
ربیع
بکلمہ

طرہ شیرنگ زلف سیاه مراد ازان حجاب و نقاب سحر گالان انتہاء جذبہ عشق کہ بحر ایشانرا
روئے دید وادیا بنیاد نہند معنی آنست کہ اے کسے کہ زلف شیرنگ تو شام عاشقان است
ہر گاہ زلف فرو میگذاری و عالم کثرت را بجلوہ سے آری بر چشم عاشقان روز روشن تاریک میسازد
بسیب اخلاصے نور تجلی پس حذر کن از ناله و زاری شان کہ در وقت سحر از ایشان سر میزند و چون کار
معتوق مدام استغنا است بنا بران جواب داد قولہ

گفت حافظ آشنایان و مقام چیرتند | دور نبود اگر نشیند خستہ و خمگین غریب

معنی آنست کہ اے حافظ آشنایان کہ در قرب جوار ما جادارند در مقام چیرتند بسبب استغنا و ما
پس اگر غریب خستہ و نشیند و خمگین خاطر گردد و عجب نیست غزل

میدم صبح کلمہ بستہ سحاب | الصبوح الصبح یا سحاب

و میدان بر آمدن و طلوع نمودن صبح سپیدی کہ پیش از طلوع آفتاب بر افق ظاہر شود و اینجا
کنایت از حالے است کہ پیش از طلوع آفتاب حقیقت بر دل سالک ظہور کند و باطن او را از
ظلام بشری روشن سازد کلمہ بکسر و التشدید خیمہ خرد کہ از جامہ تنگ کنند و سحاب بمعنی ابر اینجا
کنایت از مشاہدات تجلیات و سحاب وار متر کہ گرد و مانع دخول غیر شود صبح بفتح صاد چاشت
و اینجا باعتبار ذکر محل و ارادہ حال مراد نوشیدن شراب کہ معاشران در انوقت می نوشند الصبح
آواز نیست کہ برای نوشیدن شراب در وقت صبح بیاران کنند معنی آنست کہ صبح حال
و باراد اقبال در میدان مشاہدات تجلیات رونمود اے یاران بجام صبورے کہ عاشقان سے نوشند
و موجب فتوح کہ طالبان بار و میدان مشغول شود و مشاہدات تجلیات را تماشای نماید چون آخر کار
ہنگی کائنات و تمامی مخلوقات بر فناست و بہتر از حصول عشق کار سے نیست بنا بران گوید قولہ

مے چکد ترالہ بر رخ لالہ | المدام المدام یا احباب

ترالہ معروف و چون افتادن ترالہ موجب فنا سے ریاحین ربیعی است لالہ گل سرخ معروف مراد
اہل دنیا کہ داغ سیاہ و نیا بر جگر وارند المدام آواز سے کہ بشرب شراب بوقت شبانگاہ
کنند مدام شراب معنی آنست کہ ترالہ بر رخ لالہ بچکد و ابنائے زمان را موت طبعی بقنا سیکند
اے دوستان تا بقنا سے طبعی نرسیدہ آید بمشوق پروانید تا بقنا سے ابدی باقی مانید قال الشہ

وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُعَذِّبُكُم بِإِذْنِ اللَّهِ آمَنًا تَكُونُوا مِمَّنْ يَبْغِ الْغَيْمَتِ وَأَنْدُوكَارًا مَرْدُودًا أَفَلَا تَعْقِلُونَ
باید که جوانی را غیبت و اندوکار و مردودانه انگند بنا بر آن گوید قوله

مے و زرد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشید و اسما سے ناب

معنی آنست که تا وقتیکه باد انفاس که مراد از نسیم بهشت است در چمن انفاس وجود تو
دوران است و باد خزان پیری و مرگ در و راه نیافتد پس بهشتیار باشد اسما سے عاشقان و مدام در
نوشیدن مے که عبارت از عشق الهی است مستغرق باشند چون مدام کار عاشق میخوار است خصوصاً
در آوان بهار بنا بر آن گوید قوله

تخت زرین زده است گل چین | اراح چون لعل آتشین در یاب

گل جوانی و مشاهدات تجلیات راح شراب مراد محبت حق معنی آنست که اسے سالک عاشق
گل جوانی در چمن وجود و تخت زرین زده اسے روفق بخش و تازگی ده وجود تو شده است یا آنکه
مشاهدات تجلیات بر دل و رود نموده و آن موجب روفق قلب باشد پس درین چنین او لعل
شراب مے که چون لعل سرخ باشد که کنایت از محبت الهی است در یاب اسے بنوش و چون محبت الهی
بے دنگیری مرشد صورت نه بند و بجای نرسد گوید قوله

بر رخ ساقی پیری پیکر | ایچو عاشق بنوش باوہ ناب

معنی آنست که اسے سالک عاشق اگر خواهی که شراب محبت الهی بنوشی پس بر رخ ساقی
پیری پیکر یعنی در مصاحبت مرشد کامل مانند عاشقان باوہ بنوش که عاشقان مے مصاحبت
محبوب شراب مے نوشند قوله

اگر نشان ز آب زندگی جوئی | مے نوشین بخور بیابانگ رباب

معنی آنست که اگر جوین آب حیات هستی پس بنوش مے شیرین را بگفته مرشد کامل تا بقیامت
نام تو از صفحہ روزگار محو نشود و چون روز بروز در عالم کمی و نقصان برویید بنا بر آن گوید قوله

در چنین موسمی عجب نبود | بد که بندند میگرد لب تاب

معنی آنست یعنی اسے برادر ایدون هر چه توانی کردن کن که عجب هنگامی رومے واد
که درین هنگام اگر در میگرد رابستانی بندند و قیامت قائم شود عجب نباشد و چون احوال

قیمت ندارد که نثار آغوش کرده شود باید دانست که عاشق بر دو نوع است ناقص و کامل ناقص آنست که بسبب عوارضات و حوادث از دوست معرض گردد و کامل آنست که هیچ وجه از وجود از دوست برنگرد اگر چه بهم سروران بود قوله

اگر باو فتنه هر دو جهان را بهم زنم | ما و چراغ چشمم ره انتظار دوست

معنی آنست که اگر حوادث و آفات بمنزل نزول نمایند که کونین را بهم زنند با وجود آن ما و چراغ چشمم در راه انتظار دوست یعنی ما از عشق دوست اعراض کننده نیم و بهیچ نوع خلل در عشق ما راه نخواهد یافت و بهیچ وجه در محبت ما نقص نخواهد شد باید دانست که اکثر زبان طاعنان در حق عاشقان درانه شود چون انجام کار هر یک بهم است که انجام کار بعلت نیست که قیل من قبله کالعلله و رد من دد کالزلله بنا بران گوید قوله

مایم و آستانه عشق و سر نیاز | اما خواب خوش گر او و اندر کنار دوست

درین بیت خبر مخدوف است و آن اینست که باید دید معنی آنست که اے زاهدان شما بزرگ خود مغرور و بالعشق خود مسرور و درین میان باید دید که لطف دوست کرا در یابد و کرا خواب خوش در کنار دوست بود واصل او رسد و چون راه دوست سرپا رنج و محنت است و در غم و این نیک و بد و آفات و حوادث اگر چه باعتبار ظواهر از گردش افلاک است و تاثیر کوکب اما فی الحقیقه نه باستقلال است بلکه با هر حاکم جبارست و فاعل مختار و عارف کسی است که در صورت است سبب را بیند چنانچه در شرح گلشن راز میگوید و لے چون بنگری در اصل این کار به فلک را بینی اندر حکم جبار که اگر چه از افلاک و انجم اثر را باین عالم سفلی میرسد و این معنی شهود خاص و عوام و لے چون در اصل ایجاد این کار بنگرند فلک را نیز همچو باقی مخلوقات محکوم حکم ملک جبار می یابند و افلاک و انجم درین حرکات و آثار و احکامی که از اوضاع ایشان بعالم سفلی میرسد نه باختیار خود اند بلکه همه مجبور حکم الهی اند و چون هر نیکی و بدی از وزیر و رعایا و زیر دستان عالم گیر و دفا ما چون نیک نگاه کنی همه از بادشاه است و بد امر و حکم اوست دیگر واسطه پیش بیند چون عجب از انجم که تصدیق بوحدانیت حق است می نصیب است و بجهت عدم استعداد قابلیت رو بیدان برده اند افلاک و انجم را و در تاثیر مستقل داشته اند و صدور کائنات مستند با اوضاع ایشان

نموده و قائل بران شده که هر اثر که بعالم کون و فساد میرسد هم ازین شکل غریب افلاک و انجم است
که میرسد و غیر ایشان فاعله دیگر نمیداند بدین جهت مردود و شیخ بنی شده که ممکن المکن بالتجوم فقد کف
و چون فی تحقیق این چرخ دور و انجم جمله سخرام الهی اند و هر چه حق میفرماید بدان میکنند مجبور حکم کردگار است
و اختیار از خود ندارند و ازین جهت که لا تشبوا لله فلا تشبهوا الله انا بنابران بر سبیل تنبیه گوید قوله

سیر سپهر و دور قمر راجع اعتبار
در گردش اند بر حسب اختیار و دست

معنی آنست که اے سالک کامل برین رنج و بلا که از گردش افلاک رو نماید مغرور نباید شد و فلک را
بر نباید گفت چرا که سیر سپهر و دور قمر راجع اعتبار که اختیار خود بدست ندارند بلکه گردش ایشان بکلی تحت
و با اختیار و دست است و ایشان همه محکوم و مجبور و دست اند کفوله و الشمس و القمر و النجوم مستحق
یا فخر و بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند و تاثیر ایشان تا شیر حق است و
غیر حق را نه ذات و نه صفات و نه افعال بلکه محکوم و مجبور حکم الهی اند و در جمله است یا فاعل حق است
و افلاک و انجم از وسیله ظهور احکام و آثار و افعال الهی اند که ایشان را اختیار نیست چنانچه خارج
فخار یعنی چرخ که ظرف سفالین سازند بدان مثل کوزه و کاسه چنانچه چرخ آله و وسیله ساختن
ظرف است درین امر اختیار ندارند و همچنین بوسیله افلاک هر لحظه و هر ساعت و آنرا که داور که حق است
بحکم کل کونم هو فی شان از آب و گل یعنی اربع عناصر یک ظرف دیگر بسیار دوار و از ظرف عینا
افراد اشخاص موالید نشسته است چه جای یک ظرف که صد هزار ظرف و افلاک و عناصر محکوم و مجبور
حکم اویند و اصلا اختیار ندارند و هر طوری که میگردانند میگردانند چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست
و نه مؤثر نسبت تا شیر غیر حق مجاز است چرا که اگر کارشان بخوبی است نشان باشند و مجبور حکم دیگر
نیستند چرا ایشان هر لحظه در نقص و وبالند و اگر کواکب مختار اند و مستقل اند چرا کاسه و خضیف
و کاسه و راجع اند و کاسه تنها فتاده و گاه زو چند پس بقیین باید نیست که تمامی موجودات
از افلاک و کواکب و عناصر و موالید من الا سفل الی الا علی همه از امر و حکم و داد و عطا
که فراخور قابلیت هر یک است حضرت داور که حق است به ایشان ارزانی فرموده هر یک مناسب
استند او خود در متابعت حکم و امر او بجان ایستاده یعنی مطیع و منقادند و سخرام و حکم آنحضرت اند
و بنده فرمانند که ان کل من فی السموات و الارض الا الی الرحمن عبادا بدان که گاه کار و بار

معشوق موافق آرزوے عاشق می شود و بنا بران بشکر او بی بردارد قوله	
شکر خدا که از مدد و بخت کار سازد	بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
معنی آنست که الحمد لله المنة که از مدد و بخت کار سازد و بختی کار و بار دوست را بموجب آرزوے خود می یابیم و چون عاشق بچو در دام در اضطراب می باشد بنا بران از غایت شوق گوید قوله	
کحل الجواهر بمن آرد نسیم صبح	ز انجاک نیکبخت که شد رگبزار دوست
کحل الجواهر تو سبب است که بچو هر ترکیب سازند مراد از ان سخنان حقائق الهی و الطاف نامتناهی نسیم صبح پیروم شد خاک نیکبخت اشارت به عاشق نیکبخت معنی آنست که اے نسیم صبح تا مادام که بدوست خود ملاقی شوم بارے گوئی از ان خاک نیکبخت که دوست ما بر و گزیر کرده باشد بآرزای از انجا که کحل الجواهر در چشم کشم یعنی اے مرشد غمگسار من سخنان الطاف معشوق که بر آن عاشق نیکبخت نموده شد با بگو تا دل خوش شده بعشق او اگر ایم که ما هم بعشق او نیم و چون رقیب مدام در پی آزار عاشق است و عاشق را که شرمند معشوق نباشد از ان غمی نباشد از ان گوید قوله	
او دشمن بقصد جافظ اگر دم زند چه پاک	منت خدایر که نیم شرمسار دوست
حافظ خطاب بخود است معنی آنست که دشمنی که عبارت از شیطان و یا ملائکه که گفته بودند انکبحک فی جهنم بقصد یقین و سبب گفتن و ایذا رسانیدن ما سخن گویند چه پاک است که شیوه معنی همین است اما شکر خداست که بهیچ نوع شرمند دوست نیم غزل	
اگر چه عرض منهر پیش یار نه او بیت	از بان خموش و لیکن دهن پر از عریبت
حضرت خواجه دین بیت تقدیم معنی را بکار برده پس تحلیل بیت چنین بود که اگر چه دمان پر از عریبت است لیکن زبان خموش که عرض منهر پیش یار نه او بی است عریبت سخنان فصیح که فصاحت لازمه عریبت است که مراد از ان اسرار عشق و محبت است یعنی اگر چه دمان پر از سخنان فصیح که اسرار عشق و محبت است با این همه زبان خموش می باید بود و هیچ باظهار آن نباید پرداخت زیرا چه اظهار عشق و کمالات خود نمودن پیش یار محض بے او بیت سوال تقدیم معنوی مانع فصاحت است جواب این بیت قوی که کلام مختصر بود و یاد کلام طویل بتکرار واقع شود لیکن اگر بطریق مستند و مفید در کلام فصیح وارد شود این کلام مفصاحت شود چون خال بر رخساره محبوب اگر چه بذات سیاه است اما چون اندک است	

موجب ریاضیت و نیز مضمّن آن باشد اگر چه اظهار فضائل و کمالات ہمیشہ بارے او نیست و از عین علمت
زبان خوش است لیکن دہان پر از عزیمت یعنی سخنان فصیح و طبع در دہان میگرداند و از لے ادبی بزرگوار
آورده نمی شود چون سروری در ہنائی بچال افتاده و کاملان از عالم ہنای گشتہ گوید قولہ

پرسی نہفتہ رخ و دیو و گر شمش و ناز | بسوخت دیدہ رحمت کہ این چہ بولعجبیست

گر شمشہ ظہور پرسی کنیہ از خدا پرستی و عارفان کامل دیو ہوا و نفس و شیطان و درویشان مقلد
معنی آنست کہ عجب حالے رویدادہ کہ دیدہ اہل عالم از غفلت کو گشتہ و حق پرستی را در نوشتہ و نفس را
از خود سانسختہ و فرمایند *مَنْ اتَّخَذَ اللَّهُ هَوَاهُ* از معاینہ این مقالہ بر عکس از غایت حیرت دیدہ بسوخت یعنی دم
آنست کہ عجب حالے رویدادہ کہ عارفان کامل کامل کہ جامع علوم شریعہ و طریقہ و کاشف اسرار حقیقت و معرفت
اندا از عالم نہفتہ اند و مشائخ رسمیه کہ از علوم شریعت و طریقت عاری پیشوا سے خلق گردیدہ اند و چون ظهور مشائخ
رسمیہ یکے از علماست قیامت است کما قال عزم لا تقوم الساعة حتی یبعث و جاکون کذا یون و یجاء
اکبر ائی عندہ رسول اللہ قال متى الساعة قال اذا اصیبت الامانة فانظر و الساعة قال کیف
اصاعتہا قال اذا و سید اکملی غیر اھلہ فانظر و الساعة بنا بران فرمودہ از غایت حیرت دیدہ
بسوخت کہ اینچہ بولعجبی رود کہ در و قیامت نزدیک رسید چون مشائخ رسمیه بواسطہ اغراض دنیوی خود
پیشوا سے عوام گردانیدہ و فلک روز سے چند موافقت ایشان نمودہ و ایشانرا بر سبب شیخت و ارشاد و نشانہ
حال اگر بیچ از معرفت حصولے نازد چون کار فلک مدام در آن نوازیست و سفلہ پروری بنا بران گوید قولہ

سبب ہمیں کہ چرخ از چہ سفلہ پرور شد | کہ کاشم شئی اور ابہانہ سے سببیست

معنی آنست کہ سبب این ہمیں کہ این فلک ہمہ از چہ سبب این درویشان مقلد و این مشائخان ہمہ یکہ ذال
و تمثیل واقع شدہ اندی پرورد و ہر او ایشان میرساند زیرا کہ ہر اور سانبیدن مراد ابہانہ سے سببی است اسے
کہینہ پرورست و چون بے عمر ہر سیردن محال بنا بران گوید قولہ

دین چمن گل بہار کس نچید آرسے | چراغ مصطفوی با شہر ابوہبیست

چمن دینا گل محبوب بہار نے سچ و محنت معنی آنست کہ اسے سالک دین دار دنیا کہ جائے تہب
است کسے وصال معشوق دے احتمال شدائد و بلیات کہ عبارت از ریاضت و شاقہ است حصول نہ نمودہ چرا کہ
ہر گنجے را رنجے در پیش است مگر نے بینی کہ ذات آنحضرت را ہم دشمنے در پے است و چون فرج دل شفقان

دروشنی چشم شتاقان بر شاد به جمال محبوب است گوید قوله	
جمال دختر ز نور چشم ماست مگر	که در نقاب زجاجی و پرده عینی است
<p>دختر ز نور چشمی مراد عشق و نیز عشق ذات مراد است چنانچه شراب است سازنده نوشندگان شراب است آن ذات نیز مستی بخش خواهند گان اسرار معنوی است باید دانست که چشم که بصیر و بینائی است مرکب از سه رطوبت و سه طبعه در طبوبات سه گانه اند اول جلدیه دوم زجاجیه سوم بیهیه و طبقات هفت گانه چشم اول صلبی دوم شیمی سوم شبکی چهارم عینی پنجم عینی ششم قرنیه هفتم ملتحمه و پنج مراد از نقاب زجاجی و پرده عینی حجب آن ذات اند که سَبِّحْنَ اللَّهَ حُجَّابَاتِ الْاُفُقِ الْاُولَى وَ سَبِّحْنَ اللَّهَ حُجَّابَاتِ الْاُفُقِ الْاُخْرَى وَ سَبِّحْنَ اللَّهَ حُجَّابَاتِ الْاُفُقِ الْاُولَى وَ سَبِّحْنَ اللَّهَ حُجَّابَاتِ الْاُفُقِ الْاُخْرَى</p> <p>پرده ظلماتی و نورانی محجب است تحقیق روشنی بخش دیدگان ماست اے روشنی دیدگان مابدوست و تحمل عشقه که در هزاران هزار پرده است و سر سر روشنی دیدگان مابدوست و فرج و سرور مازدوست چون نزدیک عاشق خانقاه و رباط که از سلسله زین و یارسانی است قدری ندارد بنابران گوید قوله</p>	
به نیم جو خرم طاق خانقاه و رباط	مر که مضطرب الیوان و پای خم طبعی است
<p>رباط لنگر خانه مضطرب بضاد جا نگاه غریبان و شرابخانه مراد مقام عشق خرم مراد عارف کامل طبع بنای رفیع معنی آنست که چون آن محبوب بعشق خود مراد مغرور و مکرم گردانید طاق خانقاه و رباط که مقام عابدان ظاهر پرست است به نیم جو خرم و پای بدان سونیرم که تمام عشق مرال یوان طریقت و زیر یک مرشد طریقت طبع است اے بنای رفیع و پناه شمع جان و تن است و چون خیمه های عشق زین توجه مرشد کمال و بے و شکری پیر رفیع نشود بنابران گوید قوله</p>	
دوای و روخ و اکنون از آن مفرج جوی	که و صراحی چینی و شیشه جلی است
<p>مفرج کنایه از عشق و محبت صراحی چینی عاشق وصل شیشه جلی عارف کامل معنی آنست که اے عاشق سالک چون در عشق حاصل نمودی باید که دوائی خود از آن محبت جوی که نزد عاشقان کامل و سالکان وصل است نه از طاهر پرستان که مثل رخ سمیه اند و چون محبوب در کار عاشق بهر دم بهانه پیش می آرد تا که عشق عاشق بکمال رسد بنابران گوید قوله</p>	
نه از علم و ادب و آشفتم من ای خواجیه	که نون که مست و خراب بهانه نهی او است

معنی آنست که پیش ازین هزار علم و ادب داشتم آنوقت بهج بکار من نپرداخت و هر دم حیلہ پیش آورد
و الحال که مست و بیخوشم اینخواجه مرا بخوبی را بهانه می آید در پیش شده و بهج بکار مانمی پردازد از بس
استقامت دارد و چون هنگامی کار معشوق محل تعجب است و بجای دم زدن نیست از آنجهت که کار او بعلت نیست
بنابر آن گوید قوله

حسن بصره بلال از پیش صہیب از روم | ز خاک مکہ ابو جہل اینچہ بواجبی است

حسن نام عارفی کامل و شیخ و اصل بلال نام مولا رسول که مودن بود و صہیب نام صحابی رسول
و ابو جہل نام عم رسول و قبیل نام کافرے از قریش و بصره و حبش نام شهر را و همچنین روم و مکہ معنی
آنست که هر که را خواهند از باوہ محبت است سازند و در راه جذبہ شوق الهی قرب و بعد مکان را منتر کنند نیست
گاه باشد قریب البعید و بعید را قریب نمایند چه کار او بخلاف قیاس است کسے را بر اسرار او راه نیست
و چون کار عاشق مدام کوشیدن و بگریه و زاری بسر بردن بنابر آن گوید قوله

بیایستہ کہ چو حافظ مدام استظہار | بگریہ سحری و نیار نیم شبی است

معنی آنست کہ معشوق و محبت بمن عطا بنما کہ بچو حافظ را مدام پشتی بگریہ سحری و نیار نیم شبی است
این بیت بزبانی دست و مرد از حافظ شخص ظاهر است یا بزبانی تن باشد و مرد از حافظ دل باشد و غزل

اگرچہ باوہ فرح بخش و باو گل بہیر است | بہانگ چنگ مخورم کہ محتسب تیر است

باوہ شراب اینجا کنایہ از عشق و محبت است یا و اینجا کنایہ از شر شد است کہ موجب آرایش و صفائی
غیر دل سالک است گل حقائق و معارف با انگ چنگ علانیہ و افشای نمودن معنی شراب اینجا
کنایہ از اسرار عشق و محبت محتسب معروف اینجا کنایہ از شرع محمدیت پس معنی بیت آنست کہ اگرچہ
عشق و محبت ذوق بخش است و مرشد در حقائق و معارف تیر خش با وجود آن کاسہ عشق را بہانہ نوش
و در افشای راز آن مکوش کہ شرع محمدی بر بہنگنان غالب است و چون عاشق کامل آنست کہ عشق خود را
نہان دارد و بظاہر لباس شرع محمدی پوشد کہ مصلحت وقت در این است بنابر آن گوید قوله

و آستین مرغ پیالہ پنهان کن | کہ بچو چشم صراحی زانہ خوئیدہ است

مرغ لباس صوفیان است کہ ادا زنده گویند اینجا مراد از شرع محمدیت پیالہ معروف اینجا کنایہ از
وجود سالک و عشق است معنی آنست کہ اگر سخا ہی کہ بیچ نکیتہ تو ز سر د پس در لباس شرع محمدی

عشق خود را نهان دار یعنی بیاطن و در اظهار سرے از اسرار خود را میار یعنی چنان باش که ظاهر تو لبس لباس شرع محمدی باشد و باطن تو ذائق عشق سرمدی باشد اے چیزیکه شرع محمدی را نشاناید از تو قولا و فعلا بوجود نیاید که اهل زمانه همچو چشم صراحی خونریز اند بجلتان اسرار در ستیزاند و بطور نشان نمیگذارند که اسرار عشق در افشا در آرند و خونریزی را بزبان نسبت کردن و مراد اهل زمانه داشتن مجاز عقلی است که درین باب از مسائل نقلی است و در کلام فصحا و بلغا کثیر الوقوع است و در علم معانی به بیان آن رجوع است و عاشق را باید تا که تواند که بعقل که گنایه از محافظت شرع است کوشه بنابران گوید قوله	
صراحی و حریفه گرت به چنگ افتد	بعقل کوش که ایام فتنه انگیز است
صراحی دل عشق حریفه مشوق و مرشد فتنه آشوب معنی آنست که اگر شعله از عشق در دل تو بریزد و مرشد کامل که بدست افتد و زین عشق بدانش و خرد نماید و راستر خضاد و راه سلوک پیماید و کتمان اسرار کوشش فرماید که ایام فتنه انگیز است و در اینصورت بآنستیز است چون عاشق را باید که اگر افشا اے اسرار عشق در حاله مجاز و رے مے اختیاری شده باشد مے باید که در حاله صحو بعد از آن کوش بنابران گوید قوله	
از رنگ باوه بشویم خر قها از اشک	که موسم و روع و روزگار سپهر است
رنگ باوه اظهار عشق خر قها کنایه از وجود معنی آنست که فتنه اسرار عشق که از بے اختیاری ظاهر شده و خر قه وجود ما بآن مصیبت گردیده بعالم متهم شده می باید که باشک نداشت آن خر قه را بشویم و از تهمت را بانی یا بچم که موسم و روع و روزگار سپهر کنایه از حاله صحو و شرع محمدیست و نیز از باوه خطوط انفسانی یعنی که وجود خود را بخطوط انفسانی سرخ و سفید ساخته ایم و عمر بستر بنیش پر داخته ایم الحال میخوام که باشک نداشت و یشمانی بشویم و من بعد مخالفت نه جویم و ابد اعلم و چون درین دار دنیا توقع عیش نباید داشت بنابران گوید قوله	
بجوی عیش خوش از و روز و از کون سپهر	که صاف این سر خم حمله در و آمیز است
و روز حلقه و گردش صاف راحت خم خاک در و غم معنی آنست که اے عاشق سالک از گردش این سپهر که قمار طالب عیش مباح و امید خوشی مدار که راحت و عیش این سپهر بهر سر بسر آمیخته در و غم است چون در زیر این سپهر کس را ثبات نیست بنابران مے گوید قوله	
سپهر بر شده پرویز نیست خون نشان	که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

<p>بهر سر موی مرا یو هزاران کارست</p>	<p>ما کجا نیم و ملاست گریه بکار کجاست</p>
<p>معنی آنست که درین باب خطاب بمعشوق است یعنی اے دلدار! نگه دار مرا هزاران کارست با هر سر موی تو پس ملاست گریه بکار که او را بتو کارست نیست کجا و چگونه بگفته او از جناب تو اعراض نمایم - چون مرجع و آب عاشق غیر از جناب معشوق نمی تواند بود و غیر از جذب عشق و او را سر و عاشق نتواند باشد بنا بران گوید قوله</p>	<p>معنی آنست که درین باب خطاب بمعشوق است یعنی اے دلدار! نگه دار مرا هزاران کارست با هر سر موی تو پس ملاست گریه بکار که او را بتو کارست نیست کجا و چگونه بگفته او از جناب تو اعراض نمایم - چون مرجع و آب عاشق غیر از جناب معشوق نمی تواند بود و غیر از جذب عشق و او را سر و عاشق نتواند باشد بنا بران گوید قوله</p>
<p>عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو</p>	<p>دل ز ما گوشه گرفت ابرو و دلدار کجاست</p>
<p>سلسله مشکین زلف و مراد از زلف جذب عشق است زلف نام جذب ذات حق است یا ابرو مراد صفات که حاجب ذاتند چون ابرو که حاجب چشم است مراد از آن نفس رسانی که افاضه وجود بر اعضا می نماید و نیز مراد مشاهدات تجلیات معنی آنست که عقل از مایه گانه شایسته پس آن سلسله مشکین که جذب عشقت کجا تا خود را وابسته او گردانم و دل از مایه بیل شده پس ابرو سر و دلدار که مشاهدات تجلیات است کجا تا متوجه او شویم چون عاشقان را الفراح طبیعت و مایه سر و غیر از لقا و معشوق نیست بنا بران گوید قوله</p>	<p>سلسله مشکین زلف و مراد از زلف جذب عشق است زلف نام جذب ذات حق است یا ابرو مراد صفات که حاجب ذاتند چون ابرو که حاجب چشم است مراد از آن نفس رسانی که افاضه وجود بر اعضا می نماید و نیز مراد مشاهدات تجلیات معنی آنست که عقل از مایه گانه شایسته پس آن سلسله مشکین که جذب عشقت کجا تا خود را وابسته او گردانم و دل از مایه بیل شده پس ابرو سر و دلدار که مشاهدات تجلیات است کجا تا متوجه او شویم چون عاشقان را الفراح طبیعت و مایه سر و غیر از لقا و معشوق نیست بنا بران گوید قوله</p>
<p>باد و مطرب دکل جمله مہیاست</p>	<p>عیش بے یار مہیا نشود یار کجاست</p>
<p>باد و ذکر محبوب که مہیب بخود نیست مطرب مرشد گل تجلی و نیز بیان اسرار مقامات معنی آنست که شغولی باد و دست و همنشینی مرشد کامل و بیان اسرار اینجمله مہیا است و لیکن عیش بے یار مہیا نشود پس یار کجاست و چون از زهد و ورع کارست پیش می رود و جز بهر و پیر کامل و محبت خالص و تنگبختی نتواند شد بنا بران گوید قوله</p>	<p>باد و ذکر محبوب که مہیب بخود نیست مطرب مرشد گل تجلی و نیز بیان اسرار مقامات معنی آنست که شغولی باد و دست و همنشینی مرشد کامل و بیان اسرار اینجمله مہیا است و لیکن عیش بے یار مہیا نشود پس یار کجاست و چون از زهد و ورع کارست پیش می رود و جز بهر و پیر کامل و محبت خالص و تنگبختی نتواند شد بنا بران گوید قوله</p>
<p>دولم از صومعه و صحبت شخت ملول</p>	<p>یار تر سا بچه کو خانه خمار کجاست</p>
<p>معنی آنست که دل من از خلوت گزینی و صحبت شیخ که از آثار زهد است ملول شدیم که هیچ کشاوی نشد پس یار تر سا بچه که مرشد کامل باشد و خانه خمار که مقام عشق است کجا تا متوجه او شویم و حصول مراد خود از جویم چون دل نمکین عاشق را غیر از خم زلف معشوق جایی نیست و جان خرن مشتاق را غیر از شکن زلف محبوب قرارگاه نیست بنا بران گوید قوله</p>	<p>معنی آنست که دل من از خلوت گزینی و صحبت شیخ که از آثار زهد است ملول شدیم که هیچ کشاوی نشد پس یار تر سا بچه که مرشد کامل باشد و خانه خمار که مقام عشق است کجا تا متوجه او شویم و حصول مراد خود از جویم چون دل نمکین عاشق را غیر از خم زلف معشوق جایی نیست و جان خرن مشتاق را غیر از شکن زلف محبوب قرارگاه نیست بنا بران گوید قوله</p>
<p>پازر پید کیس و شکن بر شکنش</p>	<p>کین دل غمزه اش کشته گرفتار کجاست</p>
<p>کیسو - زلف مراد از آن جذب عشق شکن شکن بر شکنش هیچ بر هیچ معنی آنست که در عشق آن</p>	<p>کیسو - زلف مراد از آن جذب عشق شکن شکن بر شکنش هیچ بر هیچ معنی آنست که در عشق آن</p>

این کلام در بعضی نسخه ها با این است: باد و مطرب دکل جمله مہیاست عیش بے یار مہیا نشود یار کجاست

معشوق دل من از ما جداست منفرست که نیدانم کجا لیکن احوال این دل خزین از جنه عشق او
که مگر سر زج و تنج است می رسد که این دل غمزه حافظ که گرفتار شده کجاست قوله

عاشق سوخته دل در غم عشق تو بسوختا | نو و نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

معنی است که از تشبیه این عاشق دل سوخته و آتش عشق یا بهر تو بسوخت و تو گاه است بهر او است
او نه پروازی بلکه اینقدر هم نرسد که آن عاشق غمخوارین کجاست باید دانست که هر عسر را
یسر است و بیچون حافظ چندان اظهار درد و روز خود کرد معشوق جواب داد که قوله

حافظ از باد و شران در چین و مهر مرخ | افکد معقول بفرما گل بیخار کجاست

باد و شران در چین و مهر مرخ و مهر دنیا معقول نیکو گل عیش وصال خار غم و بجز معنی است
که از حافظ از الم الطلاق که برادر دنیا افتاده و به باد و مهر مرخ از آن بهر قتل گشته و بنجیده سبانش بلکه
فکر به نیکو کن و بهر بزرگ که عیش و عشرت و وصل پس بجز کجا صورت بند و پس باید که نغم و چو بازی
و بال و فغان پروازی تا روزی که بوجوب است مع العسر یسیر بر مراد خود و فیروز گری غزل

آن سپهر چو که شیرینی عالم باو است | چشم میگین لب شندان دل خورم باو است

چهره و شیرینی عالم باو است و آن لفظ شیر از لفظ سیه مشتعل نشده و سیه زده سبز رنگ را گویند و سبز رنگ
رنگ شیر است از آن ذات حضرت مراد است بهر بوجوب بهر آن شیر و اما شیر و این غزل و لغت حضرت
است شیرینی خوبی نیکو و خلق جلیل چشم میگین مراد صفات قهریه و لب شندان و دل خورم مراد
صفات لطیف و رحمت باید دانست که ذات آنحضرت مستجمع جمیع الصفات و الذیات است بخلاف سایر
انیا چون بهر عزم منظر صفات قهریه بود لهذا شریعت او از شریعت دیگران است و معنی این بیت
لطف بود لهذا شریعت او از شریعت دیگران آسان بود و مجموع صفات

چشم میگین لب شندان دل خورم باو است | حکم دق ازان عاقلید

چشم میگین لب شندان دل خورم باو است | حکم دق ازان عاقلید

چشم میگین لب شندان دل خورم باو است | حکم دق ازان عاقلید

چشم میگین لب شندان دل خورم باو است | حکم دق ازان عاقلید

چشم میگین لب شندان دل خورم باو است | حکم دق ازان عاقلید

و در صل صفات حمیده و خوبهائے پسندیده میداشتند و کوس سلطنت میزدند اما ذات حضرت سلیمان است
 که جمله مخلوقات در تحت حکم اوست اما چگونه سلیمانی که خاتم نبوت با اوست و کونین تابع آفرینش
 اوست بلکه ظهور خداست بدوست که کواکب کما اظهرت الوجود بیکت باید دانست که اگر چه انسان مظهر
 جامع اسم کلی است و فی الحقیقت از جمیع اسماء و صفات من حیث الحجابیت مخطوط است اما
 انسان کامل که انبیاء و اولیا اند از باقی افراد انسانی از انجهت کمال ممتاز گشته که بطریق تصفیه جمیع
 بمبدا حاصل کرده اند و در بر تو نور تجلی احدیه از هستی موهوم خویش فانی گشته باقی باقی شده و صفات
 جزوی ایشان عین صفات کلی حق گشته درین مرتبه بقا باقی تفاوت مراتب کمال بحسب تحقق
 و انصاف بصفات الهی بسیار است بعضی تحت کمالی سده اند و بعضی باقی رها درین
 اقل و اکثر تفاوت بسیار است بعضی تحت با کثر صفات الهی شده اند و آن فرد کامل که مستعد آن باشد
 که بحسب حقیقه و معنی مظهر ذات و مجموع اسماء و صفات الهی باشد و خواص و احکام کلی از مجویات و
 کلیات درو ظاهر شود و محقق بهمیه صفات الهی گردد و حضرت ختم محمدیت صلعم و باقی انبیاء و تمامه اولیا
 اگر چه مظهر این اسم کلی اند اما هر یک مظهر اسم کلی اند بعضی صفات و مظهر الهم من حیث جمیع الصفات
 حضرت محمد است پس نشاء ختم محمدی من حیث الحقیقه و ازین معنی سابق بر انبیاء باشد که گشت نبیا
 و آدم بکن الما و الطین چه هنری از زمان تا زمان خاتم مظهریت از مظاهر نبوت روح عظم که عقل
 پس نبوت عقل کلی دایمی و نبوة مظاهر ذیل عرضی و حقیقت محمدی عقل اول است که روح عظم است
 که اول مایع اول عقل و اول مایع اول نبوی و اول مایع روحی و صورت محمدی که روح عظم تباری
 اسماء و صفات چنانچه گذشت درو ظاهر شد همچنان که نبوت ذاتی که اخبار از ذات و صفات حضرت
 الهی است اولاد بالذات روح اعلم است که حقیقه آنحضرت در آخر نیز ختم نبوت عرضی صورت پس
 معنی آنحضرت گشته پس اول بحقیقه و آخر بصورت درین کار نبوت آنحضرت و باقی انبیاء هر یک مظهر
 بعضی از کمالات حقیقت آنحضرت شده اند چون مظهر ذات خداست مع جمیع الصفات جز ذات حضرت
 نیست و هر چه شایستگی عالم با بذات همین است گوید قوله

خال مشکین که بران عارض گندم کوکین است سران دانه که شد زین ادم با اوست

خال مشکین عبارت از نقطه ذات معنی آنست که ظهور ذات الهی مع جمیع صفات الهی که بر جبهه

گلزنگ آنحضرت ظاهر و باهر است سر آن دانه که رهن آوم گردید آن معصوم را ز دایره عصمت
بیردن آومد با اوست یعنی از نیجت مرجع دل عالمیان شده دل کائنات را بسوی خود جذب
گروانیده که یکی انبیایان بر کشادند که الهی ما را از امت محمد گردان و چون همجوسی از آنجناب خوب
قتل عاشقان است گوید قوله

یا که این نکته توان گفت که آن سنگین دل گشت مارا و دم عیسی مریح با اوست

سنگین دل ذات حضرت باعتبار استغنا که صفت معشوق است معنی آنست که آن معشوق
سنگین دل ما را بمرض هلاکت رسانیده به تنج عشق خود یا بهر خود یا بعتاب و حال آنکه دم عیسی دارد
یعنی میتواند که بهر هم دل خسته ما را زود یا بصل خود رساند و یا بخطاب مقرر سازد پس این تعبیر
غریب و واقعه عجیب یا که توان گفت و کیست که باور کند و چون هر چه در معرض ظهور آمده همه طالب
آن ذات اند گوید قوله

روے خوبست کمال نهرو دهن پاک لاجرم همت پاکان دور عالم با اوست

روے خوب اشاره بآنست که نور اللہ ہمنر کنایہ از محبوبے و امن پاک اشارت بمارا غایت
باطنی معنی آنست که کمال محبوبی ہمن دو چیز است یکے روے خوب دوم دهن پاک یا نور دهن
ہر دو ذات آنحضرت موجود بود و نہ لاجرم ذات متوجہ الیہ عالمیان شدہ دل کل کائنات را بآن
بستہ باید دانست کہ اگر چه روے خوب و دهن پاک همه انبیایا بود لیکن بموجب آفانہ و ذوق الیقین
و الخلق کما یتفہمون کوثری خوبی روے با آنحضرت می سرود و دهن پاک حکم التفات است
کفوله مارا غایت البصر و باطنی بحضرت پس زیباست چون جدائی معشوق اشہ الییر حل مرکب است
استہادے نماید قوله

دلبرم غم سفر کرد خارا یا اراں چکنم بول مجروح با دق ازان عاشید

معنی آنست کہ دلبر من کہ ذات آنحضرت است ازین جهان فانی شد
ازوے دور و دوری ماندم دل من در اشتیاق آن روز و شب طبعی بکشم من بکدام است
خدا بفرماید کہ با این دل مجروح چکنم و بہر او اسے آن چگونہ بر دایوب حقیقی ازان و متفکر
و گویند کہ حافظ بظاہر دست بہت کہے نداده چنانچہ در نفی خود گردانیدہ ہے نمی بینم چون
من صلیفا با سیدمان

بنابران گوید قوله	
حافظ از معقده انت گرامی دارش	زانکه بخشایش ارواح کرم باوست
معنی آنست که حافظ از معقده انت آنحضرت است پس گرامی دارم او را و نظر باین مکن که در بیت یکس نداده زیرا که بخشایش ارواح کرم که کنایه از فیض ارواح مقدسه است با اوست چنانچه در حبیب السیر آورده که بزرگی فرموده که مدام در انکار حافظ بودم تا این بیت حافظ شنیدم دانستم که حافظ بیشک ولی بوده غزل	
آن ترک پیچیده که دوش از بر داشت	آیا چه خطا وید که از راه خطا رفت
این غزل در هنگام فیض است ترک قوسست معروف بخوری و بظلم و ستم انجام داد محبوب بسبب دل بردن و غارت کردن و مراد از محبوب مرشد یا تجلی پیر پیچیده چون بری خطا بکس گناه و لغت تفصیر که بسبب فراموشی باشد راه سبب معنی آنست که آن مرشد نمکسازین یا آن شایهات از مات که در دوش از رویک داشت و در وجه نقاب کشید آیا از آنچه تفصیر دید که بسبب آن تفصیر آید باشد چون بهر آن معشوق موجب پریشانی و اندوه عاشقان است بنابران گوید قوله	
نور جهان است هر از نظر آن نور جهان بین	کس واقف نیست که از دیده چهار است
آگاه و خیر داران نور چشم که بیننده جهان است مراد از آن محبوب که روشنی چشم عاشق با اوست و وقت کس واقف نیست که از آن روشنی که آن معشوق من از پیش نظر رفت و در وجه نقاب گوید چشم از رفته چون است که در بهر آن یاد از دیده ماه چهار است چه قدر گریه و زاری نمودم یا آنکه روشنی بر شمع زلفت از کار عاشق مدام سوز و گداز است گوید قوله	
گذر رفتن و راه و سبب گذر آتش جان سوز	آن دو که از سوز جگر بر سر داشت
که بسبب آتش عشق و دوسه آتش جانش سوز عشق که سوزنده جانهاست عاشقانست معنی آنست شمع هم ندارد و چون در حالت سوز جگر بر سر داشت شمع هم رفته یعنی آفت سوزش دلم که دور از رخ تو و مبدم از کار عاشق بجز گریه و زاری نیست بنابران گوید قوله	
معنی آنست که بسبب دوری از رخ چشمه چشم	سیلاب سرشک که در طوقان ملافت
کدام تو که دارم و مبدم از چشمه ویدگان سیلاب سرشک گداز	

و طوفان در دو بار و سه داد چون بجزان معشوق سنج و بلا است گوید قوله	
از پاسبی قنایم چو آمد غم بجزان	در و رو بماندیم چو از دست دوا رفت
از پاسبی افتادون گرفتار شد اند غم و مہم و مبتلا سے سنج و بلیات شدن در و غم و الم فراق دوا شد ہرہ محبوب کہ درد عاشق را غیر ازین وہائے نیست معنی آنست کہ ازان روز یکہ غم بجزان بہار وے آورده از پاسبی و راقنایم و مبتلا سے در و ماندہ ماندہ ایم چون از دست دوا رفت اسے آن محبوب اصرار نہور چون جناب محبوب ازان عالی تر است کہ کسے بجز وزاری دران کہ انہ الفضل و فضل از وقوف بولہ نیست بہار ان گوید قوله	
دل گرفتہ و دہائے بدعا باز توان یافت	خویشست کہ عمر ہمہ در کار و دوا رفت
وصال ملاقات محبوب عمر نیست بر نیست کار و دوا بخانی معنی آنست کہ رفتے دل بہافت کہ بجز وزاری باید کشید شاید کہ وصل او سے بہ شود پس ازان روز عمر نیست کہ ہمگی عمر صرف بجز وزاری کردم و از انجمنہ کہ جناب او مستحق است از سنج موثر شد قوله	
اگر دیم چو بریم چو القبر از اینجا است	در معی چو کو شیم چو از ہر وہ دوا رفت
اگر ہم بہترین نیست کون بیشترین فساد است محبوب حقیقی یا مرشد سچی کو شش ہون و درین ہر وہ صفا نام و کوہ و کہ فی اللہ اولک الصفا علی الرشح و المرۃ فی اللہ قبل الصفا الرشح صفا ہا کن و کن الی اللہ انت الی اللہ انت استعالمها و قبل المرۃ فی اللہ فی اللہ بعدہ سید بن ہا و نیز از ہر وہ بنوی و صفا طور چون در و عشق تعلق مرکب است گوید کہ القیش دائمہ لا ذوا ذلہ قوله	
وی گفت طبیب از سر حیرت چو مرادیم	بہیات کہ سنج تو زوق ازان جلا شد
بہیات افشوس قانون قاعدہ و نیز قانون شفا نام کتابیت در سینا معنی آنست کہ ویروز نرو طبیب کہ مرشد طریقہ است رفتہ بر انہم من کہ است کردم داد چون احوال مرادید از وے صبر و گفت افشوس کہ بویب حقیقہ ازان وقتے کہ ہم پذیر نیست چون پریش معشوق از وے عاشق است گوید خود گرا نیایے نمی نیم چون اسے دوست بہر سیدن تا فراق نہ	
ازان من صیقا با سیمار	

معنی آنست که اے دوست پیرسیدن حافظ قدس رنجہ فرما از ان پیش که گویند که حافظ اینجہاں
خانی رحلت نمود کہ باز نفسے ندارد۔ غزل

آتش قدر کو کہ گویند اہل خلوت مشبہ است | یارب این تاثیر دولت از کد این کوکب است

شب قدر شب وصل محبوب این غزل در ہنگام ببط است معنی آنست کہ شبے کہ آنرا سالکان
و اہل دعا و عرفان کامل بشب قدر سسمی نمودہ اند و آن موعود می سازند مشبہ است و چون خود را شایان
آن نعمت عظمی نمی بینند بنا بر استغناء و محبوب میگویند کہ اے پروردگار من این کدای اختر طلوع نمودہ
کہ از تاثیر آن این دولت برد نمودہ چون کار عاشق مدام بیا و معشوق بودنت گوید قولہ

تا بگویم سوئے تو دوست نامنرا یاں کم رسد | ہر دلی در حلقہ ذکر تو یارب یارب است

کیسو مراد موانع مشاہدات نامنرا یاں نفس و شیطان و ہوا مصرع اول علت مصرع ثانی است
و جهت ضرورت تقدیم علت بر محلول ثانی است معنی آنست کہ دل ہر سالکے در ذکر یارب یارب است
از انجہت موانع کمالات او شیطان و نفس را دسترس نباشد کہ تا سد باب گردد کہ سالک را از انامید
در ج سلوک در نورد و گاہ بگاہ معشوق بہر امتحان لطف قہر تہنیر عاشق مینماید و عاشق فریفتہ او شدہ
از رفتن باز نیامد و آن موجب قتل عاشق میشود بنا بر ان گوید قولہ

کشتہ چاہ ز رخندان تو اہم کہ ہر طرف | صد ہزارش گردن جان زیر طوق غنچہ است

درین بیت خطاب محبوب است چاہ ز رخندان اشاره بلطف قہر تہنیر محبوب معنی آنست کہ اے

محمد سزہ کرشہ چاہ ز رخندان اشارہ بلطف قہر تہنیر محبوب معنی آنست کہ اے
چشم ازارفتہ چون زلف قہر تہنیر تو اہم کہ فریفتہ او گردیدہ از راہ بازداشتی و سیر راہ من گردی و آن لطف
بر شمع زلفت انجہ ہزاران ہزار گز قنار و مقید آنست و گاہ اشارہ چاہ ز رخندان بر طور تقدیر کہ

گذر رفتن و راہ و سبب تہنیر الی القدر فامسکوا لیکن باعتبار اعتقاد سبب است یعنی تہنیر از آثار

کہ بسبب آتش عشق دود و سبب تہنیر الی القدر فامسکوا لیکن باعتبار اعتقاد سبب است یعنی تہنیر از آثار

شمع ہم ندارد و چون در حالت تہنیر علم کلام و مومن را بیرون رفتن ازین حقیقہ نیز گمراہی است

دور از رخ تو و میم از رخندان چاہ ز رخندان بد آئی ہر جا کہ روی زو و پیشان بد آئی ہ

معنی آنست کہ بسبب دوری از رخ تہنیر الی القدر فامسکوا لیکن باعتبار اعتقاد سبب است یعنی تہنیر از آثار

شمع ہم ندارد و چون در حالت تہنیر علم کلام و مومن را بیرون رفتن ازین حقیقہ نیز گمراہی است

دشوارش آمد گفت قَلْبِي سَكَنَةُ الْأَخْتِيَارِ و بهین معنی خواجہ گوید کثرت چاہ توام و چون عاشق
بہیکس با جمال افزون تر از معشوق خود نمی بیند گوید قولہ

تاب خوئے عارضش بین کا قناب گرم رو | در ہواے آن عرق تہمت ہر روزش تہمت

تاب فروغ باید دانست کہ وقتہ کہ عرق بر روی محبوب می آید حسش افزون ترے نماید مراد از تاب
خوئے عارضش جمال بالکمال است و خطاب بناوی مخدوف و آن ملائکہ است یعنی اے ملائکہ
من جمال بالکمال آن معشوق مرا بہ بین کہ آفتاب گرم و با این جمال در آتش عشق او میسوز پس مرا
از عشق این چنین کس مانع میشوی و چون از عاشق بہیچ نوع ترک معشوق صورت نہ بندد بابران گوید

من نخواہم کہ ترک فعل یار و جام می | ز اہدان مغذور داریم کہ انیم مذہب است

ز اہدان جمع زاہد و زاہد شخصے باشد کہ ترک دنیا نماید و اختیار عدلت نماید و حظوظ نفسانی را بکلی
گذارد و دام دریا و آہی باشد و از جمیع معاصی اجتناب نماید شیل الریہم معنی اجتناب عن المعاصی
و کثیر تا واداعہ جعجج الفرائض یسیر کا و کثیر کا و ترک الدنیا علی اہلہا و علیہا و کثیر کا لعل لب مراد
لطف کہ لب کہ شیرین جوے شد لطف خداست و نیز یوسہ از ذکر سبب و ارادہ سبب
معنی آنست کہ اے زاہدان من ہرگز ترک آرزو بہ لطف آن محبوب و یا یوسہ او دریا عشق محبت
او نخواہم کہ چو کہ مذہب ما نیست شما را مغذور دارید کہ کسے ترک مذہب خود ننمودہ و چون
ہر عاشق بمعشوق خود بموجب کل حزب ہمہ فی خون فخر کنندہ است گوید قولہ

شہسوار من کہ مہ آئینہ دار روی اوست | تاج خورشید بندش زیر لعل مرکب است

معنی آنست کہ دلبر من شہسوار ہے است کہ ماہ بالہنہ حسن و جمال مانند مورتا شان آئینہ دار
اوست و خورشید با این سر بلند می خاک راہ اوست و چون جناب معشوق ازان جلا شید
کہ عاشق بدان تواند رسید بنا بران گوید قولہ

اندرین موکب کہ پر شبت صبا بندن زرین | با سلیمان کے برانم من کہ است

اندرین موکب اشارہ بر زمہ عاشقان سلیمان کنایہ از محبوب حقیقی ازان مستحق شہ
آنست کہ اگر چہ من در زمہ عاشقانے کہ صبار تابع و محکوم خود گردانید پس نمی نیم چون
شدہ اندہم اما با وجود این بود سست کہ خلق الانسان صلیفاً با سلیمان

کے ہمسری تو انم کرو و دم اناحق تو انم زو من چہ نسبت خاک را با عالم پاک با و چون سخنان
ناظم کہ ہر امر خالق و معرفت است بنا بران گوید قولہ

آب جیو اشش ز منتقار بلاغت میچکد | زارغ کلک من بنیام ایر و چالی مشرب

درین بیت تعلیب است یعنی سوگند بخدا کہ زارغ کلک من چہ چالی مشرب است کہ ہنگام آب حیوان
کہ عبارت از سخنان خالق و معرفت است از منتقار بلاغت او میچکد کہ سے ظہور میشود بدان کہ معشوق
بہم لطف و قہر است ہر آنجہ کہ ہم قائل عاشق است و ہم زندگانی بخش گوید قولہ

آنکہ ناوک زیر قشہ ہر دل خفا فطر زرد | قوت جان حافظش و خندہ زیر لب است

چشم تجلی ذاتی قہاری کہ موجب فنا و عاشقاقت است و خندہ زیر لب تجلی جمالی کہ حیات بخش عارفانہ
معنی است کہ آن کہ ہر دل حافظ ناوک زیر قشہ ہم میزند کہ کشتہ تجلی قہاری است ہر آنکہ
بنا بر سادہ قوت جان حافظ غیر اندر و زرد فطر لب است کہ میخواند کہ تجلی جمالی سرور او
گردانیدہ ہر تہ بہر بقا رساند

المنیر لیسر کہ در سیکردہ باز است | زانرو کہ ہر ایر ویر او روست نہاد است

سیکردہ مقام عشق و نسبت و لطف است کہ شکر خدا را کہ در سیکردہ باز است یعنی ہر آنکہ
در عشق او کا کشت واقعہ سادہ راہ نیافتہ و یا آنکہ لطف او ہنگام مصروف است و ہر آنکہ از محبت
است کہ ہر ایر ویر او روست نیانہ است اسے از سیکردہ گاہ او بخور و زاری مینامد و چون ہنگام عاشقا
بعشق معشوق خود مستغرق اند و در سوز و غم اند گوید قولہ

خبر ہامہ و جوش و خروش اندرستی | و ان کو کہ در انجاست قیقت نہاد است

گذر رفتن و عاشقی سے شراب و خن شمع شمعہ است کہ ہنگام عاشقان لبیب عشق او و چون
کہ لبیب آتش عشق کرے لیس فی جہتہ بر سوزی اندر ماین سے کہ از نوشیدن آن و جوش و خروش
شمع ہم ندارد و چون در نہ مجازی و یا آنکہ این شطریات ازینہا سرزدہ اند از رو سے حقیقتہ است
دور از رخ تو دب کا معشوق مدام استغنا نمودن و کار عاشق بجز وزاری کو نشین است
معنی آنست کہ لبیب دور تو

ازوے همه تنی و فروش است و تکیه | و ز ما همه بچارگی و عجز و نیاز است

معنی آنست که ازوے تمام استغنا و بے باکی و عجز و کم التفاتی سر نیزند اے و مبهم در تاراج و آتیه
دل عاشقانت چست و چالاک و هیچ بحداد اے اینها نے پرواز و نکاست از کرم بدیشان نیزند از
و از ما مبهم بچارگی و عجز و نیاز و زاری چون از عاشق بعبید است که شکایت محشوق پیش کسی بران
را نه که بر خلق گفتیم بگوئیم

با دوست بگوئیم که او محرم راز است

معنی آنست که شکایت جو رجوع اے محبوب یا اسرار عشق آن محبوب که تا حال بخلق گفته ایم
و آینده نیز بگوئیم اگر روزی اتفاق افتد هم با دوست بگوئیم از آنجمله که محرم راز است و شکایت
از دوست به غیر از موم است اما شکایت از دوست هم بدوست روا است قال عم اللهم
لَا تَكُنْ لِي غِيَاظًا وَلَا كَيْدًا وَلَا تَكُنْ لِي شَرًّا وَلَا تَكُنْ لِي عِلًّا وَلَا تَكُنْ لِي غِيَاظًا وَلَا تَكُنْ لِي كَيْدًا وَلَا تَكُنْ لِي شَرًّا وَلَا تَكُنْ لِي عِلًّا وَلَا تَكُنْ لِي غِيَاظًا وَلَا تَكُنْ لِي كَيْدًا وَلَا تَكُنْ لِي شَرًّا وَلَا تَكُنْ لِي عِلًّا

کوته تر آن کرد که ایستاده در راز است

شرح بیان شگن و تاب زلف خیم اندر خیم مراد بجز عشق که هر سرشده اند و بیانات است یعنی
آنست که بیان هیچ و تاب و شکاش حواشی است عشق را هیچ نوع بیان نتوان کرد از آنجمله که بیان
آن طوسی دارد و منتظر آن نوعی از محالات است چون هیچ و تاب عاشق خیر از جناب محشوق
سبب نتواند بود گوید قوله

رخساره محجود و کف پایار است

میل دل مجنون و خم طره لیلی است

معنی آنست که میل دل مجنون را بجز خم طره لیلی قرارگاه نیست یعنی بکی خواست دل عاشق
مصرف بجز خم طره لیلی که کنایت از شادمانی عشق آن محشوق است و کف پایار را بجز رخساره محجود
مکانی نیست یعنی نامد شوق را هم عاشق تواند کشید و نیز شادمانی عشق را بجز دل عاشق نتواند کشید
چون در نظر عاشق بغیر از محشوق کسی نمی آید بنا بر آن گوید قوله

تا دیده من بدرخ زیبا بتو باز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم

باز نام جانور و بجهت کشاده و اینجا در اول اول و در ثانی ثانی معنی آنست که از آن مضمون که چشم
من بدرخ عالم آراست و افتاده چشم خور مانند باز از همه عالم دوخته ام و بجز آن کسی نمی بینم چون
عاشق را بجز دور رخ کار نیست مدام بهشاهه محبوب بنا بر آن گوید قوله

و تن در نماز نشید اند که چه میکنند و چه میخوانند تو درون نماز و دل بیرون یک شتاب میکنند بهمانی
 اینچنین حالت پریشان را چه حیف باشد نماز بخوانی و باید نیست که نماز است که معصی درو نباشد و آن در شتابد و نمیشود که اهل غوث
 الا عظم بکارت ای صلوٰۃ اقرب الیک قال یا عظم الا عظم الصلوٰۃ التي ليس فيها مساوئ و الصلوٰۃ التي عظم ثوابها
 چون صلی نماز صلوٰۃ کجا ماند چرا که نماز فعل است و فعل تاراج ذات چون ذات نماید افعال کجا ماند
 پس ازینجاست که نماز عاشقان ترک وجود است و آن نخواهد شد مگر شبانه و آن عین نماز است
 الذین هم فی صلوٰۃ تم دائمون در حق ایشانست و چون احوال عاشق غیر از عاشق کسے در نیاید

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع پیر سپید که در سوز و گداز است

معنی آنست که ای اهل مجلس شما که گرفتار قیل و قال مانده اید و در کوسه عشق ره نبرده اید و در دل
 حافظ مسکین چگونه در یابید سوز دل حافظ را از شمع که عاشق دل سوخته است باید پرسید که در اینجا
 دمام در سوز و گداز است غزل

اگر لطف بخوانی مزید الطاف است و اگر بقیه برانی درون ماصاف است

معنی آنست که ای محبوب من اگر از روی لطف مرا نزد خود خوانی و از روی عنایت و شفقت
 التفاتی نمائی محض الطاف تست و گرنه ما کجا وصل تو کجا و اگر از روی قهر و برانی و بی رحمتی است
 و از ماعراض نمائی درون ماصاف است یعنی هیچ کینه نداریم از آنکه ما بنده عاجزیم و شایان آنیم
 چون زبان عاشق از تحریر نتواند معشوق قاصر است گوید قوله

بنا و وصف تو گفتن نه حد امکان است چرا که وصف تو بیرون از حد اوصاف است

معنی آنست که ای محبوب من وصف ترا و در چیز بیان آوردن نه حد بند و عاظم و مسکین است
 و یا آنکه نه حد امکان است ای توانگر و چرا که وصف تو بیرون از احاطه تقریر است کما استحققت
 علیک انت کما استحققت علی نقیرک چون بے حصول چشمهاست عشق مشاهده معشوق با من و چه
 نتوان کرد بستان بران گوید قوله

بچشم عشق توان دید روی شاه را که نور دیده خوبان از انصاف با قاف است

معنی آنست که کسے که طالب مشاهده معشوق است گوید که اول خوبان از انصاف با قاف است
 که کنایه از صفات بشریت پاک ساز و دیده عشق حاصل ناکند بایکی یا بعلی حصول چشم

عشق مشاهده بحال معشوق صورت نه بندد از انجمنه که آن محبوب نور دیده خدایان عالم است و نور دیده را جابر در چشم پاک نباشد از اینجا است که لیلی را چشم مجنون باید دید تا بحال لیلی مشاهده شود چون این خاکدان مقام حصول عشق است و معرفه که اندکی از عذای آخرت بنا بر آن گوید قوله

از مصحف رخ و لاله آست بر خوال از این مقام مقامات کشف کشف است

این بیت خطاب بنکروز نظام پرست است کشف حاشیه کشف کشف تفسیر است معنی آنست که اسرار زاهد خود بین گرفتار قیل و قال چه مانده مشاهده رخ دوست حاصل نما چرا که این مقام حصول معرفت و محبت است و از آنکه در معرض ظهور بر اسرار همین آورده اند که در حاشیه کشف این کلام و آنست که لا یحب مدون اسمی غیر حق و نه مقام قیل و قال است و چون سخن هیچکس بدلسپردی سخن عاشق نرسد بنا بر آن گوید قوله

حدو که منطلق حافظ طبع کند در شهر همان حدیث بهمانی و طریق خطاست

منطق گویای خطای نام مره نیست سیاه رنگ به قدر و منزلت بهمانی جانور نیست سعید النظر و مبارک المحضر بهر دیار که نرود کند از قدم او فرخندگی گوناگون پدید آید و هر که سایه او آفت باد و شاه گردد و قسطنطنیه از کلمات بهمانی دم نزن تا نماز کرد چون بدان مرتبه نرسد نظریان را مثل گشت معنی آنست که زاهد خود بین که خواهد که در شهر اسرار در میان خدایان و معارف عشق باو می آید و از آنکه در مانده ها است که خطای غیر است که فریبدها به حاصل نماید و آن سودمند بنشیند و تیر خندان مسود شده که خواجیه را محبوس بود و شخصی از رفقا چو توجیه محبوب بحضرت خواجیه از جهت لطافت شهر و نظافت سخن بیشتر و بد خویش را در سالک شاعران کشفید آن محبوب از یقین توجیه از خواجیه کم نبود و در شان او افتخار و خواجیه ازین معنی آگاه گشته این غزل را نوشته بدو فرستاد و ختم غزل برین بیت نهاد و همچنین در عهد هایلون شاه در شهر سمنل میان حاتم قاضی بود و بزرگ عالم بود سرگرفتار در آن شهر قاضی بود اهل الناس روزی در مجلس او ذکر اوصاف میان حاتم در میان آمد پرسید که کدام کتاب را درس گویند گفت آن کتاب را از کتابخانه من بسیارید که من می توانم گفت چون کتاب مذکور آورده اتفاقاً بمجر و کشید از این مسئله برآمد المرحله الفارقه لا ترش بری روجه چون اهل الناس بود بحسب گفته من بیان نمود که ماده موش را از موش

میراث نیر چون این خبر بیان حاتم شنیدند بهین بیت نوشته فرستادند غزل	
اے شاہ قدسی که کشد بند نقابت	وے مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
<p>شاهد قدسی محبوب حقیقی و مرشد و این غزل در هنگام فیض یاد جدائی مرشد مرغ بهشتی محبوب حقیقی و مرشد معنی آنست که اے شاہ قدسی که از ناعراض کرده رود نقابت آورده کیست که آن نقابت از روی تو بر دارد و باز بجز من ظهور آرد یا بکنه معرفت تو رسد که خود فرموده کا بدین که اَحد من العالمین و اے مرغ بهشتی کیست که ترادانه و آب دهد اے درقیر خود آرد و چون کارخان بهجوان محبوب مدام جگر سوزی و در خیالی است بنا بران گوید قوله</p>	
رفتی ز کنار من و گشته بنا کام	تا چاک که شد منزل و ما و او که خواست
خواهم بشد از دیده درین فکر جگر سوز	کا خوش که شد منزل و آسایش و خواب
<p>معنی آنست که اے محبوب من از آن روزی که از مادوری گزیده خواهم از دیدگان رفت بر لب سبب این فکر که در آغوش کدام کس منزل گرفته و آسایش حاصل مینمائی یعنی بر کدام کس ظهور خود کرده چون کار محشوق مدام مستغنا نموندست بنا بران گوید قوله</p>	
در ویش نمی پرسی و ترمم که نباشد	اندیشه آمرزش و پروا اے ثوابت
<p>معنی آنست که اے محبوب من هیچ بجز خجاری در ویش نمیکوشی و توجه بهال غریبان نمیکوی و ترمم که اندیشه آمرزش الهی و پروا اے ثوابت از دل تو یکسو شده چون نصیب به عاشق سگر خنکی است بنا بران گوید قوله</p>	
راه دل عشاق زو آن چشم همای می	پیدا است از این شیوه که مست است شربت
<p>اشکال این بیت آنست که شراب مست نیست بلکه مست کننده است جواب آنست که آن چشم خجاری راه دل عشاق زو و ایشانرا مست گردانیده پس آن چشم در حق ایشان شراب شد و چون شراب کنایه از چشم شد مست قرار دادن آن چشم درست آمد و ضمیر این بیت بیت منم چشم تو مقابل بهشیار زیاده که شود مست به یعنی من مستی دارم چشم تو که مانند باده مستی آفرده است مقابل من است پس بهشیار نخواهم شد زیرا که مست از باده که بهشیار می شود چون جناب مشوق از آن عالی است که ناله عاشق را در اینجا گذراند بنا بران گوید قوله</p>	
هر ناله و فریاد که کردم نشنید می	پیدا است نگار که بلند است جنابت

نامه گریه فریاد و فغان پیدا ظاهر و آشکارا جناب آستانه نگار الف زائیه و نگار معنی مشوق است
معنی آنست اے محبوب من هر گریه و زاری و فریاد و فغان که بنووم هیچ گوش بدان نهاده می و تلفت
بدان نشدی که اے ظاهر است که جنابت پس حالی است و نامه و فریاد عاشق را در اینجا گذشت نیست چون
دل عاشق بسبب هجر در خرابی است بنا بران گوید قوله

ایرب مکناد آفت ایام خرابت

اے قصر دل افروز که منظر لگمه النسی

قصر دل افروز قصر محبوب و نیز کنایه از دل خود محبوب که ای معنی آرضی و کما سماء و کما کون یعنی
قلبه عقیقه ای لکون النسی مراد محبوب یعنی آنست که اے دل من که منظر لگمه محبوب منی می خواهم
از هر روز و گار که آفت زانه خرابی یعنی خطه تو مرسانا و دمام آباد و ارا و چون در راه عشق بسا عوارض
و موانع در پیش است گوید قوله

تا غول بیایان نه فریبد بسرا بت

دور است سر آب درین بادیه هشدار

این بیت خطا است از جانب محبوب سر آب کنایه از مقصود و بادیه مراد عشق غول بیایان نفس
و شیطان لغوی عدی و ک نفی که الی بیکن حبیبک ان الشیطان الرجس این عدو و دشمن است
آنست که اے عاشق اگر در راه عشق آمده با حاصل قناعت منما که هنوز مقصود و دور است و هشدار باش
که درین بادیه آفت بسیار است مباد و نفس و شیطان بدخوا و فریب فریفته گردانند و از راه باز دارند
بآید آنست که قسمی است از سالکان اگر چه از راه ریاضت رفته اند و نفس اماره را در قهر گرفته و بادیه
مجاهدات را با پایان برده و یگی خود را بحق سپرده و در ایشان احوال پیدا شده باشد تا از چیز که کفر
خبر یابند و اگر تقصیر می کنند تنبییه یابند و گاه باشد که خود را در آسمان بینند و گاه پیچیدگان و فرشتگان
را بصورت تهاسس نیکو مشاهده نمایند و غیره لیکن خارج کسنگی هنوز در پاصیه همت ایشان نرفته بود چون
چنین چیز را نمودند و از نفس امین شده و همت ایشان را بجای رساند که اگر چه در هیئت آسمان
و زمین است بر ایشان عرض کنند قبول شان نیاید و پندارند که نهایت کار اولیا بر ایشان است و
هنوز سر هوس از عجب جنت موی ندانسته باشند چون بر عاشق شهود تجلیات هر دم نبوغ و گراست
که لا تجلی فی صورة مرتین گوید قوله

تا باز چه اندیشه کند راسه صوابت

تیرگی که زدی بر دلم از غم و خطا رفت

این بیت خطا است از جانب محبوب سر آب کنایه از مقصود و بادیه مراد عشق غول بیایان نفس و شیطان لغوی عدی و ک نفی که الی بیکن حبیبک ان الشیطان الرجس این عدو و دشمن است آنست که اے عاشق اگر در راه عشق آمده با حاصل قناعت منما که هنوز مقصود و دور است و هشدار باش که درین بادیه آفت بسیار است مباد و نفس و شیطان بدخوا و فریب فریفته گردانند و از راه باز دارند بآید آنست که قسمی است از سالکان اگر چه از راه ریاضت رفته اند و نفس اماره را در قهر گرفته و بادیه مجاهدات را با پایان برده و یگی خود را بحق سپرده و در ایشان احوال پیدا شده باشد تا از چیز که کفر خبر یابند و اگر تقصیر می کنند تنبییه یابند و گاه باشد که خود را در آسمان بینند و گاه پیچیدگان و فرشتگان را بصورت تهاسس نیکو مشاهده نمایند و غیره لیکن خارج کسنگی هنوز در پاصیه همت ایشان نرفته بود چون چنین چیز را نمودند و از نفس امین شده و همت ایشان را بجای رساند که اگر چه در هیئت آسمان و زمین است بر ایشان عرض کنند قبول شان نیاید و پندارند که نهایت کار اولیا بر ایشان است و هنوز سر هوس از عجب جنت موی ندانسته باشند چون بر عاشق شهود تجلیات هر دم نبوغ و گراست که لا تجلی فی صورة مرتین گوید قوله

تیر و از جذب جلیبه و غمزه تجلی اسم بصیر و خطا تیرگی دل که مانع از انکشاف تام و اندیشه کنایه از اراده الهی و راستی ظاهر است که جذب که از تجلی اسم بصیر بر دل قایض نمودی تیرگی که حاجب شهود بود زایل گشت تا باز چه اراده کند از شهود و غیبت علم صوابی باید دانست که سالک را سهفت مرتبه اند علمه الیقین که عقیده وحدت و عین الیقین که التنازه بان وحدت است و حق الیقین که شهود حقیقت است چه که تفرقه در وحده و کثرت نماند و حق الحقیقه که ادراک حقیقت اشیا کما هی است و حق الحقیقت که فنا بصفت خلقیه و بقا بصفت الیهیه و ملامت شدن با لطاف سبحانی که شهود الحق بحدیث فرق بعد الجمع است و مقام بهم که در و حاد قات گنجد تجر است از عدم احاطه بعد تنزل از شهود حق در هر مرتبه از اینها یک نوع از فنا و کلیت که اشتغال دارد بر فنا و جزیره غیر متناهی است و حضرت حافظ در مرتبه سافله ازین مراتب بدین بیت میگوید و بعد از فنا که مستلزم لقاء دیگر است میگوید که تیر فنا که بر دل ریش زودی خطا رفت یعنی بقای تام رسید تا بقای تام که مقصود اصل است حاصل شود تا باز چه اراده کند و علم ثواب یا ب تود را فاضله تجلی دیگران الله لا یجلی فی صورته قهرتین پس هر لحظه و حال و استعداد جریان و تجلی گویان بیت مذکور است بحکم فیه فی الله اقامت هر یک تجلی نا ملایم و طلب تجلی تجدید لازم مگر کلام رسول عزم اذین خبر است استغفر الله فی کل یوم مائة مرة یعنی دل من مستور میشود و تجلی سافل و من از ان بهتفا نموده جریان تجلی عالی میگردم سوال خطاب خطا بمعشوق حقیقی صحیح نیست جواب خطا تیر از عدم فناست نام نه کنایه از عدم وصول و نیز از تیر نهی شجره گندم و از غمزه غفلت یعنی نهی که کردی از غفلت غفلت خطا کردم الحال صفت زمانی تود را باب من چه اندیشه خواهد کرد و نیز از تیر امر بهود مر ملائکه را غمزه کبر بر زانی البیس گوید یعنی امری که کردی از کبر بجا نیاوردم الحال صفت جباری تود را باب من چه خواهد کرد چون عاشقی را باید که متذکر مافات در زمان حال نماید بنا بر ان گوید قوله

تا دور ره پیری بچه آیین روی ایدل	بار می نعل طوف شد ایام شباهت
----------------------------------	------------------------------

معنی تنبیه بدل است یعنی ایدل ایام جوانی را بنفست از دست دادی و الحال پیر است و در پناه بار می باید دید که ایام پیری را بچه نوع گذرانی و پسر پیری چون عاشقی را بچه نوع از جناب معشوق گذر نیست گوید قوله

حافظ نه غلامی ست که از خواجه گزید	لطف کن و باز که خرابم ز غمایت
معنی واضح است و نیز چنان موع شده که منکره حضرت بقریه آزرده شده بخانه پدر بنشیند خواجه بعد از چند روز معلوم کرد باستانت خاطرش شتافت پس این غزل بر کاغذ نوشته فرستاد و طلب کرد که از مصرعه آخر غزل مفهوم بتوان کرد چون عقیقه متقه بود و بجز نوشتن توجه نمود و غزل	
ایست غایب از نظر بخدای سپارست	جانم بسوختی و بدل و دستدارست
این غزل به هنگام قبض یاد جدائی مرشد معنی بیت واضح است غایب از نظر باعتبار افتراق ترک معشوق از عاشق هیچ نوع صورت نمایی نگوید قوله	
تا دامن کفن نکشم زیر پاسبان خاک	یاور مکن که دستت از دامن بدارست
معنی آنست که تا آنکه این بیچاره فانی رحمت نمایم یاور مکن که ترک تو از صورت بند و چون دامن عاشق خوانان وصال هست گوید قوله	
شجر آب ابروان بنما تا سحر گیم	دست و دعا بر آرم و در گردن آرمست
ابر و کاسه از مشاهد تجلی صفائی و جلوه معنی آنست که ایست معجزه بمان اگر بوی خود نمیرسانی یا دست جلوه از جلوه خود بخارا زانی دار تا بشاید سحر گیم که هنگام دعاست دعای کم و بدان دعا حصول درناکم چون کار عاشق نیست تو به مرشد پیش نمیرود گوید قوله	
اگر بایدم شدن سوی تاروت بایلی	چند گونه ساحری بستم تا بیارست
معنی آنست که اگر اتفاق صحبت من بیاشوق کامل که مرشد باشد افتد صدگان نوع ساحری کنم تا بخدا که تر بایدم چون دامن آرزو عی عاشق همین است که گاهی شوق ویران شد تا بران گوید قوله	
خواهم که پیش میرست ای بیوفایب	بیچاره باز پرس که در انتظارست
معنی آنست که ای بیوفای من دامن اراده ما همین ست که جان خود را شمار راه آسانم پس بر ای پریدل این بیچاره قدم رنج فرما که شب در روز در انتظارم توام و بفرما بیوفا اگر چه از او بیارست اما چون باعتبار ظاهر کار بیار معشوق موافق اراده عاشق نیست بیچاره آن گفتن با کسی تار و چون سبیه عاشق دامن گیر و زاری است بیچاره گوید قوله	
صد حجت آب بستم از دیده بهر کنار	بیر لوبه تخم مهر که در سینه کارست

معنی آنست که اسے محبوب من بسبب هجران تو گریه من بحدی رسید که گوی صد جو آب روان
شد این همه از آنجست است که تخم مهر تو در سینه کارم چنانچه در بیت آینده خود میگوید قوله

مے گریه و مرادم ازین سیل اشکبار | تخم محبت است که در دل بکار مست

معنی واضح است حاجت تقریر ندارد چون مرادم از نوسه عاشق دلریش و مراد مشتاق بخوش هجران
که بجناب معشوق خویش باریابد تا اظهار احوال خود نماید بنابران گوید قوله

بارم ده از گرم سوختن خود تا بسوز دل | در پائے و سبدم گهر از ویدیه باز مست

معنی آنست که اسے محبوب و لذت من از گرم فصل خود روزی بنزد خود مرابارده تا بسوز دل
گهر مے اشک و سبدم در پائے تو اندام چون غیر را چشم عاشق گنجایش نمیشد گوید قوله

اگر ویدیه و دلم کند آهنگ و گیرے | دل را بر آتش افکنم و پیش آر مست

آهنگ قصد معنی آنست که اگر ویدیه من بغیر تو نظر سے کند و دلم بجز از تو متوجه شود آن دل را بر آتش
افکنم و پیش تو آرم چون هر چه از معشوق صادر شود از لطف و قهر عاشق را باید که شاکر بود گوید قوله

خونم به سخت و زخم هجران خلاص داد | منت پذیر غمره خنجر گذار مست

معنی آنست که اسے محبوب من اگر چه غمره تو که آن عبارت از تجلی قهاری یا جبهه بطلیه یا اخفا است
که موجب شکایت است اما چون مراد معرض نیستی کشیده و از غم هجران خلاص دهنده و گشته بنابران
منت پذیر غمره خنجر گذار تو ام چون از عاشق بسبب غلبه عشق مستی و رندی سر پذیرد و معشوق از روی لطف
نظر بران نمے اندازد و بر یانی محبوب گوید قوله

حافظ اشهر اب و شاعر و رندی نه وضع شد | فے ای جمله سے کنی و فر و میگذار مست

معنی آنست که اسے حافظ اشهر اب و شاعر و رندی نه مناسب وضع نیست حاصل آنکه این جمله کنی
و ما از روی لطف ذاتی خود که سبقت دختری علی غصبتی غفوی میکنم گویند که حافظ هم بظاہر میخوار و شاعرانه
بود اما پاکباز بوده -

غزل

اسے ہر ہر صبا بسا میفرستمت | بنگر کہ از کجا بجای میفرستمت

ہر ہر نام جانوریت مشہور و در قرآن مذکور روز سے از خدمت حضرت سلیمان غائب شدہ بود
مقام خدمتش خالی نمود چون سلیمان مقام خالی دید از احوال او پرسید ارکان دولت بغیبت او

که آرامگاه معشوق است رسی از جانب این دعا گو بعضی رسائی که اسے از نظر غائب و بدل حاضر
و در حال نگه‌دارن ناظر مدام در دعا گوئی و همیشه در شنا خوانی تو ام و دوسے از تو خالی نه چون کار عاشق
هر صبح و شام بلکه هر دم اشتغال بنیاد و غیر ازین کار سے ندارد گوید قوله

هر صبح و شام قافله از دعا سے خیر | و در صحبت شمال و صبا میفرستمت

معنی آنست که هر صبح و شام که باد صبا و باد شمال سے و زو و بر اطراف و اکناف عالم میگذرد قافله
دعا، خیر همراه ایشان میگویم که جناب تو رسا ندان باشد که حال ما را در یابی و ببالشتابی چون عاشق خدا
از جان و دل و یاد و محبوبست در غیبت و حضور زیرا که عاشق را قریب و بعد یکسان است چه هر جا ظهور
اوست بهین و هر جا که هست متوج بر آنست گوید قوله

و در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | می بینمت حیا و دو عالمی فرستمت

معنی آنست که اسے محبوب من اگر چه باعتبار تقدیر عالم حیا فی از جناب عالمیان بآب تو و در افتاد ام
اما باعتبار باطن هر جا که هستم با تو ام و بشتابده تو ام و بسیار تو نیرا که در علم عشق قریب و بعد را گنجایش نیست
چون بسبب و فور عشق هر دم کلمات جانسوز و سخنان دل دوز از عشق سر نیزند و آن موجب یاد گاری
اوست شود بنابر این میگوید قوله

تا مظهر بان رشوق منت آگهی دهند | قول و غزل بسیار و نوا میفرستمت

ساز آرایش نوا سرود و حتی آنست که اسے محبوب من این قول و غزل که بسیار و نوا میفرستمت یعنی
این کلمات و دلکش و سخنان خوش که در رشته نظم سے آرم جیت آنست که بعد از مرگ من آیندگان این
سخن ما را بطلالعه آرد و بخوانند و ترا از رشوق من یاد داند چون عاشق چندین اظهار شیفتگی کرد بنابر این
معشوق بجواب او گفت قوله

در دوسے خود و تفرق جفت خدا بکن | اکائینه خدا سے نما میفرستمت

معنی آنست که اسے عاشق در ریش ما اگر میخواهی که بعد از مرگ من آید که اول معرفت خود حاصل
کنی که وجود تو مجموع الذات و الصفات است و هر چه در آفاق است در ان نفس است فی النفس کما افلا
تجهر و ان مضمون این سخن را بجای اکائینه خدا نام ترا میفرستمت که من عرف نفسه فقد عرف ربه
چون عاشق بچاره هر دم در جانفشانی میگوید بنابر این گوید قوله

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود به نوا میفرستمت
نوا یعنی فریاد معنی آنست که اسے محبوب من ہر دم جان عزیز خود را بفریاد پیش تو میفرستم کہ تا بقرب یاد ما رسی تا لشکر غم تو کہ ہجران است یا عشق است ملک دل ما را خراب نہ سازد و مبتلا سے ہجران نہ گزاند۔ چون پیش دید عاشق گشت کہ یہ احتمال نہیں نوش ہم نہیں سہ گویہ قولہ	
ساقی بیا کہ مالق عیجم بخروہ گفت	با در و صبر کن کہ دو ایفرستمت
ساقی کنایہ از مرشد معنی آنست کہ اسے ساقی چہ تشبہ و از ما چون غافل گشتہ کہ مالق غیب مرا خروہ رسانیدہ و گفتہ کہ پہنچ غم خور و صبر کن کہ غم قریب دو ایفرستم پس بیا تو ہم مدد نما و توجہ بحال ما کن جان سنج و جفا سے معشوق عین راحت است و محض حکمت است بنا بران گویہ قولہ	
ہر دم شمت فرست مرا و بگو بشار	کیں تخلص از بر اسے خدا میفرستمت
معنی آنست کہ چون معشوق پہنچ نوع از غم عاشق خالی نیست و ہر دم در صواب دیدار است بنا بران گویہ قولہ	
حافظ سہرورد مجلس ما و کرخیر تست	تجھیل کن کہ اسپ و قبا میفرستمت
معنی آنست کہ اسے حافظ ما دام در فکر خیر تو ہستم پس ترا باید کہ زمانے غافل نگروی و مستغرق آن باشی کہ غم قریب لطف خور و ادائیگیہ وقت تو گزارد کہ ترا ازین درطہ محبت رانیدہ بساط جمعیت رساند واللہ اعلم غزل	
امروز شاہ انجن و لبران یکیت	دلبر اگر ہزار بو دل بر آن یکیت
شاہ انجن و لبران سرور قرا نبیا محمد رسول اللہ صلعم کہ سید الانبیا و خاتم النبیین است و یا سرور شیخان و اصل و سر حلقہ عارفان کامل و آن کنایہ از مرشد باشد و لبران انبیا و یا عارفان کامل و دلبران یکیت دلبران یکیت و آن یکے کنایہ از رسول عوم و یا مرشد قولہ	
من بہر آن یکے و وجہان دادہ ام ببا	عیجم کن کہ حاصل ہر دو جہان یکیت
آن یکے اشارہ بحد۴ و یا مرشد و وجہان دادہ ام ببا و اعراض از ہر دو جہان نمودہ ام حاصل ہر دو جہان یکیت خلاصہ ہر دو عالم آن یکیت قولہ	
سو و انیان عالم پندار را بگو سے	سرمایہ کم گنبد کہ سو و زیان یکیت
سو و انیان عالم پندار کنایہ از ظاہر پرستان و مقلدان سرمایہ کم گنبد کہ سو و زیان یکیت و قال	

<p>سود و زیان اسلام و کفر چکه هر دو حجابند که کفر و ایمان چون حجاب راه حق اند اسے ہر</p>	
<p>روبان مغربی از کفر و ایمان در گذر و یا اندیشہ نیک و بد و مدح و ذم قولہ</p>	
<p>خلفے زبان بگوئی عشقش کشادہ اند</p>	<p>اسے من غلام آنکہ دلش بازبان یکیت</p>
<p>دلش بازبان یکیت یعنی ظاہر و باطن او یکسانست قولہ</p>	
<p>حافظ بر آستانہ دولت نہادہ سر</p>	<p>دولت در آن سرست کہ با آستان یکیت</p>
<p>آستانہ دولت آستانہ محبوب است معنی آنست کہ حافظ بر آستانہ محبوب کہ محصل دولت است</p>	
<p>سر نہادہ بسوسے او بنظر حقارت منکر کہ دولت نصیبہ آنکس است کہ سر خود را فدائے آستان محبوب</p>	
<p>نمودہ باشد غزل</p>	
<p>بیا کہ قصر اعلیٰ سخت مست بنیاد است</p>	<p>بیا را بدہ کہ بنیاد عمر ہر باوست</p>
<p>بیا حرف نہ است و منادی مخدوف و آن دلست بیا خطاب بدل قصر اعلیٰ وجود فانی سخت بسیار</p>	
<p>معنی آنست کہ اسے دل من دے ازین غفلت بخود آے و گرفتار لہو و لعب مباحث و صحبت این وجود</p>	
<p>را محل اعتمادان اگرچہ ظاہر پس زیباے نماید لیکن بس نے بنیاد است کہ در تعمیر و تبدیل درنگے ندارد</p>	
<p>پس بیا را بدہ اسے ہر شیدین شراب کہ کنا یہ از حصول عشق است مشغول باش کہ این زندگانی</p>	
<p>دوروزہ کہ بدان مغرور گشتہ بر باد است یعنی سر لعل الزوال است و محل ثبات نیست حال این بیت</p>	
<p>اینست کہ عاشق را باید کہ چندانکہ تواند و حصول عشق سعی نماید و از پرورش تن دور باشد کہ ماقالہ</p>	
<p>یو چہ این آدمہ فی ثقۃ الاشیاء کلہا الا وضعہ فی الماء و الجلیین یعنی فروری برو فرزند آدم را کہ</p>	
<p>کہ سعی میکند نگر در چیرے کہ پیدا کردہ شدہ از آب و گل کہ در آن سعی بیجا مل است چون عاشق را باید</p>	
<p>کہ با خلق چنان زندگانی نماید کہ اگر میان خلق باشد کس نہ پرسد و اگر میان نباشد کس نہ اند کہ کجاست</p>	
<p>یعنی ولایتی ندارد بنابران گوید قولہ</p>	
<p>غلام ہمت آتم کہ زیر چرخ کہو</p>	<p>زیر چرخ رنگ تعلق پذیر و آزاد است</p>
<p>معنی آنست کہ غلام ہمت آنکسے ام کہ زیر چرخ کہو یعنی دین دار دنیا بہر کسے کہ ملاقی شود آزاد</p>	
<p>باشد یعنی چندان ولایتی ندارد باید و آنست کہ اند تعالیٰ کہ انسان را پیدا کردہ برائے آن پیدا کردہ</p>	
<p>تا در گشتن جہان صفات تفرج ذات بدست دارد نہ برائے مخور و خفتن و گرفتار لہو و لعب</p>	

بیا کہ قصر اعلیٰ سخت مست بنیاد است بیا را بدہ کہ بنیاد عمر ہر باوست

بدون بنابران گوید قوله

چگونه است که میخانه دوش مست و خراب است | سروش عالم به چه مرد با دواست

شیخ انصاری نصیحت بدیگران تنبیه میکند که اسب گرفتار راه و لمب و مستغرق غر و خواب چرا چندی غفلت
را بخود راه داده و پاسبان این جیفه کینه مانده و از قدر قیمت خود بیخبر گشته چاکم هرگز که دوش میخانه
که عالم شوق است مست و خراب بود و در آن حالت سروش غیب چاه افروخته رسانیده بیک از این مرد ناایست

که اسب بلند نظر شاهپاز و سدره نشین | لیکن تونه این رنج محنت آباد است

سدره نام مقام جبریل مراد از آن عالم علوی از صراط اول مرکب روح مراد است لیکن در مجلس
نشست سنج محنت آباد و نیاز نیست آنست که اسب سالک روح بهایف ترا که گشتی نشین و رفقاء
رنگارنگ است زندانی آب و گل جهانی ساخته یعنی دین غربت و مسافت از بهر حصول معرفت
و تحصیل کمالات آورده اند و سدره نشین است و آنست که از کمال عبادت و اسب به هر فنون می باید که
استعداد و حصول بوطن اصلی خود مهیا سازی و از تقیه به عالم اطلاق توجه نمائی زیرا که این داریا و منزل فنا
را وطن ساز می دوم فرود اینست قوله

تراز کنگره عرش بهیمن ترست بهیمن تر | اندام شسته که ویرین و انکه چه افشاوست

بهیمن تر از کوس مراد از آن کلام خداست و الله میداند که در این عالم هیچ خالق مطلق ترا
آواز بلند و همه اعمال فکر دار که مؤمل اسب و از اسلام است میخواند و الله یدعو الی دین الاسلام
نمیدانم که ترا ویرین دام که بهیمن تر است که چندین در قی و گرفتاری دیگر که امام نام و تفسیر خود
در بیان آیه و کلمات است و می بیند که از کتب کبریا و عمل سوره به مومن در آید و بهیمن تر یعنی غمر
او ماین مومن را بهشتا و حاجت بود این فرشته بهشتا و بار آورید و باز نایب جانان گویند ولی الله مشغول است
و بهر بار پیش عرش رود و گوید بار نیافتم تا بهشتا و یکم بار بهیمن تر من آید بار نایب انگاه طبع پیش می نه در
نور آفریده و دستا چه از نور برافکنده آن ولی خدا عزوجل و دستا چه برادر و سیچ باشد بر آن طبق نهاد
چون بدست بدو نیم باشد که در عرش بر آید نقاب بسته همه بهیمن تر از نور او روشن شود و برقع بدست گرفته
این مومن فواید که نقاب از عرش فرو کشد و هر گویا نخست نامه بخوان که من از آن توام نامه باز کند و بخواند
اندر آن نامه نوشته بود که عبادی است خدایت با خود و القصد و و کسیت لقا و نافی من استانی الی الله

یکی که در کوشش دیگر است گناه گرچه نبود اختیار حافظ به میگوید که با اختیار نداریم جواب آنکه اطلاق اختیار بر دو معنی است بیک معنی اثبات اختیار مینمایند و معنی دیگر نفی میکنند و مراد از این اختیار منفی اختیار کلی است که هر چه بنده خواهد بود وجود آید و بجانب این اختیار اشاره است و در شرح تعرف آورده که بندگان مختار اند کسب خویش را و مرید اند آنرا و بران مجبور و مکره نه اند از هر آنکه مجبور و مکره بر طاعت مشاب نباشد چون ملائکه و مجبور بر محبت معاقب نباشد چون بر شرب خمر و بر دیگر معاصی نه در اینجا محدود باشد و نه در اینجا معاقب و از این معنی است که بوقت یاس ایمان قبول نیست زیرا که بنده در آن وقت مجبور است و بهم از پیوستن کافر آنرا در اینجا محذور قبول نیست و نیز مرقوم شده ماکه مختاریم نه آنست که خدا تعالی بمانع و مقرر کرده که هر چه خواهیم کنیم لیکن معنی مختاری بندگان آنست که مجبور نه اند چون درختی که او را اجنبی باند و لیکن مختارند بنوعی که امر کرده است و نهی فرموده و افعال اختیاریه ماضی خوردن و نشستن و رفتن و خفتن تعلق خاص بقدرت و اختیار را دارد بر خلاف افعال طبیعی جمادی چون حرکت ثقیل و مرکب و خفیف بحیث در خلاف حرکات قسری حیوانات که در اول اختیار و قدرت مفقود است و در ثانی اگر چه اختیار ثابت است لیکن تعلقش با مقصود و از جهت ظهور این معنی طائفه اعتزال نظر بر آن مفقود داشته گمان بر آنست که انسان در افعال اختیاریه مختار است و محض قادر است اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند و قادر مطلق آدمی را تزلزل داد چون معشوق را هر دم جلوه دیگر است و مستغرق یکی از اینها بودن موجب سدا است بنابر آن که فرمود

نشان عهد و فایست در لبم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

تبسم جلوه و ظهور گل کنایه از معشوق بلبل کنایه از عاشق فریاد کنایه از استعاضه معنی آنست که ای سالک معشوقی هر دم و هر لحظه تجلی دیگر و جلوه دیگر در کار میکند و بر یک تجلی استقامت نمی ورزد که کلامی تجلی الله مکرر پس بر این تجلی که بنموده منور و خندان مباش و مستغرق آن مشو که موجب سدا است بلکه ای عاشق مسکین بنال و فریاد کن و طلب توجه نما که این جامه فریاد است و استعاضه مذکور است که اندر تعالی را هفتاد هزار حجاب ظلمات نیست و هفتاد هزار حجاب نور نیست و این حجابهاست نورانی همین ظهور تجلیات است و تا که از این حجابهاست نکند و هرگز با و نرسد و در گذشتن از اینها بی اعانت شمر و توجه الهی صورت نه بندد که لبها کس غرق این مانده اند و بسا عل معرفت نرسیده اند و چون احوال عاشق بدام مختلف الاحوال است آن موجب لوم لا ثمان میگردد و باعث طعن طاعنان میشود بنابر آن که فرمود

برو ملاست درو کشان کن زاهد	که رنق قسم تو و رنق ما همین دواست
معنی آنست که ای زاهد برو بکار خود باش در زبان را ملاست درو کشان که عاشقان اند در از کن کن که نصیب ما و تو همین کرده که بآن مشغولم پس چون از میچکے جز نصیبہ ازل پہنچ بوجہ دنیا پر ملاست روا نباشد و چون بقبولیت سخن بخاطر معشوق و خلایق نہ بزور بازو است و قوت فصاحت بل عطیہ الہی بہت گریہ قولہ	
حسد چہ ہے بری ای نسبت نظم بر حافظ	قبول خاطر و طعن سخن خدا واد است
نسبت نظم اشارہ بر مدعی و منکر معنی بیت ظاہر است غزل	
برو بکار خود و الو اعظا اپنے فریاد است	مراقبا دول از رہ ترا چہ افتاد است
فریاد کنایہ از وعظ و نصیحت معنی آنکہ ای زاهد برو بکار خود باش و اپنے فریاد است کہ میکنی و بیہودہ نصیحت و وعظ پیش سے آئی مگر نسیہ الی کہ سے پسہ پیر مانع نشد و رسوائے ماور زاور را و در مارول ہام عشقے گرفتار شدہ و از اختیار بیرون رفتہ پس اگر ازنا فریاد و فغان سے نہ عجب نیست کہ شیوہ عاشقان است اما ترا چہ شدہ است کہ بیہودہ فریاد و مینائی چون عاشق صاوق را ملاست لاسمان مانع نیگرو و بلکہ باعث میگرد کہ ملاست صیقل زنگار عشق است بنا بران گوید قولہ	
بحکم تانر ساند مرا لبش چون نے	نصیحت ہمہ عالم بگوش من باد است
کام مقصد لب لطف ضمیرین بر محبوب نے عاشق و عارف کامل معنی آنست تا وقتیکہ لطف معشوق من بر او خود چون نے کہ عارف کامل و عاشق و اصل ست نیز ساند نصیحت ہمہ عالم پیش من بیہودہ و بر باد است و اثر سے نے بخشہ چون کار عاشق نے جذبہ معشوق بجائے نیرسد چنان جذبہ بعد نصیحت بنا بران گوید قولہ	
میان او کہ خدا آفریدہ است از میچ	دقیقہ الیست کہ میچ آفریدہ نکشادہ است
میان کہ و شعر از میچ نسبتہ دادہ باعتبار بار یکی مراد از ان رابطہ الیست میان طالب و مطلوب ضمیر او بر معشوق دقیقہ امر مخفی آفریدہ مخلوق معنی آنست کہ آنجذ بہ محبوب من و آن رابطہ مطلوب من کہ مارا ازنا بریدہ و بسوسے خود کشیدہ محبوب من از میچ آفریدہ یعنی از میچ استحقاقے نبودہ محض عطیہ الیست کہ بکرم خویش عطا فرمودہ و این امریت مخفی کہ میچ آفریدہ نکشادہ کہ قبل از انکہ در دامن دہ کالالہ و چون توجہ عاشق جز معشوق نبود اگر چہ بہت پیش او آرد بگوشہ چشم نہ نگرد	

بنابران گوید قوله	
گدای کو تو از بهشت خلد مستغنی هست	اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
معنی آنست که گدای محبوب من کسی که گدای کوست تو در زیر بهشت بهشت کار کنی ندارد و کسی که اسیر عشق تو گردید بکونین التفانی نماید که عاشق از دین و دنیا و بهشت و دوزخ آزاد است و او را غیر معشوق قیچی نیست چون خرابی عاشق موجب آبادی او و فساد او موجب بقا است بنابران گوید قوله	
اگر چه هستی عشقم خراب کردی	اساس هستی من زین خراب آیا است
معنی آنست که اگر چه من را که محبوب من اگر چه هستی عشق تو مرا خراب و پریشان کرده و از تنگ و ناموس آزاد گردانیده و مقام فساد ساینده لیکن هزار شک که اساس هستی مرا ازین خرابی آبادیت چه که بسبب این فساد و خرابی بعین و بقای رسیده ایم که انجاست و پایا نه ندارد قوله	
ولا سال ز بسید او و جور یار که یار	از نصیب یمن کرده است این داو است
پیدا و جور مراد کم التفانی و تاخیر و صل که بر عاشق بمنزله جور است و که فی الواقع و اگر نه بمعنی صورت به بند که و ما آنرا بطلا و العید چون زشت ترین عاشق آنست که شکایت از معشوق کند بنابران گوید لیل مسکین من بدین کم التفانی محبوب و تاخیر او که در وصل افکنده و ترا بمقتصد و غیر ساند سال و شکایت مورز که چند روز آن محبوب تو نصیب تو همین گردانیده و بهر دو می تو درین انگار شسته پس از او و اوراضی باید بود و دان بچون و چرا نباید کس شود یا بدوست که کار معشوق مدام مستعد و از خلق عاشق هیچ نمیکشاید چون حافظ چندین اظهار شکفتگی و تهنیت کرد بنابران معشوق استغفار را کار فرموده بجواب او رسیده پردازد قوله	
بر و فسانه سخوان و فسون کن قسط	کزین فسانه و افسون مرا بیست
فسانه حکایتهاست که شنگان کردن فسون کلماتیکه بدان رام کنند مراد از ان سخنان تلقی معنی آنست که ای حافظ از اظهار کردن شیفتهگی خود و حکایت گذشتگان گفتن در گذر و سخنان تلقی را ترک کن که ازین هیچ کاری پیش نهرود زیرا که بدین حکایتها و سخنها کسی را توان و لغت که نتوان بدان باشد و نیک و بد زمانه را در نیافته باشد و من مثل این حکایتها و سخنها بیست یا دوازم غزل	
باغ مرا چه حاجت مهر و صندوبه است	شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

بارغ کنایه از دل سر و صنوبر قس از سر و مراد شاد شمشاد و قسم سر و مراد مرشد سایه پرور ناز پرور
باید دانست که محبوبان در عالم بسیار اند یکے از دیگرے فاضلتر است اما چون در چشم عاشق بغیر از معشوق
خود هیچکس نظر نمی آید و بموجب کمال در کمال دیگر چون کسی را به نظر او نمیدانند بنابر آن و بجا
منکران بگویند که اے منکران هر دم ذکر معشوق و وصف محبوب در پیش من آید و اما متعرض میشوید
و بخوابید که دل ما را ازین جناب باز گردانید نمیدانید که دل ما را چه حاجت بمعشوقان دیگر است چرا که
محبوب ناز پرور من آنکه کمتر است که از معروض شده رو بر دیگرے آمیخته معشوق من در غایت عظمت
و کمربائی و نهایت جمال و دلربائی است من از معروض شدنی نه ام و چون کار معشوق با من خو نخواستی
عاشق است بسبب تاخیر در وصل بنابر آن گوید قوله

اے نازنین پسرتوجه مذمب گرفته است کت خون ماحلال ترا از شیر مادر است

نازنین پسرت معشوق مرا و از آن مرشد باعتبار اصحاب المحبة و محبة و محبة و محبوب حقیقی کت که ترا
معنی آنست که اے محبوب من توجه مذمب گرفته که ملامت در پی قتل ما هستی و گاهی وصل خود نمیرسانی
که کت ترا خون ماحلال است از شیر مادر که چنین بیگانه میخوردی هیچ غمی نداری و یا از نازنین پسرت ناصح
و منکر باشد از روسته استن از نازنین پسرت گرفته خو خوردن نصیحت پیش آمدن پس آنوقت این بیت
بجواب ناصح است و مربوط بیت بالا است تقریرش روشن تر چون در راه عشق بسا غم و الم در پیش است
و علاج آن بجز استغراق بعشق خیال معشوق نیست بنابر آن گوید قوله

چون نقش غم نه و در به پیشی شمر بخور است تشخیص کرده ایچم و مدا و امقر است

درین بیت خطاب بدل است یا از جانب معشوق است نقش غم اضافه به بیانیه و نیزه حوادث و
آفات شراب کنایه از عشق و خیال محبوب و حکایتها سے عاشقان معنی آنست که ایدلی با
و یا اے عاشق مسکین من وقتی که حوادث غم و الم و تعلقات دنیوی بر تو هجوم آرند و ترا در گرفتار
غموم و هموم اندازند و تو هیچ نوع ازان را نمی بینی پس اے باشد که بشراب نوشیدن رجوع نمائی
اے در دارا لاس عشق و رانی و خیال معشوق مستغرق شوی و حکایتها سے عاشقان سلف بطریق
آری چرا که شخص است که علاج غم و اندوه که بجا شوق روسته نایب بجز این نیست و اگر ابیات بالا در حق
مرشد است پس این بیت در حق مرشد است از جانب مرشد و مراد از شراب مراقبه و محاسبه

و شغل اشتغال و نقش غم و او سوس شیطانی و نفسانی چون زاد راه عاشق بجز عجز و نیاز نیست
بنابران بر بانی معشوق گوید قوله

در راه عاشقسته دلی میخزند و بس بازار خود فروشی ازین راه دیگر است

معنی آنت که ای عاشق مسکین چیست که هر دم چندین در میجوشی و اطباء عظمت و تکبر میکنی چرا میجوشی
و عاجزی را پیشینه نمی سازی مگر نیدانی که در عاشقی غیر از شکسته دلی متاعی نمیخزند که آنرا عند الملتکسیر
فکوکیمه کاجلی و خود فروشان را درینچا راه نیست چرا که خود فروشی راه دیگر است یعنی سدره حقیقت
که کمال مرتبه عشق و فنا نیستی است نه که خود فروشی و عام فزنی که موانع از کمالات حقیقی اند که بدست
میخورند و رند باش و بی خود نما باش و میخوار و در طریقه مایه که خود فروش به نقل است که بازو و دست و پا
بشکست شکسته بند و آرد و در طریقه شکسته بند که بیک نظر بند بندش بشکست مدتی در علاج او بهتر
چون آن باند و آرد و دست شکسته بند در خانه ماند و دختر شاه که تیر خورده او بود چون مرغ نیم بسمل
سے طیبید دایره را طلبید و علاج پرسید و آید گفت علاج این نیست بجز شکستن دست و قدر دست شکسته
فیه الفو طالب بمطلوب پیوست از شکستن یک دست کار با انجام رسید و دل که رئیس الاعضاء است
اگر شکسته میکنی البته محبوب حقیقی سی چون عاشق را خیر از معشوق و نیز مستر شد را خیر از جناب سر
کشود و نیست گوید قوله

از آستان پیرمغان سر چرا کشم دولت دین سر او کشایش از پیر است

معنی آنت که چون دولت کوئین و سعادت دارین و بسته باستان پیرمغان که مرشد یا معشوق است
پس چرا از پنجهان کشتی کنم و معرض گروم بلکه باید که رشت خود درینجا انگنیم و چون حلقه در جنبش پذیر نشویم
عاشقان مختلف الاحوال اند و هر یک موافق حال خود سخنی گوید قوله

ایک قصه بیش نیست غم عشق دین عجیب از هر کس که می شنوم ناممقر است

ناممقر مختلف معنی آنت که عشق از یک بیش نیست اما این عجب است که هر جانبی و دیگر
نموده گوشه نشینان در گوشه و صومعه داران و صومعه و عابدان بسیج و عاشقان و خرابات هر یک
در یافت خود را ترجیح داده و بر هیچ دیگر سخن میزنند چون نظاره حال عاشق موجب تحقیر عالمیان
است گوید قوله -

شیراز آب رکنه دین باو خوش نسیم	عیش کن که خال رخ هفت کشور است
<p>شیراز شهر بیت پر حسن که در اصل زندانخانه سلیمان بود مراد وجود عاشق که زندان بر حق سالک است آب رکنه رکنه با چشمه البیت در شیراز مراد ازان عشق خال معروض مراد زیبائی هفت کشور تمام عالم چه عالم بهفت حصه منقسم است و هر حصه را کشور گویند معنی آنست که اسب منک وجود من که جوئے عشق و محبت در وجاریست و باو خوش نسیم الفاس در سار عیش کن اگر چه محقر است اما زینت بخش هفت کشور است چرا که درین عیب گیری خرابی است باو در کشان هر که در افتاد بر افتاد و چون فضیلت عشق حقیقی بر مجاز ظاهر است گوید قولیه</p>	
افق است ز آب خضر که ظلمات جاو است	با آب ماکه شمعش الله اکبر است
<p>آب مراد عشق خضر مراد عشق مجاز ظلمات قالب عنصری که در اصل کثیف است الله اکبر چشمه البیت در شیراز که از میان کوه بر آید هر که آنرا بیند نه اختیار گوید الله اکبر که مراد ازان ذات ایزد و چون دریا لطیفه ربانی که خروج او از دل است معنی آنست که از عشق عاشقان مجاز تا عشق مابسا فرق است چرا که اوشان حصول عشق از دیدن صورت ماکه از عنصر کثیف است حاصل نموده اند و ما از ذات ایزد و چون یا از لطیفه ربانی و نیز آب خضر زهد زاهدان ظلمات خطوط نفسانی معنی آنست از زهد زاهدان تا عشق مابسا فرق است که ایشان بظوظ نفسانی که و کلمه فیهم کما تشکک الاکفوس و عاصم الله هرگز این بدان که ماند می تواند که مراد آن باشد که آب خضر زندگی معنوی می بخشد و آب ماکه کنایه از عشق و محبت است زندگی معنوی می بخشد و چرا چنین نباشد که جاسی آب خضر ظلمات است و آن بدینا مناسبت دارد و جاسی آب ماکه اکبر که چون بان اسم داکر می شویم باین زندگی مشرف می شویم و چون عشق هر دم بحالت دگر است گاه بهجت و گاه بظنفس و عاشق را باید که بر عنایت معشوق غره نشود بلکه از غنچه ترسان باشد بنابران گوید قولیه</p>	
دی وعده داد و صلم و در شراب و شت	امروز تاجیه گوید و بارش چه در سر است
<p>دی روزی که گذشته اینجامرادر روز است وعده وصل (ان فی الجنة لقاء الله للمؤمنین فی اموات) کنایه از نشاء و دنیا معنی آنست که روز است چون از ماکه صمد و بر سر است از غایت لطف وصل که بر ما میداشت وصل باینمورد که بخن اقریب الی من حبیل الودید و چون درین دار دنیا آیم</p>	

<p>و از قرب بهر بیت که گشته ایم و گرفتار غفلت و بلیات شده ایم می ترسیم و منتظریم که تا امروز در حق ما چه گوید و چه در خیال دارد و چون عاشق را باید که بغیر از در عشق جان نهد و کسب التفات نماید باین گوید</p>	
اما بروی فقر و قناعت نمی بریم	بابا و شنه بگو که روزی مقدر است
<p>معنی واضح است در کلمات الطوالیف آورده که با و شاه آن عصر حافظ را طلب کرد حضرت همین بیت نوشته فرستاد و خود فرزند و چون سخنان حافظ علما و عشق و مقبول دلهاست گوید قوله</p>	
حافظ چه طرفه شاخ نبات است گلک تو	کش میوه دلپذیر تر از شهید و شکر است
<p>طرفه نادر گلک زبان و قلم کش ضمیر بین بر گلک معنی واضح است غزل</p>	
بنال بلبل اگر بمانت سر یار است	که ما و عاشق زاریم کارا زار است
<p>بلبل معروف و ما و عاشق مجاز معنی آنست که اسے بلبل داسے عاشق مجاز گریه و زاری را پیشه خود سازد اگر با ما سر یاری داری چرا که ما و تو در اسم عاشق شریکیم و کارا همین زاری و تحمل و بردبار است چون عاشق مجاز و عاشق حقیقی با اسم عشق در یک رشته اند اما فضیلت عاشق حقیقی بر عاشق مجاز ظاهر است بنا بر این ترجیح خود میکند قوله</p>	
وران زمین که نسیم وز وز طره دوست	چه جا خودم زول از نامهاست تا نال است
<p>زمین دل عاشق نسیم کنایه از جذبه طره دوست عشق محبوب حقیقی نافه تا نال کنایه از عشق مجاز معنی آنست که در آن دلی که جذبه لطف الوهیت جاسے گیر شود و عشق حقیقی روست نماید چه احتیاج سخن عاشق مجاز و نالیدن بلالیت و باین گفتن اشاره بوصول مقاصد کند که سالک چون در آن مقام رسد تمام وجود او مشک آلود گردد و چون غنچه های کار عاشق بر فناست که موجب بقا سے اوست بنا بر این</p>	
بیار با ده که رنگین کنیم جامه زرق	که است جام غرویم و نام هشیار است
<p>با ده کنایه از تجلی ذاتی که موجب فنا سالک و بقا سے اوست جامه زرق هستی مستعار جام غرور هستی مستعار هشیاری زندگی معنی آنست که اسے ساقی و عده ایزدی بیا و شراب تجلی ذاتی با عطا نماید لاسبب آن این هستی مستعار از هستی حقیقی بدل کنیم یعنی ازین هستی مستعار دگدزم و بهستی باقی رسم چرا که پاس بند دام این هستی مستعاریم و نام زندگی بر ما نهاده اند و اگر نفسیه حقیقت این زندگی نیست چرا که زندگی آنست که مالت در پیش نباشد و چون در آمدن در عاشقی نه کار</p>	

هر خامی و بوالهوسی است گوید قوله

خیال زلف تو بختن نه کار خاما نیست | که زیر سلسله رفتن طریق عیار نیست

زلف جذبه مراد عشق معنی آنست که خیال و جذب عشق تو نمودن و احتمال شدائد و بلیات نمودن نه کار هر خامی و بوالهوسی است زیرا که العشق تماها الحکمة والبلکة بلکه زیر سلسله رفتن یعنی در عاشقی کوفتن طریق عیاران است یعنی کار کسی است که در کشتن خود چالاک و بے باکست و نیز زلف عبارت از دنیا بود معنی آنست که خیال نشاء دنیا بختن و آنرا امر زعم آخرت بند داشتن و تمنع برودن کشتن کار خاما نیست پس اے سالک بوالهوس از حجت و جوسے آن بالینست که خون صد سیران در دنیا و تخته وزیر سلسله رفتن طریق عیار نیست که مدارش بر تحمل شداید و برباریست نقل است که سیاهان چون بر تخت داودی نشستند شمشیر آمد و دین و دنیا از رویه مویش پستش آمد هر گاه که حقیقت دنیا مطلع شد و شمشیر از توجه بدو منقطع شد خطوط دنیا را اعتبار نمود و زنبیل باقی اختیار فرمود و از آنجا که شفقت بر خلق خدا پیش بود و روحا به خود فرمود که دیت هب لی ملکاً کاکبک لی کاحد من بعدی نه از رویه و ملک که داب فرعون است یعنی اے پروردگار اگر چه دنیا را از رویه مویش بمن عطا فرمودی که در آن رسیدنی نیست و هر وجه که خرج کنیم بر رسیدنی که ما قلت لی هذا اعطنا فامعن فیکر حسا فیکر حقیقتش در یافتن که مانع است روانه بر یافتن و زنبیل باقی را اختیار نمودم و خود را از خطوط آن سارا و در دوزخ شفقت بر جهانیان بحضرت عرض میکنم که این ملک را بدیگرم ده و در جزایات خاصه نشانی که دیگر است البتة از جا خواهد رفت که در ظاهر شیرین است و فی الحقیقت ستم است قاتل چون ظهور عشق وابسته بخط و خال نیست بلکه کیفیت در محبوب که معروض است از تحقیر و تخریب که از عشق از آن پیدا میشود و آنرا لطیفه نهانی نیز گویند بنابر آن گوید قوله

الطیفة ایست نهانی که عشق ازو خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگار نیست

معنی آنست یعنی ظهور محض عطیه الهی است و ظهور او از لطیفه نهانی است که عبارت از کیفیت است در محبوب که نام آن نه لب لعل و خط زنگار نیست یعنی از نه حسن و دلربائی محبوبان و خط و خال ایشان که عشق بنظر آتش است بهیچم افروزش آن همچنین زلف و خال محبوبان بنظر بهیچم پس باید دانست که بهیچم موجب افروختن آتش است نه نخرج آن چون آن کیفیت منزه از جمال ظاهریت بلکه جمال

در حقیقت هر چه در این است در حقیقت است

طاہری را جمال از دوست و اینهمه دلبری خاصه دوست قوله	
جمال شخص نیست و لطف عارض و خال	بہار نکته درین کار و بار دلدار نیست
معنی آنست که جمال معشوق بآن کیفیت مرقومہ و منظر آن کیفیت کرشمه و مخمره و شیشه و زعفران و چه داد و ناز است پس باید دانست کہ ہزاران ہزار نکتہ درین کار و بار دلدار نیست بجز چشم محمود و لطف پر خرم دلدار نمیتوان گفت چہ دلدار آنست کہ دل عاشق را بہر دو بخود کشد و این سو قوت نہ بچین صورت است چنانچہ در شرح نرسمہ الارواح آورده کہ عشق طالب حبص ملاحظہ است نہ صحبت زیر کہ صحبت نقشہ است بر روی دیوار و ملاحظہ شیوہ ایست از عین کار و ملاحظہ کنایت از بہان لطیفہ ایست کہ خارج از بیان است و چون عاشق را بر آستانہ دوست رسیدن خیل دشوار است بنا بر آن گوید قوله	
بر آستان تو مشکل توان رسید آری	عروج بر فلک و سروری بہر حال نیست
معنی آنست کہ آری محبوب من بر آستانہ تو رسیدن خیل مشکل است چرا کہ تا از خود فانی نگردد و بدست نرسد آری عجب نیست کہ بفلک سروری باسانی نرسیدہ و چون ہر طاعتی و عبادتی کہ میرا از محبت و خالی از عشق باشد حیدان قیمت ندارد بنا بر آن گوید قوله	
قلندران طریقت بہ نیم جو نہ خرنند	قیاسے اطلس آنکس کہ از نہر عاریست
قلندران طریقت عاشقان اللہ قیاسے اطلس عبادات ریائی ہنر کنایہ از عشق و اخلاص معنی آنست کہ اعمال از نماز و روزہ و حج و زکوٰۃ و محاسبہ و مراقبہ کہ از عشق میرا باشد و از اخلاص سمر از عاشقان اللہ و عارفان باللہ قدر جوئی و قیمت خرویدہ ندارد بلکہ آن موجب خسار و نیست بیت اگر جز حق میر و وجاہہ ات نہ در آتش فشانند سجادہ ات نہ خواجہ عطا گوید کہ کفر کا فر را و دین دیندار را نہ ذرہ در و دل عطا را نہ چون سالک را تا غافل در سلوک موجب خرابیت گوید قوله	
نہ نسبتہ اند و تو بہ حالیا سے لوش	کہ تو بہ وقت گل از عاشقان گنہگار نیست
معنی عبارت از عشق و محبت گل جوانی معنی آنست کہ تا حال آفتاب از مغرب طلوع ننمودہ و در توبہ سد و نشدہ یعنی و فیض الہی باز است پس در حصول عشق سعی نما و از کار نامہ یعنی در گذر کہ باز ماند از عاشقی در ہنگامیکہ موسم جوانی است گنہگاری و توبہ کاری است سوال چون از مصرع اول	

معلوم میشود که الحال می بخوش بوده تو به کن و چون از عشق که بنزدن عمل است مرادو اشتند تو به اردو
بن صورتی بنده که تو به انعامی باشد خواب مراد از عشق و محبت مجاز است که نزد کمالان از جمله
معاصی است که خالق را گذاشته توجیه بخلاق آورده اند اما نزد سالکان در ابتدا بموجب المجاز حفظ حقیقه
باین است که نام از عشق روگردان بخواب نیست و نیز عشق حقیقی که نسبت و معشوق حقیقی که نسبت پس از سبب
از او گرفته است سبب ماندن از جمله معاصی است باید دانست که عاشقان را در حالت است گاه بگوگاه صحو
گاه فداگاه بقا و خواب و بیداری نیز نماند و عاشقان را در هر دو حال وصلت بعضی در صحو چون خنده و با نرا
بعضی در صحو چون صوفیه را گوید قوله

سحرگر شمرده و صمخش خواب می بینم	بهر مراتب خوابی که به زبیدار نیست
---------------------------------	-----------------------------------

معنی آنست که در ابتدا عشق خواب فنا و صحو بیداری بقا و صحو معنی آنست که در ابتدا عشق که در حالت
بوجود وصل او میفرزود و چون بجا آید صحو آمد و آن مشاهده بطرف شد پس میگوید که آفرین بر مرتبه
صحو و فنا که بر بقا و بیداری فوقیت دارد و فی الواقع چنان نیست زیرا که بقا بر فنا فوقیت دارد اما با اعتبار
فایده شوق و فطرت اشتیاق میگوید که ای خداوند بخت و ما خداوند در حقی ظاهری اشکال این بیت
آنست که این خواب و بیداری بر بیداری بر بیداری بر بیداری دیده شود در واقع بود چنان نیست که
مشهور آنست که خواب خیال بر بیداری است و در شریعی فارسی مشکوه در کتاب الروایا آورده که
در تحقیق رویا اختلاف است میان عقلا که بعضی گویند که نوم ضد ادراک است و غیر گفته شده که کشای پس
بخنده که تو خفته از آنکه در خواب خنده موجب لنگی و بکا است و نیز بعضی گویند که بیداری بیداری
زیر بگوئی نیک را آن نیک بیشک بد بود و در نیک گوئی زشت را آن زشت گرد و خوشتر و بعضی گویند
خیال باطل است خواب آنست که اینجمله اختلافات در خواب عوام است چرا که مشروط بشرط اوقات
الابریست رویا می باشد و حقیقه اجماع است مراد حق را که من را نمی فخر را نمی پس میگوید که در رویا
حقیقه ادراک نیست و محض خیال است لیکن با وجود آن شوق دارد و مراد را تعبیر نیست و اولی نزدیک
است و ابوالحسن اسفندی رویا ادراک است حقیقت بی شبه چون عاشق را باید که بار او معشوق را می
بود و بگویم او شاکر و بهیچ نوع در کار او بار او تصرف نکند و پیوسته پیش نیاورد و بنا بر آن گوید قوله

اولش بناله میازار و ختم کن حافظ	که رشکاری جاوید در گم از نیست
---------------------------------	-------------------------------

سحرگر شمرده و صمخش خواب می بینم

معنی آنست که اسے حافظ مسکین دل محبوب را از پس که نازک است باین گفتگو بے پیوره میازار
و بهر چو را رضی باشد بجا آرد که سنگاری جاوید در کم آزار است مکت مکت و من مکت بخانمزل

بکوسه میگرد هر سالک که ره داشت | در و گردون اندیشه تبه دانست

میگرد و میخانه مقام عشق معنی آنست که هر سالک که بکوسه عشق گذارش افتاد و از دست و حلاوت
آزار دریافت باز طلب فحباب از در و گرد که زبده است گردن اندیشه تبه دانست زیرا که حاصل مراد
کوین بهین عشق است و چون حصول کشف مغیبات درین جاست گوید قوله

بر آستانه میخانه هر که یافت رسد | از فیض جام می اسرار خافه دانست

معنی آنست هر که در دارالامین عشق در آمد و اینجا استقامت و زبده اسرار را بے که دیگران در خافه
حاصل میکنند و از فیض جام می که عبارت از عشق و تصفیة دل است حاصل نمود و نقل است که خواجه
شخصی بر در بدر گه میگذشت آن بزرگ بکنیز گفت برو خبر بیا که جنازه مرد است یا زن آن
کنیز که آمده و دیده زفته بازگشت و عرض نمود گفت مامور زن نمیدانم لیکن این مقدار دانم که جنازه مرد و زنیست آن بزرگ
گفت ما را چه ندین مرده است که زنده و عبادات میکنم بر ما مشکوف نشد تبو چون شد کنیزک گفت ای
شیخ این عطیة الهی است و البته زبده و خافه نشین نیست بلکه متعلق بعشق است باید دانست که عشق
مکانیست که در آن کفر و اسلام یکسانست بکفر و اسلام یکسان نگردد که هر یک دیوان او دفتر
چنانچه در مجالس شیخ سعدی است نقل است که سلطان محققان ابراهیم خواص پیوسته بامردان
میگفت که من کاشکے خاک قدم آن عورت بودی پرسیدند که یا شیخ آن کدام است که پیوسته مرغ
میکنی گفت رفتم و قدم خوش شد قدم در بیابان نهادم بدیدار کفر رسیدم قصر دیدم که سیصد نفر
سراز کنگر با و آوا و یخته اند تعجب ماندم پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست گفتند از آن غلام
یکه است او را دختر لبت دیوانه گشته در سویدار سینه ام گذارد که قصد آن دختر کنم چون قدم در
قصر نهادم مرا نزد یک ملک بردند بسیار از اکر ام در حق من نمود پس گفت ای جوانمرد این
جائگه چه حاجت است گفت شنیدم که دختر من داری دیوانه آمده اما تو را معالجت کنم مرا گفت
بر کنگر با و قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم پس درآمد گفت این سرایست که نیست که دعوی طبعی کرده اند
و از معالجت عاجز شده اند تو نیز اگر معالجت نتوانی کرد مرا تو بهم آسجا بودی و فرمود تا مرا نزد آن دختر بردند

چون قدم در راهی نهادم دختر گفت اے کنیز که مقنع بیار تا سر خود بپوشم گفت اے ملکه چندین طیب
آمدند از هیچکس خود را نپوشیدند جواب داد آنها که آمده بودند مرد و نبودند مرد و نیست که الحال در آمد
گفت السلام علیک اے پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا بار باره نمودم و مر الامام داد
تا تراب شناختم ندانستی که گفته اند المؤمنین هم را که المؤمنین چون آیند نه تنگ بود و نه نقشه درو بناید آ
پسر خواص دلی دارم پرور و هیچ شریعتی درسی که دل بدان تسلی یابد این آیه بزرگ داشت الذین امنوا
و نطعمون قلوبهم بذكر الله الا يذكر الله نطعمون القلوب چون این آیه بشنید آه که در و بیوش شد
چون بیوش آمد گفتم اے دختر بر خیز تا تراب را سلام برم گفت یا شیخ درو یار اسلام چیست که اینجاست
گفتم آنجا قبله البیت معظم و کرم گفتم اے سادہ دل اگر کعبه را بدینی و بشناسی گفت بالا اے سرزنشگاه
کن چون بالا اے سرفرازگاه کردم چه بنیم که کعبه برگرد و سر دختر طواف میکند یا سلام القلوب بتهنیه
ندانی که هر که بیاید رو کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رو کعبه بطواف او آید جایز است او را که او را قسم
و حبه الله چون طریقه رندی اختیار نمودن نه کار سیدی و نیست نفسی است بنابر آن گوید قوله

زمانه افسر رندی ندا و جز نبکسی | که سرفرازی عالم و دین کله و نیست

یعنی زمانه افسر رندی و نازج بی باکی بر سر کسی نهاده الا کسی که او سرفرازی خود و دین کله و نیست و از
همه گسسته و توسل بد و جسته و هیچ اندیشه از غم عالم و اعراض و انکار و تنگ و پدید را بخود نداد و چون
عاشق را بهترین کار از نوشیدن شراب که استغرق عشق بر او است و شاد و معشوق نیست بنابر آن گوید قوله

خوش آن نظر که لب جام و خط ساقی را | بلال یکشبه ماه چهار رده و نیست

لب جام کنایه از دل خود و یا خوشی قبیل از ذکر سبب و ارا و سبب چه جام سبب است و می سبب
و از سبب مراد معشوق روزه ساقی روزه معشوق باید و نیست که اگر خلق از همه اعراض نموده بدین
بلال متوجه میشوند و در شرب جام هم بر اندن عیش و عشرت میل مینمایند معنی آنست که خوش
آن عاشق که لب جام را بلال تصور نموده و در مشاهده آن از جان و دل گرا نیده و روزه محبوب را
ماه چهار رده در اسباب عیش میکوشند یعنی خوش عاشق که از همه گسسته دست بر اس عشق زده و توجه بدو
و از همه چشم برداشته بمشاهده دوست افروخته و چون هر تبه عشق از همه بالاتر است و کشف امور
ملک و ملکوت جمله وابسته است بنابر آن گوید قوله

سهران که راز و دو عالم خط ساغر خوانند | رموز جام جم از نقش خاکره دانست

راز و دو عالم اسرار خفیات کونین خط ساغر خطهاست دل که از ظهور تجلیات منقش میشود و نیز
ساغر و معشوق مراداران است و خط مراد صفات و خط ساغر مرکب ذات جمع الصفات
چه خط انفساره است و صفات پرده دانست رموز اسرار جام جم جلست که جمشید ساخته بود و احوال
ملک و ارامینه مینمود و مراد دل زیاد و عباد معنی آنست که هر عاشق که اسرار خفیات کونین برصفیه از
نقوش دل خود که بسبب تجلیات میشود محال نمود رموز جام راز خاکره دانست و هیچ ملتفت نشد و محال
هر عاشق که اسرار خفیات کونین بسبب مشاهده ذات مع صفات معشوق خود میکشوف نمود و اسرار
که مرزها را از بسبب باز دارد از نقش خاکره دانست و محال که ساغر مرشد یا دل خویش خط ساغر
تلقین جام جم مشهور معنی آنست هر که از مرشد تلقین یافت و در او مقاصد دیگر برآفت و از
اسرار دو عالم چون از تلقین مرشد بود گشت و از جان و دل هر دو شنید باشد رموزات گیتی را از خاکره
مرشد دانست و نیز از خط ساغر نقوش تجلیات یعنی هر سالکی که او راز و دو عالم از نقوش دل خود
خوانده است رموزات جام جم از نقوش خاکره دانسته بدان ملتفت نشد و نیز کسی که تخلیه قلب از
ماسوی الله و تصفیه دل و تخلیه سر محال که او راز و دو عالم را در ساغر دل معلوم کرد و اسرار باطنی میکشوف
رموز پیا که جمشید ساخته بود که از چهار کن ان پیا که رموز چار طرف عالم معلوم میشد آنرا خاکره دانست
چون از عاشق بجز از اعمال که مبرا از یا باشد و رندی کنایه از دوست چون طریقه ملائمت صورت نمهند
بنابران گوید قوله

درای طاعت دیوانگان را مطلب | که شیخ نرسب ما عاقلی گنه دانست

طاعت دیوانگان مراد اعمال بی ریا که آغشته غرض ثواب و دخول جنت نباشد محض ملائمت
حاصل بهشیار مراد اعمال که آلوده غرض ثواب بود معنی آنست که ای مسکین از اعمال
منه ربانی که منزله از غرض ثواب و درجات باشد و از همه فرار و با معشوق قرار نمودن و از رنگ ناموس
گذشتن که شیوه عاشقانست از ما مطلب چرا که شیخ نرسب ما که مرشد طریقه است اعمال ربانی که آغشته
غرض ثواب و درجات و بیم عقاب بود و در بند ناموس بودن و گرفتار تعلقات و پیوستگی ماندن از جمله
معاصی شمرده چه عاشق را به غیر التفات نمودن گناهیست بزرگ و چون در عشق طمع سلامتی نشود

بنابران گوید قوله	
دلغم ز نرگس ساقی امان بخواب جان	چرا که شیوه آن ترک نشیمنه دانست
ساقی مراد عشق نرگس ساقی چشم مراد تجلی ذاتی و یا جذب عشق ترک و سیه اشاره بهمان شمع باعتبار استقامت معنی آنست که دل من از عشق آن معشوق بجان خود امان نخواسته یعنی امید زندگی نداشته چرا که دانسته که در عشق سوله جان دادن کار سه نیست که العشق اوله حرف و آخره قتل پس در عشق چون امید زندگی طمع باید داشته و یا آنکه دل من از ظاهر تجلی ذاتی که موجب فتنه عاشق است اما جان خود نخواست و از بیم آن پاسبی نکشید بلکه هر دم در اقبال آن کوشید چه معلوم است که کار تجلی ذاتی جز فنا و عاشق نیست و چون در بجران معشوق کار عاشق بجز از ناله و زاری نیست بنابران گوید قوله	
از جور که کس طالع سحر کهان چشم	چنان که است که ناهید و دیو همه دانست
معنی آنست که بسبب ظلم ستاره طالع خود که برآورده و از معشوق جدا ساخته با مداوچه بهایه با جسدی که مستند که ناهید و دیو همه که در آسمان اول و سوم اند معلوم کردند که بهایم علوی اشتها را یافته چون عاشق را باید که عالی همت بود بدینا و ماینها نظر کند و بکلیه گدائی خود خورسند باشد طالع گوید	
قوله بلند مرتبه شاهی که نه واقی بهر	انگونه زخم طاق بار که دانست
معنی آنست که از عاشقان عالی مرتبه آنست که نه فلک را نمونه زخم طاق خود دانست یعنی بکلیه گدائی خود خورسند بوده بدینا و ماینها نظر نکرد بلکه اینهمه را طفیل گدائی خود دانست باید دانست که تفاضله عشق آنست که ویرانه نمیشد و هر دم بظهور می آید چون عاشق صادق را از ان سیه نه بنابران گوید قوله	
حدیث حافظ و سحر که میز بهر جان	چه جامی مختسب و شعله پاوشه دانست
معنی آنست که حدیث حافظ و سحر یعنی عشق باری او چه جامه و نخستین مختسب و شعله بلکه پاوشه دانست این ظاهرین شمس است و نیز مختسب و شعله سنگر و ناصح مراد است پاوشه پیر طایفه معنی واضح است	
بلبل برک گل خوشترنگ و ز قمار دانست	وندان برگ و نوا خوش ناله ساز دانست
گفتش و چون بیک این ناله و فریاد است گفت ما را جلوه معشوق در اینکار دشوار است	

غزل

بلبل کنایه از عاشق و اگر نیز همین طیر است درست میشود که اهل الله اسکالمه باطیر میشود و این
 قین شئی لا یسبح بحمدی برگ گل لب معشوق و تلی الهیه برگ و نوا تو شه و عیش خوش معنی بسیار
 باید دانست که عاشق را اگر چه در هنگام هر کار بگریه و زاریست اما گاه باشد که در حالت وصل هم بود پیش
 آنست که جلد معشوق را نهایت نیست و آنرا فانی بجلوه و بگریه و عیش و نوا تو شه و عیش خوش معنی بسیار
 را چگونه در یاد معنی آنست که عاشق را دیدیم که با معشوق خود هم آغوش و لب لبب داشت یعنی در خانه
 وصل بود و چنان حال زار زاری نالیده گفتیم مر آن عاشق را که تو در عین وصل هستی موجب این گریه و زاری
 چیست گفت مرا جلوه معشوق درین حالت آورده یعنی می بینم که جلوه معشوق را انتها نیست و ما را فنا
 در پی بنا بر آن میگویم که بفرست که محقق معشوق نمیتوانم رسید و نیز بسبب آنکه محنت قرب از بعد از فرو
 چنانچه در سبحة الابرار است و دالی مصر و دلایت ذوالنون و دان با سر حقیقت مشحون و گفت در
 کعبه محاور بودم و در حرم حاضر و ناظر بودم و تا که آشفته جویان دیدم و چه جوان سوخته جان دیدم
 لاغر و زرد شده و بچو بلال و کردم از سوز زهر مهر سوال و که مگر عاشقی است شفته مرد و که بدینگونه
 شدی لاغر و زرد و گفت آری به سرم شور کسبست و کس چمن عاشق و در بخور بخت و گفتمش یار
 بتوزن و کسبست و پا چوب روزت از تو تار کسبست و گفت در خانه اویم همه عمر و خاک کاشانه اویم همه عمر
 گفتمش بیکدل و یکدست بتو و یا شمع گاه جفا جوست بتو و گفتم بهر شام و حجر و بهر نیمه
 چون شیر و شکر و گفتمش یار تو ای فرزانه و با تو همواره بود در خانه و لاغر و زرد شده بهر چه و
 سر بر در دشته بهر چه و گفت رو رو که عجب بهنجری و بدترین گونه سخن در گزری و محنت
 قرب ز بعد از فروخت و جگر از بهیت قهرم خست و هست در قرب همه بیم زوال و نیست در
 بعد جز امید وصال و چون کار معشوق تمام استغنا است پس اگر از عاشق متنفر شود جگر
 اعتراض نیست بنا بر آن گوید قوله

یار گر نداشت با ما نیت جگر از قهر من | بادشاهی کا مران بود از گدایان عار و شمت

معنی آنست که اگر آن معشوق از غایت استغنا که شیوه اوست نظر لطف بجا کرد و زردمانشست
 اعراض را نمی شایست و چه نسبت خاک را با عالم پاک و که او یار باقی و امانی و چون معشوق از غایت
 بی نیازی که دارد گوش بسخن عاشق نمی آرد خواه سخن در ناز گوید خواه در نیاز بنا بر آن گوید قوله

در نیکی و نیاز و ناز با احسن دوست | حرم آن کز نازنینان بخت بر خور داشت

در نیکی و اثر نمیکند نیاز سخن عاجزی ناز غرور و تکبر ناز نینال معشوقان معنی آنست که اگر عاجزی بینایم و اگر غرور و تکبر در زمیج در دل نگین او اثر نمیکند و لطف و شفقت بآرزای نمیدارد زیرا که لطف و فضل او موقوف بعلت نیست محض عطیه است که قبل مکتب لایعلاج و در دامن ناز کالای پس خرم کس که فیض از جناب معشوق حاصل نموده و بهره و درگشته چون مناسب حال سالک آنست که در بستگی بصورت جمیله مصنوعات و تجلیات بحسب کمند که عجز گرانا به تمام می صرف او سازد بلکه چند به مشاهده نموده بصانع پردازد که کل مصنوع بدل علی الصانع گوید قوله

خیر تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | اکین همه نقش عجب در گردش پر کار داشت

معنی آنست که اے سالک تا چند مبتلا اے این صور فانی مانی بر خیزد ازین عظمت بازاری تا جان خور را نشان کلک آن نقاش کنیم که این همه نقوش مختلفه که به بینی و مبتلا را آن شده و در گردش قلم داشت یعنی از گردش قلم اوست یعنی چون اندک نقاشی خواست که عالم را از کتم عدم به منصه ظهور نشانده اول قلم و لوح موجود نمود قلم را گفت گکتب فی صحنه پس قلم نوشت هر چه امر شد و الحال بموجب نوشته بنظر می آید باید دانست که عشق سراسر رسوائی و بدنامی است از بهجت که هر چه در مرتب عاشقان عوام منکران اند چون عاشق صادق آنست که از رسوائی و بدنامی نیندیشد و بیخ اندیشه از تنگ و ناموس در دل نیارد گوید قوله

گر مرید راه عشقه فکر بد نامی کن | شیخ صنعان خرقه زین خانه خمار داشت

هر چه اراده کننده شیخ صنعان نام عارف کمال و شیخ وصل که بر ترسایچه عاشق شد و قصه اش اظهر من شمس است معنی آنست که اے سالک اگر اراده عاشقی داری و میخواهی کنیز دار الملک عشق مخفی اول باید که فکر بدنامی را از دل دور اندازی نشنیده که شیخ صنعان با آن کمال که چارصد مرید صاحب کمال داشت و پنجه حج کرده بود چون بمشقت ترسایچه گرفتار شد آن زهد و پارسائی را بر باد داد و غمر نوشید و مصحف را بسوخت و بت را سجد کرد و خوک چرانید و بیخ ازین رسوائی نیندیشید که سه بار دیگر پیر با خرقه بز ناز داد و نقد نو و ساله را بر دو بکفار داد و قبله بدل کرد و دو مختلف و پر شده رو به محبوب کرد و در پیش بر ناز داد و چون عاشق را باید که بطاعت معشوق بنوعی باشد که کس بر آن

وقوف نیاید تا قاعده اخلاص خلل نیفزود و بر یا منسوب نگردد و بنا بر آن گوید قوله	
وقت آن شیرین قلند ز خوش که در اطوار سپهر	ا ذکر شمع و ملک در حلقه زمار و انشت
قلند در دفعات الانس آورده فرقه قلندریه که متشبه بحق بلاستیمه طائفه باشند که تعمیر و تخریب نظر خلق مهالاتی زیاده نه نمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود و ادب حق الطاعت بود و سایر ایشان جز فرغ خاطر و طیب القلب نباشند و ترسم هم رسم زما و عباد و صیوت نه بندد و اکثر توافل و طاعات ایشان بر نیاید و جز بر اداسه فرغ نفس و طاعت نباشد و جمیع مشکلات اسباب و موی نباشند و بطبیعت القلب قانع باشند و طلب فرید احوال نکنند و ایشان را قلندریه و خوتند و این طائفه از جهت عدم ریا با ملائمتی مشابیه است تمام دارند و فرق میان ایشان و ملائمتی آنست که ملائمتی هیچ نعل و فضائل تسکین و جود و لیکن از نظر خلق اندر پنهان دارد اما قلندریه از حد فراتر و در نگذرد و با خفا و اخبار از نظر خلق مقید بود و مستی آنست که خوش آن عاشقی که در راه عشق تعمیر طبعان در خرابی ظاهر حاصل گردد یعنی طاعت و عبادت معشوق بنوعی بجا آرد که کسی بر آن وقوف نیابد و چون جامه وجود عاشق تا که بصباغ خانه فنا غوطه نخورد و صیغ بزرگ بقا نگردد بنا بر آن گوید قوله	
خاموشی کو سیر کرد اندر مقام نیستی	بهست شد چون مستی از عالم اسرار و شستی
مقام نیستی فنا نیست بقا و هویت نیست که هر عشقی که سیر مقام نیستی کرد و در عالم فنا نیاید و آید حاکمیت مقام صحو شکم گردد یا به بقا بماند معزز گردد چون مستی عشق و انگیزه او ماند و از وسوسه زائل نگشت چرا که پیغمبر در اثنا راه بر شاخهات تجلیات بسبب کمال سیرانی به سید و دیگر قفا آن مقام میمانند و از عروج باز میمانند و به بطایب نمیبرند و عشق را خاصه آنست تا که بقا نرسد و بقا معزز نگردد و اند چون چشم عاشق را دام کار با اشک باری است از آنجهت که اند تعالی فرموده که کن چشم گر باز آوری و غیر موجب حصول مراد آنست که البکاء تحصیل المرادات بنا بر آن گوید	
چشم حافظ زیر پایم هم آن جوار است	شیدوه چنان تیر و شمشیر کمان است
معنی آنست که چشم حافظ از غایت هجران که از آنجناب جاشده بعالم تقدیر گرفتار شده شیوه بوستانها که روان بیکر و نذر آن نه بر جاری حاصل نموده اسے دام بگیرد و زاری است و اندر غزل	
بیمهر خست روز بر مرثیه نموده است	وز عجز مرا جز شب و بجز نمانده است

معنی آنست که از آن روزی که از مشاهده دیدار روح افزای تو جدا مانده ام و از عالم اطلاق در بجاالم
تقدیر آورده ام روزی که تار یک گردیده و از عمر خود جز شب و بجز غموم هموم حصو له ندیده چون در
بجایان معشوق کار عاشق بگریه و زاری است گوید قوله

هنگام و دل تو ز بس گریه که کرم و در اندر خ تو چشم مرا نور نمانده است

معنی آنست که هنگام و دل تو بسبب دوری و مفارقت از بس گریه و زاری که نمودم نور از خانه چشمم کرم
شده است و روشنی چشم نمانده و این سخن که گفتم روشنی چشم نمانده و در اندر خ تو که بمنزله روشنی چشم
منی چون بجزان معشوق موجب قتل عاشقانست بنا بران گوید قوله

وصل تو اجل را ز سرم دور میباشی از دولت سحر تو کنون دور نمانده است

معنی آنست و قتی که در عالم اطلاق به مشاهده دیدار روح افزای تو میفرمودم که آن وصل تو اجل را از
سرا دور میباشی یعنی بیم و اندیشه اجل را بسبب ما راه نبود اکنون چون بجاالم تقدیر آمده ام و بپایند
قالب غصه می گشته ایم بسبب سحر تو اجل و دیگر وقت با گردیده و هر دم در پی مای پودیکه از ایل الیل
پس بدین حیات دور و زده که داریم مشاهده خود را که کنایه از شهو و تجلیات است در پی مدار و در پی
قتل ما میباش که خود ما را اجل در پی است و چون بجزان سخت ترین عذاب است و عاشق و مبدوم
بر مرگ قریب است بنا بران گوید قوله

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو کوته و در از درت آن خسته و رنجور نمانده است

معنی آنست و مفارقت مرا نزدیک است که آن وقت در آید که رقیب بحضرت در آمده عرض نماید
که از دوری دردت و از درد مهاجرت فلان خسته و رنجور میباشی آنست که آن وقت نزدیک رسید
که بجزان تو میبرم و رقیب تو که شیطان است از کمال بهجت با عونه خود گوید و ندا بجاالم در دبد که فلان
در بجزان تو و چون آتش جدائی موجب سوختگی عاشقانست و نهفتن آن نوع از محال است گوید قوله

از ملخی بجزان تو زین گردش بهمهر سوزم من ازین غصه که مستور نمانده است

معنی آنست که از آتش بجزان تو بسبب گردش این فلک رو بمن آورده اگر سوزم من ازین غصه بجا
آنست که مستور نمانده است از طاق ضبط آن نمانده باید دانست که خیال معشوق برام در چشم
عاشق شکن است اما گاه حالتی رو میباید که هم از پیش نظر مرقع میشود چون ارتقاع خیال

معشوق محبوب پیشانی عاشق است گوید قوله	
میرفت خیال تو چشم من و میگفت	همه بات این بقعه که معمور نموده است
معنی آنست که خیال تو از چشم من میرفت و در هنگام فتن میگفت که افسوس ازین چنین بقعه شریفه که دیرانی در و در و بدو و پریشانی برادر اخست چون نمائے عاشق مدام همین است که درین حیات چند روزه که دامنگ وقت اوست معشوق بر و گذر کند بنابران گوید قوله	
من بجز تو و در تو چه کنم که دوست	کز جهان رفته در تن ریخته نموده است
معنی آنست که بدین چند روز که با من استوار و نمیکند وقت است معشوق بر ما توجه کند عین لطف جهان است و من بجز تو و در تو چه کنم که دوست از نفس قاسم پرواز نماید اگر محبوب قدم نهد فرماید چه نفع چون مناسب حال عاشق آنست که تائبیم حیات و گلشن وجود او جاریست و ساغول از خون می جگر مالا مال می از گریه نیا ساید بنابران گوید قوله	
در بجز تو اگر چشم مرا آب نموده	اگر خون جگر ریز که معذور نموده است
معنی آنست که در بجز تو اگر چشم من که بسبب گریه و اشکباری خشک گردیده و آتش ناپدید گشته هذر سے در پیش آرد قبول کن و بگو که بجای اشک خون جگر ریز که معذور نه چه که اگر آن چشم رفت خون جگر مهبی واری بدان که اگر چه علاج ریخ و غمت بجز صبر نیست اما چون صبر از عاشق صورت پذیرا نیست بنابران گوید قوله	
صبر است مرا چاره ز بجز آن تو کن	چون صبر توان کرد که مقذور نموده است
معنی آنست که صبر است محبوب من اگر چه درین جدائی و بجز تو صبر و شکیبائی چاره نیست لیکن صبر چون توان کرد که مقذور نموده یعنی از حیل اقدار بیرون شد و مقذور نموده است چون کار عاشق در بجز آن معشوق مدام بغیر از غم گذرانیدن او بگریه و اندوه بسیر و نیت بنابران گوید قوله	
حافظ از غم از گریه میجو و نیست بخنده	ما تم زوه را و اعجیه سوز نموده است
معنی آنست که حافظ بسبب غم و گریه بخنده رجو غم نمود که بسبب بجز آن یار سنگین دل یکبار ما تم زوگان است و ما تم زوه را و اعجیه شادی کجا غم	
بدم زلف تو دل به دل خوشتر است	بکش بغره که میش سزا و خوشتر است

زلف مراد جذب عشق مبتلا در گرفتار غمزه تجلی ذاتی جلای ضمیمه شین اینکش بر دل مستحق آنست که
دل اگر چه بقید عشق تست اما هنوز گرفتار خود است که ترا از بهر خود دوست دارد و این نقصان عاشق است
چه عاشق کامل آنست که معشوق را از بهر معشوق دوست دارد و این نمی شود مگر بقینا و فنا حاصل می شود
جز بورد و تجلی ذاتیه جلایه بنا بر آن گوید مران دل را بشمشیر تجلی ذاتیه جلایه یکش لعل فانی سازد که هر که
در عشق در آید و طالب مراد خود باشد واجب القتل است قوله

اگر تو دوست بر آید مراد خاطر ما	بهوش باش که چرخ و بر او خوشتر است
---------------------------------	-----------------------------------

یعنی اے محبوب من اگر مراد خاطر ما از دستت بر آید پس بر آ و تغافل رود ادره و یقین بدان اگر چه
بظاهر چیز نیست در حق ما اما فی الحقیقه چیز است بر اے خود کردن است که موجب اشتها احسان
و فضل تست چنانچه گویند که یکی روزی میگفت که من در همه عمر خود یکس نیکی نکرده ام گفتند چندین
کرم که میکنی این چیست گفت چون اجز این بام با زگرنده است پس هر چه نیکی میکنم با خود میکنم چون
فیض معشوق بهر عام است بنا بر آن بزبانی محبوب گوید قوله

چو راز عشق ز دل با تو گفتم ای بلبل	اگر که آن گل خندان بر او خوشتر است
------------------------------------	------------------------------------

راز عشق سخنان محبت و یگانگت بلبل کنایه از عاشق گل خندان آن معشوق یعنی او عاشق
مسکین چون سخنان محبت و یگانگت با تو در میان نهادم بدین غره میباش و مگو که آن محبوب خاص
بر اے نیست بلکه فیض او بهر شامل است چنانچه مذکور است فیض معشوق بود عام خاص تو پس
تشنه شربت دیدار و لایا همه کس و بهر مندر آن کرم بحر گوهر تاجش نشسته شربت ساقی بقیایا که بر
چون مراد عاشق فنا خود است بنا بر آن گوید قوله

بجانت ای بت شیرین من چون شمع	شبان تیره مرادم فنا و خوشتر است
------------------------------	---------------------------------

با تشبیه شبان تیره زبان جلالی یعنی اے محبوب من شمع همان تو که درین زبان هدائی شمع وار
طالب فنا اے خودم که فتموا الموت انکم صادقین قوله

بمشک چین چو گل نیست بود گل محتاج	که نافهاش زبند قبا و خوشتر است
----------------------------------	--------------------------------

گل که عبارت از دے معشوق است حسن او محتاج به چیز دیگر نیست بلکه حسن ذاتی دارد و
مصرع دوم برین اشارت دارد که اے آن چشمه که ز خضر آب زلال یافت و در منزل تست لیکن

اینپاشته اند چون کار عاشق ترک طبع از ماسوی اند و قانع شدن بهر چه از معشوق بدو بنابران گوید
 مرد بخانه ار باب بی مروت و دهر | که کنج عاقبت اندر سرای خوشین است
 یعنی ایدل برد و یکس از انبساط زمان مرد بخانه خود بنشین که حصول کنج عاقبت ششمنه خانه نشینی است
 و قناعت گزینی قوله

بسوخت حافظ و در راه عشق و جانباری | هنوز بر سر عهد وفا و خوشین است
 یعنی حافظ در راه عشق بسوخت با وجود این از راه بر نیگردد و مطابق وفا میگذارد و غزل

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبح و عای دولت است
 با قسمیه خواجه محمد ۲ حق قدیم صحبت عالم اطلاق عهد درست قالوا بلی و یا آنکه روز نازل است شکر
 بار و اح گفت که بروید در گلشن جهان صفات لفرج فات بدست آید و از جهانی ما اندوگین مشوید
 که ما بشما ایم هر وقت که طلب کنید که سخن آفتاب الیوم من جمل الودید و هم صبح وقت صبح الدعا
 خواندن مراد یاد و ذکر معنی است که قسم بروح پر فتوح رسول مقبول و قسم سخن صحبت قدیم که در عالم
 اطلاق با و دیشتم و قسم عهد درست که با تو کرده ایم و تا حال بر آن محکم هستیم و یا آنکه تو با ما نموده از آن
 روزی که جدا مانده ایم هر صحبت مونس مایا و دولت تو اسے ذکر عظمت و بزرگی تو چون صحبت از دل عشق
 رفتنی نیست بنابران گوید قوله

سرشک من که ز طوفان نوح دست پیرو | از لوح سینه نیارت نقش مهر تو شست
 معنی آنست که بسبب دوری از مشاهده روی عالم آسے تو اشکباری من بمنزله رسید که از طوفان
 نوح غلبه برد و با اینهمه اشکباری حرف مهر و صحبت ترا از لوح سینه نتوانست محو کرد یعنی عشق ما
 بمنزله رسید که هیچ نوح غلظ پذیر نیست و چون دل شکسته عاشق گوهریست نه بهانه لایق تحقیر
 بنابران گوید قوله

بکن معامله وین دل شکسته بخر | که این شکستگی از دو بصد هزار درست
 معامله اظهار عین و درست تنگ زر معنی آنست که اسے محبوب من در تقدیر این دل شکسته ساعی
 باش و نقص و عیب در پیش میاورد که این دل شکسته ما با اینهمه شکستگی قیمت صد هزار دل درست
 دارد و باید دانست که قیمت دل شکستگی است ۳۰ این گوهر الوالعجب که دل نام و لیت پهر چند

چون بهترین صفت عاشق صدقت و سحر است که از روی صدق برآید مقبول دلها و فیض بخش جانها و گوید قوله

بصدق کوش که خوشبید زاید از نفس است | که از دروغ سپهر روست گشت صبح نخست

صبح نخست صبح کاذب معنی آنست که اے عاشق مسکین اگر میخواهی که برفت و وصل ماری و کلام توفیق بخش عالمیان مانند صبح صادق گردی پس باید که بصداقت کوشی اے اعمال پیر یا خدایا صانع بجا آری منی که صبح صادق صادق خود چون فیض بخش عالم شد و از کذب یعنی اعمال ریافتنفر باش که موجب سپهر روی است نمی بینی که سپهر روی صبح کاذب بسبب کذب خود است چون عاشق را باید که از لطف معشوق امید منقطع نکند گوید قوله

ولا طمع میر از لطف نه نهایت دوست | چو لاف عشق زوی سرباز چاک چست

معنی آنست که احوال را لطف معشوق امید منقطع کن که کافیه و امان رحمة الله بلکه چون خواند لطف معشوق هستی و دعوی عشق بینامی پس سرباز وانه خداست معشوق کن باید دانست که کار معشوق بلام استقامت نمودن و جود جفا و ترک و فاست و کار عاشق آنست که هیچ نوع از رنجیده نشود گوید قوله

مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوس | آگناه بارخ چه باشد چو این گیاه نرست

معنی آنست اے حافظ اگر دعوی عشق میکنی پس از منج و جفا و دلبران رنجیده مباش و از ایشان نگه اشت پیمان مجوس چون سرشت مجویان بیوفائی است پس عیب ایشان چه و گناه ایشان چون باید داشت غزل

بر و اے واعظ و وعظ و وعظ و وعظ | که خدا و رازل از بهر شرم و شرم

معنی آنست که اے واعظ برو و مارا بسوس بهشت که گناه از بهر و تقوی است و وعظ کن بپیر که خدا را و رازل از بهر بهشت که مقام حظ نفس است که قیام است و تقوی که گناه نرسید اگر و بلکه فیض بر اے عشق ذات خود بوجد آورده که خلقت کائنات و خلقت کائنات و خلقت کائنات و خلقت کائنات نوشته بوجد آمدنی نیست گوید قوله

منعم از منی بن ایضوفی صافی که حکیم | و رازل طلیعت مارا بکی ناب و شرم

صوفی صافی مراد و اعظا باعتبار استناده از غیر صوفی که مراد از آنکه تنگی باطن باشد و شرم آنست که

است و اعلا این بنوشتی که کنایه از طریقه عشقهاست یا اختیار طریقه ملائمه است عیب ماکن که حق
در ازل بخیر ما از آنست نموده یعنی براسه همین پیدا کرده و چون غیر از نوشته ازلی از باطن ظهور نمی یابد پس
اعتراضی آنچه بود و چون هر کس موجب کمال و کمال کمال فرخون بداند چنانچه که تروا دست فرست کند
است و متعجب بنابران گوید قوله

تو و تسبیح و مصلای زده و صلاح	من و میخانه و زئاره و دیر و کنشت
-------------------------------	----------------------------------

میخانه عالم عشق است که از همه آثار و علامات زده و در رخ که تسبیح و مصلحت است و از باطن علامت
و اسباب عشق که زنا علامت یک رنگی و بی نامی و بی شکلی است و دیر که مقام محشوقانست و کنشت
که عالم جبروتست و جانی ظهور بتان تجلیانست که عالم جبروت را بخانه دان و کاند و روتا میگرد
عیان و چیست بت یعنی تجلی لطیف و مینا بد و با انواع لطیف و سوال مشاهدات در عالم
ملکوت نیز و مینا بد و تخصیص به جبروت چه جواب مشاهدات اگر چه در ملکوت نیز نیست اما آن تجلیات
است اعتبار است که سر سر آزمایش و ابتلا و دوی و ریناست و چون حصول بقا و فنا ممکن نیست گوید قوله

ای که چو از خرمین هستی نتواند بدوشت	هر که از راه فنا در حق وانه نکشت
-------------------------------------	----------------------------------

خرمین هستی بقا باید راه فنا نه اند و مستحق آنست که هرگز بمقام بقا نماند و نتواند رسید به عشق
خود هم آغوش نتواند گیرد هر که اول خود را در راه مشوق فانی ساخت و فنا فی الله شد و چون بهشت
که مقام وصل مشوق است که (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) کیس فیها هود و لا قصود یجالی لبها ضاحکا
کس نمیتواند شکر عشق بنا بران گوید قوله

صوفی صاف بهشتی نهو زانکه چون	خرقه در سیکه دگر و باوه نهشت
------------------------------	------------------------------

باید است که صوفی بدو نوع است مقلد و محقق صوفی که در محل ذم واقع شده مراد صوفی مقلد که
ظاهرش آراسته و باطنش خراب خرقه مراد وجود و اعمال باوه عشق و محبت یعنی هرگز بهشت
که وصل مشوق است صوفی صاف که ظاهرش آراسته و باطن خراب نرسد چرا که همچون خرقه
وجود یا خرقه اعمال را در صباخانه عشق بیابا و محبت رنگین نکرده اسه اعمال پیر یا بجانیا و رده
و باطن خورانی آراسته و اوصاف بشری در خرابی نیارده و هر کجایات نشد بر نیست
زیرا که خرابات اصول و نیست و چون عیش و راحت عاشق و ایست به شکوه عشق بنا بران گوید قوله

راحت از عیش بهشت و لب جویش نبود	هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
معنی آنست که هر که او دامن دلدار خود از دست داده یعنی از روش اخلاص انحراف نموده اعمال بهیبه و دخل جنت و مزید درجات و حصول بهشت نموده هرگز مراور را راحت از عیش بهشت و لب جویش	
چون لطف معشوق و انگیزه وقت عاشق گردد مراورانه بهیم از دوزخ و نه شادی از بهشت گوید قوله	حافظ لطف حق را با تو عنایت دارد
بایش فارغ ز غم و فزع و شادی بهشت	
معنی آنست که ای حافظ اگر لطف حق شامل حال تست پس از غم و دوزخ و شادی بهشت فارغ باش - غزل	
زلف زلف تو در دست لیسیم افتاده است	دل سودا زده از غصه و نیم افتاده است
زلف کائنات از عالم صفات لیسیم در او ازاده ازلی و قضا و قدر و زلف و در دست لیسیم افتادون کائنات از پریشان شدن زلف است و آنست که از ان وقت که قضا و قدر یعنی اراده ازلی و زلف را که عالم اسما و صفات است بر روی عالم آراسته تو که کائنات از ان وحدت مطلق است پریشان ساخته و در دست و در زیر کثرت نهان کرده و بار از مشاهده ذات مطلق مجبور نموده بعالم کثرت که سحران است متنگار ایندله دل و دیرینه از این غصه که کائنات از بازداشتن مشاهده ذات مطلق است و نیم لیسیم و در غم و فزع افتاده است و این عالم کثرت اگر چه بظلمه حجاب ذات مطلق است اما بهم موجب زیبایی و افزونی جمال است چنانچه گوید قوله	
زلف مشکین و نو در گلشن فروس عذارم	چسب طلای و دل در باغ لیسیم افتاده است
زلف کثرت گلشن فروس عذارم از ذات مطلق است که ظهور عالم کثرت که اسما و صفات است بر ان عالم وحدت که ذات مطلق است هیچ میدانی چگونه است طایوسی است که در باغ بهشت خزانست یعنی موجب افزایش حسن و جمال است چنانچه فروشتن زلف اگر چه حجاب عیاض و مضاره است اما موجب افزایش حسن هم هست و چون موجب ظهور عالم کثرت و قیام آن جز بنقطه وحدت بنا بران گوید قوله	
در غم زلف تو آن خال سیه دانی چسبیت	لقطه دو دو که در حلقه جیم افتاده است
زلف عالم کثرت و خم عبارت از کمی مراد از ان تضاد چون اسلام و کفر و امر و نهی خال سینه	

<p>نقطه حده معنی آنست که در عالم کثره که اسما و صفات است آن خال سیمیه که نقطه وحدت مطلق است و در شکن است چیست چون نقطه سیاهی است که در حلقه جیم است که موجب قوام وجود او و باطن ظهور او است یعنی موجب ظهور قوام عالم کثرت همان نقطه وحدت است که در میان آنهاست چون نمود ذات مطلق موجب فرشتگی عالم است و او از غایت استغنا بکس استغنا نیست بنابراین گوید قوله</p>	<p>چشم چادوے تو خود عین سواد سحر است</p>
<p>مراد از چشم ذات مطلق است چشم اینجا بمعنی نفه ذات ذکوعیان بیند وجود کائنات این نسخه اشاره بچشم سقیم بیمار را گویند و چون چشم معشوق از غایت استغنا که دارد به کس التفات نمینماید بنابراین به سقیم تشبیه یافته چه خاصه بیمار است که به سوا التفات نمیکند معنی آنست که ای محبوب من آن ذات مطلقه تو بالذات شهرت بران نهم و به وجه موجه و خوش که هر که بدان گما کرد از خود رفت اما همین است که از غایت استغنا که دارد بکس التفات نمیکند و چون هیچ نوع عاشق از در حشوق جنبش پذیر نیست بنابراین گوید قوله</p>	<p>همچو گرد این تن خالی نتواند برخاست از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است</p>
<p>که عاشق ناقص که باندک آسیب با و حوادث بگردد یعنی از محبوب من مانند عاشقان نفس که باندک آسیب جور و جناب بر فیض و بر خاستنی نه ام که عظیم افتاده ام یعنی نوعی در عشق تو گرفتارم که هرگز از جناب تو جدائی نخواهم کرد معنی آنست که چنانکه گردن خیزدن من از آن رو که عظیم بر سر کوی تو افتاده است نخواهم برخاست حال آنست که نوعی در سجود گاه تو مقید شده ام که هرگز از آن جدا نخواهم شد بلکه در آن خاک جان خواهم داد و در سجده که سر نه زن میشود جدا نه در ملت وفا گنیش نام گرفته اند و چون عشق موجب ارتقا ع زید و ریح است بنابراین گوید قوله</p>	<p>آنکه جز کعبه مقامش نبند از یاب و لبست بر ورمیکده دیدم که مقیم افتاده است</p>
<p>لب مراد لطف است لب که شیرین جوس شد لطف خداست و باغ جان از آب او نشو و نماست معنی آنست که آن کس از غایت زهد و ورع بامید لطف تو بجز از کعبه که مقام زهد است جامی نداشت و الحال چون بعشق اندر آمد بجائے رسید که دیدم بر دریا خانه مقیم افتاده میماند شیخ درین بیت احوال خود بکسایت ظهور نموده یعنی پیش ازین مرا از غایت زهد و پر پیزگاری سوا س کعبه مقام نداشت</p>	<p></p>

و الحال بسبب عشق افتاده در میان شعله ام و نیز درین بیت تلخیص است بقصه شیخ صنعان چون
مشابه ذات مطلق موجب بقا عاشق است بنابر آن گوید قوله

سایه سرو تو بر قالمم ای عیسی و دم | عکس روحت که در عظمم میخ افتاده است
سرو و کنایه از قدر مراد است از ظهور تجلیات و نیز ذات مطلق یعنی ای محبوب من این سرو قامت تو که سایه
بر قالمم مانده است یعنی این امتداد ظهور تجلیات و یا مشاهد ذات مطلق که برآورده و آنرا فانا جلوه بخود
دیگر نماید عکس روحت که بر آستین آنهاست بوسیله افتاده یعنی موجب حیات و زندگی مگر دیده ای
الحال ببقا باقی خواهیم رسید چون زاده راه عشق تذلل و انکسار عجز است بنابر آن گوید قوله

دل من در هوس رو کو تو ایونس جان | خاک راه است که در پائے نسیم افتاده است
معنی آنست که ای محبوب من در هوس بوسه تو مانند خاک راه است هست که در پائے نسیم که مرشد طریقه
است افتاده است و چون عاشق را عشق نصیب ازلی است بنابر آن گوید قوله

حافظم گم شده را با عنایت ای منوس جان | اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است
عجم عشق اتحادی گانگی عهد قدیم قالمم ایونس جان | معنی آنست که ای محبوب من حافظ بخود پیش را که در
عشق تو از خود گم شده است با عشق تو اتحادیست ازلی نه امروز غزل

با و سحر از نافه تا تار و زیده است | نه غلطم بر سر کوئی تو زیده است
با و سحر همین با و معروف یا کنایه از واردات معنی آنست که با و سحر یا وارده که بر قلب ما و رو و
و مشام جان ما را مسطر کرده گویند که بنافه تا تار گذار کنان آمده که اینچنین بوسه خوش دارد و نه غلط
کردم که نافه تا تار را این بوسه کجا بلکه بر سر کوسه آن محبوب سیر کنان آمده است چون بموجب من
ضمیمه غمخیز که بر کس خنده نمودن موجب خنده بخود است گوید قوله

اگر با و هست غنچه منی که در لبسم | با و سحرش بهر چه این پرده دریده است

و این مظهر کلام است اینجا کنایه از عاشق کامل که مصدر کلام حق گردیده که در غنچه کفایت از
خود است یعنی اگر من که غنچه وار قبل از حصول دولت عشق بستی و افسردگی داشتم اگر با عاشق تو
بخنده معترض نمی شدم جذبه علیه که عشق است چرا مانند گل پریشان و رسوا می نمود حاصل آنکه پیشانی
و رسوائی من محض از آنست که با عاشقان بخنده معترض می شدم لاجرم بموجب من ضمیمه غمخیز

یعنی اے محبوب من از روی نوازش و تفقد پر سیدی که چندین گریه میکنی حال چشم پر آب تو چیست
جانب چپرسی حال خانه را که شب و روز در تراوش است یعنی قریب است که منهدم گردد و چون کار
معشوقان اکثر وعده دهی است گوید قوله

تا چند دهی وعده که نزدیک رسم باز	رس تا که کسے تخت سپید روشنیده است
----------------------------------	-----------------------------------

یعنی اے محبوب من تا چند وعده کنی که باز نزدیک تو میرسم رس وعده خود فاک و قدم من بفرما که تا حال
کسے سپیدی بخت مگویش نکرده مباد که کسے بشود زهر خندگی ایشان علاوه غم مباد شد چون
شب جدائی عاشق بے مشاهد معشوق بسر زسد گوید قوله

گفتی که شب حافظ بد روز خراب است	عمر نیست که نه روز تو بچش ندیده است
---------------------------------	-------------------------------------

بد روز و پریشان حال خراب درازی و تاریکی و بے رونقی و خرابی شب در دمازی و تاریکی است
یعنی اے محبوب من گفتی که شب حافظ بد روز خراب است اے تا که ولا انقطاع آری چرا
چنین نشود که عریس بنسب عدم مشاهده و تو به صبح او ندیده غزل

جز آستان تو ام و جهان پناهی نیست	مرا بجز سر این دروازه گاه نیست
----------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که اے محبوب من ملجاء و معاف من در جهان بجز آستان تو نیست و سر مرا بجز این دروازه
گاه نیست و چون حال برین است پس رو که آدم و آستانه که روم و حصول مراد که جویم چون عاشق
باید که مشغول محبوب باشد و بغیر نیز و از دنیا بران گوید قوله

حد و چو تیغ کشد من سپهر نیندازم	که کار را بجز از ناله و آه نیست
---------------------------------	---------------------------------

حد و مراد البیس و نیز معترض و منکر معنی آنست که چون البیس فراساه من آید و من خصامت نایم من
سپهر نیندازم و خود را از آذی مستحکم سازم و هر چه مطالبه کند در باز من و عیسی و راه بمقتضای پیش گیرم تا
آن مطلوب در کنار خویش گیرم که مرا آستانه ای آشیانه ای نیست و کار و بار او نزد من اعتباری نیست
و بجز گریه و آه مرا کار نیست و اگر بیند انم مثبت باشد معنی آنست که چون حد و که البیس است در
آزار مباد و یا صاحب در آثار که نصیحت است باشد من سپهر نیندازم یعنی بخصامت پیش نیایم بلکه دست
و عجز و گاه معشوق بر آرم که کار ما همین است چرا که مشغول غیر شدن عاشق را بر میت بزرگ و نیز چون
معشوق مهربان باشد قریب چه تواند کرد و دشمن چه کند چه مهربان باشد دوست و چون عاشق را

بہتر از خرابات مقامے نیست بنا بران گوید قولہ

چرا ز راہ خرابات ردے بر تاجم | کزین ہم بجهان هیچ رسم و راس نیست

معنی آنست کہ اندر اہ خرابات کہ مراد از مقام عشق است و یا خرابی اوصاف بشری است و یا اختیار طریقہ ملائکہ باشد چراغ نمایم چون ما بہتر ازین هیچ راس نیست و طریقہ خوشتر ازین شایان نیست کہ بدان گریم چون در عالم عشق ہر سہر نزول بلا و حوادث است خصوصاً بر عاشق کہ العشق تمام المحنۃ و البلاء بنا بران گوید قولہ

عقاب باز بال و پر شہر | کمان گوشہ نشینی و تیر آست نیست

عقاب باز بال و پر شہر وجود معنی آنست کہ نزول بلا و حوادث باشد اندر سحران تمام وجود ما را احاطہ نمودہ و مطلوب ساختہ ہر صاحب دروسہ دایم نیست کہ تیوجہ انہار رفع این غموم و ہمہ توان و بوصول توان رسید و چون وجود نزد عاشق قدرے وقیتہ ندارد و بنا بران گوید قولہ

زمانہ گزیرند آتش من عمر | بگو بسوز کہ بر سن بزرگ کا ہے نیست

معنی آنست کہ اگر زمانہ بسبب نزول حوادث آتش و زخم عمر افکند و ما را بضرر بلاکت آرد بگو مرا زخم عمر یا وجود را کہ بسوزد ہلاک شود کہ ترا نزد اقدارے نیست اگر زخم سوخت من از عقاب مہر شہر فی ام و درین بیت مخاطبہ است تا بید دانست کہ وجود عاشق مر عاشق را حجابیت بس بزرگ کہ وجود تقاضاے خودی و خودی میخواہد ازین جہتہ است کہ وجود کذب کذب کذب کذب و ناظم نیز فرمودہ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز چون اکثر شیوہ معشوقان استغناء و بے اتکا نیست و عاشق صادق را ازین گزیر نہ گوید قولہ

غلام ز کس چاش آن سہی سرم | کہ از شراب غروبش بکس نگاہ نیست

چاش مست و لیر ز کس کنایہ از چشم و مراد از آن ذات سہی سرم و معشوق نگاہ التفات معنی آنست کہ من غلام و بندہ چشم مست آن مجہول کہ از بسیار شراب غروب کہ نور شیدہ بچکس نگاہ نمیکند و ملتفت نمیشود و چون ظہور تجلیات را شبانہ و قرارے نمی باشد گاہ ظہور و گاہے خفا گوید قولہ

عنان کشیدہ روای پادشاہ کشور حسن | کہ نیست بر سر راہے کہ داو خواہی نیست

عنان کشیدہ آہستہ پادشاہ کشور حسن محبوب حقیقی و نیز مراد تجلی کہ بر عاشق ظہور نمودہ باید دانست

که عاشقان و عارفان هر تجلی را مقربا و بیه می‌شوند تا آنکه ظهور تجلی ذات شود آنگاه از گفته خود مستغفر می‌شوند و در کلمه که نفی الهان می‌کنند مراد از ان الهان همین تجلی آثاری و سمائی و صفاتی و افعالی است و اگر نه جز آنکه بیکه بیش نیست معنی آنست که اے محبوب من هرگاه که بگذری کنی اے ظهور تجلیات و مشاهد خود بهار زانی و اری پس باید که آهسته روی یعنی تا دیگر توقف کنی و بجزین زدوسی مائل خفا نباشی که از دوست عشق تو خلقه داو خوانان اند و راهب گرفته اند و از کثرت آنها را سپه نتوانی یافت که دران داو خواهی نباشد پس باید که آهسته روی و هر یک را بهاد و برسانی باید دانست که الحال تقاضای زمان چنین افتاده که تمامی مقلدان رونوده اند و کمالان از میان گم شده اند و چون رد آنست که دست بهر مقلد می‌دهند که اندین ره صد هزار ابلیس آدم روسی هست پس بهر دوستی نشاید داو دوست بهر آنست که کار و بار خود بر وجه لطف دوست گذشته به عشق او گمارد بنابراین گوید قوله

چنین که از همه شود ام راه می بینم | به از حمایت زلفت مرا پناه می نیست

وام درویشان مقلد و اعمال ربانی یعنی چون حال زمانه چنین است که می بینم که هر سو مقلدان بر پا قید کردن خلق اند و ام ریاضت بر پا کرده اند و نام سخی بر خود نهاده اند و عاشقان کامل از میان گم شده اند پس درین زمانه بهتر از حمایت زلفت تو که مراد از جاذبه و لطف است مرا پناه می نیست یعنی بهتر همین است که کار خود را بجز به عشق تو و اگر داریم و نظر لطف تو و اگر ایم و دوست بخت کسی مقلد ندیم و چون راه شقی همین است که نه از کسی بچیند و نه کسی را رنجانیدن گوید قوله

سپاس و رپای آزار و هر چه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناه نیست

معنی ظاهر است و اعراض از آزار مردمان بد بخت فرموده که خمر خوردن و زنا و غیره گناه خداست و رنجانیدن مرکس را گناه بنده است و گناه بنده است از گناه خدا و اگر معانی این بیت را تطبیق بجه شرح دهند آنوقت مضمون ظاهر بیت مراد نیست والا نه حکم جمیع محاصی و مناهای وارد میشود و این ضد قرآن و اکثر ابیات حافظ همچنین است معنی آنست که کار می کن که خاطر کسی آزرده گردد و در افعال ناشایسته و خمر خوردن و مثال این خاطر صلحا و عابدان آزرده میگردد پس میگوید که ازین قسم کار می کن که خاطر کسی آزرده گردد و سوائے آن از افعالی که در آنها نه بخش کسی نباشد هر چه خواهی کن که ترا

مباحثت باید دانست که سالک را باید که بمشوقان مجاز و لبستکی بسیار زیاده مستغرق آن نباید بود که قوله	
خرمینه دل حافظ زلف و خال مده	که کار با محبتین حد هر سیاهی نیست
معنی آنست که اے محبوب من خرمینه دل حافظ را بمشوقان مجاز مده است گرفتار عشق مجاز مدار که سپردن اینچنین خرمینه های دل حافظانه حد هر سیاهی است پس باید که ما را از همه بریده بسلسله عشق خود گشته و گرفتار عشق غیر نداری.	
چه لطف بود که ناگاه رشتۀ قلمت	حقوق خدمت ما عرض کرد بر کس
هنوک خامه رقم کرده سلام مرا	که کار خانه و دران مبادو بیر قسمت
معنی آنست که چه لطف بود که چکیده گئی قلم تو حقوق خدمت ما عرض کردم تو نمود و مرا یاد و یاد نیت تا بنوک خامه بسلام یاد کردی پس بوجب آنکه از دست گدا سینه و نایا دید هیچ جز آنکه بصدق دل و دعا بکنند دعا میکنم و نخواهم که زمانه راستی وجود تو ثبات مباد و این غزل بجواب مرشد هست و مینهای این احتیاج شرح ندارد قوله	
مرا ذلیل گردان بشکر این توفیق	که داشت دولت سر مد عزیز و محترمت
ذلیل خوار التوفیق اعانة الله للعبد علی انشاء الفعل و دولت سر مد و دل محترم حرمت داشته شده معنی آنست که بشکر اینکه الله تعالی اعانة خود همراه تو کرده و در خلقه خاصانیت و آورو مرا ذلیل گردان اے محروم مدار احسن کما احسن الله الیک قوله	
نیگویم از من بیدل بسپه کروی یا و	که در حساب خرد سپه نیست و قلمت
سپه و فراموشی حساب خرد و مقضای عقل یعنی نیگویم که من بیدل را از راه فراموشی بنامه و پیما یاد نموده که مقضای خرد نیست که فراموشی را بجناب تو بار باشد قوله	
دلم مقیم در تست حرمش میدار	بشکر آنکه خدا او شست شست
مقیم در تست خاک در تست محشم بزرگ قوله	
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد	که گر سرم برو و بر ندارم از قدمت
سر زلف اشاره بجذبه محبت یعنی مصرع ثانی آنکه ترک سر نایم اما از قدم تو سر بر ندارم قوله	
ز حال ماولت آگه شود مگر وقت	که لاله پروم در خاک گشتگان نعت

یعنی از حال پریشان مادل تو آنگاه واقف گرد که ما بمیریم و خاک گردیم و از خاک مالاله بروید قوله	
صبا ز زلف تو با هر گلگی حدیثی راند	رقیب چون ره غماز داد و در حرمت
صبا کنایه از فاصد زلف اشاره بحسرت و شوق گل کنایه از طالب رقیب حاجب غماز اشاره بصبا و ره بجرم دادن کنایه از بار دادن یعنی چون عاشق را غیرت در کار است گوید فاصد اینجا رسید و سلام پیام تو بهر طایفه رسانید و شوق تو با نهاییان نمود حیرانم که مرده دارم آن فاصد را چون بخت بار داد	
ترا ز حال دل خستگان چه غم که بدم	همی بهند شراب خضر ز جام حمت
خستگان عاشقان که بی روح تیغ عشق اند ما هم همیشه شراب خضر کنایه از آب حیات و مراد ازان فیوضات سمری جام هم کنایه از دل رسول غم و یاد دل خود خطاب به مرشد و در بعضی نسخه این بیت چنین دیده شده	
روان تشنه مارا بجرعه دریا ب	چو میوه بهند ز لال خضر ز جام حمت
معنی آنست که چون از قلب محمدی فیوضات سمری تو میسرند بجرعه ازان یعنی بشمار ازان دل تشنه مارا تازه و میوه دریا ساز	
همیشه وقت تو ای عیسی نفس خورش	که جان عاشق و خسته زنده شد بدست
عیسی نفس کنایه از مرشد که هم او مرده و لال را زنده گشتی بختند و و هم کنایه از تلقین و یا پیغام باشد و چون شتابی در همه کار ما فهم است بنابراین گوید قوله	
که یمن گهست و تو خوش تیر میروی حافظ	مکن که گرد بر آید ز شمشیر ره حد مت
معنی آنست که ای حافظ راه عشق کین گاه هست که بسا حوادث در کین اند و تو باستعمال تمام میروی چندین استعمال مکن مباد که از شمشیر او عدم تو گرد بر آید ای میری و بطلب نه پیوندی غزل	
چو بنوی سخن ابل گوی که خطاست	سخن شناس نه و لیر خطا اینجا است
ابل و لیر عاشق و لیر الف ندانیه و لیر بنیته محبوب و لیر مراد از و می استمنا چنانچه ایست نازنین پس معنی آنست که ای محبوب من دوستی که سخن عاشقان با گوش تو رسد و بگوش جان شنو و مگو که خطاست بلکه خطا اینجا است که تو سخن شناس نه یعنی از کمال استمنا که داری گوش سخن کسی	

نمی آری و بغور آن غیر سی و تحمیل که است ناصح هرگاه کلمات عاشقان را بشنوی باز کارش میا و گو که
خطا است بلکه اے ناصح خطا اینجا است که تو سخن شناس نه و بغور خندان ما می بینی و معنی اولی لفظ خطا
که در مصرع ثانی است اگر چه ترک او است اما عاشقان را جانتر است که گویند **هَذَا جُنُونٌ بِمَا صَدَرَ مِنْهُ** و چون
آنست که کوفین التفات نماید و بجز معشوق سر فرو نیارد چنانچه گفته اند **اِنَّ سِرَّ عَزِيزٍ اِذَا رَمَتْهُ دَارِي وَ نَسِيَارَا**
بدینا طلبان گذارد و عقیقه را بقیقه جویان کواضع کن و خود را از دنیا و عقیقه طلبی کوتاه ساز که **طَالِبُ الدُّنْيَا**
مُؤْتَمِرٌ وَ طَالِبُ الْآخِرَةِ مُخْتَارٌ اگر مردی طالب موی باشد **قُلِ اللّٰهُمَّ ذِكْرُهُ بِنَابِرَانِ** گوید قوله

سر م بدنیا و عقیقه فروستنی آید | تبارک الله ازین فتنها که در سر است

تبارک الله ازین فتنها که در سر است که چون کسیه و یا چیزه را بزرگی یاد میکند این لفظ با شعال آید چنانچه
نوعی است فتنها ترک کوفین مراد است معنی آنست **سِرِّ بَرِّكَ نَابِلٌ** بدینا و عقیقه نیست بجز جناب
بزرگ است خدا ازین فتنها چه عالی فتنها در سر است باید دانست که عاشق را حالتی است که مدام
دل او در یاد معشوق است و هر دم آواز آن بگوش او می رسد بنابران گوید قوله

و راند و دل من خسته دل نمانم کسیت | که من خوشم و او در خروشی رخ غماست

معنی بیت ظاهر است اما این حالتی است که در شغل حبس نفس و اشتغال نمودن بسلطان الاذکار وارد
میشود و آن آنست که از درون سالک آواز می آید چنانچه مولانا در م فرماید **سے بلین تفلس و**
پر دل رازنا د لب خوش و دل پاز آواز نا د و این آواز گاه به چون جوش و گاه به چون آواز زبور
چنانچه مذکور است **سے سخن با ننگ زبیران** نماید چنانکه گوش نا گوید کلام او **و گاه به چون جرس غم**
سے اینقدر است که بانگ جرسه سے آید به جامی در قافیه که اوست **دغم ترسم** این پس که سر
زبور بانگ جرسه **آید و نیست عاشق تا که از تعلقات جهان و از اندیشه تنگ و نام معرض نگردد**
کار او سر انجام نه پذیرد بنابران گوید قوله

دلهم زپروه برون شد کجائی که طرب با | بنال مان که ازین پروه کار با بتو است

پروه تنگ و نام و غیر صفات بشری که عالم ناسوت است مطرب مرشد بنال بیان اسرار عشق نما
ازین پروه اشارت به بیان اسرار فو اسان معنی آنست که **اے مرشد خندان عشق که از پاشیده**
میداشتی و میگفتی که هنر شایان آن نشده کجائی دل من تا حال بسته تنگ و ناموس بود الحال

ترک ناموس نموده دیا آنکه تا حال پاسے بند صفات بشری بود و مبتلا سے زہد و ورع الحال از صفات بشریت
برآورد و از لباس زہد و پارسائی معراشده بپا و اسرار عشق بیان نما کہ از بیان اسرار عشق کار با سامان
پذیر است و عاشق را آنکہ گرفتار زہد و ورع است کارش پیش نمیرد و بنابران گوید قولہ

چنین کہ صومعہ آلودہ شد بخون دلہم اگر بسا وہ بشوئید حق بدست شماست

خون دل مجاہدہ تمام معنی آنست کہ ریاضت و مجاہدہ جدے رسیدہ کہ صومعہ وجود و یاد دل
بخون آلودہ گشتہ یعنی متصنغ گردیدہ و با اینہم کہ شود میسر نگشت الحال اسے عاشقان کامل اگر این
وجود و یاد دل را بسا وہ عشق بشوئید حق بدست شماست یعنی اگر توجہ کنید و باوہ عشق عطا نماید سزاوار
شماست و چون کار عاشق دوام اشتغال بیاد محبوبت بنابران گوید قولہ

نخفۃ ام زحیاء کے کہ می پرہم شب روز خاروی شبہ دارم شرابخانہ کجاست

وی شبہ از لہ شرابخانہ عالم عشق معنی آنست کہ بسبب سختیہا سے عشق و محبت کہ شب و روز
در سواد سے آنم چھوگا و آرا سے نگرفتہ ام و این خار شدائد عشق از ازل حاصل نمودہ ام بیچ نوع رفتنی نیست
مگر ہوشیار می چنانچہ علاج سوختہ آتش بجز آتش نیست و یا شاہدہ شدائد عجایب است کہ در عالم
ملکوت و جبروت پس نشان دہید کہ آن شراب خانہ کہ عالم عشق است و یا عالم ملکوت و جبروت کجا
و بچہ نوع بدانجا تان رسید تا با شد کہ رہد بر انجا بر زم و ازین غم و الم را می یابم چون عاشق را بسبب
عشق ہمہ جا عزتست بنابران گوید قولہ

ازان پدیر میفامم عزیز میبدارند کہ آئینے کہ نمیر و ہمیشہ در دل است

ازان ازان وسطہ و یرمغان مقام عاشقان آئینے کہ نمیر و مراد عشق معنی بدیت ظاہر است
حاجت تحریر ندارد و چون مرعاشق را نصیبہ ازلی است بنابران گوید قولہ

نارے عشق تو و دشمن در اندرون او کجاست وقت عبادت چه جا وقت دعا

نارے عشق انا عر ضنا الکما نة و دشمن ازل و اوان ماضیہ معنی آنست کہ از ازل و در
گوشت بن نارے عشق تو وادند و مارا گرفتار شوق تو گردانیدند پس خود بدان کہ کجاست وقت عبادت
کہ زہد و پارسائی است چه جا ہے وقت دعا کہ در و دو وظائف است یعنی مبتلا سے زہد و پارسائی
چون باشم و چون عاشقان دمام در یاد معشوق مستغرقند بنابران گوید قولہ

چہ ساز بود کہ خواست ووش آنمطرب	کہ رفت عمر و دماغم ہنوز در سو و است
<p>ساز کنایت از سخن ووش ازل مطرب مراد مرشد و محبوب حقیقی معنی آنست کہ چہ سخن بود کہ آنمحبوب حقیقی در ازل گفتہ کہ عمر با آخر آمد و تا ہنوز دماغ پر از شوق آن سخن است و چون عشق بکمال رسید و بہر شے دور و دیوار شاہدہ معشوق نماید پس آن گاہ عاشق محتاج کل کائنات گردد ازینجا است کہ</p> <p>لَفَقِيرٌ يَحْتَاجُ إِلَى الْكَاشِئِ بِنَابِرَانٍ كَوَيْدٍ قَوْلِهِ</p>	
مرا بکار جهان ہرگز التفات نہ بود	سخ تو در نظر من چنین خوش است
<p>معنی آنست کہ اسے محبوب من قبل ازین بسبب عشق تو ہرگز مرا بجان التفات نہ بود اما الحال بسبب شاہدہ تو در کل اشیا محتاج الیہ بہ شدہ ام و ہمہ بجان بسبب شاہدہ تو در نظر من زیبا و مرغوبہ اینماید سوال چرا اول خواجہ را بکار جهان التفات نہ بود و آخر شد درخ معشوق جہان را چگونہ خوش کرد جواب آنکہ ہر گاہ خواجہ در ابتدا سے طلب داشتہ کہ التفات بجان محبوب انسداد طریق وصول است التفات بجان ترک نمودہ و چون رخسارہ معشوق در مرایہ ذرات جہان شاہدہ او شد جہان در نظر او خوش آمد و یا گفتہ شود مراد آنست کہ خاطر جہان لعل خاطر بدان میخورد چون نافع راہ حق میباشد بزبان التفات نمی نمود و چون بکمال رسید دید کہ اکنون التفات بکار جہان مضرت تہ تواند رسانید بلکہ موجب از یاد و کمال خواہد شد چون در شوق نیست سہ آب و کشتی ہلاک کشتی است : آب اندر زیر کشتی پشتی است نہ لینے چون میل مال در دل شد ہلاک کرد و چون صاحب مال مرال را زیر پا آورد مانند آب زیر کشتی سازد لینے خود بر آن غالب گردد و وہان مال مدگارا و شود مثلاً اگر جلسہ جزو قلم و مہرہ دوست دارد تو ان گفت کہ عاشق علم نیست زیرا کہ اینہا سبب وصول آن علم است و همچنین ہر چیز را کہ بواسطہ وصول محبوب باشد دوست دارد و باک نیست و چون عشق مر عاشق را نصیب از دست بنا بران گوید قولہ</p>	
ازان زمان کہ حافظ رسید بہ موت حبیب	فضا و سینہ ز شوقم ہنوز پر ز صدا است
<p>معنی آنست کہ ازان زمان کہ حافظ آواز حبیب شنیدہ کہ الکت ترکت کہم تا ہنوز میدان سینہ من از غایت شوق پر از صدای قارابے است غزل</p>	
حاصل کار کہ کون و مکان اینمہ نیست	پادہ پیش آر کہ اسباب جہان اینمہ نیست

کار که کون و مکان دنیا معنی نیست که اسے گرفتار دنیا سے فانی حاصل این دنیا کہ زبان و فہم و ذوق و حال و مثال و سبب و اشتغال اینہم نیستند لے ہیج و ہیج و ہیج کیے انہما لایق آن نیست کہ دل تنگی بدان توان نمود پس بھصول عشق و محبت سعی نما و بر سہا بیایں جہان فانی کہ نہ کور شد دل بند کہ این ہمہ نیستند قائم ماندنی نہ کہ اٹھل شکلی ہا لاکھ لاکھ جہہ و چون حصول آمدن این دنیا و فانی محض معرفت رب است بت بران گوید قولہ

از دل و جان شرف صحبت جانان میرستا | ہمہ آنست و گرنہ دل و جان اینہم نیست

معنی آنست کہ از نزول این دنیا و فانی و حیات و روزہ غرض آنست کہ شرف صحبت جانان حاصل نمایم و معرفت او برسم چہ کہ ہر چہ بہت ہمین است و لالہ دل و جان اینہم بکار نیاید اسے زندگانی ہیچ نیست و چون کہ در عالم وجود آمد آخرش فنا دے ہے است بنا بران گوید قولہ

بر لب بحر فنا منتظرم اسے ساقی | فرستے دان کہ ز لب تا بد زبان اینہم نیست

معنی آنست کہ اسے محبوب من میں بیچارہ مسکین بر لب بحر فنا منتظر وقت خود ایستادہ ام و این مہلت عمر را فرستے دان از لب تا بدین اسے اندک و عاقبت الامر اینہم نیست است اسو ہیچست و فنا و چون عاشق را باید کہ بدین مہلت بخور و غرق نشود بلکہ ہر چہ تواند در ان ساعی باشد کہ خوبا آسودگی او باشد بنا بران گوید قولہ

بہر خور و ز سہ کہ درین مرحلہ مہلت داری | خوش بیاسای زمانی کہ زبان اینہم نیست

معنی آنست کہ اسے طالب بدین مہلت بخور و زہ حیات مستحار کہ درین مرحلہ دنیا و اسکی میر وقت نیست زمانے خوش بیاسائی اسے از سو سات بہرودہ کہ سبب تفرقہ و نیست ساحت دل را پاک گردان و عشق محبوب مستغرق دار و بر زمانہ نظر مدار کہ زمانہ آخر فانی است و فانی محل اعتبار نہ و چون عاشق را باید کہ عبادت معشوق نوعی بجا آرد کہ آغشتہ غرض نشود و ہر چہ نام غیر سے افتد بہت شہرہ گوید قولہ

مہلت سدرہ و طوبیٰ ہے ز پے سایہ کش | کہ چو خوش بگری امی سرور و ان اینہم نیست

سدرہ نام درختے است بر آسمان بنیم مقام جبریل علیہ السلام ہے درختے است و بہشت سہا یہ کنایت از راحت و ظائف سرور و ان سالک باید دانست کہ کوری عوام را با بصیرت خواص چہ نسبت و وجہ مشابہت کوری عوام از آنست کہ بازگشت و بلو بہ اللہ و گل ملتفت گردند اما خواص را

بصیرت است که بسدره و طوطی هم التفات ندارند پس میگوید که از برای حفظ نفس طالب بهشت که
 قهقاما کشکی الا نفس سبایش و طاعت با امید ثواب و حصول درجات کن که چون بنظر غرور و نفس
 بگری اینهمه یعنی سدره و طوطی میبخت چرا که عاشق را کار معشوقست نه بهشت و طوطی چنانچه را بهر
 در مناجات بگفتی که الهی روزی بدشمنان خود بهشت بطله بان اوده و خود را بماده و چون دولت دنیا که
 فی الحقیقت دولت نیست چه آوده هزار ریخت بنابران گوید قوله

دولت آنست که بیخون دل یافتی بکار | و ز بهای عمل باغ جهان اینهمه نیست

معنی آنست که اے گرفتار دنیا سے فانی بدین دولت دور و ز غره سبایش و این دولت را دولت
 سپندار چرا که هزار شکر حاصل نموده و باز هزاران حسرت خواهی گذاشت پس چون مباد و منتها
 او غم و ریخت دولت از کجاست دولت آنست که همسایه او ریخ و اندوه نباشد و الا نه باغ جهان
 باغم و اندوه قیمتی ندارد بایر دانست که عشق سراسر رسوائی است و چون عاشق صادق را
 از ان غمی نه بنابران گوید قوله

از تهنگ گل اندیشه چون گل خوش ببار | از یب تکین جهان گذران اینهمه نیست

تهنگ پرده دری معنی آنست که اے عاشق صادق از پرده دری که موجب رسوائی است و
 باعث خرابیت و تحقیر عالمیان است و با اینهمه اندیشه مدار و چون گل خندان باش و برز یب
 تکین جهان فانی نظر مدار که اینهمه هیچ است و بے بقا و چون سوز و درد عاشق احتیاج بیان
 ندارد و خود ظاهر است بنابران گوید قوله

در مندی کن سوخته زار و نزار | ظاهر حاجت تقیر و بیان اینهمه نیست

معنی بیت خود اظهر است باید دانست که اکثر زبان طاعنان در حق عاشقان دراز میگردد و چون
 غرور شر الخصال من النساء و الرجال است بنابران گوید باید که مسلمانان عبادت میکنند خداست
 اکثر نیز بحسب مکان موجود است پس باید که این عبادان عبادت خود و خود نشوند بلکه ترسان باید بود که بیا
 اسلام بفرسیدل نشود قوله

از این شوازه بازی غیرت زنها | اگر چه صومعه تاویر معان اینهمه نیست

معنی آنست که اے زاهد از بازی غیرت که قال الله انما عیونکم من سبایش و محب غرور و

بخود راه مده که ره صومعه تادیر بخان اینهمه نیست اسے هست شاید ترا انجا برند که کار او موقوف بملت
 نیست که در مے انشک موعده و از موحه مشرب میساز و نقل است شمع حضرت غوث الثقلین و جرحه
 خود نشسته بودند چون غیشب که نشست که ناگاه حضرت یکایک از جاسے بر جستند و بسوسے صحر او ان
 شدند یکے از اصحاب شیخ نیز همراہ رفتند رفتہ بیکانے رسید کہ شخصی مرده است اسباب تجھیز و تکفین
 ہمراہ میدار و شیخ آن شخص را غسل داد و تجھیز و تکفین نمود و فارغ شدند بعد فراغ تادیر سے بمآذنہ ہزار وقت
 یکایک روسے حضرت شیخ شدند و فرہ چنان نمودند کہ از غایت شادی میشود و بعد از زمانے رنگ روسے
 حضرت زرد شد و لاغر چنانکہ از غایت اندوہ میگردد و باز بعد از زمانے رنگ روسے حضرت بحالت اصلی رجوع
 نمود و بعد از انجا حضرت باز گشتند و بچہ خود آمدند بآں اصحاب کہ ہمراہ شیخ بود سوال کرد کہ حضرت
 واقعہ شب چه بود و آن شخص مرده کہ بود و سرخ شدن رنگ حضرت باز زرد شدن باز ہیأت اصلی شدن
 اینهمه سبب چه داشت حضرت فرمود کہ آن مکان از اینجا چند صد کہ مرده بود و آن شخص یکے از اقطاب بود
 چو او ازین دار فناء رحلت کرد و مارا بسے تجھیز و تکفین او حکم شد بموجب امر فتیم و بجا آوردیم ہمدین
 امر قضی بکائنات رسید کہ شخصی را تجھیز کنی و تسبیح این را بدست او دہی من از غایت شادی شیخ و فرہ
 شدم کہ شاید آن من باشم ملائکہ بہر کہ عرض میکردند حکم بدرجہ اجابت نہیں رسید چون ملائکہ عاجز شدند
 و دوم حضور شدند حکم شد کہ فلان کافر سے در نیوقت بفلان تجانہ پیش بت سرخواب رفتہ این تسبیح
 بدست دہی و ہند و مرتبہ این مرا و اعطای نمایند بچنان کردند باز حکم رسید کہ شخصی را تجھیز کنی
 و زنا را این بگردان او افکندند من از غایت اندوہ زرد و لاغر شدم کہ مبادا من باشم باز ملائکہ بہر کہ
 سر غمخوردند سے بدرجہ اجابت فائز نہیں شد تا کہ حکم شد کہ فلان زناہ و عابد کہ مدتیست در زہد و عبادت
 است در نیوقت در جہر فلان مسجد نشسته الداعی میکند این زناہ بگردان او افکندند بچنان کردند
 چون اینمعالہ دیدم باز ہیأت اصلی رسیدم و شکر حق نمودم و یقین و ہستم کار او موقوف بملت
 چون عاشق از اندیک بہشت و دنیا و مافیہا آزاوست گوید قولہ

پیش زندان رقم سو و دیوان اینہم نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت و لے

معنی آنست کہ نام حافظ بریدی و عشق مشہور چنان شدہ و پیش زندان اندیشہ نیکے بد
 و بہشت و دوزخ یکسان است یعنی دنیا و مافیہا را پشت بازوہ اند و از غم و اندیشہ اعراض

واقبال غم ندارد غزل	
حال دل با تو گفتیم هوس است	خبر دل شنفتیم هوس است
معنی آنست که هوس دارم که از حال سودا سه خوبیار لا ابالی گویم و خبر سه ازان کرسی نشین مکان عالی شغوم قوله	
اے صبا امشب مدد فرما	که سحر گشت گفتیم هوس است
صبا مراد مرشد امشب مراد دنیا و حالت هستی سحر که روز قیامت نیستی و فنا شکفتن خندان و خوش بودن معنی آنست که اے مرشد و حالت این هستی ستار بیان حقائق و معارف فرما و از کشاکش حوادث بدستخاره نما که چون بحالت هستی معارف حقائق فرما شده باشم هنگام مودت بهالم نیستی شگفته روم بدانکه انسان در باغ جهان بنظر گل است و سیوه او معرفت ابد است پس سبب موجودات بنظر برگ و شاخ قوله	
طبع حسام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتیم هوس است
قصه فاش کنایه از محبت و عشق که آشفته یار یافته و نیز وصال از رویه مشاوری نه از رویه پیرا که در دنیا رویه نیست رقیبان در میان دنیا بدان و لاکه بهر نوع معنی اظهار است قوله	
شب قدر چنین عزیز و شریف	با تو تار و زخم گفتیم هوس است
شب قدر مراد عمر یا شب وصال تار و زخم تار که هنگام بیداری است که قال علی بن ابی طالب یسأله اذا ما اتوا انما اتوا فقتلوه و چون وصال از راه رویت در دنیا نیست بنا بران و رویت آینه گوید قوله	
وہ کہ در وانه چسبین نازک	در شب تار گفتیم هوس است
در وانه مراد وصال از رویت یا به اندیشه بجران شب تار دنیا قوله	
از بر اے شرف بنوک مره	خاک راه تو بر گفتیم هوس است
از بر اے شرف از بر اے حصول بزرگی وصال رفتن بضم رویتین قوله	
بہجو حافظ بر غم مدعیان	شعر ندانہ گفتیم هوس است
بہجو حافظ خطاب خود بخود است یا درین بیت خطاب معشوق است به عاشق یا خطا بہت بد یا مرشد بہتر غزل	

حسن اتفاق ملاحظت جهان گرفت	آرے باتفاق جهان میتوان گرفت
<p>باید دانست که حسن بر دو نوع است صوری و معنوی صوری تناسب اعضا و معنوی ملاحظت و قیاس کیفیت است در محبوب معروض میرا که عاشق مجرود دیدن آن بنحو دیگر دو عشق از آن پیدا میشود و آن فی الحقیقت لمحہ نور و حدہ حقیقی است معنی آنست که حسن تو تعدیل و تسویه انراست ارکان تناسب و نسبت مساوات که کنایت از آن تجلی آثاری و اسامی و صفات است باتفاق ملاحظت که آن لمحہ نور وحدت حقیقی در آن مخفی گشته جهان را فرا گرفته یعنی جهان را از عشاقان و از وفایه خود گردانده آرے چرا چنین باشد که گرفتگی جهان وابسته اتفاق است و محتمل که این بیت در لغت باشد چون اظهار اسرار عشاقان در لیش کسی نتواند کرد بنابر آن گوید قوله</p>	<p>افشا از راز خلوتیان خواست کرد مع</p> <p>شکر خدا که سوزش بر زبان گرفت</p>
<p>الافشا ظاهر کردن خلوتیان عاشقان راز خلوتیان سوختگی و بیقراری و رنج و الم شمع عاشق گرفت گرفته شد معنی آنست که عاشقی که خود باشد یا کنایه از دیگر کسی بنحو است که اسرار عشاقان در لیش که سوختگی و بیقراریست در معرض بیان آرد اما شکر خدا که سوز دل او بر زبان گرفته شد و گفتن نداد و زبان را بند کرد چه اظهار آن نوحه از شکایت محبوب میشد حاصل آنست که سوختگی و بیقراری عاشق معروض از بیان است بدون دانند که باومی گذرد چون هر چند که عاشق در مقام تلوین بصفه است معشوق موصوف گردد و امانه بجای که همین معشوق گردد بنابر آن گوید قوله</p>	<p>میخو است گل که دم زند از رنگ و بو تو</p> <p>از غیبت حسبا فسمش و زبان گرفت</p>
<p>گل کنایه از سالک حسبا و مرشد عشق معنی ظاهری آنست یعنی گل بهنگام شکفتن چون جمال با کمال رنگ و بو و بوی خوش را دریافت میخو است که از رنگ و بو و دست دم زنده در حالت کمال سخن گوید که نطق غیبی معنی الهی صبیحا از غیرت و رشک نفس آن گل را در روان گرفت و حال گفتش نداد و معنی حقیقی آنست که عاشق چون در مقام تلوین بصفهات معشوق موصوف گردید و یا آنکه تجلی ذات در خود و دیدن خود را همین او دانست خواست که موصوف را در دم انا الحق زنده در خود رنگ و بو و آنکه از کمال غیرت توانا غیور حسبا که مرشد یا عشق است مانع گشت و خفت نداد که تو بیچاره هست خاک من چه نسبت خاک را با عالم پاک ما و چون عشق فی الحقیقت موجب</p>	

راحت کو تین ہست و عاشق را بجز از عشق کیسے التفاتے نہ بنا بران گوید قولہ	
چون لالہ کش نہادہ کلاہ طرب ز کبر	ہر دل کہ داغ بادہ چون ارخوان گرفت
بادہ چون ارخوان سے انگوری کہ سرخ می باشد مراد از ان عشق حقیقی یعنی ہر دل کہ داغ بادہ چون ارخوان گرفت آخر الامر چون لالہ از غایت کبر کلاہ طرب بر سر نہادہ یعنی ہر دل کہ عشق آن ذات حقیقی حاصل کردہ ام در عیش و عشرت مشاہدہ و معاینہ است و فارغ از بھجائے این جہان فانی و چون عشق آتشے است کہ بجنب او بیچ آتش نمیتوان رسید گوید قولہ	
زین آتش نہفتہ کہ در سینہ من است	خورشید شعلہ الیت کہ در آسمان گرفت
معنی این بیت ظاہر است حاجت تجرید ندارد و چون عاشق بحسب صورت مبتلا سے رنج و محنت است بنا بران گوید قولہ	
آسودہ بر کنار چوپکار پیشدم	دوران چو نقطہ عاقبتم در میان گرفت
معنی آنست کہ قبل ازین بر کنار عالم پر کار واری گشتم و ہیچ محنت مبتلا نمی شدم گردش زمانہ مرا بکیش عشق و جذبہ محبت پیش از پیش نقطہ وار در دائرہ محنت انداختہ عشق تو مبتلا ساختہ چون معشوقان مجاز فی الحقیقہ مظہر حال حقیقہ اند و عاشقان بادہ مشاہدہ انوار حقیقی درو میں نمایند بنا بران گوید قولہ	
از اثر وی شوق ساغر می خرم نہ بسخت	لکاش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
ساغر می محبوب مجاز کہ ہے تجلی محبوب حقیقی دروست عارض ساقی ذات محبوب حقیقی معنی آنست کہ عشق محبوبان مجاز از ان واسطہ خرم ہستی مارا بر باد دہ کہ مظہر حال حقیقی شدہ اند چہ قربان مجاز نزد اہل حقیقت مظہر حال حقیقی اند کہ پرتو جمال الہی در ایشان نمایان است چنانچہ گوید سکہ در صورت خزان ہمہ اوسے بینیم تو سپندار کہ من رودے نکوی بینیم مغربی انچہ تو اش میطلبی و خلوتہ دین میان بر سر ہر کوچہ کویم بینیم الحال چون تقاضا سے زبان این است کہ عاشقان کامل از نظر غنی گشتہ و مقلدان کوچہ گرد کو بکو رنمودہ بنا بران گوید قولہ	
خواہم شدن بمیکدہ گریان و دادخواہ	زین فتنہا کہ دامن آخر زمان گرفت
معنی آنست کہ بسبب این فتنہا کہ در آخر زمان رودے نمودہ و آن اینست کہ عاشقان بادہ از نظر غنی شدہ و مقلدان ہر سرور نمودہ کے نیست کہ دشگیری عاشقان دلریش نماید آخر الامر گریان و دالان رجوع عشق	

<p>او خواهم نمود که بهیون علاج بیچارگان نماید و چون در دنیا بهتر از عشق کار نیست که و ما خلقت المحبت والاکسب الا لیعبد و ان اسی ليعرفون و عرفان سب عشق ممکن نیست بنا بران گوید قوله</p>	
<p>بمخور که هر که آخر کار جهان بدید</p>	<p>از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت</p>
<p>رطل پیمانه معنی آنست که در حصول می عشق الهی ساقی باش چه که هر که آخر کار جهان دریافت و معلوم نمود که این جهان را با هیچکس پایندگی نیست و طالب آنرا بجز رنج و محنت حصول نه از غم و تعلقات دنیا سبک برآمد اسی فی الحال ترک اینها نمود و دوست دروین رطل گران که عشق است در زد و چون تقاضای دانش کامل آنست که ترک این دنیا و اینها نماید حصول عشق کند بنا بران گوید قوله</p>	
<p>بر برگ گل بخون شقائق نوشته اند</p>	<p>کاکس که بخت شقایق خون ناردان گرفت</p>
<p>معنی آنست که بر برگ گل بخون آن گل نوشته یعنی گل سرخ که لاله است و در سرخی خود بلون خون است تاویل بهین می نماید که هر که دانا و عاقل است و دانش آورد و به حال آورد و در شرب شراب سرخ که کنایه از عشق حقیقی است میل نمود و چون باعث فیروزی مطلب است بنا بران گوید قوله</p>	
<p>مے ده بجام ز صبح صبحیان</p>	<p>چون باوشه به تیغ زرافشان جهان گرفت</p>
<p>غیاط صدف و آن ساقی است معنی آنست که اسے ساقی عنایت ازلی مے عشق خود به حبیب و دمسقا هم بکام شکر بیا طهورا بجام ز که دل مصفاست نسبت بهنگام صبح صبحیان که وقت فیض است بریز که آن جام ز در صفا چون باوشاهی که به تیغ زرافشان جهان گرفت شده اسے در روشنی بنظر آفتاب گردیده و چون عشق به حبیب فراغت از تعلقات دنیاست بنا بران گوید قوله</p>	
<p>فرصت مگر که فتنه چو در عالم افتاد</p>	<p>زاهد بجام می زد و از غم گران گرفت</p>
<p>بجام مے زد یعنی در جام انداخت معنی آنست که زاهد را که دل من است قبل ازین زاهدترین زمانه بود بین که چون عالم پر از حوادث یافت فرصت یافت و عشق مستغرق گردید و از غم و تعلقات دنیوی یکسوسد چون سخن حافظ از ان مهر است و مبر است که کسے در ان نکته تواند گرفت بنا بران گوید قوله</p>	
<p>حافظ جواب لطف نظم تو سچکد</p>	<p>حاسد چگونه نکته تواند در ان گرفت</p>
<p>معنی آنست که اسے حافظ چون کلام تو بنوع لطیف است که لطف ازو هیچکس حاسد را چه بداند</p>	

که نکته دران گیر و معیوب سازد غزل	
خدا چو صورت ابرو سے دلکش تو نیست	کشاد کار من اندر کرشمه های تو نیست
باید دانست که این غزل در لغت حضرت رسول مقبول است معنی آنست که خالق الخلاق ازان روزی که شکل ابرو سے دلکش تو تصویر کرد یعنی ذات جمع اللطف و العنايت ترا بر منصفه ظهور جلوه گر ساخت کشایش بستگیها و کار مرا وابسته کرشمه های تو که لطف و عنایت تست گردانید پس اگر تو ظل عاطفت که محانه بر سر اندازی این دریا بهیله که دنیا است یا عالم بشریت و یا جهانی معیوب حقیقی است رانی یافته بساحل جمعیت که مقام وصل است جاست یا هم و چون بهیله نسیم روح افزای الطاف و عنایت حضرت گل مراد عاشق رویشگفتگی تواند آورد و بنابران میگید قوله	
ایم از نسیم تو روزی که کشایش یابد	چو غنچه هر که دل اندر پیس هوا تو نیست
معنی آنست که ای نتیجه ذات پاک خدا هر عاشقی که دل خود در خیال عشق تو چون غنچه وابسته گردانید و بانواع شدت و بلا مبتلا ساخته موجب شگفتگی آن بستگی در رانی ازان گرفتگی غیر از نسیم الطاف تو نمیتواند و چون هر چه که در تحت کن آمده داغ غلامی و بندگی آنحضرت بر چین دارد بنابران گوید قوله	
هر اوسر و چین را بنجاک راه نشانند	زمانه تا قصب نرگسین قیا تو نیست
سر و چین مرشد زمانه صاحب زمانه ذکر مسبب و اراده مسبب یعنی الله تعالی و زمانه را و هر گفته اند و هر نام خدا است که لا تَسْبُو الدَّهْرَ فَإِنَّ الدَّهْرَ نَا نرگسین قیا نوعی از قبا که گلهاست نرگس بر و تنفش بود مراد از قصب نرگسین قبا کلمات مطلوبیه مبارک علیه السلام یعنی ازان روزی که الله تعالی ذات مبارک تر او را در معرض ظهور آورده مراد مرشد طریقه مرا بنجاک راه تو نشانده از کمترین خادمان و امیداران اینجانب گردانیده و چین مراد داغ غلامی فرین ساخته چون مرده و نوید استی امتی موجب فرست و شادی غمزدگان گردیده بنابران گوید قوله	
از کار ما و دل غنچه بس گر بکشد	نسیم صبح چو دل در پیس هوا تو نیست
هو محبت و آرزو معنی آنست که مرشد طریقه ما چون دل در محبت تو بسته و یکے از چنان این جناب گردیده از کار ما و دل چون غنچه بسته شده ما بس گر بکشد یعنی بس غمها و المها از خود و غمها و خوشتر و نشتر که بر دل ما بود و ازان ترسان و لرزان بودیم رفع آنها نموده بمقام رجا آورده	

که معجز غم ایسے پس راز پہنچ را ہے کہ دارم چون محمد عذر خواہے و چون بے رضای محمدی
ایچکس کارے پیش نمی برو بنابران گوید قولہ

مرا بہ بند تو دوران چرخ رخی کرد / دے چہ سو کہ سر رشته و رضای تو بست

معنی آنست کہ گردش چرخ مرا بہ قلعن جبل اللیتن تو کہ ملت بنویت راضی گردانیدہ اسے دل مرا باین
کشتی ساختہ کہ از است تو ام انا باین نکتہ چہ سو کہ سر رشته یعنی اصل کا و رضای تو بستہ تا آنکہ حصول
رضای تو نمودہ شود ایچ پیش نہی دوسے آنکہ اور دوسے بہ بہبودند اشت ہدین روی بنی سو دشت
مراد از بہبود حصول رضای حضرت چون عاشق مدام خدایان لطف معشوق بنابران التبا بجانب حضرت
میکند

چونافہ بر دل مسکین من گرہ مفکن / کہ عہد با سر زلف گرہ کشای تو بست

سر زلف کشش و جذبہ معشوق معنی آنست کہ اسے نتیجہ ذات پاک خدا مانند نافہ بر دل مسکین
من گرہ منزن و در پہنچ کتاب کشمش بجران مرا کہ این دل بچارہ عہد دوستی با جذبہ عشق تو بستہ است
با یہ کہ فضل خود بہ دار زانی داری و جمال او پر دازی و چون عشق موجب بقیارت است بنابران گوید قولہ

مرا و مرغ چمن را ز دل بیرو آرام / سحر کہ آن کہ دل بہر دور و نای تو بست

تہید آن کہ وقت سحر چون صبا بغالیہ سانی و گل بجلوہ گرمی بود عاشقان در ماندگان با دیر چمن
را سوزش و بقراری روی سیدہ شیخ بقراری خود بیان میکند یعنی مرا و مرغ چمن را کہ مرشد طریقت
است در ہنگام سحر بقراری و بے آرام ساخت آن کہ کہ دل ماہر دورا بستہ رطب اللسانی و غدیر السانی
کہ امنی استی است کردہ و آن عشق است یعنی عشق تو مایان را در بقراری آوردہ و چون طریقہ معشوقان
بے التفاتی است و آن موجب خرابی عاشقان است بنابران گوید قولہ

تو خود حیات و گر بودی ای زمان صال / خطا مگر کہ دل امید و رجو آ تو بست

زمان وصال مجرب معنی آنست کہ اسے محبوب من مدتی در عشق تو بسر بروم و احتمال بلا ما
نمودم اما چون نیک نگاہ کردم زندگی بخش دیگران بودے پس خطا سے دل ما بین کہ امید وفا
از تو داشت چون معشوقان از کمال استغنا کہ دارند گوش بسین کہسہ نہی دارند و بحال کہسہ نمی بردانہ
بنابران مصرع ثانی بزبانی معشوق گوید قولہ

از دست چو تو گفتم ز شہر خواہم رفت / بخندہ گفت کہ حافظ برو کہ با تو بست

چون محرومی از وصال که بر عاشق بمنزله چور است نه که فی الواقع معاذ الله که چور از آن حضرت
صدور یابد معنی بیت اظهر است غزل

خلوة گزیده را بتمنا چه حاجت	چون کوئی دوست هست بصبح چه حاجت
-----------------------------	--------------------------------

معنی آنست که آن کسی را که تارک دنیا شده اختیار گوشه عزلت نموده بتماشای جهان چه کار
و چون از همه بریده مانند پاپی شکستگان مجاور کوئی محبوب گردیده و مسکن و مایه خود
ساخته بصبح چه حاجت و چون کارشتر شده بدمرشد بجای نرسد بنابران گوید قوله

جانان بخاسته که تر است با خدا	آخر دست پیرس که مارا چه حاجت
-------------------------------	------------------------------

معنی آنست که اے مرشد طریقه سوگند ترا بخاسته که با خداست خود داری آخر دست پیرس باستفهام
احوال مایه کوش که ناچه حاجت داریم و چون عاشق را که مرشد است بسامق است رفیعی میسر که
در آن مقام ملاح را که مرشد است گنجایش نیابند بنابران بجهول مدارج اعلی می شتابد قوله

آن شد که بار منت ملاح پیر دمی	گوهر وجود دست داد پیریا چه حاجت
-------------------------------	---------------------------------

ملاح مرشد گوهر وصل و عرفان و ریاضت یعنی آن وقت گذشت که منت مرشد بر دمی و وصل
بعشق جسته اکنون وقتی دست داده و حالتی رو به نموده که بملاح که مرشد است و دریا که عشق است
کار سه ندامت زیرا که آنها بسبب عرفان اند و چون بسبب عرفان رسید بدریا و ملاح که بسبب اند
چه کار سوال هیچکس را از سلف و خلف مرشد این قسم فی التقای روز داد پس از خواج که شیخ یاز
است این نوع گستاخی چه باشد جواب باید دانست که آداب مرشد را مقامات است که در حضور گنجایش
نباشد جبرئیل را که مرشد وقت رسول بود گنجایش نبود که لی مع الله وقت لا یسعی فی مملکت
مقرّب و لا یتبی فی مسلک و یا آنکه گویم که این کلام بمرشد نیست که سوخته او بر اوران بدل باشد
بلکه محبوب حقیقی عرض میکنند چون خواج بمقتضای عملی پیوست بنابران بشکر نعمت بموجب آفتاب
بنعمه دیکه فحش بر زبان میراند که آن وقت گذشت که میان ما و تو واسطه بود که
عرض حال بزمیکردم و بار منتش بر دمی بروم اکنون که از عنایت تو غنچه مرادم بکشاد و تمام
حضور دست داد بعرض حال خود می پویم و جواب آنرا خود می پویم باید دانست که اگر چه احتیاج
لازمه عاشق است اما چون شایان عاشق و مناسب طالب آنست که بار او به محشوق را بگوید

و بفعل محبوب خورسند بود و دم نه زند که اگر اراده من لا اراده بنا بران گوید قوله	
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست	در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست
معنی آنست که اسے محبوب من اگر تا از ارباب احتیاج هستیم لیکن سوال کردن نمیتوانیم چرا که تو کریم هستی و در جناب کریم تقاضا احتیاج ندارد و چه کریم آنست که ناخوسته عطا کند و چون احوال ما و بیم هر چه نکه است بر معشوق اظهار شمس است بنا بران گوید قوله	
جام جهان ناست ضمیر شیر دوست	اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
و دوست عبارت از محبوب حقیقی شد و معنی بیت اظهار است حاجت تحریر ندارد و چون حال عاشق مختلف است گاه قبض گاه بسط که مشاهدۀ آلاء بر این استجلی و الاستیثار بنا بران بر مقام غرض که اخفاء تجلی است و آن موجب اضطراب عاشق است می گوید قوله	
اے بادشا و حسن خدا را بسوختم	آخر سوال کن که گدرا چه حاجتست
معنی آنست که اسے بادشاه حسن از آتش بهران تو فرسستی یا سوخته شده بواسطه خدا رحمت نما و بحال ما پرداز و یکمرتبه پس که آن گدرا چه حاجت است و چون معشوق هر دم توقف و تاخیر در وصل می آرد و حجت در میان می افکند و آن موجب قتل عاشق میگردد بنا بران گوید قوله	
احتیاج قصه نیست گرت قصه جان است	چون رخت از ان تست بیجا چه حاجتست
قصه گفته شود و تاویل رخت جان معنی آنست که اسے محبوب من اگر قصه جان ما واری بگیر احتیاج گفته شود تاویل چیست که در بخت جان خود نمیکشم اما التماس ما اینست که چون این جان از سیدالشرف تو بیرون نیست و سبب از اسیران تست چه حاجتست که چنین بیابا کنه در تاراج آن سنی بینائی و چون تقاضا نمایان عاشق نیست بنا بران بدل خرین خود تسلی میدهد و یاز با معشوق آنست قوله	
اے عاشق گدرا چو لب روح بخش یابا	میدانند و طیفه تمنای چه حاجتست
معنی آنست که اسے عاشق فقیر چون لب روح بخش یار که عبارت از لطف محبوب است طیفه ترسیداند و بحال تمینا است پس تمنای تو چه حاجت و ازین بقیاری ترا چه نفع دیا آنکه خطاب بل بر اسے تسلی است و چون مشغول شدن عاشق بگفتگو سدر راه است بنا بران گوید قوله	

اے مدعی برو کہ مرا با تو کار نیست	احباب حاضر اند باعدا چه حاجت
مراد از احباب معشوق و اعدا منکر اگر چه اینها لفظ جمعند مراد از ان مفرد است چنانچه اگر نزد شخصی دوست و دشمن نشسته باشد گوید که مرا بدوستان کارست نه با دشمنان مراد همان دوست و دشمن است معنی آنست اے منکر برو که مرا تو کار نیست چه که معشوق را حاضر و ناظر است او را گدازشته باعدا که تویی کارست نداریم چون هنر و عیب هر کس از سخنانش ظاهر است حاجت تقریر ندارد بنا بران گوید قوله	
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود	با مدعی نزاع و محاکم چه حاجت
نزاع جنگ محاکم حکایت با یکدیگر کردن مراد گفتگو غزل	
خوشتر از عیش صحبت باغ و بهار نیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
باغ کنایه از دلست بهار سبب گل چنانچه در سخن است رسم تر نسبت که در نو بهار به پیش قدم پس آرد بهار به مراد از ان مشاهدات ساقی مراد مرشد و نیز وعده الهی و جذبه عشق بهر فروع صورتی بند و معنی آنست که خوشتر ازین عیش که بصحبت باغ که کنایه از مراقبه دلست و تماشا س بهار که مشاهدات تجلیات است چیست که در پی آن باشم و چون این آوان میخواری و آن موقوف بعد ساقیت بنا بران گوید که ساقی مرشد است کجا بگوئید باو که سبب چندین انتظار چیست مبیاید که توج کریمانه بحال مانمانی یعنی ساغر می که کنایت از محبت ذاتیت بمعطائمانی تا نوشیدن آن آبیش مذکور اشتغال بنایم سوال چون حصول عشق ننموده بود مشاهدات تجلیات از کجا بود جواب مشاهدات بسبب صفائی دل که از زهر و تقوی میشود نیز روسته میدید و چون سالک را مبیاید که هر وقت که فراغ خاطر روسته دهد در میخواری که عشق تیار نیست بکوشد بنا بران گوید قوله	
هر وقت خوش که دست دهد منتقم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
معنی آنست که چون کسی را با انجام کار خود آگاه نیست که چو نیست پس باید که نظر بر لطف معشوق داشته هر وقت خوش که کنایه از ان فراغ دل است میسر آید منتقم شمار و به میخواری اشتغال نماید در خوف و جبار این و آن نشود و چون این عمر در روزه محل ثبات و اعتماد نیست بنا بران گوید قوله	
پیوند عمر بسته بمو نیست هوش دار	غمخوار خویش باش و غم رو کار چیست
معنی آنست که پیوند عمر بسته بمو نیست یعنی زندگی محل اعتماد نیست پس باید که هوش را کار	

کار فرمائی دغم خود خور می در حصول عشق سعی نمائی دغم زمانه چیست که بدان مشتعل شوی چون
کار است بهتر از عشق نیست بنا بر آن گوید قوله

معنی آب زندگی و روضه ارم | جز طرف جو بنار و شعله خوشگوار چیست

آب زندگی آب حیات مراد از آن عشق که موجب حیات سرمدیست روضه ارم بلغ بهشت کنایه
از دل مصفا و درین بیت لف و نشر غیر مرتب چه طرف جو بنار بروضه ارم درخور است و خوشگوار
آب زندگی معنی آنست که معنی آب حیات در روضه ارم جز شعله خوشگوار و جو بنار چیست یعنی طرف
جو بنار که کنایه از دل مصفا است بمنزله روضه ارم است و شعله خوشگوار که کنایت از محبت و امانت
بجای آب حیات است می باید که حصول تصفیه دل و حصول عشق ساعی باشیم که بهتر ازین هیچ نیست
و چون عابد و زاهد و عاشق همه کس طالب آن ذات اند بنا بر آن گوید قوله

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند | مایل بعشوه که وایم اختیار چیست

مستور عابد و زاهد و صوفی معنی آنست چون عابد و زاهد و صوفی و مست و عاشق و رند از یک
قبیله اند یعنی همه طالب آن ذات اند و جوایس او مایل که باشیم و اگر اختیار نمایم و چون دانست
که موقوف بنصب است فرمود اختیار چیست یعنی اختیار دوست و چون عاشق را می باید که بسبب
تقصیر می که از او واقع شود نو میدی را بخود راه نبرد که کائنات و این شجته الله بنا بر آن گوید قوله

سبب و خطای بنده گشت اختیار چیست | معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

معنی آنست که اگر خطا و فراموشی عاشق را نزد معشوق اعتبار نمی نیست پس معنی عفو و رحمت
آمرزگاری چیست و این تلمیحست بحديث ان الله ينجي اذن عني اخطي الخطا والانس ان و این دو
کسانیکه این معنی را قبول ندارند از سبب و خطای خویش بغضب خدا گرفتار اند باید دانست که عاشق را
هر دم غمی دلمه رسد میسر بد چرا که عشق تمام المحنة والبلاء و عاشق ناقص این همه اندوه و بلا را
از گردش فلک دانسته زبان بسلامت و مذمت چرخ میکشاید و چون فی الحقیقت این همه بار او
و ام آهی است بنا بر آن گوید قوله

راز و رول پرده چو دانه فلک خموش | اے دمی نزع تو با پرده دار چیست

معنی آنست که این همه اندوه و بلا و رخ که بر عاشق نازل میکند خالی از حکمت نیست و بار او

الہی است فلک را باین اختیارے و وقوفے نیست پس اسے مدعی غموش باش و زبان از ملاست فلک
 کوتاہ کن کہ این بیچارہ بستر لہ پرده دارست و حکوم حکم او و نزاع تو با پرده دار چیست یعنی یہودہ است
 و این بدیت رد فلاسفہ است کہ خیر و شر و نیک و بد را بفلک وابستہ و موثر حقیقی ایشان زاد اند و بیا
 آن بوضع ترین در بیت سیر سپہر و دور قمر را چہ اعتبار مرقوم شدہ چون انجام کار سیریکہ امر بدیت
 بہم از بختہ کہ موقوف بجلتہ نیست کہ قبل من قبلہ کا لعل لہ و رد من رد کا لزلہ بنا بران گوید کہ

از ابد شراب کوثر و حافظ پیالہ نکوت | تا و میانہ خواستہ کردگار چہیت

شراب کوثر کنایتہ از زہر و تقوی و صلاح پیالہ مراد عشق مجازی چہ بنوشیدن شراب مجازیالہ
 در کار است بچنین حصول عشق حقیقی عشق مجازی میباید کہ المیاز قریظۃ الحقیقۃ و نیز کنایتہ از
 میخواری از ذکر سبب و ارادہ سبب و مراد اذان طریقہ ملائمتہ معنی آنست کہ زام بزہد و صلاح و تقوی
 خود مغرور و حافظ بہ عشق مجازی و طریق ملائمتہ سرور ما باید دید کہ در میان من و او خواستہ کردگار چیست
 یعنی کہ ام کس بوصل اورسد - غزل

خیال بروی تو در سطر لوق ہرہ یاست | نسیم موی تو چونہ جان آگہ یاست

خیال در مقام بقیع خاک کہ بختہ صبور خیالیہ کہ در دل میگزد و نہ یکسر خاک کہ بختہ قوت است از قواس
 انسانہ بختہ آنست کہ اسے محبوب من اگر چہ بصورت از مشاہدہ روح افزای تو جوہریم اما در ہر جا سے
 و ہر حالتہ کہ بہستم خیال تو سہرورے از تو غافل نسیم و نقشہ از خیال تو غافل نہ و نسیم کوسے تو کہ
 کنایتہ از محبت و یافوق مشاہدہ تست مونس و زندگی بخش جان آگہ یاست آسے اگر خیال محبوب
 در پیش شہم عاشق انجمن موجود نباشد مرغ جان عاشق نفس اجسام را بنگند و پرواز بسوسے گذار و نشا
 کند و چون مرعاشق را براس رود عیان و منکران و دلیلہ شافی و بر طالع کافی بہتر از جمال محبوب نیست
 بنا بران گوید قولہ

بر غم مدعیانے کہ منع عشق کنند | جمال چہرہ تو حجت موعجہ یاست

معنی آنست کہ اسے محبوب من علی رغم مدعیانے کہ ما مانع عشق تو میشوند و زبان طعنہ بر ما
 درازے کنند براسے روشنان نیکوترین حجت با جمال چہرہ تست کہ ترک عشق انجمن حدود
 زیبا و شکلیہ رغما چگونہ باید نمود نقیض است کہ چون زلیخا بر یوسف علیہ السلام عاشق شد و عنان

ملاحظه فرمائید از دست رفتن زبان خلق برود از سر شد تا آنکه جماعتی از زنان خویش و اقربا را و جمع شده
برو آمدند و ملامت کردن گرفتند که هیچ شرم ترا نمی آید که بر غلام ز خرید خود عاشق شده زینجا جواب
داد که زبان تعرض کوتاه کنید کسی را که من دیده ام اگر شما به بنید یک بهیچ ما شوید همه آبا نمودند گفتند
ما بهیچ تو نیم زینجا همه را در دوسه ضیافت کرد و از هر انعام و انواع و اطعمه و اشربه موجود ساخته پیش
هر یک آورد و کار صفت و ترنجبیز پیش هر یک علاحد نهاد و گفت سائے توقف کنید تا شام نیم
دست بطعام نبرد زینجا پیش یوسف رفت و گفت اسے مجرب من زبان تعرض خلق بر یاد از سر شد
بیردن آئی و جمال جهان آرا سے خود را بنما و زبان تعرض ایشان از ما کوتاه کن یوسف اول ابا آورد
و آخر الامر چون عجز و زاری زینجا بیشتر دید قبول کرد و جامه های فاخر در برگرفته و آراسته و پیراسته
با صد هزار ناز مجلس این طاعنان درآمد مجود دیدن همه را نظر بر یوسف و دوخته شد و عنان طاعت
از دست رفت و بجز سه شیفته جمال و سه شد که هر یک بجای ترنج و مستهای خود را قلم ساختند
چون یوسف علیه السلام خود رفت آن طاعنان بهوش آمدند چه بیند که مستها قلم شده زینجا گفت
فَإِذَا كُنْتَ الَّذِي مَتَّيْنِي فَيَتَوَهَّجُ بِهِمْ سِرْدَامَتُ دَرِيْشٍ أَكْثَرُ مِنْ زِينِجَا كُفْتُ اسے طاعنان بهیکه دین
حالت شما چنین شده پس ملامت شما بر او نیست باید دانست که معشوق بر اسے اتخان عاشق و فریب
دادن اولطف قهر آمیز در کار میکند بعضی مشغوف آن شده انکار در سه افتند و بعضی همچنان محبول
در عاکه وصل است سرگرم میباشد و فریفته آن نمیشوند بباران گوید قوله

ببین که سبب زرخدان تو چه میگویی | هزار یوسف مصری افتاده در چه است

سبب زرخدان عبارت از لطف قهر آمیز محبوب است چیست میبانی زرخدان در صفات و لطفت
کز نه قهر میماند بذات و یوسف مصری کنایه از عاشقان بالند و مشتاقان مد و چه اشارت
بر کوک که زیر زرخدان باشد معنی آنست که اسے محبوب من من و الله این لطف قهر آمیز تو نخواهم شد
دوست از حصول مد عاکه وصلت باز نخواهم داشت چرا که ببین که لطف قهر آمیز تو چه میگویی که هزاران
هزار عاشق افتاده اینجا فریب مانند و یا آنکه اسے محبوب من تنهانه من مفتون و فریب خورده لطف
قهر آمیز تو ام بلکه ببین که لطف قهر آمیز تو چه میگویی که هزاران هزار عاشق افتاده اینجا فریب مانند
باید دانست که بچه جذبه ذاتیه جلیه کار عاشق پیش نمیرود که الجذبه من جذبه ذات الحق و از حق تعالی

و حصول آن همه عاشقان میسر است لیکن موقوف بر استعداد بنا بر آن گوید قوله

اگر زلفت دراز تو دوست مانرسد | آگناه بخت پریشان دوست کوتبه ماست

زلفت مراد جذبه که زلفت نام جذبه ذات حق است و دل تمیزش گشت جان طلق است و در آنجا
زلفت اشاره با حاطه جذبه ذاتیه مرجمع عاشقان را و با همگی مخلوقات که در عشق دوست معنی آنست
که ای محبوب من اگر دوست با جذبه ذاتیه جلیبه علیه تو نرسد و حصول آن میسر نیاید هیچ نگویش ملاست
بجناب تو عاید نیگردد بلکه این گناه بخت پریشان دوست کوتبه من است که مرا اینچنین بخت کجا و استعداد
کو و گرنه از جانب مبدا هیچ تجلی نیست هر چه هست از بے استعدادی ماست کما قال الله فلا تلووه فی
و کوهوا أنفسکم و ناظم نیز جاسے ذکر گفته است هر چه هست از ذات ناساز بے اندام است و

در نه نشتر لپیز تو بر بالاسے کس کوتاه نیست و سوال ازین بیت معلوم میشود که حصول عشق میسرش
نیست و ابیات بالا مقتضای حصول عشق است چرا که همراهی خیال معشوق در هر حال و هر جا خاصه
عشق است جواب آنست که انیمن بیت معلوم میشود که تقاضا و جذبه ذاتیه بنیاید چرا که عشق
چیزه و دیگر و جذبه ذاتیه چیزه و دیگر عشق افراط محبت را گویند که العشق افراط المحبة که سبب یاد
او نمیشود مانند که به بیداریش فتنه بر خرد و خال و بخواب اندرش پاسے بند خیال و تو گوئی
بچشم اندرش منم نیست و در چشم بر هم نمی دروست و جذبه ذاتیه کشش را گویند که عین عین عاشق را بخود
منجذب سازد و در کار برین است تا که از جانب معشوق نباشد کشش و کشش عاشق بجهت بجا نرسد
و باید دانست که بسا کس از عاشقان هستند و جذبه الهی را در نیافته اند چنانچه در جامع الکمل لفظ نصیر الدین
چراغ دہلی مرقوم است که روزی جماعتی از ابدالان در طواف بودند یکے از ایشان گم شد دیگران
چون چنین دیدند که شخصی از میان ما کم شد که خداوند را در باب آن شخص چه حکم میشود بجای او دیگرے
آریم یا همونرا استقامت میشود فرمان شد که هم ازوے پیرسید سجده دیدند در خانه مبهوت نشسته
گفتند ترا چه افتاد گفت در آنست طواف بودم عورتے را برین دیدم مبهلاے او شدم گفتند اکنون
نختر گفت چون خیمه دل کجا میرود پاسے کرایاری میکنند آن ابدالان مناجات کردند چه فرمان شود
بجای او دیگرے آریم یا همونرا استقامت میشود فرمان شد که او را پیرسید عورتے را که مبهلا
ازوچه آرزو داری گفت یک کنارے منبر مان شد تو مستها بکشا ما او را بتومیفروم او مستها

فراز کرد و صورتی بروی ظاهر گشت این مرد و در کنار گرفتند آمد که ای آنکه کلام الله را آنچنان
نظر کرد و هیچ در میان ندید مرد ابدال را جذب رسیده سوزی و طلبی خواست بجان اندام ابدال بود و طالب
نبود و بخیل که از زلف دراز مرد عالم کثرت و تفرقه که حاجت روی تست معنی آنست که اینچنین
اگر دست من بدین تعیینات که حاجب روی ذات تو شده اند نیز سر در رفع اینها نموده ره بپاییده
روی تو که وحدت حقیقی است نمیتوانم گناه بخت نیت و نه استعدادی ما و تقصیر من از جانب تو نیست
باید دانست که حاجب در خلوت سرای که وحدت حقیقی است ابلیس هست که مانع است سالکان را مگر
کسان را که مأمور بر خل آن شده اند بنابر آن گویند قوله

بما حاجب در خلوت سرای خاص بگو | فلان ز گوشه نشینان خاص درگاه است

حاجب در میان اینها مرد ابلیس که نگاهبان در وحدانیت است و مانع سالکان احدیست -
خلوت سرای خاص وحدت حقیقی معنی آنست که اے محبوب من ابلیس که نگاهبان در وحدت
است و مانع سالکان احدیست بگو که فلان یعنی حافظ اگر چه گاه است اما از گوشه نشینان خاص
این درگاه است و قوله

بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است | همیشه در نظر خاطر مرقه ماست

اگر چه بسبب عالم جهانی از ما دور افتاده اما مدام در نظر خاطر مرقه ماست که نگاهداشتن آن بر بندگان
لازم و همیشه مصرع را اگر این معنی مرقوم را و نباشد پس خلل و معنی می افتد چه از نظر ابد تعالی
فرد پوشیده نیست و بگو بان حاجب قوله

اگر بساطی حافظ در روز بکشاے | که سالهاست که مشتاق تو بچو نمیدانست

اگر حافظ بساطی فتحیاب درستی که تو حاجب اوئی نماید بکشا و انشعابش که سالهاست که توجه
درگاه ماست و مشتاق روی چون ماه ماست غزل

سخنی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد جان من زار و ناتوان انداخت

خم کجی ابرو مرد وجود بشیر است از آنرو که ابرو حاجب چشم است و وجود سالک نیز حجابیت بر سالک را
از وصل ذات حق کمان تصویر صورت اوست و کمال جمال ابرو در کجی است معنی آنست که اے
محبوب من ابروی شوخ تو که وجود ماست کمان دار برآمده محض بقصد جان زار و ناتوان هست از بر

قتل من است یعنی اے جان من این جسم پاک از عدم بوجود آورده و حاجب دارد در میان انداخته و حالت
 قرب را بعد بیدل ساخته محض از برای قتل نیست که موجب خونخواری من شده و چون عشق نصیب ازلی
 است نه امر دوزی بهشت ایران گوید قوله

این بود رنگ دو عالم که رنگ الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

معنی آنست که اے محبوب من در زمانه رسم محبت و طریق عشق نه الحال وضع شده بلکه ازین هر دو عالم
 رنگ و بوی یعنی اثر و نشان نبوده که محبت بود که خود فرموده گشت گشت آنچنینا که محبت الخ بلکه بهین
 محبت واسطه ایجاد کونین گردیده و چون موجب عشق و سوشنگی و بقراری عاشق غیر از مشاهده محبوب نباشد گوید

شراب خورده و خورده که شدی به چمن | که آب رفیق تو آتش در ارجوان انداخت

شراب خورده مست خورده با کمال جمال چه عرق بر رویه موجب از یاد نیست چمن دل و وجود
 عاشق ارجوان کنایه از عشق معنی آنست که اے محبوب من با کمال جمال و از شراب ناز و مست
 سستی در چمن دل ملاحظه کردی که اینهمه آتش و زخم من دل ما افتاده و این استفسار بطریق تجال و انکاس
 محبوب است یعنی تو خود میدانی که این سوشنگی و بقراری ما محض به نیش جال با کمال است و چون جمال
 محبوب موجب فتنه و شهوه عالم است گوید قوله

بیک کرشمه که ز گیس بخت و فروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

معنی آنست که اے محبوب من ز گیس بیک کرشمه که مناسبت و تشبیه چشم محبوبان دارد و فروشی
 کرد و تو بخوبی شهر و عالم گردیده و نگاه چشم تو فتنه در عالم انداخته و عالم را مفتون خود ساخته و بخوبی
 شهره آفاق گردیده و عجب باشد و چون در چشم عاشق عزیز تر از ظهور محبوب نگوید قوله

خراب و خسته قد تو ام تعالی الله | چه کلاک بود که این خط و نشان انداخت

تعالی الله گفته است که در محل بزرگی استعمال میکنند معنی آنست که اے محبوب من مفتون و مفتون
 قد تو که کنایه از استداد ظهور است و در شایع کائنات هستم چه کلاک بود اے چه نیکو اراوه بود که
 بزان استداد ظهور کردی یعنی خود را بتجلیات متنوعه و ظهورات متکونه در میان شمایه کائنات
 و اجسام موجودات در نمایش آورده و ظاهر ساخته قوله

بنفشه طره مقتول را اگر میسر و | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

یعنی عاشق بنفشہ کردار و مرقول کہ ذات دوست گریہ میزد یعنی آری سگی میداد یعنی ہم از خوبی و کمال
میرو صبا کہ کنایه از مرشد است حدیث زلف کہ عشق است در میان آورده یعنی محض سبب عشق دوستی کہ
ترا بدین پای رسائیده و گرنہ تو کجا و این کمال کجا قولہ

ششم آنکہ بروست تو نسبتش کروند | سمن بدست صبا خاک دروان انداخت

معنی یعنی سمن کہ از صبا خاک برو افتاده گویا کہ بسبب شرم اینکہ مراد است بروست تو کردند خاک دروان
خود انداختہ کہ من کجا و آن رو کجا و چون عشق موجب غفلت سے و مطرب است گوید قولہ

من از فرعی و مطرب ندیدم سزین پیش | ہوا می منہج کاظم در این و آن انداخت

معنی آنست کہ من از غایت درع و تقویٰ ہرگز بے و مطرب نگاہ نمیکردم لیکن عشق مجربان مارا در بے
و مطرب انداختہ قولہ

بزم مگاہ چمن ووش مست بگذشتم | چو از دوان توام غنچہ در گمان انداخت

معنی آنست کہ ووش در عالم مستی چو شان بسیر چمن رفتہ برائے آنکہ غنچہ را کہ نسبت بہ من تو میدہند
مراد گمان انداخت کہ فی الواقع ہمچنانست یا نہ معائنہ باید کرد قولہ

کنون بآب مے لعل خرقہ می شویم | نصیبہ ازل از خود نمیتوان انداخت

معنی آنست کہ الحال عشق مجربان مراد مینوشی بجای رسانیدہ کہ شست و شوئے خرقہ نمے
ہیکہم و این کنایه از استغراق مینوشی است و چون این نصیبہ از لیسست ترک این نتوان کرد بلکہ
بحال قبول باید نمود قولہ

جہان بکار من کنون شود کہ دوز را | مرا بہ بندگی خواہ جہان انداخت

خواہ جہان محبوب بکار شدن جہان مراد از حصول مدعا است معنی آنست کہ گروش
فلکی مراد عشق آن معشوق انداختہ معلوم من گردیدہ کہ البتہ جہان کنون بکام من شود یعنی بر
مدعا مقصد خود فیروز گردم و چون کار حکیم محض صوابدید مریض است لہذا گوید قولہ

اگر کشایش حافظ ویرین خرا می بود | کہ قسمت از لاش در مے مغان انداخت

معنی آنست کہ قسام از لی کہ محبوبست قسمت حافظ را در مے مغان انداخت یعنی عشق را بہی نصیب
و مے ساخت تحقیق کشایش کار حافظ و برآمد مقاصد و مطالب و مے ویرین است چہ کار حکیم جز

معاوید مرخص نیستاید پس کار حکیم حقیقی چگونه خالی از مصلحت عاشق باشد غزل

خواب آن کس فشان تو نیست چه خبر نیست | تاب آن زلف پریشان تو نیست چه خبر نیست

خواب کنایت از اخفا و بطول و تغافل نرگس نام گلست مشهور کنایت از چشم فشان فتنه انگیز
مراو از نرگس فشان چشم و مراد از آن ذات که سه هست چشم اینجا یعنی نقد ذات به که عیان میشد
وجود کائنات و تاب هیچ و مراد از آن آراستگی چه آراستگی زلف در تاب هست زلف پریشان
عالم کثرات و تعینات معنی آنست که اسے محبوب من اخفا سے آل مشابہه ذاتیه که در عالم اطلاق
و ششم و آراستن این زلف پریشان را که کنایه از ظهور عالم کثرت است بهیچ نیست یعنی خالی از عتق
نیست محض خرابی و پریشانی ما است و چون موجب گرفتاری عاشق بغیر از لطف مصوق نتواند بود
بنابر آن گوید قوله

از لب شیر روان بود که من میگفتم | کاین شکر گردنکد ان تو نیست چه خبر نیست

لب صفت شکلی شیر کنایه از سخن اخلاص و محبت این شکر مراد فضل و لطف نگد ان کنایه
از دهن معنی آنست که اسے محبوب من وقت که در عالم اطلاق بودم و مقید بقید جسمانی نمی شدم آنوقت
از کمال لطف که بر ما میدشتی سخنان اخلاص و محبت از تو ظهور میبرد که یا عبدی انت عشقی
و محبتی و انا عاشق و محبت لک و خلقت الاشیاء لک و خلقتک لی و کن اقریب الیه
من تحب الیه بدین بهان وقت میگفتم که چندین لطف و فضل از مصلحت نیست محض برادر گفتاری
است آخر همچنان شد که والد آن سخنان گردیده بتلاسه قید جسمانی شدید و اختیار این بارگران که شد
عشق است نمودم به مهربانیها سے لیل که در مجنون را خراب و در نه این بیچاره را میل گرفتاری نمود
و یا آنکه از لب شیر روان یعنی تو در عالم طفلی بودی چه بر کار طفلی نسبت میدهند گویند که هنوز شیر
از دهن تو میچکد و بوسه شیر از دهن تو زفته و مراد از طفلی روز ازل که اندک لطف و کمال مکرده و
چندین تجلیات متنوعه و الوار شکونه نموده حاصل آنست که از روز ازل میگفتم که چندین لطف و فضل
بر ما خالی از عتق نیست باید دانست که چون اندک لطف و صفات نامتناهی ظهور نمود صفات لطیفه او
همه را در غرور و زیا نمود و از صفات قهریه چون موافق خواست انسان نیست ملول و مخاطر روسه داد
و چون صفات قهریه او خالی از عتق نیست گوید قوله

جان من باو فدا سے تو یقین پیدا نہ	در کمان ناوک مژگان تو نے چیزے نیست
<p>کمان کنایہ از ابرو و در و اوزان صفات ازان رو کہ ابرو واجب چشم است صفات نیز واجب ذانت است ناوک مژگان صفات تہرہ معنی آنست کہ اسے محبوب بن جان فدا سے تو باو کہ یقین پیدا نہ کہ در میان صفات اگر طور صفت تہرہ ننودی ہمہ بگستاخی آمدندی و اطاعت امر او نہ دندی چون محبوب حقیقی رو سے خود را کہ وحدت حقیقی است زیر پرہ زلفت کہ عالم کثرات و تعینات است مخفی ساخت ابلیس را کہ منظر اسم لمصل است حاجب آن ور کہ وحدت گردانید تا ہر بود الہوت سے را راہ نہ بد چون خالی از حکمت نیست گوید قولہ</p>	
چشمہ آب حیات است و دانت اتا	بر لبش چاہ زرخدان تو نے چیزے نیست
<p>در سالہ حق یقین نوشتہ کہ چون وحدت متعین گشت نقطہ از سرعت القضا و مجتہد تعینات بنمایند مانند خط صورت بست از پنجاہ سر کہ دامن اشارت بران نقطہ وحدت باشد و چاہ زرخ عبارت از منظر اسم لمصل کہ مانع وصول بہ معنی آنست کہ اسے محبوب بن دامن تو کہ نقطہ وحدت است چشمہ آب حیات اسے زندگی بخش عاشقانست اما بر لب او اسے برادر او چاہ زرخدان یعنی منظر اسم لمصل کہ شیطان است خالی از مصلحت نیست کہ وجود پیشہ دارد حکمت انجام و تکلیف شیطان و چون ظہور این تعینات متنوع و کثرات مشکوہ محض بر اسے معرفت خود است بنا بران گوید قولہ</p>	
دوش باو از سر کویت بگلستان برگزشت	ای گل گل این چاک گریبان تو بے چیزے نیست
<p>دوش ازل باو ارادہ کو سے اشارہ بکرے محبت گلستان وجود حقیقی باعتبار جامعیت اسماء الہیہ حکم ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ انظار معنی آنست کہ روز ازل باو ارادہ از سر کو سے محبت بہ گلستان وجود تو وزید یعنی خواہش ہو رو سے واو کہ کنت کثرًا مخفیًا فاخبت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف بنا بران شہود چہ بین شہونات نمود پس اسے گل لینے لے محبوب بن این چاک گریبان تو لینے این شہود شہونات تو نے چیزے نیست بلکہ محض بر اسے معرفت خود است فخلقت لا عرف و یجمل کہ دوش باو فیض کہ کنایہ از عشق است از سر کو سے آن محبوب بگلستان وجود عاشق وزیدہ و اورا چون گل گریبان چاک گردانیدہ پس اسے گل لینے اسے عاشق این گریبان چاکے تو کہ کنایہ از رسوائی و</p>	

و پریشانی است بچیز نیست اے بسبب عشق است چون اندوه لازمه عاشق است و آن بسبب عشق است گوید قوله

ببتلائے غم محنت اندوه فراق | ایدل این ناله و افغان تو بچیز نیست

معنی اے دل من بتلائے غم و اندوه فراق هستی و وسیم در ناله و افغان میگوشتی این ناله و افغان بچیز نیست اے بسبب است یعنی بسبب هجر یا طلب وصال و چون عشق نهفتنی نیست بنابر آن گوید

و روح عشق از چو دل از خلق نهان سیدارو | حافظ این دیدگاه گریان تو بچیز نیست

معنی اگر چو دل تو در عشق را خلق نهان سیدار و بکسب سخن شیر اند اما این دیدگاه گریان تو بچیز نیست اے محبوب ظهور و روانی نسبت - غزل

حسرم زلفت تو دهم کفر و دین است | از کارستان تو یکشماره نیست

زلفت مراد جذبه و مراد از خم کشش از ذکر سبب داده سبب کارستان بواجبها شمرده اند که معنی آنست که اے محبوب سحر ساز و اے معشوق فسون پرداز کشمش جذبه عشق تو دهم کفر و دین است که از امور متضاده اند یعنی چه مؤمن و کافر و صادق و فاسق و طایع و عاصی و عالم و جاهل و مجنون و خردمند و فرشت دهم عشق تو گرفتار اند و دهم و تسبیح تو اندر ترا جویان که تسبیح تو بکسب و بکافی الشکر و کتب و صفاتی که از دنیا ازینجا است که سحر می گفتند نه بلبل پر گلش تسبیح تو نیست و نه که هر خار سبب تسبیحش زبانیست و بلبل انبیا و اولیا و مؤمنین گل مراد ذات ایزد و چون خاک که عاصی و طاعتی اند که از بواجبهاست اهرایبست که امور متضاده را که الله تعالی لایکچشمه آن است فراهم آورده باید دانست که مشاهدۀ الایثار بین العجلی و الاستقامت چون اخفاء معشوق موجب قتل عاشقان است گوید قوله

جمالیت میجر عیسے ست لیکن | حدیث غمزه ات سحر بهین است

معنی آنست که اے محبوب من مشاهدۀ جمال روح افزا است تو اگر چه میجر عیسویت که مر و کان باؤ خوشوار عشق را جان بخشی مینماید اما حدیث غمزه تو یعنی غمزه ات که استغناء و عدم اتفاقات و اخفاء قتل عاشق سحر است آشکارا که قتل عاشق موسی فرو گذشت نیکند و چون دهم محبوب و در سبب قتل عاشق است از آنکه تا عاشق بقضاء رسد بقایا نباید بنابر آن گوید قوله

چشم و وصل آن چشمی که او را	بخون من کمان اندر کین است
چشم مرادات است چشم اینجا بخن نقد ذات بگو عیان بیند وجود کائنات به معنی نیست که از وصل ذات محبوبی که دایم بخونریزی من مستعد است چگونه سخن را نم و چشم داشت آن نایم و چون عاشق هم دایم خا امان فنا است از آنکه تا خود را فانی نسازد بقیه معشوق باقی نگرده بنابران گوید	
بر آن چشم سیه صد آفرین باد	که در عاشق کشتی سحر آفرین است
سیه چشم کنایه از ذات محبوب و سیه بخت عدم ادراک که کاید بگو که کاید بگو دیا باعث بارانکه رنگ ذات سیه تصور نموده سیه سیاهی چون به بینی عین دانست و در و چایسته پیر از آب حیات است سحر آفرین ساهر کامل معنی آنست که بران محبوب بن یا بران تجلی ذاتی جلای او صد آفرین باد که در کشتن عاشقان سحر نیست کافی و جادو نیست وافی و چون جناب عشق از پس که بلند است و از تحریر و تقریر مبر او معرا از توصیف و تعریف است گوید قوله	
عجب علیست عظم عشق میها	که چرخ بهفتش بهفتم زمین است
معنی آنست که عظم عشق عجب علیست رفیع الشان که چرخ بهفتم باین شان درخت او بهفتم بهفتم زمین است میها با و چون توان رسید و چون سستی عاشقان بسبب عشق است بنابران گوید قوله	
از جسم عشق نوشیدیم جاس	دایم مستی و رندی ازین سست
معنی آنست که موجب رندی و مستی من همین عشق است و چون عشق معرا از کثافت و کدورت و مبر از توصیف و تعریف است گوید قوله	
لیست را آب حیوان گفت و غط	چه جاس آب کان ماو معین است
لب مراد لطف است لب که شیرینجوسه شد لطف خدا است به باغ جانرا ز آب او نشود و نم است معنی آنست که اسه محبوب بن لطف تو کنایه از عشق است و غط آنرا نسبت با بحیات داده اما چه جاسه و اوان نسبت با بحیات است که منع او ظلمات است بلکه ماو معین باید گفت که چشمه است در بهشت معرا از توصیف و مبر از تعریف باید دانست که اکثری با عاشقان لجنا و پیش می آیند آخر الامر موجب با و در کشتان هر که در افتاد بر افتاد به بعضی بغور لبز میزنند و بعضی بدیر و بعضی موقوف با خرت بنابران گوید قوله	

نه پنداری که بدگورفت و جان بڑ	حسابش باکرا اما کاتبین است
<p>کرا اما کاتبین دو فرشته اند که نوشتن اعمال بندگان میکنند که کرامات نبی و حکم کون مافعل کون مخاطب درین بیت دل و یادوست یعنی اے دل من نه پنداری که بدگویی تا از میان رفت و جان خود بسلاست برو و هیچ بسزای خود نرسید بلکه خاطر خود جمع دار و حساب ایذای که در حق ما کرده اند نزد کرا اما کاتبین مرقوم آخر الامر بسزای خود خواهند رسید و یا آنکه خطاب به عاشق است از جهت دلداری او چون اعمال و افعال عاشقان نزد ارباب ظواهر خالف شرع مینمایند اما نزد عاشقان عین شرعند بنا بران گوید قوله</p>	
حدیث حافظ و پیمانه	بند و عاشقان آیات دین است
<p>معنی آنست که حدیث حافظ و میخواری او نزد ظاهر پرستان حصیان و طغیان است اما نزد عاشقان آیات دینست و محض اطاعت امر الهی و دینداری غزل</p>	
در ویرمغان آمد یارم قدح دروست	مست از مے و میخواران از نرگس مست
<p>ویرمغان تجلی اسم الواسع و محیط که شفعین بر فناست یار محبوب حقیقی قدح دروست اشارت است بآن که در گلشن زارست که حق تعالی خود ساقی گشته شرب به عاشقان مینوشاند سئے کمر بانی نرگس مست چشم مراد ذات باعتبار استغنا معنی آنست که محبوب من که عاشقان در خیال دیدن او والد و شایانند برادر حالت محبت و فدا در حال که از غایت کبریا و ناز و استغنا قدح دروست و دشت و آمد چون مجنون که قوله</p>	
از نعل سمنه او شکل مه نو پیدا	وز قد بلند او بالای صنوبر پست
<p>مه نو و صنوبر کنایه از محبوب صوری معنی آنست که مه نو باین حسن و جمال نعل سمنه است و سر و بال اینهمه بالای خاکراه او یعنی محبوب صوری پیش او قدر نعل ناز و محشوق مجازی مقابل بنحاکس نمی آرد آری محبوبان مجازی را در چشم عاشق تا آن زمان جلوه است که آفتاب جمال حقیقت تا بان نشده چون او تا بان گردد اینهمه از پیش نظر او مرتفع میشوند چون نجم در شعاع شمس که ظلم خود گرفته است چندان بزرگتر و ناز سهی قدان بکاید بجلوه سر و صنوبر خرام ماه باید دانست که وجود عاشقی که افروخته گشته حکم علی الاطلاق نمیتوان نمود یعنی نه هست توان گفت چرا که هست و نه</p>	

گویند که زوایای و حدیث در پی ندارد و این را باعتبار خلقت بشری و صور انسانی عدم و زوال و نیستی و نیست مطلق هم نتوان گفت باعتبار صفات الوهیت و قوام وجود ذات حق اگر چه این وجود ظاهری فانی شدن است چه که وجود لباसी پیش نیست و لبا س اعتبار را شاید بلکه من و چه نیست و من و چه نیست بنابراین گوید قوله

آخره چه گویم بهست از خود خیرم چون نیست | و ز بهر چه گویم نیست با و نظرم چون بهست

از خود خیرم چون نیست یعنی ازل جهت که ما را با هستی و نیستی است یا در زمانه که از خود خبر ندارم با و نظرم چون بهست یعنی از آن جهت که با هستی او را تعلق است یا در زمانه که با و نظر دارم معنی بهست آنست که این وجود را در معرض هستی چون نشاء و بهست مطلق چون تو اتم خواند چون از وجود خود خبر نداشته باشی و خود و نمود و هم و زوایای و حدیث در پی دارم و نیز از بر آنست که گویم چون عاشق اویم و متصف با صفات او گردیده ام و بموجب کلام و توفیق الوجود که الله تعالی قوام وجود ما بذات او است بلکه من و چه بهست توان خواند و او بهست نیست و او نگفت یعنی باعتبار باطن که کنایه از متصف شدن بصفات معشوق و قوام او بذات محبوب بهست توان خواند و باعتبار ظاهر که مراد از آن خلقت بشری و صور انسانی نیست نیست توان گفت چون منتها به کار شوق بر فنا خود است و حصول بقا او بنابراین گوید قوله

چون شمع وجود من شب تاب به سحر خود را | می سوخت چو پروانه تار و زربان شب

معنی آنست که ای محبوب من وجود ما که مانند شمع محفل افروز عشاقان است در شب محو می شود و فنا تا هنگام طلوع سحر بقا مانند پروانه تمام شب می سوخت و از پان شبست و در چاه فشان می تافت و بسا که در انداخت و دقیقه از دقائق فنا در نگذشت چون عاشقی که از خود گذشته بر نهاده و حدیث حقیقی بپوش فرمود و در نظرش کفر و اسلام یکسان است که هر دو صفت از صفات اویند بنابراین گوید قوله

در غالیه خشبو شد و رگبوسه او پیچید | و روممه کما کش شد و رابرو می او پیوست

معنی آنست که اگر غالیه اسلام خوشبو شده و دماغ طالبان را معطر می سازد نسبت بکلیسوسه او دارد و اگر روممه کفر که رنگ نیلی بر جبین کافران کشیده از آنست که نسبت بایر و س او دارد یعنی هر دو نسبت بوسه دارند و منظم حال و جلال گردیده چون مشاهد الا برار بین التجلی و الاستتار است و درین هر دو حال بر جان عاشق خرا بهست گوید قوله

<p>شع دل مشتاقان بنشست چو او برخت</p>	<p>افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست</p>
<p>معنی آنست که چون او را بنشین مشتاقان برخاست اسے ظہور کرد و آدم شع دل عاشقان فرو خوابید اسے بنیستی و آمد و چون بنشست یعنی بنیبت درآمدت محبت محرومی ازان حلاوت دید شور و شغب از عاشقان برخاست اسے در سر و حال ہر جان عاشق خرابیت کہ سے سوزم گرت نہ بنیم میرم چو رخ نمائی ہ و چون ظہور محبوب زندگی عاشق است بنا بران گوید قولہ</p>	
<p>باز آئی کہ باز آید عمر سے شدہ حافظ را</p>	<p>ہر چند کہ ناید باز تیر سے کہ برقت از دست</p>
<p>معنی آنست کہ اسے محبوب من باز آؤد و را از غلطی و تخطا نہ غفایر منصفہ ظہور و آرا کہ بسبب ظہور تو مرا حافظ را عمر از دست رفتہ باز دست سے آید یعنی از سر نو زندگی سے یابد ہر چند کہ عمر رفتہ مرا بجز تیر از کمان جہتہ وقت از دست رفتہ را قابلیت خود نیست غزل</p>	
<p>دل سہرا پر وہ محبت اوست</p>	<p>دیدہ آئینہ دار طلعت اوست</p>
<p>معنی آنست کہ از دل من محبت غیرے را گنجایش نیست کہ سہرا پر وہ محبت اوست و در چشم من خیال غیرے را گنجایش نہ کہ آئینہ دار طلعت اوست یعنی دل و دیدہ ہر دورا و وقفہ را دوست بنوعی کردہ ام کہ بجز عشق و محبت اورا در دل راہ نیست و در خیال اورا در چشم بار نہ و چون عاشق را ہر اسوا سے محبوب التفاتے و توجہ سے نہیں باشد بنا بران گوید قولہ</p>	
<p>من کہ سر پر نیاورم بد و کون</p>	<p>اگر و نہم زیر بار مسنت اوست</p>
<p>معنی آنست کہ من ہر اسوا سے محبوب التفاتے نہ دارم و بگوین تو جہ سے آرم ازل از نیست کہ گروں من زیر بار نیست کہ مارا از کتم ہم لوجود آور و دباران نعمائے لا احصا بر گشت زار و جوہ زنجت و بخت خود آشتناساخت باید دانست کہ جمالی انسان سے نوعہ اول عوام کہ کار خیرت شرعی کردہ و محفوظ نفسانیہ و لذت جسمانیہ ہر وجہ مخص و مشروع گشت و گفت کہ مسلمانانی ہمین ہست و ہم زیاد کہ از خطوط مخصہ و لذات اینجانی بگذاشت و از نیہ حصول لذات ان جہانی شتافت و گفت کہ حاصل اینست و عاشق ازین ہر دو گذشت و بہال ہست ہر پر ہر بنا بران گوید قولہ</p>	
<p>تو و طونے و ما و قاست یار</p>	<p>منکر کس بقدر ہمہشت اور ہمہشت</p>

معنی آنست که اے زاهد تو وطوبی که طلب بهشت و امید حصول درجات و ماو طلب معشوق که فکر
هر کس بقدر استعداد اوست که قوصا بدید خود بهشت دیده و ماو معشوق خود چون جناب معشوق
بلند است که هیچکس را در انجا بار نیست که کاذب را که احد من العالمین بنابران گوید قوله

من که باشم در آن حرم که صبا | پرده دار حرم حرمت اوست

معنی آنست که من کیستم که بکنه معرفت تو رسم جانیکه صبا که کنایه از ان حضرت است پرده دار
حرم حرمت اوست یعنی بیرون در مانده و بکنه معرفت تو رسیده که اندک صفت و اتمه می شود
یعنی اے محمد تو مرده بکنه معرفت مانع سی و خلق مرده اند بکنه معرفت تو نمیرسد چون تو غیر و تبدیل فنا
لازم عاشق است گوید قوله

من و دل گر فدا شدیم چه باک | خوض اندر میان سلامت اوست

یعنی اگر من و دل ما در راه عشق اوفانی شدیم باک نیست که کار عاشق همین است اما مقصد نیست
که عوارضه و آفتی دانگه وقت تو نگردد چنانچه جاسی دیگر خود گفته می تو می باید که باشی و در بهشت
زبان مایه جانی و مالی چون خیال معشوق هر دم و هر لحظه در پیش چشم عاشق می باشد اما گاه گاه
آن خیال مرتفع میشود و آن موجب گشتگی عاشق میگردد بنابران گوید قوله

منی خیالش میا و منظر چشم | از آنکه این گوشه خاص خلوت اوست

یعنی اساده من بجای متعلق همین است که خیال او را از اجزای میا و در امم همدین جا گیر باد از آنکه
این گوشه منظر خاص خلوت اوست که خیر برادر و گنجایش نه و چون درین دار دنیا هر عاشقی
که علم سرفرازی می افزارد همه از آن تفضل اوست گوید قوله

هر گل که نو که شد چمن آراست | اثر رنگ و لپوس صحبت اوست

هر گل نو که کنایه از عاشق است آراسته چمن دنیا گردید و عشق بازی معروف شد هیچ میدانی
از چسبیت اینهمه از اثر رنگ و لپوس فیض مقدس و لطف اقدس محبوب است و چمن که در چمن
دنیا هر گلخانه که روئے بینا بد اینهمه ظهور جمال اوست و چون بهر دوری نام آوری بطور آید که
حقیقت را بهر دوری ظهور نیست و زانکه بر جهان افتاده اولیبت گوید قوله

دور محزون گذشت و نوبت ماست | هر کسے پنج روز تو میت اوست

معنی آنست که تا قیام قیامت اینچنان از وجود عاشقان خالی نخواهد بود و قبل ازین مجنون در عالم عشق علم سرفروزی می آفریشت و الحال از بیت با افتاده ماکوس نام آوری بمیدان عشق میفرم و چون ما خواهم رفت دیگر خواهد آمد پس نخواهد این چنین از سر و لاله خالی ماند و یکسایه همی آید و آنکه پیروز نوبت اوست و چون هر چه بهاشقان میسر از عشق و طرب همه از دست است بنا بران گوید قوله

ماکت عاشق و گنج طرب | هر چه دارم زین همت اوست

معنی آنست که این همه سلطنت کشور عشق حاصل نموده ام و گنج طرب که گنایه لذایذی کوشین است بدست آورده ام از بخت همت و توجه اوست و اگر زین کیستم و از دست ما چه خیر و چون عجز و تدلل و تواضع و انکسار لازم عاشق است گوید قوله

اگر من آلوده و اضمح چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست

اشکال این بیت آنست که ثابت شدن عصمت بگواه همه عالم چگونه موجب عدم زیان آلوده دانسان باشد حل این اشکال آنکه چون عصمت او ثابت شود او بمنزله فرشته باشد که مشهور الصیقه است پس مضمون این بیت متوجه بمضمون این بیت است و دائم که بگذرد ز سر جرم من که او چه گریزی و شست و لیکن فرشته خست و برین تقدیر لفظ عصمت یعنی معصومست و اگر لفظ مذکور بمعنی عاصی باشد معنی آن باشد که عاصی او مرا از هر زیان خواهد رانید و میتواند بود که مراد آن باشد که مقصود عاشق همیشه آن باشد که هر نیکی که هست بمعشوق رسد و هر بدی که هست بمن رسد پس میگوید که چون عصمت او که مقصود اصل است ثابت شد آلوده دامن من که مقصود من است زیانی ندارد چون سینه عاشق از بار قات جلال محبوب سوخته شد بوی که از خود می خود هم گذشته و نه از شخص خود خبر و نه از باطن خود از هر حال که باشد اسیر کند دلدار است گوید قوله

فست ز طاهر بین تو حافظ را | بسینه گنجینه محبت اوست

معنی آنست که ای طالب صادق بین پیروی و بی سرو سامانی ظاهر من نگاه کن اگر چه از خود و از دوزخ مفلسم و هیچ نمی از من فاما از گنجینه محبت و خزینه اسرار تهی است نیم غزل

اگر دم جنایتی و امیدم بعفو اوست	وارم امید عافیت از جناب دوست
عافیت مهربانی جنایت گناه معنی آنست که مدام چشمداشت مهربانی از جناب دوست و ام که بنده عاصی ام که تو را براس معرفت عبادت آفریده که و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدوا اے لیس فرعون نه براس عبت اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ كُدَّ عَيْتًا و ما افراہ غفلت و کور ولی گرفتار انفس اماره گشتیم و بله و لعن میگذا ریم و با وجود این امیدم بعفو اوست که خود فرموده که ان الله يعفو الذنوب جميعا و چون اومیدی از ان جناب و بال است که ما امید از رحمتش شیطان بوده بنابران گوید قوله	
اگر چه پر پوشتست لیکن فرشته نوست	اوا هم که بگذرد ز سرچشم من که او
پرمی و حسن معروفه ادا هر که او نماید موجب شرای او شود پس کنایت از صفات تهریه فرشته خو کنایت از صفات غفاریه و گشتن بهر چه عفو کردن و بخشیدن است معنی آنست که باز بین است که البته از سرچشم من در گذرد و جرمها را را عفو فرماید که آن محبوب من اگر چه موصوف بصفت تھا نیست ادا بیشتر کار را به نیت خدا نیست که سبقت رحمتی علی غضبی و چون عاشق را با که در غم و شوق بنویسد اشتغال نماید که غیر بران اطلاع نباشد چون طریقه ملائمه بنابران گوید قوله	
اگر چه کشته گشته که چه گوشت و اینچه گوشت	سر را چون گوشت را بر سر گوشتی تو یا شتم
گوشتی که کشته گشته سحر و بکاف عربی بعثت که چه یا شتم خدا کردن و نثار کردن و اوقاف خیر دار معنی آنست که این محبوب من طاعت و خدمت نرا بجا می رسد مانند دم که سر را فدای تو کردم یعنی سرم در این ذر شتم و با اینهم کسی مطلع نشد که اینچه گوشت است و این کدام گوشت و یا آنکه سر را گوشت و اوقاف میدان عشق ساخته ام و کسی را بران واقف نه ساخته و چون کار عشق موقوف بر نیت الهیه است و آن معلول بعلت نیست بنابران گوید قوله	
اگر چه کشته گشته زلف تو را همیکش	باز زلف سرش تو کردار و کشته گشت
معنی آنست که بیه گفت و شنید زلف تو که کنا به از جذبه عشق است دل را همی کشد باز زلف سرش تو که باز جذبه عشق است که طاعت گفت و شنید دارد بر کار و باید بجا صانش و آرد که کامانیم لهما اعطیت قشاد حال است چون کار عاشق مدام بگریه و زاریست بخت استغنا و عشق بنابران گوید قوله	

چندان گریستم که هر کس که برگزشت	در اشک با چو دید روان گفت اینچوست
<p>معنی آنست که اسب محبوب من بسبب استغناء و لو که در حق ما روا میداری و هیچ نوع باحوال ما نظر نمیکنی گریه و اشکباری من بجای رسید که هر کس را نظر بر افتاد و گریه را مشاهده نمودن الحال گفت اینچه جویت یعنی گریه من بترکه رسیده که از اشک ما جو رسیده و چون بکنه معرفت محبوب و مظهر غنی او هیچکس نتواند رسید بنابراین گوید قوله</p>	
اینچوست آن دوان که نه بیم از و نشان	مویست آن میان و نه نام که اینچوست
<p>و آن کنایه از اسم متکلم و چون مسئله کلام و تحقیق و کیفیت اودق و صعب است از صفات دیگر اینها در و سه نزع بسیار است مخفی نماید که صفات حق متعالیه در میان اسم جلال و جمال یک است جامع بنیها شود اما از آنها که میان عبارت از آنست و چون کشوف کسب لغیر از اقطاب نمیشود بنابراین موسی نسبت داد و شیخ عبدالواحدی که دوان محبوب را که نقطه و بیخ و جبهه و گفته اند و میان جویبار را با یک از موسی و طول و عرض در ششده نشان موسی میانه که دل و روان به هم و نه من پس که خود در میان نمی بینم و سه اسب آنکه جزو لای تجزی دوان تست و طوسه که هیچ عرض ندارد میان تست و استاره از دوان نقطه احدیت که بواسطه نه نشانی و غیب هویت هیچ موسوم کرده و اشارت از میان بهر تیره وحدت و طولش عبارت از جامعیت است احدیت و واحدیت اما در سیالیه حق الیقین بنشسته که چون وحدت متعین نقطه نمود و از وحدت انقضای تجزیه تمییزات متباینه مانند خط صورت است اینچا میرسد که دوان اشاره بر آن تعین نقطه وحدت کنیم و میان اشاره بر آن خط است که میان احدیت و واحدیت است که بواسطه نه نشانی و غیب هیچ موسوم است که بالا اند کور شد و ازین بیت واضح میشود که دوی بخنده نقطه موسوم را در نیم و پس بسط کلام حکیمان دوان تست و یعنی وحدت که جامع احدیت و واحدیت است باطناً جامعیت و اوجده موسوم و در حقیقت نقطه موسوم است باعتبار خنده که عبارت از تجلی که ظهور اوست و نیم گشت یعنی احدیت و واحدیت را اعتبار و امتیاز پیدا شد و از میان دو نیم گشت آن دوان پرچک بر پرچکس پیدا نمود و خنده کردی و شور و در جهان انداختی معنی آنست که از آن دوان که کنایه از نقطه وحده است چندان که سه بیخ نشان نه می یابم و آن میان که کنایه از آن خط که میان احدیت و واحدیت است در عدم ادراک مویست اما نمیدانم که آن چه موسوم است که هیچ نوع با دراک نمی آید</p>	

و چون عشق را در دل عاشق تغیر و تبدل و تحول و انتقال نباشد بنا بر آن گوید قوله	
عمر نیست تا ز لطف تو بوسه شمیمیده ایم	از آن بوی و مشام دل با هموز بوست
معنی آنست که ای محبوس من عمر نیست که از لذت غیر تو بوی که کنایت از جذبه عشق است بوسه بخام رسید و اما در مشام دل با از آن بوسه همچنان بوست و هیچ تغیر و تبدل و انتقالش و کمالش راه نیست و چون خیال معشوق از عاشق رفتی نیست بنا بر آن گوید قوله	
دارم عجب که نقش خیال تو چون رفته	از دیده ام که و میبزم کار شست و شو
معنی آنست که ای محبوس من ازین دیده گریان من که و میبزم کار ایشان بگریه و زاریست عجب دارم که با اینهمه گریه و اشک باری نقش خیال تو چون شلال نپذیرفت چون پریشانی عاشق موجب جمعیت دوست بنا بر آن گوید قوله	
حافظ بدست حال پریشانیست و لے	بر بوسه زلف دوست پریشانیست نکوست
معنی آنست که ای حافظ این حال پریشانی و سرگردانی تو اگر چه بدست که ترا چنین خوار و محقر گردانیده ولیکن بسبب عشق معشوق این پریشانی تو نیک است که بایم جمعیت است و باعث وصل و غزل و غزل	
درین زمانه رفیق که خالی از خلل است	صریحی من ناپ و سفینه غزل است
صریحی منی ناپ دل مالا مال از عشق و یا عشق از ذکر سبب و اراده سبب و نیز قرآن مجید سفینه غزل کتب منجر احوال سلف یعنی درین زمانه نرسا و یاری که در غل و غش نبود و از صحبت او خلل نباشد پس آن دل ملو از عشق و یا عشق و یا قرآن مجید است که من آن را در خود سا فالقرآن بکفیه که از صحبت اینها ذوق توان نمود و سفینه غزل که کنایه از کتبها که منجر احوال سلف است یعنی درین زمانه بهترین کتاب است که بحصول عشق ساعی باشد و از ماسوا سبب محبوب آزاد باشد بنا بر آن گوید قوله	
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست	پیاله گیر که عمر عزیز بے بدل است
معنی آنست که ای عاشق میباید ترا که اختیار بگردانی و تنفر بد کنی و با ماسوا است و بستی نزاری که راه عشق بس تنگست و ماسوا سبب محبوب را در و گنجایش نه و به علائق و عوائق در آن راه رفتن بس مشو و بس جذبه عشق زود ترک بدست آر که عمر عزیز عوض نداد که عاشق در آن قضا و مافات کند و چون بے عمل موجب سدا راه است بنا بر آن گوید قوله	

نه من ز جمعی در جهان ملولم و بس | لالت علما هم ز علم بیعمل است

معنی آنست که بسبب نهی عملی تنها نه من می معرفت مانده ام بلکه لالت علما یعنی محرومی ایشان بسبب علم بیعمل است که این چنین علم نفیست نه بخشند که قال ۴ اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ اَلْبُخْلِ وَ اَلْجُبْنِ وَ اَلْكَثْرِ مِنْ الْعِلْمِ که نهی عملی کنایت از کثرت علم است چه تمامی علم عمل کردن دشوار معنی آنست که تنها نه من از کثرت علم نه معرفت مانده ام بلکه این علما و فضلا که از معرفت محروم مانده اند بسبب کثرت علم است که آنهم علم بحجاب الله اکبر سوال چون علم موجب معرفت حق است پس که به علم نتوان خدا را شناخت و پس حجاب راه چون توان گفت جواب آنست که علم اگر چه موجب هدایت باشد اما چون مشغول در خود بینی و تکبر است لاجرم جز قیل و قال میش نیست لاجرم حجاب اکبر باشد و در رفع حجب کوش نه در جمع کتب مقصود از علم نیست جز رفع حجب و در جمع کتب حجاب افزون گردد و دانسته نیست فی سبیل من حجب و علم جو قیل و قال آری بیه و حیرت زده نشین و له خدا اللب نهی بینی البیس که علم ملکیت بود و در علم لالتی که از امر غور و غلبش بجای رسانید که طوق لعنت گردنش کشید و نیز چون موسی که به طور معرفت حق تعالی رسید که یا موسی بدین عصا می کنی موسی عم چون بصفت علم موصوف بود یک سوال حق تعالی را چهار جواب داد که عصای اَنُوکَ اَعْلٰیها و اَکْثَرُها عِلْمٌ غَفُوٌّ و اَلْقُرْآنُ مَآرِبُ الْفُجْرِ لاجرم خطاب لن ترافی مخاطب گردید و هم آنکه کثرت علم باعث جمع کتب میشود و آن باعث مشغولی و استغراق است و باز بودن از حق پس موجب ماست غفلت عن الله فهو ضلالت و امام محمد باقر در تفسیر کریمه هَمَّ يَكْفُرُ بِالْعِلْمِ عَمَّوْفٍ مِيفَرٍ بَابُ كُلِّ مَا شَغَلَكَ عَنْ صَلَاحِ الْقَلْبِ وَ هُوَ طَائِفَةٌ مِنْ حِجَابِ الْكِبَرِ باشد یا بهیوم که علم نظر بر خودی شکم دارد و دلائل و براین در پیش می آرد و در کوه معرفت دلائل و براین راه نیست رخسار علی در ریش آینه سم و علت و معلول در هر دو گم نه پس حجاب اکبر باشد یا نه همین جهت ناظم جاست دیگر گفته تا علم و فضل بینی نه معرفت نشینی نه یک گفته است بگویم خود را همین که رستی و بعضی گفته اند که علم دو نوع است ظاهری و باطنی و از حجاب اکبر علم ظاهری و بعضی گفته اند که علم که موجب هدایت است علم فقه و سلوک و علم تصوف و علم که حجاب اکبر باشد چون صرف و نحو و منطق و اصول که موجب قیل و قال است و بعضی گفته اند که علم هم حجاب است و با وی یعنی اصحاب قیل و قال را حجاب نیست و ارباب معنی با اودی مولوی جامی گوید که علم که موجب هدایت است

طرف کان هم بهرین و هم برپیر است، بچشمیت خاک در دست رسول و دوستان و دشمنان را در غرور است
کل دنیا فی شاندر چشم دوست و خاک اعمای چشم اعدا است و رزم این اسرار و سر این نکات و
داند آنمروست که شعلش در سر است و چون عاشق را با یکدلیش مستغرق گردد و هیچ نوع جهان و کار و لذت
نشود بنابران گوید قوله

بچشم عقل بین در جهان پر آشوب	جهان و کار جهان نشاید که عقل است
------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که اسے عاشق صادق معشوق مستغرق باشد و از دوسے عقل در جهان پر آشوب
و فساد نگاه کنی که این جهان و کار آن جهان همه بی بقا و بے محل است پس بلبستگی را ندیشاید و چون در عالم
هر نسبت و بناسه که هست خالی نیست از خلل الا نسبت عشق بنابران گوید قوله

خلل پذیر بود هر بنا که بی بینی	اگر بناسه محبت که خالی از خلل است
--------------------------------	-----------------------------------

معنی آنست که اسے عاشق صادق هر نسبت و اساسی که از هر دور و دلفوسه که بی بینی خلل را
در نگذارید است الا که نسبت عشق که هیچ نوع خلل را دور راه نیست و چون عشق از مواهب عظمی است
و نصیب ازلی است گوید قوله

از قسمت ازلی چهره سیه عثمان	بشست و شوی نگر و سفید این مثل است
-----------------------------	-----------------------------------

معنی آنست که چهره بد عثمان که محرومان عشق اند چون نسبت ازلی از عشق بی بهره مانده اند پس
الحال بشست و شوی حد و حد سفید نگر و یعنی حصول عشق نتواند نمود چرا که عشق ازلی و بی است نه
عارضی است و کسی چون ابوطالب که هر چند رسول خداست که ایمان آورد اما چون سیه سخت ازلی بود
پس نشد چون اینجات و در دوزخ مثل اعتقاد نیست بنابران گوید قوله

دلکم امید فراوان بوصول رویت و دوست	ولے اجل بره عمر رهنر انگشت
------------------------------------	----------------------------

معنی آنست که اسے محبوب برین بوصول و بشا به روست تو امید بسیار داشتیم که البته روست جانان
در اینجا غایب و بیایا اما این اجل بره عمر رهنر امید ما شده چرا که چون نظر برین حیات دور و زه میکنم
هیچ نوع مراد و اماری نمی بینم پس امید منقطع میگردد که آه چنان محروم ماندم و روست جانان وین
بیا فم چون عاشق را با یکدلیش مستغرق گردد و از کفر و دین خبر ندارد بنابران گوید قوله

بگیر طره مهر و قصه مخوان	که سحر و جوس از تاثیر زهره فرج است
--------------------------	------------------------------------

معنی آنست که اسے طالب طره همه چهره که کنایه از عشق معشوق است بدست ما آرد قصه نخوان یعنی
اندوه مخور و خوف درجا را بخور راه مرده که سعد و غنم یعنی خوف درجا که این هر دو نتیجه کفر و اسلام است
و عاشق را باینها چه کار است عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار به چون عشق از عاشق
رفتنی نیست گوید قوله

بسیج دور نخور امید یافت بشیارش	چنین که حافظ ماست باوہ از است
--------------------------------	-------------------------------

خطاب بنکران است و حافظ کنایت از دل یعنی اسے بنکران حافظ ما اسے دل ماکه چنین است باوہ
ازل که کنایه از عشق حقیقی است پس اورا بسیج دور از عشق به شیارش یعنی مرضی بخور امید یافت غم دل

ویدی که یار جز سر جوهر دستم نداشت	بشکست عید و زخم ما هیچ غم نداشت
-----------------------------------	---------------------------------

جوهر دستم نافه داخل دستم عاشق که بنظره جوهر است بر عاشق عشق آنست که اسے دل بن ویدی
که آن محبوب اسے خیال جوهر دستم نداشت آخر الامر همچنان ناز و مستقار اکار فرمود عهد و قار که با او
که از تو جهانی نخواهم کرد آن عهد را بشکست و بدان وفا ننمود و هیچ اندیشه از سر گردانی و پشیمانی نماند و چون
از عاشق بجز از وفاداره آگهی نماند و دست آید اگر چه از معشوق جهانی بید بنابران گوید قوله

یار همه گیرش از چه دل چو یار نبودم	افکند و گشت و خیزد و صید حرم نداشت
------------------------------------	------------------------------------

معنی آنست که اسے پروردگار من هر آن محبوب را از من مواخذه کند اگر چه آن محبوب را با جوره ختم
نمود و از صاحبی گیرد و این دل مسکین را چون که برتر نیکنند و گشت و خیزد و صید حرم نداشت یعنی
انذبت این نکرد که این صید حرم عشق است و گشت و صید حرم الان هم نیست قوله

پرستم ز بخت من آمد و گرنه یار	عاشقا که رسم جوهر دستم نداشت
-------------------------------	------------------------------

معنی آنست که این یکی جوهر دستم مذکور را که برانمود از دست برکشید و بخت من بخت من
تقاضای وقت همین پیش آورد و گرنه عاشقا جوهر دستم را نزد محبوب من گنجایش نیست و چون از قال
جوهر جفا لانه عاشق صادق است بنابران گوید قوله

با اینهمه هر آنکه بخواری کشید و	هر جا که رفت و بچکیش محرم نداشت
---------------------------------	---------------------------------

اینهمه اشارت بدعوی عاشقی خواندنی جوهر جفا و اشاره بمحبوب یعنی با اینهمه دعوی عشق نمودن در
احتمال جوهر جفا نمودن و از اعراض کردن آخر الامر دشمنی بهمین است هر جا که رفت و بچکیش محرم نداشت

<p>بچکاس عزتش نہ داشت و بجز نداشت حصول نشد کہ و من یقین اللہ فمالک من ملکوم چون از عاشق غیر از طلب عشق نمی پیوند و بنا بران گوید قولہ</p>	
<p>اساقی بسیار بادہ و بادعی بگو</p>	<p>انکار یا مکن کہ چنین جام چہ نہ داشت</p>
<p>ساقی مرشد بادہ عشق مدعی حاسہ معنی آنست کہ اسے مرشد من بادہ عشق و محبت الہی بسیار و با حالہ کن و اگر حاسہ سے از راه حسد سخنے در بارہ ما گوید اعتبار مکن بلکہ از طرف مایان بآن مدعی بگو کہ انکار مایان مکن و با با حسد پیش میا کہ چنین جام کہ کنا تہ از دل مصفاست جم ہم نہ داشت چہ شید از جام خود روز چہا طرف عالم معلوم پنہود و در پیالہ دل عاشق رموز عالم ملک ملکوت مشاہدہ میشود پس کہے کہ اینچنین جام بدست آورد بادہ عشق و محبت و معرفت حوالہ او نمودن اولیٰ و انسب است چون کار عاشق تجرید و تفرید از دنیا و دین و عدم الصفات باینجا بنا بران گوید قولہ</p>	
<p>خوش وقت آنکس است کہ دنیا و آخرت</p>	<p>از دست داد و تیغ غم از پیش و پس نہ داشت</p>
<p>معنی آنست کہ خوش وقت آن عاشقی کہ بعشق معشوق بنوع مستغرق گردید کہ دین و دنیا ہر دو را از دست داد و تیغ ملفت باینجا نگردید و تیغ غم اینہا نہ داشت کہ ملفت بودن باینہا عقبہ راہ سالک است چون از حصول عشق مراد حصول معرفت است بنا بران گوید قولہ</p>	
<p>ہر رہبر و سہ کہ رہ بچشم و کشش نیرو</p>	<p>اسکین برید وادی ورہ در حرم نہ داشت</p>
<p>معنی آنست ہر سالک کہ رہ بہر رفت او نہوانند سکن کہ وادی راہ کعبہ را قطع نمود و کعبہ نہ رسید اسے بجا اصل و لایفیع و چون عاشق را بہتر از عشق کار سے نیست دل ناہادان بقول منکران گوید قولہ</p>	
<p>حافظ ہر تو گو سے سعادت کہ مدعی</p>	<p>بہچش خبر نمود و نہنیر ہم نہ داشت</p>
<p>معنی آنست کہ اسے حافظ تو در عشق ثابت قدم باش و گو سے سعادت از سیان بزار و بانکار و عیان از رہ بازیست و بہچو ایشان مباحث کہ مدعی کہ ناہد ظاہر بہرست و عرویش از عشق جہت آنست کہ مر اورا تیغ از خبر نمود و عشق ہم نہ داشت کہ نہ محروم نمادی و یا آنکہ حافظ تو اطاعت امر محبوبا کہ مبنی بجا آرد مخالفت میار و عذر مکن مباد کہ راندہ گردی کہ مدعی کہ کنایت از شیطانست ترک امر محبوب کرد و دعوی خود بینی نمود و زبان بکبر بر کشاد کہ آنا حیرت منہ پس بخصیض مذلت افتاد مر اورا تیغ خبر نمود کہ ترک امر محبوب کمال عصیانست و عشق ہم نہ داشت و اگر نہ اینچنین بر وقوع نیامدی و مر و نہ مدعی از غم</p>	

دل و دینم شد و دلبهر نکلاست بر خاست	گفت با ما منشین که تو سلاست بر خاست
معنی آنست که ای محرابان بدم داسی همدان محمد محرمی و مسکینی این بیچاره را نگاه کنی که در عشق آنجوب هر چه که داشتیم همه بر باد وادم تا حدی که دل و دین از دست رفت و با این همه مستغنا محبوب نگری که نکلاست این بیچاره بر خاست و گفت با منشین ای عزیز باد و رشو و دجوی عشق ما منما که از تو سلاست بر خاست ای شایان ما نیستی و یا آنکه امید سلاست میاری و عاشق مراد خود هستی و هر که طالب مراد خود بود عاشق نیست و شایان و مصلی نه و چون راه عشق سر آخر نرسد است گوید قوله	
که شنیدی که دین بزرگه خوش نیست	که نه در آخر محبت بند است بر خاست
معنی آنست که ای بیچاره مسکین این راه جز و انکسار است تکبر و خود بینی را راه نه کدام کس را شنیدی که دین بزرگه خوش که حلقه عاشقانست نیست که نه آخر کار بجز و نده است بر خاست که و ساء عرفناک حق میخیزد و چون اظهار تکبر و خود بینی موجب خسرانست بنابران گوید قوله	
شمع گزان رخ خندان بریان لانی زرد	پیش عشاق تو شهبانغراست بر خاست
بآید آنست که عاشقان دو نوع اند یکی طال اللسان دوم کل اللسان و کل اللسان ابطال اللسان بر تبه بر ترست اینجا از شمع عاشق طال اللسان مراد است رخ خندان روی محبوب عشاق عاشقان کل اللسان معنی آنست که هر عاشقی که بسبب در و روشن تجلی که که نایه از رخ خندانست لاف زو یعنی دعوی که معرفت نمود و اظهار تکبر و خود بینی نموده و ما انا الحق زو آخر الامر مژگان بر خیزد و دست داد که پیش عشاقان کامل که کل اللسانست شهبانغراست بر خاست و سر خود بباد واد و چون در چنین احوال هست همه ظهور حال اوست و طالب و خوانان او نیند بنابران گوید قوله	
در چین باد بهاری ز کنار گل و سرو	بهواداری آن عارض وقار نیست بر خاست
معنی آنست که تنه بانه عاشق و شاد خوان او هستم و اظهار حسن و جمال او میکنم بلکه در چین هنگام بهار باد بهاری که بر سر دو گل و زیده گل رانانه و خندان و سرو را سبز و زریان گردانیده بهواداری آن عارض وقارست مستعد گردیده یعنی اظهار حسن و جمال او میکند و بیان کمال و صنایع اوی نماید و چون مشتاق لقاء عاشقان نه همین انسان اند بلکه ملائکه نیز بنابران گوید قوله	
است بگذشتی و از غلوتیان ملکوت	بتماشای تو آشوب قیامت بر خاست

معنی آنست که در باب عشق و محبت و معرفت چنان است بگفته شد که انسان چه بکند اگر ده ملائکه باشد تو آشوب قیامت بر خاست یعنی یکی گروه ملائکه مشتاق تقاسم تو شده و بر سر ویران تو هجوم نموده و بتل این بیت مبنی به حراج است آنگاه این را صنعت التفات گویند که مشکلم از کلام می و یا از قصه بحر کس رجوع نماید باید دانست که عاشق را دو حالت است گاه محو در محو دم انا الحق میزند و در محو به عذر آن میگردد و نیز عاشق تا که معرفت ذات رسیده و بشاید با تخیلات گرفتار است بوجوب مغلوبی دم انا الحق میزند و چون ازین گذشته بمقام معرفت رسیده به جزو الحاق میگردد بهایران گوید قوله	
پیش بالا تو پاییز گرفت از حجلت	سر و سرکش که بنانه قد و قامت بر خاست
سر و سرکش عاشق طال اللسان معنی آنست که عاشق طال اللسان که بنانه قد و قامت بر خاست تو هم در محن افتاده و در مقام یکس فی محبتی سوئی الله عز و جل را پیدان گرفت پیش بالا تو یعنی در وقت مشاهده ذات یا حصول معرفت تو از ساحت کمال و عظمت تو خجالت پادشاه تو نیست یعنی به جز و تضرع اگر آید چون آید که در محال محو در باگ سبحانی میزند و چون به مقام صحو و معرفت ذات رسیده زبان عجز گفتن گرفت گفت البوه کافرا یحیی قطع زندانی و اقول اشهد ان لا اله الا الله چون عاشق از خود نمائی و خود فروشی سیر راه است بهایران گوید قوله	
حافظ این خرقه بند از گرجان بیری	کاش از خرقه سالوس گراست بر خاست
معنی آنست که ای حافظ این خرقه خود بینی و خود فروشی دور کن شاید که ازین در طه ملاک که عروسی است جان به سلامت بیری چرا که کاش از خرقه سالوس و گراست بر خاست یعنی قریب است که این خرقه سالوس و گراست ترا در آتش بجران بسوزد قوله غزل	
رو خنده چهره پریان هست درویشان است	با پیکر خشمی نه دوست درویشان است
معنی آنست که رو خنده چهره پریان که کنایت از وحدت و معرفت است حصول آن بوجه درویشان است که عاشقان کامل اند و پایه سعادت دارین و مقبولی نظری خدمت درویشان است قوله	
گنج عزالت که طلسا تنو عجائب وارو	فتح آن در نظر حشمت درویشان است
گنج عزالت کنایت از مشاهدات که حصولش در عزالت است است مشاهده ذات حقیقی که تشکیله عجائب و غرائب و کشادن آن گنج به نظیر رحمت درویشان معلوم قوله	

قصه فرود وین که ضو انش بدربانی رفت	منظر از چمن زربست درویشان است
یعنی قصه فرود وین که ضو ان خازن اوست از زربستگاه و درویشان که مشتمل بر مشاهدات تجلیات است نظر کا ہے است چون ملک و مال دنیا را اعتبار نیست که کافی است الاملاک و مالے که درویشان راست بنا بران گوید قوله	
از کران تا بکران لشکر طلعت و لے	از ازل تا بایده فرصت درویشان است
یعنی سلطنت عالم از شرق تا غرب سر اسر ظلم و موجب وبال اما از ازل تا بایده سلطنت درویشان است ایدل آنجا بادب باش که سلطانی ملک همه از بندگی خدمت درویشان است	
آنجا یعنی در خدمت درویشان قوله	
دوستی را که نباشد غم از آسیب زوال	بے تکلفا بشنو دولت درویشان است
دوستی که پامینده و باقی است و زوال و فنا سے ندارد دولت درویشان است بے تکلف یعنی درین سخن تکلف نیست قوله	
بندہ آصف عہدہم کہ درین سلطنتش	صورت خواجگی و سیرت درویشان است
آصف عہد کثایت از مرشد کہ درین سلطنتش درین سلطنت باطنی کہ مراد از حصول است مرآن مرشد را ظاہر و موصوف بصفه خواجگی و سیرت درویشان است قوله	
انچه زربیشو از پرتو آن قلب سپاہ	کیمیایست کہ در صحبت درویشان است
چیز سے را کہ از عکس و روشنائی آن وجود ناقصه را از خالص گردد اے کامل کیمیای صحبت درویشان و سخی چیز سے کہ از طفیل آن وجود ناقص کمال رسد کیمیای عشق است کہ حصول آن صحبت درویشان است قوله	
گنج قارون کہ فرو میرود از قعر ہنوز	خواندہ باشی کہ ہم از غیرت درویشان است
گنج قارون کہ بقدر قاست در قعر زمین میرود و کتبہا خواندہ باشی کہ بسبب غیرت درویشان است و تقصا ش بر سبیل اجمال چنین است کہ قارون ابن عم موس بود و حسن صوت نظیرے ندرت و خزانے بر تہ بود کہ کلید خزائن او شصت و شتر می کشید و ہر شتر شصت من بار بود و او بیج کلید وزن از کشتال زیادہ نمود و ہر کلید چہل گنج کشادہ میشد و سببش آن بود کہ چون تورات ہر سے از نازل شد حکم شد کہ این را	

باب زر فلیس موسیٰ گفت کہ این کتابی است بزرگ و مرا چندان استعدا سے نیست کہ باب
 نو پس حق تعالیٰ صنعت کیا موسیٰ عطا نمود موسیٰ مثلشی ازان بہارون آموخت و مثلشی ازان
 بنحوہ خود کہ در کجای قارون بود قارون از خیال خود در آموخت و ازانہارون و یوشع نیز بدست آورد
 تا بحدی شد کہ از سطلای ساخت تاروز سے بزرگیت تمام کہ باید و شاید مع کجہا بر قوم خود
 نمودار کرد تا ہمہ را تناسی حصول رویداد کہما قال اللہ قال الذین یبذرون الحیوة الدنیا یا لیت لنا
 مثیل ما اوتوا قالوا انہ کذ و حطّ علیہم باوجود این جاہ و مال در حکومت و خلافت مدخلہ نمود
 روزی موسیٰ گفت کہ رسالت ازان تست و خلافت و حکومت بہارون مرا خود منصب نیست و
 حال آنکہ تو ریت از شما بہتر بنحوا تم موسیٰ گفت کہ خلافت بہارون من از خود ندادہ ام بلکہ بفرمودہ حق
 قارون گفت من این سخن نے دلیل بصدق نمی شناسم موسیٰ گفت ہر یکے از شما عصا سے
 در زمین نشاندہم ہمہ چنان کردند علی الصبح عصا ہارون سبز گردید و آن قدر بار آورد کہ بر تمام
 بنی اسرائیل قسمت کرد گویند کہ عصا موسیٰ از شاخ بادام بود قارون گفت از چھو تو ساحر اینچنین
 نیست قارون منہوض شدہ در خانہ نشست چون لحالات موسیٰ ہمہ بطریق فرمان الہی بود هیچ
 امر سے از امور بقارون تفویض نمود قارون از راہ تہذیبی اسرائیل را از موسیٰ متفرق ساخت موسیٰ
 بسبب قرابت کہ با قارون داشت صبری نمود تا حق تعالیٰ امر زکوۃ فرستاد تا را بجا بزرگوۃ او از ہم
 چیز سے ہر ایکے صلح کرد قارون باوجود این تخفیف چون اندیشید مال بسیار شد گفت انما اوتیتہ
 علی علمی عندی یعنی این مال را بسعی و کسب حاصل نمودہ ام نہ از مال قبلیان چون سائر
 بنی اسرائیل من و اونی نہ ام بلکہ کیمہ موسیٰ ہم در دل کرد تاروز سے بنی اسرائیل را بہمانی طلب کیے
 بعد از فراغ طعام گفت کہ موسیٰ ہشمارا مطیع خود ساختہ اکنون طمع در مال شاکرہ ہمہ گفتند کہ توسیع
 دیز گتر من مائی ہر چه فرمائی ان کنیم گفت مرا فکر سے بخاطر آوردہ میخوام کہ انرا بتقدیم رسانم
 و شمارا از تکلیفات موسیٰ وارا ہم بنی اسرائیل ہمہ تہمین کردند و سارا ان اوشدند گفت فلان
 زن کہ در میان بنی اسرائیل بزرگ کاری مشہور است باید طلبید بچنان کہ دند و اورا بدر ہم و نامہر
 مفتون ساختند قارون طشے پر از زرعہ کرد بشطریکہ موسیٰ را بزرگتر ہم سازد و اول کرد علی الصبح
 قارون مجلسی بر آورد و ہمہ را طلب نمود موسیٰ علیہ السلام انہم بکرو فریب طلبید موسیٰ قبول کرد

که سنت است اجابت دعوت چون موسیٰ حاضر شد بموجب واپ خود ابلاغ احکام نمودن گرفت
که فرمود و میگوید که زنا کند صد تا زبانه اش زنده اگر متقابل باشد شکسارش کند قارون گفت
اگر چه تو باشی گفت اگر چه من هستم قارون گفت بنی اسرائیل را گمان است که تو فلان زن زنا
کرده گفت بنی اسرائیل را برین این گمان نیست قارون گفت که آن زن را بخوانی حاضر کردند
موسیٰ و روتی بآن زن کرد گفت ای زن این مردان برین و تو گمان میبری بآن زنان است
ترا سوگند بخدا هست که از برکت موسیٰ هم در توفیق بران بکشد و گفت مایه و کلامی نبی خدا که کسی
بر تو این گمان بدو لیکن قارون را مال فریفته گردانید تا بتو این افترا کنم قارون از کمال خجالت سر
فرو آورد و موسیٰ هم بغایت آشفته شد سر بر زمین نهاد و گفت خداوند شکمنان تو قصه حق و ستان
تو تیره از برای دوست بر دشمن غضب فرست حکم شد که بازین را در حکم تو کردیم موسیٰ و بقوم کرد گفت
حق تعالی مرا بر قارون مسلط کرده چنانچه بر فرعون هر که از تابعدار من است ازین مقام خود را
بروین آورد و همه بیرون رفتند مگر دو نفر که به قارون موافقت کرده بودند بران خطاب کرد که یا ارض
خند بکنم یا بکشد قارون استهزا میکرد و ناسزا میگفت چگونگی زمین خواهد رفت ناگاه پاسه و می تا کعب
زمین فرو برد قارون در یافت و باستقامت در آمد باز موسیٰ فرمود یا ارض خند بکنم یا بکشد ناگاه تا پسینه فرو
برد زمین تا آنکه غرق شد و قارون هر چند که بخیر و زاری میگوشتید موسیٰ هم از کمال غضب و عزم فرموده و موکلان
زمین حکم خدا هر روز بقدر قناعت فرمی برند روز دیگر بنی اسرائیل گفتند که مقصود موسیٰ از بکشد قارون
مال اوست موسیٰ و عمارت تا بلوغ و سراسر که شکست گنجا هم بر زمین فرو برد و هیچ گداشت و خشم و قناعت
و بداد و الا ارض حق تو را میوهی کرد که ای موسیٰ دیگر زمین را بفرمان کسی بر نیارم و حق خداست

روسی مقصود که شامان بدعای طلبند	مظهرش آئینه طلعت درویشان است
---------------------------------	------------------------------

مقصود کنایت از مرادات دینی و دنیای شامان کنایت از شامان صورتی و باطنی که سالکان
اند معنی مصرع ثانی آنکه جاس بر آمدن او دیدن روسی و درویشان است که بیک نظر ایشان
بطلب می رسند قوله

ای تو اگر مفروش اینهمه نخوت که برست	بهم و زور کف همت درویشان است
-------------------------------------	------------------------------

نخوت فروختن کنایه از اظهار عظمت و فخر است کف پناه قوله

آنکه پیش نهاد تاج تکبر خورشید	کبریا نیست که در شمت درویشان است
یعنی درویشانرا شمت و کبریا نیست که خورشید باین سربلندی پیش او نیست - قوله	
خسروان قبله حاجات و دعا اند و منی	سببش بندگی حضرت درویشان است
یعنی خسروان که جاس پیش آمد و مرجع حاجات و دعا منی خلق اند اما سبب آن بندگی درویشان است که سبب بندگی درویشان مرجع خلق شده اند قوله	
حافظ از آجیات ابدی میطلسی	منبعش خاک و خلوت درویشان است
آجیات ابدی عشق و معرفت الاهی منبع جاس بر آمدن و ضمیرش بر آجیات غزل	
روزگار است که سود او تیان وین نیست	غم این کار نشاط و لعلین نیست
معنی آنست که بد نیست که عشق معشوقان و رزمین دین من است و غم این عشق باری مایه فرحت	
دل خیزن من گشته یا زین بتان عارفان کامل مراد باشد یعنی بد نیست که طلب عاشقان کامل	
دین من گشته و در طلب این کار غمی که روسته میدد بایه سرور دل خمین من گردیده چون براس	
و دین محبوبان چشمه باید که از لوث هوا منی نفسانی و آرزو منی جسمانی خلاص گشته باشد تا مشاهده	
جمال محبوبان نماید بنابران گوید قوله	
دیدن روی تیان ویده جان بین باید	وین کجا مرتبه چشم جهان بین نیست
یعنی براس دیدن روسته محبوبان چشم حقیقت بین که بوجه رسیده باشد و خود را درین راه سوخته و ویده	
از همه کثرت بروخته و چشم جهان بین مرا که نظر بر کثرت و همه و خیال میدارد این مرتبه کجا و بختل که	
چون معرفت ولی کامل نمیتواند رسید مگر کسی که بمقامات ولی رسیده باشد که کوئی یحیی که کوئی	
بنابران گوید که براس دیدن روسته عارفان چشمه باید که از لباس ناسوتیه برآمده مشاهده عالم ارواح	
رسیده باشد و این مرتبه چشم جهان بین را که بکثرت ملوث است کجا و چون موجب قوام عالم من محبوبان	
وجود عاشقان است بنابران گوید قوله	
ایازن باش که زیب فلک زینت و سهر	از همه روی تو از اشک چو پروین نیست
معنی آنست که اسه محبوب من با ما موافقت نماید و منس با باش که آرایش فلک و زیبایش دهر یا آنکه	
قوام فلک و عالم از ظهور حسن رخ تو و از اشکباری ماکه که نایست از عشق است روسته داود از ذکر	

درود بیان ما و شما غرضی است چنانچه در این بیت میگوید که با ما موافقت نماید و منس با باش که آرایش فلک و زیبایش دهر یا آنکه قوام فلک و عالم از ظهور حسن رخ تو و از اشکباری ماکه که نایست از عشق است روسته داود از ذکر

سبب و اراده مسبب پس باید که یار من باشی گویند تا گوینده السبب برین خوابد بود قیامت نتواند آمد و
گوینده السبب تا آنوقت است که ظهور نور محبوب حقیقی در عالم است و آن نور الحال روز بروز در کاش
است تا بحرے که در محاق افتد و بجای پوشیده شود آنوقت قیامت قائم گردد کل یوم بهتر ازین یعنی
است و چون سخن که از روی عشق از دل پیدای شود فرحت افزای خاطر خلق میگردد و آن موجب
تحسین میگردد بنابران گوید قوله

تا مرعش تو تعلیم سخن انی و او	خلق را و زربان دیت تحسین منست
-------------------------------	-------------------------------

معنی آنست که ازان روزی که عشق تو را تعلیم سخن دادی و دیت و تحسین من خلق را و زربان
گردیده چون مشاهد عاشقان را بین التعلی و الاستمرار است بنابران ازان حالت استنار خود خیر
میدهد که موجب تحیر است قوله

یار پ آن کعبه مقصود تماشا که کسیت	که تماشا که سلطان دل و دین منست
-----------------------------------	---------------------------------

یار پ کلمه الیت در هنگام تحیر گویند یعنی اسے پروردگار آن کعبه مقصود که کنایه از محبوب و مراد از شاه
تجلیات است که تماشا که سلطان دل و دین من گردیده و الحال که از مار و در نقاب گردیده معلوم
نیست که تماشا که کسیت و کدام کس تماشا اسے است و در بعضی نسخه مصرع ثانی چنین دیده
شده که بغیلان طریقت گل نسیم منست مغیلمان طریق کنایت از شدائد و بلیات عشق
است چون غنا و استعنا لازمه محبوب و فقر و عجز لازمه عشق است بنابران گوید قوله

دولت فقر خدا یا بمن ارزانی و ارا	کین گرامت سبب حشمت و بیکس منست
----------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که اسے بار خدا یا دولت فقر و بیکسی را بمن ارزانی دار چرا که این گرامت یعنی فقر و بیکسی
موجب حشمت و مرتبه نیست چرا که عاشق آنست که فقیر و بیکس باشد و چون آن عاشق را آن باید که
بکار مخالف نفس باشد بنابران گوید قوله

واعط سخمه شناس این خطت گو مفرش	زانکه منظر که سلطان دل مسکین منست
--------------------------------	-----------------------------------

واعط نصیحت گو کنایه از نفس و مخالف النفس و الشیطان و اعصهما و انهما خصم مال النعم
و الرهم بر خلاف نفس و شیطان باش فرمان شان مبره و نصیحت میکنند قول شان ان تبهم
شخمه کنایه از عقل معاش سلطان کنایه از حق معنی آنست که اسے نفس نصیحت گو ترا عقل میثبات

و منقرضت سید بد و سیکو بد که نفس را خود حق است که مرکب است از پرورش او غافل میباشد و بشناخت خود غرور میشود بدین گفتگو که او از ره مرد و عظمت خویش برین مفروش و از راه سرزنش برین مخروش که دل سبکین من منکر لگه سبحان است اگر تر بشنخه شناسی مرا بلطمان غلبه تر برین چه جا و نصیحت تو مرا چه زیاده - **قوله**

از که و ریگری آموخت خیال تو مگر | رهنمایش شده این شک چو پرورین نیست
و ریگری خاصه دریاست معنی آنست که اے محبوب من خیال تو این خاصه دریا که گوهر فشانستنی است از که آموخت محض از آنست که اشک پرورین مثال من مهر و معاون او گردیده و چون در کار عاشقی هر فناست تا که غانی نشود و بمراد نرسد و آن موقوف بجلی ذاتی قهاریست و نیز کار معشوق مدام عاشق کشی است بنابر آن گوید **قوله**

رسم عاشق کشی و شهید شهید آشتولی | کار آن شمع سپهر و شیرین نیست
سپهر جوده بزرگ مراد از آن معشوق و نیز بجلی ذاتی که سیاه است تا بپایه رسم عاشق کشی و دارالملک وجود عاشق را بر او برسانند کار آشتوخ سپهر بپایه شیرین نیست که بجلی ذاتی **قوله**

حافظ از شمعیت پرور و زگر قصه خوان | که لبش بر چه کفش خسرو شیرین نیست
پرور نیز نام چسب بر مرزبان و شیر و خمر و نیز می گفتندش و او تا بهیچ داشت یوزن نصبت من صبح بجو اهر نفیس و تختش از علاج و ساج مکنل و مرصع بود و شکل اقالیم زین و فلک الهی در و ثبت کرده و آنرا بطلای قه در آورده و بر طلسم بود از شیر و گوزن سرور و طاسی و غلوه کم از گوسه چون یک ساعت گذشتی آن گوسه از دمان شیر و طاس افتادی و او را چهار دست فرش بود که هر دستش فصل از قصه رنگارنگ و منظر بخش یکطرف از با قوت و طرفی از مرد تر است پیاده بود و در و در و داشت که داشت یکجا برش از سید و دم از فیروزه و او را و نیست شفق زرافشار بود و چون بار دای از ان در بر صورتهاست خوب ساختنی و شکستی و خوانش مرصع بجو اهر نفیس و کاسهاست زر و سبز از زمر و رانج با و آرد و گنج عروس و گنج دیبه خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضر و گنج شاد آرد و و نیز پیلی سفید داشت و بزرگ تر از همه پیلان از غایت سفیدی بد رخسید و بارید و یکسایه از او بودند و شیرین زن و معشوقه او بود - **غزل**

روشن از پر تور ویت نظر نیست که نیست	منت خاک درت بر سر نیست که نیست
<p>درین غزل نفی در نفی اثبات است معنی آنست هر نظری که او شناسی کمال حاصل نموده و در هر جا جلوه توینها بدر روشن از مشاهده روست تو است و بر هر چه که به معرفت تو رسید و آثارش بر او مانده مینماید منت خاک درت بروست ای لطیف آنکه چشم بر خاک درت سائیده تا باین مرتبه رسید و بختل بر ذلتی را فروغ و هر صفتی بر تو است از ذات اذله کور الیه و اب و الا در حق است و الا کل شیء ما خلا الله باطل و هو کل شیء غیره و بختل که مرتبه ولایت و نبوت و حضرت بر وجه اتم و اکمل است و بر بنی ولی از پر تو مشکوه نبوت و ولایت او صلعم بقدر استعداد خود مستفیض و مسترشد فکل نبی ولی نبوت و ولایت حسمه من حسنه قوله</p>	
آب چشم که بر و منت خاک درت است	زیر حدت این خاک درت نیست که نیست
<p>معنی آنست که آن چشم من که بر و خاک درت چه سبب اشتیاق خاک در تور و آن گوید و عزیز دار و بواسطه آن ما را ممنون احسان خود کن کسی نیست که ممنون صانیت اینجا نیست قوله</p>	
ناظر و بنو صاحب نظر اندازے	سهر گیسو کیتو در هیچ سهر نیست که نیست
<p>معنی آنست که صاحب نظر آن که عاشقان کامل اند بر چنین دهر شیشه که می بیند در آن مشاهده جمال تو مینمایند که ما را کیت شکیلا الا و کیت الله فیه آری سهر گیسو است تو است تجلی ذاتی تو در سهر سریت و ازین فیض عام تو کسی محروم نیست الا اذ کل شیء غیره و چون کار عاشق خونبار است بنابر آن گوید قوله</p>	
اشک غماز من از رخ برآمد چه عجب	خجل اگر که دره خود پرده در می نیست که نیست
<p>خجماز چنانچه از گره خود بسبب عمل خود معنی آنست که اشک غماز من اگر بخونباری برآمد جای عجب و بنا زیر که او پرده در نیست و هر پرده در آخر الامر بسبب عمل خود خجل و خونبار گرد و چون گریه موجب رافع ذلالت و عفو تقصیر میباشد بنابر آن گوید قوله</p>	
تا بد من نشیند ز غبارت گرمی	سیل جز از نظرم رگدزد نیست که نیست
<p>معنی آنست که این گرمی من براس آنست که شاید در راه عشق از ان تقصیر بوقوع آمده باشد و اما از آن غبار اندوه بد من حال تو بر من گریه من بپایست رسید که بر رگدزدی که هست</p>	

در این غزل نفی در نفی اثبات است

هر آن سبیل از چشم من جاریست و چون راه عشق محض اختیار شده است و آن کار هر کس نیست بنابر آن گوید قوله

ناز کاثر اسف عشق حرام است حرام | که هر کام درین راه خطری نیست که نیست

معنی آنست که ناز پروردان خانه خودی و تن آرای را نشانایان نیست که راه عشق بس سخت است که اگر عشق تمام کجمنه و البلاء و درین راه هر قدم خطریست و چون راه عشق اعظمترین نجات است که مدعیان بدین نعمت خطی نرسند بنابر آن گوید قوله

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نه زند | با صبا گفت و شنودم محبت نیست که نیست

معنی آنست که چون بشام راه عشق و آرام و خوبی آنرا در یافتن بنابر آن هر محبتی که هست مرا با صبا که مرشد و قست گفتگو و نشسته است بدین جهت تا دم از وصف شام سر زلف تو که کنایت از جذبه عشق است نرسد از خوبی او فاش نکند نامرعیان بجال خود مانند و چون راه عشق سر سبز سبکی و بیکیستی است بنابر آن گوید قوله

شیر در بادیه عشق تو رو باه شود | آه زین راه که دروختی نیست که نیست

معنی آنست که ای محبوب من راه عشق تو را به است که شیران یعنی عارفان کامل بمنزله رو باه میگردد و عجز و قصر و تنهایی در هر سیرین و نیز و پیر که ای زن در دعایت یا دم آورد و مشغول که شیران شکاری و درین راه خود استند از مریاری و افسوس ازین راه که سر اسر خطرات و آفات است و چون عشق مرا عشق را در معرض نیستی میکشد - قوله

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست | و رفته از ضعف و ریختن نیست که نیست

معنی آنست که در عشق بجای رسیده ام و محو گردیده ام که از وجود بهمین قدر نام و نشان است که هست گویند نام هستی دارم و الا نه هر چه که اثر و نشان کمال ضعف است در وجود من موجود است ای ضعف بکمال و چیز باقی نمانده چون سماع محبوبیت و با کثافت با دی چون و سخی توان گفت نکلمو الناس علی و قد برحق و لایم ازینجهت سخن را که چون آفتاب جهان تاب است در پس غمام حرف و صوت کرده موافق دیدن نادیده این خفاش طبعان برون باید آورد و گر نه با عیسی من نشان آفتاب مسندان نه چنین دم زدن و نه این چنین سخن گفتن در مجلس روحان سخن بے حجاب است و بے پوست چون با آنان که با حجاب با پوشیده

اگر سخن بچباب گوئی دوست شان از شان گسته شود و پرده غفلت دریده لیکن ایشان ازین خروشان و پریشان نشوند پس با ایشان سخن گفتن مصلحت نیست بنا بران گوید قوله	
مصلحت نیست که از پرده بزوان افتد راز	ورنه و مجلس ندان خیر و نیست که نیست
معنی آنست که هر چه از اسرار مایه پنهانی و راز مایه پنهانی بر تو کشوف شد مصلحت همین است که در اظهار کن نگویی و از عوام پنهان داری که ایشان طاقت فهم آن ندارند مباد که به انکار پیش آیند و الا نه در مجلس عاشقان هر چیز سے که هست آنجا است و ایشان خود واقف اسرار اند و نیز معنی آنست که هیچ نیدانم که موجب احتیاطی راز چیست مگر ایشان قوت افشای آن راز یا مصلحت در افشای آن راز نمی بینند که افشای سر الوهیت کفر دیگر لکن همسر الله فلا نقسوه همچنین در افشای همه اسرار قوله	
از خیال لب شیرین تو ای چشمه لوش	غرق آب عرق اکنون شکر و نیست که نیست
چشمه لوش شکر کنایت از محبوب معنی آنست که ای محبوب من هر محبوبی که هست از خیال لب شیرین که لطف تست غرق آب عرق است یعنی هیچ یک نیست که توجیه با لطف تو نداشته باشد و این نهال و مرغ جان نکاشته باشد و بختل ای محبوب من هر محبوبی که هست از خیال لب شیرین تو یعنی از دیدن کمال لطافت و ملاحظت تو عرق آب انفعال است و چون در رسیدن فیض آبی از انجانب لقی و بخیل نیست لیکن مدارا و بر استعداد است بنا بران گوید قوله	
من ازین طالع شوریده برنجم و رنم	بهره مند از سر کویت و گری نیست که نیست
معنی آنست که ای محبوب من هر کسی که هست فیض از جناب تو شامل حال اوست الا که من و ازین محض شوریدگی طالع من است که استعدادی ندارم و گرنه از جناب تو بخیل نیست و چون کار معشوق مدام مستغنا و خفا و کار عاشق محبت و وفا بنا بران گوید قوله	
کمر کین بمن خسته چه بندی که بپهر	در میان دل و جانم کمر نیست که نیست
ای محبوب من از بر من خسته و زنده بهر چه کمر کین می بندی و هیچ جدا و ای من نمی پردازی که مراد دل و جان هر چه طریق در روشنی است مهرباست و چون کار معشوق مدام ناز و مستغنا گوید قوله	
تو خود ای شعله زنده چه در سمر داری	که کباب از ترک کانت جگر نیست که نیست
معنی آنست که ای محبوب من بجامم هر جگر که هست از آتش غمزه و ناز که کنایت از ظهور و خفا و غنا	

و استغنا کباب گشته معلوم نیست که تو ازین که دل عالمی را سوخته چه در سر وازی و خیال تو چیست
و چون کار معشوقان اکثر بیوفایی است بنا بر آن گوید قوله

غیر ازین نگفته که حافظ را تو ناخشنود است در سر پای و جود تا هنر نیست که نیست

معنی آنست که ای محبوب من ذات تو جمیع صفات حمیده است و هر هنری که هست در دست الاهیست که
حافظ را تو ناخشنود نیست که با وفا میکنی چنانچه جاسی دیگر خود گفته که همه جز این قدر نتران گفت در حال تو
عیب آنکه حال مهر و وفا نیست و بیاباد و این سخن اگر چه بی ادبی است لیکن کار خود خدای تعالی
بما قصد بر محفله غزل

روزی تو کس ندید نه زارت رقیب هست در غنچه هنوز صبر است عند لیب هست

اشکال این بیت آنست که منظر یعنی باطن حق سبحانه را با وجود اینهمه گلها شگفتن غنچه گفتن و با وجود
این ظهور متصل مجمل قرار دادن نمی زیب جواب آنست که چون شیونات آیه نامتناهیانه و سر چه بوجود آمد
تنهایی دارد پس آن ذات جمیع شیونات را نظر شیونات نامتناهیانه باقیه غنچه گفته و اگر با اختیار شده
شیونات موجوده گل گوید نیز شاید که شگفته شده گل حرا و گشت بلبل هست و معنی آنست که آنست
محبوب من که بداند تو یک کس نرسید که هزاران هزار را نفع انداز تجلیات و شیونات ذاتیه و اعیان ثابته
و عجب آنست که در غنچه یعنی در چندین پرده نور و ظلمت پنهانی چگونه رفته و پنهان چند آنکه ظهور کردی
صفت گشتی و پنهان ز آرنجی بوسه آن گل خوش بود صند هزار عاشق بنظر ارا ند و در شقیه تپانمی حمید لکن
معنی این بیت چنین دیده شده که بوسه تو بر تو کس ندید که عفت و کفایتی بودی و مراد از رقیب پادشاه و دنیا
و کفر و اسلام و امر و نهی و طاعت و معاصی و احکامهاست شرح و تشریح آن شکایات عقل که در پیش است
اینهمه رقیبان آنرو که اندازین یعنی است و عقل جز هیچ در هیچ نیست و بر عاشقان جز خدا هیچ
نیست و نیز رقیب فکر و عقل و هوش دیگر مراد از رقیب چشم و رخ و خال و زبان و گوش و دست و پا
و سایر اعضا اینهمه رقیبان آنرو که انداز اینها رقیب هم صیب زیرا که ظهور هم نیست و حجاب هم این
و همین حجاب ظهور شد و همین ظهور حجاب پس چون حجاب بر خیزد ظهور و چون ظهور بر خیزد حجاب
ذوق و شوق با که آگیزد و مراد از غنچه دست و طالبان عند لیب و اگر دیگر و آن طوفان دار چون
انگام باد عنایت بوز و آن غنچه دکان بسته یکجا یک بشکند و از بوسه آن عاشق عند لیب و است

و پیچود گردد و در ظهور حبیب رقیب فانی گردد و عبارت رقیب و عند رقیب تا آن زمان است که او
در پرده است و چون از پرده بیرون آید کس در میان یابد انگاه در ذوق ملک چنان دیوانه گردد
که هیچ بیگانه و یگانه را داخل نماند درین میان اگر گوشت جان بشنوی هر دم بانگ انا الحق از هر گوش
خیزانست و جز این بانگ بانگ در دگر عالم نیست اما این زبان حال در منصور بقال آمد تا و سه را
پاره پاره کردند بسوزند و خاکسترش بساد و اندام این بانگ را نتوانست برداشت پس معلوم شد که
آن بانگ از منصور نبود ای انا الله از درخت بر آید و درخت در میان نه عجب که از منصور بر آید
و منصور در میان نه و چون عاشق را باعتبار باطن دمی از عشق جدا نمیست گوید قوله

هر چند دورم از تو که دور از تو کس سببا | لیکن هنوز وصل توام غریب هست

معنی آنست که اے محبوب من هر چند که بصورت از جناب گردون تاب تو دور افتاده ام که هیچکس از تو
دور سببا لیکن هنوز وصل توام غریب هست که باعتبار معنی با توام و محفل اگر چه باعتبار صورت جسمانی از او دور
هواس نفسانی از تو دورم که هیچکس از تو دور سببا لیکن هنوز با وجود این وصل تو غریب است که خود فرمود
لحن افریب الیک من حبیل الودید چون همه کس عاشق دوست بنابران گوید قوله

اگر آدم بکوی تو چندان عجیب نیست | چون من درین دیار فراوان غریب هست

معنی آنست که اے محبوب من اگر خسته غریب بکوی عشق تو در آدم و دعوی عشق من و دعوی عشق من
چرا که چون من در کشور عشق تو هزاران هزار داله و گشته اند یعنی نهاده من عاشق توام بلکه حلالی که گشته
سیدان محبت است و چون در کوی عشق من و دعوی عشق من نیست گوید قوله

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد | اینخواجیه در نیست و گریه طمیب است

معنی آنست که درین زمانه بسیار بوالهوسان دعوی عشق میکنند و میگویند که محبوب است و هیچ بهالافت
نش بنابران گوید که عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد و گریه طمیب است و گریه طمیب است و گریه طمیب است
بغضوری او که شید و آن کسانی که محروم اند از آن محبت است که در عشق ندارند بر خود در عاشق نام
نهاده اند و الا طمیب موجود است و هیچ محلی از جانب طمیب نیست اما چون طمیب در و نه بنید که او را و نه
و چون لازم عاشق است که آثار کسب نرساند و بقدر وسعت بغضوری او گوشت گوید قوله

اے دل محب خاطر آزار کائنات | اگر کار خوشدلی که چو بار انصیب هست

معنی آنست که ای دل من چون ما را از کار خوشدلی که محض عطای عشق یا شهادت تجلیات و معرفت رب الارباب است بهره است پس مینباید که آنرا خاطر کائنات رواندازی یعنی اگر ایشان بجز بخت و با بکار پیش می آیند مرثیان را نیز بخانی دریا آنکه چون استخوانی بر تپه عطا نموده و ایشان از تو طلب دارند تو هم بر ایشان عطا نما **اَحْسِنُ كَمَا اَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ** و چون در نظر عاشق همه جا ظهور محبوب حقیقی است گوید قوله

و عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پر نور و صیقل است

معنی آنست که در عشق خانقاه و خرابات نظر نباید کرد چرا که هر جا ظهور و صیقل است پس در طلب رضا ادباید بود و در پی این دان نباید شد و نیز از خانقاه عزت و خرابات رسوائی یعنی در عشق عزت و رسوائی برابر است نه عزت بخدا میرساند و نه خواری از او میراند پس عاشق را باید که بعشق ساعی باشد و بر این آن نیز دانند و تحمل که عشق مراد ظهور ذات حق است یعنی در ظهور ذات حق که در خانقاه و خرابات است فرقی نیست و این ظهورات متنوعات و تجلیات تشکلات در وحدت ذات جلال و جمال صفت قادر و مالمال و احد غیرانده اذ انت تعذر و المراد ما قد بر تو افتا سبکه بر زمین می افتد در حذوات متعدد و متکثر می نماید و اگر بر شیشه استلون تا بد هر جا بهر رنگی نماید و در نفس از الوان مبراست و اگر بر قاذورات افتد هیچ نقصان درو پیدا نشود چنانکه بر عل افتد هیچ شرف زیاده نگردد و هیچ صدمه بر ظاهر حق نماند خواه دینی خواه خارجی خواه ناقص خواه کامل **قَالَ رَبُّكَ اللَّهُ يَتَجَلَّى يُكْوِمُ الْقِيَامَةَ لِلْخَلْقِ فِي صُورَةٍ مُمَكَّنَةٍ** **فَيَقُولُ أَنَا رَبُّكُمْ أَفَلَا تَعْلَمُونَ** **فَيَقُولُ لَعُودُوا بِاللَّهِ فَيَتَجَلَّى فِي صُورَةٍ عَمَّا يُدْرِيهِمْ فَيَسْجُدُونَ فَقَالَ إِنِّي الْحَقُّ يَتَجَلَّى يُكْوِمُ الْقِيَامَةَ بِصُورَةِ النُّقْصَانِ فَيَسْجُدُونَ لَهَا ثُمَّ يَحُولُ بِصُورَةِ الْكَمَالِ يَعْبُدُهَا النَّاسُ** چون غرور و تکبر بر اتصال من النشأ و الرجال است بنابراین گوید قوله

آنچه که کار صومعه را جلوه می دهد | ناقوس و دیر و راهب نام صلیب است

ناقوس چه میت که بجاسته ناز زند راهب زاهد ترسایان صلیب خط سه گوشه از زر و لقره و س و چوب و امثال آن بر همین در زنا رهنند معنی آنست که جاسی که مسلمانان حق پرست عبادت میکنند علامت کفر نیز بحسب امکان موجود است پس باید که عابدان بعبادت خود مغرور نگردند مبادا که کفر باسلام مبدل گردد و نیز الفاظی که در مصرع ثانیست عشق مراد است معنی آنست که در هر کجاست که اسلام ممکن گرفته عشق را البته مرطبی است و چون این کلام بر سر عشق است گوید قوله

فرا و حافظ اینهمه آخر بهره نیست	هم قصه غریب حدیث عجیب نیست
بهره بهره معنی نیست واضح است حاجت تقدیر ندارد غزل	
رواق منظر چشم من آشیانه تست	آرم نما و فرو و آ که خانه خانه تست
این غزل در جوابی مرشد فرموده رواق منظر چشم مردمک دیده کذا فی اصطلاح الشعر معنی آنست که ای محبوب من مردمک دیده من جای نزول تست یعنی برآی تو مردمک دیده را مهیا کرده ام پس کریمه نما و برین خانه فرو و آ می که این خانه محض خانه تست در را گنجایش نه و چون بیشتر کار مشغول است تقاضا است گوید قوله	
بزلت و خال و خط از عاشقان بودی دل	لطیفها محجب زیر دام و دانه تست
زلف جذبه عشق خال لفظه کفایت از صفت خط کنایت از صفات و نیز زلف و خال و خط کنایت از جذبات عشق و نیز شادمانی که در خال و خط و ناز و غمزه چین پیشانی او اینهمه نقش تجلیهاست بر دل نقش بند معنی آنست که ای محبوب من اول بسبب محبت خود مارا گرفتار کردی و بجز به عشق تاراج دل مانودی و باز الحال به نیازی را کار میفرمائی و هیچ بد او ای مانم پر دازی اینچنین لطیفهاست محجب که اول بخود فریفتن و باز استقنار کار فرمودن خاصه تست چون توجه دل عاشق بدام جناب معشوق است گوید قوله	
دل تو بصل گل و بلبل سحر خوش باد	که در چمن همه گلها باغ شقایق تست
بلبل سحر کنایه از مرشد است و دل تو بصل که محبوب حقیقی است خوش باد که همواره بارشاد طایبان در دنیا حقائق و معارف ترا نه تست چرا که در چمن مجلس مستی بشندان همه گلها با گلها عاشقانه تست ای منتظر قدم فیض از دم تو اند و بدعا گوئی تو چون علاج دیدن عاشق که مستی شد هست بغیر توجه و لطف معشوق که مرشد است نتواند شد بنا بران گوید قوله	
علاج ضعف دل با لب حوالت کن	که این مفرح یا قوت در خزان تست
لب مراد لطف لب که شیرین جسته شد لطف خداست مفرح دوائی آیمخته معنیات بجهت دفع خفقان و سوزناک و بند و مقوی و فرحت دهنده و اینجا اشاره لب معنی آنست که علاج ضعف دل و علاج امراض قلب مرا که توجه و لطف تست حواله نما چرا که این مفرح یا قوت یعنی فضل و لطف که	

که شفا بیمار آن عشق است در خزانة تست پس درباره ماکن تا بکام دل هم اگر چه قوله	
بشن مقصودم از دولست ملازمت	و نه خلاصه جان خاکستانه تست
معنی آنست که اگر چه باعتبار جسم گرفتار به هم لیکن خلاصه جان که دل در دوح است مدام خلق با بختا	
و چون عاشق کامل آنست که هیچ وجه و هیچکس و هیچ چیز ملتفت نگردد بنابر آن گوید قوله	
من آن نیم که در هم افتد دل بهر شونخی	در خزانة بگهر تو نشانة تست
معنی آنست که آنست که از نیم من آن نیم که ملتفت بهر ساد و روی گرم و در دل من تا حال بهنجان	
بر سببه بهر نشان تست و محبت غیر در راه نیافته و چون در عالم هر چه هست مطیع امر مشوق بنابر آن گوید	
تو خود چه بختی ای شهسوار شیرین کار	که تو هستی چون فلک رام تازیانه تست
رام تازیانه یعنی مطیع امر معنی بیتا اظهر من الشمس است و چون کار مشوق مدام عشوه و بی دفریب بخشی	
است بنابر آن گوید قوله	
چه جلدی من که بفرود سپهر شمشیر باثر	ازین جیل که در انبائه بسیار نیست
معنی آنست که ازین عشوه با دفریبها که در ذات تو مضرت اگر من بسکین فریب خورم جلدی عجیبیت	
چه جلدی من بلکه سپهر شمشیر باز که فریب دهنده عالم است بدست عشوه با دفریبها که گرفتار است و چون	
اکلام حافظ سوزن و شمشیر فصاحت و بلاغت است و آن موجب فرحت دل انگیز است بنابر آن گوید قوله	
سهر و مجلس آنون فلک بر قص اردو	که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست
خطاب مشوق است فلک مفعول ترانه معنی بیت اظهر است حاجت تخریر ندارد غزل	
را بهیست راه عشق که پیش کناره نیست	آنجا جز آن که جان بسپارد چاره نیست
معنی آنست که خواصان دریا به محبت دلا جان بخار و بخت از حقیقت عشق چنین خبر داده اند که	
عشق را بهیست کار افتاده که که انقطاع آن بهیچ نوع صورت پذیر نیست بلکه درین راه جز جان	
سپردن چاره نیست که آن عشق اول که حرق و آفرین و ذل و چون از عشق بهتر و از محبت کار	
بست بنابر آن گوید قوله	
هر دم که دل به عشق و بی خوش نمی بود	در کار خیر حاجت بهیچ آخانه نیست
معنی آنست که هر دم که در عشق گذر خوش و نیست که در معی با عشق بهتر از چهل ساله عبادت بهیچ	

پس باید که خود را در دریا عشق اندازی تا گوهر مراد بدست آری و درین کار تاخیر موزند و اندیشه منها
که کاریست نیکو و در کار خیر حاجت هیچ استخاره ندارد و باید دانست که عقل شعله ایست در شهرستان
بدن که کار او همه جاسوسی و چاپلوسی بخوابد که عاشق در کوسه معشوق یک قدم نهد و هر چه در تنه روست
سے آرد بنا بران بسنگر گوید قوله

ما ز این مع عقل متسران و سبب بیار | امکان شعله در ولایت ما هیچ کار نیست

معنی آنست که اے سنگر ما ازین متسران که عقل تو مانع خواهد گشت زیرا که شعله که در ولایت ما است
اے عقل که در بدن ماست هیچ کار نیست اے سرکش نیست بلکه مانع نیست و یا آنکه عقل معاش
ندارد که هیچ کار نیست بلکه عقل معاد دارد که در عشق است و چون عاشق را هر چه میسر از مرگ و دنیا
در رخ و گنج بدوست نیست کند چرا که نسبت بغیر نمودن شرکست بنا بران گوید قوله

از چشم خود پیرس که مار که می کشد | جانان گناه طالع و جسم ستاره نیست

از چشم مراد غمزه اندو که سبب دارد سبب معنی آنست که است محبوب پس این غمزه که که ظهور و مخفا
است ما را در معرض هلاکت آورده تهمت گناه بر طالع و ستاره نیست که این هیچ کاران خود وجود
ندارد در وجود محتاج اند عدم وجود غیر سبب از ایشان چون آید و چون مستأجره کمال محبوب غیر از چشم
پاک از تیرگی اغراض نفسانی و علل هوا و جسمانی نجات نیست گوید قوله

اگر چشم پاک توان دید چون بلال | هر دیده جاسی جلوه آن راه پاره نیست

معنی آنست که عاشق با دام که بر ازل صفات بشری نگردد و صفات بعضی که در نظاره و نگاه قابل نشود
چنانچه بلال را همان چشم تواند دید که خالی از امراض باشد و چون طریقه رندی از بس غرر القدر است گوید قوله

و خست شمر طریقه رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

معنی آنست که اے عاشق اگر چه طریقه رندی که کنایه از عشق و ازادی کوئین و عدم ریاست است
آمد غنیمت دان که این طریقه مانند راه گنج از نظم و انضام مخفی است که کسی بدین راه نمیرسد و چون کار
معشوق مدام مستغنا است گوید قوله

نگرفت در تو گر پی حاکم هیچ روست | حیران آن دلم که کم از سنگی نیست

معنی آنست که اے محبوب من در حیرتم آیا طینت تو بکدام شده که این همه گریه و ناری که در عشق تو

نموده ام در دل بجز آنکه در سخن کم از گنج خانه نیست تاثیر نکرده غزل	
روزه کی شود و عید آمد و دلها بر شکست	می نه خانه بجوش آمد و می باید خواست
روزه کنایه از ابتداء حال که ایام زهد و پارسایست عید آردان مشاهدات می عشق و محبت می بخشی آنه دل می باید خواست طلب باید کرد قوله	
نوبت زهد و روشن ریائی بگذشت	وقت شادی و طرب کردن زمان برخواست
زهد و روشن ریائی مرامی زندان کنایت از عاشقان معنی آنست که ایام زهد و پارسائی که جهت تصفیه بکار بود و سرآمد آردان مشاهدات تجلیات از درگاه و دلها نرم گشت و فواره عشق و محبت از دلم جوش زد و مرشد می باید جست و طالبش میباید شد چرا که ایام زهد و روشن ریائی رفت و وقت شادی زندان درگاه چون هر کس به موجب گل چرب پاک چشم فرخون شاهان است بنابراین گوید قوله	
چه ملاست کند آنکس که چو ماباده خورد	این چه نیست پر خورده دلالین بن خطاست
معنی آنست که کسی همچو ماباده خورده عشق و رزمی اشتغال نماید چه ملاست کند که او نیز هم پیشه گردید و یا آنکه براس چه بلامت پیش آید که عشق و رزیدن نرود انایان عیب و خطای نیست و چون میخواری که کنایه از عشق و زاریست و اختیار طریقه ملائمه است عیب چنان نیست که موجب خلل باشد بنابران گوید قوله	
این نه عیبت کزان عیب خلل خوابد	در یو و عیب چه شد مردم بی عیب کجاست
معنی آنست که این میخواری که کنایه از عشق و زاریست یا میخواری ظاهرست عیب نیست و گناه نیست که حق عیب بدو تعلق داشته باشد و راه عفو و انباشته و از خلل پیدا آید که عفو را نشاید بلکه حق است که امید عفو دران بیشتر لانه احم الراحمین و اکرم الاکرامین پس عیب نباشد و بچکس خاطر خود ازین اندیشه غرض که قال الله یاعباد الذین اسرفوا فکفوا من ذنوبکم ان الله یغفر الذنوب جمیعاً و در یو عیب چه شد وانی که بی عیب خداوند پاک است و بنده پر تقصیر که خلقتش از خاک است چون ریابد ترا میخواری است بنابراین گوید قوله	
ما مردان ریایم و حریفان نفاق	آنکه او محرم سیرت بر اخیال گوشت
معنی آنست که ما مردان ریائی و حریفان نفاق همچو دیگران نیستیم که کوس صلاح و دوع بر دینیم	

و آنکه او محرم سر است یعنی خداست که بر خیال برین سخن گواه است که دروغ نمیگویم چون عدم ریا
لازمه عاشق است بنابراین گوید قوله

فرض از بد بگذاهم و بکس بد نه گنیم | و آنچه گویند رو نیست بگوئیم رو است

آنچه گویند رو نیست اشاره بطریق ملائمه و بعد و عدم ریا یعنی ما را باید که حلال خدا را حلال دائم و حرام را
حرام و مساخر فرض و واجبات بجا آوریم و کس را نه بخاتم و نه در حصول اخلاص و عدم ریا ساعی باشیم و بعد
کما یشقی بجا آوریم و اگر گویند که در پی عدم ریا نباید که مشروط لازم نیست جواب دهیم که عوام را بموجب
حسنات الابرار کما فیست اما خاص را لازم است که بموجب سیئات المذنبین این طاعت پس بیکند
تا که عدم ریا نمی کند چون در عالم عجب حاصل روی داده که بروی ریا خود نظر نمیکنند بلکه آنرا از اعمال صالح
پندارند و بخوار سی عاشقانرا از خاص سی شیرین چنانچه جلسی و دیگر خود گفته ریا هلال شمارند و باید و راجح
زیست طریقه و مستند نیست نه اسباب کیش را چون فی الحقیقه شریف ترین آنها است که چشم از عیوب خود
پوشیده و عیب جوئی و گران کردن بنابران گوید قوله

چه شود و گر من و تو یکدیگر و قبح نوش کنیم | با ده از خون زده است زان خون شر است

منی نیست که در سر من و تو یکدیگر و اگر من و تو یکدیگر با ده مجازی بخوریم و ترکیم این امر عظیم نتوانیم که
نزدیک نمایان اعمال است و او را از غیبت و عیب جوئی خلاص بایم جدا زاده بچیت اگر نیست این
نه پس که ترا و من و تو سوخته عقل پس بفرار و چرا که این با و نوشی با بر اعمال شما که در دست یافت فو نیست
دار و چرا که با ده بود مگر از خون زان که اگر نیست نه که از خون شما که نیست اخوان کرام است که اقال الله اعجب
اگر که کن یا گل که آینه صیفا فلک و قمر پس قوله

با ده نوشی که در و رو سی ریا بی بود | بهتر از بد فروشی که در و رو سی ریا است

معنی آنست که با ده نوشی خواه ظاهری خواه طریقه ملائمه که عشق با نیست که در و رو سی ریا را حیل
نباشد بهتر از بد و صلاح ریا بی و چون عاشق را باید که بد و چیز ثابت قدم باشد یک اشتغال بعشق
دوم ترک آثار خلایق بنابران گوید قوله

با ده می نوش و میا تار تو کس را حفظ | ز آنکه از رون مردم یکی عین خطا است

معنی بیت واضح است و -

دلیم بچو که قدرت اینچو سرور و لیلیست	سخن بگو که کلامت لطیف و فوزیست
معنی آنست که ای محبوب من قدر تو که مرا از آن طول ظهور وجود حق است در مظاهر که آنکه تزلزل در یک کیفیت مکرر الظل چون دیدن سر و موجب فرست خاطر غم و کان است و بی بدانداری ماکوش و منس با باش ای بوسل خود در میان و اگر این بیگنی باره سخن گویند و می خفی که مثال حال دوستانست، اما ازانی فرما که زندگی بخش دل عاشقان گردیده چون رفع درد غم عاشق بجز مشا هده محبوب نمیتوان نمود بنابر آن گوید قوله	
ز دور باوه بجان راجم رسان ساقی	که ریخ خاطر م از جور دور گردون است
دور باوه مشاهدات تجلیات و فیض بخشی ساقی محبوب و مرشد معنی آنست که ای محبوب من بجان حنین ما که بسبب جفاکاری سپهر بیخبریتلاست غم و اندوه بجران است از ظهور است تجلیات و مشاهدات الوار خود را سخت بخش و نیز است مرشد من ازین فیض بخشی که مثال حال تست نظریه در باره ماکن که بسبب جفاکاری سپهر بیخبریتلاست غم و اندوه بجران است از ظهور است تجلیات و مشاهدات الوار خود را سخت بخش و نیز است مرشد من ازین فیض بخشی که مثال حال تست نظریه در باره ماکن	
از آن زمان که ز چشم رفت پای عزمین	کنار دهن من همچو رو و جیون است
پای عزمین تجلی معنی آنست که ای محبوب من از آن روزی که تجلی و مشا هده نوار در در نقاب شده از غایت گریه و شکایت کناره این من بمنزله رو و جیون گردیده چون راحت خاطر عاشق بجران محبوب ممکن نیست بنابر آن گوید قوله	
چگونه شاد و نشود اندرون غمگینم	با اختیار که از اختیار بیرون است
معنی آنست که ای محبوب من اندرون غمگین من که بسبب بجران تو حصول غم نموده چگونه با اختیار یعنی بخیله و فریب شاد و توان نمود که بحدی عنان اختیارش از دست رفته و بی اختیار ساخته چون کار معشوق مدام استغنا است و عاشق با اینهمه استغنا از طلب باز نمیتوان ماند گوید قوله	
ز بخت و دی طلب یار میکند حافظ	چو مغلسه که طلبگار ریخ قارون است
معنی حافظ با اینهمه استغنا معشوق که در طلب او سرگردانست محض از بخت و دیست که کنا از عایت شوق است و کمال اشتیاق مانند مغلسه که طلبگار ریخ قارون گردد و لاله او کجا و کجا که سا للتراب و رب الارباب است چنانست خاک را با عالم پاک - غزل	

زلف شفته و خورده و خندان لبست نرگش عریده جو و لبش افسون کمان سرفرازش من آورد با و از حزمین	پیرین چاک و غر خوان و صراحی در دست نیشب دوش بیالین من آمد بخت گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست
<p>اشفته پریشان خورده عرقناک پیرین چاک بیباک افسون کمان سحر کمان معنی آنست که آنجوب باز لب پریشان و روسه عرقناک و لب خندان و دست و پیرین دریده و غر خوان و صراحی در دست و چشم مخور و کجول و لب سحر ساز و بخت نیشب که او ان مشاهدات عارفانست و در و دول نبشین کان دلبر خراگای و وقت سحری آید یا نیشب باشد آید شسته سر نرود یک گوش من آورد با و از حزمین که او از معشوقانست فرمود که ای عاشق دیرینه تو که از دست دعوی عشق می نانی دلاف محبت ما سینه فی خواب ترا هست یعنی چگونه مر ترا خواب روسه داده شده و عجباً لَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ كَيْفَ يَكُنْ و كُلُّ نَفْسٍ عَلَى الْمَوْتِ حَاكِمٌ و این حالت عرفا را گاه در بیداری یا در خواب و در بعضی حال وَأَكَيْتَ كَرِي لِكَلَّةِ الْمَعْرَاجِ و فَضْوَرتُ أَكْرَمَ شَاكِبٍ مقطط و گاه در واقع چنانچه در شرح گلشن راز هست که اکابر بے بینند که حق تعالی خود ساقی شده در پیشان شراب مینوشاند و گاه بخواب چون کار عاشق تمام طریقه اخلاص و استتقبال است بفتح سببران گوید قوله</p>	
عارف را که چنین باوه شبگیر و سبندر	کافر عشق بود و اگر نبود باوه پرست
<p>عارف کنایه از عاشق باوه شبگیر مشاهدات نبشی و سحری کافر عشق عاشق که در جلال مستغرق دیده و کفر در معنی جلال کبریاست و کاندرا انجاسا لک راه فناست و معنی آنست عاشق را که اینچنین مشاهدات نکرده باوه دهند او اگر در عشق ساعی نباشد و در عدم ریا نکوشد و از جان و دل بر نیخیزد و از بهر تقوی نگزیند باید دانست که منکر و ساز عشق است اسے محروم عشق و چون آن سعادت از لبست گوید قوله</p>	
بر و اسے زلف و پر و رو کشان خورده بگیر	که ندانند جز این بخش بهار و ز آفت
<p>معنی آنست که اسے واعظ و اسے صاحب بر و بکار خود باش و نبشت و رو کشان یعنی عاشقان به باش که از انل جز این بخش باوه پرستی که عشق در ندی و عدم ریا است بما عطا نشوده اند و چون از کجاست فعل مست در بظهور نی پیوند سببران گوید قوله</p>	

آنچه او ز سخت بر پیمان ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت و راز باده مست
 پیمان اعیان ثابتند و استعداد خمر بهشت عشق حقیقی و زهد و صبر باده مست عشق مجاز و باده ظاهری معنی
 آنست که آنچه قابلیت فرا عیان ثابتند و یا استعدادات ما را داد قبول کردیم اگر عشق حقیقی و اگر عشق مجازی
 و اگر زهد و صبر است و یا باده ظاهری و چون نگار داشت توبه از عاشقان محال است بنابر آن گوید قوله
 خنده جام می و زلف گره گیسو نگار | ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست
 خنده تجلی جام می و زلف گره گیسو نجیب زلف گره گیسو نجیب عشق معنی آنست که حافظ نه تنها توبه
 توبه بشکست آورده بلکه آن تجلی محبوب و جذبه او توبه بسا کش شکسته و از دانه عصمت بیرون برده
 و رسوای عالم ساخته غزل
 زلفت هزار ولی بیکه تار مو بست | راه هزار چاره گر از چار سو بست
 زلفت جذبه عشق و نیز دنیا بیکه تار مو بست از جذبات و شغفه از نعمت و دنیا چاره گر حال معنی
 آنست که ای محبوب من تنها من برشته زلفت تو که جذبات عشق است گرفتارم بجزبه از جذبات خود
 هزار دل را بخوشت و یزد و اله ساخته و هزاران هزار عاقلان را چنان گرفتار خود کرده که هیچ نوع رمانی
 نمی بیند و راه بیرون شدن نمی شناسد و نیز آنکه دنیا هزار صاحب را بختی از نعمت های خوبه
 و شیفته گردانیده و همان شیفته گسی سده راه شده و راه هزار عاقل بآن از هر چار طرف بسته و از خود گذشتن
 نمیدهد یعنی ای عالم را دیده از روی شفقت و تاسف میگوید که افسوس هزار افسوس که هزار عالم
 و عاقل و عاقل و فاضل که شیفته دنیا و دلی گشته اند و از محاذ حقیقت پی نهی برند و چون مشاهده
 معشوق بین تجلی و الاستتار است و آن موجب از یاد محبت عاشق است بنابر آن گوید قوله
 تا هر کس به پیوسته و بهند جان | بکش و ناله را و در آرزو بست
 ناله تجلی اجمالی که اول بر دل سالک نازل می شود معنی آنست که ای محبوب من اول ظهور تجلی
 بر دل ماعطائودی بعد از آن مخفی ساخته چنان استغناء کار فرمودی که در آرزو بست یعنی امید منقطع
 شد و این ظهور و خفا محض برای آنست که هر کس که طالب صادق باشد پیوسته نسیم که سایه از ذوق و
 مشاهده آنست جان ز شیرین خود را فدای او سازند و از سر جان برخاسته بطلب آینه چنانکه قاضی حماد بن
 ناگوری در عشقیه می نگارد که آری نمودگی برای بر بودگی بود و بستگی برای کشادگی از آن بودگی نابودگی

ویدار میبانی و پیر میبانی
بازار خوش انشای میبانی

ابرو منور و جلوہ گری کرو و رفیع

ساقی بچند رنگی اندر پیاله رخسخت
دین نقشها نگر که چه خوش سرگردوست

ساقی محبوب حقیقی بحکم و کسوف و کسوف شکر آب طاهره اسرار کائنات از تجلی که در ویست بخود می رسد سالک
پایه کائنات از دل وین اشارت تجلیات که و اشارت بدل و وجود سالک است که در این
تجلیات تنوع و الوار متلوده بدول عاشق شهو و دود و این نقشها که تجلیات تنوعات هست بنگر که
چه خوش بر کرد و دل و یا وجود سالک نقش بسته در حبیب زیبائی در عنائی او گردیده و تیر مصر
اول برین نوعست که ساقی بنده رنگ سمنه از پایاله زنجیر ساقی کائنات از ساقی حقیقی
و شنده عبارت از تجلی رنگ سمنه عبارت از پر تو وجود که منبسط شده بر اعیان حکمت پایاله
از اعیان ثابت یعنی ساقی پر تو وجود خود بغیر مقدس بر اعیان حکمت منبسط گردانیده و این نقشها
و شکله با حسن و جمال و رعایه لطافت و کمال فریبنده و دلبا و دریاننده جانها در جالب عاشقان و سالب
عارفان و عالم ظاهر گشته در پایاله که که اعیان ثابت است باید دانست که در ظهور تجلیات و در حالت
روسته و در چنانچه شیخ فریدالدین عطار می فرماید در وصف سوزند این سستی بطراز مصطفی اظهار

یا بکل اللسان شود خاموش یا بطلال اللسان کند گفتار یا در خوشان چو بلبلان بهار یا در خوشان
چو طبله عطار یا لیکه ظال اللسان هلاک شود یا سر و پا و کم کند و سستار یا آنکه کل اللسان بود چه شود
بسلامت یا بسته بکنار یا کم نگر و ز گشتنش کیوی یا کم نگر و ز خرقة اش یکتا ز بنا بران از حال
کل اللسان خبر میدید قول

یارب چه سحر کرد صراحی که خون چشم | بالغمهاست قلمش اندر گلو بهیست

یارب که تعجب کرد معول کرد صراحی و فاعل همان ساقی که در بیت بالا گذشت صراحی وجود سالک
خون چشم شراب انگوری کنایت از عشق و محبت نغمه آواز قفل آواز زخمن شراب از صراحی و از
از نغمه قفل فصاحت و بلاغت معنی آنست که نغمه که انجوسب حقیقی و یا عشق آن محبوب موجود عاشق
را چه نوع سحر کرد که با وجود چنین فصاحت و بلاغت و انواع زبان آوردی چون بمرتبه عرفان رسیدی گنگ
و مجال گفتن اسرارش نماید باز پس منضمون را بعبارتی دیگر بیان آورده قول

مطرب چه نغمه سناخت که در زمره سماع | ابرایش و چهره و حال و لباس همه بهیست

مطرب کنایت از محبوب حقیقی و مرتبه نغمه سناخت تعلیق کرد و بیان نمود ابرایش و چهره و حالتان مایه اظهار اسرارش
نغمه آنست که آنچه به بیان و یا مرشد من چه تلقین نموده و ارشاد فرمود که در حلقه عشاقان بر عشاقان
در باس بهیست شد که سر به از اسرار دانسته نمایند و چون در اظهار اسرار الهی خوف و خطر بسیار هست
بنابران گوید قول

و اما چو دید بازی این ترشح حقه باز | هنگامه در نوشت و در تاسی بهیست

معنی آنست که و اما که سالک کل اللسانست چون تماشای بهیست شعله را دریافت که هر یک را لایک
عنادی و عداوتی در میانست و کم خون یکدیگر بسته لاجرا بهیست من مسکت من مسکت من مسکت
هنگامه قیل و قال بهم در پیچید و در بیان اسرار الهی بهیست و بهیست بر در جاک و من نهاد مساه که
سخن سوزند که عقل تاریک گرفتاران عالم ناسوت برگردان و ز سر بهیست بر خیزند و حکم تنکیر نمایند چون
سالک ازینها بگذشت و حصول معرفت که مشاهده ذاتی است نمود آن مقام عجز نمودست که لا یخفی
تناء علیک انت که انت علی نفسیک بنابران گوید قول

گفتم که حسن چهره او را صفت کنیم | او روی خود نمود و گفت گو بهیست

معنی آنست که قبل ازین اراده من متعلق نه این بود که خوبی چهره آن محبوب را در معرض بیان
آورم و بدرح و ثنائی او پروازم اما آن محبوب شیرین کار بسیار داشت خود را از ما در بر بود و در حیرت افتاد
و در حاکم دهن را منقفل ساخت که دمی نتوانم زد چنانچه در گلستان است نقیض است که یک آن صاحب را
بهر تحب مراقبه فرورده و در بحر کاشفه مستغرق شده چون از آن حالت باز آمد یک آن صاحب بطریق
ابسطا گفت درین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر دشتی که چون خشت
گل برسم دانسته پراگل کنم و بدیده اصحاب را بروم چون بدخشت گل رسیدم بوسه گفتم چنان هست کرد
که دانستم از دست برفت گفت که گفتم بچشم از باغ به گل دیدم دست شد بوسه به و چون حصول
این دولت عظمی که مذکور شد بوسه عشق نمیشود بنابر آن گوید قوله

حافظ هر آنکه عشق نوزید وصل محبت	احرام طوف کعبه دل به چو خضوع نیست
---------------------------------	-----------------------------------

معنی آنست که ای حافظ هر طایفه که حصول عشق نمود و در عشق پیدا نکرد و با این همه امید وصل که
تعمول معرفت است داشت مانند کعبه است که از برای هر طایفه کعبه احرام بیخود نیست ای صاحب کار
لا ینفع کرد و طبع خام پیش آورد غفل

از آن یار و لعل از هم شکر نیست باشد کاش	اگر نکرده آن عشقی خوش لب و زبانی
---	----------------------------------

معنی آنست که ای آن یار و لعل از خود که از ما اعراض نمود شکر نیست باشد کاشیت و چون شکر شد کاشیت
از امور متضاده اند و اجتماع اینها محال که آنکه نکرده آن عشقی خوش لب و زبانی که اگر در بوستان عشق
نگشته دانی حاصل نموده این سخن را خوش بشنوی یعنی بغور اورد که شکر نیست ازین جهت که اعراض نمود
و شکر از آنرو که ما را از عاشقان شمرده آنگاه این موافقات در پیش آورده چنانچه عاشق به عشق خود
گفته از زبان تو حدیث نشنودم هرگز از تو نشنیده یک حرف بودیم هرگز به معشوق جواب
گفت تو نظر باز نه و نه تغافل نگه هست به تو سخن فهم نه و نه خوشی سخن هست به و چون کار معشوق
برام استغنا است بنابر آن اظهار استغنا و محبوب و محرومی خود گوید قوله

بیمرو بود و منت هر خدایت که کردم	یار یار مباد کس را محروم نه خدایت
----------------------------------	-----------------------------------

معنی آنست یعنی هر خدایت و طاعتی که بدو انجام داده ام آن محبوب از جبهه استغنا و دانی که دارد
که ان الله یغنی عن العالمین هیچ ملقفت بآن نشد و اعجاب اینچنین محروم بعینایت کس را مباد

مضمون مصروفی اگر چه ترک اوب است لیکن انان مراد اظهار محرومی خود و استغناء محبوبیت و نیز که گوید
مجنون که صاحب مدینه شد چون درین زمانه قحط الرجال افتاده و از عاشقان کامل کسی نماند که این بنابران گوید

رندان نشسته لبهار چای می نشیدند کس | گو یا به ولی شناسان رفتن زین ولایت

رندان نشسته لب عاشقان جام فیض و توجیه از قبیل ذکر سبب اراده سبب ولی شناسان
ولی بوجوب الکی یعرف الکی یعنی تقاضا سے جهان چنین روداده که هیچکس تو سبب و حق عاشقان
نمی نماید و بمراد ایشان نمیرساند گو یا عاشقان کامل از این جهان ناپدید شدند و عاشق صادق را باید که هر چه از
معشوق بدور رسد از جور و عدل و رحمت و لطف احتمال نماید و دم نرزد و بغیر از نکند بنابران گوید قوله

هر چه بدوی اکرم رو از ورت ستایم | جور از حبیب خوشتر کردی حمایت

معنی آنست که اے محبوب من هر چه که مرا رسد از سوا سے جهان ساختی و تشییع خلق اگر تار کردی از بخت
که مرا بشوق خود بخت ساختی و هیچ بحال مانده و حتی با نهمه تن برضا و ادم در جوع هیچکس از اید و شوق
نمی آید و در از ایشان نمیخواهم که جور محبوب خوشتر از حمایت بر میان چرا که چون تو در حق مانده چنین مستم
روا و آشتی را با هم بدان را نمی باید بود که اگر آید ترک آید بجز تو و بکه آرم هم پیش تو دوست
تو میخواهم داد و چون راه عشق پر از من و بلیات است بنابران گوید قوله

در لطف چون کندش ایدل میبوی کاجا | سر بریده بینی به چرم و سبب خیانت

معنی آنست که در زلف مسلسل که راه عشق است ایدل در میان که این راست است هر که درین در اند
بی تقصیری و بے گناهی اے سبیل تقصیر بسمل گناه سرش بباد می دهند و چون دنیا هر دم خوار و بخت
و زیب و گزینش عاشقان سے نماید بنابران گوید قوله

چشمه بفرموده مارا خون ترخت می پست | جانان روان باشد خونریز را حمایت

چشم مراد عالم شهادت که دنیا است عذره روف و زیبای معنی آنست که اے محبوب من این دنیا
نافی مردم زیبایست و آرایش چشم آید و موجب سبزه و مایه گردد و بدینجهت خون مار پخته و در غم اندو
آنگشته پس تو روا دار این هستی جانمن خونریز منرا و حمایت نیست می باید که زیبای او را در نظر ما خوار و پریشان
و تحقرواری تابان تلفت نکردیم و چون مراد عاشقان رسیدن بمعرفت الهی است و حصول آن
جز بنایات الهی معلوم بنابران گوید قوله

از گوشه برون آئی ای کو کب هدایت	اندر شب سیاهم گشت راه مقصود
معنی آنست که ای محبوب من از راه مقصود که حصول وحدت است بسبب استیلا و عالم کثرت و تفرقه مانده ام پس از گوشه اختفا بدو انگاه ظهور بر آئی و از کثرت بصورت و از تفرقه بجمیعت رهنمای کن که باین راه حصول مدعا مهال و نیز از کوب هدایت مراد مرشد پس این خطاب بر شد باشد معنی ظاهر و چون راه عشق که کنایت از معرفت است سراسر حیرت است گوید قوله	شب سیاه عالم کثرت و تفرقه و خودی و خود بینی است که کو کب هدایت محبوب معنی آنست که ای محبوب من از راه مقصود که حصول وحدت است بسبب استیلا و عالم کثرت و تفرقه مانده ام پس از گوشه اختفا بدو انگاه ظهور بر آئی و از کثرت بصورت و از تفرقه بجمیعت رهنمای کن که باین راه حصول مدعا مهال و نیز از کوب هدایت مراد مرشد پس این خطاب بر شد باشد معنی ظاهر و چون راه عشق که کنایت از معرفت است سراسر حیرت است گوید قوله
در هر طرف که رفتم جز خیر تم نیفزود	فریاد زین بیابان در راه نه نهایت
معنی آنست که در راه عشق که معرفت الهی است هر چند تک و دو نمودم و جد و جبه بکار بردم آخر الامر جز خیر تم حصول نشد فریاد زین بیابان و خوار که عشق است که جز خو خاری حصول ندارد و فریاد زین راه به نهایت که معرفت است که انقطاعش ناممکن چنانچه در مبحث آینه میگردد قوله	معنی آنست که در راه عشق که معرفت الهی است هر چند تک و دو نمودم و جد و جبه بکار بردم آخر الامر جز خیر تم حصول نشد فریاد زین بیابان و خوار که عشق است که جز خو خاری حصول ندارد و فریاد زین راه به نهایت که معرفت است که انقطاعش ناممکن چنانچه در مبحث آینه میگردد قوله
این راه را نهایت مشکل توان بریدن	کش صد هزار منزل غمشت و ریدایت
معنی آنست که این راه است مشکل الانقطاع چرا که صد هزار منزل و غم که طے نمایند گویند هنوز اول قدم است از غمشت هم گویند که بچکس بقیام معرفت او نرسد که بقدم اول جان داد و کس بدوم کس بیوم و کس بدر چون رفیع دروغ عاشق بجز از مشاهد معشوق نمیتوان شد بنابراین گوید قوله	معنی آنست که این راه است مشکل الانقطاع چرا که صد هزار منزل و غم که طے نمایند گویند هنوز اول قدم است از غمشت هم گویند که بچکس بقیام معرفت او نرسد که بقدم اول جان داد و کس بدوم کس بیوم و کس بدر چون رفیع دروغ عاشق بجز از مشاهد معشوق نمیتوان شد بنابراین گوید قوله
ای کس آفتاب خوابان میسوزد اندر دهم	ایکسا غم بجحان در سایه مهر است
معنی آنست که ای محبوب من بسبب بهر آن تو اندرون من شعله دار میسوزد اگر بوصل در اتم یوانی رسانید که از محال آنست که هرگز طبع دار وصال دوام را با تارای یک ساعت در سر است و صل خود بارده تارفع این غم زاین اندوه نمایم چون زنده و درع پیش نمیرود و بغیر از عشق دستگیری سالک نیست و اند	معنی آنست که ای محبوب من بسبب بهر آن تو اندرون من شعله دار میسوزد اگر بوصل در اتم یوانی رسانید که از محال آنست که هرگز طبع دار وصال دوام را با تارای یک ساعت در سر است و صل خود بارده تارفع این غم زاین اندوه نمایم چون زنده و درع پیش نمیرود و بغیر از عشق دستگیری سالک نیست و اند
عشق است بر دلیلی که زنجیر و لسان حلقه	قرآن زیر بخوانی یا چاره رواست
معنی آنست که ای طالب صداقت اگر بانه علی مانند حافظ قرآن را یا چاره رواست یا بخوانی ای طالب که بهیچ وجه در راه کمال کزنی این زنده و درع هیچ بفریاد نخواهد رسید و عشق می باید که بهیچ وجه ازین زنده و درع یکسو گردی غزل	معنی آنست که ای طالب صداقت اگر بانه علی مانند حافظ قرآن را یا چاره رواست یا بخوانی ای طالب که بهیچ وجه در راه کمال کزنی این زنده و درع هیچ بفریاد نخواهد رسید و عشق می باید که بهیچ وجه ازین زنده و درع یکسو گردی غزل

زاهد ظاهر پست از حال با آگاه نیست	در حق با هر چه گوید جای هیچ اگر آگاه نیست
<p>زاهد طائفه ایست که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده نمایند و دنیا را در صورت قبیح بنابران از دنیا روگردانند و طالب آخرت شوند و تخلف این طائفه از صوفیه آنست که زاهد بحفظ نفس خود محجوب از حق چه بهشت تمام حفظ نفس است و همگامان تشنگی کمال نفس و صوفی منشأ به جمال انبی و محبت لم یزنی از هر دو کون آزاد و این را در متشبهان طائفه باور دارند که هنوز رغبت ایشان کلی از دنیا مصروف نشده باشد و خواهد که بیکبارگی از رغبت گردانند ایشانرا متضرر گویند و این طائفه را متشبه حق بزاهد گویند پس صوفی از زاهد برتر است و یا آنکه از زاهد ظاهر پست متشبه مبطل بزرگوار باشد که طائفه متشبه و بی زاهد است و آن طائفه ایست که از پراسر قبول خلق ترک زینت و نیکانند و خاطر از جمیع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان طایفه تحصیل جاه کنند و میان مردم و ممکن بود که بعضی حال ایشان متشبه شود و پندارند که از دنیا اعراض کلی کرده اند و ایشان خود بر ملک مال و جاه خریده اند که ترک آن دنیا را این طائفه را امرایی خوانند معنی آنست که زاهد ظاهر پست که جنبه دستار اشعار خود ساخته و لعب و تصنیع پرورداخته و بر زیر پائی که دام مشغله است مشتعل از هم ریای که عیش و بے باکیست در ندمی مشتعل هر چه از راه حسد و انکار گوید و به تشنخ و ملاست پیش آید جاس طول خاطر شدن نیست که او بیچاره گرفتار دام بلا است از حال با آگاه نیست پس قول نابینای و نادانی اعتماد را نشاید و هم این زید روایت کرده که امام غزالی را در خواب دیدم که زنجیر در گردن خود کمر کرده بود و او را میپاشید گفتم این زنجیر چیست گفت این زنجیر است که دنیا مرا برده و سلطه کرده تا به بنیم که بچه سبب نزد او مستحق لعنت شده بودم پس چون تشنه را سبب است که سالک آن بردوست و دشمن یکسان باشد و بر در و قبول کسی دل نهد و از جهل کسی مضطرب نگردد و بنابران گوید قول</p>	
هر که خواهد گویا و هر چه گوید گوید	گیر و دار و حاجب در بیان این درگاه نیست
<p>معنی آنست که هر که از دوست و دشمن و معرض و منکر اراده آمدن دارد گویا و هر کسی از در و قبول و مدح و ذم و عطا و دشنام و سلام میتواند گفتن گوید چرا که امر دنیوی و حاجب و در بیان برینجا نیست اینجا در و قبول و مدح و ذم و دوست و دشمن یکسان است از آنکه از زاهد پست</p>	

و نه کسی را در خیال نیدن بلکه احتمال جفا کردن و دفا نمودن چنانچه ^{دفا} دفا کنیم و جفا کنیم خوش بشیم
که در طریقت ماکا فریست، بتجدیدن و چون احوال عاشق مدام بنوعی دگر است گاه قبض گاه بطن
گاه تغییر گاه تبدیل و همیشه اینجمله را بگردش چرخ نسبت دارد و چون فی الحقیقت مراد از احتیاج
نیست که بچاره خود محکوم است و اختیار هیچ بدست ندارد گوید قوله

چپیت این سقین بلند و ساوه و بسیار زین مهمالچ وانا و جهان آگاه نیست

سقین بلند کسان ساوه باعتبار آنکه جمله ستارگان در آسمان بستم و این خود نقش ندارد و بسیار نقش
باعتبار خود ستارگان که درین است و یا باعتبار حوادث یعنی این چرخ بیدار چیست که جمله خیر و شر و نیک و بد
درین و گنج منسوب بادست و چون بنظر حقیقت دیده میشود این بچاره محکوم امر است شب و روز در
گردش است اگر اختیارش بدست او بودی از چه سرگردان شدی و چون به معرفت آن هر کسی راه است
که اینچه نسبت با و چرا پس میگویی که این بگردد که این معنائی است که بچکس را بفهم ابراه نیست
و چون این خیر و شر در نظر سالک تا آن زمان است که گرفتار عالم ناسوت است و پرده کثرت از نظر او
برنخاسته و چون عالم حده زود و جمله خیر و شر کیست بپایان گوید قوله

و در طریقت هر چه پیش سالک بد خیر او بر هر چه او مستقیم ایدل کسی که آگاه نیست

معنی آنست که چون سالک از عالم ناسوت رسیده به عالم وحدت و قدرت رسیده و حقیقت اشیا و هر دو کشف شد و در اوقات
هر چه که کشف شود بدان عمل نماید غیر اوست و گمراه او را نمیتوان گفت چه آگاه به صراط مستقیم که عالم وحدت
و معرفت است رسید اینجا کسی که آه نیست چه خیر و شر در اینجا نگذارد و چه خداست تعالی فرموده زنی که در
عالم بطون بودم که گفتم کنز الحقیقات پس خواستم که بعضی ظهور آرم که فاحشیت آن اعتراف پس
بنظایر تجلی کرد بر جمیع شیا و موجوده و در علم هم بود و خارجی موجود گشتند و از علم یقین پیوستند
فحقیقت الحقائق لا اعترف پس هر چه اضافت اطلاق اسم وجود بر توان کرد چون موجود نیست
و حقیقت وجود است لیس فی الله لا یخیرنا الا فیما یشاء و جمله وجودات موجودات محاذیه و بحکم ربوبیه
جمله در تحت و تصرف اسم رب جمله بر صراط مستقیم و ماهره ذاتیه الا هو اخذ بنا صیته ما یخوان و
این سرش را فیه میدان اگر در سر زده بخانه و هر دو منی حاجی و کعبه و عاقل و دیوانه جمله موجود و
من باشند و در راه تربیت مرلوب من باشند یکی اسم الهادی دیگر منظر هی اسم المصل

و این اسماء متقابل در قضا و اسماء متعالیه جمله در تحت حیطه اند و اندو ال بر وجود واحدیکه در و است
و یکتا در صفات در هرگاه است که از حضرت واحدیت خود متجلی گردد از اسم الهادی ظاهر شود هر چه منظر او
باشد صورت او نماید مونس و مصلح و عارف و اگر تجلی بر منظر اسم لاهل ظاهر شود چه صورت نماید
صورت کبری و فاسق و هرگاه که قطع نظر کنی از منظر و منظر عارفان و ان منظر ناظر گردی و نظرت بیخ
ضلالست نماید چرا که رب صراط المستقیم است و جمله در تربیت اوست و تجلی است سالک طریقت فیض
الهی را حلق مختلف است و متعدد و گاهی فتح الباب اجتناب میشود و گاهی از راحت و محنت و تنگی
نباید غسلی آن نکوهش و آشوب و هو خیر لکم قوله در طریقت هر چه پیش سالک آید
سازد در پختگی و سوز در خامی تا خامی دارد و جوش است به پختگی که رسد خاموش است بلاست که
در و مشاییده میله کند عطا است و همچنین بلا سر عطا نصیب اولیا اوائل سلوک سالک را
باید که از قبض و بسط و رنج و راحت مذذب نشود و بر جاده صراط مستقیم فاکستیم کما افرقت
مستقیم باش و قبض را بسبب بسط و اند و بر بسط مغرور نگردد که منازل نامنتهی به منتهی است
و غولان بیابان گمراهی در راه افزون انصاف و فریات شیطان لا تعد ولا تحصى و لا تنفوا
خطوات الشیطان انکم لکم عند ربکم و یومئذ یسئلکم عنکم و یرا ابرار را پیش نظر دارد و ذخیره حسنات
از مزرع دنیا بر آید عبا بزرگ و فرصت را غنیمت شمارد و تقوا یومکالا تجزئ نفس عن نفس
شکیا و لا یقبل منها شفاعه و لا یوحده من ماعدک و لا هم یصرون و چون کار مشغوق
دام استغنا است بنابران گوید قوله

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب	کانه درین طغیان نشان حسبه لله است
---------------------------------	-----------------------------------

صاحب دیوان محبوب اندرین طغیان اشانه بعشقبازی حسبه کند شفقت و مهربانی -
معنی آنست که محبوب ما گویا حساب نمیداند که در دیوان عشق و معشوقی به عاشقان التفات نمیکند
و مهربانی ننمایند و حال آنکه اهل حساب و صاحب دیوان را رسیده است که بر حایت خاطر حایا و بر آید
چیز از حساب فرو گذاشت نمایند و حسبه ند و استماله لقلوبهم چنین کنند و چون در بحر عشق
احتمال جور و جفا و دم بچون و چرا نزن است بنابران گوید قوله

آنچه شهنشاست یارب نیچه ناو حاکم است	کایمیزد خیزد نهانست و خیال آه پیوست
-------------------------------------	-------------------------------------

معنی آنست که حاجبانی را که چندین استغنا که هیچ نوع التفات بحال عاشقان نیست چیت
را پنجه نادر حرکت است که با اینهمه زخم پیای و درد و مبدی بحال و دم زدن نداده چون در و بیت ماله
سکایت محبوب و بیان جور و جفاست و نمود چون رشت ترین عاشقان آنست که از معشوق شکوه و شکایت
کنند بنابران گوید قوله

هر چه هست از قامت ناساز و اندام است	ورنه تشنه لعل تو بر بالا کس کو ماه نیست
-------------------------------------	---

بے اندام بے زیب و موزون چه اندام دلالت بے زیبایی و آراستگی است شیخ سعدی گفته است
بافتت زیبا که هست و پیش اندام تو هیچ اندام نیست و معنی آنست که از جانب بسیار هیچ غلی نیست
چه لطف او عام است برین خوال یعنی چه دشمن چه دوست و این تفاوت زیادتی نقصان و محوری
و محوری و کفر و اسلام و غیره و شر که مابین رویداده است بنابر استعدا است چنانچه شیر که را از دیدن آفتاب
پس اضافه نقصان و ملامت بخو عائد میگردد و نه بدوست کما قال الله و ما ظلمهم الله و لکن كانوا انفسهم
بظلمهم و فلا تذكروهم و گوئیم و گوئیم که چون توجه مرشد مدام شامل حال مسترشد است بنابران گوید قوله

بند و پیر خرابم که لطفش و احم است	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه است و گاه نیست
-----------------------------------	--

معنی آنست که من از جان و دل غلام و بنده پیر خرابات که مرشد کامل است هستم چرا که لطف او
مدام شامل حال مسترشد است و الا نه لطف شیخ و زاهد که کنایت از نصیحت و ترغیب ایشانست گاه است
سکاه نیست گاه موثر گاه نه و چون عاشق کامل آنست که از ترسانیدن و بیم دادن معرضان و نگران
باز نماند و نظر بر لطف و رحمت معشوق داشته بکار خود سرگرم و ساعی باشد بنابران گوید قوله

ما چه پاری رخ نماید بر بندست چه خواهم بکار	خودم شطرنج زندان را مجال شاه نیست
--	-----------------------------------

معنی آنست که بیزنی وجود خود را در جالگاه عشق خواهم و دانید به بیم تا چه معامله رود و در از منع
و ترسانیدن کسیه باز نخواهم شد که عرصه شطرنج زندان را پسینه عشق عاشقان صادق را مجال
از نیست که کسیه شده و در چون براه عاشقی و آمدن کار یک گمانست بنابران گوید قوله

برو میخانه ر فتن کار یک گمان بود	خود و فو شانرا بگو می فو شانرا راه نیست
----------------------------------	---

معنی آنست که برو میخانه ر فتن کار یک گمان بود و فو شانرا بگو می فو شانرا راه نیست
یعنی از خودی و خودی گذشت و فو شانرا بگو می فو شانرا راه نیست

دارند معنی آنست که تنها من گرفتار بلیات عشق و اسیر حوادث محبتم و بس بلکه هزاران هزار دین
کارخانه عشق سنگ سبوشده اندازے گرفتار غموم و بهوم و چون هر چه عاشقان راست بلطف اوست
بنابران گوید قوله

اگر تو شانه زوی زلف عنبر افشان را | که باد خاله پیر مالیت و خاک عنبر پوست

معنی آنست که ای محبوب من آن زلف عنبر افشان را که کنایت از وجود ماست باعتبار سائر روی
حقیقت چنانچه جلایه ذکر گفته تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر نیزند تحقیق تو بشانه بلطف
و فضل خود آراسته گردانیده و اینچنینچه نتیجه اوست که باد انفاس بالوسے خالیه عشق حاصل نموده و خاک
وجود بالوسے عنبر معرفت بدست آورده و چون جلایه محبوبان و مشکوبان خاک راه عجب و سب حقیقی از بنابران

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدایم قد تو هر سر و بن که بر لب چوست

برگ گل محبوب چمن دنیا سر و بن محبوب لب جو دنیا و تو هر سر و مصرع عنبر محبوب است
معنی آنست که هر گل و سر که در چمن دنیا رویش گشتی آورده نثار روی تو است و هر سر و قدی
که در سر وستان جهانست فدا سے قامت تست که فی الحقیقت معدومان اند و حسن و جمال شان
عاضی است و چون کار عاشق مدام تقاضا نیک بحصول مراد است بنابران گوید قوله

رخ تو در دلم آمد مرا و خواهم یافت | چرا که حال نکو و رفاه می فال نکوست

معنی آنست که ای محبوب من در عالم تصور و فکر که در حصول مرادات می نمودم که خیال رخ تو در آینه
دل من رو سے نمود پس دارالیقین معلوم گردید که بر مراد خود که وصال تست فرو خواهم گردید بجهت آنکه فال
نیک در نیست و چون وصف معشوق لایتناهی است بنابران گوید قوله

زبان ناطقه در وصف شوق تو لاکست | چه جامی کلک بریده زبان بهیبه گوست

معنی آنست که زبان ناطقه که کنایه از رسول علیه السلام است در احصایه وصف شوق تو کلک گردید
که لا اخصی نبت علیک انت کما اذنت علی نفسک پس چه یارای کلک بریده زبان بهیبه گوے
ماست که دم بهرج و شنای تو نزد چون عشق از نصیبه زنی است گوید قوله

زبان بان ل حافظ بر آتش بهوست | که واعدار ازل همچو الاله خود روست

آتش هوس عشق مراد بهیت تحسیر معنی آنست که دل حافظ که سوخته آتش عشق است ندان مانی

ایست بلکه موموم بدایع عشق ایچو لاله خود را زانل است و الله اعلم غزل	
ساقی بیای که یار زرخ پروه برگرفت	اکار چرخ خلوتیان باز برگرفت
ساقی کنایت از مرشد است پروه برگرفتن در نقاب و ظهور نمودنست قوله	
الشمع سرگرفته و گر چه بر فروخت	وان پیر سنا خورده جوانی زیر گرفت
شمع سرگرفته تجلی ز نور نقاب پیر سنا خورده دل افسرده معنی آنست که اس مرشد بیای که باز یار ما از پروه حجاب بر منصفه ظهور برآمد و کار چرخ خلوتیان که کنایه از تجلی است باز بر اوج و رونق گیری روشن گردید و آن مشاهدات تجلیات که چند روز در نقاب شده بود باز در آشکارا ساخت و این پیر سنا خورده که کنایه از دل بریان و افسرده است که بسبب هجران فسرگی حاصل نموده بود از سر نو زاوگی و جوانی یافت و باز پیر سنا خورده عشقی که در حالت فیض هاشم مسرود یعنی عشق از سر جوان گردیده چون در عشق و محبت تقوی و ورع را در خط و گنجایش نیست بنا بر آن گوید قوله	
آن عیش و آوازه عشق که تقوی زده گرفت	وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
معنی آنست که عشق بنوعی داله و فریفته خود گردانیده و غالب شد که تقوی از میان رخت یکس و نهان و لطف دوست بنوعی داسنگ و وقت ما گردید که دشمن ما که منکرست حذر گرفت و زبان از تشییع و ملات بر بستند و چون رفیع غم و هجران بجز وصل محبوب نمیتوان کرد بنا بر آن گوید قوله	
یار عشق که خاطر ما خسته کرده بود	عیس و عیسه خدا بفرستاد و برگرفت
معنی آنست که بار غم هجران آن یار پیری پیکر که خاطر ما خسته کرده بود باز آن محبوب از ره لطف و رحمت عیس و عیسه که کنایت از مرشد است و نیز مشاهدات تجلیات بر ما نمود و بسبب آن این محنت بر است مبدل گردید چون غم و تکیه بشر الخصال من النساء و الرجال است بنا بر آن گوید قوله	
از نهال زین عبارت شیرین و ولقریب	اگوئی که پسته تو سخن در بشکر گرفت
معنی آنست که خطاب از محبوب است یعنی اسے مطالب صادق بسبب این شیرین زبانی فصیح گوئی و بلاغت عبارت ز نهال زین که پسته دهن با سخن در بشکر گرفت یعنی بدین شیرین زبانی غره نگوی و نگوی که شیرین سخنم و سخنان شیرین مبعوض بیان آنم که اینهمه از لطف اینجانب است چون چشم عاشق ظهور محبوبان مجاز تا آن زمان است که آفتاب حقیقت طالع نشده بنا بر آن گوید قوله	

هر خورش که برمه و خورش می فروخت	چون تو در آمدی بپای کار و گرفت
معنی آنست که ای محبوب من هر خورش که عبارت از محبوب مجاز و یا تجلیات انامی و اسمائی و صفائی که برمه و خورش می فروشد و مارا بدان جهت بخود ملتفت میساخت اینهمه تا آن وقت بود که ظهور ذات خود کرده بودی چون تجلی ذاتی خود کردی آنها بپای کار و گرفت از پیش چشم چون انجم از پر تو شعاع ناپدید شد پس چون سلطان عزت علم در کشید جهان سرنجیب عدم در کشید و چون هیچ باز غفلت عشق ظالی نخواهی دید بنابر آن گوید قوله	
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صفت	کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت
معنی آنست که از قصه عشق هفت گنبد افلاک پر غفلت است کوته نظری مانگر که سخن مختصر کردیم مختصر به هفت گنبد هاشم هفت گنبد چه بلکه هر چه در تحت کن آمده است چه از انس و جن و ملائکه و پرسی و کوه و شهر و سما و آرض و کرسی و عرش و لوح و قلم و غیر از غفلت عشق خالی نیست چون کلام حافظ مقبول درگاه ایزدی و جناب الهی است و اینهمه از لطف اوست بنابر آن از راه تعجب خطاب بخود کند و گوید قوله	
حافظ تو این دعا که آموختی که یار	تعویذ کرد و شعر ترا و بزر گرفت
و عاشق معنی آنست که ای حافظ تو چنین سخن و لپه نیر و مینظر از که آموختی بجای که یا شعر ترا بزر گرفته چون تعویذ بر خود مغرور داشت یعنی مقبول لطف الهی گردید غفل	
ساقیا آمدن عید مبارکها دست	وان هوا عید که کروی مراد از یاد است
ساقی محبوب حقیقی و نیز مرشد یعنی ای محبوب من دایه مرشد من آمدن عید که آوان مشاهدات تجلیات مبارکها و ترا و آن وعد که بمانودی فراموش مباد بلکه باید که بموجب الکبریکر اذا وعد وفا بوفای آن کوش چون کار معشوق مدام مستغنا است بنابر آن گوید قوله	
و شکستم که درین مدت ایام فراق	بر گرفت ز حرفیان دل و دل میداوت
معنی آنست که ای محبوب من دایه مرشد من درین عجبم که درین ایام هجران و جدائی که از عاشقان دل بر گرفت و دبارغ سوختی و هیچ جدا دایه آن نبرد و خستی دلت بدین رضا میداد چون مراد عاشق مشایه معشوق است گوید قوله	
برسان بندگی دختر ز گو بدر است	که دم بهت ما که ز بند آزاد است

پیرسان مخاطب مرشد است دان در بیت بالا است مفعول مخدوف و آن معشوق و گو مخاطب معشوق
و خسر ز شراب انگوری مرا و عشق و محبت یعنی اسے مرشد بندگی عشق و محبت ما بان محبوب پیرسان و بگو
که چندین ناز و اعراض تا کے اذکاشانہ اختفا پر مضہ اظهار جلوہ تاکہ دم بہت تر از اختفا آزاہ کردہ یعنی
کمال عشق و محبت ما اقتضا یہیں نمود کہ خود را از کان اخبارین آری و چون ہمیشہ محبوب شادی عاشقان
معلوم بنا بران گوید قولہ

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست | جامی غم باد ہر آن دل کہ خواہد شادوت

مخاطب محبوب کہ در بیت بالا گذشت و نیز مرشد انگاہ این بیت بہ بیت بالا قطعہ پیداست یعنی آن چہ
بہ بیت بالا مذکور شد بگو بعدہ اینہم بگو معنی آنست کہ اسے محبوب من شادی عاشقان و فرستہ دلدادہ
موقوف بقدم و پیش آمدن تست و پس دہر دل کہ طالب و خواہان جلوہ تو نباشد پس ہر آئینہ آندل غم
ہجران و جدائی گرفتار و چون در عشق عاشق کامل نقصان و تغیرے راہ نمی یابد بنا بران گوید قولہ

شکر از دگر ازین باد و زان رخنے نیافت | بوستان سمن و سرو گل و شمشادوت

سرو و گل و شمشاد و کنایہ از عاشقان کہ بعضے از ان در عشق در مقام محبوبیت اند و بعضے در مقام
محبت اند یعنی شکر خدا سے را کہ ازین باد و زان بوستان و جدائی در بوستان دل طالبان و عاشقان
رخنے روزنہ و تغیر و تبدل و کاشتے و زوایے در عشق شان و نقصے و روتنود و چون بوصول رسیدن دست
عظمی است بنا بران از چشم زخم پناہ می جوید و می گوید قولہ

چشم بد و ورکران تفرقہ خوش باز آورد | طالع نامور و دولت مادر زادوت

تا و خطاب بخود است معنی آنست کہ اسے سالک عاشق طالع سعید و دولت مادر زاد تو تر از ان تفرقہ و جدائی
و جدائی خوش باز آرد و جمعیت وصل رسانید پس چشم حاسدان ازین دور باد و چون عشق بہترین شغلہا
و باعث وصول حق است بنا بران گوید قولہ

حافظ از دست مدہ صحبت این کشتی نوح | ورنہ طوفان حوادث جبر و بنیادوت

کشتی نوح کنایہ از پناہ معنی آنست کہ اسے حافظ تا بتوانی صحبت این کشتی نوح کہ عشق است از دست
مدہ یعنی نئے عشق مہاش و در پے حصول او شود و رنہ طوفان حوادث روزے بنیاد و تیر باد و بنہ است
پس مباد کہ ازین سعادت عظمی محروم مانی غزل

ساقی بنیاد بادہ کہ ماہ صیام رفت	دروہ قدح کہ موسم ناموس نام رفت
معنی آنست کہ اسے مرشد دیا اسے وعدہ ایزدی بادہ عشق و محبت بمار زانی فرما کہ ماہ صیام کہ کناپہ از زمان زہد و پارسائی است رفت و ایام بہار کہ او ان ظہر عشقت رویدادہ پس قدح بادہ محبت عطا فرما و ایچ اندیشہ مدار کہ موسم نام و نسک کہ ایام عظمت و وفا و خوبی است مرفیع شدہ و چون از عشق بہترین شغلے نیست بنا بران گوید قولہ	
وقت عزیز رفتہ بیاتاً قضا کینم	عمر سے کہ در خصوص حاجی و جام رفت
حاجی و جام شلوب ذکر سبب و ارادہ سبب مرا عشق یعنی اسے وعدہ ایزدی بیا و ہدم با باش و بنوس شوتا وقت عزیز کہ کناپہ از جوانی است بر طالت رفتہ و عمر سے کہ بجمہول عشق و محبت از دوست دادہ قضا سے آن کینم و تلافی آن نہایم و چون از توبہ کہ لوازم زہد است کشوی نیشود بنا بران گوید قولہ	
وز تاپ توبہ چند توان سوخت ہمچو خود	مے وہ کہ عمر در سیر سو و احو خام رفت
معنی آنست کہ اسے وعدہ ایزدی تاکے در آتش توبہ کہ لوازم زہد است ہمچو خود و سوزم کہ ازین کار سے پیش نیرود و سے محبت بوجوب و سہم بہم شرا با کج و نا عطا نما کہ عمر عزیز خود را در خیال سودا سے خام کہ حاصل حاصل بزہد و پارسائی است از دست دادہ و ہنچ بکوسے مقصود رہ نہروم و چون رہ بکوسے وصال میسر نیست تاکہ محو سطلق نگرد و بنا بران گوید قولہ	
استم کن انچنان کہ ندانم زہنجوی	در عرصہ خیال کہ آمد کہ اہم رفت
معنی آنست کہ اسے وعدہ ایزدی بادہ محبت عطا نما و از ان مرا چنان سرست کن کہ از غایت زہنجوی چند ان خبر ندارم کہ در خیال کہ ام کس آمد و کہ ام کس رفت یعنی محو مطلق گردان و چون عاشق مدام طالب فیض دوست است بنا بران گوید قولہ	
بر لب سے آنکہ جہنم جا سے ہمارسد	در مضطربہ و عاصی تو ہر صبح و شام رفت
معنی آنست کہ اسے وعدہ ایزدی مدام و مضطربہ کہ کناپہ از مقام خلوت است و یا عشقیت بدعا گو سے تو اشتغال و مشغول بہمین امید کہ جہنم فیض و کرامت از تورا رسد و چون عشق بہ عشق باعث حیات عاشق است بنا بران گوید قولہ	
دل را کہ مردہ بود جیائے بجان رسید	تا بوسے از لب ہمیشہ و شام رفت

معنی آنست که دل را که بسبب زهد و تقوی از سرده و پرورده بود حیات حصول است از آن وقت که بوی از نسیم
میش که کنایه از محبت اوست در شام باره یافته و چون زاده عاشق عجز و سکینی است نه غرور و غو و بینی
بنابران گوید قوله

از غرور و داشت سلامت نه در راه	رند از ره نیاز بدار السلام رفت
--------------------------------	--------------------------------

معنی آنست که زاهد بسبب غرور که شمر انحصار من الناس والرجال است ره بسلامت نبرد و
و بدایع بهر آن مبتلا ماند و عاشق از راه عجز و سکینی بدار السلام وصال که ان الله جنة لکس فیها کما
ولا قصور یختار لیسوا کما رسید و نیز زاهد که کنایه از شیطان که ریاضات شاقه کرده بسبب غرور
که اذ اخیر منه خلقتی فین نار و حقه من طین راه بسلامت نبرد آخر الامر بدایع لغتی الی یوم الدین
موسوم شد و زاهد که کنایه از آدم است از راه نیاز که ربنا ظلمنا انفسنا نموده بدار السلام اصطفا برده که
کشته از طفلان و چون عاشق مدام بعشق مستغرق است بنابران گوید قوله

زاهد توان و خلوة و تنهایی و بلا	عشاق را حواله بعیش مدام رفت
---------------------------------	-----------------------------

معنی آنست که اسب زاهد تو و تنهایی و در بیخ و الم و زهد و ریغ که نصیب تو همین است و اما حواله بعشق
که عیش مدام است رفت یعنی نصیب ما همین گردیده و چون هر دلی که قلب و نامرود بود بچراغ عیش
رواچه نیاید بنابران گوید قوله

نقد دلی که بود مرا صفت باوه شد	قلب سیاه بود از آن بر حرام رفت
--------------------------------	--------------------------------

نقد دل اضافه بیانیه باوه عشق مجاز قلب سیاه نقد نامرود حرام کنایه از عشق و محبت است معنی آنست
که دل من در بازار شریعت رواچه نییافت آخر الامر سیاه از عشق مستعارفت آنجا رواج یافت آنرا چه چرا
رواچه نیاید که نقد قلب بود خود و حرام رفت چون فخر الدین عراقی سی بطوان کعبه رفتیم بزم بهمن یافتند
که در دین در چه کردی که در دین خانه آبی در دیر میروم من ز درون ندای آمده که در آ در عراقی که ز
خاصگان مانی به سوال اگر از شراب محبت مراد و مستمته پس حرام بچرخ جوی آب آنکه تا محبت حق
آمیخته محبت غیر است در نظر صاف خواران حرام که قلب المؤمن حرام الله و حرام علی حرم الله
ان یکم فیه غیر الله و نیز مراد عشق مجاز حرام از آن رد که پرده حقیقت است و ملال از آن رو که قطره حقیقه
است و چون بصحت بعاشق سودی نمی بخشد بنابران گوید قوله

و دیگر گو نصیحت حافظ که ره نیافت	اگر گشته را که باوه لعلش بیکام رفت
گم گشته عاشق که از خود گشته باوه لعل شراب و کنایت ازان عشق است معنی آنست که اے زاهد بار و بیکر بحافظ نصیحت پیش میا که عاشقی که خلعت عشق سزاوارست بسوی نصیحت راه نیافت سبب پند مانع نشد رسوائی مادر زاد راه و الله اعلم غزل	
سینه ام ز آتش دل از غم جانانه بسوخت	آتش بود و درین خانه که کاشانه بسوخت
معنی آنست که سینه من از آتش دل که از غم آن یار سنگین دل رویداوه بود بسوخت پس درین خانه دل ما آتش بود اما عجب آتش که بهم کاشانه را بسوخت و نیز آری چرا نسوزد که آتش اندوه بچران در کاشانه دل ما بمنزله آتش بود آخر الامر تقاضای خود رو داد و چون جدائی محبوب موجب سوختگی آتش عاشق است بنابراین گوید قوله	
تخم از واسطه دوری و لبر بگرفت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
منه بیت الظاهر است چون راه عشق بگشاید و بلیات گوید قوله	
هر که زنجیر سوزن زلف پیر ویم وید	دل سودا زده اش برین دیوانه بسوخت
معنی آنست هر عاشقی که زنجیر سوزن زلف پیر ویم وید که کنایت از شدائد و بلیات است معلوم بود دیوانه او برین سودا زده بسوخت که احوال آن بیچاره بجه طور خواهد بود چون احوال عاشق موجب غم می باشد بنابراین گوید قوله	
سوز دل بین که زبش آتش و شکم دل شمع	ووش برین زهر مهر چو پروانه بسوخت
آتش مراد ازان سوختگی از ذکر سبب و اراده سبب اشک مراد گرچه شمع مراد عاشقی که شمع دار می سوزد و یا محاذی که در آتش حید میسوزد معنی آنست که سوز دل ما را معائن کن که دل شمع از بسیاری سوختگی و گریه با زردی شفقت مانند پروانه بسوخت چون شمع قوله	
آشنای نه غریبت که دلسوز منست	چون من از خویش بر فم دل بیگانه بسوخت
آتش شمع که دلش از زردی شفقت بر او بسوخت نه آشنای منست بلکه او هم غریبت که موجب غم و غریب دسوی غریب است و دلسوز منست و این شمع اگر چه بیگانه است اما چون من از خویش بر فم دلی می سرگردان بویو جیرانی چو پشانی شدم دل بیگانه هم بسوخت و چون زبده عشق با هم صورت نه بند که اکبر و انوار کجیم	

بنابران گوید قوله

خرقه زهد مرآب خرابات ببرد خانه عقل مرا آتش خجانه بسوخت

خرقه زهد پارسائی و زهد آب خرابات شراب مراد عشق خانه عقل اضافه بیانیة آتش خجانه شراب کنایة آتشق معنی بیت اظهارست و چون توبه را در عشق گنجایش نیست گوید قوله

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست همچو لاله جگر منی می پیمانه خسوت

معنی آنست که دل من بسبب از توبه که از عشق کرده بودم آخر الامر چون پیاله بشکست و ریزه ریزه شد و آن توبه هیچ سودمند نگردید چرا که جگر من همچو لاله منی می پیمانه بسوخت اسے داغدارانی که انجانه بود و نه پیمانه و چون در راه عشق خودی و خود بینی را گذر نیست گوید قوله

ماجر اکم کن و باز آ که مرا مردم چشم خرقه از سر بدر آورد و بشکرا نه خسوت

ماجر گفت گو مراد نصائح از بدی به نیکی و اعظ است مردم چشم مراد انایان بحیا لقبیر خود و اند معنی آنست که گفتگو کم نهاد و نصیحت گوئی باز آورد مراد سلوک عشق حاجب و مانع مباحش و خاطر خود را ازین اندیشه مخراش که مردم چشم من خرقه خویش را که عبارت از حیالت و رشکرا نه حصول محبت سوخته و باقبال مطلوب دیده بردخته و چه و نیز اگر مخاطب درینجا معشوق بود تصویر معنی چنین باید نمود که معشوق از تیرگیستن عاشق بجانب خود رنجیده باشد و چون طریق مصاحبت در میان آمده شکوه حاله گذشته که موجب رنجش بود در پیش آورد و بنابران گوید که ذکر حاله گذشته کم نهاد و درین خانه بسیار ذکر آن که مردم چشم من تیر بینی از سر بدر آورد و بشکرا نه که تو سر مصالح داری آن خرقه را سوخته برین تقدیر این بیت قریب بیت بمضمون امیر خسرو است مگر ترا چشم تر دشواری اینظر بیرون کنم دیده ز سر آسان کنم دشواری تو و نیز میگویند که شخصی با خواجه و معشوق ایشان هم صحبت بوده و ازین که خواجه خرقه از سر بر آورده آئین خرقه پوشان گرفته اشخص از صحبت خواجه دوری گزیده و چون گفتگو سے صلح در میان آمد اشخص در میان دوری خود از صحبت ذکر خرقه در میان آورد و لایح میفرماید که آنچه گذشته ذکر آن در میان میار و باز درینجا بیا و ذکر آن مکن که مردم چشم من لایح معشوق من خرقه از سر من بدر آورد و بشکرا نه آنکه تو میل آمدن اینجانب داری آن خرقه را بسوخت و چه و نیز مردم چشم کنایة از مرشد کامل که آدم از عالم بمنزله مردمک چشم از چشم است و مراد از آدم فرزندان کاملند

و خرقه کنایه از خودی و خود بینی و خود پرستی یعنی آنچه گذشت آنرا کم کن و از ذکر آن باز آئی یعنی آن حالات است که در خودی و خود پرستی که داشتی یاد آن کن زیرا که آن مرثه کامل من خرقه خودی و خود پرستی از حقیقت من بیرون کرد همان مردم چشم یعنی روح من تیریدیت مرشد کمال خرقه خودی و خود پرستی بشکر آنکه حقیقت من این قابلیت داشت سوخت و چه نیز معنی آنست که ای محبوب من قیل و قال را بگذار و باز آنکه مردم چشم ما خرقه خود بینی و خود پرستی از سر بر آورد و بشکر آنکه محبت تو بسوخت و چه نیز معنی آنست که اینجاء عارف بعد از کشف و هدایت خطاب با نفس خود میگوید یعنی اکنون تو لباس در بر گرفته که در منزل مانی و منی منی گنجد و ما جراتی که در عالم ناسوت داشتی آن را بگذار و از آن باز آئی که مردم چشم ما لباس اول که عبارت از من و ما است از سر بر آورد و در پرتو شکر آنکه عرفان محبوب بسوخت سوال بر حقن بشکر آنکه چه مناسبت دارد و جواب مناسبت دارد چون غریبه بخانه غریبه نرود و صاحب منزل بر او عیسی من فرشت فخر بگسترد و عطایات بسوزد و شعلاها افروزد و هنگام ملاقات بجهنم دفع چشمم هم پسندد و چون ازین قیل و قال هیچ حصو له نیست گوید قوله

ترک افسانه بگو عاقل و من خوش می
آنکه بخور و هم می و شمع با فسانه بسوخت

معنی آنست که ترک قیل و قال کن و من نمی نوشی اشتغال نما و است صد و است که تا هنوز حصول محبت نکردم و شمع زندگی با قیل و قال بر باد رفت غزل

سایه خیم خمر مست و می آب حیات
توبه از من می چون کفر بهیات هات

ساقی نوشانده می خمر کنایه از محبوب حقیقی و در میان ما که خمر بهیات معنی آنست که ما می در پرتو مرشد من است یا الله تعالی و ابجیات می که عشق است بمنزل می است هرگاه معالیه چنین است که صاحب خمر و به هم عشقم پس بهیات بهیات و چنین هنگامی توبه از عشق چگونه بوقوع آید چون سخنان تلخ که زجر و عتاب و عتاب نام است از زبان معشوق بس یا شیرین دل با است بنابران گوید قوله

باوه تلخ از لب شیرین و بان
خوش لطافت میسر و اسب حیات

باوه تلخ سخنان تلخ که دشنام و یازجر و عتاب باشد و مراد از آن خطاب ظلمت با جهول باشد از زبان محبوب که برآمده در روح افزائی عاشقان از ابجیات که مراد از آن لطفت در عذبه است گوی لطافت برده و چون لطفت محبوبان زندگی بخش عاشقانست بنابران گوید قوله

چون دم عیسے نسیم لطیف او	مروء صد ساله را بخشه نجات
دم عیسے معجزه عیسے که تم باذن الله مروء صد ساله کنایه از عاشقی که از مرگ فرقا دارد و بهر آن گوید و نجات بخشیدن از مرگ و زندگی بخشیدن معنی بیت ظاهر است و چون حل مشکایل عشق جز عشق نیست و نمودن بران گوید قوله	
جز باب الشین یعنی شراب	حل مشکایل و مر این مشکلات
آب الشین شراب که بصورت آب و بصفه آتش است و از آن عشق که سوزنده از خودی و بافی کننده بعشق است این مشکلات اشارت به مشکایل عشق معنی ظاهر است و چون عشق نصیب ازلی است بنابران گوید قوله	
روزی مابین که در دیوان عشق	جز عیسیٰ حشر شد ما را برات
روزی رزق دیوان عشق رفا از دل می حشر عشق و محبت برات نصیب و قسمت معنی ظاهر و چون مروء عشق سعادته عاشق است بنابران گوید قوله	
شاو باو روح آن رند سے کہ او	بر سر سر کو سے مغان یا بد و خات
رند عاشق کو سے مغان مقام عشق و چون بر عشق و سخنان عشق در جهان قیمت ندارد و بنابران گوید قوله	
حاصل عمر تو حافظ و در جہان	باوہ صاف است و باقی تر ات
بسیار است حافظ حاصل عمر تو در جهان همین بدست که باوہ صاف است و محبت حق است به امیرش غیر بنوشی و در ایسے هر چه هست لایق است و خیر و قال پیش نه قوله	
اشکفته شد گل حمر او گشت بلبل مست	اصلا سر خوشی او صوفیان باوہ پست
گل حمر او خوبه مصروفات و مشاهدات تجلیات مسته آنست که در بهار دین خدی هم گل حمر او عشق و محبت است و بلبل گشتی آورده پس ای صوفیان باوہ پرست که کنایه از عاشقان و طالبان محبت است و صلا سر خوشی است بپایند حصول محبت نمایند باذاین وقت که و نیز گل حمر کنایه از جوانی و بلبل کنایه از دل معنی ظاهر و چون توبه در عشق صورت نه بند و بنابران گوید قوله	
اساس توبہ کہ در محکم چو سنگ نبود	ببین کہ چاه زجاجی چه ظرفه اش شکست
جام صراحی شراب از ذکر سبب و اراده سبب مراد عشق معنی آنست که توبه بن که در محکم کم از سنگ	

بنود پنج نوع اول شکست نمی آورد بین که جام زجاجی که کنایت از عشق است چه طره اش شکست اسے بسمه تیرین انواع شکست چون پیش محبوب نگه از کمال استغنا که دارد و کسے ملتفت نیست بمکیسان بنابران گوید قوله	
بیار باد که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان چه پویشار و چه پست
معنی آنست که اسے حافظ در نوشیدن سے کہ کنایت از شفا یا زیست ساعی باطن و آن خود اگر چه مجازی باشد و هیچ غم دار که در پیش استغنا محبوب چه یمن و کاف و مطیع و عاصی و غیره و شریک نیست یعنی محتاج بکس نیست (إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ عَنِ الْعَالَمِينَ دهر کرامی نواز کن غیر علتی نواز که قبل من فیکم لا اعلیٰ چون عاشق را باید که بنوعی در عشق اشتغال نماید که هیچ اندیشه ماسوائے محبوب در دلش راه نیابد بنابران گوید قوله	
بهست و نیست مرغان خمیر خوشدل باش	که نیستی سنت سرانجام هر کمال که بهست
بهست و نیست غنا و فقر و حیات و مرگ خمیر دل و صراع ثانی بوجوب لکن محمود و محمود و چون وقت مرگ ازین فقر و غنا حصول نیست گوید قوله	
ازین رباط دو در چون ضرورت چیل	رواق طاقی مصیبت چه سر بلبل و چه پست
رباط دو در دنیا باعتبار آمد و شد رواق محل طاق ایوان معنی ظاهر چون حصول گنج وصال بے رنج شده اند و بیایات نمی شود گوید قوله	
مقام عیش بپیش نشود نه رنج	بلا بحکم بله بسته اند روز الست
معنی آنست که مقام عیش که وصلت بے رنج غموم و بهوم و یا عشق که عشق تمام المحنة و البلاء حصول نمیشود و آن رنج و بلا سے مذکور باقرار قالا بلا بروز نازل اختیار کرده چون ازین زندگی دور و زده قبل قال حصول نیست بنابران گوید قوله	
شکوه آهمنی و اسپ باد و منطق طیر	بباد رفت از و خواجه هیچ طرف نیست
آصف نام وزیر سلیمان اما اینجا سلیمان ۴ یعنی شکوه سلیمانی که اسپ باد و گویای طیر که مراد باد آخر الامر اینهمه بباد رفت و خواجه را که سلیمان ۴ است ازان هیچ حصول نشد پس اسوسالک قوله	
ببال و پر و روزه که تیر بر تانی	هو اگر رفت زمانے وے بجا کشت

معنی آنست که با سبب دنیوی که طالب را سدر است از دست مرد و موجب مباشرت و خویش را پیوسته
شترش که تیر تیرانی هر چند که در مهارت باز بجاگ افتاد حاصل آنکه هرگز اینجاک نشستن است با سبب
مستعارش از چدر راه چهر رفتن است چون فصل و لطفه مشوق از احاطه تقریر مبر است گوید قوله

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید | اگر گفته شخت می بر دوست بدست

خطاب از جانب محبوب است یعنی اے حافظ زبان کلک تو چه شکر آن میتوان گفتن که ترا قبولی
داده ایم که سخن ترا از غایت اعزاز دست بدست می برید و اسرار علم خزل

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که توان گفت

پیر کنعان یعقوب و کنایه از عاشق نیز یار یوسف و کنایه از محبوب یعنی مصرعه ثانی آنست که حدیث
افراق و جدائی از احاطه تحریر و تقریر بیرون است قوله

حدیث رسول قیامت که گفت و غطر شهر | کنایه است که از روزگار بجران گفت

معنی آنست که حدیث روزگار بجران بمنزله ایست که حدیث قیامت از وی کنایه است و چون
بچکس را بحرم معشوق گذر نباشد بنابر آن گوید قوله

نشان یار سفر کرده اگر چه سیم بانه | که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

یار سفر کرده تجلی حق که از نظار و باخفا آورده و نیز رسول که این عالم رحلت نموده برید صبا
علما و فضلا و معنی آنست که نشان محبوب حقیقی از که برسم و فخص احوال او از که نمایم که هر چه علما و فضلا
گفته مختلف الاحوال بعبارت ازانکه ره بسوسه او ندارند و محض قال و قیل را بکار برده اند و نیز برید صبا
اضافت باینکه پیغام عشق است در شرح نزهت الارواح آورده که عجب قوس اند که باد صبح را
همدم خود ساخته و هر دم با او سخن پردازند یعنی این طرفه قوس که فیض قدسی را همدم خود ساخته تا هر چه
گویند هم از آن فیض بآن فیض گویند و خلق پندارند که با ایشان میگویند و با حکم طبیعت برخاک میگردد
پندارند که سخن ایشان می آرد و می برد یعنی فیض حق سبحانه بحکم طبیعت که طبعش توانور و دوست
بر خاک وجود ایشان متواتر میرسد و ایشان هر دم متوجه باو میشوند که در و درش بجهت آوردن
حالات شوریدگی ایشان مخصص است و آن خود خاصیت اوست که در آید و نیاید آخر سخن یاد آورده ما
چه اعتبار است که چون با خود پاینده نیست حله که از او ناید اعتبار با پندگی را نشاید چون از عاشق

ترک معشوق صورتش نه بند و بنابران گوید قوله

فغان که آنمه نامهربان دشمن دوست بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

آنمه نامهربان حق تعالی باعتبار استغنا دشمن دوست باعتبار من اجتنابی قتلته یاران خود
کنایت از خود چنانچه در محاوره ایشان مینویسند از خود را دارند و ضمون مصرعه ثانی موافق من که بشکر
حکم لغضائی و لکه که یزدی و لکه برضی و قضای فلیخرج من تحت سماء و لکه طلیک استیوا
چون رضا لازم عاشق است گوید قوله

من مقام شایع این و شکر رقیب اگر دل بدو تو خود کرد و ترک مان گفت

معنی آنست که الحال من و مقام رضا که هر چه از دوست محبوب رسد بان رضی باشم تا بعدی که
شکر گزاری رقیب هم نایم زیرا که هر چه از دوست رقیب آید هم باراده دوست از نیت من جور دشمن
چه که گزیده کشد طالب دوست و اینهمه از آنست که دل بدو تو که عشق است خور شده بود و ترک
درمان که سلامتی و حافیت است نمود چون لازم است که حکم محبوب را طاعت نماید و دم چون و چرا
نزد بنابران گوید قوله

از آن چون چرا دم که بسته مقبل قبول کرد و بجان هر سخن که جانان گفت

بسته مقبل عاشق صادق است به نیت خود طاهر است چون عاشق را باید که بدین زندگی و روزگار
غیر نشود و در حصول عشق محال از نزد بنابران گوید قوله

اگره بیاد سخن که چه بر مراد تو زو که این سخن مثل باد و یا سیل مال گفت

معنی آنست که نفس که در اوست حق است بران اعتماد نباید کرد اگر چه بجزمت و حافیت من رود
و دم و این را نگاه باید داشت که این سخن بروجه مثل باد که بر دارند و جو و تست از تیر پنهان
باید شنفت و چون رفع غم بغیر از عشق نمیتواند شد گوید قوله

خیم این بجای ساخورده و فتح کشید که تخم خوشدلی نیست که پیرو جهان گفت

معنی آنست که مر از ان غم عمر بطالت رفته بنوشیدن می ساخورده که کنایت از عشق و محبت حق است
نه نماند که تخم خوشدلی بی این است که پیرو جهان که کنایت از عاشق کامل است گفت آن
مضمون صریح اولی است و چون معشوه از دنیا و کار و مغرور نباید شد گوید قوله

بعضوه که سپهرت دهد ز راه مرو	ترکه گفت که این نال ترکستان گفت
معنی آنست که بعضوه سپهر که روزی چند بر مراد تو رفته و بمشاهده معشوق منور و ساخته از راه مرو و منور میباش ترکه گفت که این نال ترک کرد و فریب نمود آخر الامر ترا به دام مکر خود خواهد کشید چون فضل محبوب شال حال عاشقانت گوید قوله	
بیار باوه بخور زانکه پیر میگرد دوش	بسی حدیث غفور و جیم رحمان گفت
معنی آنست که اسے طالب بیا و بشق مستغرق باش اگر خود مجازی باشد از آن که پیر میگرد که کنایه از رسول است و تیر مرشد است بسی فضل الهی را در معرض بیان آورده که ان الله غفور رحیم ان الله کذو فصل علی الناس ان الله یالناس کریم چون باز گشت عاشق از عشق نوسه از محال آنست بنا بر آن گوید قوله	
که گفت حافظ از اندیشه تو باز آید	من این بگفتم و آنکس که گفت بهتان گفت
معنی آنست که اسے محبوب من بتو که ام کس گفت که حافظ از عشق تو معرض شده باشد من هرگز این نگفته ام و آن کسی که گفته است محض بهتان بکار برده غزل	
شرشته از لب لعلش خچیدیم و برفت	روے مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
این غزل هنگام عبائی مرشد و یا در حالت فیض فرموده که هنوز شربت فیض از لب لعل او که کنایت از فضل و لطافت اوست حصول نموده بودم و فیض حصول کردن چه که روے مه پیکر او نیز سیری ندیدیم و برفت و باقی معنی غزل واضح است قوله	
گوئی از صحبت او نیکیه تنگ گاه بود	بار بر بهت و بگوش ز سیدیم و برفت
یعنی هر چه که از زبان رفت که به نشان او هم نرسیدیم قوله	
صورت او بطلافت اشجریه خند است	از رویش نظریه سیر ندیدیم و برفت
لطافت پاکیزگی عشق قدرت قوله	
گلے از بارش وصال که در روزی بود	آه در او و یغانه سیدیم و برفت
روزی بود میسر شده بود نشیدیم بهره حاصل نمودیم قوله	
بسکه مانا تیره و حریفی خواندیم	در پیش سوره اخلاص ندیدیم و برفت

فاتحہ احمد عزیمانی نام دعائے سورۃ اخلاص قل ہوا اللہ وایہا ابرار سے حصول مطلب ہو سکتا ہے	
مطلبش انیست کہ خواندن این ہم نفعی بخشید قوله	
عشوہ میداد کہ از کوسے ارادت نروم	دیدنی آخر کہ چنان عشوہ خریدیم و برت
عشوہ فریب از کوسے ارادت نروم لینے از محبت تو منہ من نگردم چنان عشوہ خریدیم مفتون آن عشوہ شدیم و اعتبار آن نمودیم قوله	
شد چنان در چین حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نچیدیم و برت
چنان قصان نچیدیم ز قصیدیم قوله	
گفت از خود برو دہر کہ وصال طلبد	بابا میدوے از خویش بریدیم و برت
از خود برو سرگشتہ و پریشان و در کوسے فنا جا یاہ از خویش بریدیم بنارسیدیم و از خود گذشتیم قوله	
بچو حافظ ہمہ شب نالہ و زاری کردیم	کاسے دریا بوالش نرسیدیم و برت
این بیت خطاب بر دست حافظ مراد دل یا سخن - غزل	
صبا اگر گذرے افتد بکشور دوست	بیار نفحہ از گیسوے معبر دوست
صبا کنایت از مرشد معنی آنست کہ اسے مرشد ما اگر ترا بکشور دوست کہ عالم وحدت و شہادت تجلیات گذر افتد بوصل اورسی پس باید کہ نفحہ از گیسوے معبر دوست کہ بیان حقائق و معارف است بارسائی و اگر پیام آن محبوب بارسائی قوله	
بچان او کہ بشکرانہ جان برفشائیم	اگر بسوے من آری پیامی از بردوست
سو گندہ بجان محبوب کہ بشکرانہ این آوردن پیام جان شیرین خود را نشان تو سازم چنانچہ در بیت آئینہ گوید قوله	
اگر چنان کہ در آنحضرت نباشد بار	برای دیدہ بیاور غبار سے از در دوست
معنی آنست و اگر چنان نباشد کہ در آن حضرتت باریابی پس غبار سے از در دوست کہ کنایت از نشان در دوست بیاور تا آنرا در نظر دہشتہ رہ بکوسے مقصود بریم و چون در کستگی و پستی خود عظمت و جلال حق نظر میکند میداند کہ این ہمارہ را با آن حضرت چہ نسبت وقتے کہ سیرالے السد تمام میشود سیرفے السد پیش کشاید باعتبار بے نہایتی مطلوب خود را پیشتر سے پیش می داند کہ در ادل منزل	

پایانده ایم تشنه این دریا هرگز سیر نمی شود و چون اوراک کنه اسکان ندارد گوید قوله

من گدا و تناسه وصل او بهیسات مگر بخواب به بنیم جمال منظر دوست

جواب کنایت از بواقعه و حاله محویت معنی ظاهر اما اشکال این بیت آنست که ازین بیت مفهوم می شود که وصل میسر نیست چنانچه جائے دیگر نیز فرموده وصل او جز بخواب نتوان دید پس ازین هر دو بیت و اشغال آن بوضوح می آید که رویت حق سبحانه در دنیا نیست مگر بخواب و جائے دیگر فرموده که مردم دیده با خبر برخت ناظر نیست به و نیز گفته اند که سه امروز چون جمال تو بهی پرده ظاهر است به ازینجا معلوم میشود که رویت در دنیا میسر است جواب آنست که رویت دیگر و شهود دیگر که آنرا مشاهده گویند رویت با بختان معهود است و مشاهده قلبی و ریختان هم بچار فان حاصل میشود و در تعرف آورد و اجمعوا الله کلمی فی الدنیا بالاکتصار و کلا بالثقل و کلا بالکمال و کلا بالیقان و در شرح تعرف اگر چه در معنی این کلمات تفصیل داده و اجماعت که خداے عزوجل را بدنیات اید دیدن به بصر و نه بچشم و نه بدل و این از بهر آن گفت که گروهی را داشته اند که بنده مر خداے خویش را بدین معائنه بچشم یا بدل و شبه اهل سنت و جماعت را اجماعت که آن گروه ضالانده یا بنمعی که بییقین بدل بدانند که هست و چون یقین بنده مر بنده را درست گرد و همچنان گرد و چون دیدار این دلیل است که دیدار اندر دنیا نباشد زیرا که دیدار فاضلترین نعمتهاست در دنیاست که آن بود مگر فاضلترین برکاتها و اگر درینجا دیدار یافتند پس فرق در میان دنیاے فانی و عقبه باقی نبودی و اگر گویند که ایمان هم فاضلترین نعمتهاست پس چرا در دنیا باشد گوئیم که ایمان جزو است و جزو شیب درست آید و نیز چاره چندی که پیغمبران در دنیا نیافته و دیگرے چگونگی یا بند و نیز دنیا و رقتا را دنیا باشد که باقی را در سراسر فانی بنهند و اگر گویند چون باقی را در سراسر فانی پرستند گوئیم پرستیدن امید دیدن است و چون دیدار آمد پرستیدن چه کار و غیره بسیار دلائل اما بجملا جواب آنست که خدا متعالی خبر کرد که دیدار اندر اینجهان باشد و خبر نداد که درین جهان باشد و در رساله روضه الارواح آورده که اهم مطالب دانستن تفرقه است که میان دیدن خدا تعالی و آخرت و دنیا است و آن آنست که در آخرت دیده سر و دیدم سر یکے شود و لقاء الله همچو ماه می بیند و در دنیا بر رفع حجاب در حالتی که بچون و بیچگون بود و بخلاف دنیا که بعینه نموده نمی شود بلکه تجلی بحجاب

بسم الله الرحمن الرحيم

باید دانست که اندک عاقل بعضی از سالکان را اول بمقام محبیت در آورده بعد بمقام محبت سے اندازد
و بعضی را بر عکس این بنا بران از حالت سالک اول بفرسید بدین وقت شرح که ابتداء احوال است مرغ
چمن لاهوتی که کنایت از ذات واجب الوجود است بموجب یا عبیدی اکت فی عشقی و محبتی و اکت
عاشقی و محبتی با گل نونہ مستہ کہ سالک را آموزست گفت ناز کم کن در خودی خود غرہ مباحث کہ
درین بلغ دنیا بچو تبسے گل شکفته و آخر الامر بباد خزانے مرگ ہمہ بخاک عدم یکسان شدہ اند و چون سخن
سخت گفتن بمعشوق شایان عاشق نیست بنا بران گوید قولہ

گل بخندید کہ از راست نرنجیم دلے	بیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق گفت
---------------------------------	-----------------------------

معنی آنست گل کنایہ از سالک است بخن کید و گفت کہ ازین سخن راست کہ گفتی رنجیدہ نمیشود کہ فی الواقع
بہمین است اما وقتے کہ مارا بمحبوبیت خود سرفراز ساختی پس بیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفتہ چون
سالک از محبوبیت برآمدہ بمقام محبت رسید کار محبت بگریہ و زاریست گوید قولہ

اگر طمع داری از انجام مرصع می لعل	در ویا قوت بنوک مژغات باید سفت
-----------------------------------	--------------------------------

از جام مرصع مشق سے خوردن عبارت از قریب حاصل نمودن است چہ نوشیدن شراب از جام دوست
کار بمقرآن است یعنی اسے دل من اگر طمع وصال محبوب داری در ویا قوت بنوک مژغات مر ترا
باید سفت یعنی گریب یار باید کہ در بعد سے کہ خون باید گریست کہ اَلْبُكَاءُ مَحْضِينَ الْمُرَادَاتِ وَ دِیَارِ
جام مرصع رو سے معشوق و سے انا خوردن مشاہدہ جمال محبوب رونمودن معنی اظہار حزن در مقام عشق
درآمدہ بہ گوناگون آلام و رنج مبتلا شدہ حالت ہدایتہ ابتدائیہ خود یعنی حالت معشوقیہ خود یاد میکند قولہ

در گلستان ارم ووش چو از لطف ہوا	زلف سنبیل نسیم سحری می آشفست
---------------------------------	------------------------------

معنی آنست کہ دوش در زمانہ گذشتہ در گلستان ارم کہ مقام محبوبیت وجود ما چون زلف سنبیل کہ
از لطف ہوامی آشوب نسیم سحری سے آشفست یعنی می رنجیدہ احتمال آن نمیشود و چون عاشق ہر دم
بادل خود در سخن میباشد بنا بران گوید قولہ

اگہم اسی سنجہم جام جہان بدینت کو	گفت افسوس کہ آن دولت بیدار بخت
----------------------------------	--------------------------------

معنی آنست کہ بادل خود گفتم کہ اسے سنجہم بموجب دلایہ یعنی افسوس کہ آن دولت بیدار بخت
عبیدی المومنین جام جہان بین تو کو یعنی آن مقام محبوبیت تو کو چارہ گفت افسوس کہ آن دولت بیدار

معنی آنست یعنی تا قیامت هرگز بوسی محبت و معرفت بشمام او نرسد و حصول او نگرود و هر که خاک
و بیخانه که کائنات از عشقت بر چهاره زلفت یعنی حصول نمود و چون سخن عشق از تحریر و تقریر و گوید قوله

آنست که سخن عشق از بیان مبر است زیرا که هر چه عشق نه بر بسبیل استناد نقل کرده اند تا بطریق تعلیم فرمایند و بر بطریق تعلیم بیان کنند بلکه استنادش از دل بدست و تعلیمش از موجب الهی پس ساقی که گویات از عهد این دمی است و مرشدی محبت بنوشان تا بدان راه بقصد اهلی برود و کوتاه کنان گفت و شنفت پس این فال و قیل بازائی و حیران افشاری را زنده عاشقست گوید قوله

معنی آنست که آنکه بمانی حافظ خرد و صبر حافظ را بر پیا انداخت است ایست و بخود عیبی میگردانید و عشق
بندی شهر و بی بی پرستی رسواست عالم ساخت آنرا حافظ آنچه کند که سوز عشق تو نیست نهفته ماندن
خدا امر بتقاضا شود آورد و در غزل

عمر بستان دنیا میخوران عاشقان وقت گل ایام بهار که در فصل بهار معرفت و محبت که در
ن جهان از ظهور آدم و آدمیان رسیده است و در عهد رسول ماضی بحال طراوت رسیده و موسم
لفتن از بار کاشفات و مشاهدات شده و در چنین موسم عجب هیچ کاره و شیرین و نیکوتر از اول که عشق
است و نیز دنیا مقامی است که طالب از طفیل آن به مشاهدات عشق رسیده و ذوق وصال
طلوب چشیده یعنی اگر چه روح در ملک عدم حاصل حق مستغرق بود اما قدرش نمی یافت و ذوق
نبرد حکم الاشیاء تبیین باجمدارا و انفعلة اذا تفقدت عرفته پس بدانکه دنیا فرده ایست براس
مول مراتب اولی و اخیر پس دنیا ذوق بخش بطفیل مرشد وقت و وقت و مرشد خوش باد
از طفیل و مرشد مرشدان خوش وقت و چون سخن صحبت مرشد موجب فرستادن طالبان است



بنا بران گوید قوله	
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود	آری آری طیب نفاس هوا داران خوش است
صبا شد طیب خوشی هوا داران عاشقان اسباب محبت حصول دولت محبت مرشد و به بیان حقائق و معارف و دلجوی نمودن او هر دم فرستد و خوشی رود بد که محبت عاشقان فرحت انگیز و غمزدای میباید و چون کار عاشق تمام گریه و زاریست و آن موجب تحصیل مراد است بنا بران گوید قوله	
مهر بخوان را بشارت باد که اندر راه عشق	دوست را با ناله شبها می بیدار ان خوش است
مهر بخوان عاشق بخیز بیدار ان عاشقان معنی مصرع ثانی موجب آنکه چشم گریان او دوست دارد و نیز چون گریه و زاری موجب قبول دعا است بنا بران گوید قوله	
ناکشوده گل نقاب آسنگ رحلت میکند	ناله کن بلبل که فریاد دل افکار ان خوش است
ناکشوده هنوز نقاب کشوده گل کنایت از مرشد آسنگ قصه داده معنی آنست که هنوز ان محبوب نقاب ناکشوده و کما حقہ مشاهده ننموده قصد رحلت می نماید ای عاشق مسکین بنال که فریاد دل افکار ان خوش است ای گریه و زاری عاشقان قبول مینماید شاید که رفتن او در وقت افتد و نیز خیال سمیع است که این بیت در هنگام مرض سخت یا هر فرمود قوله	
نیست و باز عالم خوشدلی و زانگاه است	شبهه زندی خوش باشی عیار ان خوش است
معنی بیت ظاهر است قوله	
از زبان سوسن این آوازه آمد بگوش	کامدین ویر کهن کار سبکساران خوش است
معنی آنست که از زبان سوسن آوازه که کنایت از عارف کامل است آواز می رسد که گوش من رسید که بهترین دیر کهن که دنیا است جان سبکساران که ندانند لعل خلق اند خوش است و چون بهترین کار ترک جهان است بنا بران گوید قوله	
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست	تانه پنداری که احوال جهانداران خوش است
غزل	
صبح دولت طلوع طلعت اوست	شام ظلمت نشان ظلمت اوست
طلوع طلعت کنایت از مشاهدات تجلیات او اشاره بمحبوب شام ظلمت شام تاریک	

نشان ظلمت نشان اختصار و اشاره بجهت چون هم مخلوقات فیض از آنجناب اند بنابر آن گوید قوله	
مهر از خوان او نواله رسان	ماه نوخم ز مهر خیمت اوست
مهر آفتاب خوان فیض نواله رسان روشنی بخش او اشاره بجهت یقینی معنی آنست که از مظهر قدا که استند و ظهورات تمامی موجودات را احاطه نموده قوله	
از قدش پاسبی سرمانده بگل	لاله را داغ دل ز فرقت اوست
پاسبی سر که کنایه از سالک بگل حیرت فرورفته و عاشقان دل سوخته را داغ بسبب بجران او رنموده و چون در عالم هر چه از محبوب و محب است از ظهور حسن و محبت اوست بنابر آن گوید قوله	
زنگ و لبوس گل از رخسار چمن	تالاب بلبل از محبت اوست
گل محبوب چمن دنیا بلبل عاشق یعنی هر محبوبی که در عالم کون بخوبی حسن مغرور گشته از آنست که ظهور رخ یعنی ذات خود در رنموده و هر عاشقی که گریان و نغمه زنان است از آنست که بسبب محبت خود یاد و را رنموده و چون وصف آن محبوب از احاطه تقریر بیرونست بنابر آن گوید قوله	
سوسن ده زبان خموش بباغ	لال مانده ز صنم قدرت اوست
سوسن ده زبان کنایه از عارف کامل و رسول مقبول باعتبار کمال معرفت باغ دنیا با معرفت ذات که مقام تجرد و عجز است لال گنگ مضمون مصرع ثانی ماعرفناک حق معرفتک سوال گل سوسن راز زبان میشود چه اگر گفت جواب باعتبار کثرت چون فقر بموجب الفقر فخری موجب عزت است بنابر آن گوید قوله	
فستردگر رنج محنت است اما	رنج عزت بکنج عزت اوست
فقر مقام محو نیستی یعنی فنا بکنج عزت کنایه از وصل او ضمیمه فقر است معنی ظاهر است و چون همگی کار محبوب و نیز مرشد خالی از حکمت نیست بنابر آن گوید قوله	
بدوا جانب طیب مرو	صحت عماطل از طبابت اوست
بدوا یعنی بطلب عشق و محبت از راه پیش طیبی نزد طیب مرو و طلب آن مناکه او خود مرآتیب احوست و صحت بیکار داشتن او مراد از عشق و محبت محض از دانائی اوست که تراستعد او سه چنان ندیده باشد و نیز این بیت چنین دیده شده بدوا جانب طیب برو و صحت عاقل از طبابت اوست	

طیب کنایت از مرشد عاجل فی الفوت منتهی بیت ظاهر و چون در عشق عاشق را بهر چه از دوست رسد
از رخ و گنج از قبول چاره نیست بنابر آن گوید قوله

در طریق سلوک سنا لکست را | هر چه پیش آید از اراده اوست

و چون بویب و آن من شکی را که نیست بهر چه بود در دوست بنابر آن گوید قوله

قمری و عند لیب و حافظ نیز | همه گو یا بذر که هست اوست

معنی بیت واضح است غزل

آنرا حارث از پر قومی راز نهانی دانست | گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

معنی آنست عارف که باطن خود را از ماسوا به حق صاف نهوده از پر تو شراب محبت راز نهانی
که معرفت نفس خود است حاصل نموده به مقتضای سخن عرف نفسه فقد عرف ربه معرفت حق حاصل گردد
و چون شراب عشق این دولت حصول نمیشود بنابر آن گوید آیه گوهر هر کس ازین لعل که کنایت از
عشق است توان دانست و معلوم میتوان کرد و نیز صوفی کنایت از منصور است بهیچ عشق را سر عشق را
کماهی دانست و حوصله او کتمان که موجب رضا حق است نتوانست چون از آن عارف عدم رضا حق
بوجود آمد مقام تعجب رونمود از حجت دفع تعجب گوید آنچه در صریح ثانی است و چون به معرفت محبوب
رسیدن کار هر کس نیست گوید قوله

قدر محبوبه گل مرغ سحر و اندویش | نه که هر کور و رفته خواند و معانی دانست

معنی قدر معرفت محبوبه گل مرغ سحر کنایه از عاشق هر کور و رفته خواند اشاره
به علماء و فضلا معانی دانست بمعرفت رسید معنی آنست که بمعرفت ذات محبوبه حقیقی رسیدن کار
عاشق نیست نه علماء و فضلا چه حصول معرفت او موهبی است نه کسی و وجدانی است نه کنی چه اگر
از اجتماع کتب جزو لائل و بر این حصول نیست و آنها را در کوس معرفت راه نیست چنانچه در بیت
آینده گوید قوله

ایکه از دفتر عشق آیه عقل آموزی | ترسم این نکته که تحقیق ندانی دانست

معنی آنست که اے کسی که گرفتار تدبیر و اجتماع کتب مانده و ازین قیل و قال که مقتضای وقت
عقلست تحصیل عشق ندانی و بمعرفت حق رسی می ترسم که این نکته عشق را بفهمی دانست و بگوید

نخواهی رسید تا که از اینها اعراض ننمائی که میان عقل و عشق تضاد است عقل مصلحت آموز عشق
سلطنت سوز عقل نشانه عشق میفزود عقل بساوه عشق بسوزد پس حصول عشق از دفتر عقل میباش
میسر نمیشود و تقاضاست چون شمس الدین را گذر بر درسه مولانا روم افتاد دید که مولانا از چاه طریقت توده کتیب
دارد شمس الدین پرسید مولانا این چیست گفت این قیل و قال است ترا این چه کار شمس الدین آنهمه کتیبها را
در عرض که پیش مولانا بود و رانداخت مولانا از تحس دست بردست زون گرفت شمس الدین چون فطربا
مولانا بخت دید دست در آب انداخته یکیک را همه را از آب بر آورد که هیچ درفش تر نشده بود مولانا گفت
اینچه حاصلیست گفت این ذوق و حاصلست ترا اینچ گز مولانا را جذب رسید و همه کتیبها را سوخت و شمس
شمس الدین پیوست حصول مطلب نمود بنا بر آنست که عقل در کوه عشق تابناست و عاقلی کار
بوعلی سیناست و چون عاشق را بغیر از عشق معشوق بکس التفاسی نمیدانند گوید قوله

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی و نیست

معنی آنست که محبوب من بر دل کار افتاده خود کو نیز عرض نمودم که اگر اختیار بیفانی دل کار افتاده
و واقع آرموده از راه تیر بینی بجز از عشق که یافت همه را فانی پسنداشته هیچکس ملتفت نگردد و بجز
عشق تو قبول نکند چون نظر کمیابست بنا بر آن گوید قوله

سنگ گل را گذر ازین نظر لعل و عقیق | هر که قدر نفس با دیوانی و نیست

نفس یا دیوانی آنکه گذر ازین نظر لعل و عقیق را در گاه حق جانپ الیمن مراد مقبولان در گاه حق است معنی
سینه هر که قدر مقبولان در گاه حق بداند و خود را بدیشان رساند و با هر که انفس خویش را در درجه نیست
راستگان و ضائع نکند و هیچ نفس از یاد معشوق غافل نگشته بغیر نه درخت او را آن کر است
حاصل آید که بیک نظر ان ناقص را که بمنزله سنگ و گل اندر برشته لعل و عقیق که کنایه از عاشقان
کامل است رساند و چون عشق کمال را اندیش از انبار جهان نمیدانند گوید قوله

آنشد اکنون که ز انبار غموم اندیشم | محتسب نیز ازین عیش بهانی و نیست

معنی آنست که آنوقت از دست رفت که از انبار غموم اندیشه می نمودم و اخفای این را میگویم
الحال این کار بجای رسید و شهرت بحدی رسید که اندین عیش بهانی که میجواریست و یا طریقه زند
مقتسب نیز که کنایه از مرشد است واقف گردید اکنون اندیشه را چه گذرد چون هر چه از دست میباش

از منع و عطا عین حکمت است بنابر آن گوید قوله	
اوله آسایش با مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب مایل نگارنی دانست
معنی آنست که آن محبوب حقیقی من که در دنیا وصال خود بکار امت نمود و با آن که مبتدعات تعلیمات ما را سیراف از نداشتند و تا حال همچنان سرگردانی تیره بهر آن گردانیده مصلحت وقت همدرین دیده و گردنگارنی دل و اشتیاق تمام و توجه بالاکلام از ما معلوم نمود و هیچ نقصان ندیده و چون موجب مسرت و لذت است و لبشکلی این جهان است بنابر آن گوید قوله	
سپا و رکن نه ناز و بگل باغ جهان	هر که غارتگری با و خزان دشت
معنی آنکه سپاه و رکن در یاد الهی سامعی باش که هر که غارتگری در دشت و غارتگری با و خزان دشت که پیری و در گشت دریافت که یکس را نخواهد گذشت هرگز بگل باغ جهان که کنایه از مجربان مجاهد است فخر کند و در سنگی نهاید چون هر چه که حصول میسر شد است همه از توجه مرشد است بنابر آن میگوید قوله	
حافظ از نوهر منقوش که از طبع میخفت	اثر تربیت آصف ثانی دانست
که هر تربیت هم سخن آصف ثانی مرشد که نامبر رسالت تاب است غزل	
عجب زندان کن از زبده پاکیزه شست	که گناه و گران بر تو نخواهند نوشت
پاکیزه شست با اعتبار زنده یا به مسخر چون شیخ پاکد من معنی آنست که است که ناهید پاکیزه شست بهیچ زندان که کنایت از عاشقانست نظر مکن و از اعتراض این بکارخانه الهی زبان که گناه و گران بر تو خواهند نوشت و ترا خواهند نوشت قال الله و لا تزدوا الله کاذبا و لا تزدوا الله کاذبا یعنی برنیدارد هیچ بر داند گناه و دیگر را یعنی مواخذه گناه و دیگر نمیشود و بلکه گناه خود چنان که گناه خود میزد و گوید قوله	
من اگر شکم و ورید تو برو خود را باش	هر کس آن درو عاقبت کار که گشت
معنی آنست که ای من اگر صاحب هستم و گطایح و اگر صادق و فاسق از از ما چه که عوض ما نخواهد خواهی شد و چون فضل الهی همه کس را شامل حال است و تو میدی از آن و با است بنابر آن گوید قوله	
تا امید هم مکن از سابقه که وزیر ازل	توجه دانی گیر پرده که خوبست که زشت
معنی آنست که از سابقه که وزیر ازل که کنایت از قول نبی الله صلی الله علیه و آله است تو میدی مکن زیرا که توان باطن کسی چه خبر داری که کدام خوبست و کدام زشت است و چون تکیه بر اعمال نمودن زشت ترین	

اعمال است بنابر آن گوید قوله	
بر عمل تکلیف من زبان که در آن بطف ازل	توجه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
معنی آنست که اے زاهد برین طاعت و عبادت خود مغرور مشو چون از خانه خود خبری نداری که بنام توجه رقم زده اند و نیز ناجی و ناری شدن موقوف لعل نیست که قال علیه السلام کایذ فضل کذا منکم عملی الجنة کایذ کرم التبارک کذا کذا بر محمد الله یعنی درخواهد آورد هیچ سببی را از شما عمل شما در بهشت و در نجات خواهد داد و هیچ سبکی را از شما عمل شما از دوزخ چو من که بنی جحیم در خواهم بهشت لعل خود مگر جنت او و چون حصول عشق از جمله منتنات است بنابر آن گوید قوله	
باغ فردوس لطیف است ولیکن زینها	تو غنیمت شمر این سایه بید و لبشت
معنی آنست که اے زاهد اگر چه باغ فردوس که تو در طلب آنی و هر دم در زب میگویشی لطیف است ولیکن این سایه بید و لب گشت که مقام عشق که مایه سرفرو و فرحت است اگر به دست تو آید غنیمت پندار و متنبه از پروا یعنی حصول معرفت بنا که من کائن فی هذه انمی فهو فی کلا حوزة اعلی و نیز از سایه بید و لب گشت دنیا باشد معنی آن باشد که حیات دنیا را غنیمت شمار و از آن متنبه بر دار و چون دانی حصول عشق بودن موجب سعادت اخرویت بنابر آن گوید قوله	
اگر نه اوت همه اینست ز سبب نیک نهان	و سر شرفت همه اینست ز سبب نیک شرف
معنی آنست که اگر نه اوت و اینست که در سبب حصول عشق و محبت میگویشی که موجب حصول ایزد متکات و یا آنکه حیات دنیا را از آن میجوای که سبب قرب من لایزال است ز سبب نیکذات و اگر شرفت تو همه اینست که مذکور شد ز سبب نیک شرفت و چون عشق موجب اعراض از زهد و باعث رسوائی است شاید که زاهد بطعنه پیش آمده باشد بنابر آن بخوانش سبب پروا از زهد قوله	
از من از خلوت و تقوی بد افتاد و من	پدرم تیر بهشت ابد از دست بهشت
معنی آنست که اے زاهد بن تنها از زهد اعراض نموده ام و ترک طلب بهشت نکرده ام بلکه پدر پاک آدم علیه السلام است او نیز بهشت را از دست داده چون نصیحت و دل زاهد راه نیافت گوید قوله	
سر تسلیم من و شستن و ریس کد را	دعی گر نکند فهم سخن گو سر و شست
معنی آنست که سر من و ریس که که عشق است هرگز این اعراض کردنی نه ام و اگر مدعی که زاهد ظاهر	

یعنی امتداد ظهور او بر جمیع مخلوقات سایه انداخته حصول کرده عمریت یعنی ازلیه است و چون بچشم
بهر تبه عاشقان نمیرسد بنابراین گوید قوله

شدم عاشق بیالای بلندش | که کار عاشقان بالا گرفتست

بالا را ذات محبوب و بلند باعتبار امتداد ظهور که همه مخلوقات را محیط است یعنی از کونین اعراض
نموده و گرفتار آن ذات که شده ام از آنست که دیدم که هیچکس را بر تبر عشقان دست نمیست و چون
کام معشوقان مدام استغناء است گوید قوله

چو ما در سایه الطاف او بکیم | چرا او سایه از ما و اگر فستست

معنی آنست که ما چون در سایه الطاف عشق او بکیم و یکی از عاشقان پس نمیدانیم که چرا سایه
از ما باز گرفته و التفات نمی نماید شاید که مصلحتی بهمین باشد چون اعراض معشوق موجب
گریه عاشق است گوید قوله

از دریای دو چشمم گوهر اشک | جهان در لولوی لالا گرفتست

معنی آنست که در جهان و اعراض آن محبوب دو چشم من چندان گهر ریزی کرد که کنایت از
اشکبار است که جان پراز گهر ناز درخشان شده و چون سخن عاشق از معرفت میباشد بنابراین گوید قوله

نسیم صبح عنبر بوست امروز | مگر یارم ره صحر اگر فستست

نسیم صبح کنایه از انفاس و مراد سخن عنبر مراد معرفت صحر کنایه از دل یعنی امروز که سخنان من
پراز خلائق و معارف اند تحقیق سببش آنست که ظهور محبوب حقیقی بر دل مانده و گرنه ماکجا و این
سخن کجا و چون رفع غم بغیر از عشق صورت نمیند و بنابراین گوید قوله

دوای غم بخر نیست عاشق | از آن روسا غصه با گرفتست

عاشق کنایه از خود صهبا شراب کنایه از عشق یعنی ماکه در عشق بازی از جان و دل مقیدیم سببش
آنست که رفع غم و بهوم و بیوی بجز از عشق نمیتوان کرد و چون سخن حافظ مقبول و لها گزیده
بتایران گوید قوله

حدیث حافظ ای سرو سمن بر | بو صفت قد تو بالا گرفتست

سرو سمن بر محبوب بالا اشتها و رونق یعنی ای بختی سخن حافظ که رواج یافته و اشتها

حاصل نموده سببش وصف قدر تو یعنی ذکر تو که در آن درج کرده غزل	
کنون که میدارم بوستان نسیم بهشت	من و شراب فرح بخش و یار جور سرشت
معنی آنست که الحال که از بوستان و جویم بهشت که کنایت از انفس است در جوی و جاری و ساری است یعنی در عالم حیاتم پس درین هنگام من و شراب فرح بخش که کنایت از عشق و محبت است و یار جور سرشت که کنایت از محبوب و مرشد است و چون عاشق را بهتر از سعادت حصول دولت طاعت مرشد گویند	
اگر اچرا نرزد لاف سلطنت امرونی	که خمیه سایه ابریت و بزنگه لب گشت
معنی آنست که آنکه عاشق است امروز چرا لاف سلطنت نرزد و دعوی شاهی ننماید که سایه ابر که ملازم است دوست و یار مرشد بجای چه است و لب گشت که دنیا است بزنگه که از چوین عاشق را باید که بموجب مکن کان فلهذه انکلی فلهو فی الاخره اعلمی کار امروز بفر و انگند بنایان گویند قهر که	
چمن حکایت آردی بهشت میگوید	نه عاقبت که لب چرخید و نه در بهشت
چمن دنیا آردی بهشت نام است از ماهیات بهار بهشتین گذشتن یعنی دنیا لب چرخید و نه در بهشت بمعرفت رهنموده پس عاقل نیست کسی که وعده زاهد را که نسیم است با در نموده و نقد که مشاور است تجلیات از دست داد و کار امروز بفر و انگند چون عاشق را محبت ارباب نیاز نه قانست گویند قهر که	
و فاجوے زدشمن که بر تو می ندد	چو شمع صومعه افروزی از چراغ گشت
و شمن کنایت از نفس و شیطان و اهل دنیا صومعه عباد نگاه اهل اسلام بسبب مقابله اهل گشت والا یعنی عباد نگاه زیاده و نصاری ست و گشت عباد نگاه اهل کفر یعنی آنست که از دنیا و اهل آن و فاجوے و اسب توجه بسوے آن پیوسته خاطر از محبت او محروم است که در حالت عرفان توجه با وجود و از دست گذشتن با وجود شمع صومعه چراغ گشت افروختن است و هم غم انداختن یعنی ولی که شایسته ذکر و فکر حضرت مولی بود و در غرور و جرات عالمیات سرود چون او را بحدود دنیوی پیروی بدانند که شمع صومعه چراغ گشت افروزی بر ضمیمه صاحب ذکا پوشیده نماید که این بیت بجوامع الکلم میماند که از سرور عالم و روایه و آفتاب از آن مطلع بی ترافه و هوایا که و خضره اعدای من یعنی سر پیروز از سربلای کلخن و این حدیث را در بعضی کتب نهاده و وجه اختیار نموده شد و صاحب ادراک چون برین وجه عشره مطلع گردد بر وجه دیگر قادر شود و وجه اول آنکه از خضره و دن	

آن صاحب جمال از اصل ناشایسته چون سبزه خاکدان بوجود آمده باشد اگر چه در منظر خوب نماید قسبت
 باصل خود گراید چه خوشی نگارسته خوش واصل زشت به بین نقشش مار و گدازد زشت و چه در اصل
 مراد از خضر و دین دنیا بود و از آن که در آرایش اگر چه زیبایی نماید از آنجا که سبزه مار است از سستی تنزیر
 نماید حاصل دنیا زکین تا بنوعی چون گندیده است نیز زنجو و چه سبزه که از خضر و دین که اتفاق باشد که
 از جانش نفس برخاسته اگر چه ظاهر چون سبزه خاکدان زیبایی نماید البته احمقیت از دستم قابل زیاده
 گفت دشمن را بین شیرین و چرب به زهر باشد نیز در حلوسه خوش و چه چهارم آنکه مراد از مال حرام
 بود که از مظلومان و بیگان حاصل شود که آن نیز چون سبزه خاکدان خوش نماید اما چون از منشأ اجتناب است
 اهل سنی به منقوض آید و لوث مال حرام و شکست به همه اعمال را بیاورد و چه پنجم پند احمق نصیحت
 نادان که آن نیز چون سبزه خاکدان خوش نماید اما چون از غیر موقع آید عاقبت زشتی گراید و دشمن
 و آنکه سبزه همان بود به بهتر از آن دوست که نادان بود و چه ششم عطار لایم و احسان ناکس که آن
 نیز چون سبزه خاکدان از غیر موقع زاید در ظاهر خوش در میان آید ازین ملاوی گراید که تدارک را
 خدا میدود و ناامیدی از آن بود بهتر و چه هفتم برسانی ریا که آن نیز چون سبزه خاکدان اگر چه زیبا
 می نماید اما چون منشأ بدست لایم نتایج آخری را نمی شاید صلاست ریایی قلاصه ندارد
 که خضر و دین را ترارسته نباشد و چه هشتم صنعت کیمیا که بطاهر چون سبزه خاکدان خوش نماید آخر
 جز فلسفه کاری نتیجه نمی بخشد هر گاه در جهان فکریه ایست و یا فرو مانده ایست از تر و پیر فن او
 فلسفه است یا تجویم و کار او شعبده است یا اکسیر و چه نهم آنکه آرایش سیمیا باشد که چون سبزه
 خاکدان خوش بیند اما چون اصله نادر و پیر نیاید و لبشکی را شاید که اگر سیمیا بی جایست و سداوه
 چنان دان که سفیان بازیکر است و چه دهم آنکه مراد خوارق حکامات که بر سبیل استدراج باشد
 چون سبزه خاکدان خوش نماید اما چون از منشأ حقانی نیست نزد اهل دل ناپسندیده است
 عراست بر آنکس که از سبزه تمیزی و طلسم نایش کرامت شماره و چون در جهان فانی باز میثقی
 شغیر نیست بنابراین گوید قوله

بی عمارت دول کن که اینجیان خراب	پیر السنه است که از خاک مایه سازد شست
معنی آنست که این جهان فانی در چه آنست که ما را خاک سازد و در عالم نیستی اندازد پس بهتر است	

که از خورون سے عبارت نیست ایزوی آبادان کن و بجای تو ابدی رسان و چون آخر هر کس امر نیست
موسوم بنایران گوید قوله

ما کن بنایر سپاهی ملاست من نیست | اگر گشت که تقدیر بر سرم چه نوشت

معنی آنست که ای منکر من هست را بگنم کاری ملاست منا چون از تقدیر یا وقت نه چون خاتم عالم
اکثر تخریر و خوبی است بنایران گوید قوله

قدم در لیغ مدار از جنازه حافظ | اگر چه غرق گنا هست میر و و بهشت

قدم مراد تجلی ذاتی جنازه وجود بگم آنکه من لا یغیر فی الله فهو متبک گناه انانیت و بگم
ذنب لا یقاس بهما ذنب معنی آنست که تجلی ذاتی ازین وجود فانی باز مدار هر چند که غرق بهر
معصیت انانیت و بیجا نیست لکن بسبب این تجلی میر و بهشت که در الله یکست فیهما
شود و لا قصود و تجلی دینا ضمایحاً و صوفی که تقدیر را مطلق ببرد آشفته دم انانیت نیز مثل
در خفیت که از او آوازی از الله بر آید و عکس نیز بر آید و جام افتاد و طاعت از غم
در طبع خام افتاد و یا خطا پیدا شد یا خطاب بهر سالک یا خطا بهر مستغرق تحقیقی مراد از قدم اقدام
یا در فخر به خود غزل

کس نیست که افتاده از لطف دوست نیست | در رگ ز سر نیست که وامی ز بلا نیست

لطف و وفا کنایت از صفات متقابله الهیه چون کفر و اسلام و هدایت و ضلالت معنی آنست که تنها
نه من بیدار لطف تو که جذبه عشق است گرفتار و مقیدم بلکه در عالم وجود نیست که گرفتار تو نباشد
کافران کفر و مومنان باسلام هر کس طالب یارانه چه بهشیار و چه بهست و هیچ طریقه در راه نیست
که عشق را از روی غلبه نیست همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت و این ضد و انکار از تقاضا
قوت و همیه است که حقائق امور اطلاع ندارند و الا نه حضرت حق را با هر موجودی از موجودات
و در هر نفس از تعینات نیستی خاص است و هر یک مظهر صفتی خاص از صفات با اعتبار صفتی
اسمی که نامند پس هر یک اسمی از اسما و الهیه باشد و حفظ قسمته هر یک از ان حق یافته آن
خاصیت که از ان اسم ظهور یافته و یا در هر یک آن اسم خواهد بود که باید که خود وی در ذات
حق هر چیز را بصفت خاص تربیت میفرماید پس هر یک از امور موجودات انفسی و آفاقی در حق

آن اسم اند که مظهر و مرئوس اند از آن همیشه در هیچ حق اند که وان من شئ الا کسبه و هر یک
عارف حق بهمان اسم اند که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هر یک از او شانه در یافت و هر کس را
با او سرست بخصوص چون عاشق کامل بسبب در و تخیل صوری که آن شهود حق است در مظهر حسینه
حق را من جیست الصفات و معشوق می بیند بنابر آن گوید قوله

اروسه تو مگر آئینه صنع الهی است	حقا که چنین است درین رومی زیباست
---------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که اے مجنون رویتو مگر آئینه الهی است از برای شهید فانی حق که حق را بجمع صفات در تو
مشاهده می نماید چون فی الحقیقت انسان که آئینه حق است گفت به چنین است و درین سخن هیچ شک
و شبهه نیست و نیز چون سالک حق را در غود بیند بنابر آن خطاب بخود میکند منظر ظاهر است باید نوشت
که در اینجا احوال سالک در نور گردیده و بعضی بخود قیام می مانند و بعضی را الهیت را مرعی دارند و بعضی
مغلوب تخیل گشته و عیونیت را کسوت نهاده دعوی همسری می نمایند گوید قوله

از کس طلبد شیوه چشم تو ز سبب چشم	مسکین خبرش از سر و در دیده خیم
----------------------------------	--------------------------------

تر کس بکلیست معروفست که چشم نسبت کنند و فی الحقیقت معرا از بینائی است مراد آن عاشقی که
بکمال معرفت نرسیده بود و عاشق را چشم از آن نسبت داده که همه عالم بمنزله جسم است و وجود عاشق
بنزله چشم چشم مراد ذات حق است چشم اینجا بمعنی نفوذات به کوهیان بیند وجود کائنات به
چشم ثانی بمنزله بینائی از ذکر سبب و اراده سبب و زبده معنی قدرت معنی آنست که سالک که
مغلوب تخیل گشته شیوه چشم تو طلب میکند اے خود را بتشبه بذات تو می بخاید و دم انا حق میزند و همه
بینائی و کمال او کجا تو کجا او که مالک التراب و رب الارباب و چون عثمان اختیارش از دست رفته گفته او کجا
فتاید میگوید که ان بچاره مسکین است که نه از سر خود خبر دارد و نه در دیده خیال مسکین و لا یقبل چار خبر خرد
و چار بکار آوردن از تفاضلی عقل است و یا آنکه مسکین از سر خود خبر ندارد و نیست نمیداند که سر بباد خواهد فرستاد
و نه در دیده چار نسبت خاک را با عالم پاک و چون این سخن گفتن مناسب حال سالک نیست بنابر آن گوید قوله

گفتن پر خورشید که من چشمه نورم	دانند نیز ز گال که سزاوار سها نیست
--------------------------------	------------------------------------

خورشید ذات حق سها کثایت از سالک یعنی اے سالک دعوی همسری بذات حق نمودن و انا حق و
سجانی گفتن بر عارفان کامل روشن بیهوده است که این سخن سزاوار سالک نیست چه سالک بمنزله سها

وفات حق چون خورشید یکه با سها رکجا بخشد چون عاشق بود و تجلی صورتی گرفتار خطا هر چند نیست شود و
آن موجب اعراض معرضان میشود و چون توبه از عاشقان صورت پذیر نیست بنابران گوید قوله

از ابد و پدرم توبه ز روی تو بر روی
ایچیش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ز بهر روی باین طریقه و دانش معنی ظاهر و چون ظهور کثرت و تعینات بر چشم عاشق موجب خرابی
اوست گوید قوله

از بهر خدا زلف میارای که مارا
شب نیست که صد عریده بابا و صفا نیست

معنی آنست که ای محبوب من بر خیال سرگشته مارم نما و از برای خدا زلف خود را که عالم کثرت و
تعینات است میارای یعنی در چشم جلوه نماد اگر کثرت و تعینات مدار چه که مارا بهر شب بابا و صفا
که دم زندگی است صد عریده در پیش است که چنانچه این حجاب بینمائی و بمقصد اصلی نیرسانی
سوال چون آراستن زلف که فروستن زلف است موجب افزونی حسن است و آن مطلوب عاشق است
پس منع چرا میکند جواب بدو نوعست بیکه آنکه فروستن زلف اگر چه افزونی حسن است لیکن حجاب هم
بهشت قتل عاشق است دوم آنکه این منع نه که حکم کلی منع کرده شود بلکه اظهار درود بقراری خود است
باید دانست که مشاهده محبوب حقیقی بین الظهور و الاخفا چون عاشقان را بے مشاهده محبوب راستی آراست
بنابران گوید قوله

باز آئی که به روی تو شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

روسی کنایت از تجلی شمع دل افروز کنایت از محبوب حقیقی حریفان عاشقان یعنی ای محبوب من
از روی لطف و رحمت باز بر ما گذر سے کن و دل غمزه مارا مشاهده تجلی خود منور ساز که در بزم عاشقان
که کنایت از حاسن حس است هیچ از نور و صفا فرحت و بهجت نیست و چون مدام کار مشوق استغنا است
میگوید قوله

دی می شد و گفتم صفا عهد بجا آره
گفتا غلطی خواجہ درین عهد وفا نیست

دی روز گذشته صفا عهد از این عهد منم یعنی محبوب کنایت از آن که گفته لما اطلبنی تجدنی گفتا
یعنی آن محبوب گفت غلطی غلط کردی که برین عهد ماعتماد نمودی درین عهد یعنی درین زمانه ویا درین
قول و عهد محبوبان وفا بجا آوردن معنی ظاهر است قوله

چون چشم تو دل میر و از گوشه نشینان	و بنال تو بودن گشته از جانب نیست
چشم کنایت از شهوات محبوب حقیقی گوشه نشینان عاشقان معنی ظاهر باید دانست که همه معشوق است که بهمت حرام بر عاشق نهادن و خور ازین معرض ساختن گوید که است مجنون حرام التفات میکنی گناه چیست که سوسه منت نگاه تو نیست مگر که دل تو دایم همین گناه نیست و اگر باقی بین گناه است پس در آن هم تقصیر نیست چرا که موجب دلبری ما شده است و چون کسی بموجب کل حرف و کلام فریاد کند بجز آنکه دوست و محبت کند است بنا بر آن گوید قوله	
اگر پیر معال عشق باشد چه تھا و ست	و در هیچ سوره نیست که بر سر تو خدایت
معنی آنست که اگر از بند در دور عواض نمودیم دوست بهت پیر معال که عاشق کامل شد دایم چنان قصاص چون هر سوره خالی از سر نیست که حق را با هر سوره نسبت نیست و یک طلاق مخصوص در عالم نیست که انظر فی الی الله و بعد انکاس الی الخ و فی چنانچه میگوید قوله	
ناب و در صومعه زاهد و در خلوت صوفی	چون گوشه ابروی تو حجاب و حجاب نیست
یعنی زاهد را بصومعه و صوفی را بخلافه بجز گوشه ابرو و حجاب و عجب نیست یعنی متوجه الیه همه قوی و چون کار عاشق بدام عاشق کسی است بنا بر آن گوید قوله	
یتما غریبان سبب و کرمیل است	جانان که این قاعده و شریعت نیست
یتما غریبان یعنی دلدار غریبان عاشقان سبب و کرمیل موجب اشتها نام نیک این قاعده اشاره بغمخواری عاشقان و دلدار می باشد تا فان در شمشیر شهر فتر کنایت از شهوات معنی آنست که همه مجرب من دلدار غریبان نمودن باعث اشتها نیکست و گو که در دلدار غریبان نیکوئی گرفتار است و در صفت باین صفت نیست سوال مضمون مصرع ثانی عدم صفات میکند این در حقیقت را نیست چو آب به جهت یکه آنکه عدم صفات تعیین نمیکند لفظ مگر که بمعنی ترویج است دال است بر این دوم آنکه مراد ازین اظهار غریزی خود است نه عدم صفات میبوم آنکه لایق است بکنون و با صفت نیک و چون حال عاشق محل هم باشد بنا بر آن گوید قوله	
ای شمع سحر که به کمال سن و خود کن	کاین سوز نهانی که هر است ترا نیست
معنی آنست که این شمع عاشق بهر دین بسیار ترا که بحال ما و خود گر یکنی که در سوختن ما و تو	

شکر یکم بلکه ما از تو در سوختن پیشی گرفته ایم که این سوزی که ما داریم ترا نیست چون کار عاشق اختیار
ملاست است بنابر آن گوید قوله

عاشق چه کند گر نکشد جوهر ملاست | با بیخ ولاور سپر تیر قضا نیست

بے عاشق بچاره چه کند اگر بار ملاست نکشد و تن برضاند هر چه را که اینهم از قضا از لیسست و بیخ ولاور
رد قضا توان نمود چون کار عاشق احتمال نمودن و بجای بیخ و وفا نمودست گوید قوله

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ | کفایت مگر از غزلت قرآن خدا نیست

معنی آنست که ای ملاست گر من که زبان بلاست کشاده و در بلا کس ماسمی نموده مگر بیخ فکر از غزلت
قرآن هم نداری که حافظ کلام الدام و در بعضی نسخه بجای غزلت و غیرت دیده شده معنی آن باشد
بیخ فکر مگر از غزلت قرآن خدا که در حق قائلان فرموده که مَن قَدَّرَ وَهَذَا مَوْصُوفٌ مُّتَعَدِّدٌ أَفْخِرُ أَعْدَاءِ
بِحُجَّتِهِ خَالِدٌ نَدَارِي غَزَلِ

کنون که بر کف گل جام باوه صفاست | بصد نه زبان بلبلش و اوصاف است

گل کنایه از سالک جام باوه کنایه از هستی مستعار بلبل کنایه از دوستان معنی آنست که اکنون که
در بدن سالک صفاست از هر طرف خوشامد گوین بصد زبان می ستاینند چون مناسب این
حال آنست که اشتغال بعشق نماید بنابر آن گوید قوله

بخواجه و فخر اشعار و راه صحرانگیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است

و فخر اشعار کتبها و بیان معارف و نسخ احوال عرفا کشف نام شرح کشف است معنی
آنست که در خیال قدم بصری و عشق نبی و کتبها که در آن بیان حقائق و معانی و احوال
طرفان است اشتغال سنائی و دوری از ابناء خلایق رفتی نه وقت درس و بحث کشف کشف است
چرا که طالب اسطی باید بود نه اسفل که متوجه بودن باسفل مایه دون همیتست و چون متوجه ایزدی
بمقام عشق رسد زبان بر بندد و درون خود باظهار نیک و بد بخواشد که حکم باظهار آن نیست
بنابر آن گوید قوله

بدر دو صاف ترا حکم نیست دم کش | که هر چه ساقی ما و او عین الطافت

در دو صاف بدو نیک ساقی قضا و قدر معنی آنست که بیخ باظهار نیک و بد بکوش و خوش باش

که هر چه قضا و قدر دارد وقت است و ساخت عین لطف و کرم است چه قبل و قال کار علمای کاه و عشا
که خموشی لازم از ایشان است و چون عاشق را باید که مجرد و منفرد باشد گوید قوله

بهر ز خلق و نه عین قیاس کار کن | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

معنی آنست که از خلق مجرد و منفرد باش بطور عین که چگونه از خلق بریده و دیکو به خزیده و به هم عالم پیر از
شهرت است و اینهمه از آنست که آوازه عزالت گریبان از قاف تا قاف رسیده چون نرو عاشق بهتر
از عشق کار نیست گوید قوله

فقیه در رسه می مست بود و فتوی داد | که می حرام و می به زمال اوقات است

مراد است مستی عشق است که می مستی عشق نیست در سر تو به رو که تو مست آب انگوری به یعنی فقیه
در رسه عشاق که کنایت از مرشد است و پرو که از شراب عشق سر مست بود از خوش عشق فتوی داد
اسی حکم داد که مال وقف بدتر از نیست زیرا که میخوای چون میدانند که می حرام است گنجایش دارد که تو به کند
و خورنده مال وقف را حلال میدانند و از اختلاف علما که درین باب است هرگز تو به نخواهد کرد بلکه خود را بر
میخوارگان تفوق خواهد داد و بهین قسم گفتگو می درین بیت خواجہ ہم راه دارد و بیایک خرقه من گرچه
درین میکد است و زمال وقف نه بدینی بنام من چیز می و محبت عوام اینجا که فتوی مست و دست
نیست دخل ندارد چه در حق مستان فتوی مست منظور است نه عاقل و تیر بعضی جامع من ظاهر
بیت مراد نیست چنانچه درین بیت می مباشر در پی آثار هر چه خواهی کن و که در شریعت مایه این
گناه نیست و یعنی کار می مکن که خاطر کسی آزرده گرد و در افعال ناشایسته از زنا کردن و خمر
خوردن خاطر صلیح و عباد آزرده میگردد پس میگوید که ازین قسم کار می مکن که در آنها رنجش کسی باشد و
سوائی آن از افعالی که موجب رنجش کسی نباشد هر چه خواهی کن ترا مباح است و آنچه مضمون ظاهر این
بیت است مراد نیست چنانچه جالب دیگر گفته می میخور و محف لبوز و آتش اندر کعبه زن و کسان
تبخانه باش و مردم آزاری مکن و تیر چنانچه درین بیت من آن نگین سلیمان بهیج نستانم و که گاه
گاه برو دست اهر من باشد و که در ظاهر سر اسر ترک ادب و مخالف شرع است مگر به تکلف معنی مراد است
که من آن شے نفیس که گاه برو دست تصرف خبیسی دراز شود بهیج نستانم پس در مراد خلل نباشد و
نیز چنانچه خواجہ گفته می اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک و ازان گناه که نفی رسد بغیر چه پاک و

گو شمع میارید وین بزم که اشتب	در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
<p>میاری خطاب بر دوستان یعنی بر دوستان من گوید که اشتب در مجلس ما شمع میارید که شب ما محتاج بشمع افروزی نیست چرا که رخ دوست که مشاهدات تجلیات محفل افروز ما گردید و همان عاشق را بزم و درج کاره پیش نیز دو گوید قوله</p>	
لیکن در مجلس ما عطر میارید که جان	هر لحظه زگیسو تو خوشبو و شام است
<p>معنی است که اشتب در مجلس ما عطر میارید که سخن از بزم و درج گوید که در میدم که مرا از گیسو تو که جذبه عشق است روح عطر آینه و فواحش غیر نیز در شام میسر یعنی الحال کار از بزم گذشته بمقام عشق رسیده بزم و درج کاره فانه چنانچه در بیت آید میگید قوله</p>	
در مذمب ما پادو حلال است و لیکن	بیر و تپو ای سر و گل اندام حرام است
<p>پادو عشق مجاز معنی ای محبوب من در زمره مذمب ما که عاشقانیم دیدن مظاهر حسینیه حلال است که در آن معاشقه آثار و اسما و صفات و ذات او بینمایم از اینجا است که من که در صورت خوبان همه اوی بنیم و تو بیندار که من رو به نکوی بنیم و لیکن اگر دیدن این مظاهر حسینیه بیرون تو است نه مشاهده تو باشد و بعضی با خواص نفسانی دهر و حیسانی باشد حرام مطلق و نیز از پادو سر و مزاد است از من همه آب لعل در زخم کن و هر چیز ترا از توستانه است و در باب اسما و اختلاف بسیار است و نیز حرام و نیز حلال و نیز بی حرام اگر کل سماع را دل کل به حرام است حرام است و اگر نه مجاز است و نیز سخن مباح و اگر کل بحق دارد حلال و چون دست آورد نیز سخن عشق و منظور او بجز محبوب نیست</p>	
از چاشنی قند مگو که هیچ و ز شکر	زان رو که مرا بال لب شیرین تو کام است
<p>قند و شکر کنایت از بزم و درج لب شیرین لطف الهی مرا عشق یعنی اے محبوب بن الحال سخن از فضیلت زهد و درج و پیش ما میار از آنچه که مرا کار به عشق تو افتاده و در اینجا اینها را گذر نه و نیز از قند و شکر نعمت های دنیوی سخن ظاهر و نیز لب شیرین کلام به واسطه مراد و حسی معنی است که از قند و شکر و سایر حظوظ حاضر گوید و تو بهم بدان جوئید مرا کار بکلام قدس و حسی خفی افتاده و آنکه در صریح اول این هر دو بیت بجمع آورده و در مصرع آخر هر دو بیت لوحه تخیل کرده جهت اظهار التفات و نمودار توجه بطلوبت بیگانگان و آنکه از کثرت لوحه تخیل مشاهده جمال مظاهر حسینیه نمودن به اشتیاق کامل در دست گوید قوله</p>	

گوشم همه بر قول نه و غمخیزک است	چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
قول و غمخیز سخن نه و چنگ عاشق کامل لعل لب و گردش جام کنایه از مشاهدات معنی آنست که گوش من همه بر سخنان عاشقان که بیان عشق است و چشم من همه بر مشاهدات تجلیات محبوب چنانچه عارف گوید: بر سر خاروسه بر شیره سر که دردم از هر طرف نظر است: کافرم گنجه خدا بینم: که در آید چشم من در کس و چه چهل که از مصرع اول سماع سرود و از مصرع دوم شاهد بازی و بخواری مراد باشد باید دانست که احوال عاشقان موجب رسوائی میگردد چون عاشق کامل را از آن شیبی نه بلکه رسوائی را موجب فخر خود می پندارند بنا بر آن گوید قوله	
از تنگ چه پرسی که مرا نام زنگ است	وز نام چه پرسی که مرا تنگ ز نام است
معنی آنست که از عار چه پرسی که مرا بزرگی داشت بهار با دوست و از بزرگی داشت بهار چه پرسی که ترا عار آید و چون عاشق را بجز خرابات که مقام فناست صفات بشری است مقامی نیست بنا بر آن گوید قوله	
تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است	بهمواره مرا کنج خرابات مقام است
کنج غم مرا عشق کنج خرابات مقام محو فناست ظاهر است و چون همه کس بوجه عاشق آن محبوب اند بنا بر آن گوید قوله	
میخواره و سرگشته و زنده و نیم نظر باز	آنکس که چو مانیست درین شهر که است
معنی بیت ظاهر است و چون عشق مرا عاشق را غایب نه باشد بنا بر آن گوید قوله	
با مقبسم عیب گوئید و ز مستی	اکنون چه جوید و طلب شرب مدام است
مقبسم مرشد که مانع از طریقه هدایت است مستی مراد میخواری شرب مدام نوشیدن شراب یعنی بامرشد عیب ما میخواری که کنایه از عشق باز نیست گوئید که او را هیچ نخواهد گفت چرا که او هم مشغول این میخواریست چون عاشق را بهتر از میخواری و صاحب محبوب کار نیست گوید قوله	
حافظ منشیین پی میو عشوق ز ما نه	اکایام گل و یاسمن و عید صیام است
گل مشاهدات تجلیات عید صیام او ان عشق که بعد از انقراض ایام زهر و مینا یعنی اے حافظ درین او ان عشق و مشاهدات تجلیات که تیر و نموده می باید که دمی نه عشق و محبت الهی دبی ملازم محبت مرشد غافل و این وقت را ضیعت دانی غفل	

گر ز دست تو زلف مشکینت خطا رفت رفت	وز دست تو شایر من چو رفت رفت
از لبت مشکین کنایه از جذبه عشق و نیز بجای قهاری خطا رفت رفت اینک دعا گو را قتل نمود و سرگردان باد بهرانی در پیشانی ساخت و بعد از آن بهر دخت و سهند و اشاره همان زلف چنانچه دالم و چون این مساله در میان عاشق و معشوق بکے ندارد گوید قوله	
برق عشق از خرمین شپینه پوشه سوخت سوخت	چو شاه کا هراں گر بر گداس رفت رفت
برق عشق اضافہ بیانہ خرمین وجود هستی ستارہ شپینه پوش عاشق شاه کا هراں معشوق معنی آنست که اگر آنکس عشق وجود عاشق را پیدا و عجب نیست و چو محبوبے که کنایه از استغناء و بے التفاتی محبوب است بر عاشق رفت بکے ندارد و چون بجای محبوب بظهور و اخفاست و آن اگر چه موجب خرابی عاشق است اما چاک دم زدن نیست بنابران گوید قوله	
گر دلم از عنزه و لاله را تابے پرو پرو	در میان جان و جانان ما جرا رفت رفت
عنزه کنایت از ظهور و خفا تاب غصه دار و پینے گر دل من بسبب ظهور و اخفا و محبوب برنج دور و مبتلا گردد جاسے اعراض و گفتگو نیست چرا که در میان عاشق و معشوق اگر ما جرا رفت رفت و چون ملاقات از عجا و سخن چینیان روی نماید نه از دوستان بنابران گوید قوله	
از سخن چینیان ملا متها پدید آید و بکے	در میان هم نشینان تا سر رفت رفت
هم نشینان دوستان تا سر قول فعل و یا معنی معیت ظاهر است چون عاشق را تحمل میاید که بکے آزار طول نگیرد و اعتراض نکند بنابران گوید قوله	
عشق بزاری را تحمل باید اسے دل پایدار	اگر ملاک بود و بود و در خطای رفت رفت
سوال - لفظ خطا در حقیقت ملاک دور است چو آب آنست که خطا سے الواقع مراد نیست بلکه از انچه که اعراض بے التفاتی معشوق اگر چه خالی از حکمت نیست اما چون موافق خواهش نیست بنابران در چشم عاشق خطای نماید و باید دانست که کدورت مادر دل ساک تا آن زمان راه است که محبت نه نیافته و چون محبت نه یافته که کدورت از میان رفت بنابران گوید قوله	
در طریقت رنجش خاطر نباشد بیار	هر کدورت را که می بینی چون صفا رفت رفت
معنی آنست که هر کدورت را که می بینی در خاطر رویا و چون صفائی دران خاطر رفت آن کدورت	

مرتفع شد اشکال آنست که رنجش خاطر امر نیست طبعی که بغرض مکر و مصلحت رسد پس در طریقت چه معنی
 رنجش نباشد جواب آنست که در ریشخات در فصل دوم نقلست که اکابر طریقت گفته اند هر دشنام
 و مذمت که آنکس در حق تو واقع شود باید باو گفت که تحقیقت دانی توانی و چون سگ و خوک امثال آن
 گویند یقین کنی که در تو از ان صفاتست چنانچه صفات ملکی دارد صفات الهی و بهی نیز پس باید که
 ازین رنجش بیار و در ریشخات مذکورست کمال سلمانی در تقویض و تسلیم است اگر صاحب تسلیم را
 ابلیس و اوطوق لعنت کنند باید که چنان از فعل حق سبحانه راضی بود که مومن از ایمان خود و بنده خدا
 از قضا حق راضی است نه از فعل خود و میفرمودند که چون مکر و مصلحت ببیند اگر تفاوت نکند بنده خدا است
 و اگر تفاوت کند بنده خود است که در حدیث مدح و مذمت گرفتار است میگذرد بنگر که باشی که او بت میکند
 و نیز ترسک نیست که او را مدح خوش نیاید و فوم بد نیاید اما می تواند که مراد آن باشد که اگر مدح سبب
 سرور و خوشحالی و فوم سبب بغض و عداوت باشد پس نباید دانست که مراد از آن قول که بنده خداست
 تفاوت نکند آن خواهد بود که بنده خدا جمیع امور را از حق میداند و رضا بقضا الهی پیشه خود سازد و بهین است
 هم در ریشخات در معنی الکافیست بحیثی الله مراد از کسب رضا است و معنی این حدیث آنست
 باید که کسب کند این معنی را که راضی باشد هر چه حق سبحانه کند و حصول این معنی بحقیقت وقت میسر گردد و که بنده
 خانی که او پس معنی بیت آن باشد که در طریقت رنجش خاطر نیابد می بیار تا مست شویم و صفای
 حاصل کنیم و بقوه آن مستی و صفای بر مکر و خواه ندانست و دشنام خواه مکر و بهی دیگر که مخالف خراج
 باشد عمل کنیم و رضا بقضا کنیم چنانچه خود فرموده و فاکینم و جفا نکشیم و خوش باشیم که در طریقت
 کافریست رنجیدن و نیز واقع شده که مراد ازین دو بیت آنست که اهل طریق عاشق حق سبحانه و تعالی
 جمیع احوال معشوق را دوست میدارند و چون عاشق ازین اعراض نمود جاست عجب نیست باین گویا
 عیب حافظ گویند که زاهد که رفت از خالقاه | پاسه آزادی که بند و گرجای رفت رفت
 خالقه مراد زید و ورع از ذکر سبب و اراده سبب که خطاب بزاهد یعنی زاهد را بگو که حافظ اگر از زید و
 ورع اعراض نمود عیش مکن که حافظ آزادی بود از کفر و سلام و خیر و شریعت عاشق که مقید باینها
 نیست پس عاشق را که مانع میتواند شد غزل

لعل سیراب بخون نشنه لب یا من نیست | ورنه دیدن او وادان جان کار نیست

<p>لب کنایه از اسم شکم که اناحق لعل سیراب باعتبار غریزی چون اسم شکم بر منسوب بجلی کرد و قاتل بر اناحق شده کشته شد و نیز لب اشاره بغیض شامل رحمانی که بلطف کامل عاشق را از میان سرشگی و دوری بکنار قبول می آورد و نمیکندارد و لغت فیضی غریزی کنایت از دست لعل سیراب باعتبار غریزی و آن کنایت از مبتلا ساختن کمال شده از محنت و رنج و الم است و رپے دیدن یعنی در پے حصول کردن و چون اکثر زبان طاعنان بر عاشقان دراز میگردد و بنا بر آن گوید قوله</p>	
ششم زبان چشم سیه باوش و مژگان و راز	هر که دل بردن او دید در افکار منست
<p>پیشم لوفات است چشم اینجا یعنی لغت ذات که عیان بیند وجود کائنات و ضمیر بین بلفظ هر که راجح داین را اضمحار قبل الذکر گویند مژگان صفات از آن و که مژگان حاجب چشم و صفات حاجب ذات معنی آنست که هر کس که دل را بائی آنجوب را دریافته و با وجود این در افکار منست پس ششم با و مراد از آن چشم سیه و مژگان در آن آن محبوب یعنی زبان او کوتاه باد که ازین چشم سیه یعنی ازین ذات با کمال حسن و طافت و ملاحت و ازین صفات منوعه چگونه کسی جان خود را بسلاست برود و در دم نیفتد و چون عاشق را از دل عاشق تحسّس و نقد نیاید و این را موجب فخر خودی شمرد و بنا بر آن گوید قوله</p>	
بنده طالع خویشم که درین عهد وفا	عشق آن لولی همست وفا دار منست
<p>لولی کنایه از شاخ نبات که قوم لولی معشوقه حافظ بود مراد معشوق حقیقی و مرشد معنی ظاهر است و چون عاشق بمرتبه تخلّق و ایا مخلّقی الله رسید وجود او درین مقام طبله عطر گل و درج عبیر افشان شود و چون بنده از فیض محبوب حقیقی است و بنا بر آن گوید قوله</p>	
طبله عطر گل و درج عبیر افشان	فیض یکشمره لب خوش عطار منست
<p>گل سالک شمعین افشان لب بگل عطار کنایه از ذات رسول و مرشد حقیقی و معشوق مجازی طبله عطر گل و درج عبیر افشان مراد وجود عاشق و ضمیر بین بر طبله گل عطار محبوب حقیقی یعنی این نعمات شریفه و لغات لطیفه که در وجود عاشق رونموده و وجود او را معطر ساخته شده از دوستان حقیقه است چه تیج موجود و خود از خود ندارد و بوسیله از کجا و رسته باشد و نیز از طبله عطر گل و درج عبر افشان محبوب مجاز است معنی آنکه هر محبوب با حسن و جمال و کمال که در چمن دنیا رونموده و اینهمه از آثار بر تو آن محبوب حقیقی است چون لازمه عاشق است که خطرات با سوس محبوب در دل جانند گوید قوله</p>	

ساربان رخت بدروازه میرکان سرکومی	شاہر است کہ منتر لگہ دلدار منست
<p>ساربان سالک معنی آنست کہ سالک صادق رخت خطرات و خیالات ماسومی محبوب بدروازه دل بہر کہ آن شاہراہ است اما چگونہ شاہراہ است کہ منتر لگہ دلدار منست بموجب کایستہی اگر چنی و کای سمائی و کون کسعی قکت عیدی المؤمنین و کجیل کہ رخت ہستی مہوم یعنی کشندہ مہارہن ستی مہوم پائمالیش اعمال شوم منظور بصیرتم ساز کہ آن مقام تجلیات دلدار منست و کجیل کہ ہنگام وصال وصال دیدہ را از گریہ محفوظ دارو اگر چہ از شاہدیت اما سر بطور پیشانی است سوال چون دروازہ دل را شاہراہ تعبیر کرد پس منع چرا کہ در شاہ راہ کسے مانع نمیتواند شد جواب آنست کہ بسا شاہراہ را از گریہ بسبب درود سلطان انجام مانعے آیند و این کثرت در معائنہ می آید و یا آنکہ بچنے استفہام گفتہ شود و بچنے شاہراہ ہے است اے شاہراہ ہے نیست بلکہ منتر لگہ دلدار منست و کجیل کہ این در عرف اگر چہ لفظ شاہراہ اطلاق میکنند کہ از خواص و عوام را اسمہ آنجا گذر باشد اما اینجا معنی اضافی توان گفت یعنی راہ شاہراہ سوال آن کہ شاہراہ منتر لگہ نمیباشد جواب آنست کہ اے ساربان رخت بدروازه دل بہر این نعم کہ این سرکے کہ پیش دروازہ است شاہراہ ہمیت تاہر کہ خواہد بدان راہ رود زیرا کہ آن سرکے نزول گاہ دلدار منست آنجا بچکم نباید رفت سوال سوم آنکہ منزل جانی جاسے نزول است پس لفظ گاہ در منتر لگہ چہ معنی دارد جواب آنکہ منزل مصدر میی است یعنی نزول و چون معشوق باعتبار اظہار محتاج عاشق است چرا کہ بے وجود عاشق ظہور معشوق صورت نہ بندد بنابر ان گوید قولہ</p>	<p>شاہر است کہ منتر لگہ دلدار منست</p>
باغبان ہنجو نسیم زور باغ مران	اکاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
<p>باغبان معشوق حقیقی کہ صانع تمام عالم است یعنی اے محبوب بن مارا نسیم دار از باغ وجود خود نے بہرہ مدار کہ معشوق تو عشق من پیدا است چہ خالقیت بے مخلوق و رازقیہ بے مرزوق و ربوبیت نے مرئوب صورت نہ بندد و اگر چہ از نسبت انہی ذات حق پاکست اما صوفیہ چون شیخ محی الدین عربی و اتباع او بلکہ صوفیہ باجماع نظم این معنی است کہ ماقال صاحب القصص فی محمدی و احمد و یحییٰ فی داعبہ یعنی حق حمد میگود مراد من حمد میگوم حق را حق عبادت میکند مراد من عبادت میکند حق را بد آنکہ چون احکام اسماء و صفات جلال و جمال و کمالات حق از من بنابر ان حمد میگود حق مراد ازین راہ کہ افاضہ وجود من و وجود کمالات من از حق باشد پس حمد میگوم حق را باظهار احکام و اسماء و لقبول</p>	<p>اکاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست</p>

نمودن سلطنت و تصرف و در حق خدمت و عبادت میکند مگر که رجوع میکند در اظهار حکومت اسواصف
خود بسوی اعیان او بتجلی میشود و بوجدن چه اگر بسوی عین حسی توجه و رجوع کند و بتجلی بوجد او
نشود حکومت اسم غفور و مقیم بنظر نیاید و رجوع بچیز و توجه بسوی آن خدمت و عبادت آن چیز
باشد و این ره که در وجود هر کس رجوع میکند و متوجه پیشویم مقتضی است چه اگر حق بتجلی بکار من نشود
و افاضه وجود آن نکند مقصود حاصل شود عبادت میکند مگر حق را و حق را عابد و عابد گفتن اگر چه بیاد است
اما شورش عشق و حکم کشف بران اراده کند چه ترک ادب عین ادب است و یوانه بدست خوش بین
و چون ناظم از مر و ایشان بوده باشد و چون لطف محبوب کار محبت سرانجام یابد یا بنابر آن گوید

شیرین قند و گلاب از لب یارم فرمود | از کس او که طیب دل به یار منست

لب کنایت از لطف لب که شیرین جو شد لطف خداست با باغ خانزاداب او نشود و ناست
از کس چشم مراد و مرادان و مراد کمال که مرشد باشد که باقی بذات حق گردیده یعنی مرشد طریقه مالک طیب
دل به یار منست دفع این بیماری حواله بلطف او نمود یعنی بخلف محبوب که نفیست فی من روحی کنایت از
کس نیست که عاشق را از میان برگشتگی ووری بکنار قبول سے آرد و چون سخن خوش دل چسب بغیر از
حصول عشق صورت نه بند و بنابر آن گوید قوله

آنکه در طر ز غزل نکتہ بجا فدا آموخت | یار شیرین دهن و نادره گفتار منست

معنی آنست که این نکتہ سرای و خوش گوئی حافظ محض توجه آن محبوبست که لبیب عشق او از ناست و ناست
غزل

اسطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست | که به پیمان کشی شهره شدم روز الست

معنی من که به بخوار و عشق بازی رسیده ام از من شده ام اسید زهد و صلاح و درع از مایه دار و چون
عاشق را با سواست معشوق کار سے نباشد بنابر آن گوید قوله

من بهاندم که وضو ساختم از شمه عشق | چار تکبیر ز دم یکسر هر چه هست

چشمه عشق اضافه بیانیہ چار تکبیر و نون ترک کلی کردن یکسر تمام معنی آنست که من بهاندم
که وضو از چشمه عشق ساختم یعنی اختیار عشق نمودم یعنی از ازل غیر از عشق دوست هر چه بود
از زهد و صلاح از لوح دل بشستم و ترک آن نمودم باید دانست که در عالم هر چه هست اگر عاشق

و اگر مستشوق اوست ما تو جز بهانه پیش نه و چون بیان این سخن به حصول عشق و محبت و حاله محویت
نیتوان کرد که بسا آفات در پیش دارد بنابران خطاب بمرشد می کند قوله

مے بدو تا دهرت آگهی از سر قضی | که بروی که شدیم عاشق و از بود که هست

یعنی اے مرشد من مے عشق حواله نمائ تا بنوشیم و از نوشیدن آن به خود گردیم آنگاه اسرار قضا پیش تو بیان
نمایم دان آنست که بروی که عاشق شدیم و از عشق که مستم است فهمیم یعنی انکار به تشبیه من آنچه نام و کس
عاشق نیستیم هر چه هست اوست چرا که عاشقی فعلی است و فعل شده و وجود فعلی صورت نه بند پس چون
وجود از خود نه دارم و در وجود محتاجم خود را در معرض هستی چون نشانه هر نسبت عاشقی بخود نمایم چون هر
هست اوست و این هستی ما تو جز پرده پندار و وهم پیش نیست دان که در پس آن پرده خیال عاشقی و
و مستشوقی مے باز و مے تو در میان هیچ نه هر چه هست اوست و هم خود نیست گوید و هم خود کنه بی
بدانکه البتة کج مخفی بود که گفت گنیز کجفیا چون خواست که تماشای حسن و جمال خود نماید خود را
خود دیدن محال الا باینه پس هستی انسان را بمثل آئینه ساخت و تجلیات متنوعه و انوار متلون خود را
در وظایف هر دلیس در هر انسان چه عاشق و مستشوق تجلی اوست و خود بر خود عاشق است و در چشم
لیلی بود مجنون شده نموده و لیلی کجا مجنون کجا خود بود خود بود و دایم اندک بر مرز و ایمان
نمود بالمشافه آن را بطلای مے خاله نمود چون عاشق را بایه اگر چه خود را غرق در یاسه عصیان بیند
با اینهمه دست از جبل التین رحمت او باز ندارد گوید قوله

کمر کوه کم هست از کمر مور اینجای | نا امید از رحمت مشوای با دهرت

کمر یعنی بلندی اینجا اشاره به رحمت با دهرت است عاشق معنی آنست که اے عاشق اگر چه غرق عصیان
با اینهمه از رحمت او نا امید مباش که خود فرموده لا تقنطوا من رحمة الله یعرف الذکوب بمیثاقا و عصیان
خود بنظر میندازد که گنایان تو اگر چه پیش کوه اند اما پیش در یاسه رحمت او چون مور اند و چون اوست
و زبان خلق رستن و بفرطت و خوشی گذرانیدن در جهان کس را امید نیست الا با عشق کامل که
روانها سوا مے مستشوق بر تافته و بکنج عزالت و گوشه خلوت نشسته بنابران گوید قوله

بجز آن نرگس مستانه که چشمش هر سواد | زیرا این طاهره فیروزه کس خوش نشسته

نرگس چشم و مراد عاشق کامل که روز عالم بر تافته و بکنج عزالت خیره مے اگر جهان از جهان بر تافته

در از خلق بر خوشی تن بسته است چشمش مرسا و حادثه یافت دامنگیر وقت او مبار این طارم فیروزه
کنایه از دنیا خوش نشست آزار از بهوم و غموم و نیوی نگردید معنی بیت ظاهر است چنان این سخنان
خوش و کلمات و لکش از زبان حافظ سرزد بنابران بغیر خود میگراید قوله

جان فدا سے دہنت باو کہ در باغ نظر چمن آرا سی جهان خوشتر ازین غنچه بہت

باغ نظر وجود چمن آرا سے جهان حق تھا لا غنچہ اشافہ بدین و درین بیت خطاب بوجود معنی
آنت کہ اسے وجود میں جانم فدا سے دہنت باو کہ حق تھا لا در چمن وجود تو اسے در خوشتر ازین غنچہ بنافرید
و بیچ عضو سے بہ اینچین خوبی و مرغوبی در معرض ظهور بنیاد و وہ کہ منظر اینچین سخنان خوش و کلمات لکش
گردیدہ و چون آئیم سخن را تبصرہ خود یافت و بسبب لطف محبوب یافت بنابران گوید قوله

حافظ از دولت حصول تو سلیمانی یافت یعنی از دل تو آں بہت کنون باو بہت

معنی آنت کہ اسے محبوب من بسبب حصول دل تو بہت سلیمان رسیده و ان آنت کہ کافرمانی تو نیم
گردیدہ و سخن کہ فی الحقیقتہ باو بہت تابع است غزل

مارا در آرزو ستور و اسے خواب نیست نے روم و لفریب تو بودن صواب بہت

مضمون مصرع اول عجب للحمیت کیف ینام و گل تو کم سکی المحبت حاتم و مصرع ثانی مشعر است
برین کہ عاشق را باید کہ محبوب کہ کائن فی ہلکہ انکمی فہو و فی الاخرۃ انکمی مشاہدہ محبوب درینجا حاصل
نہاید و موقوفہ فو انداز و چون ظهور محبوب موجب فنا و عاشقست بنابران گوید قوله

در و در چشم مست تو ہشیار کس نہ دید کو دیدہ کہ تہہ و چشمست خواب نیست

و در گردش مراد ظهور چشم مراد ذات ہے چشم اینچینے لغت ذات و کو عیان بنید وجود کائنات
و مست باعتبار استغنا کہ ان اللہ غنی عن العالمین خواب فنا و نحو معنی آنت کہ اسے محبوب من
در حین ظهور ذات تو کہے ہست یار بظہر نیامدہ یعنی اینچین کسے ندیدہ شدہ کہ خود ماندہ باشد بلکہ بہر کہ
تجلی ذاتی خود کراست نمودی اور اور معرض نیستی و فنا آوری و اینچین دیدہ کہ از خیال چشم
تو اسے از دیدن ذات تو فنا نہ رسیده کہ طور با آن سنگدلی کہ داشت پیش تجلی تو خاک و فاکستر
گردیدہ و موسی با آن کمال نبوت بہرہوش افتاد کہ قوله تعالی فکما یجلی للرب للظہیر جعلہ ذکا و خرا
موسی صریحا چون ہر چہ سے بینی از مسلم و کافر و عاشق و فاسق و کاذب و صادق و عاصی

در مطیع و عالم و جابل و خوب در شست و عاقل و مجنون و نباتات و حیوانات و جمادات همه در عشق
اوست و ذکر او و بزرگش هر چه بینی در خوش است و دله و اندر یعنی که گوش است به
ذلیل بر گلش تسبیح خوانست که هر خار سے به تسبیحش زیبا نیست به بنابران گوید قوله

در هر که بگریم شمع از تو مبتلا است | یکدل ندیده ام که در عشقت خراب نیست
معنی ظاهرست بوجوب و آن سخن شنی که ایستیم بگیدم و کین که لقمه سوک کشیم و چون شهبه
عشق را در حشر سوال و جواب نیست بنابران گوید قوله

هر کو بدست عشق تو شد کشته روز حشر | او را در ان حساب سوال و جواب نیست
معنی آنست که آن محبوب من هر که مقتول تیغ عشق تو گردید او را در روز محشر در ان حساب که بر روز حشر
مظلوم را خواهد بود پرسخت نیست چون عاشق مدام گرفتار درد و اندوه است و این موجب از دنیا
مربط است کما قال (ب) البلاد کفر کفر کا یطیها لک لک لک لک بنابران گوید قوله

حافظ چو زبوت در افتاد تاب یافت | عاشق نباشد آنکه جز را و تاب نیست
تاب در مصرع اول روشنی و قدر و در مصرع ثانی بجای سوزش معنی ظاهرست قال (ب) البلاد کفر کفر کا یطیها لک لک لک لک

مروم دیده ما جز به خست ناظر نیست | دل سرگشته ما غیر ترا و اگر نیست
ناظر بجای بیننده معنی ظاهرست اما مصرع اول شعر برین که مکارا کیت شکینا لک و در کیت الله
و درین بیت تقاضا و حصول رویت میکند و حصول آن ناممکن است که لایق آنکه لک لک لک لک
آن در بیت من که او نمائے وصل او بهیات النغمه مرقوم شد و چون کار عاشق مدام بگریه
است گوید قوله

اشکم اطراف حرم می بندد | اگر چه از خون دل خوش می ظاهر نیست
معنی آنست که آن محبوب من اشک را اگر چه از خون دل خود خون ظاهر نیست یعنی از غایت شکباری
بعد غریزی نرسیده با وجود این نیست طواف حرم تو می بندد یعنی اشکباری من بعد
رسیده که عنقریب گرد خانه تو بگردانم کنایت از بسیاری گریه و زاریست چون دل عاشق مدام
مشغول بخیال معشوقست بنابران گوید قوله

عاشق مفلس اگر قلب ولت کرد و شارب	مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
<p>قلب ناسر نقد روان نقد خالص و نیز اضافه معنی آنست که اے محبوب من عاشق مفلس که از غریبی خود گذشتہ این دل ناسره خود شارب تو کرد و عیبش مکن که بر نقد رانج که زردسیم است قادر نیست و بحیل که قلب دل تو بدل و سر او که قلب القلب عبارت از دست روان یعنی جان معنی آنست که اگر عاشق مفلس توجہ دل را بهیچ چیز دخت و بگی نیست مصروف تو ساخت عیبش مکن که بر نقد جان قادر نیست که آنرا فدای تو سازد که آن نیست بجز قبضه قدرت تو و بر آنچه قادر بود شارب تو کرد و قبولش فرما باید دانست که گاه گاه عاشق بسبب غایت سوزش و بیقراری بتقاضای بشریت آید و ندره سر میزند و در آن اظهار درد و جفا و معشوق می شود بنا بر آن گوید قوله</p>	
من که در آتش سودا پیوسته است بکنم	کمی توان گفت که بدواغ دلم صابر نیست
<p>معنی آنست که اے محبوب من اگر سبب آتش عشق تو که در اندرون ماسر زده است و ندره زندان توان گفت که بدواغ دلم که من اورا داده ام صابر نیست چه کنم که غایت بیقراری و ضعف بشریت بر من می آید والا حاشا و کلا که از آماست و ندره بظهور آید و نیز داغ دل کنایت از جفا است چون عاشق را باید که در طلب معشوق خود ساعی باشد و بهیچ بند واری که موجب حصول مقصود است که تنه ارجال بقطع ارجال کار نه این گنبد گردان کنده هر چه کند بهیچ مردان کنده بنا بر آن گوید قوله</p>	
حاقبت دست بدان مهر و طلبش برسد	هر کرد اور طلبش بهت او قاصر نیست
<p>معنی آنست که هر سال که در طلب بهر محبوب خود هست او قاصر نیست که بهر جسد آن الله یحب العالمی الله همه بهت عالمی دارد و در طلبش ساعی و جاهد باشد عاقبت الامر بهر جیب من طلب شیدا و جید و جید مراد حصول وصل محبوب میسر گردد و هر که قاصر بهت بود و ساعی و جاهد نباشد گرفتار بهر جان باو چنانچه در بیت آئینده گوید قوله</p>	
آبسته و اقم قص باو چو مرغ وحشی	طائر سدره اگر طلبت طاثر نیست
<p>طائر سدره جبرئیل و اینجا کنایه از سالک یعنی اے محبوب من هر سال که در طلب تو ساعی و جاهد هست و بهتش قاصر است مانند مرغ وحشی لب تدام و اقم قص بهر جان و پاس بند قالب ناسوتیه باو از سفل ابلوغ و جش مباد اگر آن سالک خود جبرئیل باشد و چون بهیچ محبوب بدان محبوب حقیقی همسری</p>	

منه تواند کرد گوید قوله	
از روان بخشی عیسی زخم پیش تو دم	از آنکه در روح فزانی چو لبست با هر نیست
<p>روان بخشی احیاء اموات که معجزه عیسی بود لب مراد لطف کنایه از عشق ما هر است و مصرع ثانی جمله مصرع اول است معنی آنست که از احیاء اموات که معجزه عیسی بود پیش تو دم زخم سخن از آن نیکم زیرا که در جان بخشی چو لبست با هر نیست که عیسی آنچه را کس را که زنده ساخت زود بر حلقه بیماری در راه عدم گشتند و آنها که بعشق تو زنده شده اند باقی و پاینده خواهند ماند که ان شاء الله تعالی و گویند بکن یقیناً یون من الدار الی الدار و نیز این بیت در لغت حضرت می زیبد و چون عشق سر اسرار بخش و پریشانی است که العشق تمام المیختة و البکاء بنا بر آن گوید قوله</p>	
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست
<p>روز اول ابتدا عشق و روز اول سر زلف اشاره مجذبه عشق این سلسله اشاره بسزایه شایسته اے محبوب من همان روز که جذبه عشق ترا دیدم و درین راه و دامم تفهیم نمودم که بلیات و حوادث این را آخر نیست اے لایهات است و چون ناظم شنائد و بلیات عشق را به بیان آورده و شاید که مجرب از راه استغنا گفته باشد که چون شنائد این راه در نیافته بودی چرا اختیار این نمودی بنا بر آن گوید قوله</p>	
سر پیوند تو تنه اندل حافظ راست	کیست آن کو سر پیوند تو در خاطر نیست
<p>پیوند دوستی مراد محبت و عشق معنی آنکه اے محبوب من تنه من بام عشق تو مقیدم کیست آنکس که مقید بعشق تو نیست یعنی همه مقید بعشق تواند غزل</p>	
مار از خیال تو چه پروا سے شمر لبست	ختم کو سر خود گیر که ختم خانه خمر لبست
<p>خیال بفتح خاصه و رتبه که در خواب نمایان شود اینجا کنایه از وصل که در مقام مستی دست و پا و شرب عشق و محبت ختم کنایه از مرشد خجانه کنایت از وجود سالک است یعنی اے محبوب من مارا به سبب وصال دائمی تو پروا و عشق و محبت نماده و مرشد را بگویند که راه خود گیر که وجود را در معرض نیستی در آمدن محتاج تو نیست زیرا که عشق و مرشد بمنزله دلاله است و چون دلاله طالب را بطلب رسانید بدلاله جان حاجت نه و چون عاشق را به حلقه که در آن مشاهده محبوب نباشد موجب وبال است گوید قوله</p>	
اگر خمر بهشت بریزید که بید و ست	هر شربت خدیج که در عین غدا لبست

<p>خبر بهشت زهر و درع و غیر عشق معنی آنست که هر عشقی که در حصول مشابه دوست نیود اگر چه عشق است ازو تجنب باید کرد زیرا که به مشابه معشوق هر عشقی که باشد موجب وبال دوست چرا که مراد از عشق حصول مشابه دوست در عشق دیا که ملاقات و عبادت که در و نیست حصول رضای محبوب بود و بهین موجب خسران و وبال است و چون مشابه عاشق بین التجل و الاستتار است بنا بر آن از حالت استتار خبر میدهند</p>	<p>افسوس که شد و لبر و در و دیده گریان</p>
<p>معنی آنست که افسوس مشاهدات غالب شده و در و دیده گریان تصویر مشاهدات نقش بسته و درم را به تیر محبت خود بسته و نقش بر آب سر لعل الزوال میباشد چون نگاہ داشت آن لازم بنابر آن گوید قوله</p>	<p>بیدار شوی و دیده که این نتوان بود</p>
<p>بسیار است دیده بیدار باش و این نتوان بود در بسته بهجران نتوان غمخوار و از او اوقات ندیدم که در و دنیا حادث میشود جهان را می برد و با این نقش از تو زایل شود و ترابه ندامت بسیار و معنی آنست که بیدار شوی و دیده که این نتوان بود در بسته بهجران نتوان غمخوار از آن آب جاری که این چشمها و تو میخیزد و با او که این نقش در تو نوشته زایل گردد و چون بهجران موجب سوشکی عاشق است بنا بر آن گوید قوله</p>	<p>باز آنکه من روی تو را بشمع دل افروزم</p>
<p>معنی آنست که شمع دل افروز معشوق معنی بیت ظاهر است چون ظهور محبوب بنظر عاشق کامل ظاهر است اگر چه باعتبار ظاهر در خفاست گوید قوله</p>	<p>اعیار همی بدین ازان بسته نقایست</p>
<p>معنی آنست که ظهور معشوق حقیقی بنسبت عارفان سرفراز و عاشقان جانباز عیان و آشکار است مغزی آنچه تو باش میطلبی در خلوت من عیان بر سر هر کوی و کوی منیم اما بسبب اغیار بسته نقایست تا ایت از نظر بران نیفتد و چون به یکس بکنه معرفت او نتواند رسید بنا بر آن گوید قوله</p>	<p>در بزم دل از رویتو صد شمع برافروزم</p>
<p>بزم دل اضافه بیانی یعنی در عالم دل از رویتو صد وجه مشابه ظهور کرده این طرفه که هنوز رویتو در حجاب است شیخ بازید گوید سی سال خدایت در معبودیت پرستیدم و سی سال در الوهیت و سی سال در معرفت و چون نیکو نگریستم همه من بودم آنچه دیدم قوله</p>	<p>در بزم دل از رویتو صد شمع برافروزم</p>

در بزم دل از رویتو صد شمع برافروزم

که اس نیست که نصیحت ترا در دماغ من هیچ راهی نیست چرا که دماغ من پرازدخنان عارفان
و اهل و عاشقان کمال است و اگر از چنگ و رباب ساز شعرا مراد باشد پس معنی ششمله سرود باشد
مختصی نماند که علماء اهل سنت و جماعت چار قسم اند متکلمین و فقها و محدثان و صوفیان و فقها محدثان را اصحاب
نظاره میگویند الا ان که اعتمادشان مجرب و خبر و تصدیق اسناد است و محققان فقها را اصحاب را میگویند
که عمل براس می کنند و ترک خبر واحد نمینمایند و صوفیه اشرفین همه فرایند که توجه ایشان بخوا و ترک
ماسومی اند و عمل ایشان بنور و کشف و قبول در سبب معین ندارند و صوفی لاند سبب به و اختیار و طریق
بر طریق و دیگرین و فتنه و کشف نمی کنند و ترک ایشان بحدیث و اختلاف امتی سعه فی التکلیف
پس از این معلوم شد که روایات فقها که در حق سماع و غیره واقعند بر ایشان حجت نیست بدانکه اهل نوا هر
را در سماع احوال است بقتضی مطلق حرام میگویند و اکثر ایشان حرمت بنا اهل مقید میکنند زیرا که بنحیله
در زمان نبوت شنیده اند و این مضمون باب صلوة العیدین از مشکوٰۃ معنیان یافت اما اگر سماع و انگی
بحقیقت بود یا تقرب الهی مثل ترک و تخیر و خدا و انگسار حلال و سخن و اگر داعی بحد و یا بفجور و حق حرام
و مستقیم و اگر ازین هر دو طرف هیچ یک نیگیراید سماع است و درین احوال است اجماع مصلطان دارد
من الله او اتزل فی القلوب نیزه ل و وجود البشر و نیزه ل العونات الذنوب انیة السماع مسوط
لیسوق المحب الیه المحبوب السماع و زیاده لوصول القلب الیه الیقرب المحبوب السماع و من
من یوزن الحزن الیکشف بالبیان و لا یقدر احد ان یتکلم باللسان السماع مستقر بین الله و عبده
لا یطلع علیه غیره و فی غیره تا خدا یک کس را راه است قبول

انگشت تماش بود بکر معنی بصفت اکرم الاکرین همه شهر تمام عالم و ه افسوس خرمیان تماش
 اقبال نرنگ داشت و تاخیر معنی آنست که ای محبوب من در تمام عالم بصفت اکرم الاکرین معروف و مشهور
 هستی افسوس که در کار عاشقان عجب تاخیرست که هیچ نوع بهر اوست آن نمی برداری باید نیست که از
 حق از احاطه ادراک بیرون هستی کما قال الله لا یدرک الله الا بصره ما یراه الله احد من العالین
 و آنچه عارفان را در تجلیات نموده میسوزد آن عین عکس وجود ایشان است کما قال صاحب شمع القاصو
 فیه حرقه فی ذلک نفسک سیعنی حق آئینه تست بر لب دین تو مزیات خود را پس ای برادر و است
 حق در مقابل بنده چون آئینه باشد در مقابل شاه چه دقتی که بینی صور شیار را در آئینه یا صورت خود
 نمی بینی آئینه را با وجود آن که میدانی که صور انشیا را با صورت خود نمی بینی مگر در آئینه حاصل آنست که آنچه دیده
 میشود در آئینه صور انشیا صورت نیست صورت آئینه که آئینه خود صورتی ندارد بجز عین حق تعالی صورتی
 معین ندارد و چه دین مطلق محال است در دنیا پس تو دیده مگر خود را بنابر آن گوید قوله

مروم دیده ز لطف رخ او و در رخ او	عکس خود دیدگان بر که مشکین خال نیست
----------------------------------	-------------------------------------

مروم دیده کنایه عارف کامل رخ تجلیات مشکین خال کنایه از ذات حق معنی آنست که عارف کامل
 و تجلیات از بس صفات و لطفت او عکس خود را معانی نموده آن را ذات حق پنداشت دوم معرفت از ذات حق
 چنین نه که مالک شراب و رب الارباب باید دانست که چون آنچه دیده میشود اینهمه عکس خود است نه ذات حق
 پس ذات حق در معرض نیست باشد و نیست را هست چون گویند چه هست نیست نماند باید دانست
 که نابود شدن دیگر و ناپدید شدن دیگر نمی بینی که چون آئینه را در پیش کنی و صورت خود را در بینی و متعجبی حال
 او شوی از آئینه خبر نداری گوی که آئینه نیست بلکه فی الحقیقت هست اما نیست ناپس هست نیست نماند
 می باشد بنابر آن گوید قوله

بعد از چشم نبود شایسته و چهره فرد	که زمان کو بران نکته خوش است
-----------------------------------	------------------------------

چهره فرد که عبارت از جزو نیست که آنرا مشکین جزو لا تجزئی گویند و ترکیب اجسام از اجزای لا تجزئی
 قرار میدهند و بر وجود آن جزو لائل و بر این می آرند چون آن جزو و یک حکما و شائین بالل است ایشان
 ترکیب اجسام از هیولات و مقرر می نمایند بر بطلمان آن قسم جزو لائل و بر این اقامت میکنند و آنرا جبهه است
 و چهره فرد پس میگردد بعد از نیم نبود انم و قبل چهره فرد جزو نیست که آنرا جزو لا تجزئی می گویند و حکما گویند

و همچنین جزو باطل است چه جزو بحال عدم رسیده باشد و هیچ موسوم گشته لایق تقسیم نباشد نه عقلاً نه نظراً
 و نه در همان خیال و شکایین قائم بر وجود آن جزو میگویند که این چنین جزوئی که بحالت عدم رسیده باشد
 لایق تقسیم باشد اگر چه از روی نظر تقسیمش نتوان کرد لیکن متعل و توهم و تخیل تو انکار و مثلاً موسی اگر چه بنظر
 تقسیم بحالت لیکر متعل تو انکار و چنانچه پس میباش موسی بلکه از موسی نیسم و پس این ضد یکدیگر موجب
 اشتباه میشود بنا بر آن ناظم میگوید که اے محبوب من چون دامن تنگ قومی بنیم مراد وجود جوهر فرو شده آبیران
 و اشتباه نمیشود زیرا که دامن تو که در عدم تجویز بودن مانند جوهر فرو است و در حالت خنده منقسم میشود
 و استدلالی نیست که شائبه عدم صحبت ندارد که روی بخنده نقطه موسوم را و تو نیم پس سطل کلام حکیمان
 دامن نیست معنی حقیقی آنست که مطالب حکما از بطلان جوهر فرو یعنی ذات حق است چه بروقتی که بر وجود
 جوهر فرو قائل شوند و بر تقسیم او متفرک و ندلیل شود برین که هست نیست نماید باشد چه لائق جزئی باشد
 که در وجود او پس اثبات ذات حق میگرد و و ایشان منکر ذات حق اند که او را بجمع صفات منکر اند و جزو
 صفات او را وصف نمیکند گویند که ما موجودیم او را موجود نتوان گفت ما عالمیم او را عالم نتوان گفت قایلیم
 او را قادر نتوان گفت همچنین جمله صفت را چون صفات بی موصوف صورت نه بنده و لا جرم ذات را نیز منکر
 سازند و موصوفی بقرآن از مجموع صفات عالم است دیگران جاهل قادر است دیگران عاجز موجود است دیگران
 معدوم چون صفت بی موصوف صورت نه بنده و لا جرم او را نیز مقرر شدند و هر یک از اینها بر قول خود دلالت
 و بر این من آید و این ضد یکدیگر موجب اشتباه میگرد و بنا بر آن گوید بعد از نیم نبود مشابه در جوهر فرو و چه
 دیگر جوهر فرو ذات مطلق باطلاق حقیقی که هیچ وجه قیود ندارد و چنانکه جوهر فرو نیز ندارد و دامن صفات
 مجهول انسانی که بصفت آئیه موسوم اند و در ذات انسان مضمر تا که انسان وجود خود را از نظام بشریت
 پاک و صفات انسانی از صفات آئیه بظهور نیاید بر آن نکته اشارت بوجود جوهر فرو معنی آنست که اے
 محبوب من الحال چون ندر شود تو بر با تخیلی کرد و بسبب آن جمله صفات الوهیت و خود معانیه نمودم بعد
 ازین مرا شک و شبهه در ذات او نماید که آری هست نیست نماید باشد و طلب دلیل برین قول پس بدان تو
 کثایت از صفات الوهیه است خوش دلیلی چه که چون این صفات که در وجود مخفی بودند و وقت که
 هستی میداشتند آنگاه بظهور آمدند و الا نه اگر فی الحقیقت معدوم بودند چگونه در معرفتی آتی آمدی
 که عدم موجود گرد و این محال است و چه دیگر دامن اشاره بنقطه وحده که جامع احدیه و واحدیه است

با اعتبار جامعیت بود و موسوم است و در حقیقت لفظه ایست موسوم و با اعتبار خنده که عبارت از طبع
تجلی است و نیم گشت یعنی احدیه و واحدیه را اعتبار و امتیاز پیدا شده و از میان دو نیم گشت
کردی بخنده لفظه موسوم را و نیم لبس مطلق کلام حکیمان و مان تست و معنی آنست که مراد از اشبات و
شکسته و شبه نیست که هست نیست نه می باشد و طلب تاویل برین لفظه وحدت است که اسباب دل نشانی
بهریج عدم موسوم است و با اعتبار تجلی و ظهور منقسم میشود و هست موسوم میگردد و چه لایق تقسیم همان شے باشد
که فی الحقیقت وجودی داشته باشد و چون طالب بوجب بن طلب شیا و چه و عاقبتا بطلب خود
رسد گوید قوله

فروده دادند که بر ما گذرست خواهی کرد | نیست خیر مگر و ان که مبارک فالست

معنی آنست که ای محبوب من مرا فروده واصل خود خواهی رسانیدی و بوجوب ان الله لا یضیع اجر المؤمنین
مبتلاست بچراغ خواهی گذشت اما چون استغنا لازم نیست بنابراین مقیسم و مقس بینیم که نیست خیر که
کنایه از القات بحال غربی است و رسیدن بفریاد ایشان مگر و ان ایضاً ممکن که این نیست بهترین
نیست و چون ذات محبوب بجمع لطف و رحمت است گوید قوله

میچکد شیرینوز از لب همچون شکرش | اگر چه در شیوه گری هر فرده اش قنایست

شیرین لطف و رحمت شیوه گری کمال استغنا قنای کشند معنی آنست که شیرین لطف و رحمت از لب همچون
شکرش میچکد ایست بظهور آید که ان الله کذو فیض علی الناس و ان الله کفو لظهور و ان الله
کفو و رحیم و سبقت رحمتی علی غضبی اگر چه در کمال استغنا هر فرده اش بر صفت او قنایست
یعنی با آنکه هر یک از اشارت او دلالت بفضائل و سبکداری ان الله شکر ید العقاب و ان الله شکر ید
العذاب و ان الله عنی عن العالمین و ان الله الواحد القهار اینهمه کمال لطف و مهربانی اوست
و این بیت در وصف رسول است نیز میتوان بر و مراد از شیرین است که پرورش طفلان زاده بدست
و آن شیرین است از لب چون شکرش میچکد یعنی شیرین زبان و شکر ریز لبان شهب و حکمت و وعظمت
حسنه آیمینه و شرف و رحمت و رافت و حسن خلق در و سبب میچکد یعنی اگر چه در کمالیت کار هر یک
از اشارت و دلالت بهدایت مافی و مملکت سالکانست مؤثراً قبل ان یخسروا لیکن اینهمه شیرین بانی
مهربانی اوست بر اوست و چون بچراغ سخت ترین غذا نیست گوید قوله

کوه اندوه فراقت بچه حیل به کشد	حافظ خسته که از ناله تنگش چون ناله بیست
ناله چیزه که از میان خالی باشد معنی ظاهر است غزل	
مده شده کاش سودا تو در جان است	زان تمنای که دارم در دل ویران است
سودا خیال مرا عشق تمام آرزوست وصال قوله	
مردم چشم بخونناپ جگر غرقند از ان	چشمه مهر رخس و سینه نالان است
مردم چشم مردمک قوله	
آب جیوان قطره از لعل همچون شکرش	قرص خورشید ز روی آن مه تابان است
لعل همچون شکر لب منشوق خور آفتاب قوله	
تا لغت فیض روحی شنیدم شد نقین	برین معنی که با زبان دیم و در زبان است
نقوت فیض روحی دیدم من در دوزخ خود قوله	
بروئے اطلاع نیست بر اسرار غیب	مونس این معنی دار علوی جان است
اطلاع دقوت مونس الفت دهنده -	
چند گوئی ای مگر شرح دین خاموش باش	دین مادی و دو عالم صحبت و جانان است
حافظ تا روز آخر شکر این لغت گزار	کان چشم از روز اول دار و دربان است
مرا هم مست بیدار و نسیم چو کبک سویت	خراجم میباید هر دم فریب چشم جاودیت
شراب مست و لعل فریب کنایت از نظم و خفا و دلربائی -	
پیش از چیدن شکبائی پیش یار جان دین	که شمع دیده آفرینم در محراب ابرویت
شکبائی صبر شمع دیده اضافه بیانیه قوله	
من از لطف صبا و ام سپاس گزینم جانان	و گرنه که گذر بوی صحرایان این سویت
شکست خوشبختی قوله	
سواد لوح پیش راغزیز از بهر آن دارم	که جان از نسخه باشد نقش خال هندویت
روح به پیش مردک چشم -	
آفرینش که جاوید همچنان بکسیر بیاری	صبا را گو که برادر زمانه برقع از سویت
و اگر رسم قضا خواهی که از عالم براندازی	بنفشان لعل تازیانه را از جان نه بر سویت

من و باد صبا مسکین و سرگردان بی چاهل	من از آفتاب چمنیت مست او از بوی گیسویت
سواد دیده هر وقت بخون دل همیدیدم	غزیزش دادم این ساعت بیا و خال هندویت
ز بهجت که حافظ است از دنیا و از حقیقت	نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویست
غزل	
میرین خوش میروی که اندر سر و پایست	ترک من شش نغمه می پیش بالا میرست
گفته بودی که میری پیش این تعبیل نیست	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست
حاشی بجزور مخورم بهت ساقی کجاست	گو خراشان شو که پیش قدر عنا میرست
ایک عمری شک که تا بهیام از هر گالی تو	تو گاهی کن که پیش چشم شهلا میرست
گفته لعل منت بهم در رخسارم بهیام	گاه پیش درو که پیش ندا و امیرست
خوش خراشان میروی که چشم بداند تو دور	دادم اندر سر خیال آنکه در پای میرست
گفته چاه که حافظ است از دنیا و از حقیقت	ای بهر جای تو خوش پیش تو بهر جایست
تأیید این غزل چندین دانستند	
مست که گوشه به خانه خال و طبع است	و عاشق بهر معانی در جویگاه نیست
<p>این غزل اگر سرود معرفت است شایسته گمانی و چشم بصیرت زرافرا شود و صومعه و کلیه اعیان و ثغاف آن بیکانه شود بنابر آن گوید ستم که گوشه به خانه خال و طبع است و عاشق بهر معانی در جویگاه نیست که ستم از بهر دوری را بی اعتراض نموده و از خانه که لوازم ظاهر است رخت کشیده روی عالم عشق آورده و میخانه را خانه شمرده و در سکو نیست و در زبده ام و از وظایف و ادوار و بدینجا پرداخته به عاقلی میسر شد کامل است خال نموده ام که توجها و به بیجا بروم و چون روز محشر عذر خواه عاشق آه هر گاه می اوست گوید قوله</p>	
اگر هم ترانه چنگ و صبح نیست بهر پاک	نوا سبب بهر آه عذر خواه نیست
ز باد شاه و گداز غم محمد است	گداز خاک و دروست با و شاه نیست
<p>ترانه چنگ و صبح و مراد ازین زبده و عرف معنی آنست که اگر ظاهر من روز محشر عذر خواه کن آ به چون شده بخال و خاک و نداد بر و از حضرت پاک و گدازست بمنون چه آوردی بهر گاه و بر آید از دل بمنون بیک آه و که چندان شایسته در سرم بود و کجا بروی کاس دیگر بود و رخ لعلی این نمود</p>	

آسان چه غرض عاشق بشیر از وصال محبوب نیست گوید قوله	
غرض ز مسجور و میخانه ام وصال شماست	جز این خیال ندارم خدا گواه منست
<p>مسجور ز بند عزت میخانه عشق و رسوائی محنتی نیست که اگر وابسته ببرد و در عیال بودیم و اگر مستقل عشق و محبت هستیم از وصال شما غرض نداریم و کل برپای یکدیگر چنانچه خود گفته تو خالقاه و خرابات و میخانه بین خدا گواه است که هر جا که هست با اویم و نیز در عشق و عزت و رسوائی برابر است نه عزت بخدا میرساند نه خواری از در او میراند پس طالب را باید که در عشق او باشد و کوشش نماید و در عزت و خواری ننگد و چون عاشق صادق است که عالی همت باشد یعنی خیزش در رضا و لقاء معشوق را و در دل جان ندید و لوح ضمیر از غیر خدا متعالی پاک دارد و مرغ همت از کز این بپزند و بکون رسانند از پنجا است که ان الله یحب المعالی اللهم بنابران گوید قوله</p>	
کلاه دولت خسرو کی چشم آید	ز خاک کویت و چون عزت کلاه منست
<p>معنی آنست که چون در عشق تو خود را با خاک یکسان کرده ام و خاک کویت ترافس خود پذیرا شده و رقم خیر از مصفوی دل خود تراشیده ام پس کلاه دولت خسروان که در چشم من در آید و لطیف و پیغمبر گردم چون عشق را با سوسه معشوق تعلقه نیست و بجز عاشقان صحبت نگوید قوله</p>	
ازان زمان که بدین آستان نهادم سر	افراهند چشمه تکیه گاه منست
<p>معنی ازان زمان که طوق بندگی آن محبوب در گردن افکنده ام و سر را بر آستان آن نهادم پشت بر مسند چشمه کرده ام و آنرا در چشم نهی آم چون نزه عاشق گدای در محبوب بهتر از سلطنت عالم است گوید قوله</p>	
مر آگه اسے تو لو دون سلطنت بهتر	که دل جو رو بجای تو عز و جاه منست
<p>معنی آنست که اسے محبوب من نزد من گدای نمودن بر در تو و خواری کشیدن در عشق تو خوشتر از سلطنت عالم و بهتر از عز و جاه دنیا است چون عرض از جناب مجربان مر عاشقان صورت نمی بند و بنابران گوید قوله</p>	
مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه	از میدان از در دولت نه رسم دراه منست
<p>معنی آنست تا وقتیکه پاسه بند این قالب عصری ام از جناب معروض شدن فی نه ام چرا که اعراض نمودن از جناب معشوقان طریقته عاشقان نیست مگر وقتیکه تیغ اجل حبال عناصر را از یکدیگر منقطع کرد اند و خیمه وجود را از زیر پیر سازه و مرغ روح را از قفس قالب پرواز نماید و زمام اختیار را از دست</p>	

چرا که آنوقت کار با اختیار مایه نیست و چون لازم عاشق آنست که تقصیر بر فرموده خود نبیند بنابراین گوید قوله

گناه گر چه بود اختیار ماحظ | تو بطریق اوب باش گو گناه مست

معنی این بیت در بیت کوه نیک نامی بر قوم شد غزل

مرحباست به یک شتا فان بدو پیغام دوست | تا کنم جان از سر غیبت فدای نام دوست

پیک شتا فان مراد از وارو غیبی و یا مرث یعنی است به یک شتا فان خوش آمدی بدو پیغام دوست را که در حق ما چه فرموده و کسی بر نگذر خواهد کرد تا جان از غیبت تمام فدای نام دوست کنم ای خود را در عشق اوفانی سازم چون کار عاشق را در خط اب است بنابراین گوید قوله

واله و شید است و ایم هم بلبل در قفص | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

طوطی طبع اضافه باینیه و نیز روح و دل شکر کنایه از لب مراد لطف است لب که شیرین جویست شد لطف خداست و بارغ جان از آب او نشو و نماست و بادام کنایت از چشم مراد مشاهدات که صفاست چشم اینجا بمعنی نقد ذات و کوهیا ن بیند وجود کائنات بمعنی آنست که این دل من بیا و لطف مجرب است و مشاهدات که در عالم اطلاق درشت چون بلبل در قفص قالب و اله و شید است که یکی از این قفص را می نامیم و گلشن اصلی پرواز نایم و چون گرفتاری در عشق بسبب حصول وصال است گوید قوله

زلف تو دم است و خاش وانه قرن ناگهان | بر امید وانه افتاده ام در دام دوست

زلف مراد جنبه نه زلف نام جنبه ذات حق است و دل که تمیز گشت جان مطلق است و دانه خال اصناف بیانییه مراد از آن نور شبهه و کنایه از آن وصال معنی آنست که ای مجرب من این جنبه عشق تو دانه است استوار و نور شبهه و تو در آن دام دانه است اسکار پس چون حصول دانه بزرگتر و دام میسر نیست بنابراین به حصول دانه شبهه و تو گرفتار دام عشق تو گردیدم و نیز زلف کنایه از ازاله غصه می باشد که زلف حجاب رویت وجود نیز حاجب ذات است و مانع عاشق از معشوق است زتاب و پرده ندارد نگار و لکش ماه تو خود حجاب خود می تا خط از میان بر خیزد و نیز خال کنایت از ذات باعتبار سیاهی که شاید به چینه غیب است که از او آید و شعور اعیان غیبی است

که لا یعرف المرء غیر المرء سیاهی چون به بینی عین ذات است و در و جاست پراز آب حیات است معنی آنست که ای مجرب من این وجود منمیری دانه است روشن و نور شبهه و تو در آن دانه است

اشکار من بحصول معرفت و مشاهد ذلت و گرفتار این دام شدم چنانچه قاضی حمید الدین ناگورچی گوید آری مرغ جان در محراب امکان پرواز به نشان داشت چنانچه هیچ قید مقیدی نداشت و بدانه کونین التفات نمی نمود این چه از دام اجسام مطلق آزاد بود و از دانه احتیاج محض به نیاز لیکن باز جانش میل بر نیاز خود داشت غایت که محتاج و مشتاق جان خود سازد تاگاه صیاد قصدا دانه نوزده و خود و صحن محبت که قالب عصمت انداخت و دام معشوقی بران فراز کرد و نظرش برین دانه دام افتاد بخت قدم در خام نهاد اگر چه از قید دام بهیار اما گمشمار یار بی طاقت نوز یکایک آن آزاد و مخلوقه شاد و در آمد و به بندگی گرفتار گشت چون عشق عاشق را نصیب دانی است و این سستی از دست فتنی نه بنا بران گوید قوله

سحر مستی بزرگیر و تاه صبح روز شش
هر که چون من در ازل کجی عجز و از جام دوست

ازل روز است چرخ کنایت از ذوق مشاهده چاهم روسته محبوب بهشتی آنست که هر کس در ازل مانند مشاهده روسته محبوب حتی نمود و ذوق آذنا یافت تا قیام قیامت این سستی که عشق است سحر بزرگ و یعنی این اعراض نماید و بزرده و قفوسه از بختی که لازمه هستی است نگراید بآید آنست که عاشق نیست که اراده محبوب را بر اراده خود مقدم دارد بنا بران گوید قوله

سبیل من سستی وصال و قصد او سستی فراق
ترک کام خود گرفتار آید کام دوست

معنی آنست که سبیل من بهنگی بوصول اذ که در عالم اطلاق و ششیم متعلق بود و بخواستم که مقید دام شویم و قصد او بفرق تا که اختیار قالب است متعلق گردید پس چون شرط عاشق ترک اراده خود که در صحت کرد و مقید اراده او که قبل قالب عصمت نمودم تا اراده محبوب فوت نشود چه شرط عاشق آنست که هر چه دوست دوست دارد یعنی مرضی و سستی شود و او نیز دوست دارد اگر همه بعد و فراق غالباً محبوب بعد و فراق محبوب است که مصیبت او درین است و بعضی از بنابرین معنی بهشتی خوشی از ششیم که حال این بیت آنست که چون عاشق در خلوت و مراقبه مشغول باشد و بخواهد بشاره داشته باشد در الوقت موفان اذان بگوید یا یا که از خلوت برآید و ششیم اذان مشغول بنای پس از آن مشاهده و مراقبه که بنه وصال است باید کند و بنابر لزوم آن که مشاهده بعد و فراق است مشغول بایر گشت و در شرح لغات مذکور است که فراق را بعینه دوست ندارد یعنی موجب شهوت و استی که براس مرضی محبوب چنانچه طالبان که عبادت براس بهشت میکنند اگر محض براس او که بهشت بود پس باید که فراق را در بهشت تر از وصال دارد

و بعدش خوشتر از قریب آید چون مانند که درست است آن درست دارد خود بعدش مقرب تر از قریب بود و چنانچه می بیند
تر از وصال زیرا که در وصال و قریب به صفت مراد خود است و در بعد و فراق محبوب به صفت مراد محبوب باز نماند
براست آن آورده که از مراد خود گوییم بلکه بر اینست آنکه تا او مراد خود از ما بر او قبل بند و فراق عاشق در شهود
یعنی عاشق چون در شهود متفرق است از طاعت و ریاضت و عبادت باز نماند و شهود عاشق در بعد و فراق
یعنی تا در بعد و فراق است البته در ریاضت است و آن موجب شهود است پس بفرست ترک وصال
که کار است باید کرد که مصلحت دین است قوله

می نوشتم نامه از شرح شوق خودی

معنی آنست که حدیث کثرت مشوق و مشتیت باقی و مورد و در معرض بیان می آید اما چون با حش شکوه و موجب ملال طبع دوست و آنست که **بیهوده گفته نماند که فی پیش از چشم یار** و دانی که طبع مردم بهیازان است بنابراین اعراض نمودن شیوه ابرام که دوست را به تنه آوریم و چون عاشق را باید که صحبت به عاشقان و از رویه بزرگ خود بین **با عاشقان نشین** و بهر ناشکی گزین **با هر که نیست عاشق یکدم مشوقین** و بنابراین گویند که

گرد و غبار کشم و رویداد همچون تو دنیا خاک را ای کان مشرف گردد انا قادم هست

نما گاه کنایه از عاشقی افرازم مراد فضل پسینه عاشقی که فیض محبوب سرفراز گشته و وصل او مغر گشته
اگر اینچنین عاشق نباشد آید مانند تو نیاید دیده خود جایش دهم و در میان صحبت او دوری نگذریم و چون عشق
در دیست لاد و اسباب را نگوید قوله

حافظ اندر و داغی سوز و یاد مان سمان	ز آنکه در مانس نزار و در و به آرام دوست
-------------------------------------	---

معنی آنست که اے حافظ بند عشق او مسوز یعنی احتمال شدائد و بیایات و اندوه و غم نما و طلب دوا
نما اے امید راحت مدار زیرا که درو پی دران دوست که عشق است عشق دار لا و لا و لا به الجم
هر کجا درو بلا بود بهیم بر دند عشقش ز نام گردند و را نشنیدار او اے راحت را درو دخی نیست
پس طلب دوا دین درو نمودن یعنی طلب رحمت و آسایش در عشق نمودن بر روسته دریا بلبتن
است و جزو برگنبدانده عشق است غزل

نمیدانم دل را به عشق و دروگه کی چون آ
دیده و سنجیدی اینهم بهر کجاست در حقیقت

بہارِ کنایت از عشقِ کنایت از عشق و سوز و غم

عجب باشد که بلبل را قرار و صبر کم گردد	رایحین را چو هر ساعت جان حس می افروخت
بلبل عاشق رایحین گلهام از عشق تو فان چون هر دم و هر ساعت حس و حمله بهم رسانند عاشقان را	امر محالست که بشکیند بانی گراید قوله
انظر کن بر گل رعنا که شکل او چو افتاده	چهره بلبل بشید اگر بچایه مفتونست
یعنی بران گل رعنا که کنایت از محبوبست بدین رعنائی و زیبایی جلوه گر و دیده نظر کن در انصاف ده	اگر بلبل بچایه که عاشق غریبست مفتون آن روست و شغوف آن روست گردد گنایست بدو عاقل که قوله
چو از پرده برون آمد گل آنکه بلبل مسکین	اگر در پرده می نالد و دلش از پرده بیرونست
معمول آنست که آن محبوب از اخفا و پنهانگاه برون آید و بر باد عاشق بچایه اگر در خلوت به بکا و زاری میگردد	با که ناله و دمل و تحسین نیست چو دلش در حیرت اختیار نیست قوله
اگر مستی که بلبل بدین موسم روا باشد	که بر هر شاخ از گلها هزاران جام می گزیند
مستی بیابانی و سخن عاشقانه گفتن در این موسم اشارت به هنگام که آن در مصرع ثانی مذکور است و	آن کنایه از ایام بهار است و مراد از آن آوانی مشاهدات و تجلیات قوله
در نیمه موسم که بوی بهار از عالم نمی آید	تو به روانی نگارینا که حال عشقان چیست
و برین اوان که در هر موسم و موسم از هر سو و سو و بوی بهار از عالم منقطع و گشته است و محبوب من تو و روانی	که حال عاشقان بچه اشخا سپیده باشد قوله
از زمان عشق تو و می که همیشه در جان من	علمت آن که توانی شربت که دفتر بهار است
گویند اشاره بر مانی که ظهور محبوب و ظهور و ظهور	
بر آن خجسته از دل که در این سعادت و رفعت	بجای میگرد از خانه ارا و دست رفت
بجسته نظر کنایه از عاشقی میگردد عشق و محبت خانه ارا و دست خط و الف و سانیه و گوشه زینست معنی آنست که	بر مانی که نظر کن که طالب سعادت گردید از این بهر عرض گردید و بقیام عشق و آمد و چون عشق کاشف اسرار
نهانی است گوید قوله	
بطلن شبی کشف کرد سالک راه	از مو غیب که در عالم شهادت رفت
طلن شبی کنایه از مشاهدات تجلی که در نیم شب میباشند و نیز کنایه از عبادات شاقه صبیحه آنست که	

<p>مران خسته نظر را هر چه در عالم شهادت جاری بود بشماره پیشی طاری شد باید دانست که عاشقان را شماره گاه به ظهور و گاه به خفا چون خفا موجب بقاری عاشق است بنابراین گوید قوله</p>	
ز باد اوستی در بر آمده آه	وظیفه نمی دو شین مگر زیادت رفت
<p>درین بیت خطاب بمحشوق میکند مستی بقاری وظیفه می دو شین مشاهدات تجلیات معنی نیست که است محبوب من حال عاشق مسکین امروز از باد باز به بقاری کشید افسوس مگر مشاهدات تجلیات که بران عاشق مسکین بنمود از یاد تو فرستد آرزو محروم و شستی و بجز بیتا اگر دانی دی و چون درو بجران بغایت صعب است و علاج او بجز عشق نیست و آن که در بنابران گوید قوله</p>	
مگر به چرخه کو نشد طبعی به عیب و دم	چرا که کار من خسته از عیادت رفت
<p>معنی آنست که سبب بجران آن محبوب کار من از عیادت رفت چرا که هرگز رسیدم ام و از حد علاج تجاوز نموده مگر همان طبعی به عیب و دم که محبوب است به چرخه کو نشد یعنی در روی خود را به نماید و مار از سر نو زنده سازد که به چرخه عیب و دم است و چون از هر کس بجز فعل متذلل به ظهور نیاید گوید قوله</p>	
بجز طالع مولود من بجز زندی	که این معامله با کو کس ولادت رفت
<p>معنی آنست که از طالع ولادت من بجز از زندی که گزاید از عشق است بجز چرا که اثر کو که با او است من همین است که هرگز درین هنگام و درین طالع زاید اند بجز عشق رونماید و چون سخن معرفت بجز از فیض روح القدس نباشد بنابراین گوید قوله</p>	
بسیار معرفت از ماست و که در سخن	از فیض روح قدس نگشته سعادت رفت
<p>معنی آنست که به طالب بسیار سخن معرفت از ماست و که دیگران در میدان سخنوری اسباحت را جولان داده اند اما از بوسه معرفت مبرا که آلوده اغراض انسانی و هوا است جسمانی بوده اند و بخوان بافض از روح القدس که ارواح مقدسه و یا عشق مراد است و چون در نظر عاشق بهتر از عشق کار است نیست بنابراین گوید قوله</p>	
هزار شکر که تا قدر ابرام میگرد و دل	از کج زاویه طاعت و عبادت رفت
<p>معنی آنست که هزاران هزار شکر که درش جان تا بر ابرام میگرد که عشق است از کج زاویه طاعت و عبادت که عبادت از هر چه است در آمد یعنی از هر چه و در عرض نمود و به عشق در آمد و تیرا بر عبادت</p>	

چنین دیده نشده هزار شکر که حافظ ز راه میگرد دوش بپنج زاویه طاعت و عبادت رفت معنی آنست
که هزار شکر که حافظ از راه عشق و اخلاص دوش باو شده طاعت و عبادت نبشست که دو گانه بعشق بجای آورد
بهتر از عبادت چهل ساله باریا نقل است که چندی چون رحلت نمود شخصی او را بخواب دید پرسید که چه حالت
انجا پیدا فرمود که بهنگی طاعت من جفا شد مگر در کفایت که از روی عشق بجای آورده بودم غزل
یارب سبب ساز که یار کنم بسا است | باز آید و براندم از چنگ ملاست
یار کسایت از مشاهد حق باز آید و بگوید چنانک دست عاشق خیزن از غم به جان یار نازنین بشکایت
بر گاه رب الارباب که برآزنده کار است سناجات میکند که یارب سبب ساز که آن تجلی رود در نقاش
شده شمع کم و کاست همچنان باز به تجلی گردد و ما را از دست ملاست خلق که در جدائی او شده ام خلاصی
خاک رفته ان یار سفر کرده بسیارید | تا چشم جهان بین گمنش جای اقامت
خاکه کنایت از خبر و نشان یار سفر کرده تجلی محبوب شده و نیز جناب رسول ۴ و مرشد معنی مصرع
ثانی آنکه تا در چشم جای آن سازم قوله
فریاد که از گمنش چه تم راه بسته | آنحال و خط و زلف رخ و عارض و قامت
از شش چشم راه بسته اند همه سوره من مسدود ساختند خال اشارت بنقطه وحدت من همیشه انصاف
که مباد و غنمها که گشت است که من بدو ابد بر رج الامم که در عبارات از ظلمت و محسنت که در بیان انوار
طاعت بود و چون نیک اندک بود او را خال گویند اگر خبر و رافره بدخوی باشد خال گویند و سبب زینت
شمرند و نیز نقطه روح انسانی است خال دانی چیست یعنی اصل روح ۴ نور او و قلب را که دوست متوج ۴
و نیز خطرات انسانی و نیز نقطه سیاهی که از خطرات دنیاوی و نفسانی در دل بود و نیز فناء ذاتی و نیز
تجلی نور عزرائیل که بر خواره جمیع خطای صفات است و نیز تجلی جلای و نیز اسم منحل و بشریه خط سائر
عصیان که بر آینه دل ساکن بسته و نیز عالم غیب که به رخ گویند و نیز اشاره بنظیر آن حقیقه و مظاهر
روحانی و نیز عالم ادراج و نیز عالم شهادت و نیز قلب انسان نه لفظ جذب ذات و نیز موجودات و تعینات
و نیز تجلی جلای و نیز سواد جلای که تعینات مطلقه علمی و غیبی سائر جمال حقیقی و باعث و بستگی و گشتری
عاشقان و نیز راه حق و کثرت احکام رخ و عارض خط و جلای که سبب وجود اعیان و سبب بیدار واحد
گرد و نیز محض تجلی و نیز ذات و نیز جدا و نیز صفات لطف مثل نور و لطیف و نادی و رائق و قاض

لطف و نور و لطیف و نادی و رائق و قاض
مرا در آن از آن که در آنجا است
در آنجا که در آنجا است

<p>سزاواردی پرستش و نیز استیلاست الهی و چون عاجزی و نیاز لازمه عاشقت از سر عجز و نیاز آن ماه مهر افروز گفتند قوله</p>	
<p>امروز که در دست تو اهرم حرمته کن</p>	<p>فردا که شوم خاک چیده سودا شکسته دست</p>
<p>بیست امروز که نوازش بحال جهان افروز اعیان این تن مرده می توانی کرد حرمته نواز سحر نو این تن مرده را جان کن فردا که ازین منزل فانی سفر کنم و ساکن منزل دیگر گردم ندانست جسم من نواز اعیان فانی بعد از گردیدن آسرا فانی دوباره معلوم آید بآب سلوک گفته که عشق گوهر است از دنیا به معرفت الهی و محض از حضرت حق بیگانه است سینه آید بر در بخود نمیتوان بسته قوله</p>	
<p>اگر آنکه بتقریر زبان دم زنی از عشق</p>	<p>با پا تو زار هم سخنی خمیسم و میلاست</p>
<p>برای دریافت سخنان عشق شنودن لایق و بیان سخنان عشق را زبانی دیگر باید و رایج بیان ناست قصه سوزش دل پروانه از شمع پیرس که شمع این کتش نه اند زبان سوخته چون غم و بیان باو شالان و لایق جان دل اند و حاکم سلطان عاشق را بحال چون در جانیست هر چه خواهد کند بنابران گویند قوله</p>	
<p>در ویش کن ناله شمشیر آسمانی</p>	<p>کین طالع از کشته ستان غراست</p>
<p>در ویش عاشقان که از دنیا و افعالها فلس احباب عشق قان کین طالع اشاره به عشق قان کشته اشادت به عاشقان که کشته گان معشوق از غراست نادان قوله</p>	
<p>در خرقة زن آتش که خم ابرو میساقی</p>	<p>بر می شکند گوشت حجاب ادا مست</p>
<p>خرقة جو و خم کجی مراد زبانی چه زبانی ابرو کجی است ابرو که است از الخار و جلیات ساقی معشوق عشق و نیز خرقة عبارت از لباس استی است در آن آتش زن و بسوزد یعنی محو تلاشی کن و چون محو شد و بان مقام که وقت تحریر بر حال پاک حق نظر میکند در آن زمان نظر بر حجاب نمی افتد یعنی در وقت گوشت حجاب بک نمای حجاب شکسته میشود چون به حجاب فعلی که میگوید و در حجاب حجاب است که گویند قوله</p>	
<p>حاشا که سن از جو رو جفاست تو بنالم</p>	<p>پیار و لطیفان هر لحظه است و گراست</p>
<p>حاشا دوری باد لطیفان معشوقان معنی ظاهر است عمر به دل سودای من و تحقیق انتهای است نه ازل تا ابدیات خود روزی که پیش روی آورد ناگاه ناست بگویم رسید قوله</p>	
<p>کوته گشت محنت سمر زلف تو حفاظ</p>	<p>پیوسته شد این سلسله تا فرقیاست</p>

شماره ۱۳۱

زلفت اشارت به حینات و نیز بیان عشق و نیز طاعت و بندگی یعنی حافظ ذکر عشق ترا مختصر نمیکند و ذکر این تاقیامت گفته نشود بل صدقیامت بگذرد و این ناتمام غزل	
یارم چه ره کن باول گریان میرفت	تشنه شده وز بنده گریان میرفت
تشنه گریان قوله	
چون می گفتش ای مونس دیرینه من	سخت میگفت دل آزرده پریشان میرفت
مونس الفت دهنده دیرینه و تدیم قوله	
گفتم اکنون بسخت خوش که بگوید با ما	کان شکر از خوش گوی خندان میرفت
بهر چه آواز قوله	
نقش خوارم و خیال لب چگون می بست	با هزاران گلک از ملک سلیمان میرفت
خوارم نام شهر چگون نام جو به ملک سلیمان شیراز چاره علاج قوله	
بیشمار کس که چو اوجان سخن کس شناخت	من به سپیدیم و از کالبدم جان میرفت
کالبد بدین قوله	
لا بهر بسیار خودم که مرو سو و ندا شست	زانکه کار از نظر رستم سلطان میرفت
لا بهر شستن قوله	
بادشا از کرم از سر جرمشش بگذر	چه کند سوخته از غایت حیران میرفت
جسم گناه قوله	
چون بشد آن صنم از دیده حافظ غایب	اشک همواره از رخسار بران میرفت
صنم محبوب غزل	
یار چه آتش شب افروز بکاشانه کیست	جان ما سوخته به پیر سعید که دیوانه کیست
شمع شب افروز محبوب کنایه از تجلی کاشانه محل جانانه محبوب قوله	
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب	بهمنشین که در هم کاسه و پیاله کیست
آن می لعل اشارت به تجلی قوله	
حالی خانه بر انداز دل و دین نیست	تا بهم خوش که می باشد همچو آن کیست

حالی الحال خانہ برانداز غلت گر قوٰلہ	
باوہ لعل لبیش کر لب واد ورمباد	راح روح کہ وہ پیمان دہ پیمانہ کیست
باوہ لعل لب اضافت بیان یعنی لب واد ازان لطف و عشق راح شراب پیمان دہ کتایتہ جائزہ	
دولت صحبت ان شمع سعادت پر تو	باز پر سید خدا را کہ بہ پروانہ کیست
شمع سعادت پر تو محبوب و تجلی خدا را بواسطہ خدا پر وانہ بازانکہ پروانہ مراد عشق و طالب قوٰلہ	
امید ہر ہر شش افسونے و معلوم نشد	کہ دل نازک او مائل افسانہ کیست
ہر کس اشارت بر من و کا فرد صالح و فاسق و عاشق و زانیہ افسون کتایت از حضرت و طاعت او ضمیر	
بجوب مائل خاندان افسانہ طاعت و بندگی قوٰلہ	
یارب آن شاہ و شہ ماہ رخ زہرہ چین	در یکتا سے کہ و گوہر یکدہ کیست
آن شاہ و شہ محبوب و تجلی قوٰلہ	
گفتم آہ از دل دیوانہ حاقظ ہے تو	زیر لب خندہ زناں گفت کہ دیوانہ کیست
آہ افسوس نے تو در جدائی محبوب۔	
روایت الشاہ	
الغیاث اسے مایہ جان الغیاث	کفر زلفت پر دیہان الغیاث
الغیاث فریاد مایہ جان محبوب حقیقی کفر زلفت کتایت از لذت و تعلقات دنیا و نیز غلبہ جذبہ عشق	
ایمان مشاہدہ حق و نیز دریافت حق معنی آنست کہ فریاد اسے محبوب من فریاد کہ لذت این دنیا فانی	
و تعلقات نشأ اینجہانی مشاہدہ جمال با کمال تر از مار و در نقاب ساخت و تحمل کہ غلبہ جذبہ عشق تو ایمان مرا کہ کتایت	
از زہر و صلاح و تقویٰ یکپہو ساخت قوٰلہ	
مایہ ہی لب لب از تشنگی	در لبانت آپ حیوان الغیاث
لب تشنگی محرومی و جدائی لب کتایت از لطف و فضل کہ موجب زندگی عاشقانست آپ حیوان آبجیات	
اینبام او موجب زندگی قوٰلہ	
وہ کجا شد ششربت دیدار تو	مے کشد لعلی ہجران الغیاث
وہ کجا شد افسوس کہ یافت کہ بیچ نورع بنظر نے آید قوٰلہ	

مازگر به غرق در خون گشته ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیث
لعل تو پیوسته خندان لعل کنایه از لب یعنی خوشادان و خندان و از ماست پر دوا - قوله	
چشم بیمار را چشم بیمار را خاصه ایست که هیچ سوزیگر این کنایت از عدم التفات لب کنایت از	جز لبانت نیست دران الغیث
چشم بیمار یعنی چشم بیمار را خاصه ایست که هیچ سوزیگر این کنایت از عدم التفات لب کنایت از لطف و کرم و فضل و این مصرع با مضمون آن بیت متحد است و مرید عشق بتان را دوا نمی باشد اگر دوست نگا به نهان دلدار است - قوله	
غمزه شوخ تو از راه اجل	سینزد و ز دیده پریکان الغیث
غمزه شوخ کنایه از ظهور و خفاست محبوب و نیز استغنا و به نیازی و تجلی قهاری از راه اجل از برکت کشتن سینزد بر سینده پریکان است در معرض هلاکت است اندازد قوله	
چون دوزلفت کرد سرگردان مرا	گروش گردون گردان الغیث
سرگردان پریشان و زلف را پریشان میگویند گردون گردان فلک گردنه قوله	
از خند ناوک مرغان تو	از خمها آفت و در جان الغیث
ناوک مرغان کنایه از عشق که پرده ایست بر ذات و مراد از مصرع تمام از تصدیقات و طیات عشق تو	
بهمجو گوئی از خم چوکان فلک	بهر طرف گشتیم غلطان الغیث
از خم چوکان فلک از سبب گردش فلکی قوله	
بپیش زلف تو در جافم فتاد	رشته تن گشت بچیان الغیث
بپیش زلف جذب جلیه ذاتیه علیه تو قوله	
با طناب زلف حافظ را بلبش	مانده در چاه زنجاران الغیث
طناب زلف جذب محبت چاه زنجاران اشاره بطور تقدیر که در فو عمل کردن جائز نیست و نیز مشکلات اسرار مشاهده و نیز تجلی و اصرار قهاری و نیز تعینات که منظر حسن معنویت چون چاه زنج که زیب ده سن صوری است غزل	
بازم هوائی آن گل رعنا الغیث	دیگر دلم رسید و شیدا است الغیث
آن گل رعنا اشاره بحبوب و دیگر باز رسید و گریزان شیدا دیوانه قوله	

از لب و مراد از آن فضل و لطف قوله	
فتاده در دل حافظ موی چو تو شسته	کمینه بنده خاک ویر تو بودی کلج
چو تو شسته یعنی که هم نشان خاک راه تواند بودی یعنی داخل و در شمار بودی کاج گاشک غزل	
از من دل شده آن یار نمیسر سده	خبر سزین دل بیار نمیسر سده
و گفته عاشق دل داده بیمار بهم گفته مراد مریش قوله	
او طیب من و من خسته و بیمار غمش	چو طیب است که بیمار نمیسر سده
عظم مراد شسته چو طیب است عجب طیب است قوله	
وی طیب بسم آدم و احوالم وید	گفت چو نیست ترایار نمیسر سده
وی روزگ شسته طیب عاشق کمال چو نیست عجب است قوله	
گفتش نخت من و طالع شوریده من	خفته می بینم و بیدار نمیسر سده
نخت من و طالع شوریده من اینهمه گشتگی نخت و شوریدگی طالع ما است که دلدار مارا خسته می بیند و بی بسد قوله	
جانم از فرقت رویش لب آب صمد یار	که ازین دل شده آن یار نمیسر سده
فرقت حبای جان لب آسک بهلاک رسبک ازا نخت که ازین دل شده اشارت بخود که دل از دست رفته قوله	
اسی طیب ازلی یک نظر کن مارا	حافظ موی چو تو شسته را یار نمیسر سده
طیب ازلی کنایه از مرشد و محبوب حقیقی یار کنایه محبوب حقیقی و مرشد - غزل رو طیب الهی	
اگر بهر بهی تو خون جانشانست بهیاح	اصلاح ما همه آنست کان تراست بهیاح
یعنی اسه محبوبان اگر تو خون جانشان را بخون بهیاح است پس در اخیر مرضی نیست مایه بجا ازین رزمی قوله	
سواد و تو تو نموده جاعل الظلمات	بیاض روی تو یکشوده قائل الاضباح
سواد و تو نموده جاعل الظلمات است او شبیه است که تاریک گفته به نیت و روشنی روی تو قائل الاضباح است	
یعنی آفتاب است که پدید آرنده صبح است و اصباح کسر الف یعنی صبح و لفتح الف جمع صبح	
ز دیده ام شده چشمی در کنار روان	که خوشه ناگردد و میان آن

چشمه کنایت است از کثرت گریه آشنا شناسی ملاح شناسد قوله

نداد لعل لبش بوسه بصدتکس نیافت کام دل من از بوسه الحاح

لعل لب اضافت بیانیه مراد صفت تنگنای بوسه کنایت از کلام بوسه تکبیس اسے هزاران تعلق
و عجز نمودم الحاح عاجزی قوله

بیا که خون دل خویش تن بجل گروم اگر بجنب تو خون شاکست مباح

بجل عفو قوله

پیاله چسبیت که بر باد تو کشیم مدام سخن شرب شرابا کذاک الافداح

پیاله جام صغیر عبارت از قله محبت سخن شرب شرابا کذاک الافداح مای نوشیم نوشیه فی محبت قدما قوله

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجوزا بد ز زند و عاشق و مجنون کسے بخت صلاح

صلاح پارسی توبه توبه العوام من الذنوب و توبه الخاص من الفضلة و التوبة النصوح هو التوبه
بالقلب و الاستغفار باللسان و اضمار ان لا يعود اليه ابد و في الاحياء ينبغي للتائب ان يعترف
مع الله عقدا مؤكدا و يعاهد العهد عهدا وثيقا ان لا يعود الى الذنب فيعزم عزمه في الحال و ان كان
يتصور ان يغلب الشهوة ثانيا لانه لا يكون تابيا لم ينكأه عزمه في الحال فالتقوى پر بيرنگاری اعلم
ان التقوى كنز عزيز فلهن ظفرت بهجوت و كم تجد فيه من جوهر شريف و علق نفيس و خير و رزق كريم
و فوز كبير و غنم جسيم و ملك عظيم و حق تعالى لجمع خيرات كونهن جمع كرد و تقوى و در قرآن بسیار خبرها
معلق ساخت و بسا و عده كرد و با و موعود و بسا سعادت با و اضافت كرد اول الحراسته من الاعمال
فان تصبر و اتقوا لا يضركم كيوم محمدا و الثاني التاميد و النصرة ان الله مع الذين اتقوا و الذين
هم محسنون و الثالث النجاة من الشدة و الرزق من الحلال و كن يتق الله يحلل له يخرج و يرزقه
من حيث لا يحتسب و الرابع المدح و الشنار و ان تصبر و اتقوا فان ذلك من عزم الامور
و الخامس اصلاح العمل يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله و كواو لا سريه يصلي لكم انما لكم الله
غفره ان الذنوب يفر لكم ذنوبكم و السابغ المحبة و الله يحب المتقين و الثامن القبول
اما يقبل الله من المتقين و التاسع الاكله و الاغلا ان الله عنده السلام و العاشر المشا
عند الموت و كما لو يتقون لهم البشرى في الحياة الدنيا و في الآخرة و الحادي العشر النجاة

من النار ثم يحيى الذين اتقوا والثاني عشر الخلود في الجنة أعدت للمتقين والتقوى
 اتقوا كالتقوى المعاصي والسيئات ثم اتقوا الشبهات ثم تدع الفضلات وقال للمتقوي
 ظاهر وباطن ظاهره محافظة الحروف وباطنه النية والاخلاص وورق ان بسبب معنى اطلاق يا فتى
 اول بمعنى ترس وحيث كه القوي ما ترجون ووم بمعنى طاعة يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله حق تقات
 قال ابن عباس اطيعوا الله حق اطاعته وسببوم بمعنى شئ به القلب عن الذنوب فهذه حقيقة التقوى
 وقال امام محمد غزالي كل ما تخاف منه ضرر في ذنبك هو محصية وحرام وفضل واسراف من
 حلال رزقك منكره انكاره وازيركي وكياست بودن از سرچيل وحقاقت ودر عالم تصوف قطع نظر
 از اعمال و طاعات و نيز عالم بيباكي سے رندی اينجا عالم بيباكي است به در طريقت چيتي و چالاكي
 است به وانكه رندی سازد اور از چمنه به رسم دعا و اتش نسا زو پيو ندي رند عالم سوز كه باشد
 بذات به پايه بند رشته صوم و صلاوة به گاه جانش سوي كعبه كرده سير به گاه عازم گشته براقصا
 دير به كعبه و ميخانه اورا سپيشه به در ره رندی هميگر دويكه به آنكه در كعبه بنا جانش بود به
 پيش از ان اندر خراب اتش بود به ظاهر و باطن خلا و در ملا به رند باشد خرقة نور چند به جانش از
 رندی بواحد شاهد است به نعمت و رحمت بنزوش واحد است به نه زراحت خاطر اورا سرور
 نه زلعت در كمال او قصور به پيش او كيا سالخ حلوا و نه به خواه لطف از دوست بنده خواه قهر به
 هر چه محبوبش بدست خود دهد به گيرد و بر هر دو چشم خود نهد به و نيز قطع نظر از اعمال و اخلاق
 در رسوم خلافت فلاح خوبی قوله

ز چنگ زلف كندت كسيه نيافت خلا	نه از كمانچه ابرو و تير غمزه نجاح
-------------------------------	-----------------------------------

چنگ دست زلف كند يعني زلف كه كند و ش است مراد جذبه عشق كمانچه ابرو و تير غمزه ابرو
 كمانچه شكل مراد از ان تجلی صفاتي تير چشم تجلی قهاري نجاح را ئي و خلاصی قوله

لب چو آب حیات تو هست قوت روح	و جو و خاکی مارا از دست قوت راح
------------------------------	---------------------------------

لب چو آب حیات لب مراد لطف كه چون آب حیات زندگی بخش عاشق است قوت روح باعث
 تقویت جان و جو و خاک مراد بدن خاکی مراد راح شراب مجمع البحرین جاي جمع بود ریا
 دل چو آتش دل سوزان قوله

در شرح دیوان حافظ

۱۰۱۰

دعای جان تو در زبان حافظ باد	مدام تا که بود گردش مسا و صبح
مسا شاکا صبح	مرا و این صبح تا قیام قیامت که ظهور شب و روز الی یوم القیام است غزل
اگر چه دلبر من بچو یوسفست صبیح	و لیکن از سرتاپا فتاده است بلخ
<p>این غزل در دست محمد رسول الله صلعم یوسف نام پیغمبر صبیح اشارت بحیث قال علیه السلام هو اخی صبیح و انا مایلم و بلخ سبز رنگ و لیکن حسن طلعت صورت مد پیکر تاکشاده ایم نظر تا بدیده ایم قبیح زشت خیال صورتی که در دل آید و در نظر آید شسته تا و چشم از انوقت که در چشم جا گرفته حضور او مستغرق خیال ابرو سه خمدار بر م نزدیک من میخ میس علیه السلام که مجزوه او احیای اموات است خضر نام پیغمبر که قدش سبزی و نازکی بخش زمین مرده است کشتان کشته گل ریحان مراد روست و وجود روح باو شهیدان غمزه چشمش اشاره بعاشقان آمد یعنی آن عاشق آن سینه انحالہ نطق گویائی فصیح خوشگو غزل</p>	
ببین بلال محرم بخواه ساغر راح	که ماه من امانت وصال صلیح و صلاح
<p>بلال ماه نوساغر پیا له راح شراب محرم نام ماهی سر سال دایم کائنات از ابتدا و احواله و ابدت و احوال ساغر راح عشق و کمال شوق ماه من کائنات از محرم است که در آن ماه جنگ جمل نمیکند و در ابتدا سلوک ترک خصوصیت و عداوت میکنند و بخوشنودی خصمان میکوشند معنی است که از پادشاه عشق ساغر کمال شوق بدست آید که ظهور عشق با کمال شوق موجب این امان است و سرای صلیح و صلاح و دوستانست قوله</p>	
غریز دار زمان وصال را کاندم	مقابل شب قدرست و روز استقناح
<p>عزیز بزرگ کاندم اشاره بزمان وصال شب قدر و بهتم رمضان استقناح یا نزدیم جیب قوله</p>	
بیار باوه که روزش بخیر خواهد بود	هر آنکه جام صبوحش نه چرخ صبح
<p>روزش روز زندگانی دنیا و یار و خضر و ضمیر شین بر هر آنکه در صبح آئینده است اخبار اهل الذکر جام صبوح کنایت از عشق و محبت نه چرخ صبح صبح چرخ صبح اگر چه و چرخ صبح آفتاب قوله</p>	
که ام طاعت شایسته آید از من مست	که بانگ شام ندانم ز فائق الا صبح
<p>که بانگ شام ندانم ز فائق الا صبح چنین بخود و خوشده ام که شام را از طبع ندیدم قوله</p>	
ولا تو فارغی از کار خویش و می ترسم	که کس درت نکشاید چو کم کنی مقناح

این غزل در دست پیغمبر و در این نیست

از کار خویش اساتید بفرمان که نزول درین دار دنیا از برای است مفتاح کلید مراد معنی است که	
اسے دل تو فارغی از کار خود از اندیش عاقبت غافل ترسم کہ عمرت سپری شود و از برای مقصود کیا آمد	
مائل نگردد پشیمان شوی و تمنای بازگشت نمائی دَبَّنا اَوْ جَدَّنا نَعْمَلْ صَالِحًا غَيْرَ الَّذِي كُنَّا نَعْمَلُ وَ	
يَا كَيْتَا نَرُدُّ فَعْمَلْ صَالِحًا تَرْضَاهُ فَاِنَّا مُوقِنُونَ و نگذارند کہ درین جهان دوبارہ آئی قوله	
زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرح	براحت آمد دل و جان کوش و صبا و صبح
زمان شاه شجاع شجاع نام بادشاه اینجا کنایت از محمد و یا مرشد و دور حکمت و طبع و دوریت	
صبح و روح صبح و شام قوله	
بیوی صبح چو حافظ شبے پرور آور	که بشکفت گل حبیبست ز شبنم صبح
بیوی صبح بامید وصل شبے پرور آور شب بجران بگذران درین مصرع خطاب از تن است	
بل مصباح چراغ آفتاب غزل	
مگر ز کوی آمد نسیم وقت صبح	که زنده گشت بومر لطیف و ارواح
مگر یعنی شاید و تحقیق نسیم باد خنک اینجا کنایت از از نسیم فیض صبح که وقت فیض سالکان است	
لطیف پاکیزه آشوب آشوب و آشوبنده ترکستان نام ولایت کشت کردگی سیل مفرق و افرا	
کشتی قالب میان خشکی ماند یعنی وجود مانند کشتی است کہ در میان خشکی افتاده باشد و راه نجات	
ندارد سیل آب مراد توجه فضل مللح مراد سالک و مرشد بخارا از سربا کے فرود می آید و ایستی	
عشق و محبت با قابل الرفیع نیست کہ ازلی نیست نہ امروزی است روز ازل راح شراب قفاح سیب	
صبح شراب صبحی با و شراب صبح عیبه الصبوح اسم عظم حق عشق و مرشد کامل مفتاح	
کلید ایشان کنایت از عاشقان زجاجی شیشه و ش نازک مصباح چراغ معنی این بیت است	
کہ موجب روشنی دل عاشقان نور شمع روی تست کشاد کار کشایش کار غزل ردیف النجاء	
دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون موسی فرخ
هوای محبت و آرزوی نفس و کئی النفس عن اللهوی فرخ نام شمع است کہ حافظ با و	
نظرے داشت آشفته پریشان قوله	
بجز مہندوی زلفش هیچکس نیست	کہ بر خور واد شد از روی فرخ

نظریات غزل تمام کمال در شرح موقوفه دیوان حافظ

چون حسن حقیقت نه بر نندی و زانست	آن به که کار خود بعنائیت رها کنند
یعنی چون خاتمه بخیر موقوف نه بطاعت و معصیت است که بسا صاحب و شقی در آخر بکفر مرده اند و بسا بگنج وفاست در وقت آخر با ایمان مرده اند پس نظریه لطف او باید داشت و چشم از طاعت و معصیت باید زد و من یقول عن الله فهو خیر من الله که بخود پیدا و محروم شد قوله	
معشوق چون نقاب رخ بر نمیکشد	هر کس حکایتی تصور چرا کند
نقاب از رخ بر نمیکشد ظهوری پرده نمیکند تصور از روی خیال یعنی چون معشوق خود را عریان و آشکارا نمیکند بلکه متجلی و پرده پس هر کس حکایات مختلف از روی خیال چرا به بیان آرد که او از اینها منزله است حاصل آنکه هر کس بفهمد قابلیت خود که فکر هر کس بقدر اهمیت اوست بیان میکند اما هیچکس بکینه ادا نکند او نمیرسد که لایق آن حدیثی انما لکین قوله	
نه معرفت مباشر که در مشرب عید عشق	اهل نظر معامله با آشنایان
من نمیدرود بازار در عیب زنی است که چون کالای قیمت کنند و صاحب کالا بران قرار نگیرد و گویند اهل من نمیدرود است کسی که زیاده کند برین چیز است اهل نظر عارفان صاحب نظر و عاشقان خبر معامله خرید و فروخت و داد و ستد آشنایان و خویش و یا آشنای عشق معنی آنست که به معرفت قدم است از حد امکانیت خویش پیشتر زن که در عالم معرفت بیگانگان به معرفت را در صفت آشنایان مجال پیش آمدن نیست قوله	
اگر سنگ این حدیث بناله عجب دارد	صاحب دلال حکایت دلخوش او کنند
این حدیث اشارت بسختی عشق و محبت صاحب دلال گویند نقل است روزی سمعون صاحب جملی را در مسجد و غطای مفروض و در هر برده قوس میگفت و در هر نیمه در سه سه سفت تفرقه از غفلت آن جمیع بدل او رسیده و هیچ یک را از ایشان شمع ندید و بسوسه قندیلها به مسجد کرد و گفت که باشما میگویم آتش نفس او و قندیلها افتاد همه برهم زدند و از دشتی سخن آن بزرگ خورد بشکستند حاصل آنست که سبحان الله اگر یک اهل معنی دانی دل دمی از معرفت برون زند و آهین و سنگها تاثیر کنند و در سنگ دلال نه معنی اثر نمیکند می کای چاره او آشد قسوة از نجاست و اگر سنگ زین حدیث بناله عجب دارد	

از روی
خبر از این

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعما	خیر نهان بر اے رضا رخدا کنند
پنهان پوشیده حاسدان درویشان مقلد ذابان ریائی بخودم خوان یعنی نزدیک خودم بخوان منعما صاحب دولتان خیر نهان صدقه مخفی بر اے رضا کے خدا ان تَبَدُّلًا لِّلصَّدَقَاتِ فَيُعْطَاهِیْ وَ اِنْ تَحْصَوْهَا لَنُتَوَّعَهَا اَللّٰهُ یَخْفِیْ وَ لَا یُحِیْطُ بِشَیْءٍ اِلَّا وَ هُوَ عِلْمُہٗ قَوْلہ	
بگذر بگوئے صومعہ تازمرہ حضور	اوقات خود ز بہر تو صرف دعا کنند
درین بیت خطاب محشوق زمرہ حضور عاشقان با خبر اوقات خود ز بہر تو صرف دعا کنند فی آناء الْکَلْبِ وَاَطْرَافِ النَّہَارِ بَدْعَا کَوْیِ اشغال نماید قَوْلہ	
حالے درون پرده بسے فتنہ میرود	تا آن زمان کہ پرده ہرافتد چہا کنند
حالے الحال درون پرده یعنی محبوب درون پرده اے مخفی و محجب بسے فتنہ میرود ہزاران مفتون آن روئے اند و یاروے ریا و تدویر میکنند تا آن زمان آنوقت و یاروے مشرب پرده ہرافتد عیان و آشکار گرد و یا جزاے ہر اعمال ہر یک عیان شود چہ حیلہ کنند قَوْلہ	
مے خور کہ صد گناہ ز اختیار در حجاب	بہتر خطا ہے کہ بروے وریا کنند
مے عبادہ مخفی چنانچہ طریقہ ملائکہ اختیار از غلق در حجاب مخفی و نیز ہر عبادتے کہ خالصۃ اللہ نیست نزد اہل اللہ بنایت مستکرہ پس می باید خورواے خالصاً بجا باید آورد و ازین طاعت ریائی یکسو باید شد کہ گناہ کردن نہان بہ از عبادت فاش کہ ماحول بعفو است قَوْلہ	
پیرا منے کہ آید از و بوسے یوسفم	ترسم براوران غمخویش قبا کنند
پیرا من ایمان و عرفان کہ لباس عرفان است یوسف مقتضائے پراوران غمخور زمرہ شیاطین و مہوای نفسانی و ضمیر شین بر پیرا من قبا یعنی چاک معنی آنست کہ ایمان و عرفان کہ بن دست دادہ و دلم اڑتا میدا و بنیاد حق افتادہ مے ترسم کہ ہوا اہلے نفسانی کہ درالہ بودن بحق شرک باشد اَوْ اَکَيْتَ مِنْ اَنْ تَخْذَلَ لَہٗ هُوَ لَکُمْ مِنْ غَالِبٍ اَیْنِدْ و از پیش سلب نمایند قَوْلہ	
حافظہ رام وصل میسر نمیشود	شامان کم التفات بحال گدا کنند
وصل کنایت از مشاہدات تجلیات شامان معشوقان گدا عاشق غزل	
اے پستہ تو خندہ زودہ بر حدیث قند	مشتاقم از ہر اے خدا یک شکر بخند

پستہ نام میوه معروف و استعاره بدین معشوق کند و شکر کنایت از خنده یعنی اے محبوبین دین تو از روی شیرینی و لطافت بر خنده میکنند تا تم که از برای خدا یک خنده شکرین بخند قوله	
خواهی که بر خیزد از دیده رو و خون	دل در هوا می صحبت رود کسان بلند
بر خیزد و بر نیاید رو و خون کنایت از خونباری رو و دانا خردمند اینجام را و فرزند قوله	
طوبی ز قامت تو نیار و که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
طوبی درختی است در بهشت اینجام را و سالک طال اللسان قامت مراد وجود چیست قامت فی اشل یعنی وجود بدین سالک را چه تاب دیدار که با ذات تو دعوی به سری کند و دم الحق زند زین قصه اشارت بدعوی به سری با ذات بگذرم یکسو شوم سخن میشود بلند اشارت بآنکه چه نسبت خاک را با عالم پاک قوله	
که طره بینمائی و که طنز میزنی	ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
طنز افسون و ناز قوله	
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود	آز که دل نکشت گرفتار این کند
آشفتگی پریشانی آگاه واقف این کند بکند عشق قوله	
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست	تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند
بازار شوق گرم شد سلطان عشق غلبه نمود آن شمع رخ اشاره بمعشوق پسند کردن خداوند قوله	
جای که یار ما بشکر خنده دم زند	اے پستہ کیستی تو خدا را و گر خند
شکر خنده خنده شیرین و تبسم و خنده که از خوشی باطن آید و دم زدن بکند خنده کنایه از خندیدن و مراد از آن بتجلی شدن پستہ نام میوه که دهن او کشاده باشد اینجام را و سالک دهن دریده خدا را براسے خدا بخند و خند اظهار عظمت و لاف خودی من قوله	
حافظ چو ترک غمزه خوبان میبکشی	دانی کجاست جای تو خوارم یا بچند
چو ترک غمزه خوبان میبکشی چون از نظر بازی باز نمی آئی خوارم نام شهر بچند نام شهر در بلاد ما دراء النهر غزل	
آز که جام صافی صبا باش میدهند	میدان که در حیم حرم جاش میدهند

صنعت شراب معنی آنست که آنکس را که جام شراب محبت حقیقی عطا نمایند یعنی به عشق آتشنا گردانند
الهیته و بالیقین بدان که بمقام مغفرت مراد را باز دهند قوله

صوفی سبایش منکر ندان که راه عشق | روز ازل بمرهم قلاش سپید بند

صوفی قلمه فلان ندان عاشقان مردم قلاش عاشق بیباک یعنی عارف اسرار عشق غیر از عاشق
نیتواند شد قوله

از لذت حیات ندر دوستی | امروز هر که وعده بفر دیش میدهد

از لذت حیات معنی این بیت آنست که از لذت دنیا هیچ سودی نیست مراد را که بوجوب میگوید گدای
فی هذه الخی فیه فی الاخره الخی امروز مشاهده محبوب حقیقی حاصل نمیشود و بوعده فردا رضی شد ساقی
میرشد و وعده ایزدی سه مراساتی از وعده ایزدیست و باوه گلرنگ مشکبوی شراب محبت حقیقی
رحمت او باش تصدیق کمال و نه محابا مطلب مراد فرستد که کلاش طلب افزایست مستر شد آنست
پرده عشاق پرده سرود و پرده ازان گویند که ماهیت آن ازنا اعلان نمیشود که السماع سرین باشد
و عبده لا یطلع علیه غیره و اصل همه دوازده پرده یک راه عشاق نامست اینجا سخنان عشق و محبت بیرونی
فقیه و فیلسوفان توشه یعنی در احوال عاشقان سازش کن و سخنان عشق از ایشان در نیاید و در لغت و فروغی
در ویشان کوش که تیمارداری بنیوایان اجر نیست عظیم درستی است قدیم ترک جنت و فردوس
میکنند یعنی استفهام است است ترک جنت و فردوس میکند اگر بوجوب مقدر سازند غزل

از سر کوسه تو هر کوی بجا است برو | نرو و کارش و آخر بخت ببرد

از سر کوسه یعنی از سر عشق تو بجا است برو و بسبب توقف طول شده باز گردد نرو و کارش کار
او پیش نرود و بجهول مدعا نرسد آخر بخت ببرد و آخر الامر بخت باز گردد که جز سر کوسه و جانی نیست
یا آنکه شرمند شود قوله

سالک از نور هدایت طلب راه بدوست | آنکه بجای نرسد گر بضمالت ببرد

معنی این بیت آنست که سالک با هوش طلب راه برود بدوست از نور هدایت می طلبد که محبت
بضمالت فلا هادی که نشاید ترا جز بتو یافتن و کسی که بخودی خود نخواهد که راه بدوست برد
بزرگ بجای نرسد بل بضمالت افتد قوله

کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر	چیف اوقات که یکسر به جلال است برود
آخر عمر را بقی چیف افسوس یکسر بر سر معنی این بیت است که بسیاری از عمر را به ولایت و حبس و سرگردانی و غم و غمش و محبت الهی و مشاهد محبوب حقیقی صرف کن و لذت عمر بچش افسوس کلی باشد که بنگی عمر صرف بله و لذت گردد و لذت عمر که مشاهده محبوب است چشیده نگردد و قوله	
اسی دلیل دل گم گشته خدا را ندوستی	که غریب از نبیره بد لالت برود
دلیل را بهر ولالت رهنمای خدا و سرشده و فضل حقیقی غریب سالک که از وطن مافوق که عالم اطاعت دور افتاده و با حکم کن فی الدنیا کاک غریب او کما بری بیل معنی این بیت است که اسیر مرشد و اسیر فضل ازلی حسبه گردد و پیوسته نماید و دوسه فراد این گم گشته را راهی نه که غریب راه گم کرده ام و از گم گشتگی ره بسوی نیاروده و غریب چون راه گم کند بر رهنمای رهنما مقصد رسد و قوله	
حکم مستوری و مستی همه بر خاتم است	کس ندانست که آخر چه حالت برود
مستوری کنایت از طاعت مستی معصیت خاتم عاقبت بغیر کس ندانست معلوم کنایت آخر بچه حالت برود و سرانجام چون شود بجز باری قوله	
سالک کانی که بود بدو قد اش لطف خدا	بمحل بر به نشیند بجلا است برود
سالک طالب حق بدرقه را بهر رفیق بمحل نشیند نشستن او بمحل باشد بجلا است برود و رفیق او سرعت باشد حاصل است اگر عوارضه و قوتی پیش آید سکونت و زنده و محل کنند چون از انجا برآمدند بیک لحد راه حدیث سالک می نمایند و قوله	
حافظ از چشم حکمت بکشت او را	بو که از لوح دولت نقش جهان است برود
چشم حکمت عشق و محبت آبی کنایت از سحر و شاکتگی بو باشد به جلال خود بینی و خود پستی غزل	
آن کس که بدست جام دارد	سلطانی جمه دارم دارو
آنکس که بدست جام دارد یعنی هر که در مشاهده محبوب حقیقی است سلطانی جمه دارم دارو دارا دارم سلطانی جمه است و اطلاع بر مغیبات جام روسیه محبوب که سه ساغر از در غش کریمه باده خودیم و این ترانه زدیم و دین کنایت از صفای جم جمشید که چون مغلوب و اراد جام ساخت که در آن احوال ملک دارا معلوم شد تا بهر صانع که او را در دفع آن میکوشید و نزول بعضی کتابی ساخت	

اسے کہ خضر حیات زو یافت در سیکدہ جو کہ جام دارد
 سیکدہ عالم عشق و قلوب انبیا کہ نشا محبت اند جام دل دول مرشد معنی انت کہ اگر اطلب آن
 آب ہستی کہ خضر علیہ السلام زندگی جاوید یافت ہیں آنرا در عالم عشق بجو آن خود در دل تست قوله
 سر رشته جان بجام بگذار کین رشته اند و خطام دارد
 جام مرا دے عشق اندر کہ سبب و ارادہ سبب اسے جان را مرست پادہ از نی ساز و این رشته
 اشارہ بجان آنرا اشارہ سے خطام جمعیت و آسائگی قوله

ماوی و زاهدان و تقوی	تا یار سر کدام دارد
----------------------	---------------------

یعنی ماوی بخاری که کنایت از عشق باریت یا اختیار طریقه ملامت و زاهدان و صلح و تقوی یا اختیار طریقه مشیت باید دید که محبوب تلفت بکسیت و لطفت او شایع ال که قوله

بیرون زلب تو ساقیانست	ور و ور کسے کہ کام دارد
بیرون سوائے لب مراد لطف ساقی نشان زد کسے کہ کام دارد یعنی کسے کہ مستغرق سے نوشی است اسے بنوشیدن شراب مشاہدہ جمال تو مشغول است ساقیش غیر از لطف تو نیست و نخواہد بود قوله	
نرگس بہم شیوہ ہائے ستی	از چشم خوش تو وام دارد
نرگس مراد عاشق و ساک طال اللسان شیوہ ہائے ستی شوخی و بیباکی و شطحیات از چشم خوش تو وام دارد از مشاہدہ ذات تو حاصل نمودہ حاصل بیت آنست عاشق اینہم جوش و خروش از مشاہدہ ذات سر بہر استغناء تو حاصل نمودہ قوله	

ذکر رُخ و زلف تو دلم را	وردیست که صبح و شام دارم
<p>رخ ذات و وحدۃ زلف صفات و کثرت حاصل بیت آنکه یعنی دلم را مرد شبانگاه بلیان ذات و صفات و وحدت و کثرت تو اے مدام در یاد تو قولم</p>	

پرسیده ریش درویشان
لعلت نمک تمام وارو
درویشان عاشقان لعل کنایت از لب مراد صفت مشکلی نمک کنایت از عتاب اشارہ کبری

از کف کان ظنونا بهوگا قوله	
در چپا و رخ جو حافظ ایجان	حسن تو دو صد غلام دارد
چاه ز رخ لشارت بقینا چاه ز رخ زیب حسن صورت قین منظر حسن معنویت مراد ازین معشوق مجاز ایجان یعنی اسے محبوب غلام عاشق غزل	
آنکه از سبیل او غالیہ تابیے دارد	باز باد لشکان ناز و عتابیے دارد
یعنی آن محبوب کہ از خوشبو سے سبیل زلف او غالیہ تابیے بخورد باز با عاشقان دلدارہ ناز سے دعوتابیے دارد اسے اعراض و استنثار قوله	
از سر کشته خود میگذرد همچون باد	چہ تو ان کرد که عمرست و شتابیے دارد
از سر کشته خود از نزدیک عاشقان خود کہ کشته رخ عشق اند میگذرد همچون باد بسرعت تمام میگذرد و توجه نمیشود چہ توان کرد وانش نیست و اندمشد و علاج آن چہ توان نمود عمر نیست شتابی دارد و اندر عمر نیست اما و فاسد ندارد و بسرعت تمام گذشت قوله	
ماہ خورشید نمائش ز پیش پرده زلفت	آفتاب نیست که در پیش تحلیے دارد
ماہ خورشید نمائش زانہ خورشید شمال الجویب ز پس پرده زلفت در شبان تعینات آفتاب نیست کہ در پیش تحلیے دارد و منفر آفتاب نیست کہ در بر درآید قوله	
آب حیوان اگر آب نیست که دارد لب یار	روشنست اینکہ خضر مہرہ سرابی دارد
آب حیوان آب حیات کہ مودب بقا است سراب مہر کہ حاصل نیست آب حیات سرچشمہ معرفت است نہ چشمہ خضر کہ چشمہ خضر پیش چشمہ آب معرفت همچون سراب نیست مودب بود اسے لایبغ و بیج اسے عزیز حیات از عشق دان و حیات سے عشق می شناس برکہ چشمہ عشق رسید زندہ اندر گشت - فکیر حیات حیات طیبہ اشاره بدین حیوة است و سائر حیاتها دیگر مضبوط قبضہ اجل باشند کل الفسفی	
ذالقت الموت قوله	
چشم من کرد بر گوشه روان سبیل شکس	تا سہی سرو ترا تازہ بائے دارد
سبیل سبیل کشتگر یہ سہی سرو و کنایت از قامت مراد وجود ہے چیست قامت فی مثل یعنی وجود و حال این بیت بضمون این مصلحہ مستکہ ہے آقا ضاد و نظم حسن تو افزون نشود قوله	

غمزه شوخ تو خنم بخطای می ریزد	فرصتش باد که خوش را می صوابی دارد
غمزه شوخ کنایت الاخفا و نیز تجلی قهاری خنم خطای می ریزد بنده خون مار یزد چرا که دوستدارا کشتن محض خطاست فرصتش باد و هیچ نداشت ما را مباد هیچ منقض نیشوم که الا لاداعه ترک الا لاداعه فکر صوابی دارد چه ملک ملک اوست و فرمان آن را قوله	
چشمش منور تو دار و زوایم قصصه جگر	اگر کسی هست مگر میل کیای بی دارد
چشمش منور تجلی ذاتی سیر اسرار استغنا قوله	
جان بیچاره را نیست نه تورو نه سوال	اگر کسی خوش آن خسته که اندوه سینه دارد
جان بیچاره جان فریفته روستی طاقت خوشا بسبار خوش از دوست جوابی دارد با دوست هم کلام باشه قوله	
کسی که نیست و دل خسته حافظه نظری	چشمش هست که بهر گوشه خرابی دارد
چشمش هست ذات سراسر استغنا غزل	
از دیده خون دل هم بر رویه ما رود	بر رویه ما ز دیده چگویم چار رود
معنی آنست که اندوه من بجای رسید که از دیده بگی خون دل میبارم و آنچه ازین کثرت زاری خوبان بر روی من رویه میدیدم معرا از بیان است قوله	
ما در درون سینه هواست نهفته ایم	بر پاؤ اگر رود سیر ما زان هوا رود
هواست نهفته ایم سینه داریم نهان زان هوا رود یعنی غیر زان محبت که در سینه داریم نخواهد بود قوله	
بر خاک راه بار بهادیم روستی خوشتر	بر رویه ما روستی اگر آشنا رود
یعنی روستی خود را فرش راه محبوب ساخته ایم اگر آن محبوب بر رویه ما قدم نهاده عین لطف است قوله	
سیلست آب چشم آب چشم برو هر که بگذرد	اگر خود و لش زنگ بود هم ز چارود
سیلست آب چشم آب چشم من بمنزله سیل است برو هر که بگذرد هر که آزار ما کند کند اگر خود و لش زنگ بود اگر دل او خود سنگ ره بود هم ز چارود و جنبش کند اسی مهربان شود قوله	
ما را آب دیده شب و روز با جگر است	زان رگباز که بر سر کوبش چارود
با دیده گریه فدای ما جگر گفت که جنگ زان رگباز بر است آنکه بر سر کوبش چارود مباد که	

غبار خاطر و باروشش شود قوله	
خورشید خاوری کند از شک جامه چاک	اگر ماه مهر هر روز من در قفس بارود
خورشید خاوری خورشید که طلوعش از شرفست جامه چاک کند گرفتار غم دالم گردد ماه مهر پرور معشوق در قفس بارود است بارایش و زیبایش در آید قوله	
حافظ بگویم میکرده و انجم بصدق ل	چون صوفیان بصوفیه دار الصفا رود
میکرده عشق صوفیه دار الصفا صوفیه که دار صفا و خازن عبادتست رو و متعلق بگویم میکرده غزل	
اگر آن طائر قدسی زورم باز آید	عمر بگذشتند به پیرانه سرم باز آید
طائر قدسی محبوب حقیقی زورم باز آید بر باطن هر کند و جلوه نماید معنی مصرع ثانی آنکه از سر نو جوان گردد قوله	
دارم امید بین اشک چو باران که در	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
یعنی این گریه که بمنزله باران شده امید قوی دارم که آن برق دولت که مشاهده محبوب است و از دست از نظر باز نرفته است ای ناچشم مانده گردیده باز رو نماید چرا که هر جا که بارانست البته نالیش برق آنجاست قوله	
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید	پادشاهی بکنم که بسرم باز آید
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید یعنی آن مجوس که خورشید پیش او بنده است دلیل پادشاهی بکنم کس سلطنت زخم اگر بسرم باز آید اگر با کرم کند و تبلی شود قوله	
خواهم اندر عقبش رفت بان یار عزیز	شخصم از باز نیاید جسمم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بان یار عزیز و طلب او خواهم رفت قسم بان یار عزیز شخصم از باز نیاید اگر بطلب خود فیر زورم خیرم باز آید نام من جاری گردد و باقی ماند قوله	
اگر نشاید که یار گرامی نکند	گوهر جان بحسب کار و گرم باز آید
گوهر جان اما فی بیانیه بچه کار و گرم باز آید که بهتر ازین کار کار نیست قوله	
الغش غلغل چنگ است و شکر خواب صبح	ورنه که بشنود آه حسرم باز آید
چنگ مراد عارف که آوازش راحت افزای عاشقانست شکر خواب خوابی که بعد صبح کنند و خواب خوش معنی آنست که مانع ارتفاع حجب از میان طالب و مطلوب و چیز است میکی	

گفتگو چه عارفان و دم غفلت خاندان و گرنه طلب بجای میرسد و سر از دریچه بر می کشد یعنی مردم دوطرفه	
انرا از نام یکیک خاص و دم خاص را گفتگو که شان مانع گشته و عوام را غفلت شان قوله	
اگر کس نو دولت از بام سعادت بزم	اگر به بنیم مه نواز ستم باز آید
مه نو محبوب باعتبار حسن روز افزون یعنی از روی سعادت کس نو دولتی زخم که از سر نو بدولت رسیدیم	
اگر آن ماه نواز اخفای و بظهور آید قوله	
آرزو مند رخ شاه چو ما سیم فقط	بسته تا بسلاست ز درم باز آید
حافظ خطاب بدلی یعنی اسے دل من آرزو مند رخ آن شاه که در حسن و جمال چون ماه است مہم ہستے	
تو چہ خطاب بدلی یا بر شد غزل	
اگر روم ز پیش فتنہ ہا بر انگیزو	و را از طلب یثینیم بکینہ چسپنو
اگر طلب ادور ایم و دم از محبت زخم نزول بلا و آفت ہا برانماہ اذا حسب الله عبد ابتلاہ و اگر طلب باز آیم و منت منت بدگر سے گرم بعد از آن بزم و خصوصیت پیش آید قوله	
و گر بر گزری یکدم از وفا داری	چو گرد و زشش افتم چو باد بگریزد
ہو اداری دوست داری چو باد بگریزد و متنفر شود قوله	
و گر کنم طلب نیم بوسہ صد افسوس	ز حقہ و ہنس چون شکر فرو ریزد
بوسہ عبارت از حصول استعداد و قبول کیفیت کلام صوری و معنوی و نیم بوسہ یک ازین ہر دو و نیز بوسہ عبارت از وصل کہ از مقضیات اوست و نیم عبارت از فایہ بموجب معاورہ چون گویند	
فلان نیم خرم و نمیدہ ز حقہ و ہن اضافہ بیانیہ و مراد از آن کلام و صفت شگلی محمد شکر صد عتاب صد سخن خشم بود کہ بر عاشقان بنیز شکر است یا آنکہ مراد از شیرین است و جواب تلخی زید بلسیل شکر خارا قوله	
امن آن فریب کہ در ز گس تو سیم	بس آبرو سے کہ بر فنا کردہ فرو ریزد
فریب مراد غمزہ و حرکات چشم کہ فریبندہ عاشقان است نہ گس چشم مراد ذات چون حرکات چشم تو کہ شیوہ حسن است بیک چشم ز رخ عالمی را بر ہم میزند ملاحت کہ درین دین باب حاجت نیست بضرورت چون تو چشم را برین ظرافت بگردانی و غفلت و ملکوت اندازی چہ جا سے تو بہ و تقوی و زہد است و سلامت جان میکنی من است قوله	

چه گویمیش که چرا با کسان بیامیزی	چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
چندان خطاب و خطاب کند دوری گویند که بجایه اشک خون گرم قوله	
فراز و شیب بیابان عشق دایم بلاست	کجاست شیر و سگ کز بلا نیر میزد
فراز و شیب بلند و پست مراد تصدیقات و کفایت دایم بلاست موجب گرفتاری و رنجبت شیرلی عاشق لا ابالی کز بلا نیر میزد که ترک اندیشه این بلا نماید قوله	
تو عمر خواه و صبور می که چرخ شعبده باز	هزار بازی ازین طرفه تر بر آلیسزد
شعبده باز باز دیگر طرفه تر نادر این اشاره باین که اول بنویسد لطیف بعشق و ترشمناسختن بعد از آنکه استغنا به بلا و چیران مبتلا کردن حاصل بیت آنست که تو زندگی خواه و صابر باش که اگر زنده خواهی ماند اینچنین هزار طرفه خواهی دید قوله	
بر آستانه تسلیم سر نه حافظ	که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد
آستانه تسلیم اضافه باینست بمقام تسلیم و تسلیم رضا دادن بحکم حق ستیزه کنی دم بچون و چیرانی روزگار بستیزد و زیاده ترا بلا کند و ترا از محبوب دور اندازد غزل	
اگر بجاده مشکین و لکم کشته شاید	که بوسه خیر ز هر ریائی آید
باده مشکین عشق که راجحه او مانع عاشقانرا معطر دارد و لکم کشته مائل شود شاید به جاست معنی مصراع ثانی آن که هیچ ازین زیر ریائی هیچ حصول نمیتوان نمود جهانیان خلاق من آن کنم که خداوندگار فرماید که و الذین آمنوا استرجعوا لربهم که خلق کرده که خلق حق تعالی کند بخشنده اند عفو و رحیم معقیم ساکن حلقه زلف اشاره بوجود و یا مقام عشق که حلقه زلف زلف یار بکشد باید بحجابات تمام حجاب از روستی نگاه بکشاید و بپای حجاب روستی جانان مطالعه نماید تران خطابه به عشق و نیز بخود حسن خدا و اذنی و نیز او صفا جمیل و کمالات جلید مشاطات بهار باید که و صفای بهرح موصوف کند محتاج آرایش و صافستنی نیستی چمن مراد دنیا و وجود هوای موسم جوانی و زندگی و لکش فرج بخش می میغش است محبت خالص از آمیختگی غیر کنون بخیر و دل خوش و نظر نمی آید الحال بهتر همین است که دل را خوش باید داشت و از غیر معرض ساخته با مشغول باید ساخت این چمن دنیا از سر و مراد عاشقان آزاد لاله جوان بگردد جمیل عروسی صاحب جمال عروس جهان اضافه باینست بهشت بهوش باش این مخدره اشاره	

این غزل تمام کلمات در این شعر تکرار شده است

بهر دس جهان و مخدیره مکار و غدار و هیو فالان به تملق ماه رخ محبوب که شمع ظهور سنجی و نخست عاشق
در سه بزن و خالق بزن و در زدن طلب فتح باب کردن که بوسه تو رخ ماه را سیالاید یعنی وصل
تو و ملاقات تو که گرفتار صفات بشریه هستی تیرگی بر آرد و این از جهت کبریا بی است چنانچه در عرف گویند
که دست بر این باطن که دهن آلوده گردد و الا نه ذات حق از قبول تیرگی منزه است غزل

اگر دولت گوئی که بمیدان تو یابند | فرخنده سر آنگه بچوگان تو یابند

گوی مراد عاشقی که گوئی و در سرگردانست میدان اشارت بصحراست محبت چوگان مراد عشق باد
کنایت از مرشد فضل ازلی تن آتش زده رفته کورا اشارت به باد است گذری بر سر ایوان
تو یابند مراد ایوان خلوت تو بار باشد گم شده و لها دلهاء عاشقان که در عشق گم شده اند شبنما
جبه شب باشی مرا وصل در هم شده سگر شده و خراب زلف پریشان که جذبه محبت هر کس یعنی
هر عاشقی در ایام تو در دور محبت تو خاکش شده و روانی بجران تو یابند علامه جان پاری
او غیر از جدائی تو نباشد هر دل که جنون از سر گیسو میجو گیسو مراد راه و طریق یعنی هر دلی
جنون از راه طلب تو پیدا کرده و در سلسله زلف گره سان تو یابند سان مانند یعنی مقید
و گرفتار جذبه محبت تو یابند آمان اشاره به عاشقان طلعت خورشید چهره تو و این خطاب
بمحبوب است طلوع شده از عطف گریبان تو یابند اگر بیان تو یعنی از پره حجب ظاهر نمایان
مشاهده کنند کسی یعنی عاشقی اقبال جمالت بنوع مشاهده جمال تو افتاده سحر که
بشبهستان تو یابند سحر گمان افتاده و گمان تو یابند استغرق مشاهده جمال تو بهر خون
که در ایام همایون تو ریزند بهر عاشقی که در دور تو کشته شود جوشان بدل ساغر و میدان
تو یابند جوشانده و محبت و خروشنده در عشق تو میدان خانه چون قلعه ان کنایت از خم
و صراحی و از ساغر چیز است که در مشاهده اوار غیبی کند و نیز در معشوق و از خم و صراحی وجود معشوق
هر دل که کبابش ز قفس تو سارند بهر دلی که در عشق تو کباب کنند و غرق خون سازند بریان
چو کبابش بسبب خوار تو یابند سر انجام همچون کباب بریان و سوزان بر خوار محبت تو یابند فرو آورده
شهادت تو یعنی عاشقان تو که کشته تیغ عشق تو اند قال ۴ من عشق و کتم و مات فمات شهیدا
و زبان کنایت از انا بلیس که حاجب در خلوت سر است و حریت است یکران اسپ سم یکران جذبه اسپ عشق

این سخن تا کمال عاشقانه است

د جاب

غزل - اس کے پسرو ملت باقی باوہب یافتہ اندر در طلب باش کہ آئنا بہ طلب یافتہ اندر
اے برادر تصوف کہ طریقت و روشنی است سر اسرار و لبست ابو حفص گوید اللہ صوف کلاہا ادب
کل وقت ادب و کل مقام ادب و کل حال ادب فمن لزہ ادب الاوقات بلوغ
مبلغ الرجال و من ضعیف الادب فهو وجع من حیث یظن القبول تصوف جملہ آداب است
کہ ہر وقت و مقام و حالے را ادبست ہر کہ ملازمت ادب اوقات کند بدرجہ مراوات رسد و ہر کہ ادب
ضائع کند او دور باشد از پندار و نیر و یکی و مرد و دوا باشد از گمان بد برون قبول حق تعالی و ادب کا
مردان و نیست قال اللہ و الحی فطونک نہد و اللہ و ادب برو و نوعست ظاہری بطنی ظاہری ترک معصیت
زیر کہ اگر کسی در نظر مردان معصیت مسکند و شرم ندارد و چون در نظر مخلوقان مساوی مسکند اورا
نے ادب گویند پس ہر کہ در نظر خالق کہ آفریدگار رہمہ است معصیت کند بے ادبی بود پس آنکہ ترک معصیت
نیکند از دو وجہ خالی نیست یا اعتقاد و او نیست کہ خدا اورا نمیبیند و این اعتقاد کفرست و اگر میدانہ کہ
خدا بے بیند باوجود این ترک معصیت نیکند نہایت بے خوفی و بے ادبی بود اکنون بدانکہ ادب در نوعست
ظاہری و باطنی ظاہری ترک معصیت یعنی جملہ اعضا و جوارح خود را در حفظ شریعت دار و عواص خود را
سامور امور شرعی و داند و ادب باطنی صفا بے باطن از جمیع صفات و سیمہ ظاہر و باطن و سر و علانیہ و مخفی
مشغول باشد کہ اللہ مع اللہ فی السیر العاکفینہ و ادب طریقیہ قبولیت کہ قال عذہ بنی فکار
تا وی پس تحقیق ہر کہ سب ادب باشد بخا بار یا بد چنانچہ تفلسست کہ رفر سے بانیہ سبطا می گفت ق لیضی
اذا اصحاب خود را کہ بر خیز و بیا کہ برویم بدین مرسوے کہ خود را بولایت و زہد شہرت داوہ و مردم قصہ را
اوسے کنند چون رفتند آن مردان خانہ برون آمد و بچہ اندر آمد و آب دهن خود بسوسے قبلہ انداخت
سلطان چون آن حال بدید سلام ناکردہ بازگشت و گفت این مرد بر او نے از ادب رسول ۱۴ امین
و این ادب رعایت نکرد پس چگونہ امین باشد بر دعوی زہد و ولایت و معرفت این دعوی او طلبست
ابجد عشق تخمہ عشق اب پر و اب و جد اسلاف حسب شرافت کیسے چون علم و زہد و تقوی
و عشق تا توانی در حصول عشق سعی نما و از یاد خدا جدا مباش ہر کہ درین راہ بمراتب رسید بدولت عشق
رسید و عجیب و خود بینی را ترک دہ کہ این سعادت موقوف بہ خوشی و نسیب نیست ازینجا است
چو کعبہ از طبعیت بپیش رود پیمبر زادگی قدرش نینورود ہنرمنا اگر داری نہ گوہر چو گل از خاک است

<p>اگر هم ز آذر دهم از خویش فرغان خود بینی بگذار مست غفلت بشوایم گرفتار غفلت مباش و اگر بتلاوت غفلت مانده که فی قلوبهم مرض باید که بعد از آن کوشی که آن الطالع باشد که با یعنی ذکر کردن حق همیشه</p>	
<p>أَذْكُرُ وَاللَّهِ ذِكْرًا كَثِيرًا لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ فَادْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا وَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ وَاللَّهُ يَهْدِي الْقَوْمَ الْبَاسِ</p>	
<p>ات بالذکر اللیل والهنسار فی البر والبحر والسفر والحضر والفتن والفقر والمصنوع والجمیع والسر والعلانیة و ذکر سبب نوعت لسانی و قلبی و روحی که ذکر اللسان سوسه و ذکر القلب سوسه و ذکر الروح راحه و بر سوسه و ذکر وقت مخصوص نیست هر وقت که خواهد کند اما بهترین اوقات شب است بچند نوع اول غفلت</p>	
<p>ولی از شغلی کار یا دویم دوری از ریاسوم شب بیداری که یا ایها المؤمنین قم اللیل و هر فیضی که دوستان حق رانده است شب یا سحر که اید و سست خطاب بعاشق ارباب حضور عاشقان روشنائی صفا</p>	
<p>مشاهده عشوق که صفا بخش دل عاشقانست دل شب نیست غفلت مرتبه و قرب غزل</p>	
آن کیمت که روی تو که ما با وفا داری کند	بر جای نه کاسه چون یکم نکو کاری کند
<p>معنی آنست که کیمت آن کسی که از روی لطف و کرم درین حالت پر ملالت رفاقت مانده و بر بختون پر مصیبت رحمت نماید و ما را برادر سازد که ما را الغریب سوی الغریب نیست قوله</p>	
اول بیایک چنگ زنی آرد بدل پیغام می	وانگه بیایک پیانم میا من هوا داری کند
<p>اول بیایک چنگ زنی اول بیایات و اخبار و اقوال سلف که متغیر نوید باشد آرد بدل پیغام و سوسه مزه بهار سازد و تسکین دل خیزن این تسکین نماید و انگه بیایک پیانم میا من بعد بیایک پیغام می</p>	
<p>یا ما وفا داری کند ما را بدو سوسه نماید قوله</p>	
دلبر که جان فرمود از تو کام و لطم نکشود از تو	نومید توان بود از تو باشد که دل داری کند
<p>دلبر که جان فرمود از تو یعنی محبوبی که جان این بیچاره عین در شاد و بلیات عشق او به سر سود کار و لطم نکشود از تو و هیچ کشایش از آن بکار من رو نمند و نومید نتوان بود از تو با اینهمه از جناب محبوب امید منقطع نتوان کرد باشد که دل داری کند شاید که روزی بدل داری این دل داده کو شد و رحمت نماید که لا تقنطوا من رحمة الله قوله</p>	
اگفته که نکشود ام ز نظره تا من بوده ام	اگفته امش فرموده ام تا با تو طراری کند
<p>طره پریشانی و شاید عشق یعنی روزی بان محبوب عرض نمودم که ای دلدار تو نگار از آن روزی که</p>	

<p>که گرفتارم عشق تو کرده ام تا حال نبسته روستی ازین شده اند و بیایات نیافته ام گفت منش فرموده ام تا با تو طواری کنی گفت ای من شده اند و من را بنام تو نامزد کرده ام تا بر عیاری و جالای کنی قوله</p>	
پیشینه پوش تنه خود کو عشق نشینده است بو	از مستیش فری بگو تا ترک عیاری کنی
<p>پیشینه پوش تنه خود را به طواری گرفتار نیست و جدال اشاره به سر که عشق نشینده است بو که از عشق بسته به شامش زرقه یعنی محروم عشق است از مستیش زرقه بگو از مستی شراب عشق اندکی با او بگو تا ترک عیاری کنی تا ازین زبرداری باز آید قوله</p>	
چون من گدا می شوم نشان کل بود یار چنان	سلطان کجا عیش نهان باری باری کنی
<p>گدا می شوم نشان غلصه و مسلمان باری چنان یعنی سر و محبوبان و بر سر استقامت سلطان کجا عیش نهان باری باری کنی گدا می شوم بادشاه که باری باری کنی و او را در غلصه خاصش بار آورده قوله</p>	
زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بنیم ستم	از بند و بنجیرش چه غم آنکس که عیاری کنی
<p>زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بنیم ستم یعنی جاذبه عشق تو که سر اسیر شده اند و بیایات سهلست اگر بنیم ستم اگر جفا نادیدم و ستمها متواتر میسر بر آسان است ای مولی میگردم و به تنگ نمی آیم چرا که از بند و بنجیرش چه غم آنکس که عیاری کنی که مرده عشق را ازین تنگ شده اند و بیایات غنی نیست که عاشقی رنج نیست مردان را به پیوند رنج نیست به سلسله بند است و شیر از آبگردن زیور است قوله</p>	
شده اگر غم پیچ و خم از سخت میخواستیم بدو	تا فخر دین عید الصمد باشد که غمخواری کنی
<p>بیحد و بیهنایت عید الصمد گنایه از مرشد که سختی باقی باشد قوله</p>	
با چشم پر شیرینک او حافظ کن آهنگار	کان چشم شوخ و شنگس و بسیار کاری کنی
<p>یعنی ای حافظ خیال و عشق انچه هم جادوانه او کن که آن چشم جادوانه شوخ و شنگس و بسیار کاری کنی که شیوه او همین است که هر کسی که پیش او آید اول بگشاید آینه شاد دل او بر باد بده و بنظر قهر خاک یکسان کند - غل</p>	
آن یار که ز خانه ما شک بر می بود	سزا قدمش چون پری از عیب بر می بود

ضمیمه شیرین بران یار فروکش کنم این کشته مهر در بین کشته ها اقامت کنم و شعله کنایه از دنیا و وجود منبویس
لذت مشاهده او بیچاره اشتهای بدل یا بش سفری بود که آن کجایی نمود اگر دید و غمی شد تنها نه زرا زول با
پرده بر آفتاب و یمنه تنها نه این را زول با که کنایه از عشق است شسته با یافت و شسته گردید بلکه شیره فلک
از ابتدا و پرده درستی که عاشقانه از او بیکند و در معرض اختتامی گذارد و حسن جمال صوری او بچشم اخلاقی
صاحب نظری معرفت نیک و بد دوست و دشمن و صادق و کاذب معنی بهیت آنست یعنی آناه خرمند که
منظورین است با وجود حسن صوری و حسن اخلاق عین نیک و بد دوست و دشمن و صادق و کاذب است چنگ
دست فش ضمیر شیرین بر محبوب اختر بد مهر طالع نافه جام بدر بر و چه اساخته آینه چنگم گوش و دور قمری بود
اسه ریش گوش فلکی نثر استم کرد قوله خدیش پسندم معنی آنست که است دل من چون تو غریب و بیخود و فلس
بهستی اگر محبوب با حوال تو مکتف نشد به خدیش دار که او سادگان کشور حسن است و تو که او با دشمنان را
بکرایان چه کار است با و شایسته کامران بود از گدایان عار داشت اوقات خوش آن بود خوش آنوقت بود
و عفر خنده آن بود که با دوست به سر رفت و مشاهده دوست گذشت بهجا صلی لایق و در سمری
نصدهج و رخ لب آب و گل و سینه مقام دنیا که چون لب آب محل عبرت است که به نشین
بر لب جوی و گذر عمر بنان به دگر با مصنوعات در شکفته و چون سینه فرست افراسی نظر گریان است
این گنج گهر اش از مشاهده محبوب بر گزیده بود و شایسته و قرار است قوله

خود را بکشد بدلیل ازین خصه که گل را | آبا و صبا وقت سحر جلوه گری بود

بلیل عاشق گل محبوب با و صبا ملک الموت وقت سحر آتش بر اودم و آیین سینه از غیرت آنگه
دم و آیین میان طالب و مظلوم و ملک الموت و اسطه میشود عاشق خود را میکشد چو باشد پیش آیین
از جلوه معشوق دیگر است بهر و در گزیده و دهقان بچشمه میره باغ خواهد که بر ایچکان خود را بکشد
سعادت مشاهده عرفان بین برکت غزل

آنگه رخسار ترا زنگ گل نشین داد | صبر و آرام تواند بین مسکین داد

نشین نام گل و شیره و سفید گیسوست قسم است از بهای زلف میرا عشق تظاول
دست درازی و ازین بگین داد و مراد بانه است توان رسانید فراد نام بیوان کی کاوس شاه
ایران زین و نام سنگ است که عاشق شیرین عشقه خسته شده بود چون آن بیجا و اشتن شیرین

در میان کوه راه برو کس را فرستاد که فریاد بکشد که شیرین مهر و شبنم این خود را از کوه انداخته
 و جان شیرین داده کج قضا هست الفتا که ترا بقضی القضا عت کشف با هر چه و ترک طلب الهی و آن
 اشاره کنج زر این اشاره بقضا است از هر صورت نظر بظاهر پیوسته مستغرق لذات او شد
 عمر خودش کاین داد و خبر خود را در و چه کاین داد و خبر خود را بکشت بعد ازین الحال آنسوی بلند
 محبوب حقیقی فروری نام ماه بهار معنی این مصراع آنست خصوصاً اکنون که باب شای لطیف و
 فضل الهی چنین طراوت و تازگی گرفته و گلها و شاہدات در و رونوده قوله در غنم و غصه الخ
 یعنی استقامت این از تو داد می طلبم که فراق رویت دل بار و غم و غصه و روان انداخت که از ان خون
 گریه

ابر آزاری برآمد باد نور و شادی دیدم	و جوی خود را هم و مطرب که میگویی رسید
آزار نام است ابر آزاری ابر بهاری	و جوی مستخرج مطرب که میگویی یا ای مطرب که میگوید رسید
شاهان در جلوه من شمسار گریه	است فلکس این شمساری که میگوید
شاهان تجلیات جلوه ظهور من شمسار گریه	هم چنین نیست که نشان ایشان کنم قوله
فخر وجودت آید و خود سینه باید فروخت	آباد و گل از بهار سحر خرقه سے باید خرید
جو سینه بخشش نیکی معنی بیت آنست که درین زمانه که قحط الرجال است و صاحب کرمی	که عارف کامل است در نظری آید بهر کس التجا نباید کرد و خود را سینه آید و روانیاید ساخت مگر
همین که زلفه زلف و قفسه را باید فروخت و شراب عشق و مشاہدہ معشوق باید خرید قوله	
غالباً خواهد که شود از دولت کار که دول	من نمیکویم و دعا و صبح آمین میدیدم
غالباً اکثر البتہ دولت مساعدت تحت رکشودن کار کنایت از حصول مطلب چرا که من دستم را	برآورده بودم و صبح که شکام استجاب است میدیدم و این دلیل است حمیدہ و قاسم است
پسندیده بر حصول مطلب قوله	
و امنم گر چاک شد در عالم رندی چه	جامه در نیکیای نیر سے باید دید
یعنی اگر در رندی که کنایت از سفاکی است رسوائی عالم شدیم با کسی نیست اما باید که الحال و نیکیای	نیر مشہور باید شد قوله با سبب و صفا و ان خند گل آید با رخ و سینه محبوب من

اگر نه عقل بستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی ازین در طبع بلا بهیرد
عقل صحو مستی سکر فرو کشد لنگر و کاه و در طبع مقام عشق باید دانست که عاشق را هر دم حالت دگر است گاه سکر گاه صحو گاه نشیب گاه فرازا اگر یک مقام باشد پس ازین در طبع بلا که راه عشق است چگونه خود را سلامت بهر دو بجه نوع قطع این راه نماید قوله	
فغان که با همه کس غائبانه باخته فلک	کسی نبود که دست ازین دعا بهیرد
غائبانه باخته غائبانه باخته چنان باشد که پس پشت حریف طبع شطرنج قرار کنند چون حریف دوم مهره روان کند ادرا علم دهند که فلان مهره فلان خانه بفلان خانه روان کرد او بیاد اعلام کند که همان و همین خانه روان کنند هم برین خط حریف را بیاد مات کند این بازی را غائبانه نامند و ستی ازین دعا بهیرد برین دعا غالب آید قوله	
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن	که جان زمرگ به تیمار می صبا بهیرد
چمن مجلس شد مرگ بهجران که اشد زمرگ است تیماری صبا اعانت عارف کامل که ازین بهجران جان سلامت برد قوله	
طبیع عشق منم باده خور که این معجون	فراغت آرد و اندیشه بلا بهیرد
طبیع عشق معالج مرض عشق باوه خور و می نوشی اشتغال نماید این معجون اشتهاء بعشق فرقت آرد و با سوا فرغ بخشد اندیشه خطا بهیرد اندیشه همارا یعنی دور گرداند قوله	
گذارد بر ظلمات ست خضر را سپه جو	مباد و کاش این خاک و آب ما بهیرد
ظلمات راه عشق که تاریک و مخوف و چشمه معرفت درون غنی خضر راه عاشق کامل که بهر عاشقانست کاش این آتش عشق خاک و آب ما بهیرد وجود ما بسوزد قوله	
بسوخت حافظ و کس حال او بیار زلفت	مگر سیم پیای خدا سے را بهیرد
سیم مرشد و لطف ایزدی و عنایت نبوی خدا سے را بهر سطر خدا بهیرد رساند غزل	
بسیاکه ترک فلک خوال روز و غارت کردا	بلال عید بد و قدح اشارت کرد
ترک فلک مرغ مرا عشق هر جا که در آید زیر و زبر سازد خوال روز و کنایت ایام زهد و ورع بلال عید بهر شاد بادت و در قدح گردش پیاله معنی آنست که خود را میگوید که بیاد آمل حق باش و چیز	

معمود

نسخه خطی از کتابخانه شخصی حضرت آیت الله العظمی خراسانی

و باز خاطر تنگ آن که مستی بر نگاری را بر چهره زو آن ملک غارت کرد و دل خود را مستی اشارت کرد پس تان و در این راه و در آن
 الواب را زده و رنج قبول آن کس برد که خاک را میباید عشق را زینهارت کرد
 آن کس بر و آن کس را وصل شد که خاک میباید عشق را زینهارت کرد و کس که حصول عشق نمود قبول
 مقام سلی را با او بخشید و زینهارت است خداش خیر و او آنکه این چهارت کرد
 بخرایانته فناء صفات بشتری هرگز ایات نشد بجهت دین است و نیز مقام توحید یعنی مقام اصلی
 مانده است خاش خیر و او آن کس که او را با مقام فناء رسانید و نیز مقام اصلی با مقام توحید است که آنجا خود را
 گذر نیست خدام او را خیر و او که باز را با مقام خود رساند و از فناء راند قبول
 اقامت شش که سجاوه میکشید بدوش بخون و دختر ز جامه را قصاصت کرد
 سجاوه میکشید بدوش و زنده و پارسائی میکشید و دختر ز شراب انگور مراد عشق قصاصت داغ
 نهان و نشان کردی چنانچه گافران بر جامه ها بسته کنند قبول
 نماز و رخصت آن ابروانی مخرابی کس که بخون جگر کلمات کرد
 یعنی نماز و رخصت آن ابروانی مخرابی کس که بخون جگر کلمات کرد و زانو سازد و از اسوا پس بر سینه
 بخون جگر کلمات تمام و نیز گناهی از کثرت گریه و خو خواری طهارت و وضو پاک قبول بدو یار نظر
 کن ز دیده منت و او را یعنی بروی محبوب نگاه کن و بخون دیده باش که دیده این کار از راه بصیرت کرده که
 مفقود این چنین بروی گریه زلفش جذب عشق بحال خریدارش بطلوع و رغبت و جانفشانی
 حصول این پریشانی نمود که این تجارت کرد اشارت بحال داوان و اختیار پریشانی نمود قبول
 بهایه باه چون عمل چیست و هر عقل بیا که سود کس بروی کاین تجارت کرد
 حال این بسته است یعنی تا فکری که هر عقل را از دست نهی حصول شراب عشق و محبت خواری کرد سود کس برو
 حصول فائده کس نبود کاین تجارت کرد عقل و در عشق خرید قبول
 فغان که ز کس بهاش شیخ شهر امرو نظر بدو کشان از سر حقارت کرد
 بهاش شیخ شهر امرو نظر بدو کشان از سر حقارت کرد و در این میان شیخ شهر و خطا شهر و کشان
 عاشقان پس هر چه صاف بود و صلف خود در زلفان بار آورده نظر از سر حقارت کرد و حقیر داشت و سهل بنداشت قبول
 حریف عشق ز جفا فاش شود نه از اعظم اگر چه صفت بسیار در عبارت کرد
 حدیث عشق: بان عشق اگر چه صفت بسیار در عبارت کرد یعنی اگر چه در میان بسیار عبارت آری
 کرد اما باطن سخن یا مغز سخن نرسید بخوبی
 بستر جام جم آنکه نظر توانی کرد که خاک میباید کل بصرت توانی کرد
 جام جم بستر جام جم آنکه چشمه که ساخته کمال بود و از هفت فلک درو معاشسته نمود و از جام جهان نما
 و جام جهان نیز میگفتند و از بنجام از اول و نیز در عارف میباید خنایه معنی آنست که اسطفا

مخفیانه اسرار الهی اگر با خبر و آگاهی بدان امام که این ویدیه ظاهر بین را بخاک و سرفرازه محبت که سرچشمه چشم عاشقان بلند پر دوازست محل نگذاری هرگز اینده قلب انسان که جام پر جان نماند و سرچشمه یی که توان نیست

مباشتم و در هر روز به پیشگاه خود می رفتم و در آنجا می ایستادم و می گفتم: ای خداوند منا! تو را سپاس می گویم که مرا به این مقام رسانیدی و مرا به این مقام رسانیدی و مرا به این مقام رسانیدی.

ترا نه سحر و دود تلقین مرشد ^{مرشد} آنست که یکدم شمع جدول ^{مرشد} سحر نموده و در میان کمره
در دنیا جبریدن و در پیش ر ^{مرشد} غنوم و بهوم و اندیش بهاء ^{مرشد} لا یست ^{مرشد} توانه نمود که چاره در دفع فلک است
پیر است و پس ^{مرشد} رخساره بر اوج ^{مرشد} بسط ^{مرشد} خاکستر ^{مرشد} است ^{مرشد} قیله

گل مروارید آنکه نقاب پوشید
که شکرش بر لب و سیمین تو را

یعنی آنوقت بمراد خود که حصول معرفت است فیه و در گردی که خبر پیش ازین نه است آن مرید کمال
 چون نسیم بخت توانی کرد و مسافر و صباخ بکلام است او باشی و بخند اند چه دانی نتواندی قوله

گداغی و میحتانہ طرفہ کبیر است

ور میخانه، آستانه مرشد و مقام عشقی گرفته که پیر سرشته عجیب کیمیای زیست که ناله از سر بگریانده چنان
کیلیت معروف چنانچه در صرع لاحق گوید این عمل اشاره بگرای در مرشد قبوله

جہاں پر بار بار دھاپ و پیرودہ دے	خیارہ ہشتان نظر تو افی کرد
----------------------------------	----------------------------

معنی است که جمال یا حقیقی پرده ندارد و پس علم از استی تو پرده در پیش می آرد آن خجسته را از تو پیش
یعنی خورشید در آن تاب جمال او نظر کردن توانی و غولیش را بمقتضی و ریسانی قولی

توکسر سولیمیر و فی سیرین کجا بکره سولیمیر و فی سیرین

نهاد فیکه که از قید خودی و بندیشتر سیر برائی نیایی و فانی اندیشوی کجا بگرد
و عالم عشق را که گنایانی قوله

بہتر فرمودہ شوق پیشی ترقی دیتے

بسیار که چارها از فوق حضور و نظم امور
پیش می آید نظریاتی کرد

محبست اهل نظر عاشقان کمال قوله

دل از نور ریاضت گراهی یابی	چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ز نور ریاضت گراهی یابی و تنبکه نور ریاضت بر توانی چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد آنوقت خندان و فرحان سرافرازه راه عشق گردانی قوله	
ایستد توان لب معشوق و جام میخوانی	طبع دارد که کار و گره توانی کرد
یعنی تا تو لب معشوق و جام میخوانی طبع دارد که با وجود این بحقیقت توانی رسید و لذت علاوتی توانی چشید قوله اگر چو صبح بر آری نفس بصدق و صفای اگر عشق صادق باشی رخ مراد بخونی قهر توانی کرد براد خواهی فیروز گردی قوله و واسطه عصمه دوران گرت خیال بود به اگر رفیع غوم و همدم دینوی بخوای بدور باد و گنگون مگر توانی کرد جز به حصول عشق و محبت نتوانی نمود قوله	
اگر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ	بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد
این نصیحت شاهانه اشارت بمضمون ابیات این غزل یا تنها بیت ماسبق شاهراه حقیقت اضافه باینیه و نیز معرفه سفر گذر غزل	
بیلبل خن بگر خور و گلے حاصل کرد	با دغیرت بصددش خار پریشان دل کرد
بیلبل کنایه از خود گل کنایه از سنزنده با دغیرت شاهانه باینیه بصددش خار را به بصدد تصدیق و رخ اودا ایستد آن بیلبل را و این غزل در مشبهات کرده قوله	
طوطی لبه هوا به شکرین دل خوش بود	ناگهش سیل فنا نقش ابل حاصل کرد
طوطی کنایه از خود شکر کنایه از فرزند خوش گفتار نقش ابل اضافه باینیه مراد فرزند سیل فنا اضافه باینیه مراد ابل قوله	
قوة العین من آن میوه دل بیاوش باد	اگر خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
قوة العین فرزند ضمیر شین یاوش بفرزند آسان بشد پاک آمد و پاک رفت کار مرا مشکل کرد مار اگرستار غم را هم ساخت قوله	
ساربان خشتین افتاد ضار آمد و	اگر امید کریم همراه این محصل کرد
ساربان دارنده شتر چون بیلبان مراد مرشد رخت من افتاد عاجز و متفکرم چون کسی که خست	

اوقاتده باش وقت مرد است خدار احسنه الله که امید کریم تو مرا همراه این چهل کرد از تا بهان تو ساخته است و است گرفته ام قوله	
آه و فریاد که از چشم حسود و مهر	در لحد ماه کمان ابرو من منزل کرد
لحد قبر ماه کمان ابرو من کنایت از فرزند قوله	
بروے خاکی و نم اشک مرا خوار مدار	چرخ فیروزه طرخانه ازین کجزل کرد
معنی آنست که بروے خاکی و نم اشک مرا خوار مدار که چرخ فیروزه طرخانه بدین رو خاکی و نم اشک کجزل کرده و خاکیا نرا در جبت و سرور کشیده پس مرا خوار مدار و بهدراج علیا برادر تا آنچه در قوت ما است بفعل آید و این بیت نیز در مرثیه است و توجیه باستعانت مرشد قوله	
نزوی شاه رخ و فوت شد امکان فقط	چکنم بازی ایام مرا غافل کرد
نزوی شاه رخ کارے نکردی که بدان برادر ظفر یابی امکان قدرت مراد جوانی و وقت صفت بازی ایام فریب گردش زمانه غزل	
باشد اے دل که در بیکده را بکشایند	اگره از کار فرو بسته ما بکشایند
ایدل باشد که این قبض بر ببط سبدل باشد و کار بسته ما کشایشه یابد قوله	
اگر از بهر دل زاهد خودین بستند	دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند
اگر بسبب شامت زاهد خودین که نفس است قبض دار دشته دل قوی دار جمع دار که از بهر خدا بکشایند حسته لدد بر ببط سبدل کنند قوله	
بصفائی دل زندان صبوحی زندگان	بس در بسته به مفتاح و عا بکشایند
بصفائی دل بیکت و تبوجه و بطفیل زندان صبوحی زندگان عاشقان بس در بسته با کاشکل بمفتاح و اضافیه بکشایند بر آیند که ادعوی فی الشیخ لکمه قوله	
در میخانه به بستند خدایا پسند	که در میخانه تزویر و ریابکشایند
در میخانه به بستند بستگی در میخانه مراد حالت قبض القطار شهود تجلیات رویا و همپند مدار که در میخانه تزویر و ریابکشایند گرفتار عبادات ربائی شوم قوله	
اگسوسه چنگ برید هر یک می ناب	تا بهمه معجزگان زلف و تابکشایند

معنی آنست که اسے ہم نشینان من از حالت قبض من بهر شد عرض کنند تا از گفتار باز ماند و در	
سعالیج من شود و درین مآلندگی شریک من باشد تا همه سالکان بقتضای پس رویش در ماتم	
آیند و ادا و بهمت نمایند تا بعضی به لبط مبدل شود و نیز اسباب طرب از پیشم دور کنند و حریفان	
را ازین منی آگهی و بهید تا درین ماتم من شریک شوند و ادا و بهمت کنند تا بجزاد رسم قول	
انامه لغزیت و خست بر زنبو لیسید	اتا حریفان همه خون اثر را بکشایند
و واقع قبض من چون نامه لغزیت بسا لکان نویسد تا از حال من آگهی یابند و در گریه و ناری	
در آیند و دست و چهار کشایند و نیز و حار ایشان بهدین مراد من رسد سوال این گستاخی بهرید	
چگونه نموده جواب بهنگام استمالت و بیگانگی دوست که عمر من با حضرت هم کرات و مرآت نموده	
و حضرت هیچ ناخوشی نفرموده قول	
حافظ این خرقة پشمینه به پیشی فردا	که چه زنا ز زبیرش بجفا بکشایند
این خرقة طاعت و عبادت زنا را علامت کفر و اعدام اخلاص که موجب نامقبولیت است	
بجفا بجز و قهر بکشایند آشکار و ظاهر سازند غزل	
برید باد صبا و دوشم آگهی آورد	که روز غمت و غم رو بگوتهی آورد
برید قاصد برید باد صبا اضافه بیانیه مراد و آورد و مرشد آگهی خبر و پیغام معنی مصرع ثانی	
آنکه این غمت و غم آخر رسید قول	
بمطربان صبحی و بهیم جامه پاک	بدین نوید که باد سحر گهی آورد
مطربان صبحی کنایت از عاشقان سزاست جامه پاک خرقة و پیراهن که اطراف و پیش	
چاکه را باشد بدین نوید که مصرع ثانی بیت سابق باد سحر گهی همون وار و مرشد شیراز	
نام شهر که او را سموره عمر و لیت گویند چه او بانی است و قبل آباد کرده سلیمان است و حافظ مثنوی	
آن بوجه انجام او از شیراز مقام قریب که مقام صلی است و لیل رهبر و لیل عشق اضافه بیانیه قول	
نیم زلف تو شد خضر را هم اند عشق	زب رفیق که نخت هم بهر بی آورد
خضر پیش او تنها رسیده را بهی شدم بینه و سفر قول	
بجز خاطر ماکوش کین کلاه نمند	بسی شکست که برافسرش بی آورد

لغات و معانی

بجز لفظ اضداد اللغه است بمعنی شکستن و شکسته را بستن و اینجا بمعنی اخیر بجز بجز خاطر ماکوش
یعنی بسوی محقارت منکر و بخاطر داری ماکوش بمعنی صراح ثانی آنکه افشایان را قدری نمی نهد قوله

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان در نیمه جان زیر اسه دل ره می آورد

که تو حور بهشت را که چون تویی را که مانند حور بهشت هستی رضوان نشانده بهشت اینجا حق تعالی
ره می بندد کنایت از خود قوله

چه آهها که رسید از دلم خر که ماه چو یار جارش آن ماه خر گهی آورد

چه آهها چه بمنه بسیار آن ماه خر گهی معشوق پرده نشین قوله

رساند رایت منصور بر فلک حافظ چو التجا بجناب شه بهشتی آورد

حافظ منصور را بلور در رسانید بسبب آنکه حافظ التجا بجناب منصور نمود غزل

بعد ازین دست من و من آن سرور بلند که بیا لایحان ازین دینم بر کند

بعد ازین انال من و من آن محبوب را که اشتیاق نام که بدین قامت فرمان مارا از یاد آورد گویند
که حافظ با شازاده خجسته نظر سے داشت و او بهیچ حال حافظ نمیرد خست حافظ بطریق قریه
این غزل نوشته قوله

حاجت به طرب و من نیست تو بیخ بکشا که بر قص آورد هم آتش رویت چو سپند

رقص و فرحت موقوف به طرب و من صورتی نیست تو حجاب از روی خود بردار و حال خود بهمانا
که تا آتش جمال روی تو سپند دار مارا بر قص آورد قوله

بهیچ روی نشود آینه چهره بخت مگر آن روی که مالند بران سم سمند

بهیچ روی لایق مشا به روی تو نشود قوله

گفتم اسرار غمت هر چه بود و گویا تر صبر ازین پیش ندارم چکنم تا که و چند

گفتم بیان کردم اسرار غم اسرار عشق گو میباش که تنفر و ملول نشوم چند چه مقدار قوله

کس آن آهوی مشکین مرا و صیاد شرم از آن چشم سپیدار بندش کمند

آهوی مشکین مراد خود که انسان سورت حق است خلق الانسان علی صورته چنانچه چشم آهوی که
بچشم لیلی است صیاد و کنایت از مرشد و محبوب حقیقی آن چشم سپید مراد ذات که مشبه باوست

من خالی که این در تو انجم بر خاست	از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
خالی شست و ضعیف نتوانم بر خاست	طاقت برخاستن ندارم از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند	از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
باز مستان دل از آن گیسو و مشکین جان	از آنکه دیوانه همان به که بماند در بند
گیسوئے عشق آن محبوب حقیقی ویا صحبت مرشد غزل	
بر سر بازار جانبازان مناوی بشنودید	بشنودید اسر سالکان کو و زندی بشنودید
جانبازان عاشقان مناوی نداننده سالکان	کو سزای زندی عاشقان باید دانست که ارتباط
عشق را گیسوئے عشق می باید تا بر سر می	باید خواجہ این غزل در آن هنگام فرموده و نداننده کنایه
از خود و خسر ز شراب سمر خیال سمر خود گرفتن	و مطلق الغان شدن یعنی ای زمره عاشقان
و فقری که از آن کم شده علامتش این دارد	جامه وار و فعل جامه شریف دارد و بر بنمایا از حجاب
زده است از تاج که مخصوص بفرنگیان است	حجاب بر سر آن چون تاجی است بر عقل و دانش
می رود رهن عقل و دانش است و طالبان را بخود می	فریب تا این از وی نغفید یعنی این
علامت های مذکور بر آن بیان کردم تا این	نباشید و جتوے او کمای نبی نماید قوله
ایسر که زان تخم و بدخلو ایهام جانش و بهم	و رو بود پوشیده و پنهان بدو رخ در روید
معنی است که هر که از آن تلخ که خمر است	مراد عشق مرا حواشیزین و بد که نزد ما چون حلوا شیرین است
یعنی هر مشرب که بیان معارف کلام فصیح کند	بها می بیان آن نسزد جز جان دادن و اگر آن
تلخ است بدو رخ پوشیده و پنهان اسے سالکان	کو سزای زندی در روید و هر جا که باشد او را جستجو کنید
و از طلب آن عاقل نمانید و علامت های آن	بالا بیان کردم و دیگر علامات می گویم و آن در
بیت آخر است	غزل
بیت دارم که گر گل سنبیل سائبان دارد	بهار عارض خطی بخون ارخوان دارد
گل خار سنبیل زلف سائبان حجاب	بهار عارض حسن ارخوان کنایت از عاشق یعنی بیت
دارم که ذات خود را در آسمان و صفات پوشیده	میدارد و چون همه ظووفات اوست و خبر تجلی ذات
در عالم چیزے و گریست بضرورت در وجود	مجاز و متلاشی شده و افرونی حسن ذات او

نه این غزل تمام مکالم در شرح وجود یا خیر است

بعشق عاشقان است به تقاضا نظر حسن تو افزون نشود تا دم خون نشود روست تو
نگه کن نشود قوله

غبار خط پویشان خورشید رخسار یارب | بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
غبار خط پرده اسما و صفات که ثینات اند خورشید رخ کنایه از ذات بقای جاودانش ده
مدام در نظر جاودان حسن لایه نهایت قوله

از چشمت جان نشاید بر در کمره سونعی بنیم | اکین از گوشه کمره دست و تیر اندر کمان دارد
جان نشاید بر جان سلامت نتوان بر تیر اندر کمان دارد مستعد قتل است قوله
خدا را داد من لیسان از او ششم مجلس | که می بادگیران خورده است طعنه و کرم بادگیران کرده
خدا را بر سر خد ششم مجلس کنایت از مرشد و بادگیران خورده است طعنه و کرم بادگیران کرده
با ما سرگران دارد و کنایت از مستند عدم التفات قوله

چو عاشق می شدم که غم که بر دم گوهر مقصود | اندک غم که این دریاچه موج خوش نشان دارد
چو عاشق می شدم دقتی که قدم در طریق عشق نهادم بر دم گوهر مقصود و بطالب رسیدم این دریا
اشاره بعشق چه موج خون فشان دارد و ای حوادث دشت اند دارد قوله

از سر و قد و بخت مکن محروم چشمم را | بدین چشمه اش بنشان که خوش آب را دارد
از سر و قد و بخت مکن محروم چشمم را مراد از قد و وجود رخ چیست قامت نمی آید بی غم وجود یعنی
از مشاهده ذات خود چشم را محروم مدار سر چشمه کنایه از چشم آب روان اشارت بکبریه قوله

چه افتاده است درین ره که سلطان معنی را | درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
چه افتاده است چه واقع شده این ره عاشقی سلطان معنی عاشق دعوت سر بر آستان دارد
در عاجزی و زاریست قوله

از خوف هجر این کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشیان خدایت در امان دارد
از خوف هجر این کن بنشاید حقیقی رسان و این خطاب بر سر شد دارد امید آن داری خطاب بر سر شد
زکوة لعل شیرین کنایت از لبه گفتا آن محبوب گفت بهو اگر است ایام تیزی عشق است و کمال
نرسیده و اعتراف بهم نرسانیده محرومی گرم مزاج هستی شکر کنایه از وصل قوله

ج

بیک

در بیان آنکه در این دیوان

بفرآک از همی بندی خدا را زو و صیدم کن	که افتهاست در ناخیر و طالب رازیان دارد
بفرآک شکا بر بند زو و صیدم کن	تفاغله را و اما هر که طالب رازیان دارد طالب را از طلب باز می دارد قوله
چو دام طره افشانند زگر و خاطر عاشق	بغمار صبا گوید که راز من نهان دارد
چو دام طره افشانند زگر و خاطر عاشق	چون طره دام مثال راز پس که خاطر عشاقان گردد در بران نشسته بر فشانند قوله
چو در رویت بخند گل مشهور و دل ابلبل	که بر گل اعتماد نیست گوین جوان دارد
چو در رویت بخند گل	چون برب مقابل تو بخندد و مشاهده خود تو از آنی دارد ابلبل عاشق بر گل اعتماد نیست مشاهده محبوب را اعتماد نیست که بقارای شایسته مشاهده الابرارین الهی و الاستار گوین جوان دارد بسیار دل با است قوله
بیشان چو بر خاک حال ابل شوکت پرست	که از حبشید و کین خسرو هزاران درستان دارد
یعنی بر حاکمان فیض رسان و عزت خود غرور مشرک چون حبشید و کین خسرو هزاران درستان دارد	چو غم از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
چو غم از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب	بختی گشت حافظ را و شکور و زبان دارد
عیار که هر و از نشاط رود آشوب پریشان کننده عیار شهر آشوب	کنایت از آن محبوب نمی شناند و بچران شکر در زبان دارد و وصل رسانیدن هم قادر است غزل
بوسه خوش تو هر که زیاده صبا شنید	از یار آشنا نفس آشنای شنید
بوسه مراد ذکر اوصاف و مدح با و صبا مرثیه و وارو شنید یعنی بوسیدن حاصل گوش کردن	یار آشنای کنایت از مرثیه نفس آشنای ذکر محبوب قوله
سر خدا که عارف سالک مکین گفت	در چهره تم که با و فروش از کج شنید
سر خدا اسرار الهی سالک عارف رسول	با و فروش کنایت از خود گفته اند که چون رسول ۴ بمعراج در خلوت سراسر خاص رسید حق توانی بود هزار سخن گفت بجهت ۴ سی هزار امر مطلق نمود که بهر خاص و عام بگوید سی هزار مختار ساخت که با اهل آن بگوید از نا ابل غرضی دارد سی هزار نهی مطلق نمود که با بهر یکس از خواص و عام بگوید حافظ از آن سی هزار نهی میگوید من ندانم که حافظ که میگوید بلکه حافظ خود حیران است که تا که میگوید چنانچه مصرع ثانی مشعر بر الفت حاصل است که اینهمه از الهامات است نه بخودی خود است

چنانچه خود گفته بار گفته ام و بار دگر می گویم که من گم شده این راه نه بخودی پویم نه در پس
آینه طوطی صفت دهمشده اند و انچه استاد ازل گفت بگویم گویم و قوله

است پادشاه حسن سایه ز درویش و انگیز	کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
-------------------------------------	---------------------------------

پادشاه محبوب حقیقی سایه ز درویش و انگیز از ماکه در ویشم امرض من حکایت شاه و گدا
شنید که شاهان بگدا یار ملتفت شده اند و هر پادشاه نموده اند قوله

خوش می کنم بیاده مشکین شام جان	از دلق پوش صومعه بوسه ریاشنید
--------------------------------	-------------------------------

یعنی شام جان از عشق فرجته بهم برسانم و از صحبت زاهدان مرا بوسه ریاشنید قوله

ایش سحر بنو و دل حق گذار من	کز غمگسار خود سخن ناسنرا شنید
-----------------------------	-------------------------------

ضمیر شنید بر دل حق گذار بطریق اضمار قبل الذکر یعنی لایق دل حق گذار من ندان بود که یا غمگسار
خود که از ان یا غمگسار خود سخن ناسنرا و شنام و عتاب قوله محروم گشدم ز سر کوسه او

اگر مطلب خود فائز نه شدم چه شده و عجب نیست از گلشن زمانه که بوسه و فاشنید و زمانه
با که وفا نمود و او را مطلب رسانید قوله هر صبح ماجرا می من و او شمال گفت قصه وفا داری

و بیوفای محبوب هر صبح با دشمال که مرشد است خود بیان میکند احتیاج گفتن مانیست هر شام
گفتگو می من و او صبا شنید و عجز و نیاز من و خطاب و عتاب آن محبوب صومعه مرشد است

یعنی او واقف است و احتیاج اظهار نیست شنید هر چه گفتیم استماع نمود و گوش نداشت
قول مرا بگذشت رفت و التفات نمود قوله ساقی بیا که عشق نداسی کند بلند با و از بلند

می گوید کمالی که گفت قصه ما هم زمان شنید یعنی آن کس که سخنان ما گفت اسه سخنان عشق
در معرض بیان آورد از ما شنید یعنی بسبب است قوله

ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم	صد بار پیر می کرد این ماجرا شنید
-----------------------------------	----------------------------------

با و زیر خرقه طاعت خفی چون ملا متبه نه امروز می کشیم امروز می نیست پیر می کرد مرشد
این ماجرا قصدا خفا طاعت قوله

ما می بیا ننگ چنگ نه امروز می خوریم	بس دیر شد که گنبد چرخ این صد شنید
-------------------------------------	-----------------------------------

ما می بیا ننگ چنگ نه امروز می خوریم عشق بازی با تملیق مرشد امروز می نیست بس دیر شد

عشاق و سحر بنو و دل حق گذار من

عشاق و سحر بنو و دل حق گذار من

از دست گنبد چرخ این صد شنید این آوازه فلک رسیده قوله	
یار بکجاست محرم راز که یزمان	دل شرح آن دهد که چه دید و چه شنید
محرم راز عاشق دل شرح آن دهد دل بیان او نماید چه گفت و چه شنید در بیان محبوب ما چه سخن سافت قوله	
این حکیم عین جواب است و محض خیر	فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید
پند حکیم نصیحت مرشد محض سرسره عین خیر خبر کلی به سمع رضا شنید قبول کرد و عمل آورد قوله	
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و پس	در بند آن مباحث که نشنید یا شنید
دعا گفتن بندگی کردن و اظهار احوال نمودن بنده خیال نشنید یا شنید قبول نمود و بانه غزل	
بر سر آخم که گرز دست بر آید	دست بکار من زخم که غصه سر آید
سر آید بپایان رسد یعنی اراده آن دارد که اگر میسر آید بکار من اشتغال نمایم که رفع این غم و افسوس و نیوی نماید و آن نباشد مگر عشق قوله	
منظر دل نیست جایی صحبت اغیار	دیو چو بیرون رود فرشته در آید
منظر دل انصافه بیانیه صحبت اغیار اندیشهها با سوسه اند دیو چو بیرون رود چون اندیشه غیر از دل بدرود فرشته و آید فرشته در اصل فرشته یعنی فرستاده یعنی نزول محبوب و در قوله	
صحبت حکام ظلمت شب یلده است	نور ز خورشید خواه بود که بر آید
حکام اهل دنیا و زاهدان و واعظان ظلمت شب یلده است بمنزله شب تاریک است که روشنی ندارد نور ز خورشید خواه طلب فیض از عاشق کامل نماید که بر آید البته حاصل بر آید قوله	
ترک که انی مکن که گنج بیانی	از نظر هر و س که از گذر آید
گدائی التماس حصول فیض گنج بیانی گنج وصل ری از نظر هر و س به بین نظر عارف و عاشق	
صالح و طالح ستاع خویش نهند	تا که قبول اوفتد چه در نظر آید
صالح زاهد باعتبار سخت طالح عاشق باعتبار حقارت متاع زهد و عشق ملوث مدح عرض کردند اما باید تا چه قبول اوفتد قبول که شود که در نظر آید منظور نظر چه شود زهد یا عشق توکل الاعتماد علی الله و الاقطاع عما سوا الله تا که عمر شان بسیر آید مرگ ایشان را در یاد آفت خود معلوم نمایند قوله	

بیل عاشق تو عمر خواه که آید	باغ شود سبز و سرخ گل بر آید
آخر از لام باغ کنایه ازل سبز تر و تازه گل بر آید مشاهده محبوب حاصل نمائی قوله	
غفلت حافط درین سراچه چوب نیست	بهر که به میخانه رفت نه غیر آید
و برین سراچه اشاره بدنی میخانه دنیا که محل معصیت و غفلت است بچیز آید گرفتار غفلت گردد غزل	
بخت از دامن دوست نشاخم نمیدهد	دولت خیر ز راز نهانم نمیدهد
و این صفت و بی شکلی و سرخفی میم احمد هم اشارت پر دلانست زیرا که او ذات احداد در میانست و فقط واحدیت قوله	
از بهر بوسه ز لبش جان میدهم	ایتم نمے ستاند و آتم نمے دهد
بوسه حصول آن سرخفی و حیات جان بخش ایتم یعنی جان من آتم نمیدهد بوسه نمیدهد و بختل از بهر حصول استعداد قبول کیفیت کلامی که حیوة بخش است جان میدهم و خود را بمقام فنا و نیستی میکشیم اما آن دوست من جان نمی ستاند و استعداد قبول آن کلام نمیدهد که حصول آن بر نیستی است و این بطریق شذوذ و انشیا است تا سالک را آن دست ندهد و این میسر نشود قوله	
مردم را قنطار درین پرده راه نیست	یا هست پرده دار نشاخم نمیدهد
درین پرده راه نیست بدریافت سرخفی احدیت نمیتوان رسید پرده دار حاجب مانع یک بوسه اشاره بیک مرتبه بچین دو بوسه و سه بوسه بیشتر چه جزویات فنا غیر محصور است روان شتاب و فی الحال روانم نمیدهد جان بخشی نمیکند اسه بوسه نمیدهد قوله	
زلفش کشیده باوصیا چرخ سفله بین	کاخ مجال باد و زانم نمیدهد
زلفش کشیده باوصیا زلف را پریشان کرده و عالم تعینات را جلوه داده و خود زیر آن مخفی شده چرخ سفله بین بین این چرخ سفله را مجال قدرت قوله	
چند آنکه بر کنار چو پرکار میرویم	دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
بر کنار سوسو چو پرکار میرویم سرگردان می شویم دوران زمانه گردش فلکی قوله	
شکر بصیرت دهد عاقبت و سله	بد عهدی زمانه اما نم نمے دهد
شکر حاصل دست و دهی سر آید عاقبت آخر الامر اما نم نمیدهد بعرض فنا می کشد غزل	

از اخترم نظر سعد و در است که دوش	میان ماه و رخ یارین مقابل بود
<p>اختر فال نیک و نام فرشته آئین گرسه بتا زید کا در بند و سپاه به چو ترکان بریدند اختر برآه به پلین گفت نامون که این اختر است به که نیر و س ایران بدان اندر است به نکو اخترانی که دخترش نیست به چو دختر بود روشن اخترش نیست و نظر سعد و در است تو قفس نیک در پیش است مقابل به رسه قوله</p>	
و مان یار که در مان در حافظ داشت	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
<p>فغان سرباد - غزل</p>	
بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد	ترا ویرین سخن انکار کار ما نرسد
<p>یار منظر حقیقه محسوس است که نبی حقیقی و قطب ازلی و ابدیت که گذشت بنبی و آدم و بنی المک و الکین آدم و مکن دونه تحت کوی انا سید و لایحه و کلا فخر ویرین سخن اشارت بمضمون مصرع مابین قوله</p>	
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند	کس به بحسن و لطافت بیار ما نرسد
<p>حسن فروشان محبوبان انبیا و رسل بجلوه اند حسن صوری بیان تناسب اعضا صاحب شرح گلشن رازی نویسد که آنچه تسخیر دلباهای عاشقان شمیمی نماید و آنچه آن فریبندهای و ربانیدگی دارد و تصرف مینماید تنها نه آن حسن صوری است چه حسن صوری که آن عبارت از تناسب اعضا آن به بسیاری از افراد انسانی یافته می شود و حال آنکه ربانیدگی دارد پس معلوم باید کرد که در صورت که به ربانیدگی خاصه ملاحتست و غیر ملاحت مالک دلباهانی تواند شد و منبع و معدن عشق همین ملاحت نه صباحت که عشق طالب حسن ملاحت است نه صباحت زیرا که صباحت لفتشی بر روسه دیوار و ملاحت شبیهه است از همین کار نه انسته که شورا از تنگ میخیزد و گرمی از شیرینی صباحت را ملاحت میباید اما ملاحت از صباحت مستغنی است و این ملاحت اکثر در سبزه رنگ میباید شد از نیجاست که قال ۴ هوای صیغ و انا یلع یعنی بیت آنست اگر چه انبیا و رسل جواهر خویش بجلوه آورده و حسن فردشی کرده اند و به یکس در غوغی بآن سرور نمی زیبد و کس را درین معنی نزاع باونی سنو قوله</p>	
به حق صحبت ویرین که پیچ محرم راز	بیار یک جبهت حق گذار ما نرسد
<p>صحبت ویرین که در عالم اطلاق بود یار یکجبهت حق گذار رسول قوله</p>	
سزار لفته ببا نزار کائنات آرند	یکه بک صاحب عیار ما نرسد

هزار نقد کنایت از انبیا و رسل و اولیا بازار کائنات نیا سکه کنایت از طبع و ترکیب صاحب عیار
رسول علیه السلام قوله

در لیخ قافله امن انچنان فرستند که گردشان به واسطه دیار مانرسند

قافله امن صحابه کرام و تابعین معنی آنکه افسوس که هنگام امن و امان که وقت صحابه کرام و تابعین بود رفت محبت ایشان از ایستادن نمانده و در زمانه چندان فتنه و فساد و زلزله از افعال آنها دیده نمیشود که کسی تواند خود را بایشان رساند قوله

دل از خبثت صحنه ان مرجع واقف باش که به خاطر امیدوار مانرسند

خبثت بگوئی دشمنان و ایدارسانی ایشان واقف استوار به خاطر امیدوار مانرسند بد را بخاطر ماراه نیست قوله

چنان بزمی که اگر خاک ره شوی کس را غبار خاطر از رگزار مانرسند

یعنی در عالم چنان زندگانی نما که از تو بخاطر کس غباری نرسد درین بدایت نصیحت است بهم خود و بهم بهمه که زندگانی چنان کن که اگر میری و خاک شوی و باد هر طرف خاک ترا برد و هیچکس را بخاطر غبار و بطبع از آن نرسد یعنی بعد از مردن بهم تخمین نکنند قوله

هزار نفس بر آید ز کلک صحنه سبک به دلپذیری نقش نگار مانرسند

هزاران وجود از عدم به وجود آید نقش نگار را بصورت محبوب ماکه رسول ۴ است قوله

بسوزت حافظ و ترسم که شرح قصه او بسمع پادشهر کام نگار مانرسند

شرح بیان و ذکر سمع گوش کام نگار خداوند کام چون خد شکار و گنه کار غزل

بیا که رایست منصور با و شاه رسید نوید شمع و شارت بهر و ماه رسید

رایست نشان منصور نام پادشاه اینجا مرشد نوید آگاهی ضیافت قوله

کجا است صوفی و جال وضع ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صوفی و جال وضع ملحد شکل آنکه ظاهر خود را آراید کنایت از به واسطه نفس مهدی دین پناه امام مهدی و عیسی که لا مهدی الا عیسی مراد مرشد معنی آنست کجا است به واسطه نفس که خود را با خواسته شیطان آله می گویند و بر خود تسلط دارند گوشت بسوز که مرد دین پناه رسید

و ما را با نایت کشید اکنون خود بد و سیر و نیم و از گمراهی براه آیدیم قوله	
صدا بگوید که چپا بر سرم درین غم عشق	ز آتش دل سوزان و دو و آه رسید
یعنی آید می رسد بجناب آن محبوب عرض دار که درین غم عشق از آتش دل سوزنده و دو و آه چنانها بر من وارد شد قوله	
جهان بخت ز روی ظفر ثقیاب انداخت	کمال عدل بفریاد و ادخواه رسید
یعنی علو بخت ظفر از عرض اخقا بمنصه ظهور جلوه گردانید و ادخواه کنایه از خود قوله	
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آید	جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
سپهر فلک دور زانه کنون الحال جهان بکام دل اکنون رسد برادریم قوله	
ز قاطعان طریق آن زمان شوند این	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
قاطعان طریق نفس و شیاطین و خطرات نفسانی مرد راه مرشد قوله	
غریب مصر به تخم برادران غیور	ز قعر چاه برآمد بادش ماه رسید
غریب مصر محبوب حقیقی مقصود و مراد مرشد رخ برادران غیور زاهدان مراحمی و صوفیان بقوله قعر چاه محل اخقا اوج ماه بمنصه انظار و طلوع قوله	
ز شوق روئے تو شام بزمین اسپر فراق	همان رسید که آتش بزرگ کاه رسید
شام با خطاب معشوق و الف ندایه بدین اسپر فراق کنایه از خود بزرگ کاه رسید به خودم گرفته قوله	
مرو بخواب که حافظ بیا بگاه قبول	زور و نیم شب و در س صبحگاه رسید
مرو بخواب خواب غفلت بگذار بمن برکت و در وظیفه درس خواندن صبحگاه سحری غزل	
بنفشه دوش بگل گفت خوش نشانی داد	که تاب بن بجهان طره فلاسفه داد
بنفشه عاشقی بنفشه نام گل که در آب روید سبز و کبود اندک بسیار هی زنده بر کون و سجود نسبت کنند گل اگر تنها افتد گل لعل مراد بود و اگر باشد البتة آنوقت گل دیگر مراد بود گل محبوب نشانی بیاسنی تاب روشنی و بهج و توانائی طره مراد عشق فلاسفه کنایه از محبوب قوله و لم خزانة اسرار بود دست قضا یعنی بر از اسرار است اما دست قضا درش بدست کلیدش بدست است و او بے امر و دم نتوانم ز قوله	

اگر دست بر من مسکین و بار قیام گفت که درین عاشق مسکین من شجر جانے داد	
کنایه از لطف و رحمت نمودن چنان متفقین رحمت است قوله	
اشکسته واریدر گاهت آمد که طیب	بهومیانی لطف تو ام نشانی داد
چون عاجزان ملتی بجناب تو آمدہ ام چرا کہ شد ما کہ طیب عاشقانت علاج این زخم ما و مرهم جراحت بهومیانی لطف تو نشان داد کہ غیر از لطف تو علاج این زخم نتوان کرد و بهومیانی با سیوم موقوف دوا سی است چون نتوان کسی بشکند بخوراند در دکان شود و التیام پذیرد و آن بر دو نوع است یکے کافی دوم فرنگی کہ آن علی سے شود و ترکیب آن چنانست کہ بچہ سرخروئی و موی حاصل کنند و می پرورند چون سال عمرش درون سی میشود کند و سے سنگین راست میکنند و آن را بشہد پر میکنند و آن مرد را بمیان آن می اندازند و آن را بشہد پر میکنند و آن کند و را مہر میکنند تا صد و بیست سال سہر مہر پیدا کند بعد سے کتایند ہر چہ از آن شہد و آخر دی ماند آنہم بهومیانی میشود و این بهومیانی از کافی بنایت مفید تر میشود و اما در ولایت کمتر میسر است ابراہیم شای قیام دوست دوش شاہ و حافظ و شای و دست از لطف و محبت و سالم از دولت لطف و رحمت کہ دستگیری و درویش نالوائے داد و بچون درویش نالوائے را دوست و دوستی این در نہائی کرد قوله	
ایرو معالجہ جو دکن اسے نصیحت کو	شراب و شاہ و ساقی کا زیانے داد
معالجہ علاج میل خواہش بیدلان عاشقان رواستے نے الحال قوله	
خزینہ دل حفاظت کو ہر اسرار	ہرین عشق تو سر مایہ جہانے داد
اغزل - باز مہر و سار کے و نظر آمد	مہرے بدل از طلعت آن ماہ در آمد
کے مشوق مہر سے شوق و کشش آسمانہ محبوب دل سو و از وہ بچون ہوائی سے اختیار از قید ما بیرون و ز کار خود و بار خود آن باز بر آمد ترک کار و بار خود کہ دست نمود ختم ابرو و مراد حسن تجلی طرفہ نادر از دست غم بجز تو بسبب بچران تو از یاس و آمد عاجز و در ماندہ شد غزل	
باب روشن سے عارف طہارت کرو	علی الصباح کہ میخانے را زیارت کرو
آب روشن سے اضافہ بیانیہ کنایہ از عشق و محبت طہارت پاکی میخانہ مقام ام الجہانست دنیا - معنی آفت کہ روز ازل کہ عارفان باللہ توجہ بدینا آوردند چنانکہ عشق طہارت کردند نگاہ توجہ بدینا انداختند یعنی طالبان حق را عشق نام و در دست داورہ بلکہ سابقان قضا و قدر ساغر اسے آن شراب دران رقص و درون شان ریختہ و مشک و عنبر و کافور و نہادشان بخیتہ اکنون برضہ ظہور جلوہ در آمد و عاشق درین مقام بسر آمد قوله	

شکایت از لاف و ستم
شکایت از لاف و ستم

همین که ساغر زین خورنهان کردند	ایلال ابرو ساقی می اشارت کرد
ساغر زین خورنهان ذات که در عالم عدم بر ممکنات مشهور بود چون بوجود آمدند بجای خورشید ذات را قدرت کامله پوشید للال ابرو عبارت از مشاهدات تجلیات معنی آنست که عارفان حق را همان لحظه که از عدم بوجود آوردند و ساغر زین خود از ایشان نهان کردند للال ابرو ساقی می یعنی پیشانی اوست عشق و محبت اشاره نمود یعنی همین که روح از قالب عارف برآید شوقی که در قالب و تست و ذوق که در دلش ممکن به دصال جادو افی اشاره نماید و ذوق عارف از قوه لایعقل آید قوله	
بیا بمیکده و وضع و قرب جاهم بین	اگر چه چشم بجا و اعظا از حقارت کرد
میکده عالم عشق و عالم جبروت که بعد از ان لا هوشت معنی آنست که در عالم عشق و مقام جبروت بیا تا قرب و منزلت مارا معانیه کنی که این منرا سوت است اگر چه زاید ظاهر بین با چشم حقارت دارد و مارا از جمله عاصیان و مردود دے شمارد قوله	
اگر امام جماعت بخواندش امروز	خبر و سید که حافظ بے طهارت کرد
یعنی در عالم استغراق شد و از تکلیف رفت غزل	
بو س مشک خشن از با و صبا می آید	ایچه باد است که بوسه شمای آید
خشن شهرت مشک خشن بوسه بخور دیان با و صبا دارد شما اشارت بجهت باد خشن بوسه با و صبا - وارو خطای شهرت مشک خشن بوسه بخور دیان تیر خشم خشن سپهر از سینه بسیار لایعنه ایجا و سپهر ابرو و پیوسته باید نیست که ابرو و دوست منقل لایعنه بوسه و خشم از کم سسته و از روسته لطف پیوسته خوشتر و درین بیت بین المصراعین لفظ آری قدرت پاکی گل فرو رفتن عبارت از عاجز شدن است در بجا کثرت مراد است یعنی از بسیاری که به درازی از یاد و پیچیدگی از عادت و تصدیقات گل شا به باغ دل لایعنه برگ و نوا البه طراوت و نادگی غزل	
پیرانه سرم عشق جوله بے افتاد	وان راز که درون بهفتم بدر افتاد
پیرانه سرم در وقت پیری مرا جوله کنایه از ماه و س راز عشق بدر افتاد ظاهر شد قوله	
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر	اسے ویده نظر کن که مرا هم که در افتاد
از راه نظر سبب نظر گشت هوا گیر از دست رفت و نه اختیار شد که کدام که در افتاد در دام کدام کس افتاد قوله	

<p>بها نجا تو رسید و این از جمله محرابانست خصوصاً باره فقر و غریب است که ای عزیز کم آزاری در راه طریقت گزینست اصلی و شرطیست عظیم هر که مردم آزار است خدا از او بیزارت قوله</p>	
<p>پار خیم او عرض بهر کس که نمودم</p>	<p>عاجز شد و این فرجه بنامم سر افتاد</p>
<p>بار خیم او کنایه از عشق و این مصراع مشعر است بکرمه انا عرکنا الامانة علی السکوة والادب والنجاة فان یکن ان یکنلها واکشفک منها و حکمها الانسان قوله</p>	
<p>این باده که پرورده که تار خراب است</p>	<p>از بوسه بهشتیش ز خود بخیر افتاد</p>
<p>باده پرورده کنایه از خود که پرورده شده باده است تار و فروش خراب است عشق تار خراب است میرشد بهشتی تار و چون بهشت و لبست خوش کو تار است از بوسه بهشت از ذوق مشاهد روستای محبوب است قوله</p>	
<p>حافظ که سوزن زلف بتان دست کشش بود</p>	<p>بس طرفه زلفیست کشش کنون بسرا افتاد</p>
<p>سوزن زلف بتان دست کشش بود عاشق کز و یان بوده طرفه زلفیست ناد مجبوست بسرا افتاد عزل بدست آمد</p>	
<p>پیش ازین پیش ازین ازین عشاق بود</p>	<p>مهرورزی تو با مشهره آفاق بود</p>
<p>پیش ازین قبل ازین پیش ازین ازین ازین عشاق بود تکرار عشاقان مهرورزی بهشت دوستی کردن مشهره آفاق مشهور عالم قوله</p>	
<p>یاد باد آن صحرای شبها که بازلف توام</p>	<p>بحسب عشق و فکر حلقه عشاق بود</p>
<p>حلقه جماعت قوله</p>	
<p>بروشاهم که انی نکست در کار بود</p>	<p>گفت بر سر خوان که بنشتم خدای زاق کرد</p>
<p>شاهم میم ساکن یعنی مرا در کار کرد با ما گفت قوله</p>	
<p>پیش ازین کین سقف سبز طاق برینا کشید</p>	<p>منظر چشم ابرو و جانان طاق بود</p>
<p>سقف سبز و طاق مینا بر کشید آسمان بلند کرد و بنا نمود مرا داین مصراع از روز ازل منظر جاب نظر معنی این مصراع آنست که جاب نظر چشم من طاق ابرو و جان که شهادت مجبوست بوده قوله</p>	

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
از دم صبح ازل از وقت ازل تا آخر شام ابد تا وقت ابد میثاق بود شب قدر اگرچه مختلف الا قول است اما صحیح آنست که بخت و نعمت رمضان است و نذر عاشقان شب قدر کثایه از شب وصال است که هیچ شب عظیم القدر از آن نیست که آن شب قدری که گویند اهل خلوت اشب است صدی و جوی شرابی که بصبح نوشد سرخوش مست جاست بر کنار طاق بود شراب عشق در پیش بود قوله	
رشته تبیج گر بگست معذورم بدار	دستم اند ساعد ساقی حسین ساق بود
رشته تبیج ظاهرستی قوله	
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ابا و محتاج بودیم او بجا مشتاق بود
سایه معشوق جلوه معشوق عاشق ممکن الوجود یعنی اگر چه رشته تبیج گسسته گردانیدم و اظهار بریدم معذورم دار ارتعنت من زبان را باز آر که اتفاق من بصحبت رندی افتاد که رخت هستم بر باد داد و نذیب او از لقله شراب بالاز است و اگر تجلی معشوق بر عاشق شد چه باکست که ابا و محتاج بودیم او بجا مشتاق اگر چه فی حد ذاته باکست و نسبت اشتیاقش بانی زبید پس اظهار آن از بهر کرامت مابود و احتیاج مابد و ظاهر است و اشتیاق او بجا از روی لطف و بنده نوازی نیز مایل است قوله	
شعر حافظ در زبان آدم اندر مانع خلد	دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود
نسرین نام گل غزل	
تنت بنا طیبیان نیازمند مباد	وجود نازکت آرزو گزند مباد
طیبیان معروف و نیز مرشدان نیازمند محتاج گزند بضم حاد و آفت قوله	
سلامت همه آفاق در سلامت تست	بهیچ عارضه شخص تو در و می رسد مباد
در و می رسد خداوند در و چون ستمند و ارجمند قوله	
بجمال صورت و معنی همین بهت تست	که ظاهرت و ذم و باطنیتش نثرند مباد
صورت ظاهر معنی باطن برکت که ظاهرت و ذم و باطنیتش نثرند مباد - و ذم مایل توان نثرند غمور و غمین این مصرعه دعایه است چون حال برین نوعست که ال بالا گفته شد پس میخواهم که ظاهرت بمایل و باطنیت غمین مباد قوله	

این بیت در نسخ موجود نیست

درین چمن چو درآید خزان بنیامی	ریش بسرو سبزی قامت بلند مباد
درین چمن دنیا و نیر وجود خزان پیری و مرگ و حوادث لیخانی تاراج نمودن ریش ضمیر	شیرین بر خزان سرو سبزی قامت بلند اضافه بیانیه قوله
دران بساط که حسن تو جلوه اندازد	مجال طعنه بدین بد پسند مباد
بدین بد اندیش یعنی حاسد بد پسند خواه قوله	
هر آنکه روئے چو ماهیت بچشم بد بیند	بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد
هر آنکه اشارت بحاسد بچشم بد بیند بانکار و باحقار قوله	
شفا ز گفته شکر فشان حافط جوئے	که حاجت بجلال گلاب و قند مباد
شفا فرست گفته شکر فشان سخن عاشقانه گلاب و قند کنایت از وعظ و نصیحت غزل	
تا ز بهیچانه و سمن نام و نشان خواهد بود	سر ما خاک ره پیر میخان خواهد بود
میخانه دنیا سمن زندگی پیر میخان مرشد معنی آنست که تا از دنیا و زندگی ناسی و نشانیست	
سر ما خاک راه مرشد خواهد بود و نیز میخانه وجود و عشق و محبت معنی آنست که تا هنگام این هستی	
مستقر و عشق آن دلدار را نام و نشان خواهد بود و سر ما خاک راه مرشد خواهد بود یعنی تا زنده ام هستی خود را	
بمرشد در بازنده ام و خاک راهش نمیگذارم و همیشه براه او استوارم قوله	
حلقه پیر میخانم زازل در گوش است	ما بهانیم که بودیم و بهمان خواهد بود
حلقه پیر میخانم حاصل این بیت آنست که بیان اعتقاد خود کرده که بر یک قرار است هیچ خل	
نه پذیرفته و نخواهد پذیرفت پایگه گاو خزان اشارت بمقام خواریت قوله	
بروای زاهد خود بین که چشم من تو	رازا این پرده نهانست و نهان خواهد بود
بروای زاهد حاصل این بیت آنست که همه کس محرم این راز نه اند قابلیت باید پس بلند که	
دید بصیرتش بان کحل بینائی روشن شود قوله	
ترک عاشق کش من هست برون رفت امرا	تا که اخون دل امروز روان خواهد بود
ترک عاشق کش کنایه از معشوق مست بیایک ناپروا برون رفت براید و در بین المعین	
لفظ بایر و مقدر هست و معنی مصرع ثانی آنست از چشمها س که ام کد ام کل اشک روان خواهد شد	

عجبستان مکن ایسے خواجہ کزین کہ نہ رما	کس نہانت کہ حلت پیچہ سان خواہد بود
مستان زندان و عاشقان ایسے خواجہ اشارت بزاهد کہ نہ رباط و بنا رحلت پیچہ سان خواہد بود سرانجام پیچہ روشن خواہد بود قوله	
پرست تر بت ما چون گدزی بہت خواہ	کہ زیارت کہ زندان جهان خواہد بود
تربت مراد وجود کہ نفس از مواد ہوس مرده چو مردگان در گور کردہ و نیز قہر گدزی آئی و دنیائی زندان جهان عاشقان اپنے لئے زائد و اسے طالب چون نرغہ آئی یا بد از مرگ من بقیر من روی باید کہ طلب توجہ نمائی کہ زیارت گاہ عاشقان کمال خواہد بود قوله	
بر زینے کہ نشان کف پاسے تو بود	سالہا سجدہ صاحب نظران خواہد بود
بر زینے کہ نشانے زمین وجود نشان کف پاسے آثار ظہور صاحب نظران عاشقان معنی نیست در ہر وجود سے کہ آثار ظہور تو باشد اسے محبوب حقیقی آن وجود سالہا سجدہ گاہ عاشقان آگاہ خواہد بود ترک این دختر زرگر کہ ہم یعنی اگر ترک عشق نہ ایم ہمیش خوش بارخ بشیر من یعنی عیش خوش کہ از شاہدہ روسے محبوب دارم ضمان ضامن یعنی پذیرفتاری قوله	
چشم آن دم کہ ز شوق تو نہد سر بخند	تا دم صبح قیامت نگران خواہد بود
چشم آن دم حاصل این بیت آنست عشاق را از شاہدہ جمال جانان بر طریقہ حضور و غیبت وقت کہ روح ایشان است قوله	
بخت حافظ اگر از یکتو نہ مدد خواہد کرد	زلف معشوق بدست دگران خواہد بود
گر این گونہ اشارہ بمضمون ایکہ وقت نکشیدہ است دلت جانب ما زلف معشوق بدست و گران خواہد بود وصل معشوق نصیبہ دیگران خواہد بود غزل	
ترسم کہ اشک در غم ما پروہ و رشو	وین را ز سر ہمہر بجا لم سہر شو
غم کناۃ از عشق پروہ و موجب رسوائی را ز سر ہمہر باز پوشیدہ کنایت از عشق سہر افسانہ این کثرت گریہ را رسوا میکند و این عشق ما را افسانہ عالم سازد قوله	
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آرے شود و لیک نخون جگر شود
سنگ ناقصان و ناہمواران لعل عارف کامل در مقام صبر یعنی بصیر و بہ مدت مدیدہ	

خواهم شدن بمیکه گریان و دوا خوا	کز دست غم خلاص آن آبخا نگر شود
---------------------------------	--------------------------------

مهرتود درونم عشقتود سرم	باشیر درون شد و یا جان بد شد
-------------------------	------------------------------

پاشیر اندرون شد و یا جان پذیر شود ز اهل شدنی نیست. قوله

از ہر کرانہ تیر دعا کردہ ام روان	باشد کزین میانہ پیلے کار کر شود
----------------------------------	---------------------------------

هزاره هفت پیر و عارفه بنیامیه کار را شروع و بجا بست رسد قوله

اسے دل حدیث پاباں ولد الخیر و دار
نہیں بیان ملو صبار اجبر سو

خطی است که که غمزه و واقف نگه دو اسب مخمور قوت

این سرکشی که در سمرقند و بلخ است
 که با تو دوست گویند که ما و سرکشی شود

سرکشی تکبر و کبر کہ در سر سر و بلند نیست در ذات عالی صفات نیست کے ہاتھ دوست کو تہ

من در کمر شود که با تو دعوی همسری نمایم قوله

از کیمیاے مهر تو ز گشت روئے من

کیہا عشق ز گشت روزگار من ز گشت کہ علامت عشق است میں بریت لطیف عاشق قولہ

در ستمها که غیر هم از خود ترا رسید
 یارب مبادا لاله لدا محسب شود

روز	غیر	مبارک	روشن	که	مبارک	که	از	تشریف
-----	-----	-------	------	----	-------	----	----	-------

شك كن بشكركم لا ند شككم قوله

اسے دل صبور باش و مخور عہد عاقبت	این صبح روز گردد این شب سحر شود
----------------------------------	---------------------------------

اے ولی عہدور بادشاہ! فاضل صبر صبراً جمیلاً و صابر صابراً کمالاً اے اللہ! اس صبح روزگار کو خوش

سفر شود آخر الامر بحسب ان مع العسر يسيرا این حالت هجران محاله و صل مبدل گرد و قوله

<p>بدان کله غنیمت رسد یا بیم فراز پای چرخ برین رسد نوح دوم مجید آن موسی و یلم باشند پهلوی ویرانخوای خوانند و بفارسی کلامه و مراد از کلامه آنست که بشکستن باشند کلامه بت و یلم بر شکستن کلامه بشکستن چنان گرفته موسی لاله و سیوم آنکه چون موسی رنگی در یکدیگر گرفته باشند و آنرا پهلوی مرغول خوانند و بفارسی کاکل کاکل شکستن برانداز رخ چون آفتاب به حیف باشند بر دور و نزدیک افکار و هر سیکه در کشور موسی سرفراز و در مملکت کار ساز اگر حسب جمله را موسی و طره و گیسو خوانند فاست در میان این جمع فرقه تمام است و هر سیکه را قرار گاه است و راست و پناست آنچه در گرد خوار چون مار و گلزار حلقه زند و در زلف گویند خویان براسه آنکه بغارت برزند دل به زلف آورند بر سر رخسار کج نهند و آنچه بر بنا گوش سرفراز و در گردن محبوب پیچد و بر آگیسو گویند از بنا گوش ارنداز از موسی گردش بر بنا گوش چرا گردن نهنگی موسی او و آنچه بدوش رسد از دست درازی و بر آویخته باز پس بندند آنرا طره گویند یا غنچه را پند سه ده تا ترکیب غازی کند یا طره را بند سه ده تا ترکیب طاری کند و آنچه که واریان معشوق را در کنار گیرد و میاموس گویند موسی و تلمیان و میان تو کم ز موسی و چو تو که دید موسی میان در میان ترک و آنچه سلسل و خاک افتد و در پائین معشوق سر انداز شود آن موسی و راست که ویران زلف گویند و این زلف مخصوص بنارینان است ایل اگر زلف کجش بینی که در خاک افتد و یاران رسد و چو شوکان از سیه کاری بود</p>	
در خیران سر گلزارش کند میل چین	سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
<p>سرو قد معشوق گلزار با اعتبار موسی چون گل و شمیر شین بر معشوق از پا انداختن بخاک انداختن و بقدر رساندن دل بشکند متفکر و پریشان سازد و مراد از سرو گل معروف و نیز معشوقان بنیان و نیز تجلیات اسمی و صفاتی قوله</p>	
تا خیال ابرو سے جانان چشم دور شد	اندرین ره سیلها باشد که صید بشکند
<p>ابرو سے جانان مراد تجلی نه چشم دور شد است در نقاب شد و مخفی گردید اندرین ره اشارت بره عشق سیلها باشد سیلها اگر به و بجا بنظر له رسید که صید بشکند - قوله</p>	
چون نیم صبح گاهی پرده گل برورد	خار غم اندر دل مجروح ببل بشکند
<p>نیم صبح گاهی نیم الطاف لم بنی پرده گل که مراد از گل مرشد و محبوب و پرده دیدن</p>	

خندان خوشوقت ساختن خاتم اندر دل چرخ ببل بنگد از نیجه که من پروا ندارد و التفات نمی کند قوله	
حافظ این ستر و صحت را دوست خود مرده	تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند
خویش جان من جال جانان میل جان ندارد	و انفس که این ندارد و حقا که آن ندارد
جان بهشت این اشارت به میل جانان آن اشارت به جان حاصل این بیت مشیر به آنست که ارباب ذوق گفته اند که هر چه هست عشق است در عالم زندگانی کسی را که چاشنی از حلاوت عشق چشمتی دست ندمد باریک دل و جان را اسیر چندی بیکسره گرداند قوله	
بابا بیکس نشانه زان دلستان ندیم	یا من خیر ندارم یا او نشان ندارد
بچه محبوب را نظیر آن محبوب را نظیر خود نیا فتم یا من خیر ندارم یا در نظر من نظیر من ندارد و یا او نشان ندارد و یا فضا تهیقت نظیر من نیست مرا و را قوله	
هر شبنمی درین ره صد سحر آتشین است	و روا که این معاشق و بیان ندارد
شبه هم مشهور آن اگر چه مانع راه نیست لیکن معنی دارد و مراد صفا و روانی آن اگر چه مانع سلوک نیست لیکن مانع شایه درین ره اشارت به عشق معنی آنست که هر گناه صغیره که در راه عشق و عرفان به وقوع آید بمنزله صد گناه کبیره است بموجب آن آنفلاصین علی خطا عظیم چنانچه نقل است که بایزید بطای شبیه از شبها شیر بنوشید و در شکم خاست بهقتضای بشریت بر زبانش رفت که این درویش بیب این شیر برخاست پس از آن خواب دید که قیامت قائم شده و خلق اولین و آخرین حاضر اند خطا شبیه که بایزید شرک را بیارید گفت خداوند اچو شرک آورده ام فرمود اذکر لیلة اللبث پس بدان و آگاه باش و باستغفار باش و غیر معنی آنست که صد سحر آتشین شبنمی درین راه باشد که عاشق از غیور آن هیچ ندهد هر اسد افسوس که این سخن سر سبز شمع و بیان ندارد یعنی لطیف حق هر که اشایان است رفتن این راه برو آسان است من سبقته لک العناية لک المضرب الجناية قوله	
سرمشعل فراغت نتوان ز دوست دادن	ای ساربان فروش کین ره کار ندارد
بهترین طریق درین شبیهه سر بگر بهان خویش فرو بردن و پاس درویش تسلیم بهچیدن و بافکار فاسده رفتن غیر از گمراهی نیست پس ملک قناعت که سرمشعل فراغت است از دست نتوان داد که بوم جدید و رزق جدید آس را ملک مهابت و جود در کش که راه حرص را نهایت نیست	

چون از چنگا گشتی و بسجواے حرص افتادی فائده ندارد اگر چه در سلوک جان سپارد قوله	
ذوقے چنان ندارد بیدوست زندگانی	بیدوست زندگانی ذوقے چنان ندارد
ذوقے چنان ندارد سینے پہنچ ذوقے ندارد قوله	
اگر خود رقیب شمع است احوال زوہ پوشان	اگر شمع سر بریدہ بند زبان ندارد
شمع مراد از عاشق طال اللسان زوہ پوشان باد در میان منہ کان شمع سر بریدہ اشارت بشمع بند زبان ندارد افتخاے اسرار از دتوان شد روح بخش زندگی بخش از غیر دوست معشوق مجاز و غیر مرشد قوله	
اے دل طریق رندی از محبت بیاموز	مست و در حق او کس این گمان ندارد
رندی عاشقی محبت عارف کامل مست غرق نشہ عشق است این گمان اشارت گمان سے پرستی قوله	
چنگ خمیرہ قامت میجو اندت بعشرت	بشنو کہ پند پیران میچیت زیان ندارد
چنگ خمیرہ قامت مرشد کہن سال بعشرت یعنی بعشق و تجرد از دنیا قوله	
احوال گنج قارون کا یام داو بر باد	باغچہ یاز گوئید تازر نہان ندارد
غنچہ نمسک و خیل معنی آنست کہ حالات گنج قارون کہ ایاش بباد داد و غنچہ امید و منش گشاہ با نمسک و خیل باز گوئید و ازین گہیش جوئید کہ اساک و خیل این نتیجہ سے بخشد تازر زنج نسا زد و در راہ خدا بازو غزل	
جمالش آفتاب ہر نظر باد	ز خوبی روے خوش خوبتر باد
مراد از آفتاب روشن ساز و راحت بخش خوبی حسن و جمال قوله	
ہمہاے زلف شاہین شہپریش را	دل شاہان عالم زیر پر باد
ہمہاے زلف اضافہ بیانہ مراد عشق شاہین شہپریش اشارہ مجذوبہ از جذبات عشق و ضعیفین شہپریش بر ہماے زلف قوله	
دلے کو بستہ زلفش نباشد	ہمیشہ غرقہ خون بگر باد
بستہ زلفش نباشد مقید بدام عشق او نباشد قوله	

بتا چون غمزه ات ناوک کشاید	دل مجروح من پیشش سپر باد
غمزه تخیل دست قناد عدم التفات ناوک کشاید نیز زنی کند قوله	
چو حاصل شکر پیش بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر باد
اصل شکرین کنایت از لب مراد از لب لطف بوسه بخشد فیض برساند غزل	
جهان برابر و سعاد از لاله و سکه کشید	هلال عید و ابرو س یار باید دید
هلال ماه نو و سکه خنای سیه و سکه است سبزه که برابر دان کشید چنانچه سر سر در چشم قوله	
مپوش رویه مشو در هم از قریح خلق	که خواند خط تو بر رویه و آن یکا و مید
یعنی روی خود مپوش و از دیدن خلق در هم مشو که خط تو آیه آن یکا خوانده بر روی تو دیده است یعنی این خط بمنزله آن یکا و است قوله	
اگر نیم تنم صبح در چمن بگذشت	که گل بوی تو در تن چو صبح جامه دید
معنی آنست که اگر نیم تنم صبح در چمن بگذشت یعنی تو بوقت صبح در چمن وجود سالک دریده که گل یعنی دل سالک بسبب مشاهده روی تو در تن خود چون صبح جامه دریده است شگفتگی بهم رسانیده یعنی مرحوب شگفتی دل من بلیه از نیم فضل تو نیست قوله	
هنود چنگ و رباب و گل و بنیز که بود	گل وجود من آغشته گلاب و بنیز
چنگ و رباب نام سازها آغشته آغشته بنیز شراب یعنی هیچ از عالم صوری به عالم صورت نیامده بود که وجود من غرق گلاب مودت و آغشته شراب محبت بود یعنی حصول عشق و محبت من از لیبست نه امروزی قوله	
سیاکه با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بتیوندارم مجال گفت و شنید
یعنی اے محبوب من و من پیش ما آئی تا غم ملالت که در ایام فراق تو کشیده ام با تو شرح دهم که با غیر تو طاقت گفت و شنود ندارم قوله	
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم	که عیش خوب بصر بهر چه بود خرید
معنی آنست که اگر وصل تو که عظمی ترین نعمت است بوض جان بدست آید بجان خریداری کنم که بصر عیش به پایان را بهر قیمتی که در یابد بخرد و سر نه پیچد قوله	

نکته اینست که در این عالم بودم

و ملالت

ز انقلاب زمانہ عجب درار کہ چرخ	چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید
یعنی ازین برشتنگی زمانہ کہ مشیت بمقلدان افتاده و سرور سے بجمال روا آورده عجب دارا کہ نقادان زمانہ اینچنین است قال: لا تقوم الساعة حتی یبعث دجالون کذابون دیگر قال: اذا ضیعت الامانۃ فانظروا الساعة وخذہ چرخ بر روی عالم ازینجیت است و ظهور ستارگان کہ شب است بخندہ تعبیر نموده کہ ستارگان بدانان نسبت وارو کا قال فی نشاط المجلس ان کان فی فلک نجوم فلادمی الاسنان قوله	
چو ماہ رویتور شام زلف میدیم	بشم بره تیوروشن چو ماہ می گردید
یعنی وقتی کہ ماہ ذات تراز در شام زلف تو کہ عالم کثرات و صفات است معانہ می نمودم بسبب معانہ تو شبہاے من روشن تراز ماہ بودند شبہاے دوستان تراز انم الصباح: و ان شب کہ بتیوروز کند انظم السان قوله	
دلہم ز زلف تو شوریدہ بودی دیدم	کہ پیش زلف تو بر خود چو ماہ می پیچید
یعنی دل من بسبب جذبہ عشق تو گرفتار عالم پریشانی بود و من مر آن دل نا میدیدم کہ پیش جذبہ عشق تو چون مارے پیچید اے مضطرب الاحوال قوله	
بطلب رسید مرا جان ویر نیامد کام	بسر رسید امید و طلب بسر رسید
بطلب رسید مرا جان قریب ہلاکت رسیدم بر نیامد کام مطلب بحصول نہ انجامید طلب بسر رسید چو سیر فی الدہ نہایت نداشت قوله	
ز شوق لعل تو حافظ نوشت شمع ترش	بخوان بنظمش و در گوشش چو موارید
لعل کنایت از لب مراد تجلی و نور قدسی و کلام معشوق بخوان بنظمش با حسن و جہد و با بخوان غزل چو باد غم سر کوے یار خواہم کرد با و سرودت و نیز کنایہ از مرشد مشکبار معطر قوله	
ہر آبرو سے کہ اندوختہ زدنش وین	نثار خاک رہ آن نگار خواہم کرد
اندوختہ جمع نردم و حاصل کروم نگار معشوق قوله	
صبا کیجاست کہ این جان خون گرفته چو گل	غذائے نہتگیوے یار خواہم کرد

صبا مرشد و ملک الموت بکجاست با خوش معنی بیت آنست که از کمال شوق میگردد یک الموت
کجاست که پیغام دوست بدوست رساند تا اینجا که همچو نگل خون شده و کجاست رسیده فدای
پیغام دوست که گیسو سے یار کثایت از دوست خواهم کرد و این تمنای دوست بوجیب فاشم
الموت آن گنم صا د قین قولہ

چو صبح صبحم شد ز مهر او روشن که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
از مهر او از عشق آن محبوب روشن معامه اگر چه هنگام طلوع صبح آفتاب فنا و شمع است این
کار و بار عشق باری قولہ

بیاد چشم تو خور را خراب خواهم ساخت بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
معنی بیت آنست که بیاد نقایس تو تن را خراب خواهم ساخت و این بستی موهوم را بپستی خوار
از اخت دور استواری بناد عهد قدیم که قاندا بلی است خواهم پرداخت قولہ

بهرزه بے نی و عشق عمری گذرد ابطالتم پس از امروز کار خواهم کرد
بهرزه پیوده سے عشق بطلتم پس از امروز کار خواهم کرد و این بگویم که پس از
امروز این کار خواهم کرد پس طالب این کار نیستم چه کار امروز را بفروا افکنند شایان طالب نیست
انفاق و زرق ز بخش صفا می دل حافظ طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

انفاق کینه و صداوت زرق مکر و فریب و ریا رندی بے باکی در عشق و عدم ترس اوم لا امان
عشق عشق افراط المحبة و نیز عشق مشق از عشقه و عشقه لیلاب را گویند و لیلاب رستی
است بے بیخ بالانے درختان در اندک زمانے جمله شاخ و برگ آنرا فرو گیرد و همچنین عشق را خا
ایست که در هر دلی که در آید در اندک مدت منصرف آن شود و هیچ باقی نگذارد که عشق نارا اذا
وقع فی القلوب یحرق ما سوی المحبوب غزل

چو مستی است ندانم که رو بجا آورد که بود ساقی و این باده از کجا آورد
مستی بخودی رو بجا آورد یعنی مار ویداد حاصل گردید باده سخن عشق و محبت قولہ
چو راه میزند این مطرب مقام شناس که در میان غزل قول آشنا آورد
چو راه میزند یعنی چه نوع بیان حقایق و معارف میکنند این مطرب مقام شناس مراد شن

نسخه هم در راه و در آنکه بجز استماع و در آنکه اکنون منی شعر لطیف خواهد شد و اینچنین صنایع در کلام حافظ بسیار است ۱۲ محمد نظام الدین کرانی

نسخه هم در راه و در آنکه بجز استماع و در آنکه اکنون منی شعر لطیف خواهد شد و اینچنین صنایع در کلام حافظ بسیار است ۱۲ محمد نظام الدین کرانی

غزل را از نیاز گرفته اند و مغازله از عشقنازی بود و در فن شاعری آنست که صفت لطافت
مشتوق و ظرافت و نیاز و دلیلی و آوارگی و نیاز مندی عاشق بیان کند و آن آنست که
چند بیت باشد که در بیت اول هر دو مصرعه موافق القوافی باشد و در ابیات دیگر هر مصرع
آخر و این کمتر از پنج بیت و زیاده از پانزده نباشد اینجا مراد از غزل سخنان عفاقی و معانی
قول گفتار قوله

تو نیز باده بچنگ آور راه صحرای گیر	که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد
------------------------------------	---------------------------------

باده بچنگ آر عشق و محبت حاصل نما راه صحرای گیر فارغ از اسوا باش مرغ نغمه سرا
مرشد ساز خوشنوا آورد سخنان عشق و محبت تلقین نمود قوله

رسیدن گل و نشتر نخیل و خوبی یاد	بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
---------------------------------	----------------------------------

رسیدن گل و نشتر در دو مشاهدات تجلیات صبا دارد غیبی و مرشد قوله

صبا بخوشخبری بدید سلیمان است	که مژده طرب از گلشن سبا آورد
------------------------------	------------------------------

بخوشخبری بدید سلیمان است در مژده رسانیدن بمنزله بدید سلیمان است
گلشن سبا عالم لاهوت که مقام محبوب حقیقی است قوله

ولا چو غنچه شکایت ز سخت بسته مکن	که باد صبح نسیم گره کشا آورد
----------------------------------	------------------------------

ولا دل باد صبح مرشد و نیز وارد غیبی نسیم گره کشا مژده قوله

علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است	ایر آس که طیب آمد و دوا آورد
-------------------------------	------------------------------

کرشمه ساقیست ظهور تجلی و التفات محبوب است طیب مرشد و محبوب قوله

مرید پیر مغناخم ز من مرغ ای شیخ	چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
---------------------------------	-----------------------------------

اشکال این بیت آنست که شیخ وعده شراب با ظهور او در آخرت کرده و پیر سخنان که اکنون شراب
میدهد شراب آلوده است پس در میان آنها مناسبت نیست و اگر مراد رویت باشد در دنیا واقع
نیست چگونه آنرا بجا آورد جواب بر تقدیر اراده اول آنست که در شرح گلشن را زده کوشیده که سالک
براتب تجلیات افعالی میرسد بحسب آن احوال که در آن دم بر ایشان غالب است حتی بجهان
در عالم روح بروح مثالی مثل ظهور مظاهر محسوسه از انسان و غیره مشاهده می نماید اینجا

انام محمد غزالی قدس سره فرمود که حضرت حق را مثل نیست فاما مثال اینست که دایکت ربی فی اقصی
 مودت کاشا در این معنی می بیند که حق ساقی گشته شراب مینهد و ایشان چون آن شراب مینوشند محو
 و فانی میگردد و بر تقدیر مثالند اگر چه رویت حق در دنیا واقع نیست لیکن درین جهان شهود قلبی
 تجویز کرده عارفان کامل است و چون آن شهود قلبی فی الجملة تسلی می بخشد میگوید که وعده شیخ که
 گفته پیر معان بجای آورد و قوله

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من میکنی یک قبا آورد

تنگ چشمی نازد کبر و حرص و کم حوصلگی آن ترک لشکری آن معشوق مبارز یکتبا تنها و مجرد و یکس
 فلک علامی حافظ کنون بطولع کند که التجا بدر دولت شما آورد

غزل چو دست در سبز زلفش زخم تباب رود | در آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چون دست در سبز زلف او که عشق و محبت است زخم تبابش در آید و اگر ترک عشق و محبت نمایم
 عتاب نماید و نیز زلف سائر زخاره مراد محبوب مجاز تباب بچش اگر چه بچش زلف در خور است
 لیکن اینجا تبابش مراد است که محبوب ملایم تراست آشتی صلح عتاب سبزش معنی آنست که
 چون توجه بجای میکنم محبوب حقیقی از تبابش میرود و از مشاهده تجلیات باز نام و چون از مجاز اعراض کرد
 بکمی محبت مصروف او گردد و انهم جلوه محبوبی را کار فرموده بسنگ باران حوادث مبتلا میگردد و آن قوله

چو ماه نوره پیچا رنگان نظاره | زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

مانند ماه نوره بینه گان پیچا را بگوشه ابرو زنده و در نقاب میرود یعنی گوشه ابرو نموده و محبتش
 که مشاهده الابرار بین التجلی والامتداد قوله

شب شراب خراجم کند ز بیداری | و گره روز شکایت کنم بخواب رود

شب شراب کنایه از حاله محو روز کنایه از حالت صحو بخواب رود و محتجب شود معنی آنست
 که تجلیات محبوب حقیقی در حالت محو از هستی به نیستی می کشد و حالتی دست میدهد که از دریافتش بهر
 و سر وجود غیر مینامد و اگر در حالت صحو می آیم و خواهیم که شکایتی از آن حال باز نمایم و بدست
 طریق از اندیشه مقال خود بر آیم شاید که از آن خرابی باز آیم محتجب میگردد و هیچ از آن مشاهدات
 تجلیات نمودار نمیشود و گوید که لاف عشق و گله از یار زبده لاف دروغ و عشقیا زان چنین

نقد نگار پیچا

حکایت

سختی بجز آنست قوله

طریق عشق پر آشوب فتنه است ایدل	بنقشه آنکه درین راه باشتاب رود
--------------------------------	--------------------------------

این بیت جواب ابیات بالا است و نشانی دل خود میخواند که راه عشق پر آشوب و فتنه است و درین راه اگر باستقامت پاهای خراب است و اگر شتابانی کردی و بی پایه پیری طریقه پیش آوری از پا افتادی و رخت هستی بیاوداوی پس با تمهید و بیداری یار شو چون نابینایان درین راه مردگانه تحقیق کنند قدم پیش نه نهند و بنقشه اگر نهنون بود استقامت انکاری بود قوله

جواب را چو فتنه یار و نخوت اندر سر	کلاه دارش اندر سر شراب رود
------------------------------------	----------------------------

معنی آنست که اسے دل شتابانی کن که موجب افتادگی است و باندگد مایه مغرور و مشو که نمی بینی که جواب را چون باد کبر و بزرگی در سرافتنه و خور چیز می نگر و کلاه داری و سر کشیش و خیالی خود رے برد تا منعدم و ناچیز رے گردد قوله

گدائی در چنان بسلطنت مفروش	کسے ز سایه این در بافتاب رود
----------------------------	------------------------------

بسلطنت عوض سلطنت آفتاب اشارت بسلطنت صوری قوله

مرا تو عهد شکن خوانده و می ترسم	که با تو روز قیامت همین خطاب رود
---------------------------------	----------------------------------

این بیت در جواب ملامت گویان ظاهر پرست است که در بدایت حال خواه را با ایشان بخت باشد و چون از عنایت الهی بمرتبه عشق رسید عقل را در آن جز سرانگی چیزی و دیگر در دست نماند پس علاوه عقل عقیده را از خود برید ظاهر بنیان که تابع خود بوده اند زبان ملامت دراز کرد و بجهت شکستش و رطحنه و زخمی آورد و عهد شکن درین مقام عبارت از حلقه انسان است معنی آنست که اسے ملائکه تو عهد شکن خواندی و زبان خویش بطعن من زانمی می ترسم که در روز جزا ترا بهین نعت خطاب کنند و عهد قدیمت بیاورهند و عهد بر سه قسم است عهد عوام و عهد خواص و عهد خاص و عهد خواص عوام آنکه خدا را به بیگانگی پرستند تا در طاعت بشتاب و بهیبت معاتب نشوند و عهد خواص آنکه جز خدا بدیگر سے متوجه نشوند و خدا را بخدا پرستند از امید بهشت و خوش و درخ و خواص خواص با عهد عام و خاص استنای نیر نندیرفته یعنی قریب حصول نموده هر چند قریب پیش خطایش پس ملائکه را میگوید که می ترسم که تو نیز از زمره مابوده عهد خواص

بجا آورده باشی و اکنون از کمال غفلت آن عهد را نشناخته عمل بموجب آن نمی تراشی و از دون همتی
بعهد عوام اکتفا نموده و پیش قدمی ننموده بتعهد عهد خاص نمی درائی فردا که از خواب غفلت بدر آئی
عهد شکن خطاب کنند و آن عهد را بیادت دهند قوله

اولا چون پیر شدی حسن و ناز کی مفروش | که این معامله در عالم شباب رود

معنی آنست که ایدل شستابی و تکبر در جمیع اوقات نامحود است خصوصاً که پیر شدی حسن و ناز کی
مفروش که فروختن حسن و ناز کی در عالم جوانی میرود قوله

اسو او نامه موسی سیاه چون طرح شد | بیاض کم نشود و در صد انتخاب رود

اینی چون نامه موسی سیاه پیچیده شد سپیدی کم گردد و اگر هر باب موسی سیاه را برگزیند و سفید را برچیند یعنی
جوانی چون از دست رود بعد حیل باز نگردد و نیز مصرع ثانی چنین دیده میشود که بیاض کم نشود و در صد
انتخاب رود و سیاه جوانی رفته باز نماند اگر صد بار موسی سپید رنگین نماید قوله

حجاب راه توئی حافظ از میان بر نیز | خوشا کسیکه درین راه نماند حجاب رود

حجاب راه توئی وجود که در لب لایق است به از لب غزل
اچو آفتاب می از شرق پیاله بر آید | ز باغ عارض ساقی بنر لاله بر آید

می شراب مراد عشق و بجهت ضیاء صفا و تجل نور که بافتاب شبیه داده پیاله وجود سالک که
پیاله وارد گردش حوادث است ساقی مرشد لاله فرزندگی و تازگی مراد است معنی آنست که
چون آفتاب عشق بر وجود سالک طلوع کند مرشدش را هزاران هزار فرزندگی و تازگی حاصل شود
و نیز چون انتشار او بر دل عارف طلوع کند ساقی معشوق حقیقی در تجلیات کشاده گرداند قوله

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل | چو در میان چمن بوی آن کلاله بر آید

نسیم باد انجم مراد باد غیرت و در سر گل بشکند اے در گل کند و عمو سازد کلاله سنبل اضافی بیان
و سنبل گیاه است خوشبو شبیه زلف محبوبان آن کلاله اشارت بزلت محبوب حقیقی معنی
آنست که چون بوی زلف آن محبوب حقیقی در چمن دل سالک رو نماید باد غیرت کلاله سنبل را
که عشق محبوبان مجاز است در خاک نشانده اے عمو منعم سازد یا نسیم باد اے که ازو گل
بشکفته بجا مراد هوا اے نفس که مرئی مجاز است گل محبوب مجاز کلاله سنبل زیب و زینت چمن
وجود سالک باعتبار مشابَهات اشارت هویت محبوب معنی آنست که هوا اے نفس که مرئی غبت

ناله ایضا و حافظ که در غرضی متناهی است چو خواب نشسته پس از آن میان بختی که در غرضی متناهی است تا حجاب برقع شود تغییر است برقع فلق از عالم اجسام و بر باد اوسوسه عالم ارباب و محو نظام الدین الوری

مجاز بود چون عشق از بهار و سالک سر زند بهمان هوای زینت بر سرش می شکند و اورا نمی بیند و تابع دل شود و فریضه این آدم مضطرب اذ اصلحت صلیح الحبس کله و اذ افسدت فسد الحبس کله نیز گل عبارت از عشق مجازی و کلامه سنبل عبارت از زلف سنبل و کلامه سنبل در سر پیش کشد یعنی محسوس از چین مراد باغ این عالم یا دل سالک بود از کلامه بر آید معنی آنکه لفظ از لغات صفات حقیقه و تجلیات لایمیه چون بهشتام جان رسید اینها اشکال رعن و صبر و سیه و حالیه که ظاهر موجودی نمایند و فی الحقیقه وجود ندارند از پیش نظر سالک منطس و نابینا شوند پس عبارت از فیض اوست در سر گل کند چه آنجا ماسواست حق از نظر سالک از آثار فیض الهی است	
حکایت شب بچران نه آن شکایت جا	که شمه زبانش بسده رساله بر آید
شمه از ک رساله نسخه قوله	
از گرد خوان گون فلک مدار توفیق	که نه ملالت صد خصمه یک نواله بر آید
قوله از توفیق بی صبر است و طوفان یعنی از بین شد این چرخ و خنیا و فکلی صبر چون لوح لایق کرد که هزار ایضای قوم خود کشید بلا بگرد و کام هزار رساله بر آید این پنج براحت مبدل گردد قوله	
بسجی خود نتوان برد گوهر مقصود	خیال بود که این کار نه حواله بر آید
بسجی خود نتوان برد گوهر مقصود وصال جانان بیحواله به وساطت بر وسیله معنی آنست که پیش خویش چهل جانان نیست و رسید و فوق آن حلاوت از خود نیست و ان چش خیال بود که دل جانان بر واسطه حاصل شود و این اسید در سینه است و در قلوب کرمه فاقه الیه الیه اوسله مانع خیال گشت و دلم از آن جبه و جبهست قوله	
نیم و حل تو گر بگذرد بترست خافدا	ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید
چو رویت مهر و ممتا بان نباشد	چو قدرت سر و در بستان نباشد
مهر و ممتا معروف و نیز محبوبان مجاز قوله	
چو لعل و لولوت و رول فروزمی	و دریا و لعل کان نباشد
لعل کنایت از لب لولو گوهر اسرار قوله	
میان خط سبزه لعل نوشین	عجب گر چشمه حیوان نباشد
خط سبزه قباله زیبائی بنام تو مسجد چون خانه و رونی من ملک تست و ممکن کنی ذالک من الشاهدین کشیدن خط چه توجیه دارد تا روست چون جاشت تو دیده ام و انجی از زبان	

من نمی رود تا موسی چون شب تو گزیده ام و الکیلی اذ اسکی از دل من فراسوش نمیشود و هرگاه
که تو عذار در خط می آری من تو بچ الکیلی و الکیلی میخوانم و هرگاه که تو خط از عذار بر میداری من
تو بچ الکیلی میخوانم بد آنکه خط بر سر تو هست اول آنکه گرد لب بر می آید و روسته بسپری دارد
اول عرب نبات گویند و اهل عجم سبزه و خط سبزه را فستقی خوانند و اینچنین خط را ابواسطلح لون و در آستان
گویند و هرگاه و رنگار آینه سه آخر رفته ز شک برآه زنده بر تنگ شکور چکان راه زنده آینه
روسته دوست رنگار گرفت و از لب که بر دست و تنگ آن که زنده و قسم دوم آنچه انشام سر زنده فراگوش
مجموعه دارد از اثر سیاهی عیار خدای رنگبار است که روسته بخط خط دارد و سر حد خدای که رفته سه رفته
که خن بهم برآید خط است و گوی ز جیش سیاهی پیدا شده و این قسم خط را حو و سوشه و شک گویند
قسم سوم آنچه سبزه عذار و در دیده فرو گیر و ادنیاز موسی برآگوش از دلیله و آن که در شکست
که برگردن سمن چینه و یا بنفشه است که بر دامن گل ریخته و این قسم اعشیر و برگ ششاد و سبیل و در بطریق
موسیقی و لباس عباسی گویند و سلطان رخت لباس عباسی را و پسر شید که سر خلافت دارد و
احل نوشین کنایه از لبهای معشوق چشمه خیمه و آن آب حیات و آن چشمه الیت در ظلمات هر که آب گان
خورد بطول حیات رسید قوله

سوا و گاه شمع زلفت او که دل را	بروسته تو از آن آسمان نباشد
--------------------------------	-----------------------------

کفر است بپشت کفر است قوله

چو فندقی پسته اش خند و بحالم	چرا بادام من گریان نباشد
------------------------------	--------------------------

پسته بیوه مشهور و با ستاره بر دهن شوق اطلاق کنند بادام کنایت از چشم قوله

اگر چه هست شیرین شعر حافظ	چو احل خسرو خوبان نباشد
---------------------------	-------------------------

شعر و زلفت یعنی دانستن اینجاست که در قراوه بجای یعلون و یلشرون اگر خواند ناز و است
و در اصطلاح این فن عبارت است از کلامی که شکل بقصد شعر بر وزن بحر است از نحو زنده گانه
در کتب قافیه و عروض شعر و مضافه کور است آورده بشرطیکه قافیه داشته باشد پس اگر کلام
متقافا بر وزن سبزه قصد شکل واقع شود شعر نگویند و همچنین اگر کلام مقفی را که بحر از بحر نباشد
شعر خوانند و شعر خنقه قسمی معریه و فزونیست و قطعه و رباعی و غنم و شوی و غزل

حسب حالے نوشتی شدہ ایامے چند	موسم کو کہ فرستہ تہو پہنچا سکے چند
------------------------------	------------------------------------

عرض داشت میکند که ایشاه سریر خوبی من گرفتار حنث جدائی را هیچ نپرسیدی که بآن افتخار کنم
اگر چه دابنده خموشی است با اینهمه میگویم که حسب حاله الخد چون جناب رفیع الشان محبوب بدان
مرتبه است که محبان کو سه ارادت برادرانچا بر نیا شد بنابران گوید قوله

ما بعد ان مقصد را علی بن ابی حمزه رسید	هم مگر پیش نه لطف شما گاه میخند
--	---------------------------------

یعنی مابعدان مقصد عالی که کسایت از نوشتن نامه و یاد نمودن است نمیتوانم رسید مگر که لطف شما
سماح بخال این شکسته بال گردد و بدان که وقت که اسباب شادی همی باشد طاسب را باید که قدر وقت
براند و در کامرانی تقصیر نکند بنابراین گوید قوله

می چو از غم سیوفت و گل افکنده تاب
فرست عیش نگهار و بزنجار جاسه چینه

سے شراب خُم آوند سے کہ غار ان دران نہیں خر کنند گل انگنند نقاب گل ظہور نمود فرصت
نوبت دادن ^{معنی} آنست کہ محبت از وحدت بکثرت آمد معشوق از بطون بظہور آمد و نقاب
مرتفع شد وقت را فرصت دان و آنرا ضائع نگذار و پیالہ چنڈ از محبت و معرفت بزرگ و نیز معنی آنست
کہ عشق و محبت از باطن در وجود ساکب رسید و دلش کہ غنچہ دار سرسبز بود چون گل شکفتہ گردید
اسے ساکب نوبت عشق خود را نگاہ دارد انچہ از دست برآید برآرد جاسے چنڈ بزرگ و مشاہدات و تجلیات
را تفرج نما قولہ

از اینجمله باطل نه علاج دل ماست

فردا میبختد با گل کلمات نصیحت و طعنه آئین پرور سه سخنان شوق انگیز بنیامین پیر پیشگاه
مشکله خطاب حاصل این بیت آنست جمعی که از فضل آئین متعجب بحسن و جمال اند باید که در
آن نعمت بدانند و از ذکوة حسن و جمال خود مستحقان از آن نعمت محروم نگردانند و بهر طائفه که شوق
چیزت باشد همان چیز او را دهند قوله

۱- اید از کوچه رندان بسلامت بگذرید

هر کس را باید که بکار خود مشغول باشد و کار کند که بایشان نسبت ندارد و کند تا وسط رقیه خود با کس در بیاید

[illegible]

عیب سے جملہ بگشتی ہنر نش نیسز بگو	لفی حکمت کن از بہر دل حاسے چند
ارباب حکمت را باید کہ خواہی اشیا را کہما حقہ بیان فرمایند و بنا بر اعراض فاسدہ حسن پوشی نکند قولہ	
اسے گدایان خرابات خدا یا پرست	چشم انعام نہ از دید زلفاے چند
ساکنان طریق بغیر از حق سبحانہ باید کہ بہیچ چیز التفات نہایند و از ناسوی اعراض کنند قولہ	
پیر میخانہ چہ خوش گفت ہر دوکش خویش	کہ مگو حال دل سوخته باخامے چند
پیر میخانہ کنایہ از مرشد و دوکش مسترشد یعنی مہر سکوت بردل و زبان نہ در موز عشق ہ ہمارا ہی پیش ہر شخ و خار سے نکند قولہ	
حافظ از تاب رخ مہر فروز تو بسوخت	کارگار انظرے کن سونا کا مے چند
رخ مہر فروز صفت رخ محبوب است غزل	
حسن تو ہمیشہ در فزون باد	رویت ہمہ سال لالہ گون باد
<p>حسن بردونست صوری و معنوی صوری تناسب اعضاء و نوزدہ گانہ موئے جبین ابرو چشم مژگان روئے بینی خط خال لب دندان دہن زخندان سینہ ساعد انگشت میان ساق زلف و زلف در ہیئت چون زنجیر و مار و سنبل تر سے ساعد یازمن و سیم و سحر ہر سر یکیت و زلف کج مار سیہ سنبل تر ہر سہ یکیت و جبین بشکل تختہ عاج و یازم و سبز باشد و ابرو چون ہلال و تیغ باشد و چو بینی تو شکل سر و روئے دوست و دوست و تیغ بر نہنہ است ابرو دوست و چشم با چوں زنگس شہلا و بادام باشد و لب لعل تو یا تو قنست یا تو قنست مرجان را و سیم چشم تو بادام است بادام است انسانزا و مژگان چون تیر سے کہ چشم تو بہ تیر مژدہ مجروح دلم و روئے چون شمس و قمر باشد و روئے تو آفتاب و دیدن آن و آفت آب اندرین چشمان و بینی چون الف کشیدہ و انگشت و انگشت بینی است ماہ کردہ و نیم و مابین و عین است از لون سیم بینی الف کشیدہ بر صفیہم نے نے غلام کہ از کمال اعجاز خط چون ریحان و ہنشدہ باشد و گرد شکست کہ برگ و سمن ہنشدہ یا ہنشدہ است کہ ہر دامن گل ریختہ و خال چون نقطہ و دانہ باشد و بہ دانہ البتہ حالت اسے نور ہر دو چشم باید کہ ہوش داری ز اسب روز گارش و لب چون مار قمر برگ گل تر باشد و چو برگ گل کہ گرد و شکر آلود و دہن چون فرہ و نقطہ مہر باشد و حق نشان نقش وجود و مان تو ہر مہم</p>	

لفظ نیست نه پنهان نه آشکار و ندان چون دانه شبنم و لولو باشد تا تبسم کنی عقل نداند هرگز
که تو در آب خضر لولو لالا داری نه زخندان چون بر سبب باشد سبب زخندان که هست روح ثانی
بر دست گرفتم از سر نادانی و دلدار به بدیدین گفت که ای جان بر کف دست می نهی نادانی
گردن چون گردن آهو و شمع کافور نه نمیدانم که از گردن چگویم مگر شمع ز کافورش بجویم
ساحل چون و ندان عاج و بلور انگشتان چون دم قائم و قلم بدست آورده ز انگشتان ظلمات
سینه چون تخته پیمین باشد شکم چون شکم سحاب و دریای سیماب نه ز سینه تا گردیای
سیماب نه در پستان حباب و ناف گرداب میان چون موسی سیانش موسی بلکه از
موسی نشی نه ز بار یکی برو از موسی بی قد چون شاخ بقم و نخل و شاخ گل نه نخل قدرت که از چمن
جان برآمده نه شاخ گل بصورت انسان برآمده و حسن معنوی ملاحظه را گویند همه سال همیشه
لاله سرخ رنگ قوله

چشمی که نه فتنه تو باشد	از گوهر اشک غرق خون باد
-------------------------	-------------------------

فتنه عاشق قوله

چشم تو ز بهر دلربائی	در گردن سحر ذوفنون باد
----------------------	------------------------

ذوفنون صاحب هنر کمال قوله

بهر جا که دست دست در عجم تو	پای صبر و قرار و بی سکون باد
-----------------------------	------------------------------

سکون آرام بخزل

خوش آنکه که دلم از سپی نظر نرود	بهر رسته که بخوانند بنحسب نرود
---------------------------------	--------------------------------

نظر یعنی مجاز معنی آنست که اسه خوش آنست که همیشه از پی مجاز نرود و هر چه بیند طفل و ارباب
فریفته نشود که مجاز سبب حصول در حالت است نه مقصود بالذات و بهر راسته که قضا و قدرش براند بخیر
نرود و از پیش و پس بخیب نشود و مبداء و معاد از دست ندهد و نیز معنی آنست که کسی پیوسته از پی
نظر میرود و ناظر تجلیات میباشد و چون تجلیات را نهایت نیست ناظر تجلیات بمشاهده تجلیات
مشغول میماند و بذات نمیرسد بلکه تجلیات مطلقا یکبارگی از نظر مشاهده او بطرف میشوند و باز
میگویند که خواه از پی نظر میرود ناظر تجلیات باشد خواه قطع نظر از تجلیات نموده و اصل ذات گردد

خوش آنکس که بخیر نرود تا پیروی انبیاء و اصحاب نبوده باشد لیسب شیرین قول تنگم که موجب
فناء عاشق است گیس که عاشق و طالب فنا است قوله

از من چو باد صبا بوسه خود در بلیغ مدار | چرا که بسبب سز زلفت تو ام بس بر زود

بوسه کنایه از فیض معنی چنانچه باد صبا به من خود بهمه نورستگان چمن مهر سازد و به چیک را
میرود نمیکند اردو تو هم توجه خود را از ما در بلیغ مدار و از محمودان مسا چرا که کار ما به سبب زلفت تو که جذبه
عشق است هیچ نوع پیش نیرود و اجزای من جذبات الحق تو از منی عمل الثقلین از اینجا است
نرود پس مد لطف تو کار از کم و بیش بهرزه گرد و بهرزه گردنده که بهر چکار از بهر پشت بدین بهر
نرود ازین بهرزه گردی هیچ حصول کار نت نشود سیاه نامه ترا از خود کسی سینه به سینه سیاه
گناهگار این بیت مبنی خوف است و خوف از مقامات بزرگ است انما یخشى الله و یحب عباد
العلماء قال ۴ راس الحکمة خافه الله و خدا خائفانرا بدی درجه و علم و رضوان جمع کرد و رسالت
هدی و رحمة للذین هم لربهم یرهبون انما یخشى الله من عباد الله العلماء و رضوا عنه ذلک
لمن یخشى ربه و خشوع و خضوع و مراقبت و محاسبه و شکستگی و نزاری و زوری و عفت و ورع
و تقوی اگر چه اعمال نیک در خود معاینه نماید با وجود این بهر خود را از همه سیاه نامه بر ندا ند قوله

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | آنگاه که آبرو به شکر حقیت بدینقدر نرود

بدینقدر به خواری و مستی این بیت مبنی بر جاست یعنی نظر حقارت در من مست مبین که این مستی
و گناهکاری مابطل شریعت نمیشود بلکه به عینا فی الازل لا یمینه من ایجاب و نافع عینا کیفیت
تتمه عن تطهرنا بالعفو و الغفران یعنی در ازل گناه ما عالم بود که ما گناه کنیم آن علم مر آفرین را
مانع نشد پس معصیت محدث که امروز کرده ایم چگونه مانع شود او را از عفو کردن بدین نسبت
خدا لا یقنطوا من رحمة الله مردم بگوش جان میدید چنانکه در حدیث است اولیه تذنبوا لجماع الله
بقوم یدنبون فیغفر لهم سیفیه اگر شما گناه نمیکردید حق تعالی قومی دیگر آوردی تا ایشان
گناه کردند پس پیام زیدی ایشان را پس اگر چه خود را خرق و ریاضه و صیام بنیدر رشته
اسید قطع نکرد اند که ما اسید از تمسش شیطان بود و سواد سیاهی خال صاحب شکر گشتن باز
میفرماید که خال اشارت بنقطه وحدت من حیث الخفا که مبدأ و منتها و کثر است که منه بداء و الیه

نور و صبر این شریک است

این ابیات در هیچ موجود نیست

اینها که شریک آنها بود است در هیچ موجود نیست و این خالی در هیچ مطلق نیست

بیرجع الامر که مناسبت بینها ظاهر است چه بواسطه سیاهی مشابهت هویت و غیبت که از ادراک
و شعور اختیار محجب و مخفی است که لایزمی اند لا اندر و لا یعرف اند غیر اند و نیز اشاره بود حدت
حقیقت است زیرا که نقطه خال بسبب ظلمت یا نقطه ذات که مقام استقفا و شعور و ظهور ادراک است
را است و در وجه است شعوری و عدم ظهور ادراک است بهر سبب ظلمت سیگر و در چنانچه تجلی الهی و بی نور
باشد و در سبب طارقه گفته که خال عبارت از ظلمت است که میان انوار طاعت بود چون نیک
اندک بود خال گویند و بسبب زینت شمرند و شیخ جامی گفته که خال عبارت از نقطه روح انسان است
مرکب از اخلاق بزرگ خلقها عالم و کرمی سر سرفصل و احسان هستی که ان اندر از فضل جلای
و فاضل عظمی و عظیم که حق تعالی در ازل کرده که الحال شمار اینهاست میفرستیم آنجا بود و غم
بارید هر وقت امر طلب کنید باشد ایم سخن اقرب الیه من قبل الوری از خاطر است پدر شود و فرزند
مکنی و این نه مقتضی فراموشی آنجا نیست بلکه اظهار یاد دهنی و شینگی خود است صاحب المقتضی
مجنون سر و قاضی آنجونی بهم و در اخلاص و صدق قوله

بتلج بدیدم از ره میر که باز سفید	ز کبر از سپهر صید شش سر نرود
این خطاب بمقلد نسبت تاج پدر ظاهر آرائی از ره میر گمراه ساز باز سفید طالب کمال ز کبر از غلم شان و بزرگی که دارو صید مختصر درویشان مقلد و ظاهر آریان ز مجاس سخن بدر نرود و غیر برین اطلاع نیابد مغرور	
خستگان ترا چو طلب باشد و قوت نبود	اگر تو بید او کنی شرط مروت نبود
منه اگر خستگان تیر محبت که در طلب و استیلا وقت شان گزیده و سر اسیم وار در باب طلب میگردند و هیچ قوتی ندارند که بدان در خلوت خاشع بار یا بند بید او کنی لیس بوصول خود در نیایی و بدایع بهران بسوزی از مقتضای مروت بسید است که آنها بطلب تو از خاندان مهور و نفورند قوله جفا از تو نه بیخیم ما و دار نسبت جفا تو هستم تو بهم خود میپسندی نه تو را بسیاری آنچه در مذمب پیران طریقت نبود و بیخیم جفا قوله	
خیره آن دیده که آتش نیر و گر خیرش	تیره آن دل که در نور مروت نبود
خیره آن دیده یعنی تاریک باد آتش چشم که آتش نیر و تابینا کنند تیره آندل آندل تیر و یاد قوله	

تا که افسون نکند جادو و جوشم تو دم	نور در سوختن شمع محبت نبود
افسون معروف اینجا کنایه از نگاه جادو چشم اضافه بیانیه چشم ساسر مراد از چشم ذات است بست چشم اینجا یعنی نقد ذات و گویان بنیده بود کائنات شمع هویت اضافه بیانیه معنی است که تا لطف و تفضل تو شال حال عاشقان نگیرد عشق عاشقان و محبت عیان اثری نمیدهد و نور نمی‌خشد قوله	
هر که آینه صافی نشد از رنگ هوا	دیده اش قابل خسارت محبت نبود
آینه کنایه از دل رنگ هوا هوا یعنی نفسانی و ظلام بشری محبت معرفت قوله	
چون چنین نیک ز سر رشته خود با خبرم	آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
چو چنین نیک یعنی با حسن وجه سر رشته معالیه کار با خبرم بسیارم آن مبادا که مددکاری فرصت نبود آن مبادا که فرصت وقت دست ندهد و حصول مطلب ناموده رخت رطابت ازین جهان قانی بر بندم قوله	
دولت از مرغ بهایون طلب و سایه او	ز آنکه باز رخ در غن شهر محبت نبود
مرغ بهایون کنایه از سعاد و مراد از آن حارت کمال سایه او طفیل و توجه از رخ در غن درویشان مقلد و ظاهر آرایان شهر محبت اضافه بیانیه قوله	
چون طهارت نبود کعبه و تنجانه کیست	نبود خیر در آن خانه که نصرت نبود
طهارت عشق کعبه مراد اسلام و تنجانه مراد کثرت محبت پاکیزگی از اسوی است قوله	
اگر بد خواستم از پیر مخان عیب بکن	شیخ گفت که در صومعه محبت نبود
عیب بکن خطاب بزرگان مرا نیست در صومعه محبت نبود درویشان مقلد و زاهدان مرا لایق نیست و استعانت نمیبخشند قوله	
حافظا علم و ادب و زر که در مجلس شاه	هر که اینست و ادب و لایق محبت نبود
علم اینجا مراد عشق است علم نبود غیر علم عاشقی ادب مجز آنکه سار شاه کنایه از محبوب صحبست قرب و وصل غزل	
خوش است خلوت اگر یار من باشد	که من بسوزم و او شمع اینجمن باشد

بیخبر

دولت

لیکن سلیمان کنایت از دنیا که موجب مطیع نمودن خلق است گویند که چون دنیا شود و راهم در عالم
موجود شد ابلیس مراد ابوسر داد و شاد و شاد که مرا عده و مسائل فریب شد معنی آنست که من دنیا
را هیچ خریدار نیم و چیز را بچیز نیستانم از آن که وسیله فریب شیطان است و سر بایه غرور و جوان
و قصد گم شدن انگشتری سلیمان و نشستن اهرمن بر کرسی بجای سلیمان و باز یافتن آن بگشای سلیمان
و بر تخت سلطنت نشستن بطور قدیم نزد مفسران بر مضمون این آیه است و اما میگرد و ولقد فتنناهم
و القینا علیهم کرسیا و جبارا ثم انابا اما صاحب مدارک التبریل گوید از جمله ابلیس بود و دست و پا و
پنج حدیثی درین باب است از زوده قولی

حزیم وصال ہنگام موت رفیقِ محرم شیطان کہ حاجبِ درِ خلوت سرست پینہ اسے بارہند آیا

رواداران مباحث که در مقام عشق و محبت رقیب که شیطان است محرم ما گردد و ما بفریب او از دست وصال او محروم مانیم و نیز از رقیب که مدعی را گویند مراد زاهد است که منکر عاشقان است یعنی اے بار خدا یا روماد که زاهد بسبب زهد در جرم وصال رسد و محرم گردد و ما بسبب فتور و قصور که رود به محروم مانیم که جاسے دیگر گفته است ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست + نان حلال شیخ زاب حرام قلم	
هلمے گو مفلک سایه شرف بهرگز	وران دیار که طوطی کم از زغن باشد
یعنی هلمے صرفه ایزد نامناهی بهرگز پرواز نکند بر من که پیش او طوطی عشق کم از زغن باشد و یا آنکه روسے بهی بیند آتش بهر که در آنجا عاشقان و عارفان کمتر از مقلدان و مرانیان باشند و قدر و قیمت کسے در آنجا نماند قوله	
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
آتش دل عشق یعنی اظهار شوق و اشتیاق و سوز و درد محتاج بیان نیست چرا که سوز دل عاشق از سوز سخن او معلوم توان نمود قوله	
هواسے کوے تو از سر نیز و دمارا	غریب راول آواره در وطن باشد
هواسے محبت غریب مسافر عاشق که از شهر اطلاق به لقب افتاده وطن اشارت بکوے قرب و عالم اطلاق قوله	
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ	چو غنچه پیش تو آتش مهربون باشد
سان مانند مهربون باشد اے گنگ باشد غزل	
خسروا گوے فلک و خم چو گان تو باد	ساحت روی زمین عرصه میدان تو باد
خسرو نام کیم خسرو نام پرویز و هر باد شاه را گویند گوے فلک اضافه بیانیه خم کجی چو گان چو بیست که زبان گوے بازند ساحت میدان و کشایش عرصه کشادگی قوله	
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست	ویده فتح ابد عاشق جولان تو باد
زلف خاتون ظفر هون ظفر اضافه بیانیه شیفته مشتاق پرچم موسے بن ماده گا و کوئی که بعلم بندند فتح ابد فتح مدام قوله	
ایکه انشا عطار و صفت کو کب تست	عقل کل چاکر طغرائش دیوان تو باد

له قوتی خدایا درود

عطار دستاره ایست بدین فلک منسوب عقل کل جبریل قولہ	
جلوہ طائر طوفی قد چون سرو تو شد	خیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
طائر طوفی طائر لیکه یعنی چون تو منظور سوا کنان علوی شده ساحت میدان قولہ	
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد	هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد
هر چه در عالم امرست هر چه در زیر کن آمده است قولہ	
ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف کشاد	صیت خلق تو کہ پیوستہ نگہبان تو باد
صیت آوازہ نگہبان رفیق گویند کہ ہر پیغمبر سے ہنگام ایذا رسانی قوم خود را عذاب خواست چنانچہ نوح م گفت کرت لا اذرت علی الارض من الکافرین و یاراً و محمد م ہنگام شکستن دندان فرمود اللہم اھد قوتی انکم کایکلمون و خلق و سے از تحریر و تقریر بیرون است انک تعلی عظیم نقلست روز سے شخص پیش علی رض آمد گفت کہ خلق رسول م بیان کن فرمود بشرطیکہ تو نعمتہای حق بیان کنی آن شخص گفت نعمتہای حق تعالی لاتعد ولا تحصر است کما قال اللہ و ان تعدوا انعمۃ اللہ لا تحصوها چگونہ بیان کنم گفت کہ حق تعالی نعمت دنیا را قلیل گفته کہ قل متاع الدنیا قلیل تو از بیان کردن قلیل عاجزی من عظیم را چگونہ بیان کنم کہ تو کہ تعالی انک تعلی عظیم قولہ	
حافظ خستہ با خلاص ثنا خوان تو شد	لطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد
اخلاص صفتہ است نیکو کہ حق تعالی بدان امر فرمودہ کہ و اعبدوا اللہ تعالیٰ صلیت لہ الذینیت و عمل بندہ کہ انا اخلاص عاری باشد قدر جوی ندارد و سے گرفت پنج اخلاص در بوم نیست ہ ازین در کسے چونتو محروم نیست ہ اخلاص آنست کہ عمل صالح کنی و از خدا تعالی ثواب نہ طلبی و نہ خواہی کہ ترا آن یاد کنند و از برائے آن ترا بزرگ دارند من اخلاص اللہ را دھین صبا حاضر ت لہ ینابیع الحکمۃ تغزل	
خوش آمد گل و دان خوشتر نباشد	کہ در وقت بجز سب نغمہ نباشد
گل کنایہ از بہار است کہ امان گل است و نیز ایام جوانی در شاہدہ سیاغریا لہ شراب قولہ	
زمان خوشدلی در یاب و دریاب	کہ دائم در صدف گو ہر نہا باشد
یعنی زمان خوشدلی کہ اوان مشاہدات است ہ ہا سے ہمشاہدہ و تفرج آین مشغول شو کہ این وقت درام دست نمیدہد چنانچہ خود گفته ہ در و در بادہ یک دو قند در کش و برد ہ پیمانی طبع مدار	

وصال دوام را قوله	
غیمت دان منی خور در گلستان	که گل تا بهفتی و یگر نباشد
غیمت دان این ایام بهار و یا بهنگام جوانی و یا آوان مشاہدہ را غیمت دان و خور در گلستان درین دنیا کے نوشی کہ عشق تازیت مشغول شو کہ گل تا بہفتہ و یگر نہ باشد این آوان گل و موسم جوانی و مشاہدہ را بقاسے نیست قوله	
عجب را ہیست راہ عشق کا بخوا	کے سیر بر کند کش سیر نباشد
کا بخوا براہ عشق سیر بر کند سیر بر آر کش سیر نباشد کہ از سیر گذشتہ باشد قوله	
ایا پیر لعل کردہ جام زہرین	ببخشا بر کسے کش زہر نباشد
ایا اشارہ پر شد پیٹھے اسے مرشد با چون جام زہرین خود را کہ کنا پتہ ازل معصفا است پرازت معرفت و محبت داری قطرہ ازل بر لب تشنگانی باد یہ بحران کہ مفلس و بینوا اند و آن کنا پتہ از خود است پیران مرشدہ بموجب الاتر و السائل و ان کان کافر فرمود انچہ در میت آئندہ است قوله	
زمن بختہ نول اندر شاد بختہ بندہ	کہ حسنش بختہ زیور نباشد
یعنی سخن مانا بگوئی جان شنود خود را بستہ کند معشوقی دار کہ حسن او موقوف علیہ زیور نباشد یعنی بیشق محبوب حقیقی چون توجہ مرشد ہی محبت لایتنا ہی مغزو مکر مگردید بموجب آسن کما آسن الیک شیخ را کہ قبل ازین ناصح خواہ بود ترغیب سیر و ہدایت میکند قوله	
بیا اسے شیخ در خمخانہ ما	شرابے خور کہ در کوثر نباشد
شیخ خطاب بزاہد از دوسے استہل چنانچہ شیخ پاکدامن یعنی اسے شیخ بوعده شراب بطور گرفتار این زہر خشک تاسے مانی بیا در خمخانہ ما کہ مشرب عشق است و شرابے خور کہ در کوثر نباشد قوله	
بشو اوراق گر ہمدیس مانی	کہ علم عشق در وقت نباشد
یعنی اسے عاشق اگر بطریق مانی ترک این علم ظاہری نما کہ بخیر قیل و قالے پیش نیست علم رسمی سیر قیل است و قالے نہ از و کیفیت حاصل نہ حال چہ کہ علم عشق معرا از بیان است کہ از موصیبا است نہ اسب سے فلم بشکن سیاہی ریز کاغذہ ہر دم در کش و سن این قصہ عشق است در دتر سے گنجہ قوله	

نشر آئینے سنے خارم ده خدایا	که با او مانج در دوسر نباشد
هر شربتی که به دست خواه شربت با صوری خواه عشق صوری آخر الامر خار رخ و اندوه ندامت در پند و اندیشه الاشرب معنوی که محبت لا یتناهی است بنابر آن گوید شربت بهیچمار عشق حقیقی خار غم عالم قوله	
بشام ایزد و سبب شمعین ایزد	که در تختانه آزر نباشد
بشام ایزد و قسم خدا بهت شیرین لب مستحق حقیقی یا مرشد کامل بخانه آزر دنیا که بر از نقش و نگار صورتها است قوله	
بشام عالم آرایش که خوشید	چشمین زینبده افسر نباشد
بشام با قسمیه عالم آرا صفتش است قوله	
نکس گیر و خطا در نظم حافظ	که به پیش لطف در گوهر نباشد
که به پیش لطف در گوهر نباشد که به پیش هنر و وقایع در ذات او نباشد یعنی شمس بهر اهل باشد باشد با حب و ابرار فرموده که ازان روزی که سخنوران درین عالم فانی نزل نموده اند بهیچکس را اینچنین سخن اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد چنانچه حافظ را و آن عالمی که شمس بهر غزل	
ویدی ایدل که غم یار و گر بار چه کرد	چون بشد دلبر و پایا و فدا چه کرد
این غزل مثنوی بحالت قبض است چون چگونه بشد برفت محض گشت دلبر بجلی یار و فار و ار کنایه از خود قوله	
واسه ازان نرگس جادو که چه بازیخت	واسه زان مست که با مردم بهیاری کرد
واسه ازان نرگس جادو و انسوس که آن چشم جادوانه محبوب چه بازی اینجخت که بیک نگاه آشنادل مایه بود باز رو در نقاب کرد و مارا گرفتار انواع غموم و هموم نمود مست تجلی ذاتی و محبوب مردم بهیاری کنایه از خود که و گشت و مانج را و انکر قوله	
اشک من رنگ شفق یافت ز بهیاری یار	طالع شفق بین که درین کار چه کرد
یعنی لب لب بهیاری و یوفای و جدائی آن محبوب اشک من ملون برنگ خون گردید درین کار درین عشق بازی و جدائی قوله	
برق ایزد لیلی بدر خورشید سحر	و ده که با نرمن مجنون دل افکار چه کرد

برق تجلی لیلی معشوق خرمین وجود مجنون دل افکار کنایه از خود چه کرد و بیج بسوخت حاصل این بیت آنکه چون در ابتدا تجلی از تجلی آن محبوب بریانم کرد و اله و فریفته آن گردیده سرگردان این بادیه خونخوار گردیدم صوفی خود بین درویش مقلد و منکر طاعن قوله	
ساقیا جام میمده که نگارنده غیب	نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
نگارنده غیب حق تعالی در پرده اسرار روزانل و نصیب قوله	
آنکه بر نقش زد این دایره بینائی	کس ندانست که در گوش پرکار چه کرد
بر نقش زد پیکر دایره بینائی آسمان و مراد از تمام صبح حق تعالی گوش پرکار رنگارنگ نوشتن تلم بر لوح قوله	
برق عشق آتش غم در دل جفا قضا و خیر	یار ویرینه به بنید که بایار چه کرد
سوخت بفنار رسانید یار ویرینه کنایه از حق تعالی باعتبار صحبت عالم اطلاق یا یار کنایه از خود - غزل	
دل اوین بر دور اوین نهان کرد	خدا را تا که این بازی توان کرد
بازی کنایه از و نمودن و باز اخفا شدن و این طریقه هم معشوقان صورت است آشکارا و معشوق حقیقی که مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار قوله	
سحر تنها نیم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
سحر مراد بدایه حال در قصد جان بود باعتبار ریاضت شاقه و اخفا خیال مراد مشاهده و چون مشاهده را شبانه نیست بخیاال نسبت داد قوله	
چرا چون لاله خونین دل نباشم	آکه با سن زر گس او سرگران کرد
زر گس کنایه از چشم و مراد از چشم ذات است بهست چشم اینجا یعنی نقد ذات که گویان بیند وجود کائنات و سرگران کردن از اعراض و بی نیازی از الله تعالی عین العالمین کجا گویم که گویم باین و بر دلسوز باین اندوه و غم و الم طبیعت معشوق و محمد و مرشد قوله	
بدان سان سوخت چون شمع که برین	صراحی گریه و بر بط فغان کرد
سان مانند صراحی عاشق که ملول است عشق است بر بط مشتاق که بر بط و ارفغان است	

بیت که در این فضا باشد یا در ترانه

بیت که در این فضا باشد یا در ترانه

حار غمش را بمثل ماه فلک نتوان خواند	نسبت دوست بهر پیسرو پا نتوان کرد
حاضر رخساره مراد از آن ذات و جمال الهی هر پیسرو پا اشاره به ماه چون حق تعالی از تشبیه و تمثیل منزه و برتر است و آنرا که تشبیه داده اند از غلبه تشبیهات خود خواستند که میان کنند لاجرم تشبیه دادند پس ایشان معذور اند قوله	
سرو بالا من آندم که در آید بسما	چه محل جا به جا نرا که قبا نتوان کرد
سرو بالا یعنی مشوق در آید بسما ع در مشوق و رقص چه محل یعنی البته و به اختیار جایه جان اخلافت بهای نه قبا چاک اسه قدا	
غیر تم کشت که محبوب چنانی لیکن	روز و شب عویده با خلق خدا نتوان کرد
محبوب چنانی همه کس طالب و عاشق تواند عویده جنگ قوله	
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن	که در آینه نظر جز بصفایت نتوان کرد
نظر پاک از آرایش بشر نه و هواست نفسانیه باید تا تجلی جمال مطلق در مرایا موجودات ملاحظه کند قوله	
مشکل خویش نه در حوصله وانش است	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
خویش یعنی ما و حوصله وانش احاطه نمیکند رفع این مشکلات و غموم و مبهم که دامنگیر وقت ما گردیده بتدبیر و انش مایست این نکته مراد عشق که عشق نقطه فکر خطا کنایه از تدبیر باطله قوله	
بجز ابرو و سینه تو محراب دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در مدح و سبب نتوان کرد
اسه محبوب من دل حافظ را غیر از ابرو و سینه که مشاهد جمال تست محاسبه نیست که متوجه او شود بخلاف دیگران که متوجه بجزایب سنگین اند چرا که قبله عاشقان جمال محبوب است و ملتفت بغیر جمال دوست شدن کفر عاشقان است بخوان	
دانی که جنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باوه که تکفیر میکنند
جنگ و عود نام سازنا تقریر بیان معنی آنست که بیج میدانی که عاشقان کامل چه میفرمایند که باوه سخنان عشق و محبت را علی رؤس الخلق اظهار میکنند که این مثنوی جاملان عالم نام از کم صلی طاقه دریافت آن ندارند و خفاش و ارباع آن پرواز نمیتوانند کرد و تکفیر عاشقان بر میخیزند و نیز عشق پنهان در زید تا از شعار شیخ بر سینه نمایند قوله	

لما انزل بالان عالم کرم و نیکو سخن گوید و مستفید دایم از کمال خردست و این به شکل است که از شیخ چون بزرگواران

یعنی اے حافظ عے عشق و محبت بنوش چون بغور نگاه کنی شیخ و مفتی و محاسب و حافظ همه دروغی باشند
بنظائر صلاح و تقوی و در باطن غل و غش چنانچه گفته و عطاران کین جلوه بر محراب و ممبر میکنند
غزل

در نظر بازی من بے بصران حیرانند | من چنینم که نمودم و گر ایشان دانند
نظر بازی عشتبازی حسن پرستی بے بصران کنایه از علماء و اهل طواصیر که چشم باطنی ایشان
ناپیدا در فواحش میگویند جمعی میگویند که دانش منحصر در علوم رسمیہ است کلاً انهم عن ربهم
یومئذ لخبیرون و ابن عباس گوید اگر تفسیر آیه هو الذی خلق سبع سموات و من الارض
مشکلن بگویم شامرا سنگسار کنید و جنید گفته که لایبلغ احد درج الحقیقه حتی یشہد فیہ العت
صدیق بانه زندیق و امام غزالی در احیاء نقل میکند از بعضی عرفا که سبب پنهان شدن ابدال از
چشم اکثر مردم آنست که ایشان طاقه علماء وقت ندارند برآی آنکه این علماء نفس الامر جلالت
اند و نزد جاہلان علماء اند قوله

عاقلان نقطه پر کار وجود اند و سلف | عشق و اند که درین دایره سرگردانند
پر کار قلم آہنیں کہ بیان دایره کشند و نقطه کہ درون دایره میشود اے عاقلان کہ اہل طواصیر اند
نقطه محبوس پر کار وجود اند اے گرفتار بشریت اند چه از نظر بازی ما عاشقان و دریابند کہ درین
دایره عشق سرگردانند عہد من بالب شیرین و بہتان ببت خدا من بحرضان کو سہ جہالت
و زایدان خود کار جزین نمیگویم کہ عشق و محبت ما با شیرین لبان از لیست نہ امروز و ہمیشہ
با خود سہ گویم کہ قوله

لاف عشق و گلہ از بار زہی لاف و روغ | عشق بازان چنین مستحق ہجران اند
اے لاف عشق زدن و باز زبان بشکوہ و شکایت کشادن لغت برین لاف و روغ اری آہنیں
کہ زبان لایق آنند کہ در آتش ہجران بایر سوخت قوله

وصف خورشید شب پرہ اعمی نرسد | کہ درین آئینہ صاحب نظران حیرانند
این شب پرگان اعمی کہ اہل طواصیر اند چون از نور خورشید حقیقی بے بہرہ اند و طاقت دیدن
ندارند چه دریابند و چه سخن در وصف آن رانند بلکہ درین آئینہ کہ ذات محبوب حقیقی

در طواصیر

وصف خورشید شب پرہ اعمی نرسد

عارفان باید حیرانند و کما حقہ در نمی یابند کما قال ع ما عرفناک حق معرفتک ولا ارجعناک علیک
انت کما اثبتت علی انفسک قوله

مگر چشم سیاه تو بیا موزد کار
ورنه مستوری وستی همه کس نتوانند

چشم برادر نور ذات و سیاه باعتبار شتر یعنی مگر مراد نور ذات و نهایی نماید و التفات تو مرا از اساسا
ببردار و گردن عاشقی و معشوقی کار هر کس نیست قوله

اگر شوند که از اندیشه ما میچکان

بعد از این شرقه صفی بگیر و نسبتاندا

اندیشہ رو سے بیاچار کہ درین راه یک رنگی میباید متعجبگان عاشقان معنی این مصرع است
اگر عاشقان از واثم و قیاس مافی الضمیر واقف گردند خرقه صوفی عشق چنانچه تقوی لباس
متقیان و لباس التقوی و صوفی کنایه از خود بگردانست مانند وقعی و اعتبار سے نگینہ قولہ

گر بنسرتنگه ارواح بر دلبوس تو باد عقل و جان گوهرستی به شمار افشانند

یعنی اگر جذبہ غلبہ تو بوسے نر با ذوق عشق و محبت ترا بمشام جان مارساند عقل و جان گوهر بستی
خود را یا دنیا و مافیہا را نثار او سازند قولہ

جلوه گاه رخ او دیده من تنهائست ماه و خورشید بین آئینه می گردانند

نه تنها منم که در وادی طلب افتاده ام صدر هزاران همچون سرگشته اوینده ماه و خورشید
همین آئینه میگردانند یعنی ماه و خورشید شب و روز مانند آئینه داران آئینه خود میگردانند
و خواهند که متوجه بایشان شوی قوله

را به ارشدی حافظ نکند فهم مراد	دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند
--------------------------------	------------------------------------

سینه اگر زاهد در نیاید که مراد از این عشق باری چیست و از آن تنفر نماید عجب نیست که او بدو است
و سرانجام هر دو بدو من حافظ و دیوان از قرآن خوانان میگردند غزل

روستان و شهرز قویله مستوری کرد
شدن سوار مختب و کار به مستوری کرد

این غزل بهنگام ببط است و خضر از شراب مراد محبت محسوب کنایه از عقل و ستوری اذن
یعنی اے دوستان عشق و محبت که چند روز از من مستور گشته بود و تجلیات مشاهدات که منقطع
شده بود اکنون بهر از درجی ظهور بر آورد و سوئے عقل رفت و گفت که هر دین از حضرت حق

بدر

منه شد میری کتیبہ کا دفعہ کو عیناً نظر پڑا اور یہ سچ ہی بارگذا دیکھتی تھی کہ تو کیسے سنو یا انکو حضرت من بربختر کی آواز ادا ہو کر کسی پرستار

پیش افتد مغروری تکبر غزل	
دوش وقت سحر از غصه بخاتم دادند	واندر آن ظلمت شب آبجیاتم دادند
دوش شب گذشته وادان ماضیه غصه طعام در گلو ماندن و کثایت از اندوه و غم بگر خوردن و بجران بسر بردن ظلمت تاریکی آبجیات چشمه است و ظلمت هر که آن آب خورد بطول حیات ببرد	
ببخود از ششعه پر تو ذراتم کردند	باده از حسیام تجلی بصفاتم دادند
ششعه روشنی پر تو روشنی و عکس هر چیزی مراد فیض باده شراب مراد مستی تجلی روشنی در اصطلاح این طائفه عبارت از انچه ظاهر شود بر قلب از انوار و آن چند قسم است تجلی شهریاری و آثار و صفاتی و ذاتی و نورانی و معنوی و وجدانی و قهری اما تجلی صفاتی آنست که حق البصافت سبعه ذاتیه که قدرت و حیوة و علم و اراده و سماع و بصر و کلام و گاه تجلی صفاتی بنور سیاه نماید یعنی حق را متمثل بنور سیاه بیند قوله	
چه مبارک سحر بود و چه فرخنده شب	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
آن شب قدر شب عزیز و کرم قوله	
من اگر کامر و انشتم و خوشدل نجیب	مستحق بودم و اینها بر کواتم دادند
کامروا صاحب مقصد زکوة شیخ شرف الدین یحییٰ منیری نوشته در کتابات خود که زکوة بر بدست فقها از دویست درم بعد گذشتن سال پنجم درم و بر بدست فقرا در حال بر بدست باید داد و جان بشکانه بر سر آن باید نهاد عین القضاة بهمانی در تهیدات آورده که الزکوة قنطرة السلام طائفه که مال دارند خود زکوة بر ایشان واجب اند اما نمی دانم که الصدقات الفقراء و الساکین چیست باید دانست که ایشانرا علم آخرتی باشد که لا کثر النفع من العلم ازان کثر علم و رزق که ایشانرا دهند و من رزقناه منازقا حسنا و ایتیان و محبان و مریدان را ازان زکوة نصیب دهند و بهند که العلم لا یحیل منه آن بقدر حمله خلق نشان کنند و این آیه را کار بندند که و محارز قنا هم یستولون خلق را از معرفت کسب کنند کثر اخفیا فاجبت ان اعرفه نصیب دهند و هم محبتان اما عامر خلق را از دعاء ایشان و برکت ایشان از بلا و رنجها خلاصی بوده و روز قیامت نیز زکوة رحمت خدا نشان کنند هر یک هفتاد هزار محبوب مستحق عقوبت را از اهل بهشت گردانند و کنند کثر اخفیا	

لطافت و نورانیت گمان برود که مظهر جامع و صاحب این معانی ما یحیی اما سید انیم که در شما این استعداد نیست که شما جز یکجهت ندارید قابل این مظهری ادب باشد که جامع لطافت و کثافت بود او تحمل بار امانت باشد پس آدم را آفرید خمر طینت آدم بیدی اربعین صبا و شراب محبت به پیانه برخاک آدم و تختند و او را مظهر جامع گردانیدند و تحمل بار امانت گردید قوله

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت | با من راه نشین با دوه مستانه زوند

کنت کنز عقیقا و مراد ازین مصراع تمام ذات واجب الوجود راه نشین مسافر کنا بینه از خود و بجهت کنی فی الدنیا کاند غریب او کعبی سبیل که هیچ چیز و بستگی ندارد یعنی آنست که حق تعالی من راه نشین را مخصوص عنایت و کرم خود گردود و مراد از من نجات داده محبوبیت و محبت پرداخته قوله

آسمان بار امانت تو آنست کشید | قرعه فال بنام من دیوانه زوند

امانت انا عرضنا الامانة قوله

جنگ هفتاد و دو ملت همه را حذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زوند

هفتاد و دو ملت قال استغرق امتی على ثلث وسبعين فرقة كلمهم في النار الا واحدة و هی ما انا علیه و اصحابی یعنی درین هفتاد و دو ملت بنظر قضا و قدر بنگرنا همه را در زیر حکم قضا مغلوب دانسته معذور داری از جهت آنکه قضا و ازلی بآن متعلق گشته که اینها حقیقت را نه بینند و چون حقیقت را ندیدند سرود افسانه که نابینا است سرگردند راه زون راه گرفتن قوله

شکر لیز که میان من و او صلح فتاد | حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زوند

لله الحمد والمنة که بنوشیدن شراب عشق از اشتغال و التفات بر اسواء محبوب بگذشته و صرف محبت گردیده ام و او بطف و محبت با ما پیش آمد ساکنان سلوات از نیالته در وجه آمدن قوله آتش آن بیست که بر شعله او خند و شمع یعنی آتش آن نیست که در شمع من بنی آتش آن است که در خرمن پروانه زوند آتش آن است که در سینه عاشق افروخته اند قوله

ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم | چون ره آدم بیدار بیک دانه زوند

پندار عجب آدم بیدار آدم که خلیفه الرحمان بود و از مساوس شیطانی و نفسانی اذیتکار بود

کس چو حافظ کشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلفش در میان سخن شانه زوند

از آنوقت که دنیا و آخرت را می بیند

شانه زوان آراسته کرون این بیت بمشراست بران که صاحب جوهر الاسرار نوشته که انزان
روزه که غمخوران درین عالم فانی نزول نموده هیچکس را اینچنین سخن اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد
درینطور چنانچه حافظ را و اند علی کل شیء قدیر غزل

اوله برفت و دلشده گانرا خوب بنگرد	یا در حریف شهر رفیق سمن بنگرد
-----------------------------------	-------------------------------

ولہر معشوق کہ دلہا و عشاق بجن و کرشمہ می برد و لشکر گان عاشقان کہ دلہا و نشان از دست
رفته حر لبت شہر کنایت از خود همچنین رفیق سفر قولہ

یا او بشا سهره حقیقت گذر نکرد	یا یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
-------------------------------	----------------------------------

یا بخت من طریقه پیرونی را کار فرموده از آن صحن گشت و در نقاب گردید شاهراه راه
فراخ و شاهراه حقیقت تیار داری و نقد غریبان آن جوان دلاور مرشد جوان باعتبار اصحاب
الجهت جرد مرد دلاور باعتبار اختیار طریق که پس بخون و خط ناک گوشه نشینان عاشقان که از
ماسوی محبوب گوشه گرفته اند قوله

گفتیم که سینه دلش مهر بان گشتم | در سنگ خار اقصای باران اثر نکرد

مگر بخت شک آید و معنی فتن و تنی بهم آید و چنانچه گفته ام که شاید دل او بگریه مهربان شود گریه نمود
لیکن در دل محبوب که سنگواره است گریه یا که قطره باران است موثر نگردد و بگوید قول

در چهره نم که بهر چه شد هماره رقیب	خزنده به چاکس چو قرین گهر نکرد
------------------------------------	--------------------------------

همه چه شد اشاره بجهت محبوس همه دم محب و موافق قریب مصاحب قوله شوخی نکر که مرغ دلم
سودا و خام عاشق اضافه میانی و خام اینجمله که انصراف آن از کم کسی میشود معنی بیت آنست که شوخی
مرغ دلم ما را بین با آنکه بال و پر او با تشویش سوخته شد ترک عشق نکر و قوله

کارسے کہرودیدن من

بدر کرم ویرد با بین سرو و این بیت گفتند بزرگوار است بر بصر مکرر او به بنابینائی نکرده ای اندر و کمال بنیائی غزل

در ازل پر تو هست ز تجلی و هم زد
عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد

یعنی روزِ شائقِ روشنیِ حسن تو از ہویہ و دم زہ عشق کہ اسے شیرین مرثیہ میں ملتا در وجود گدہ ہویت پیدا گشت و آتش بہہ عالم زد یعنی اسے محبوبِ من روز ازل پہ تو حسن تو از تجلیِ جمالی ظاہر گردید

سید ابن خنکلی در سفر کشنده فرمود ۱۲۵۰

وفاقیہ اسلامیہ کالج، کراچی

این کشور هم در تنگ موجود نیست

و ازان تجلی عشق رو بظهور آورد و آتشش خود در همه عالم زد اسے خود را همه عالمیان ظاهر و باهر ساخت قوله

جلوه گردخت و دید ملک عشق بدشت | عین آتش شده زین غیرت و بر آرم زد

اسے محبوب بنیخ تو که تجلی عشق است از کمن خفا بعرصه ظهور درآمد و بر عالمیان ظاهر و باهر ساخت نظر ملائکه چون بنیای عشق نداشتند ازان اعراض کردند و آن تجلی عشق ازین غیرت سر اسر آتش گردید و بر آرم زد این بیت تلخیص بآیه اناعرضا الامانة قوله

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروز | برق غیرت بدرخسید جهان برهم زد

حق تمام عشق را بر همه استیلا گزید عقل را ازین رشک آمد سالک از یمنی خبر میدید برق غیرت عشق جهان سینے جان عقل قوله

مدعی خواست که آید بنما شا که راز | دست غیسب آمد و بر سینة ما حرم زد

مدعی البیس نما شا که راز دل آدم که محل اسرار بود نقل است که البیس ناز و نسے کند به شهرستان وجود آدم افتاد خواست تا انحصار عروج و جرات شهر و جود کند البیس انگشته بر کالبد آدم زد و صراحت برآورد همچون کوره مجاهده بخت باشد اهل تحقیق گویند که آن صفا از دوست بیگانه بود چون البیس آن آواز شنید و سوسے ابتداء خود کرد و گفت غم مخورید خلق جو نیست خلوت مست میان تهری مستغرق نم نشد استن یاران من شما کی ساعت توقف کنید تا در باطن او درایم و منافذ او را بنیم انگاه شمار از حقیت کارگاه گردانم این بگفت و در باطن او زد آمد عرصه دید بسجی آراستة و خزینة بقوه هر دو کون پیراسته هر چه در عالم آفاق بود در حق قالب آدم یافت البیس در شهرستان وجود آدم سیر کرد تا بقصر و صابحه و حقه سر بسته دل رسید هر چند چهره کرد تا در قبه دل آدم در آید راه نیافت بلکه دست قدرت پیدا شد و بر سینة البیس زد و بدر ساخت چون البیس از جوف آدم بیرون آمد و گفت همه شهرستان این جوف آساست اما خزینة نیست استوار ملک از جوهر اسرار هر چند اهتمام نمود گر اکی ازین سرشته نکشود قوله

دیگر ان قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمخیزه ما بود که هم بر غم زد

سینے همه قرعہ قسمت خود را بر عیش زده تن آسانی گزیدند از حمل بار امانت متحرک گردیدند دل غمخیزه ما بود که از کمال نادانی و ستم این بار امانت را بر داشت و قرعه قسمت خود را بر غم زده

و این داشت آن هیچ دم نزد کما قال انا عرضنا النحر قوله

جان حلوی هوس چاه ز نخلان تو داشت	دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
----------------------------------	----------------------------------

نزد صوفیه حق تعالی را تعینات و مراتب تنزلات است بعضی را مراتب آئید گویند چنانچه لاهوت و جبروت لاهوت عبارت از ذات حق بحیث که معلومیت او بذات خویش نه بعلیه نماند بر ذات و جبروت مراد از صور علییه با سائر الهی و بعضی را مراتب کونی میدانند چنانچه عالم ملکوت و شهادت پس از چاه ز نخلان مرتبه الوهیت یا تجلی واحد القهاری مراد باشد از آنکه استیلا و سرکب از ان در ممالک وجود سالک است و هر واحد بصفه من الما در کل شیء می موصوف است که سالک را بر مرتبه بعثت بعد الفنا میرساند و لاهوت را یعنی حیات سازی در جمیع ممکنات باب نسبت تمام است زلف خم اندر خم یقین عارف که وجود عارف باشد باعتبار جمعیت اسماء جالی و جلالیه غزل

در ازل هر کو بغیض دولت از زانی بود	تا اید جام مرادش بهدم جانی بود
------------------------------------	--------------------------------

دولت کنایت عشق از زانی بود و سزاوار بود یعنی هر که حصول عشق از ازل نموده بهدم رفیق و همراه قوله

من بجان ساعت که از رخ تو ختم شد توبه کا	گفتم این شاخ اردو بد باره پیشانی بود
---	--------------------------------------

توبه کار توبه کننده این شاخ کنایت توبه از من قوله

خودم گفتم کافکنم سجاده چون سون بر آب	بهیچو گل بخرقه مورنگ مسلمان بود
--------------------------------------	---------------------------------

فرض کردم که بهیچو سون سجاده بر آب افکنم سینه در زید بجای است با شمع که دلم بر سجاده نشسته باشم یا آنکه بسبب زید بر جبرسم که بر روی آب روم چه حاصل مسلمانان بهما وقت به سر آید که مانند گل وجود غرق رنگ میگردد اے غرق من عشق کردم قوله

خوش بود خلوت هم ای صوفی و لیکن گردو	باده ریحانی و معشوق ریحانی بود
-------------------------------------	--------------------------------

باده ریحان شراب خوشبو معشوق ریحانی معشوق سبز رنگ و فرحت بخش قوله

مجلس المن و بهار و بخت عشق اندر دنیا	جام من مگر فتن از جانان گرا خجانی بود
--------------------------------------	---------------------------------------

مجلس من صحبت مرشد بهار جهانی بحر عشق حقائق و معارف جام من مگر فتن از جانان حصول شاد معشوق نمودن گران جانی به نصیبی قوله

خلوت مارا فروغ از عکس جام باده باد	زانکه گنج ابل دل باید که نورانی بود
فروغ روشنی شمع رو سے یا اضافہ بیانہ جام کثایتہ رو سے محبوب دین عشق از ذکر سبب	ارادہ سبب ابل دل عاشق قولہ
ہمت عالی طلب جام مرغ گو میباش	رند را آب عنب یا قوت رمانی بود
ہمت عالی طلب ان اندک عنب المعانی الہم جام صبح دل صفا رند کثایت از عاشق آب عنب	شراب انگوری رمانی بزرگہ انا را سے سرخ قولہ
اگر چہ شے سامان نماید کار ما سہلش مبین	کا ندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
سامان سازد زیب کنایت از مشیت سہلش مبین نظر حقارت بر سو کار انگار اندرین کشور اشارت بعشق قولہ	
بیکنای نواہی ابل بابلان صحبت مدار	خود پسندی جان من بر بلان نادانی بود
بیکنای عاشقی بدان کنایتہ از مردان عشق این مصرع موافق این بیت سے با عاشقان نشین و ہمہ عاشقی گویند	باہر کہ نیست عاشق یکدم مشوقین خود پرستی زہد ریائی و خود بینی بر بلان دلیل قولہ
دی غریز و گفت حافظ بخور و نہان شکر	اسے غریزین گناہ آن بکہ نہانی شود
پہنہائی مخفی و پوشیدہ سے گناہ کردن نہان بہ از عبادت فاش غزل	
اے باغم یسودن جهان یکسری ازو	ایکو بدوش ولق ما کرین بہتر نمی ازو
منے آنست دنیا کہ جلسے عبور ست نہ مقام فرح و سرور و مکان صحت و الم است نہ سراسے عیش	و حضور اگر صد سال اوقات بہشت گذرانیدہ کہ عاقبت کنگرہ قصر حیات بگلہا جل غل پذیرفتہ
چہ خوش گفتہ دم باغم پس بردن انوسے کنایتہ از عشق ولق کنایتہ از وجود قولہ	
یکوسے و فروشالتش بجای بر نیکیہ نند	زہمت سجاوہ تقوی کہ یک ساغر نمی ازو
میفروشان عاشقان و فیہرین بر دلق زہد و سجادہ کہ در مصرع آئیدہ است بجای و نیکیہ نند	عوض آن زہد جائے نیدہند قولہ
رقیم سز نشہا کہ کوکاز این باب رخ برستا	چہ افتاد این سوار کہ خاک درنی ازو
رقیم سز نشہا کہ کوکاز این باب رخ برستا	چہ افتاد این سوار کہ خاک درنی ازو

شرح دیوان حافظ

شرح دیوان حافظ

کر قیمت این نزار که بر خاک در گذارند قوله	
شکوه تاج سلطانی که بیم جان فروخت	کلاه و کشت اما ترک سرخی ارزو
شکوه تاج سلطانی مناصب دنیا و عز و جاه کلاسه و گلشت بنایت شیرین و دلفریز بست	
قال ۴ الدنیا جلوه خضر بر ترک سر سینه ارزو اما نزد عاقل قیمت آن نزار که در بدل آن ترک می کنند قوله	
بس آسان مینو و اول غم دریا بسود	غلط گفته که یک طوفان بصد گوهر نی ارزو
دریا کنایه از عشق و در کنایه از محبوب یک طوفان یک غم از آن که بنیز طوفان است حاصل آنکه	
سالمها سے دراز در بحر امل بکشتی عمل نبشستم و مهار قطار رشت هوا و هوس مانند تاجار سرگردان با سیرود	
فراوان در بیابان خون و خطر گشتم و بعد از حصول مشقت بسیار که کشیدم اینگوهر بس آسان مینو و اول غم	
بشو این نقش لبندی که در بازار یک رنگی	ملحها می گوناگون سے احرر نی ارزو
نقش و لبندی ریا و سالوس بازار یک رنگی مقام عشق و وحدت ملحها سے گوناگون لباس ناپیدا	
و اشکال صورت و همیه و خیالیه نمایشها سے لعلها که می نماید و سنی الحقیقه نیستند سے احرر می مطلق	
و محبت خالص یعنی این ریا و سالوس دور کن که در بازار وحدت عشاق آن اشکال و همیه و صورت خیالیه	
محبت خالص و سستی مطلق نی ارزو قوله برو گنج قناعت جو گنج عافیت بنشین بر واده حق	
از گنج ورنج راضی باش و تنگ دل به باش که یکدم تنگدل بودن بحر و بر نی ارزو	
تنگدلی یکدم بعض بحر و بر نباید خرید قوله تر آن به که رو سے خود و مشتاقان نوشانی	
خطابه محبوب است که اسے شاه سر بر لطافت تر آن بهتر است که از مشتاقان رود و نقاب نشوی	
که شادی چه آئینہ غم لشکر نمی ارزو که شادی سلطنت را مناسب آن نیست که لشکر آرا فتار غم دارد قوله	
لویار و یار هر دم را مقید میکنند لیکین	چه جای یار پس کین محنت جهان کیسر نزارو
و یار و یار هر دم را مقید میکنند لیکین	
چه حافظ و قناعت کوش و از دنیا و دل بگو	
دقیقت کوش او جمال نمی باش و زمان دنیا داران و اهل غلو از بعد از آن که دنیا تر کنایه و فرو صفای ظاهری مغرول	
و کم سینه جفاش صفا سے ندارد	چو برنگا ۴ کلاسه شام سے ندارد
یعنی کم سینه جفا به جمال میوینال چون بگانه البیوت که در شهر و راد و هیچ آشنای نداشته باشد اسے خوار و سپه و فقر قوله	
فاتر دل پاک عشاق میکنند	بپا ز افسوسش بهای سے ندارد

لوسی از شکر
رود و چون لا
بجای

طرح و یار نی و قناعت کوش از دنیا داران و اهل غلو از بعد از آن که دنیا تر کنایه و فرو صفای ظاهری مغرول

فتمائش بضم متاع خانه اے رخت قوله	
ولا جام وساقی گلرخ طلب کن	که چون گل زمانه بقا سے ندارد
جام کنایه اندوخته و نیز شراب از ذکر سبب و اراده سبب مراد عشق ساقی گل رخ مشوق و نیز شکر	
که چون گل زمانه بقا سے ندارد یعنی زمانه مانند گل بے بقا است که پیش از دو سه روز ناپید قوله	
ہمہ چیز وارو دلارام لیکن	درینا کہ باما و فاسے ندارد
باما و فاسے ندارد بتفہد حال ماسے پر داند قوله	
اگر چہ دلم رفت لیکن عیش نیست	بجز آن حسنم زلف جا سے ندارد
حسنم زلف جذبہ عشق قوله	
چو ماہست روشن کہ بے مہر روش	دل و جان حافظ صفا سے ندارد
روش ضمیر بر محبوب درین بیت تقلیب است یعنی دل و جان حافظ اگر چہ ہر ماہ روشن است	
اما بے آفتاب رو سے او بیج ضیا سے ندارد کہ نور القہر مستفاد من نور الشمس غزل	
دلم جز مہر مہر و یان طریقتے بر نیگیرو	زہر و مہر ہم پندش ولیکن و نیگیرو
مہر مہر و یان عشق محبوبان ہر دو بہ نوع و ہر قسم و نیگیرو اثر نیکنہ قوله	
خدارا سے نصیحت گوہر خط ساقی کو	کہ لکھے در خیال ہمایون خوشتر نیگیرو
خدارا بواسطہ خط ساقی جمال با کمال محبوب چہ کمال جمال بخط است این کنایت بہ خط ساقی قوله	
صراحی میکشم بہان و مہر و دفتر انگارند	عجب گر آتش این زرق در دفتر نیگیرو
صراحی میکشم بہان عشق بہان سے در زم مردم دفتر انگارند مردمان زہر و پارسائی خیال	
میکند این زرق اشارہ بمضمون مصرعہ اول عجب گر آتش این زرق در دفتر نیگیرو اگر اثر	
مکرو فہم در دفتر پارسائی نیگیرو زہر و پارسائی سوز و عجب است قوله	
سخن در قلیح ما و اشتغالی مشوق ستا	چہ جو افسوگری ایدل کہ در و بے نیگیرو
اشارہ بمضمون واسد الغنی و انتم الفقراء افسو نگری تنق کنایتہ از زہر و ریاضت نیگیرو اثر نیکنہ	
و مقبول خاطر و سے نیشود قوله	
من از پیر بختان دیدم کہ استہا مروانہ	کہ این دلق ریای را بجل سے بر نیگیرو

این دلق رمانی وجود موهوم و طاعت ربانی پیر میسر و نشان مرشد و ضمیر شین بر دلق رمانی بجای ور نیگی و عوض آن حاله نمیدد رنگ فائده و خوشی و حیات و شیرینی کار ازین اشاره بساوه پیر مغان مرشد کامل همتهای مروانه عالی بهی دلق گدائی وجود موهوم و زهد دریائی بیک جوهر نیگی و بجوے نیخود از ان رو بواسطه آن یاران عاشقان صفا صدق و خلاص مے لعل کنایت انمے محبت و عشق قوله	
لیصحت کم کن دلا بفرادف و غنچه	که غیر از راستی نقشه درین جوهر نیگی و
راستی صدق درین جوهر اشاره بے لعل یعنی عاشقان را در عشق تو صدق و اخلاص از نیست که غیر از صدق و عشق پیش رفت نمیشود قوله	
چه خوش صید و کم کردی بنارم چشم منت را	که کس مرغان چشمی را ازین خوشتر نیگی و
معنی آنست که مفاخرت بچشم مست تو که مشاهد جمال تو میکنم که دل مرا بچه وجه نیگو صید کرده اسے اسے بیک نگاه بدام عشق در آورده که بیکس مرغان و چشمی را باین طرز در دام نئے آرد قوله	
سر و چشمی باین خوبی تو گوئی چشم ازو بگیر	برو کین و عطا نئے معنی مراد بر نیگی و
تو گوئی خطاب بواعظ کین و عطا اشاره برک دیدن محبوب قوله	
نصیحتگو می رندان را که با حکم قضا جنگست	ولش لب تنگ و میهم چراسا غرنیگی و
رندان عاشقان با حکم قضا جنگست چرا که غیر از نوشته ازلی از بیکس بوجود تو آید لب تنگ کم حوصله قوله	
من این آئینه را روزی بر ستارم سکندر	اگر میگی این آتش زمانی در نیگی و
آئینه در اصل بر دو نوعست یک آئینه بدور که ستر ترا نشان داند و آن وضع سکندر است و دوم آئینه طلسم چون سکندر سکندریه بنا کرد در حد فرنگ کناره دریا براسے دفع شرف رنگیان مناره بنا کرد و آئینه حکمت و طلسم ساخته اسطو بر آن نهاد و دید بانان نصیب کرد تا خیر و شر استعداد آمدن فرنگیان مقهور شد دید بانان غفلت را بخود راه داد و در سه بار فرنگیان بمعا قصه اهل سکندر را غافل فرو گرفتند و سکندریه را از آب کردند و آن آئینه را در میان دریا انداختند چون سکندر از گشت جهان مراجعت نمود اسکندریه را باز بنا کرد و اسطو حکمتی ساخت آئینه غریب از قور دریا بر جبهه و بر سر مناره نشست پس فرنگیان	

بیک که در این سطران شمول شده از بنافشے فرنگیان سکندر

باز غالب نشند این ابراهیم شاهی - اینچام او از آئینه دل مصفا یکنی من سکند و این آئینه دل
آن زمان بدست آم که این آتش عشق زبانه دروازه کند مشکل اینست که اگر این آتش عشق
افروخته میشود زبانه توقف و استعانت نمیکند قوله

خدا را رجمی از منم که درویش سرکویت | درے دیگر نمیداند بهت دیگر نمی گیرد

خدا را بواسطه خدا اسمی اشاره بمحبوب درویش سرکویت کنایه از خود درے دیگر نمیداند
رسمی دیگر نمی گیرد و غیر از درویش سرکویت نمیداند و سواے راه عشق تو را بهی نمی شناسد قوله

باین شهر تو شیرین ز شاہنشہ عجب دارم | که سرتاپاے حافظ را پر از زرمیگیرد

شهر تر شعرے را گویند که درویش گرفتگی و تقلید نباشد این جمع الصنائع شیرین فصیح و بلیغ غزل

دست که غیب نالیت جام جم دارو | از خائے که دستم کشود چه غم دارو

غیب نالیت مصفا است و صاحب مشاهد است جام جم دارو مطلع بر غیبات بمنزله جام جم
و آن پیاله بود ساخته جمشید که حکما با مراد ساخته بودند در از بهمت فلک درویش مشاهد کردی خاتم
کنایه از یاد محبوب دستم کشود سهو نماید منصرف ثانی آنکه از یاد محبوب در وقت از اوقات
که باز ماند چه غم چه یاد مرغائب راست و صاحب مشاهد را مشاهد عین یاد است قوله

بخط و خال گدایان ده خزینه دل | بدست شاه و شے ده که محترم دارد

خط و خال حسن و جمال گدایان محبوبان مجاز ده خزینه دل و بستی مناشاه و شے سین
انجونی که محترم دارد بجز دست دل تو کوشد قوله

مراد دل ز که جویم که نیست دل داری | که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

دل داری اینچنین دل داری جلوه نظر و شیوه کرم دارد هم صاحب جمال باشد و هم صاحب کرم

دل که لاف تجر زوی کنون شغل | بهوے زلفت تو با باد صبحدم دارد

شغل کار و تعلق با دصیحم جذب و مرشد قوله

نه هر درخت تحمل کند جفاے خزان | اخلام بهت سروم که این قدم دارد

هر درخت هر عاشق و سالک خزان شدائد و بلیات بسرو عاشق کامل امین قدم اشاره
تحمل جفاے خزان قوله

له خاتمه و بکسر انگشت ۱۲

له خزان محرم آفتاب در میزان و قوس و خرباب باشد ۱۲

رسید موسم آن که طرب چون گیس مست	نہد بہا سے قدح ہر کہ مست شدم دارو
موسم آن کہ تازہ از ایام بہار نہد بہا سے قدح یعنی قدح بردارد کذا فی توفید الفضل ہر کہ شدم دارو اگر چہ از کہ مال دارد آنہم مصروف ہے سازد قولہ	
از از بہا سے کو اکنون چو گل درین مدار	کہ عقل کل بصددت عیب متہم دارو
یعنی از دوست و قدرت انجہ داری الحال در عشق بازی مصروف دار چنانچہ گل دیام بہار می شکند و تمامی ہزار کہ زردی میان گل است بیرون می آرد و ظاہر بسیار زرد پوشیدہ نمیدارد و الا نہ عقل کل کہ عقل کامل است یا مرشد بصدد عیب ترا متہم میسازد قولہ	
از سر غیب کس آگاہ نیست قصہ خوان	کہ ام محرم دل رہ درین حرم دارو
از سر غیب عاقبت کار کس آگاہ نیست کہے ملے ندارد قصہ خوان گفتگو کن محرم دل حرم دل رہ درین حرم دارو حرم اشارۃً بوقوف عاقبت کار	
از غیب خرقہ حافظ چہ طرف بتوان بست	کہ ماصد طلبیدیم و اوصم دارو
طرف بتوان بست امیداران داشت محمد اسم حق را عشق کہ ہم ذاتی حق است صم مراد ہوا سے نفسانیہ غزل وی پیرے فروش کہ در کش بخیر باد گفتا شہاب پوش غم دل بہر زیاد وی زمانہ کہ شستہ پیرے فروش محمد علیہ السلام شراب عشق کو ش قولہ	
گفتم بہا و میدہم باوہ ننگ و نام	گفتا قبول کن سخن و ہر چہ باوہ باد
یعنی باوہ عشق ننگ و نام من ہر باوہ میدہم در سوا سے عالم سے سازد قولہ	
سود و زبان مایہ چہ خواہ شدن ز روست	از بہر این معاملہ عکسین مباحث و شاو
سود و زبان مایہ نیکنای و بدای ننگی چہ خواہ شدن ز روست آخر الامر فستی است این معاملہ گفتن نیک و بد قولہ	
باوت بہرست باشد اگر دل نہی	در محضرے کہ تخت سلیمان رود بنیاد
باوت بہرست باشد بجہا صل و لا شفع کر دل نہی بہرچہ دنیا و تعلقات اوراضی و مائل باشی در محضرے درخت سلیمان پسر داؤد پیغمبر را و شاہ تمام ملک و انس و جن از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال و بساط سے فرخ و سرخ فرخ بگسترانید کہ ہرندگان در ہوا پرور رہ یافتند کہ یک ذرہ شعلہ آفتاب بر ایشان نیفتاد وی و باو آن بساط را یکبارہ راہ ہما و دشتہ شہا نگاہ بردے لکھا قال اللہ ندو ما شہد و رواحا ستہ قولہ	
نے خار گل نباشد و بے نیش نوش ہم	ند بہر چیست و نصح جہان اینچنین قناد
بے خار گل نباشد و بے نیش نوش ہم نے الم آرام نصح جہان اینچنین قناد و لایق زبان ہرچہ ہم	

بفروغ چهره زلفش ره دین زندم شب و فروغ چهره شه و ذات زلف عالم کثرت
در شهادت یعنی تعینات و چون بعضی از اهل شهود مشاهد ذات و در هر تعینات نموده متوجه البیه
ار میشوند و هم بدان مقید میشوند و از عروج باز میمانند پس بیگوید چه دلاور است و زو که کجاست
چراغ دارد و دلاور اشاره بزلف چراغ اشاره بذات قوله

سزوار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم	طرب آشیان بلبل بنگر که ز اغ دارد
-------------------------------------	----------------------------------

درین چمن یعنی دنیا طرب آشیان بلبل مقام عارفان کامل که ارشاد و مشیخته است
زاغ ناقصان و مقلدان قوله

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	بندیم شاه ماند که بکفت ای اغ دارد
------------------------------------	-----------------------------------

چمن کنایه از مجلس در شد تخت گل همان چمن لاله کنایه از سر شد بندیم شاه ماند کنایه از
نائب رسول عم است الشیخ فی قومه کالبی فی است بکفت ای اغ دارد مستغرق بنوشی است

سردش عشق دارد دل در مندر حافظا	که نه خاطر تماشانه هواست باغ دارد
--------------------------------	-----------------------------------

سردش عشق دارد غیر از ذکر عشق گفتگو نیست ندارد که سرد برگ چیز دیگر ندارد مقبول

درخت دوستی به نشان که کام دل ببارد	بها دل دشمنی بر کن که رنج به شمار آرد
------------------------------------	---------------------------------------

درخت دوستی عشق به نشان حاصل کن کام دل ببارد حاصل محبوب رسی بهال دشمنی
انکار و مخالفت که رنج به شمار آرد مدام بهیران سپارد قوله

چو بهمان خراباتی بغیرت باش بارند	که در و گشتی بهانان گرت مستی شمار آرد
----------------------------------	---------------------------------------

بغیرت یعنی درین دنیا یا تواضع و محبت رندان عاشقان در و گشتی بهانان گشتی بهانان شوی
گرت مستی شمار آرد و عرض مستی دانستگیر و منت تو گردد شمار که درت و ملاقات طبع قوله

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما	سپس گردش کند گردن لبایل بهار آرد
---------------------------------------	----------------------------------

بعد از روزگار ما بعد از مردن ما قوله

عماری دارایی را که مہد ماه در حکم است	خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذر آرد
---------------------------------------	---

عماری دار در شد لبیلی محبوب حقیقی مہد ماه در حکم است مہد آن ماه که محبوب حقیقی است
در اختیار اوست مجنون کنایه از خود قوله

بهار عمر خواه ایدل و گرنه اینچنین بهر سال	چون سترن صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
بهار عمر خواه زندگی باید این چنین بینے دنیا چون سترن صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد	هزاران معشوق و هزاران عاشق در دنیا ظهور می نمایند قوله
خدا را چون دل بشیم قراوسے بستره بار لفت	بفرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد
خدا را بوسه خدا را لفت کثایه از جنابش لعل نوشین کثایه از فضل نیروانی جان را با قرار آرد	جان را تسلیم دهد قوله
ز کار افتاده ایدل که صبرین یا عزم داری	برو کیچرمه سے و کش که در حالت بکار آرد
ز کار افتاده ایدل یعنی عاشق هستی یا در برداشتن کامل نشده و تغافل سے در زنی چرخه سخن	عشق و محبت که در حالت بکار آرد تراد عشق چالاک سازد قوله
درین طرح از خدا خواهد درین پیرانه حافظ	نشیند بر لب جو سه و سه و در کنار آرد
درین باغ اشاره بدنیایا اعتبارات تنوعه سرو سهی محبوبه غزل	
ولا بسوز که سوز تو کار را بکشد	نیسازد بیشیمی دفع صد بلا بکشد
سوز تو سوزن تو در عشق و محبت قوله	
عقاب یار پر پیچیده عاشقانه بکش	که یک که شمشه تلا فی صد جفا بکشد
عقاب سرنش عاشقانه مانند عاشقان کشته ظهور تجلی تلا فی بدله قوله	
طبییب عشق میسجاست و شوق را یکسا	چو در در تو نه بیند که ادا بکشد
طبییب عشق مرشد و تیرا ضافه بیانییه قوله	
از ملک حنا دلویش حجاب بردارند	هر آنکه خدمت جام جهان نما بکشد
ملک دنیا مراد ناسوت ملکوت عالمی است از عوالم اربعه بالا تر از ناسوت حجاب بردارند	مکشوف اوسازند جام جهان نما دل عارف کامل یعنی از عرش تا فرش مکشوف اوسازند
هر که در مراقبت دل خود کوشد که شمع جمع مکاشفات قلب است قال الله فانها لا تعی الا بصاکه	و لکن تعی القلوب التي فی الصدور قوله
تو با خداست خود انداز کار و دل خوش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا بکشد

تو با خدا سے خود انداز کہ من بی تو کل سے اللہ فوج ہے خدا بکند لاند ارحم الراحمین قوله	
زہد سخت خفته ملولم بود کہ بیدار می	بوخت فاخته و صبح یکد و عابکند
بیدار می ابدلی فاخته کشایش فاخته صبح سحرگاه و فاخته کہ بصری خوانند قوله	
بسی وقت حافظ و بلو سیہ نزلت یار نبرد	نگرد لالت این دو لبشش صبا بکند
ولالت رہنائی و شاطلی این دولت اشارت بر سے زلف و ضمیر شین بحافظ صبا فیض الہی و مرشد غزل	
ویدم بخواب خوش کہ بدستقم پیالہ بود	تعبیر رفت کار بد دولت حوالہ بود
ہر آنکہ دیدن این خواب تعبیر بعلم کنند و شراب را تعبیر عشق و محبت و بیچ و دہشت بالانرازان نیست کہ در ذات تو عشق و محبت حاصل شود قوله	
چند سال در دو غصہ کشیدیم و غایت	تدبیر ما بدست شراب دو سالہ بود
معنی آنست کہ چند سال سیر سلوک کردم و از غصہ ہا سے محبت و کشاکش بودم آخر الامر آرام جان توان در نوشیدن شراب و سالہ کہ کنایہ ازان قرآن سفت باعتبار نزل مرتبین و شمولہ مرثیہ یا تم لاہرم بدویش تا فتم قال ۴ من اداد من ذنبا لقرآن تکلیف و در بیفت نسخہ شراب سہ سالہ مرا محبت حقیقی ازانجہ کہ شراب سہ سالہ لب یا زلف میشود قوله	
آن نافر مرا کہ پیغمبر استم ز غیب	در چین زلف آن بہ پیشین کلالہ بود
نافر تجلی بہالی غیب مجسمہ خداست لے ۱۲ من ابراہیم شاہی کلالہ قسم زلف معنی آنست کہ تجلی جمالی حقیقی در چین زلف مجازی یافتیم عزیز من بکوش و دیدہ دل بدست آرتا عجبائہا بینی نشیندنی کل ثنی و فی کل بیت ۵۵ رو دیدہ بدست اگر کہ ہر ذرہ خاک بد جایست جہان نامی چون ذرہ غلی	
آتش فکند و در دل مرغان صبح خیز	زان داغ سر بہر کہ در جان لالہ بود
آتش فکند سیر اگر داند مرغان صبح خیز زان حاشقان سر بہر پوشیدہ انداغ سر بہر کنایہ از عشق لالہ مراد عاشق کنایہ از خود قوله	
نالان و داغخواہ ہمہ نالہ میروم	کاخا کشاد کار من از آہ و نالہ بود
ہم نالہ مراد عشق سے عالم عشق سے پس مراد الیت ہر کہ شرابش عقل کل دیوانہ الیت	

کشاد کار کشایش کار قوله	
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر	پیشش بروز مهر که کمر غزاله بود
آن شاه تند حمله محبوب حقیقی و مرشد غزاله آه و بچه قوله	
بر طواف گلشن گذر افتاد وقت صبح	آن دم که کار مرغ چین آه و ناله بود
گلشن نم گلشن بن گذر افتاد اشاره بان شاه تند حمله مرغ چین بیل کثایه از خود آه و ناله بود اسے درگیر بود قوله	
هر کونکاشت مهر و زخونی گله سنجید	در رگزار باد نگهبان لاله بود
هر کونکاشت مهر یعنی آن محبوب حقیقی گفت هر که حصول عشق نمود ز زخونی گله سنجید و مشاوه زخونی نکرد در رگزار باد نگهبان لاله بود اسے به حاصل و لایفیع چنانچه در رگزار باد کس نگهبانی لاله کند میگذرد مقام عشق و مرشد قوله	
خون میخورم ولیکن نه چای شکر کایت	روزی ماز خوان کرم این نواله بود
خون میخورم رنج میخورم روزی قسمت و رزق این نواله اشاره بخوار خوری قوله	
از دست برده بود و وجودم بخار عشق	دولت مساعد آمد و س در پیاله بود
از دست برده بود بخورده و ببالک رسانیده بود غم تمام مساعد موافق قوله	
دیدم که شغور و لکش حافظ بدح شاه	بهر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود
شاه محبوب حقیقی زین سفینه اشاره به دیوان حافظ غزل	
دویش س آمد و رخسار بر افروخته بود	تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
رخساره بر افروخته بود با جمال کمال و مصرعه ثانی شعر یعنی این بیت سه سله تقاضای نظر حسن نوافزون نشود و تا دلم خون نشود رو س تو گلگون نشود قوله	
رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی	جامه بود که بر قامت او دوخته بود
رسم طوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود یعنی اینها مناسب و مرتب با دست قوله	
جان عشاق پسند رخ خود میداشت	و آتش چهره برین کار بر افروخته بود
آتش چهره حسن رو س برین کار جانسوزی عشاق بر افروخته زیاده نموده قوله	

کفر نفس ره دین میزد و آن سنگین دل	در پیش مشعل از چهره برافروخته بود
کفر نفس تعلقات دنیوی و جذبه عشق نیز دین زد و پارسائی سنگین دل لفظ معینا مقتدر است مشعل از چهره برافروخته بود و بتلی همراه دارد قوله	
اگر چه میگفت که زارت بکشت میبردیم	اگر نهانش نظر می با من دل سوخته بود
زارت با ششم من اجتناف قتل نهانش نظر می با من دل سوخته بود و خواجهم دیده میبردیم ضعیفه دعوت کرد حضرت ابراهیم که بخانه او رفت در خانه آتش افروخته بود اما فلان او در حال آتش نشسته بود از حضرت سوال کرد که یا رسول الله حق تعالی برندگان خود رحیم با من برین فرزندان حضرت فرمود که حق تعالی ارحم الراحمین است ضعیفه گفت من با این هست ناصر و اندامم که فرزندان خود را دین آتش اندام ارحم الراحمین چگونه روا دارد که بکشتن آتش اندام را و آتش که حضرت میگفت گفت که ادا و می الدالی از پنجه است اگر چه میگفت که زارت بکشت میبردیم قوله هر که یک لحظه و صامش بدو عالم بخیر و عافیت اسیر و طالب دنیا خیر و طالب الدالی امیر بدو عالم فدا کرد و لحظه و صامش بدو عالم بخیر و عافیت بجای این مصرع چنین دیده شده است قوله	
یار سفر و دل بدینا که پیوسته سود نکرد	آنکه یوسف بر بر ناسره بفرشته بود
گفت و خوش گفت بر خرقه بسوزان	یار پاپ این قلب شناسی ز که آسوده بود
گفت خوش گفت سخن خوش گفت خرقه بسوزان هستی سوخته را فاساد غزل	
دوش در حلقه ما قصه کیسویته بود	تا دل شب سخن از سلسله میگوید بود
دوش شب گذشته در حلقه ما پیوسته در مجمع ما که گروه عاشقانیم قصه کیسویته بود گفتگو من و جمال تو بود که بسنت است تا دل شب تا نیمه شب که هنگام مشاهدات است سخن از سلسله میگویند تو بود سخن اوصاف کمال تو بود که جمال متین است قوله	
دل که از ناوک فرکان تو در خون میشت	باز مشتاق کما نماند ابرو که تو بود
از ناوک فرکان تو بسبب شداد عشق تو در خون میگشت غرق خون بود باز مشتاق کما نماند ابرو که تو بود درین نشاء مشتاقی مشتاق زخمی دیگر بود و دس انان اشتیاق	

یعنی آسوده آورده اند که روز انزل روح هر یک از جهانیان دعوی عشق کرد و حق تعالی از بهر ابتلا
ایشان دنیا را زینت داده در نظر ایشان آورد و هر چه که بزرگترین بهشت مبتلا شد باقیانند بود
نزول بلا را به گونه ای گوناگون گشت چند اختر از گردید و بر نیستی استقامت آوردند انکه استقامت نیستیده
اند در عاشقی صادق بودند پس خواجه خود را از آن گروه شمرده و استقامت خود را در نشان
سیان آورده قوله

ہم عفا اللہ عن صاحبہ اگر تو پیامے آور
ورنہ در کس نرسیدیم کہ در کو تو لو بود

عفا الله بيا مژده خدا احمد بيا مرشد بيا مژده حق تو اے مرشد را که از تپه پايه می رساند و نه در گذر
مرسد بيا بيم که از کوه تو بود بهر که رسیدیم از تو بپاگان باقیمت قوله

عالم از شور و شر عشق خیز میجوشد	فتنه انگیز جهان غمزه جادو میجو بود
---------------------------------	------------------------------------

شور و شر عشق تصدیقات و بیات عشق فتنه انگیز جهان غمزه جاوید و توبه در کفر و خنایه
استغنا و عدم التفات تو یا مشاهده جمال تو حاصلی را گرفتار عشق گروانید قوله

من سرگشته‌ام از ابل سلامت بودم	وام را هم شکن طره هندوستان تو بودی
--------------------------------	------------------------------------

سکن بیچ طره بہند و سے جذبہ عشق آقوله

بکشا بند قبا تا یکشا پیر دل من	که کشا و یکچه مرا یوز ز هر یک یک تو بود
--------------------------------	---

بشاید نقیب عالم کثرات و حجاب که در میان ما و تو هست رفع ساز تا بشاید دل من
پیش تو فرستد بهار و در کشادگی کشایدش معنی این بیت آنست که در نهاد تو گشتگان
از تو عالم تا اعانت از تو باشد کار من از ما بر نیاید هر کشایدش که بمن رسد
و به تو بود قصه دیده بیدار قصه عاشقی و شب بیداری بستی خواب عدم خواب کنایه از بیداری
مزه جادو و اخلاص مشاهده ذاتی قوله

بوفایه فکله برتریت حافظا بگذر	کز جهان میشد در آرزوی رویت بود
-------------------------------	--------------------------------

قسمیه تو یعنی خود تربیت جسم که نفس زده در دست میشد اشارت به حافظ معنی آنست که
اسو گند و فاسد خود که آخر الامر به اشتقان خود مینماید که حافظ در آن روزی روح تو
زین جهان رحلت می نماید غزل

دوش از جناب آصف یک بشارت آمد	از حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
دوش شب گذشته مراد محمد رسول آصف وزیر سلیمان اینجا کنایه از حضرت محمد است که وزیر حق است سلیمان محبوب حقیقی معنی آنست که از جناب رسول مقبول بشارت می رسیده که از حق تعالی اشاره عشره بجا آمده که قال الله یا عباد الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً قوله	
خاک وجود خود را از آب دیده گل کن	ویران سر راے دل را گاه عمارت آمد
خاک وجود خود را اے وجود خود را آب دیده گریه که از آثار عشق است ویران سر راے دل اضافه بهانیه همان دل که از دست بیب عدم حصول عشق بمنزله سر راے ویران بود گاه عمارت آمد وقت آن شد که از عشق آباد کنی قوله	
هیچم بپوش ز بهار اے خرقه می آلود	ایمان پاک و امن اینجا به زیارت آمد
هیچم بپوش ز بهار البتة در عیب پوشی ماکوش از خرقه می آلود کنایه از طریقۀ ملائمه و نیز وجود بر معصیت پاک و امن اشارت بتجلی محبوب و نیز معنی این بیت آنست که عیب من از خرقه می آلود که وجود بر معصیت است اے جوارح و ارکان داسے زبان نکتہ و ان عیب من بپوش و در افشای اسرار مکش که آن محبوب حقیقی بنیاز تم آمد و ابواب مشاهدات تجلیات بر من مکتوف شد مساوا حرکت صادر شود که حفظ مراتب در خور نبود و آن یار پاک را من دانا و فرضی بود مابه برادر شود قوله آن شرح بے نهایت کز حسن یار گفتند آن حفاظ و معارف که عرفان بیان آورده اند حرفیست از هزاران کاندز عبارت آمد از هزاران حرفی به بیان آورده اند که علم انسان در قسمی که باشد در جنب علم الهی قلیل که دانا و یتیم من العلم الا قلیلاً قوله	
دریاست مجلس شاه در یاب وقت بشارت	ایمان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
دریا باعتبار فیض روانی شاه کنایت از مرشد تجارت سوداگری قوله	
بر تخت جم که آتش معراج آفتاب است	بهت نگر که دور سے با این جبارت آمد
جم اینجا سلیمان مراد حق تعالی تخت لفظ مرکب کنایه از حقیقت محمدی تاج بلندی معراج آفتاب بلندی آفتاب و آفتاب اگر چه در فلک چارم است اما تشریف برفلک ثامن که کرسی است	

مور انسان بنوع خلق الانسان ضعیفا جسارت دلیری معنی نیست اسے حقیقت محمدی کہ مرتبہ و
بلندی ادا از سہمہ خلق چون مرتبہ و بلندی آفتاب است بر ہمہ ستارگان بہت انسان ضعیف را فکر کہ با
این حقارت کہ دارد در پے حصول آن شد حصول آن ننوده قولہ

از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگہدار | کان جاووسے کماکش بر غم غارت آمد
چشم شمع عالم شہادت کہ دنیا است و تجلی آن محبوب کنایہ از عشق ایمان زہد و پارسائی جاووسے
کماکش دنیا غم قصد قولہ

آلودہ تو حافظ فیض ز شاہ دریاب | کان غمصر سماحت بہر طہارت آمد
در یاب حاصل کن غمصر سماحت تجلی محبوب طہارت پاک کردن غزل
دوش آنہی زیار سفر کردہ واد باد | من نیز دل بہادو ہم ہر چہ باد باد
یار سفر کردہ محمد باد کنایہ از وارد و مرشد قولہ

در چین طرہ تو دل سے حفاظ من | ہرگز گفت مسکن مالوف یا و یاد
چین طرہ تو خیمہای عشق تو مسکن وجود مالوف الفت گرفتہ شدہ قولہ
امروز قدر بند عزیزان ششنا ختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
روان حبان قولہ

دل خوش شدم بباد تو ہر گاہ و چین | بند قہارے غنچہ گل میکشاد باد
چمن مجلس غنچہ بستگی اسرار میکشاد بیان میکرد باد مرشد قولہ
طرف کلاہ شاہیت آمد بہن طرم | آنجا کہ تاج بر سر ز کس نہاد باد
طرف کلاہ کد گوشہ اسے قدر شاہی سلطنت قولہ

از دست رفتہ بود و جو ضعیف من | صبحم بہوے وصل تو جان باز واد باد
از دست رفتہ بود نیست شدہ بود قولہ

حافظ نہاد نیک تو کامت بر آورد | جانہا فدایے مردم نیکو نہاد باد
نہاد بکہ بنیاد رسم و معنی وضع کرد و تن ۱۲ من ابراہیم شاہی غزل
در نہر ہو کہ چون برق اندر طلب نہاد | اگر خرمے بسوزد چندین عجب نہاد

<p>هوا محبت یلعه در راه عشق چه چستی چه مجازی هر دو یک اند در کار سازی اگر عاشق را در عشق چون برق طلب نیست اگر غم به پیش بسوزد و بر باد رود عجب نیست قوله</p>	
<p>فرغیکه با غم دل شد الفیتش حاصل</p>	<p>بیرشا خیار عمرش برگ طرب نباشد</p>
<p>موتی بین سائک غم دل عشق الفیتش ضمیمه عمری شاخسار لفظ سارا نه هر برگ اسباب طرب شادی قوله</p>	
<p>در کار خانه عشق از کفر ناگزیر است</p>	<p>آتشش کرا بسوزد گر بولهب نباشد</p>
<p>الکفر عند الایمان دیر میخیزد فراخ شیدین دور بنجا مقام آخر مراد است بولهب نام کافر یعنی در کار خانه عشق از پوشیدن عشق و اصرار و حسد ناگزیر است که افشا می اصرار از ادب دور است و از کتمان آن درونه عاشق می افروزد و خست هستی او را میسوزد اگر نباشد آتش ظهور کجا کند و کرا سوخته نارد و بسوزد پس باید به استعجال بولهب باید بود و به سوختن تحمل باید نمود قوله</p>	
<p>در کیش جان فروشان فضل و شرف گنجینه</p>	<p>اینها نسب گنجینه و اینجا حسب نباشد</p>
<p>کیش مذنب جان فروشان عاشقان فضل و شرف گنجینه فضل و شرف را اعتبار می نیست اینجا اشارت بمقام عشق و اینجا نیز اشارت بمقام عشق نسبت آب و عن چوب حسب شرافت کسی بین علم قوله</p>	
<p>در محفل که خورشید اندر شمار زده است</p>	<p>خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد</p>
<p>در محفل در مقام مراد عشق خورشید محمد اندر شمار زده است لا اریه ان اکون ملکاً نبیاً بل اریه ان اکون عبداً قوله</p>	
<p>مخور که عمر سرگرد در جهان توان یافت</p>	<p>جز با دود بهشتی هیچ سبب نباشد</p>
<p>مخور عشق حاصل نما عمر سرگرد بقا و لا فنا با دود بهشتی محبت و عشق حقیقی قوله</p>	
<p>حافظ وصال جانان با چو نتواند</p>	<p>روزی بود که با آن پیوند شب نباشد</p>
<p>تنگدست مفلس - روزی میسر آید که با آن روز اتصال شب نباشد یعنی روز حشر غزل</p>	
<p>دیر است که دلداری پیاسه نفرستاد</p>	<p>نوشت سلاسه و کلامه نفرستاد</p>

مقام عشق در عشق جان نیست تا که عشق کشد او را که از محبتی ظاهر در میان چو آتش میخیزد که بیدار دل و لب و کلام و در آن عشق است

<p>دیر است نیست و لدا محبوب حقیقی پیام و سلام و کلام و پیک آه و روش و کیک خرام و از کیک از وادان غیبی که در و آن بر و لها سے عارفان لایبی میشود و ایرضا زهر آسے و سر مکانے کبریا سے کشند و از بهر ابتلا و آزمائش باز نزول می آگند باید دانست که خواجہ این غزل بہنگام قبض فرمود و احوال خویش باین مقام بیان نموده معنی آنست کہ در سبب تشنگی قبض بہن مستولی مستند و اوست از واردات در و ذکر و قولہ</p>	
<p>صدا نامہ فرشتاوم و آن شاہ سواران</p>	<p>چیکہ نہ دو انیر و خلا سے نہ فرشتا و</p>
<p>اے صد بار عزیز داری و شکستگی و گداز ساری نمودم آن شاہ سواران چیکہ نہ دانید و خلا سے نفرستاد قولہ</p>	
<p>اسو سے من و حشی صفتہ عقل رسیدہ</p>	<p>آہوروشے کہ کاک خراسانہ فرشتا و</p>
<p>اے سو سے من و حشی صفت و از عقل رسیدہ الہا سے از الہا ماتہ غیبی نفرستاد از وادان غیبی بخطا طرم روزداد قولہ</p>	
<p>والت کہ خواہد شرم رخ دل ازوست</p>	<p>زال طرہ چون سلسلہ داسے نفرشتا و</p>
<p>خواہد شرم ضمیر مفعول بہتہ مرا طرہ چون سلسلہ جذبہ محبت قولہ</p>	
<p>فریاد کہ آن ساقی شکر لب سہر مست</p>	<p>والت کہ مخمورم و جاسے نفرشتا و</p>
<p>ساقی شکر لب و سہر مست اشارت بہلدار مخمورم بنحو عشق جاسے نفرشتا و ادا نکرد قولہ</p>	
<p>چند اناہ ز دم لاف کرامات و مقامات</p>	<p>بہنچہ ہنسہرا از تیج مقامات نفرشتا و</p>
<p>ز دم لاف کرامات و مقامات انہار عشق و محبت نمودم مقام کناۃ اسلام و کلام و پیام و مشاہدہ قولہ</p>	
<p>حافظ با و بابا بش کہ واخواست نہا شد</p>	<p>اگر شاہ پیادہ بخلا سے نفرشتا و</p>
<p>واخواست باز خواست و طلب و تقاضا غزل</p>	
<p>در نماز خم ابرو سے تو ام با و آمد</p>	<p>حاصلتہ رفت کہ محراب بفریاد آمد</p>
<p>در نماز و حالت پرستش کہ کناۃ از زہد و پارسائی است غم ابرو و مشاہدات تجلیات است و نیز خیال جمال با کمال چہ ابرو سے مقوس از کمال جمال است یعنی در حالت زہد و پارسائی مشاہدہ تجلیات با خیال جمال با کمال و در غیبت دل با و کہ و از ان سوزش عشق و شکستہ و حالتہ رؤیاء کہ نظر از مواہب بر نکست و التفات بخواب کہ لایمہ زہد است نمازہ قولہ</p>	

باد صافی شد و مرغان چین مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
باد صافی شد کنایه از حصول محبت خالص از ماسوا مرغان چین خوش موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد موسم عاشقی بهایه کامل پیدا کرد و کار عاشقی با استحکام رسید قوله	
بوسه به بود از اوضاع جهان میشنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
اوضاع جمع یعنی بوسه به بود از وضع جهان سے آید چرا که گل بجلی بگفت و شادی بهر ساینده و باد صبا فیض شادی بوزید قوله	
اے عروس ہزار دہر شکایت منما	حجلہ حسن بیار اے کہ داماد آمد
عروس ہنر سالک کہ عروس دارد در حجلہ سالکست حجلہ حسن مراد وجود و یاد دل بیار اے اے حسن و خاشاک بشریت بروب یعنی آنست کہ اے سالک تو از سخت شکایت کن و ہمگی بہت خود مصروف طلب او کن و خویش را بتوجہ غیر مایلاد ہوارہ قلب خود را بتصفیہ حجلہ بیار کہ او خود طالب است و رویش دارد و ترا از تو زیادت کہست قوله	
دل فریبان نبائی ہمہ زیور بستند	دلبر راست کہ با حسن خدا داد آمد
نبات مصری درستی دل فریبان نبائی معشوقان مجازی ہمہ زیور بستند محتاج زیور اندکن خدا داد حسن ازلی قوله	
زیر بارند درختان کہ تعلق دارند	اے خوشا سر و کہ از بار غم آزاد آمد
بار غم کنایہ از غم خزان قوله	
مطرب از گفتہ حافظ غم سے نغمہ بخوان	تا بگوید کہ ز عہد طرہم یاد آمد
از گفتہ حافظ از اشعار حافظ تا بگوید کہ ز عہد طرہم یاد آمد انبراست آنکہ خلق را از طرف ما خبر دہ کہ از عہد طرب کہ وقت خوردن سے است و آن کنایہ از عشق است یاد آمد اے پردل ما جوش زد و این سخنہا گفتہ شد غزل	
دل شوق لبست مدام دارد	یار رب ز لبست چه کام دارد
مدام ہمیشہ یار رب کلمہ تبیب است قوله	
جان شربت مہر و بادہ شوق	در ساغر دل مدام دارد

مهر محبت ساغر دل اضافتہ بیان بہ مدام ہمیشہ قولہ	
اغرم دل آن کیکہ صحبت	با یار سے الہ و ام دارد
علی الہ و ام ہمیشہ قولہ	
شوریدہ زلف یار و ام	در و ام بلا مستام دارد
شوریدہ پریشان یعنی عاشق دام بلا اضافتہ بیان بہ قولہ	
تا صید کند دسے لیشوخی	بر گل زینفشہ و ام دارد
تا صید کند از بے آنکہ صید کند بر گل زینفشہ و ام دارد بر گل ذات زینفشہ صفات و ام شہ قولہ	
آہر رسم کہ باز پر رسم	کان دسبر ماچہ نام دارد
رسم می باید مرا باز پر رسم جتنو نسایم قولہ	
با یار کجا نشیند آن کو	اندیشہ خاص و عام دارد
کے با یار و اصل گرد کہ با اندیشہ خاص و عام یعنی در خیال ما تو گرفتار است قولہ	
حافظ چو دسے خوشست مجلس	اسما ب طرب مدام دارد
اے حافظ چون مجلس عاشقان بہر سیدہ ہں مے نوش سب سے مجلس لایفغ غزل	
دست از طلب نہ دارم تا کام من بر آید	یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
طلب جتو دست داشتن باز ماندن کام مقصود و معنی مصرع آئینہ اینست درین جست وجود چہا	
یا بمقصود رسم یا میرم تا ازین شاندرمانی یا ہم دروا افسوس قولہ	
جان بلبست و حسرت و دل کہ از لبش	انگرفتہ بیچ کا مے جان از بدن بر آید
از لب کام گرفتن بوسہ مراد قرب جان از بدن بر آید میرم قولہ	
از حسرت و دمانت جانم بہ تنگ آمد	خود کام تنگستان کے زان من بر آید
و مان مراد وحدت جانم بہ تنگ آمد بیچ نوع مفہوم نیشود تنگستان منسلان کے	
زان و من کی کہ این مقام عارفان کامل است قولہ	
بر خیز تا چمن را از قاست قیامت	ہم سرور بر آید ہم نارون بر آید
چمن کنایہ از دل قاست کنایت از وجود ہے چست قاست سے اثل یعنی وجود ہے کہ	

تا یار کجا نشیند آن کو

در و ام بلا

استهبران قامت معوده قیامت صفت قامت است هم سر و در بر آید هم نارون بر آید
سر و نارون زیبا پیش چین است یعنی چین دل نماندی گیر و قوله

بکشاے لب که فریاد از مرد و زن برون	بکشاے لب که فریاد از مرد و زن برون
------------------------------------	------------------------------------

رخ و چه اندر است حال خود بکشاے لب سخن در آ که فریاد از مرد و زن بر آید خوشان
و مشتاق نازگردد قوله

بر لب است آنکه در بارغ یا در گلچین چو روتی	آید نسیم و هر دم گرد چین بر آید
--	---------------------------------

بر لب است آنکه توقع آنکه باغ دل دنیا گل تجلی و محبوب روسی ذات آید نسیم و هر دم
گرد چین بر آید نسیم الفاس هر دم که برگرد چین دل سیران میناید قوله

هر یک شکر زلفش پنجاه شست دارد	چون این دل شکسته با آن شکر بر آید
-------------------------------	-----------------------------------

شکر پنج و اینچاز روز شب مراد کنایه تغییر و تبدل سن و زلف مراد دنیا با اعتبار خلقت و سواد
شست و پنجاه و ام ایضا کنایه از حوادث و آفات عالم هر روز و شبی که هر روز و شبی و هر تغییر و
تبدلی پنجاه حادثه دارد که هر یک سدره گمار و پنجاه دنیا که کثیر الحوادث و آفات است سالک
غریب تنها پنجاه حادثه و آفات را در آن بجه و چه نتایج است آنکه هر روزی و هر شبی چون بر سالک
پنجاه حادثه و آفات در آید این سالک تنها چه طور بک آن آفات بر آید و اگر زلف کنایه از جذبه عشق و
هر پنج و نایب جذبه عشق که بسا سالک رو نماید پنجاه و ام دارد این دل رسیده چه طور از آن سرور آرد
و از آن برآمده راه مقصد گیر و غزل

داوگر اتر افکاک چرخه کش پیاله باد	و دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
-----------------------------------	---

بر عکس من محتاج و ملتی قوله

فروغ کارخ رخت زفر ارتفاع	راه روان و هم راه هزار ساله باد
--------------------------	---------------------------------

فروغ بلندی کلخ کشک فریبانی و شکوه راه روان و هم اضافه بیانیه قوله

چون بنوا تو قیامت ترا هر شود ترانه ساز	حسدت از طمع آن بهدم آه و ناله باد
--	-----------------------------------

نوا آواز مرد سر و ترانه ساز و سر و گویند سحر و شبنم قوله

نمطی سپهر آن فرصه سیم و زر که هست	از لب خوال چشمه سبزه ترین نواله باد
-----------------------------------	-------------------------------------

رضه سیم و ز راه و مهر لب کناره سهیلترین کمترین قوله	
از لبت سیاه پر چمبت چشم و چراغ هست	جان ز نسیم دولت و در شکن کلاه باد
بر چم موسی بن ماده کا و کو بهی شکن پنج کلاه قسم زلف قوله	
حافظ تو دین غزل حجت بندگی نوشت	لطف عبید پرورت شاید این قباله باد
عبید پرور بند پرور قباله خط غزل	
اسبید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان ماند چنین نیز غم نخواهد ماند
بنان اشارت بایام وصل چنین اشاره بایام حجر قوله	
عینت شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
شمع اصحاب دل پروانه خندم و خشم این معامله کار فریانی یعنی اسے اہل دولت راجع دولت غنیمت شرفه لشکر آن در آید و حقوق خشم و متعلقا نزار عایت نمایند و از آزاد زیر دستان باز آید و ازین دولت و شمت مغرور نباید شدن کہ اسرع الزوال و شمر گوناگون و بال کہ کلام رایج و کلام منقول عن رعیتہ و نیز شمع مرشد و سالک پروانه مسترشدان و عواس شمس اعضا لیسٹ سے سالک فرصت را غنیمت شمار تا آنکہ اختیار در دست است کار سے کہن کہ شایسته در گاہ ہا کہ شکر و سلاستی اعضا و حواس بر بنگنان لازم و نیز اسے مرشد ہنگام ارشاد و خود را غنیمت شمار دقتیت مسترشدان بکوش کہ اہمال موجب اخلال و سر پایہ تیرت و وبال قوله	
من ارچہ و نظر بار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین ختم نخواہد ماند
خاکسار خوار و بقید رقیب کنایہ انفس و شیطان و جوارح محترم عزیز قوله	
سروش عالم غیبم بشارتے خوش داد	کہ بر در کر مش کسی درم نخواہد ماند
سروش فرشتہ و درم تمکین و مخور و تباہ قوله	
چو پروہ دار شمشیر میزند ہمہ را	کسی مقیم حریم حرم نخواہد ماند
پروہ دار شیطان کہ حاجب و خلوت سے وحدت است حریم حرم مقام وصل قوله	
چہ جای شکر و شکایت ز نقش نیک بدست	کہ کس ہمیشہ گرفتار غم نخواہد ماند
نقش نیک وید اضافہ بیانہ ہمین نیک وید چو بر صفحہ هستی رقم نخواہد ماند چون زندگی	

۱/

۲/

۳/

۹۰

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

۸۵

۸۶

۸۷

۸۸

۸۹

۹۰

۹۱

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

۹۶

۹۷

۹۸

۹۹

۱۰۰

جادو نیست و آخر الامر فناست جانے شکایت نیست قوله	
سرو و مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام با ده بیاور که جم نخواهد ماند
جمشید نام پادشاه دوران جم زمانه جمشید مژده خوشخبری مخزن جانے عزیزنه قوله	
برین رواق زیر چو نوشته اند بزر	که جز نکونی اهل کرم نخواهد ماند
رواق بسر پیشگاه خانه زیر چو زمره رواق زیر چو آسان که جز نکونی اهل کرم نخواهد ماند	
که فکر خیر کربان تا قیامت است قوله	
زهر بانی جانان طبع مبرح فضا	که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند
اشاره به لفظ طوا من رحمة الله جو رستم گردش فلکی که از محبوب دور افکنده غزل	
رو بر ریش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم و اشتم و یک نظر نکرد
چشم امید قوله	
ماهی و مرغ دوش زخمت از فعال من	آن شوخ دیده که سر از خواب بر نکرد
آن شوخ دیده کنایه از محبوب سر از خواب بر نکرد سر از خواب بر نداشت قوله	
سیل سرشک مازدش کین بدر نبرد	در سنگ غار قطره باران اثر نکرد
سیل سرشک کنایه از گریه و زاری سنگ غار اشارت بدل محبوب باران کنایت از گریه	
کلک سینه که ازان قلم سارند غزل	
راست بزن که آست بر ساز او توان زد	شعر بخواه که با او رطل گران توان زد
راه سرودم از سخنان عشق راست بزن سخنان عشق گور رطل جام نیم من قوله	
هر آستان جانان که سر توان نهادن	گلپانک سر بلند بی بر آستان توان زد
گر سر توان نهادن اگر سر نهادن بیسر شود گلپانک آواز شادی و خوشی قوله	
قد خمیده ما سهلت نماید اما	بر چشم و شمنانت تیر از کمان توان زد
خمیده کج سهلت نمایه قدرے و قدرے ندارد قوله	
در خالقه نمکجدا سر از عشق مستی	جام مے معانه هم با معان توان زد
سخنان عاشقانه و اسرار حقایق با عاشقان بیان توان کرد کلمه الناس مے قدر عقولهم	

از شرم در حجابم ساقی تلطف کن	باید که بوسه چند بر آن دمان توان زد
از شرم یعنی از شرم بیایگی در حجابم مجبورم دوم از وصل نتوانم زد ساقی تلطف کن بجام عشق اعانت نماید بای عشق بوسه چند بر آن دمان توان زد وصل تو انم رسید چه بوسه منی وصل معلوم قوله	
بر چو بنبار چشمم گر سایه افکند دوست	بر خاک رگدازش آب روان توان زد
چو بنبار چشمم یعنی چشمم که اگر به بنبار چو بنبار است بر خاک رگدازش آب روان توان زد برای آنکه تا گرد راه بماند از رسد قالی بنزن بگواشا و اندر میروا خواهم چرا که حال نکو و رفاه منی فال نکوست برگ ساختگی قوله	
درویش را نباشد منزل سر سلطان	مائیم و کهنه دلقه کاش در آن توان زد
کاش در آن توان زد لایق سوختن باشد قوله	
اہل نظر دو عالم در یک نظر مہمازند	عشقت دو ادا اول بر نقد جان توان زد
اہل نظر عشاق و ادا و بت بافتن قمار و غیره معنی بیت آنست عشاق دین و دنیا را در یک نظر مہمازند انانکہ ایشان را مقام عشق است کہ از جمیع مقامات بالا است و در عشق بازی دوا اول بر نقد جان توان چہ دین و دنیا قوله	
عشق و شباب و رندی مجموعہ مراد است	ساقی بیا کہ جاست در این زمان توان زد
شباب بفتح پدہ سرود و جوانی رندی نزد اہل تصوف قطع نظر از انواع اعمال و طاعت و از رسوم خلایق و عالم بیباکی رندی اینجا عالم بیباکی است و در طریقت چستی و چالاکی است و وانکہ رندی سازد اورا از جہند و رسم و عاداتش نسازد پاس بند و رندی عالم سوز کے باشد بذات و پاس بند رشته صوم و صلوة و گاہ جانش سوسے کعبہ کردہ سیر و گاہ عازم گشتہ بر اقصاء ویر و کعبہ و میخانہ اورا بیشیکے و در رہ رندی ہمیکہ و دسیکے و آنکہ در کعبہ مناجاتش بود و پیش از ان اندر خراباتش بود و ظاہر و باطن خلا و در را و رند باشد غرقہ نور خدا و جانش از رندی اواحد است لغت و رحمت بنزدش واحد است و نہ ز رحمت خاطر اورا سرور و نہ ز لغت در کمال او قصور و پیش او یکسان بود حلا و از ہر خواہ لطف از دست بیند خواہ قہر و ہر چہ محبوبش بدست خود دید و گیر و ہر ہر دو چشم خود نہند و قوله	

اگر دولت وصالش خوابد و کشود	سرمه برین خنیل بر آستان توان زد
اگر دولت وصال اور دوسے دوسے دہر خنیل خیال بستن قولہ	
شدر سبز سلامت زلف تو دین عجبست	اگر راہزن تو باشی صد کاروان توان زد
سلامت عافیت زلف جذبہ عشق صد کاروان توان زد یعنی یک عافیت چہ صد کاروان توان زد قولہ	
حافظ بحق قرآن کز زرق و شمشید باز آ	باشد کہ گوسے عیشے با فخلصان توان زد
بحق سوزند زرق و شمشید مکر و فریب دیار سے رہا باشد کہ گوسے عیشے با فخلصان توان زد یعنی در زمرہ فخلصان در آئی غزل	
روز و صلی دوستداران یاد باد	یا و باد آن روز گاران یاد باد
درین غزل خطاب بجمہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم دینبر دوستان قولہ	
کامم از نخی عشم چون زہر گشت	باتک نوش بادہ خواران یاد باد
نوش شیرین و نوشیدن زان سر زلف و رخ گلغام او ہر زلف عشق رخ گلغام یعنی ازان عشق و محبت و مشاہدہ کہ در ازل داشتیم از گلغداران یاد باد گلغداران مراد معشوق و نیز عاشقا کہ از شادی و صل رخ شان چون گل افزوختہ دور بعضی نغمہ اسے گلغداران دیدہ شدہ رو و جسم سے زندہ رو و نام جوئیست در سیامان و ہر کنار او باغیست باغکاران نام قولہ	
اگر چہ یاران فارغند از یاد من	از من ایش ترا ہزاران یاد باد
فارغ غانی و پرداختہ نیکیست بیار قولہ	
من کہ تدبیر عشم بچارہ ام	چارہ آن غمگاران یاد باد
غمگسار لفظ گسار بضم خورندہ و غمگساران عاشقان قولہ	
راز حفظ بعد ازین ناگفت بہ	اسے دروغ اسے رازداران یاد باد
اسے رازداران خطاب بہم طریقان و ہم صحبتان غزل	
رسید مژدہ کہ آمد بہار و سبزہ و مید	وظیفہ گر برسد مصرق گشت و نبید
بہار ہنگام مشاہدات سبزہ و مید جن سبز شد وظیفہ مراد انفاس مصروف جاسے خرچ	

زمین و ماسه بهشتی چه ذوق در یابد	کسیکه سیب بخورد ان شا بد سے نگرید
میوه بهشتی عارفان و معبویان چه ذوق در یابد	اسرار و کمالات ایشان چه در یابد کسیکه سیب بخورد ان شا بد سے نگرید کسیکه معشوقی بدست نیاورده و عشقه حاصل نکرده قوله
چنان کرشمه ساقی و لعل ز دست پیرو	کسیکه دگر نیست برک گفت و شنید
چنان بنوسه کرشمه ساقی مشا به محبوب برک	طاقت قوله زرد گار کایت چرکند در پیش برادر و پیر
درین بیت خطاب از دل بپوشد کنایه از استغنا و عدم التفات زرد گار که دید از زرد گار بکس ندید پس باید که اشک کایت کمزور	قوله گلے نچیز بستان از دل سن حصول تمنای دگر نیست مروت درین آیین و زید و مودت فادرت تافت قوله
شراب لعل کن و جام زربصوفی ده	اگر باور شده ز کرم جرم صوفیان خشنید
جام زربصوفی دل یا خیال عشق یا قمار که جام خالی نمیدهند صوفی	کنایه از خرد و پادشاه حق تعالی جرم صوفیان خشنید
لا یؤخذ العشاق بالیقولون و لیفعلون قوله	
بهار میگزرد مهر گستره در یاسین	که رفت موسم و حافظ هنوز می خشنید
بهار ایام جوانی و او گستره خطاب بر شکر در یاس	لوجه جمال ماکن رفت موسم موسم کنایه از جوانی و رفت باعتبار قریب الوقوع هنوز می خشنید حصول عشق نمود غزل
روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
طلعت دیدار دروسه قوله	
گوشه ابرو سے تست منظر چشم	خوشر ازین گوشه پادشاه ندارد
گوشه ابرو و تیو خیال ابرو سے تو که مشاهدات تجلیات است ازین گوشه اشارت گوشه ابرو قوله	
ویده ام آن چشم سیل که توواری	جانب تیج آشنای نگاه ندارد
آن چشم اشارت بذات و سبیه باعتبار استغنا و عدم التفات جانب تیج آشنای نگاه ندارد	بهر تیج آشنای دارا می کند قوله
جانب و لها نگاه دار که سلطان	ملک نگیر و اگر سپاه ندارد
یعنی و لها سے عاشقان بدست آر که سلطان با وجود کوس سلطنت مینواز داما چون سپاه ندارد	ملک گیری میکنند و این نظر بشوکت و شمت ظاهری نموده میگویند یعنی چنانچه غرور و نشان شوکت سلطانان

در کثرت سپاه است بچنین شان محبوبان در کثرت عاشقان است و یا براس ترغیب با تنفقد
احوال و گزند و ساینها منزه است قوله

اے شبه خوبان بعاشقان نظر مکن | هیچ شبه چون شما این سپاه ندارد

هیچ شبه چون شما بادشاه ندارد و یعنی چون شما بادشاه که ما داریم هیچ شاه را نیست حیف است
که ما چنین بریشان باشیم و تو متوجه بمانباشی قوله

رطل گر انم ده اے مرید خرابات | شادی شیخه که خافتاه ندارد

رطل گر انم ده یعنی جام مالا مال عشق بن عطا نا ایدر خرابات اشاره به پیر چه دس عاشق است
و مرید خرابات جز عاشق نتواند شد شادی شیخه بشادی شیخه بهجوما یا آنکه شادی باد هر شیخه را که
خانقاه ندارد اظهار لاف و کرامات نکند قوله

خون خور و خاش نشین که آن لال نازک | طاقت فریاد وادخواه ندارد

خون خور رنج در کش و این خطاست از جانب مرشد یا از خود بخود خاش نشین دم چون دجرا
مزن خاطر نازک خاطر محبوب که نازک است طاقت اے طاقت شنیدن دادخواه عاشق قوله
سے من تنہا کشم تطاول زلفت و تطاول دست و داری تطاول زلفش تصدیقات و
بلیات عشق او کیست بدل داغ آن سیاه ندارد و داغ - اشاره بسوختگی آن سیاه
اشارت بزلت موافق مضمون سہ کس نیست که افتاده آن زلفت و قانیست

قوله

تا چکند بارخ تو دود و دل من | آئینه دانی که تاب آه ندارد

تا چکند الخ بارخ تو دود و دل من آینه اشاره برخ آه اشاره دود و دل قوله

شیمی ز کس نگر که پیش تو بشگفت | چشم دریده ادب نگاہ ندارد

ترس عاشق که پیش تو بشگفت اظهار خود نموی پس مواخذة نما و عیب مکن چشم دریده بچیا
کنایه از عاشق ادب نگاہ ندارد چه ادب از لقا صاحب است و او از حیایگانه قوله

حافظ اگر سحبه نکر و کن عیب | کافر عشق اے صتم گناه ندارد

گر سحبه نکر و اگر عجز که لازمه عشقت نکر و این تذکر آن بیت است که تاج کند کافر عشق

عاشق که در عشق محو شده غزل	
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	ز دم این فال و گذشت آخر کار آخر شد
ز دم این فال این سخن که مضمون مصرع اول بود بجای تفاؤل گرفت گذشت اختر ستاره سخن که شروافش جدائی بود رفت کار آخر شد بهر بیان رسید قوله	
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود	حاقبت دستم باد بهار آخر شد
ناز و تنعم خود در طلبه خزان ایام هجر قدم بفتح معروف و بضم باز آمدن از سفر قوله اگر آن بستی کار من از لاف تو بود اگر چه بسبب عشق تو گرفتار شد اند و بلیات شده بودم حل این عقده بهم از روستای نگار آخر شد آخر الام از شاهده و توبیغ آن غم شد قوله	
شکر ایزد که با قبیل کله گوشت گل	سخت بادوی و شوکت خارا آخر شد
خار غم اندوه در سایه گل بقوت عشق دولت ییزی میزد اظهار تکبر و فخر خود میکرد گل چو بر باد شد گل عشق چون شگفته گردید و کمال رسید سخت دل افروز دل افروز صفت بخت ساقی بخت دل افروز و نایاب بخت تبارک و تعالی کله گوشت عذوق خود بینی دی ماه خزان کنایه ایام هجران قوله	
صبح امید که بدو مخمف پرده غیب	گویی برون آبی که کارشپ نار آخر شد
شب تار ایام هجران قوله	
آن پریشانی شهباز و از غم دل	همه در سایه کیسوت نگار آخر شد
کیسوت طلب راه معشوق میگردید مقام میبرد یا دوت و جنگ در حجاب دهنه مجابا که هر توبه و پشینی و قرار آخر شد توبه و پشینی و قرار که لوازم خود بیت قوله	
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز	قصه غصه که در دولت یار آخر شد
از بدعهدی زمانه هنوز یا درم نمی آید که ایام هجران آخر شد مبادا که باز هجران مبتلا سازد قوله	
ساقیا عمر دراز و قد متاخر می باد	که بسی توام اندوه خمار آخر شد
خمار اندوه و غم عشق قوله	
در شمار ارچه نیاورد که حافظ را	شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد و نظریه نه سر سامانی قصه بیحد و شمار عرض و انکار و بیسر سامانی و پریشانی غزل	
زاهد خلوت لیسین دوش بمیخانه شد	از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد

لن یصلح فیهم فی الدنیا و الا فی الآخرة ۱۱ که این بیانات در شرح موجوده یافتند ۱۲

عنه

میخاند عالم عشق معنی آنست که آن زاهد ظاهر پرست از ظاهر پرستی باز آمد و در راه عشق درآمده و
چند هست که با صاحب خلوا بر سر نه بود بیکست و بی پیمان شراب که عبارت از عشق است مشغول گردید و

شاه و شمع و شراب آمده بودش بچو آب	باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شده
میخیزد میگردد رانین دین و دل	در پی آن آشنایان همه بیگانه شده

معنی تجلی غیر از تجلی ذات و نیز بر سر نه یعنی تجلی از تجلیات و مشاهده از مشاهدات گرداگرد زاهد میگردد و در
نمودار شمس نه نشست چون زاهد او را آشنایان خود یافت و لش بدو بتافت و از همه بیگانه شده
و بدو بیگانه قوله

آتش رخسار گل خرمین بلبل بسخت	چهره خندان شمع آفت پرده شده
------------------------------	-----------------------------

آتش رخسار گل روشنی تجلی آن محبوب خرمین بلبل وجود عاشق چهره خندان شمع روشنی تجلی
آنخوب آفت پروانه بلا کی عاشق معنی آنست که بلبل و پروانه میخواست که بخیال کاره دگر باشد
و ترک محبت گوید و از محبوب صبر کند بهیچ وجه پیر نشده دل که عاشق صابر بود و بیکست و یعنی
مدتی پاس صبر و قناعت در دامن تسلیم نمیکند گرد آورد و از همه خلق روسی بر تافت و بگوشه
نامرادی نه نشست آخر الامر بچو و دیدن روسی معشوق آن همه زهد و عزالت بر باد شد قوله

اگر یه شام و سحر شکر که ضایع نرفت	قطره باران ماگو بهر یک دانه شده
-----------------------------------	---------------------------------

ضایع نرفت اینه موثر شد قطره باران اشارت بگریه گوهر یکدانه شد در پی بهما اینه
موجب عزم شد قوله

از کس ساقی بخواند آیت افسونگری	حلقه اودا و ما مجلس افسانه شده
--------------------------------	--------------------------------

ترکس چشم مراد مشاهده ساقی محبوب و مرشد یعنی مشاهده محبوب آیه افسونگری خواند و ما را از مجلس
طایفه باز ماند و بر تیره رساند که حلقه اودا و ما مجلس افسانه شده یعنی کار را از اودا و خواندن گذشت و بجز
بالا که عشق است و مشاهده محبوب ممکن گردید قوله

صوفی مجلس که دود جام و قیج نمی شکست	دوش بیک جرمه عاقل فرزانه شد
-------------------------------------	-----------------------------

صوفی مجلس که دود جام و قیج نمی شکست که از فانی بیانی گراید و از اوست با اوست
مے عشق عاقل و فرزانه شد کمال عقل آنست که از فانی بیانی گراید و از اوست با اوست
غزل

مجلس افسانه

زبختہ زانے کہ یار باز آید	بکام غمزوگان نمک ر باز آید
زبختہ یعنی حسین و آفرین زمان ساعت و وقت غمزوگان عاشقان نمکسار معشوق خیال چرخ کہ در خواب منورہ شود و یاد دل آید شاہ خیال اضافہ بیانہ ابلغ چشم اضافہ بیانہ معنی انصرع آنکہ چشم در راہ خیال محبوب وقف کردہ ام شہسوار محبوب در انتظار خدائش ہمیر و دل من خدنگ جسے از تیر چوبین مراد تجلی تہاری کہ موجب فنا و عاشق است مقیم مدام اگر نہ در خم چوگان رود سر من یعنی اگر این سرور عشق او فدا نگردد با سر زلفین او قرارے کہ در جذبہ محبت و عشق او گرفتار شد قرار باز آید آرام شود سر شک من نہ زند موج بر کنار چو بحر چین گریہ وزاری رونماید اگر میان ویم در کنار باز آید با محبوب خود ہم آغوش شوم بلبلان عاشقان خمار مراد قیہ نفس و شیطان و شدائد و بلیات بموسے آن جان واسطہ و بان امید نو بہار باز آید مشاہدات رونماید نقشند قضای حق تعالی کہ ہمچو سر و بستم نگار باز آید کہ نگار کہ مانند سرواست پرستم باز آید غزل	
ز دل بر آدم و کار بر بنی آید	ز خود بد رشدم و یار در نمی آید
ز دل بر آدم از دل بر آدم یعنی ترک دل نمودم اسے اضطراب بکمال رسید ز خود بد رشدم از خود گذشتم قولہ	
درین خیال بسر شد در بے عمر عزیز	بلا سے زلف درازت بسر نمی آید
درین خیال اندازہ بسول سال بسر شد آخر شد بلا و زلف درازت تصدیق بلیات حق و نیزہ تن سیر و کای قطع قولہ	
ہر ہمیشہ قیر سحر گاہ من خطا نشدی	کنون چہ شد کہ یکے کار گرے آید
تیر سحر گاہ آہ سحری و دعائے سحری خطا نشدی رد نمے شد کنون چہ شد الحال چہ حال است کہ یکے کار گرے آید یکے بدرجہ اجابت نیرسد قولہ	
نظر برو سے دل آرا سے یار ما و نہ	ہر ہیچ وجہ و گر کار بر نمی آید
یعنی ما عاشقانیم ہیچ وجہ من الوجہ کار و گر کہ زہد و پارسائی و طاعت و عبادت انبار نوبہ الا نظر برو سے محبوب کہ کار عاشق ہمین استغراق بحال محبوب است قولہ	
چنان بچسرتہ خاک و تو سے میرم	کہ آپ زند گیم و رنظر سے آید

نہ لعل محفل در سحر و سحر

لیکن

مگر

آب زندگی اضافه پیاپی حاصل مقصود قوله	
فدا سے دوست نکر دیم عمر و مال و رخ	که کار عشق زما اینقدر رسنی آید
فدا سے نصیحت این قدر اشاره بعد از دال که اول قدم است در عشق قوله	
قد بلند ترا تا پیر سنی گیرم	و رخت کام و مراوم پیر سنی آید
اے تا عشق ترا بحد کمال پیر سنا هم مقصود خود رسنی رسم قوله	
مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد و دید	وزان غریب بلا کش خبر سنی آید
مقیم زلف تو شد گرفتار عشق و گرفتار علق زبوی شد سواد و شهر عظیم مراد مکان وزان غریب بلا کش اشاره بدل جمله	
ز شصت صدق کشاوم ستر از تیر و عا	وزان سبانه سیکه کارگر سنی آید
ز شصت صدق از دس صدق کشاوم روان کردم زلفیا نه اشاره به نزد کارگر سنی آید خبرش قبول میگوید قوله	
ز بسکه شد دل حافظ رسیده از همه کس	کنون ز حلقه زلفت بدر سنی آید
رسیده متنفر شده حلقه زلفت لذات دنیوی و جذب عشق غزل	
سحر لیل حکایت با صبا کرد	که عشق روئے گل با ما چها کرد
بلبل سالک صبا شد گل محبوب حقیقی معنی آنست که در هنگام سحر سالک بهر شد کامل از روئے اشتیاق شکایت در دو دلارم خود گفت که عشق روئے آن محبوب با ما چه کرد و چه تعبده پیش آورد بیان آن میکند قوله	
انان رنگین زخم خون و دل اندخت	وزان گلشن بخارم مبتلا کرد
اول مبتلا به زخم رنگین خود خون و دل انداخت یعنی گرفتار عشق خود ساخت که عاشق را دل سراسر چون باشد و از آن گلشن قرب که مطالب فراوان و مخلوط بیکر آن دارد بخار بجران دواش در ابتلا آورد و چون از توجیه مرشدان ریخ و محنت کیسوشد و مبطوب رسید میگوید قوله	
غلام همت آن ناز میبسم	که کار خیر بے روئے و ریا کرد
همت توجیه نازنین کنایه از مرشد کار خیر بے روئے و ریا کرد و عتد اندازا مبطوب رسانید قوله	
خوشش با و انیم صبحگاهای	که در و شب نشینان را و او کرد
خوشش ضمیر نشین صبحگاهای از قبیل ضمیر قبل الذکر صبحگاهای مرشد در و شب نشینان کنایه از خود و او وصل قوله	

اگر از سلطان طمع کروم خطا بود	و راز دلبر و فاجستم جفا کرد
یعنی اگر طلب تو بخیر می شد نمودم خطا کردم چه فیاض حقیقی اوست و این در محلی است که طالب باطل بود و خود را غرق در یاسی فضل او بیند از اینجا است که هر چه دست داد بدید یا چه حاجت است جفا کرد چه در خوبان وفا نیست و نیز او حاکم مطلق است لعل اید یا شایع عاشق را با خود است چه کار قوله	
من از بیگانگان هرگز نه نالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
آن آشنا کرد یعنی حق تعالی که همه را دوست دارد قوله	
بهر سو بلی عاشر در افغان	تخم در میان باوص با کرد
بلی عاشر تشیع در راه شورع در راه طلب محبوب یا بشعور و غوغا نمود و تخم از وصال محبوب دوریست مطلوب عاشق لایزال و در ندامت الهی با و صبا عاشق که صبا کرد و استیلا گلشن خلق است قوله	
لقاب گل کشید از دست سنبلی	اگره بسند قیاس چون غنچه و اگر د
گل محبوب لاف سنبلی تجلیات انوار یعنی آنست که پس از مجادلات چون بغایت از دل شکفته شد و حجاب خودی و پنداری که در تن و محبوب نقاب بود مرفوع گشت و نهفت شد مشاهدات تجلیات مجتوب باز حجب گشت و حجاب دیگر در پیش نشست و میتوان که سنبلی لطف جذب عشق بود و یا علان و بیانی یعنی چون سالک درین نشاء و رسیدن دلش بر مثال غنچه بود شکفته گردید و گلهای سر او شش گفت و حجاب شکلی رو به خود نهفت جذب عشق با عواطف و نیاز در پیش آمد که دلش باز بصد و جبر از ان در لیش آمد و با حجب و انش گشت و گرد و غبار از پیش نشست یعنی بالیشان بهر مرتبه که میرساند رساند غزل	
سمن بویان غبار خم چو بنشینند بنشانند	پر پرویان قرار از دل چو بستی نرستانند
سمن بضم نام گل سپید و سمن بویان کنایه از محبوبان غبار گرد بر آید و نیز که درت طبع غبار بر غم اضافه بیانی بنشانند ارفع گردانند اشاره بنشانند اشاره بقدر قوله	
بفرک جفا و لها چو بر بختند بر بختند	ز زلف غیر من جانها چو بکشایند بکشایند
فرک شکافند فرک جفا اضافه بیانی یعنی و قتی که بر اسب محبوبیت فرک جفا بر می بندند لها را به عم و اندوه میگردد اند و از زلف غیر من خود قتی که بکشایند جانها را از رشته غم و اندوه رهای میدهند و شادان و خرم می سازند قوله بصره کینه نفس یا با چو بنشینند بنشانند و بصره	

و قبل چشمه است در ریا از قوت جبر شد لب آبی آید ۱۲ ابراهیم شای

و بنشینند بنشانند و بصره کینه نفس یا با چو بنشینند بنشانند و بصره

بشناسد و پیشیند تو قفسه بفرایند نهال شوق در خاطر جو خیزند بنشانند یعنی چون بر خیزند نهال شوق
خود را در خاطر عاشقان بنشانند و اله خود سازند قوله رحیم لعل زبانی چومی خندند و بازند و قتیکه
آن سخن بویان بسبب استغنا عدم التفات سے خندند و میسر میکنند از غایت غم و اندوه از چشمان من
اشکها سے رخ سے بازند ز رویم را زین نهانی چومی بینند میخوانند و حال آنکه از روی من و قفسه که
سے بینند عشق و محبت ما را در سے یابند و اما را خلاص معانند نمایند قوله

سرسک گوشه گیران را چو دریابند و زین	رخ از مهر سحر خیزان نگر و اندک گردانند
-------------------------------------	--

گوشه گیران عاشقان که از اساس گوشه گرفته اند چو دریابند و دریابند چون خود کنند و معلوم نمایند
بمنزله دریابند و موجب عز و فخر خود بشمرند سحر خیزان عاشقان نگر و اندک گردانند اگر محبت عاشقان
بدانند رخ ازیشان نگر و اندک ز فکر آنانکه در تدبیر در مانند در مانند یعنی کسانی که دوا و در دوا
سهل بشمرند از فکر آنان که در تدبیر در مان اند یعنی عاشقان عاجز گردند قوله

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند	چو مجنونان هر آن قوم که حیرانند حیرانند
---	---

منصور نام ولی مشهور بردارند بالاسه دار هستند بردارند مقصود خود بردارند و هر آن
قومی که حیران جمال محبوب مجازی اند در بادی سرگردانی حیران اند یعنی بعشق حقیقی نمی آید
قوله

درین حضرت چو مشتاقان نیازند باز دارند	بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند
---------------------------------------	--

مشتاقان عاشقان نیاز از در عاجزی کنند باز دارند اشاره بسن بویان میرانند میکنند قوله

سالمها دل طلب جام جم از ما میگرد	و آنچه خود داشت ز بیکانه تن ما میگرد
----------------------------------	--------------------------------------

جام جم جامی که جمشید ساخته بود و احکام جهان در مشاهد میشد مراد لطیفه الهی که در دل
سالمک وارد شود و عشق از او پیدا می شود و نیز از جام جم مرشد باشد یعنی دل از سالمها از ما
طالب جام جم بود تا بکشف تعینات رسد و عاقبت الامر چون بدولت عشق یا مرشد صفائی دل
میرشد بسبب آن تجلی محبوب حقیقی در خود یافت گفت آنچه خود داشت آنچه و زوات خود داشت
ز بیکانه تن ما میگرد و حصول آن از جام جم طلبید قوله

اگر هر که ز دست کون و مکان ببرد	طلب از گم شدگان لب و یا میگرد
---------------------------------	-------------------------------

ع
درین حضرت چو مشتاقان نیازند باز دارند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند
سالمها دل طلب جام جم از ما میگرد
و آنچه خود داشت ز بیکانه تن ما میگرد
جام جم جامی که جمشید ساخته بود و احکام جهان در مشاهد میشد مراد لطیفه الهی که در دل
سالمک وارد شود و عشق از او پیدا می شود و نیز از جام جم مرشد باشد یعنی دل از سالمها از ما
طالب جام جم بود تا بکشف تعینات رسد و عاقبت الامر چون بدولت عشق یا مرشد صفائی دل
میرشد بسبب آن تجلی محبوب حقیقی در خود یافت گفت آنچه خود داشت آنچه و زوات خود داشت
ز بیکانه تن ما میگرد و حصول آن از جام جم طلبید قوله
اگر هر که ز دست کون و مکان ببرد
طلب از گم شدگان لب و یا میگرد

یعنی جو سب جیتی کہ از غایت عظمت در کون و مکان گنج و میران ہر دو جہانش انسجہ از ظاہر پرستان
کہ گمشدگان لب دریا سے عمان اند بلکہ تا گردن غریق کما اخبرنا صدق الصادقین عن قرب
الید من جبل الوزید و از کمال غفلت یافت خود گم کردہ رہے بدان نیا ورودہ و چون یافت خود را
نیافتہ دیگر سے پرسید او چه خواهد قولہ

آن ہمہ شعبہ ہا عقل کہ میکرد آنجا سامری پیش عصا وید برضا میکرد

شعبہ بازی آن ہمہ شعبہ زہد و ورع و قیل و قال کہ میکرد یعنی قبل ازین ینمود آنجا
اشارہ بعشق وید برضا معجزہ موسی و آن در کف دست مبارک بودہ ہنگامی کہ اورا ینمود ہر کہ رسید
بہر حالہ کہ بودی طریقہ یکشی چون دست را گرد آوردی بعدہ میندہ بحال خود آدمی سامری پیش عصا
وید برضا میکرد اسے لا ینفع قل جاء الحق و زهق الباطل آنکہ فکرش گرہ از کار جہانے بکشاد
یعنی پیر میان ورق خاطر یعنی خاطر خود را یا ورق خاطر مرا ازین نکتہ اشارہ بعشق و توحید قولہ

مشکل خویش بر پیر مخان ہر دم و در کو بتائید نظر حل متما میکرد

بتائید و در کون معاشا کیل قولہ

وید مش خرم و خندان قدح باوہ سبت و اندران جام دو صمد گونہ تماشا میکرد

قدح باوہ مرا عشق و اندران جام اشارہ بدل یا بتمام عشق دو صمد گونہ تماشا مشاہدات
تجلیات قولہ

اگفتم این جام جہان بین بتو کے داو حکیم اگفت آنروز کہ این گنبد مینا میکرد

این جام جہان بین دل و نیز عشق حکیم خدا ان المد عزیز حکیم آن روز کہ این گنبد مینا میکرد
یعنی روز ازل قولہ

اگفت آن یار کز گوشت سرور بلند جبرش آن بود کہ اسرار ہویدا میکرد

اشارہ بمنصور جرم گناہ اسرار ہویدا میکرد و موافق آنکہ ہر کس کہ سر فاش کند این سر را و سر او
قولہ

بیدلی در ہمہ احوال خدا با او بود او نمیدیدش و از دور مدارا میکرد

بیدلی عاشقی بدو بطرف منصور او ضمیر منصور نمیدیدش التفات بقول او نمینمود و از
دور مدارا میکرد خود بخود میخواند کہ بیا قولہ

لہذا بیان می شود کہ در گفتار است که در پیشبرد و دیگران کہ از آب است و با گر آب با غنودہ علم یعنی از ایشان شنیدہ بودند کہ در فلان دریا آب است و اما او آب را دیدہ پیش آوردیم و آنرا

فیض روح القدس از باز در فرماید	دیگر آن هم بکنند آنچه میساخته
فیض روح القدس لطف الهی و فضل نامتناهی آنچه میساخته میگرد آبروی الا که والابرص اعی المونی ارسطو در انکوشیا گفته که خلوت گزیدم در ریاضت نمودم و طبع بدن نموده از ملائیس طبیعت مجروح شدم و در خوشی غریب و نورس عجیب میدیدم و نور را جزو سے از اجزای عالم روحانی می یافتیم و صفا نمایش بود پس ترقی کردم حضرت ربوبیت و نورس مشاهده کردم که نه زبان و صفت آن توان کرد و نه بگوش آنست آن توان شنید ناگاه فکرم بیان آن نور حجاب شد شجب ندیدم که بجز از آن عالم تنزل کردم و در بلویجات اهل شهود با طاعت و توبه کنی که این مرتبه علیه صفت قوی اند که در اندیشه ماضی بوده بنابر آن گوید فیض روح القدس قوله	
گفتش زلف چو زنجیر تباران	گفت حافظ گاه از دل شیدا میگرد
یعنی مرا محبوب را گفتم که این زلف مسلسل عشق را از بهر چه را کرده گفت براس آنکه حافظ گاه از دل شیدا میگرد مباد که بطرف دیگر مائل شود و ناکه دیوانه همان به که بود اندر بند غزل	
ساقی آید قدمم باز می گدازد	در می که نه دیرینه ما فیون کرد
ساقی قضا و قدر می عشق می که نه محبت قدیم چون ساقی فیون بچریان دهد تحمل آن نکند و اینجا مراد از فیون ذوق معنی آنست که ساقی قضا و قدر عشق را تا زنگی نموده و در عشق دیرینه مانده و حلاوتی افزوده می دیرینه می که نه مراد سخنان عشق برابر میسر او بقدر استعداد افزون کرد زیاده از حد پاک تمام پاک ز خود بیرون کرد اشاره بفساد کلی ساختن پیا له مراد وجود پیا له شخص بست شگین دل و خوب حقیقی باعتبار بی نیازی معنی نیست تو پندار که محبوب بی نیازی در خود من نه اکنون عشق نهاده بلکه عطیه الیت که از ازل با عطا شده است و ازل محبوب حقیقی می است عطا می نمود دیگر آن عالمان در اینان خرد علم دین و عبادت که از تقصیبات خود است مرا بخون کرد عشق عطا کرد افسون سخنان مهر و لطف چشم چادوسه مشاهده ذاتی غزل	
سحر چون خمر و خا و علم بر کوته سازان زد	بدرست محبت یارم در امیدواران زد
خمر و خا و علم بر زوان طمع نمودن بدرست محبت از دوسه محبت در امیدواران زد نزد امیدواران قدمم بچونم قوله	
بچونم بچونم بچونم بچونم	برآمد خنده خوش بر رخسار گاران زد

در بیان شرح دیوان حافظ

مهر آفتاب یعنی چون صبح را روشن و صبح گشت که حال سیارات فلک چیست جسم طلوعی و غروبانی حالتی دیگر نیست و آنکه حال محبت گردن چیست صبح برآمد و بر غروب کارمان خنده زد که مغرور مشوید قوله	
نگارم و دوش در مجلس بزم چمن برینجا	اگره بکشو و از گیسو و پرداها سه یاران زد
اگره بکشو و از ابرو سه اے در خنده و خوشی شد پرداها سه یاران زد و بار از دوش و تاب انداخت قوله من از رنگ صلاح آنکه بخون دل شستم دست یعنی من امید از دهر و پارسائی بمان روز منقطع کردم که چشمم با ده پیمایش صلا بر منویش یاران زد و چشمم با ده پیمایش چشمم بکنایه از تنگی ذاتی سلا آواز از فزونی آتش و آواز بر سه طعام هوشیاران عاشقان یعنی تنگی خود بر عاشقان نموده و ایشان را بخود کشید قوله	
اگر ام آهین دوش آمد خست این چنین عیاری	کر اول چون برون آمد رشب زنده داران زد
عیاری دندی چون برون آمد از اخفا بمنصه ظهور رشب زنده داران عاشقان در آب رنگ رخسارش چه خون خور ویم و جان و ایمیم یعنی چه خون خود ویم تا او این حسن و جمال پیدا کرده منه تقاضا سه نظر حسن تو افزون نشود و تا دم خون نشود و رویتو گلگون نشود و چون بعد از بانی رسید اول بتاراج عاشقان درآمد قوله	
منش با خرقه پشیمین کجا اندر کند آرم	بهر موسسه که شرکاش رخ خنجر گزاران زد
منش با خرقه پشیمین من که لباس فقری دارم بهر موسسه که شرکاش هر موسسه شرکان او را خنجر گزاران زد کار خنجر گزاران میکند خنجر گزاران دلاوران و عاشقان	
شهنشاه مظفر فر شجاع لاکه دین مصو	اگره جوید بیدرغیش خنده برابر بهاران زد
شهنشاه مظفر از بنیاد مدح پادشاه آمد منصور نام پادشاه کنایه از مرشد جوید بیدرغیش بخشش بیشتر آن مرشد خنده برابر بهاران زد ابرار در معرض هیچ سه شمرد قوله	
از شمشیر سرفشاش ظفر آن روز بد رخسید	اگره چون خورشید انجم سوز تنها بر بزرگان زد
بد رخسید طالع شد که چون خورشید انجم سوز تنها بر بزرگان زد که چون خورشید انجم سوز طلوع نمود تنها بر بزرگان زد قوله	
تعالی اند نه دانی که تانیز گشتی نیت	صفا جوهر پاکش هم از پر بزرگان زد

زب فائق اشارت بنصیر رنگ هستی یافت در معرض وجود آمد صفای جوهر دانش و دانش
پیر پیر گاران زو یعنی طالب قوله

دوام ملک عمر او بخواد از طرف حق حفظ | که چرخ این سکه دولت بدور ز گاران زو

چرخ سکه دولت او را در روز زمانه ناز و یلین نه زمانه یو چو در آورده قوله از ان ساعت که جام
سے پرست او مشرف شد به جام سے پرست او مشرف شد یعنی دل مایه پرست آورد و در دل
نکو مشید زمانه ساغر شادی بیا و نمک سالان زو زیاد از استماع این شاد شد قوله کفر بر
فرقه توفیق و دین دولت شایسته یعنی حافظ طالب و جویان آنست که حق تعالی توفیق
رفیق سے گرداناد و دولت سلطنت دیرام بار که یاد پده کام دل حافظ که قال مختیاران زو
الهام را دل حافظ بر آ که قال نیکو این درخواست نموده غزل

ساقی حدیث سروگل و لاله میرو | دین بحث باثلاثه غساله میرو

هر چه ابر الاله را آورده که حکما و یونان در تزیین شراب خوردن اصطلاح دارند که علی الصبح
سه کاسه خورند که غسل معده کنند از ثلاثه غساله گویند و بعد از طعام پنج کاسه بخورند که هضم طعام کنند
و از آن خمسه باضمه گویند بعد از آن هفت کاسه دیگر بخورند که از آن خواب بآرام کنند و آنرا سبعة نامنه
گویند پس حافظ بر اصطلاح حکما نشود و ثانی طبع و صفت بهار می کنند که حدیث سروگل و لاله در ساقی
میرو و که طبیب النفس شده ام و آن بعد از ثلاثه غساله می باشد خصوصاً صبح بهار مراد آن باشد
که از سه ساقی سروگل و لاله که از علامات بهار است در میان آمده پس چنانچه دیگر مردمان بدین
سروگل و لاله خوش میشوند ما بنوشیدن ثلاثه خورند می بهم رسانیم و مراد از ثلاثه غساله ثلثیات
صوری و انفعالی و ذاتی است و است که سلطان غیاث الدین ملک هندوستان آوان که تسخیر بنگاله فرود
مرض حبش روسی و او که دست از جان بشیرین خود شست پس سه کس را از حرم بر سه خود که الفت
باینها بیشتر داشت آنرا ساخت یکے را نام میرو و دیگرے را نام گل و دیگرے را نام لاله بود اتفاقاً
از آن بیماری صحتش روسی نمود سلطان خدمت اینها را بچشم تصور نمود و التفاتے که باینها داشت
بیشتر از بیشتر بر صفت دل نگاشت اتباعان دیگر از آتش غیرت سوختند و بجای خورشید
بطعن غسالگی میدوختند در حین انبساط با سلطان اظهار این معنی نمود بخادر سلطان خلمو کرد

که این را خواجہ بصد غزل آرد و خواست که مصرعہ دوم را بہتہ بہتہ درست کند ہر چند جہت وجہ سے
نمودند از شیطانی زبانہ کہ در خندش بودند قتل این چند ورق سر بہتہ از یک پاس نکشد عرض نمودند کہ
درین زمان در شیراز شمس الدین نام در شعر گوئی شہرتے نمودہ و گوئے سخنوری بچوگان فصاحت از شمس
وقت در برودہ اورادین منی باید آرمود سلطان انیمنی را مرقوم محبوب رسول بخدمت خواجہ فرستاد خواجہ
بر بدہیمہ این غزل مرقوم نمودہ بدست رسول داد و در مصرعہ ثانی اظهار کر امت خویش نمودہ کہ لفظ ثلثہ
ضمائے کہ پنج احد سے بران اطلاع نہاشت بیان فرمود و از شیراز تا بنگالہ کہ یکسالہ راہ کار و انیان
تیس نمود و انیمنی را خود اظهار فرمود قولہ

طے مکان بہین و زمان در سلوک شعر	کامین طفل یکشبہ رہ یکسالہ میرود
---------------------------------	---------------------------------

طفل یکشبہ سخن باعتبار فکر شب قولہ

شکر شکن شوند ہمہ طوطیان بہند	زین قدر باری کہ بہ بنگالہ میرود
------------------------------	---------------------------------

شکر شکن فیضیاب طوطیان شعر اقد باری شعر باری قولہ

سے وہ کہ نوع وں چین حدسن نیت	کار این زمان تر ضعت دلالہ میرود
------------------------------	---------------------------------

سے وہ شعر بگوئیں دل نوع وں چین اصافۃ بیانیہ و نیز سخن حدسن کمال فصاحت ضعت
تقریب کردن و اصلاح نمودن دلالہ شعرا تر ضعت دلالہ میرود و محتاج مصلاح کیست نیت قولہ

آن چشم جاودانہ عابد فریب بین	کش کاروان سحر بد نہالہ میرود
------------------------------	------------------------------

آن چشم جاودانہ اشارت بحبوب حقیقی و سلطان غیاث الدین کش کاروان سحر بد نہالہ میرود
بہتے پیشوا سے ساتران است قولہ

خو کردہ میخرا مد و بر عارض سین	از شرم رسے او عرق ارڑالہ میرود
--------------------------------	--------------------------------

خو کردہ با حسن کمال چه عرق بر روی موجب از یاد حسن است یعنی وقتیکہ با کمال حسن در چین میخراہ قطرہ
شبنم ژالہ کردار کہ بر عارض ماسمین افتادہ گویا کہ از مسائے روسے او از غایت افعال عرق گردیدہ

قولہ

از رہ مرو ز عشوہ و نہا کہ این عجز	مکارہ می نشیند و مستالہ میرود
-----------------------------------	-------------------------------

از رہ مرو نشیند سلطان میکن عشوہ فریب این عجز اشارت بنہا محتالہ میلہ ساز قولہ

باد بهار می وزد از بوستان شاه	وزر آله باد در قدح لاله می رود
باد بهار فیض ربانی آله قطرات رحمت باد بهجت قدح دل معنی این بیت آنست باد بهار که فیض است از گنجین باد شاه حقیقی می وزد از قطرات رحمت یعنی شراب محبت بدل می رسد قوله	
چون سامری بسا پیش که ز رواد و از خری	موسسه بهشت و از سپه گوساله می رود
سامری قصه اش بالامر قوم ست بهشت فرو گذشت غزل	
ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد	عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ازین دست ازین قسم عارفان کنایه از مقلد شرب نوشیدن مدام شراب قوله	
در چنین زیر خم زلف نهاده خال	اے بسامی خرد را که بدام اندازد
زیر خم زلف تصدیقات عشق و عالم صفات و لغینات و آنه خال وحدت و نورش بود مرغ خرو اندانه بیانیه قوله	
اے خوشا حالت آن مست که در پاچیز	سرود ستار ندانند که کدام اندازد
اے ست و لایعقل قوله	
روز در کسب هنر کوش که مخور و در روز	دل چون آینه در رنگ ظالم اندازد
هنرمیشت میخور و کنایه از کثرت نوافل معنی آنست که روز در کسب بهیشت کوش و در طاعت غیر از مفروضه بر وزن کردن موجب ریاست و باعث صد گونه بلا است قوله	
آن زمان وقت صبح فروخت که شب	اگر در گاه افق پرده شام اندازد
صبح فروغ و که اند صبح روشنست پرده شام انداز و شب طالع شود قوله	
زاهد خام طمع بر سر انکار بنماید	پنجه گرد و چو نظر برست جام اندازد
حاصل آنست یعنی وقت کثرت نوافل و ذکر و فکر و تلاوت قرآن آن وقتست که آفتاب در شرق مغرب خفتی گردد زاهد خام طمع زاهد که بسبب زهد طالب وصال گردیده بر سر انکار و عاقل و انکار خوش و محبت است پنجه گرد و شبان دل مجرب گرد و نظر بر جام انداز و در شرق در آید و بشاهد مجرب باشد قوله	
زاهد اسیر ز کله گوشه خورشید برآید	بختت از قرعه بدان ماه تمام اندازد
اگر وصل آن محبوب حاصل شود قوله	

عقل و عاقل

در عشق از این روشها بهر کسی آید

باده با محتسب شهر نوشی حافظ	که خورد با ده ات سنگ بجام اندازد
باده شراب محتسب عقل زینهار هرگز سنگ بجام اندازد رسوا سازد معنی آنست که عشق بازی با وجود عقل کن که عقل در عشق بازی با تو متلذذ گردد اما عاقبت الامر ترا رسوا سازد و نیز در عشق عقل میار و با او مشورت مکن که درین امر گمانی با او موجب فضیحت و رسوائی است قوله غزل	
سر شود اینجو اندر سر مای گردد	تو بهین در سر شوریده چای گردد
سر خیال سودا عشق محبت چو گمان	سر زلف جذبه عشق بمیسر و یا پیران و پریشان قوله
از جفا فک و خسته دوران صد بار	بهر تنم پیر بن صبر و قبا می گردد
از سرخ و تصدیقات که ازین فلک ناهموار و دور دور که بر ما درو و نموده طاقت شکیبائی نمائده ضعیفی ناتوانی بلال ماه نو انگشت نوا مشهور بلبل طبع اضافه بربانیه فرقت جدائی گلزار رخ اضافه بربانیه ویرگاسی است در تنی است دید بے برگ و نواست توشه و سامان بهر اواره می در عشق و محبت آن سر و قدر لاله خدار میگرد و اشاره بهان طبع آن سنگین دل محبوب همچنان یعنی بے تیر و بدل در بے آن زلف و دوتا در طلب عشق و محبت آن محبوب غزل	
سر و چان من چرایل چمن نمیکند	بهر دم گل نمیشود یا دامن نمیکند
سر و چان مرشد و معشوق و تجلی چمن وطن و کاشانه دودل و سینه بے کینه گل کنا تیه از خود و نیز محبوب و دل و مثله سمن قوله	
ناول هرزه گروین رفت چمن زلف او	زان سفر و از خود عزم وطن نمیکند
هرزه بیرون چمن زلف جذبه عشق با و وطن نمیکند وطن را فراموش کرده قوله	
پیش کمان ابروت لاله بهیکنم و سله	گوشه کشیده است از ان گوش بن نمیکند
کمان ابرو مشاهده تجلیات و نیز محبوب از ذکر خبر و اراده کل لاله عجز گوش کشیده است در غایت سرکشی است از ان بدین سبب گوش بن نمیکند سخن بن نمیشود قوله	
ساقی سیم ساق من گر همه در دیدم	کیست که تن چو جام من بجا من نمیکند
ساقی سیم ساق محبوب در تصدیقات تن چو جام من جمله و بن نمیکند بجمع آن نمیشود قوله	
دست خوش جفا کن آب زخم که فیض عطر	بیمد و سرشک من مودت عدل نمیکند

این غزل در سرچشمه مشرب است ۱۲

بن زانکه این سرچشمه مشرب است ۱۲

دست خوش بخره دوستمال فیض بخش عطر بکس بوے خوش قوله	
الفاظه ساهوشه صبا دهن پاکت از چهره	خاک نبفته زار را مشک ختن نمیکند
لحظه گوے عین با چرخه خوشبوی آمیز چون عود قساری دشتک تناری و عطر شهبه و کافور با می ختن دلا بته است مشک نیز قوله	
چون ز لیم میشود زلف نبفته بر نسک	وہ کہ دلم چه یاد آن عهد نسک نمیکند
بر نسک بر تیج وہ افسوس قوله	
وی گله زطره اش کوکم و از سر قوس	آگفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
طره دنیا و جذب عشق این سیاه کج اشاره بطره گوش بمن نمیکند بگفته بایست این نمی شود و الله شایین نے کند قوله	
گشته غمره توشه حافظ ناشنیده پند	تیج نرست هر که درک سخن نمیکند
غمره حالتی است که از بهر غم و کسادن چشم محبوبان پیدا میشود مراد از آن تجلی ذاتی و ظهور و اخفاء محبوب درک سخن نمیکند بکنه سخن نیز سر غزل	
ستاره بدر خشید و ماه مجلس شد	ولی رسیده مارا رفیق و مونس شد
این غزل در شان حضرت ۴ ستاره ذات محمد علیه السلام باعتبار بدایت که حقیر و یتیم بود ولی رسیده دل عاشق که از سوار رسیده یعنی چشمه درین نشاء رسیده و ستاره و در بد خشید و باز که فرصت ناه دا جهان و جهانیان را منور ساخت دل مشتاق مارا که رسیده از همه بود مونس و رفیق شد قوله	
انگار من که بکتاب نرفت و خط نوشت	بغمره مسئله آموز صمد در رس شد
انگار محمد علیه السلام بکتاب نرفت و خط نوشت اے امی بود غمره اشاره مسئله آموز استاد علم قوله	
بهوے اول بیمار عاشقان چو صبا	فدایے عارض نسکین و چشم نرس شد
بهوے او با مینسین عاشقان و اصل نرس عارفان کامل آن محبه که از بیم منافقان اظهار محبت نمیتوان کرد چون بدولت مشورت شد مهابات کنان میگویہ قوله	
بصدر برضطبه امے نشاند اکنون یار	اگدایے شهر نگه کن که میر مجلس شد
منضطبه بیخانه گدایے شهر کنایه از خود قوله	

۹
نسخه

خیال آب خضر لبست جام کین	بجز عه نوشی سلطان ابو الفوارس شد
خیال آب خضر لبست جام کین	بجز عه نوشی سلطان
طرب سرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابرو یار منش مهندس شد
طرب سرای محبت اضافه بیاشید و نیز دل طاق ابرو عبادت از تجلیات منش ضمیر شین بدل	مهندس اندازه کسندة قوله
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا	که خاطر م بهراران گنه موسوس شد
لب کلام ترشح می چکیدگی لطف فضل یعنی سخنان خود را از آب فضل درحم که از وی بچکد از بهر خدا	پاک کن چید و بعض اوقات عاشق را عتاب خوشتر از لطف آید که لطف بگستاخی آرد و عتاب بعد از خواهی بهراران گنه خیال بوس و کنار موسوس دوسه داده شده قوله
گر شمه تو شراب لبی به اشتقان در داد	که علم پیچر افتاد و عقل بیخس شد
گر شمه ظهور مشاهده شراب لبی به اشتقان در داد	و علم بیخس شد که از مستی آن هر دو از کار رفتند و چشم مراد بمول چشم مراد از ان صفات بصیرت و نیز مرشد قوله
چو ز غریز وجودت شمع من آرمی	قبول دولتیان کیمیا و این منس شد
غریز وجودی بدل قبول قبولیت دولتیان عاشقان و عارفان این منس کنایه از شعر قوله	
از راه میگرد یاران عیان بگردانید	چرا که حافظ ازین راه رفت و غلش شد
میگرد عشق زین راه اشاره به اشتی غل	
سایها و قمر ما در گرو صهبای بود	رو لوق میگرد از ورس دعا ما بود
و قمر ما در و اعمال صهبای شراب میگرد باطن عارف مرشد کامل و آستان مرشد اگر کسی گوید	این چنین سخن از ادب بخدمت مرشد و در است و شعر کذب و زور گویم که حق گوئی و بیان واقعی
غل ادب نیست و اظهار حقیقت بی ادبی را سبب نه بلکه اتباع حق و تخلق است با خلاق اله	مطلق کما قال الله لا یستجی من الحق شیئا و هنگام استمالت این قسم مقابلت بر زبان ابرار

بجز عه

بجز عه نوشی سلطان

جاری گردد و هیچ ناخوشی نمره نیارد چنانچه نامشرد نباشد کرا ارشاد کند و او حامل بار امانت است
تا موقع نباشد محل خود بجا نهد کما فی الحدیث القدسی کنت کنذا مخفیا فاجیت ان اعرف
فخلفت الخلق لا اعرف و این معنی از شیخ محی الدین عربی در فصوص بیان نموده پس مباحثات
مرشدان و ریش هم چون رسل علیهم السلام بامت خویش کما قال رسول الله تناکبوا اولادنا
ذانی ابایه بکمالا هم یوم القيمة و لوبالسطی چه فرمائی اسے صاحب که ازین توجیه رونق
مرشدان ثبوت پذیرد و این قسم گفتار را بنی اولی دور گردیانه قوله

نیکی پیرمغان بین که چو بادستان	هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
--------------------------------	--------------------------------

پیرمغان مرشد طریقه بادستان آنگه درستی پیروده گوید و آثار مردم جوید و بادستان کنایه از افشا
کنندگان اسرار عشق معنی آنست که در قیام کسب و انش و اعمال مادر گرد عشق و محبت بطوط
مابد و توجیه مینمود یعنی خویش را در عشق انداختم سالها بکتاب نپرداختم و رونق باطن مرشد یا منزل او
از نابدر رس و دعا و با بود و گرمی هنگامه او از مجمع با بود پیرمغان را نیکی باد که بادستان و دیگر داران هر چه
کردیم چشم کرم از زیبا بود و حسن خلق او را تحمل مینمود تا ما را بقصد رساند که در طالب و مطلوب حجاب نمائند

و قمر و انش ما جملہ بشوئید همه	که فلک ویدم دور قصد دل وانا بود
--------------------------------	---------------------------------

قوله

مطرب از درد محبت غمره می خورم	که حکیمان جهان اقره خون بالا بود
-------------------------------	----------------------------------

مطرب مرشد غمره می خورم پروخت سخنان میگفت حکیمان ناصحان و واعظان مره خون بالا بود
یعنی خون می گریستند بالا صاف و افزون کمینده و افزون کن و صافی کن قوله

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو	بر سرم سایه آن سرو سہی بالا بود
-------------------------------------	---------------------------------

می شکفتم ز طرب از غایت طرب خوش و خندان بودم آن سرو سہی بالا کنایه از مرشد قوله
--

یار گل رنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخسخت خبشت ندا دار نه حکایتها پا بود
----------------------------------	--------------------------------------

یار گل رنگ کنایه از مرشد ازرق پوشان عاشقان و فقیران خبشت پلیدی کنایه از افشای
اسرار عشق یعنی مرشد عشق در شان و اصلاص حقیقت رخصت افشای اسرار ندا و شکم من عرف
اصول لسانه دار ازرق پوشان برابری نهاد قوله

دل چو پرکار هر سو دوران میگردد	واندران دایره سرشته پابر جا بود
<p>یعنی دل بسبب عشق پرکار و در بیابان غم و هموم هر سو میگردد و دایره مقام عشق آن دل سرشته ثابت قدم بود و نیز پرکار قلم آهنین که نقش بدان بکار بند و از آن دایره پابر کشند باید دانست که درین بیت حلقه ذکر سالکان را بیان میکند و تصویر این حلقه باین صورت زیبای سنو پس بهوش نبوش اسم طالب باهوش که دل سالک در طرف دارد و هر طرف بقصود و روارو بر یک طرف مقام حضور مع اله است و دیگر مقام ماسوی اله که دلم هم چو پرکار میگردد بگفتن لا اله الا الله میگشت و اندران دایره گشت کنان سرشته میگشت و پایش بر جاسه بود و ضرب لاله را بر مقام لا اله الا الله بر محل مشاهده می نمود ماسوی اله را بگفتن لا اله الا الله نفی میکرد و ضرب لا اله الا الله می آورد بدین طرز محبوب حقیقی را در مقام مشاهده با شهادت می آورد تا دایره مشاهده مع اله تمام شود و سالک در سلوک باین مقام رسد از بتان آن عالم بپایان می رسد و طاعت آن باش که آنست دارد و آن کیفیت است و محبوب معروض از تحقیر و تخریب که عاشق از دیدن آن میخورد و میشود و عشق از آن پیدا میشود از حشر و تناسی آتش سنده حسن بی با ما بقره</p>	
قلب اندوه حافظ بر او خرچ نشد	اگر محال بهم عیب نهان بدینا بود
<p>قلب اندوه دل آلوده محال صاحب معامله که یا رنگ یعنی دل حافظ که اندوه معرفت بود و شجون از اسرار عشق در حضور یا رنگ گزین نشد و این بظهور نیامد که صاحب معامله که یا رنگ است بهم عیب نهان بدینا بود و بنا بر آن ظاهر نگردد و نیز قلب اندوه اعمال ناسره مراد بود خرچ نشد مقبول نیست و کاره از آن نکشاد و محال آنست که در بازار عشق سر به آسوده بر فرو و مغرور و زود افروغ و نریدن آرایش و نمایش نیفر و بلکه قلب سلیم و ولی مستقیم که طبع بنمایش و آرایش نباشد و در بازار عشق رواست که یا بدین عشق صرافست ناقد که عیار هر نقد را نیکو شناسد و بمعیار لا بتر خوا فان الناقد بصیر صادق را از کاذب و بدعی را از محقق جدا کرده حبه و دستار که مورد لباس و کسوة است به پیش او نخمی نمی آرد و نیز قاعده ربك حق یا تبارک یا تعالی عبادت بر او قربت و قربت بر او حضور و حضور قلب نیست مگر با خلاص و اخلاص و دست نهد مگر با خلاص شدن از دست وجود بیبود و این نشود مگر کسی را که بر جاوه مستقیم امر الهی و تابع شرع محمدی استوار باشد پس دل خود را بر جاوه مستقیم امر الهی بتبعیت شرع نبوی قائم دارد که لا ینفی علی شی قاعده ربك كذا</p>	

تراہ وان لہ تکن تراہ فانہ یراک اسے رفیق طریق جنان ولسان ارکان راور کار و دل را ببار
واران اللہ لا یفطر الی صو کہ دلا الی اعمال کہ دکت بیفطر الی قلوب کہ دنیا لکہ قلب اندوہ حافظ برادر
خوش غزل

سحر دم دولت بیدار سپا لین آمد	گفت برخیز کہ آن خسرو شیرین آمد
دولت بیدار مرشد و وارو سے برخیز ہمشیار باش	آن خسرو شیرین آمد قریبست کہ آن شوق آید قولہ
قدحے درکش و سر خوش تہماشا بخرام	تا بہ بیخی کہ نگارت بچہ آئین آمد
قدحے درکش سے بنوش اسے عشق حاصل نما	سر خوش مست و مجبور بخرام روان شو آئین رحمت قولہ
مژدگانے بدہ اسے خلوتی نافہ کشا کر	کہ ز صحر اسے ختن آہستہ مشکین آمد
صحر اسے ختن عالم لاہوت آہوستہ مشکین تجلی و مشاہدہ قولہ	
گریہ آہستہ بر رخ سوختگان باز آورد	نالہ فریاد و رس عاشق مسکین آمد
فریاد و رس درد ہندہ قولہ	
مرغ دل باز ہوا و ارکان ابرو نیست	کہ کمین صید گیش جان دول و دین آمد
ہوا دار دوستدار و طالب کمان ابرو محبوبے قولہ	
در سوچند معلق زنی و جلوہ کنی	اسے کہوتر نگران باش کہ شاہین آمد
کہوتر سالک سالک ان ناظر شاہین طائر شکاری و مراد تجلی ذاتی قولہ	
ساقیاسے بدہ و خم مخور از دشمن دوست	کہ بکام دل ما آن بشد و این آمد
آن اشارۃ بدشمن و این اشارت بدوست کہ بکام دل ما آن بشد و این آمد موافق باشند و بکار آمد	
رسم بدعہدی ایام چو دید ابر بہار	گریہ اش بر سمن و سنبل و نسرن آمد
بدعہدی بیوفائی گریہ اش بر سمن و سنبل و نسرن آمد ضمیر شبن برابر بہار یعنی گریہ ابر محض بہار بیوفائی زمانہ است قولہ	
چون صبا گفتہ حافظ لہش بہ از بیل	خبر افشان تہماشا سے ریاحین آمد
صبا مرشد وارد گفتہ حافظ سخن حافظ ریاحین گلہا مراد حواس و غنما بیل باقی و غیر غزل	
سو داسے سبز لہش تا و سر ما باشد	اگر عاشق سو دایش با شیم رو با باشد

۵ این قول از شیخ ہر سبت ۱۲

سودا خیال سزای عشق سودایش خیال او ز هوشناکی از روی هوشناکان صاحب هوشان
 هوا محبت و آرزو لعبت چینی کنایه از محبوب خط و خال تجلیات تنوع که ۵۰ خال و خط و ناز و غمزه حسین
 پیشانی او این همه نقش تجلیات بر دل نقشید خطا گناه و فاداران عاشقان عنای مصیبت
 غزل
 و آزار

شراب بغیش و ساقی خوش و دوام زینند	که زیر کان حیان از کند شان زینند
غش افق آب تیره شراب بغیش محبت بغیش ساقی خوش مرشد و محبوب شان شمشیر ساقی تو	
من ارجمه عاشقم و زنده دست و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهرت گنهینند
یاران شهرت علماء و فضلاء قوله	
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب	که ساکنان درش تیران باو شهنند
خرابات معتمار عارفان که دمت و عشق است قوله	
جفایه شیوه درویشیت و راهروی	بیار باوه که این ساکنان زمره زینند
چنانچه سمرندل بیکم که زیند قوله	
بهوش باش که هنگام باو استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو خرند
نصف من بر مغوری تو از حال من ترسم که اگر دستم که از گفتگو من نصاحت و بلاغت و عبارت و اشارات حاصل کرده و آرزو سبیل نجات و درجات آخرت و انصاف نگاه و بارگاه استغنا آزار بر خاک زلفت زیند و از آن جمله تراست و بنیاد اگر دانند در دست تو از حسرت نهانست نماید قوله	
غلام محبت و روی کشان یکم	نه آن کرده که ازرق لباس فل سیه اند
در و کشان یکم که عاشقان صادق منی ریا آن کرده که ازرق لباس و دل سیه اند و در و کشان مرا می و زاهدان و فقهان این بیت نیست که در مقام عشق و محبت رقی و افلاک باید که شمشیر و عطای و عبادت روی ریا می قوله	
کمن که کوکبه و لبری شکسته شود	چو چاکران بگریند و بندگان بچیند
کوکبه و لبری تو حضرت جلیل بندگان غلامان و چاکران نعمتها قوله	
جناب عشق بلند است همه حافظ	که عاشقان ره بیهوشان بخودینند

در شرح سلوک و در بیان اولیایان باشد چنانچه شیوه درویشی است و بیکم و لبری و شکسته

ہمتے حافظ ان الله يحب المعاني الهمم زہے ہمتان ہست ہمتی و ہست فطرتی غزل	
شاہد ان گرد لہری زنیسان کنند	زاہدان را رخسہ در ایمان کنند
زاہد طائفہ باشند کہ بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاہدہ کنند و دنیا را در صورت قبیح معانی نہائند و از التفات زینت فرخوت فانی اور غیبت نہائند و تخلف این طائفہ از صوفیہ آنست کہ زاہد بحفظ نفس خود از حق محجوب چہ بہشت مقام حظ نفس است فیہا المشتہی الا نفس و صوفی بہ شاہد جمال ازلی و محبت لم یزلی ازہر دو کون محجوب پس صوفی را در زہد مہر و رائے مرتبہ زاہد کہ حظ نفس از ان دور شود و این طائفہ را دو متشبہہ یکے متشبہہ محق بزہد کہ ہنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشدہ باشند و خواہند کہ بیک با رگی از دنیا رغبت گردانند و ایشانرا متزہد خوانند و وہیم متشبہہ بسطل بزہد کہ برے قبول ظالمت ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان طلب تحصیل جاہ کنند و در میان مردم و ممکن بود کہ بر بعضی حال ایشان متشبہہ شود و پندارند کہ از دنیا اعراض کلی کردہ اند و ایشان خود بطلک و مال و جاہ خریدہ اند ترک الدنیا الدنیا و ممکن کہ بر ایشان نیز حال خود متشبہہ شود گمان برند کہ چون خاطرشان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست کہ اعراض کردند و این طائفہ را امراتبہ خوانند قولہ	
ہر کجا آن شاخ زرگس بشکفد	گلر خانش دیدہ زرگسدان کنند
شاخ زرگس محبوب گل رخانش ضمیر شین بر شاخ زرگس و گلر خان محبوبان و اہل عرفان زرگسدان آوندے کہ زرگس دران کارند یا بنہند تا دیر ترک بتازگی و طراوت رو آرند و اینجا کنند از دیدہ عشق میناید کہ ہمیشہ چون زرگسدان باب اشک محلوے یاد معنی آنست کہ ہر کجا آن محبوب و مرشد من بجلوہ و رأید و بیان حقایق و معارف نماید محبوبان معنوی کہ سائر اہل عرفان اند بیدہ جاہمند و از دیدنش سیر نشوند قولہ	
یار ما چون ساز و آہنگ سماع	قدسیان در عرش وست افشان کنند
قدسیان ملائک دست افشان رقص قولہ	
اے جو ان سہر و قد گوے بہر	پیش ازان کہ قامت چو گان کنند
ای جو ان سہر و قد اے سالک گوے بہر بہرہ ازین جہان فانی بر وار یعنی حصول شاہد بنا	

ہر کجا آن شاخ زرگس بشکفد
گلر خانش دیدہ زرگسدان کنند
شاخ زرگس محبوب گل رخانش
ضمیر شین بر شاخ زرگس
گلر خان محبوبان و اہل عرفان
زرگسدان آوندے کہ زرگس
دران کارند یا بنہند تا دیر
ترک بتازگی و طراوت رو آرند
و اینجا کنند از دیدہ عشق
میناید کہ ہمیشہ چون
زرگسدان باب اشک محلوے
یاد معنی آنست کہ ہر کجا
آن محبوب و مرشد من بجلوہ
و رأید و بیان حقایق و
معارف نماید محبوبان
معنوی کہ سائر اہل عرفان
اند بیدہ جاہمند و از دیدنش
سیر نشوند قولہ

آفتاب چو گمان کند بری در رسد آنوقت نفع نه بخشد قوله	
رخ نساید آفتاب دولت	گر چو بخت آید رخشان کند
آفتاب دولت معشوق گر چو بخت آید رخشان کند	اگر آید دل زمانه بخت رخشان کند
مردم چشم بخون آغشته شد	از کجا این ظلم بر انسان کند
آغشته کرده انسان اشارت بر دم چشم نگاه نمود و چشم مراد تجلی ذاتی قوله	
کن نگار از دو چشم تاروان	پیر کس را بر سپیدان آسان کند
روان نه احوال سپیدان عاشقان قوله	
عبید رخسار تو گو تا عاشقان	در وفاست جان و دل قربان کند
عبید رخسار اضافه بیانی و مراد از رخ آن بزمی است یعنی دیدار قوله	
خوش بر آید غصه ای دل کال را ز	بیش خوش در پرتو هجران کند
اصل را از عاشقان دل در پرتو هجران کند مقام عبید نه نگاه میدارند قوله	
سرکش حافظ را ز نیم شب	تا چو بخت نور دل تابان کند
تابان روشن غزل	
شراب و عیش نهان نیست کار دنیا	از بیم در صفت رندان هر آنچه باو باد
شراب و عیش نهان نیست مخفی چون طریق ملائمه یعنی آنست که عشق نهان باخشن شیوه رندان نیست و کاریست نه بنیاد چون نقش بر آب همه زاده ایم خویش را شاد تا چه پیش آید هر چه باو باد خواب گره زول بکشایم که بهش و سپهر ناله کن شکایت ناله مناسکه فکر هیچ مهندس چنین گره گشایم که روش آسمانی معلوم هیچ نمیکند کردید قوله	
ز آنکه زبانه عجب دراز که چرخ	از این فسانه و افسون هزار درو باد
انقلاب زبانه برگشتن زبانه و منقلب بودن احوال از واصل از این فسانه اشاره بگزشتن احوال و نیز ازین نوع قصهها قوله	
قدح بشرط ادب گیر از آنکه تریش	از کاسه زهر چشمه است و قباد
بشرط ادب یعنی دلش کذا فی مذهب الدانات بچشمه زهر نام شاه بهمن نام پسر اسفندیار	

سکاو س نام شایسته گئے جمع کیا ان کہ در در خود اعظم لوگ بودند و آن پنج بوزند کی مرثا کی کا و
و کثیر و و کیقباد و کیلهر اسپ منی آنست کہ عشق از اباد و وانش میش گیر در سلوک عشق
بہیاری پذیر کہ درین رہ سراسر بے بس پار بے اوجان و بیخبران بباد رفت سخت تخم سخت سلیمان جہم
اگر با خاتم و گین و بلقیس و ماہی و اسثال آن افند سلیمان مراد بود و اگر قبالہ آئینہ و مسد و اسثال آریج
سکن مراد بود و آنکہ سیالہ و شراب بود و حبشہ بود چون ازینہا پیشہ مسطور بود ہر چہ گفتند محفل بود ہمان مراد بود و

شیرین نام مشهوره و او و فرزند او نام سنگتراشه که عاشق شیرین بود کشتی محبیه پیاله سے کہ بعد رتہ کشتی سازند
بقی او نام شهر عظیم و مبارکه فتنه الاسلام در شصت و ہزار گراہ بود کہ اسن ابراہیم شہابی . قولہ

ازین اشارت بجایم سے قولہ

مالہ عاشق کمال چاہم مے عشق و محبت قوالہ

نواب فانی کج و صل محبوب از خراب آباد فدا هستی مونس تو

مد الکبر انجا است و آنرا رکنی نیز گویند قول

سبحان الله الذي لا يشاء الموت ولا الحزن ولا الفناء ولا الضيق ولا
الهم ولا الحزن ولا الفناء ولا الضيق ولا الهم ولا الحزن ولا الفناء ولا الضيق ولا الهم

شاہد آن نیست کہ موئے میانے دارد	بندہ طلعت آن باش کہ آنے دارد
<p>موئے یعنی موئے سیاہ و دراز میانے یعنی موئے باریک آن مراد ازان کیفیت است در محبوب کہ در تقریر و تحریر در بنیاد و بدون ذوق آراستوان دریافت چنانچہ خواجہ گنجینہ از بتان آن طلب احسن شناسی ایدل و نیز حاسے فرمودہ سے اینکه میگویند و آن بہتر حسن و پارما این دارد و آن نیز ہم و نیز فرمودہ سے لطیفہ ایست نہانی کہ عشق زو خیزد و مراد از لطیفہ یہاں کیفیت است معنی آنست کہ محسن معشوقان ظاہر فریفتہ مشو بلکہ بندہ طلعت تجلیات آن محبوب پنهانی باش قوله</p>	
شیوہ حور و پری خوب و لطیف است	خوبی آنست و لطافت کہ فلانے دارد
<p>حور و پری محبوبان مجاز و سالکان کامل فلانے اشارۃً بچوب حقیقی و نیز مرشد قوله چشمہ چشم مرا سے گل خندان دریا</p>	
چشمہ چشم مرا گر یہ وزاری مرا گل خندان معشوق آب روانی گر یہ وزاری قوله	چشم و ابرو سے تو و صنعت تیر اندازی
<p>چشم و ابرو سے تو کنایہ از تجلی ذاتی و صفاتی بستہ از دست ہر آنکس کہ گمانے دارد ہر دلاور پیرا ضعیف و عاجز سے گرداند قوله</p>	
اگو سے از خوبی کہ بر آزار تو کہ خورشید آنجا	نہ سوار لیت کہ در دست غمانے دارد
<p>یعنی بے اختیار و مضطر قوله</p>	
دل نشان شد سخم با تو قبولش کردی	آرے آرے سخن عشق نشانے دارد
<p>دل نشان معقول سخن شعر نشانے قبولیت قوله</p>	
در رہ عشق نشد کس یقین محرم راز	ہر کسے بر حسب فہم گمانے دارد
<p>وان اشد احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار وعن الملاء الاعیٰ یطلبونہ کما یطلبونہ انتم تمکال وین بیت آنست کہ ارباب کمال بعلم الیقین و عین الیقین و حق الیقین محرم راز میشوند و درینجا سے گوید کہ چنین نیست جوابش آنکہ این مراتب یقین بنظر ارباب این مراتب از نسبت برآز یعنی ارباب مراتب سہ گانہ یقین میدانند کہ ما از نسبت برآز علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین حاصل شد</p>	

ولهذا این مراتب سه گانه هم بهمانه که قائلند بهیه است و هم بهمانه که قائلند همه از دست حاصل
میشود یقین است که حق بجانب یک ازین دو طائفه خواهد بود و مراد از علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین
باین تمثیل روشن میشود که چون کسی چشم پوشاند علم بوجود آتش بدالت حرارت بروی علم الیقین
است چون چشم بکشا ید و آتش را معائنه بیند عین الیقین و چون در آتش افتد و تاجیر نشود و صفات آتش
از صما در شود احراق و اشتراق حق الیقین شد و صاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم و سه
مشهود گردد پس بران علم اطمینان قرار ندارد و صاحب عین الیقین طالب آنست که در مشهود
وجود فانی نشود و یقین مرقع گردد و خود را همین و سه داند و بیند پس بآن مشاهده اطمینان
و قرار ندارد تا وقتیکه یقین و سه مرقع شد و مشهود بجای و سه نشست و بحق الیقین متحقق گشت
و اطمینان در مرتبه دیگر نماید و در آتش او که طالب او باشد و از اینجا معلوم شد که این مراتب بر حسب
دانش صاحب این مراتب واقع میشوند قوله

مرغ زیرک نشود و در چمنش نغمه سحر	هر بهار یکبار زدن بال خزان دارد
----------------------------------	---------------------------------

مرغ زیرک عاشق کامل و در چمنش بر حسن و جمال او که مصرع آئیده صنعت اوست بهار گل
هم نخست که در بهار پیش و در میوه پس آرد بهار و مرادات مجرب خزان کنایه از فنا و عدم معنی آنست که هر چه هست را که
بنیال او فنا و نیست مرغ زیرک را در چمن حسن او نغمه سراسی و بال است بهوار و طیل دارد لاجب الانلیل متعال قوله

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جائے و هر نکته در کاسه دارد
--------------------------------	------------------------------------

خرابات نشینان عاشقان و عارفان ملاف لاف زن غزل

صوفی نهاد و ام و هر حقه باز کرد	اظهار مکر با فلک حقه باز کرد
---------------------------------	------------------------------

صوفی مرانی ظاهر پرست سحر حقه باز کرد و شعبده دیگر در پیش نهاد حقه باز شعبده باز یعنی
آنست که صوفی مکار مرانی دام شعبده بازی مردم فریبی کشاد و بنیاد و بکارگی با فلک شعبده باز
پیش نهاد و نسیب داند قوله

بازی چرخ بشکستنش بر بیضه در کلاه	زیر آینه عرض شعبده با اهل راز کرد
----------------------------------	-----------------------------------

بازی چرخ گردش فلکی بر بیضه در کلاه شکستن رسته است که شعبده بازان بیضه مرغ در کلاه
پنهان میکنند و از بغل ظاهر میکنند و در بغل پنهان می کنند و از دهن بر می آید اگر شعبده بازی

دیگر در آن ہنگام پیدا شود برائے خوداری خود بازی دیر سے بند نہ تا اور ابھی شعبہ نمودن میسر
نہ شود بعضہ در کلاہش شکستہ گرد یعنی ہر کہ شعبہ ہا شعبہ بازاران پیش گیر و بعضہ بازی و کلاہ
خود شکستہ گرد و قولہ

اسے دل بہا کہ ما بہ پناہ خدا رویم | زان آستین کوتہ و دست دراز کرد

کوتہ آستینی و دراز دستی عبارت از کم کرداری و بسیار گوئی و گفتار بیفروغی و مردم را دجوئی
اسے ازین صوفی کہ کردار بسیار گوی بہ پناہ رویم قولہ

ای کبک خوشخرام کجا میروی بنار | غرہ مشو کہ گر بہ عساید نماز کرد

گر بہ عاید نفس امارہ و فلک نماز طہارت و وضو یعنی اسے سالک خوش رفتار و اسے صاحب
دولت نامدار کہ بر رفتار خوش میخرامی و مفرور از فقر و رفقا می آئی بہ تبعیت نفس و موافقت
فلک مفرور شود و راہ راست گذار شدہ براہ کج مرو کہ تبعیت نفس و موافقت فلک سرسیر و فادو
است و چون دعا و فریب عاقلانرا عیب است و چہ دینر معنی آن باشد کہ اسے سالک راہ عشق
بر سر کسے بحسب ظاہر یعنی موافقت شریعت یعنی خور و مشو بلکہ بران عمل کنی پس چون ایسے الیس
آدم رویے هست ہر دستے نشاید داد دست در حبیب السیر آورہ کہ خواہ عہد فقیر را
گر بہ بود ہر گاہ کہ خواہ عہد نماز کردی با او موافقت بجا آوردی شاہ شجاع این معنی را بر کلامت
او عمل نمودہ پیوستہ بر قدم اخلاص خدمت آن بنابر کردی خواہ حافظ کہ ازین معنی در شکبہ یو ازین
غزل گفتہ فرستاد و قیل را ہی بود کہ بہ بر رویے داشت و آن کہ بہ بہر دو دست با جاب خوشی
سے شست کبک خوشخرام را بدینجا گذر افتاد کہ بہ را بدین حالت دید دانست کہ گر بہ از تاثیر صحبت او
پر بہر گاہ گشتہ کہ مستقبل قبائش شستہ وضو میسازد پیے و سواس پیش او عبور کرد کہ بہ اورا در گرفت
ازان روز ان ضرب اشل شدہ قولہ

این مہر بہ از کجاست کہ ساز عراق خست | و اینک باز گشت براہ حجاز کرد

عراق عشق و نیز بہ قولہ

ہدنت کن کہ ہر کہ محبت نہ راست خست | عشقش بہ رویے دل و محنت فراز کرد

صفت کن کلن منہا محبت نہ راست با خست یعنی قیل و قال را پیشہ ساختہ آنرا لام فراز کرد

فرمان کرد و استفتاح کرد قوله	
فروا که پیشگاه حقیقت شود و پدید	شمر منده رهبر و یکہ نظر بر مجاز کرد
فروا قیامت پیشگاه مرتبه حقیقت رهبر و سست عاقل غزل	
صوفی ار باوہ بر اندازہ خورد و نوش یا	ور نہ اندیشہ این کار فراموشش باو
<p>باوہ عشق و محبت اندازہ مقدار استعداد نوشش نزدیک و نافع یعنی صوفی ظاہر پرست کہ هنوز شایان حقیقت نشدہ و مقام شریعت طے ننمودہ ارادہ سلوک و محبت نماید کہ فراختر استعداد در سہار را بہ بیت خویش کند و قدم پیش بند کہ هنوز طفل این راہ است و اگر از اندازہ خود بیش خورد و ضبط اسرار نکند باید کہ این اندیشہ را در دل نیارد و در شریعت راسخ و در طریق عشق خود را آزر دہ و انسان یکہ بیت صوفی را باوہ الخ و دوم بیت صوفیان جملہ حریفند الخ شیخ عبد الواحد در حل بعضیہ ابیات از صوفی و زائد و شیخ دیاکد اسرار اہل ملکوت مراد دارند امثال این دو بیت چہ معنی باشد چو آنست کہ اہل اشار بر اینان میرود نہ بر وجهی بلکہ بر وجه غالب یعنی چون غرض امانت نام و خرابان بیان میخانہ معرفت شد صوفیان پاک سرشت بسیار کوشیدند و بعضی آن جرء طلبیدند و بعضی نشیدند الا جبریل علیہ السلام مشاغلکی این سرستان ازلی موجود رویتہ بکرۃ واحد گشتہ چون یکبار ببیند از بار و گیر نوسید شود کائنات زیادہ خورد و گویند اینکار نہ بر اندازہ شود قوله</p>	
و آنکہ یکہ چہرہ فی از دست تواند دادن	دست با شا بہ مقصود ہم نحو نوش باو
<p>یعنی آنست کہ آنکس کہ چہرہ از جزایات بدرگیرد تواند بخشید و در حق سالکان تحمل نکند و در شان و و حامی نماید و نیز آنکہ خطی از خطو فی نفس از خوف حق ترک و ہر شام مقصود در آغوش او باو کہ دامن خائف مقام ربہ و فی النفس عن الہوی فان الخیۃ ہی المادی قوله</p>	
پیر ما گفت خطا و قلم صنع گرفت	آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باو
<p>یعنی آنست کہ آنچه حق سبحانہ در وجود آورد از خیر و شر و دفع و ضرر ہمہ با مقتضای عدالت خطا است و اینکہ خطا نمود پیشو از کوتاہ بینی ماست از آنجہ کہ از ماصدومی باید و معنی بیت نیز آنچنین باشد یعنی پیر ما گفت کہ خطا در قلم صنع ایزدی زفتہ ہمہ بر پنج عدالت و صوابست ہر چہ از قلم رفتہ آفرین بر نظر پاک او کہ آنچه بمقتضای بشری خطا در چشم می نشیند آنرا بعین بصیرت غیر از</p>	

در وجود نیست و جز حق دیگر کسی در شمش شهود نه مراد از صدور خطا معذور میدارد که اگر نظر در سیر
 شده نوران کنی و جمله را بیشک از معذوران کنی و نظر در سیر بی نوران کردن عبارت از آن بود که بدیده
 غیرت نگرد که بر شخص حکم کل انا و تشریح باینجه هر چه درون دارد بحکم امر ایجاد می بے اختیار بنظر می آید که
 طبیعت آتش چون محرق است نسوزد و چه یعنی و هم خطا در صنع که بر لوح دل من باقتضای
 حکمت با نفع و مصلحت کامله صواب بقلم تقدیر رقم کرده بود و بدین سبب در ضعیض او کمال لغام بل هم فعل
 سبب افرومانده بود و دست پیر کامل آزاد را استنار عدم آورد و بر فراز شهودان الله حکیم علیم نشاند
 برین سوال آنکه چون خطا بود خطا پوشی بچه معنی بود و در نشاء وجه دیگر اصل در شیای حسن و لطافه
 و غیره و شوق بابت عارضی است و در عبادت تقلیب دارد یعنی آفرین بر نظر پاک پیر صاحب کمال
 منظر لطیف و جمال باو که خطا پوش است یعنی شوقی که عارضی است از نظری که پوشیده شده یعنی
 خطا در نمی آید آنچه اصل حقیقه است همان می بیند چه خوش گفته که خطا در قلم صنع زفته و چه در خطا
 قلم صنع زفته تنبیه بر آن میکند قاصران که اثبات خطائی نمایند نسبت خطا بصانع زیرا که هم فعل است
 و آنچه در مصرع ثانی است اشارت بر آنست که نمایش خطا در نظر قاصران که دیده ادراک ایشان
 از غشاوه تقلید و سبیل صورت بینی پاک نشده و از اطلاع بر فاعل حقیقی و احاطه بر مصالح کلی نظام
 همه عالم صواب مینماید نظر او پاکست از غبار که درت اغیار و خطا پوش است که در نظر قاصران مینماید
 از نظر حقیقه بین او پوشیده و لفظ خطا که در مصرع ثانی است مراد خطا است که در نظر قاصران
 مینماید نه خطا که فی الواقع و چه دیگر یعنی اے عزیز بیت و پیکار تو کار را ساخته است و هر چه است
 از انجا بنسبت همه خوبست خالی از مصلحت نخواهد بود با صنع الله نهو خیر ز نیکو هر چه صا و گشت بگو
 فعل الحب محبوب و چه و نیز جمله معترضه است یعنی پیرا که آفرین بر نظر پاک خطا پوش باو چه خوش گفته
 که خطا در قلم صنع زفته قوله

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود	شرع از مظلمه خون سیاوش شمش باد
شاه ترکان کنایه از افرا سیاب که پادشاه توران و ترکستان بود و سیاوش پسر کیکاوس	
پادشاه ایران و در میان پادشاه ایران و توران همیشه جنگ بود و افرا سیاب سیاوش را گفته قوله	
چشمم از آئینه داران خط و خال گشت	بسم از بوسنه ربایان لب تو شمش باد

خط تجلی صفاتی خال تجلی ذاتی نوش شیرین قوله	
نرگس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بخور و گریه نوشش باد
نرگس مرشد کامل و تجلی ذاتی قوله	
اگر چه از کبر سخن با من درویش نکرو	جان فدای شکوین پسته خاموشش باد
شکوهین پسته خاموشش دهن مراد سرخنی و وحدت غفل	
صبا به بهنیت پیر سر فروش آمد	که موسمی و معشوق و نام و نوش آمد
صبا به بهنیت خبر شادی پیر می فروش سرور کائنات می شراب ناسی نه نوش شراب معنی آنست که جبرئیل عزم خوشخبری پیش آن سرور انام در خرامید که موسمی عشق و محبت در رسیدن محنت و اندوه بسر آمد و او آن ناسی و نوش از در آمد قوله	
هوای صبح نفس گشت و یاد نافه کشا	درخت سپهر شد و مرغ درخروش آمد
صبح نفس زندگی بخش یعنی هوای صبح و ارحام و اسوات بهش کرد و خاک ساق و پا از بطون خود برآورد و درخت از غایت لطافت هوای سپهر شد و هوای برآمد و مرغ از کمال شادی درخروش آمد یعنی پیش از وجود آن سرور بر ارم سالف ابواب عشق مسدود بود چون آن سرور بوجود آمد جبرئیل به بهنیتش آمد و این عقد به برکشاد و از پنجاه است که رسول فرمود و جنان من الجهاد الاصفی الی الجهاد الاکبر قوله	
از مرغ صبح ندانم که سوسن آزاو	چه گوش کرد که باوه زبان خوش آمد
مرغ صبح کنایه از سالک و مرشد کامل که براس بیدار شدن خواب زدگان غفلت آواز میکند و زبانها بیدار میکند ندانم که مستر شد او که بر تبه عرفان رسید چه نکته بگوش کرد که صبح وارد دهن بیدار و آن در تسم را خازن گشته در قعر دریای صده نشست با وجود فصاحت و بلاغت و گوناگون سخن پردازی لنگ گشت و گل سوسن را نه زبان می شود و ده با اعتبار کثرت گفته چون خواست که خاموشی سوزن از راه شدن اسرار غامضه از مرغ صبح که بیان آن نتوان کرد بیان نماید او را ده زبان گفت و سوسن آزاد کنایه از طالب قوله	
ز فکر آفرقه بازاری تا شوی مجبور	بحکم آنکه چو شد اهرمن سرش آمد
ز فکر آفرقه بازاری نظر از کثرت برداشت تا شوی مجبور بوجهی چو شد اهرمن چنان اندیشه	

کثرت رفت سروش دحدۃ حقیقی قوله	
بگویت مخنه خوش بیا و باد بهوش	که زام از برافت و میفروش آمد
زاد نفس و نیم را صحبت زام میفروش عشق قوله	
و خالقاه بیخانه میرو و حافظ	مگر زمستی ز بد و ریا بهوش آمد
خالقاه دد میخانه عشق غزل	
صداقت سحر بوسه زلف یار می آورد	دل دیوانه مارا بنور کار می آورد
صبا مرشد بوسه زلف جذبه عشق بنو از سر نو معنی آنست که مرشد بهنگام سحر قرصه بیان	
جذبه عشق در کار می آورد و بگی توبه مارا بدریافت آن شخوف بی ساخت و اعلام نصرت مارا می افزاقت قوله	
فروغ ماه میدیم ز بام قصر توروشن	که روی از شرم خسار تور و دیوار می آورد
یعنی فروغ ماه که بر بام قصر تور و آشکارا میدیم که آن فروغ ماه از غایب شرم خسار تور و دیوار می آورد	
مازل بیت آنست که فروغ ماه با جمال براری نمیتواند کرد قوله	
من آن شلخ صندوبه را باغ سینه برگزیم	که هر گل که غمش بشکفت محنت بار می آورد
یعنی چون آن دلم به بیان مرشد التفاسسه که میثابه نکر و محظوظانفسانی فانی رو آورد و بدل پرده ختم از	
باغ سینه اش برگزیده انداختیم که هر گل که از غمش بشکفت محنت بار آورد و عاقبت کار شورش خارا آورد قوله	
از رشک و تاب زلف یار بر باد هوا میارو	دلم هر نافه و مشکین که از ناتاری آورد
زلف عشق بر باد هوا میارو و قری و اعتباری نمیداشت نافه مشکین طاعت و عبادت و سخن	
ناتاری نام ولایت مشکین را و زنده و صلاح معنی آنست که دلم هر طاعت و عبادت و سخن که از زنده و صلاح	
می آورد عشق از غایت رشک و تاب آنرا و قری و اعتباری نمیداشت قوله	
از بیم غارت عشقش دل خوشین را کردیم	دلم میسر سخت خون دره بدین بخار می آورد
ضمیمه خوشین غارتش سیاه دل خوشین گمشمار و دیگر داری یعنی دلم که بفرمان برواری مولی مساعده نکرده توبه	
محظوظانفسانی آورد از خوف غارت عشقش را کردیم و از بهایشش بر آوردیم لیکن همواره خون	
کریسته در عقبه میسر و گریه کنان بدینا لیم میرو قوله	
بقول مطرب و ساقی پروان رستم که و سیکه	کزین ره گرو زان منزل خبر و شوار می آورد

لے بلقیں مرشد علی الدوام برون رفتہ سے ترک نمودم این راہ کہ خطوط نفسانیہ است کہ بالا
کر رفتہ جو کہ ازین راہ خطوط نفسانیہ گرد از منزل جانان کہ قریب است یا عشق خبر سے نہ دہر یعنی
گرد سے از انہم نظر سے آید قولہ

سرانہم شش جانان طریق لطف جان	اگر تسبیح سے فرمود اگر زنا سے آرد
------------------------------	-----------------------------------

تسبیح زہد زنا عشق قولہ

عفا اللہ عنہم ابرویش اگر چہ ناوانم کرد	پر حمت ہم پیاسے بر سر بہار سے آرد
--	-----------------------------------

عفا اللہ عنہم ابرو اور خدا چین ابرو کنا یہ از عتاب عشوہ لطف غزل

صورت رویت گارا بس بامین بستہ اند	گوئی نقش لب از جان شیرین بستہ اند
----------------------------------	-----------------------------------

شکار شوق آئین زیبائی و آراستگی نقش لب صورت لب از جان شیرین بستہ اند از جان وجود
آوردہ اند یعنی چون جان لطیف و نازک مقدم پیش آمدن مرومان یعنی مروکبا اشک رنگین
اشک خیزین آئین زیور زلف جذبہ عشق مرگ افشانی بطور معرفت معطر ساختن عاشقان
عالمان و دہ نشندان مصاحبت را از برائے مصاحبت نافہ چین طاعت نقشبندان قضا اضافہ
بیانیہ و غیرہ لہذا نفس مشکین خوشبو و زیبا ماہ تابان رخسارہ عقد پر دین کنایہ از گردنہ
خط نستعلیق نام گلہ مراد و سے غیر ازین یعنی شعر و دیگر سخن مقرر غزل

طائر دولت اگر باز گزاری سے بچند	یار باز آید و با وصل قرار سے بکشد
---------------------------------	-----------------------------------

طائر دولت اضافہ بیانیہ مراد بخت گذاری بکند محمد و معاون شود یار محبوب حقیقی یعنی مرا
دلدارے بود کہ رفیق جان خیزین بود ناگاہ از جور فلک از دولت وصال آن محروم شد مگر باز بخت
معاونت مانہد محبوب حقیقی باز برین گذر سے کند وصل میسر آید قولہ

دیدہ را دست کہ لعل و گہر گرچہ نہاند	بخورد خوش طعمی قدر بہر شہار سے بکشد
-------------------------------------	-------------------------------------

و شکر کثرت اسباب غنا و سرمایہ و قدرت یعنی در آرزو سے آن رخ لالہ عذار چند ان کہ لبتہم کہ قدرت
لعل و گہر کہ اشک سرخ و سفید است نہاند یعنی چشم مرآب نہاندہ بغیر ازین علامت نیست کہ بخورد
خونے یعنی فکر سے کند و تدبیر نہاند قولہ

کس نیار و برا و دہم زدن اقصہ ما	انگش باد و با گوش گذار سے بکشد
---------------------------------	--------------------------------

۹
تصحیح و بیان نظر

نیار دستواند بر او نزاد و دم نودن بیان کردن باوصفا مرشد یعنی دلبر از بس که غیر است و عالی است جناب او هیچکس طاقت ندارد که پیش او عرض حال نماید غیر از جناب مرشد ما قوله	
دلغمه ام باز نظر را به تدریس پروران	باز خواش مگرش قصد شکارے بکند
باز نظر اضافه بیانیه تدریس نام جانور مراد معشوق مجاز و لفظ پرور از متعلق است به باز نظر باز خوان خواننده باز کنایه از میسر شکار معنی آنست که خود را به عشق معشوق مجازی که نقطه حقیقی است آراسته ام و سترالقدم بدان پیراسته ام تا میسر کاران باز که مرشد است قصد شکار آن کند و از مجاز بحقیقه بروج مرشد مرید معشوق را خریداری نماید از نیاست به بگفتار باشد و عشق بر جاسه و برو عاشق شود انگه پیش ما آئے و ما را نه مرید و روحان میباید نه زاهد و حافظ قرآن سے باید و صاحب دروس سوخته جان میباید و آتش زده بخان زمان میباید و قوله	
دوش گفتم بکنده لعل لبش چاره دل	هالفت غیب ندا داد که آرے بکنده
لعل لب اضافه بیانیه مراد لب لب که شیرین جوے شد لطیف حد است و باغ جان را زاب او نشو و نماست و قوله	
اگو کرتے کہ زبیرم طربش غمزہ	جرعہ در کشد و وقع خمارے بکند
کریم اشارت بسالک کامل غمزہ عاشق و طایفه قوله	
شہر خالیست ز عشاق مگر کز طرفے	مروی از خویش برون آید و کارے بکند
شہر خالیست ز عشاق مقتضی زمان چنین است کہ در شہر هیچ جا کاشی نمی نمایند و کز طرفے شاید کہ از جانبے مروی از خویش برون آید مروی خود بخود پیدا شود کارے بکنده بدو رسد و ما را بمراد رساند قوله	
یا و فایا خبر وصل تو یا مرگ رقیب	بازی چرخ ازین یکدوسہ کارے بکند
رقیب نفس و شیطان قوله	
حافظا کز روی از در او ہم روزے	گذرے بر سر آگوشہ کنارے بکند
هم روزے آخر الامر روزے غزل	
عاشقا ترا درو سر بسپار میباید کشید	داغ یار و غصہ اغیار میباید کشید

از این شعر در شرح دیوان طاهر

از این شعر در شرح دیوان طاهر

در ستر پنج و غمت قال عزم البلاء کز کای عطل سال اولی الله غصه اختیار ملاست بر گامگان
دل شبیه میان شب تابناک و او خواهی فریاد خواهی اسے مظلومی بار بر آمدن و وقت در آمدن
پیش کس بار میباید کشید تکل شداد و ایات باید نمود زلف دنیا و جذبه آهسته گران تخفیف ده
ضعیفان کنایه از عاشقان مراد خود معنی این مصرع آنست که بچشمش آن زلف که درو شداد
است و قتل میارسلک رنجوران اشارت بر امانت بر منچار دنیا پیکر لطیف آهستگی ناقطع این راه
بر نیکیترین وجه دست و دگر گل رو سحر مشوق یا رنجز صفت گل است و هفتان مزاحمان خار قیامان
غزل

در ستر پنج و غمت

عشق تو نهال چیرت آمد	وصل تو کمال چیرت آمد
<p>شعنی اسے محبوب من عشق تو درخته است از چیرت که هر لحظه و هر دم بهر کار و بار سے برگ و بار چیرت سر نیزند و عقل آنجا سیکه از سر گشتگان بادیه پریشانی است و کمال چیرت وصل تست العجز عن در لک الادسا لک ادراک قوله بس غرقه بحر وصل کا خبر بسا کس غرق در یاسه وصل شده اند آخر الامر هم با سر حال چیرت آمد چیرت مرتفع نشد چند آنکه قریب بیشتر چیرت بیشتر نزدیک را بیش بود چیرانی و سنے وصل بماند و نه وصل و آنجا که خیال چیرت آمد یعنی تفرقه وصل و وصل تا وقت است که پس رفیق دوست و چون در یاسه چیرت افتاد آنجا نه وصل است نه وصل نه وصل از اینجا است دوش بهر دلبه خود کفری آموختم و آتش از جان بر آمد بابت خود غم بنمایینی گو وره او در طریق عشق و محبت او بر چهره نه خال چیرت آمد بر چهره حال اقبال چیرت نشست یعنی هر که هست مقام چیرت قوله از هر طرفه که گوش کردم از هر طرفه جانب و از هر کس از عاشقان شنیدم او از سوال چیرت آمد بجای در چیرت اند قوله</p>	
ستر تا بستم وجود حافظ	در عشق نهال چیرت آمد
<p>یعنی وجود حافظ مسکین از ستر تا بستم در خسته است از چیرت که اگر من منم این شمع فتنی از چیست و اگر من اویم این طلب از براسه کیست غزل</p>	
عشق نه سر سر نیست که از سر بر شود	مهتر نه عارض نیست که جاس و گر شود
<p>سر سری سهل و آسان عارضی معنی آنست که عشق لایزید و لایقصر یعنی عشق افزایشی</p>	

انسان کا پیشہ نادر نہ بدایت و نہ نہایت نہ طلوع و نہ غروب یعنی نہ نقل و نہ حمل و نہ اری الا یام کل شیء

و استوائی الی لیلی کما ہی ترجمہ می بینم ایام را کہ می کند کہ نہ ہر چیز را و لیکن شوق ہا و سبب لیلی ہجرت

است نہ نقصان و کاش کہ بود این شوق اثرات عشق مرعاشقا نرا ذاتے است پہلی نہ عارضی و بہر حال

ایضا عن الشیخ قال لیلون بل انت باشد عاشق و فقلت دل یوم غلوت من العشق و شربت کاس الحب

فی الہدشر نہ و علا و تہا حتی القیۃ فی حلقی قولہ

عشق تو در وجودم و مہر تو در دلم

باشیر کناۃ از طفلی با جان تا وقت مرگ پر بندہ قولہ

اور زان کہ سن سر شک فشا ہم زندہ رود

کشت عراق و حملہ بیکبار تر شود

زندہ رود نام رویت نامی کہین بیاورید کہ اگر استہا خود زندہ رود و اندازہ دہد و طینی کہ تر شود و غرق شود قولہ

اگنم کہ ابتدا کم از بوسہ گفت نہ

ا بگزار تا کہ ماہ ز عقر ب پدر شود

بوسہ محل ماہ کناۃ از روح عقر ب صفات بشریہ پدر شود و رانی یا بدہ قولہ

دی و در میان زلف بدیدم رخ نگار

بر سببیت کہ ایر محیط قمر شود

زلف صفات و نقاب رخ نگار ذات محشوق محیط در گیرندہ قولہ

حافظ بیا و لعلش اگر بادہ میخوری

نگہ از مان کہ در عیا ترا خیر شود

اسے حافظ اگر بیا و لعل او کہ حصول قرب است عشق می درزی یا طاعت می کنی ہشیار شود و بر وجہ

مکن کہ منکران و زبہان را خیر شود اسے غفلت کہ با خلاص نزدیک نہ بظاہر کہ منسوب بر است غفل

عکس رو سے کو چور آئینہ و جام افتاد

عارف از خندہ سے در طبع خام افتاد

آئینہ و جام اعیان ثابتہ کہ ممکن باشد و سے نیز عبارتہ از وجود عام کہ واجب الوجود و خندہ و جلوه گر

شدن وجود عام حامل آن کہ انسان کامل کہ عارف این معانیست چون در اعیان ثابتہ خود عکس

وجود خاص دید و بدوق جلوه آن بہرہ و در گردید در طبع شہود وجود خاص افتاد کہ طبع خام است مقید

مطلق دانست بچشم آئینہ و جام کناۃ از دل عارف کہ داناسے حقائق و معارف است و خندہ سے

کناۃ از تجلی عشق و معنی این بچند وجہ سموع شدہ یکے آنکہ بیان واقعہ حضرت موسے سے می کند و آنرا

میگو یکہ عکس رو سے تو بر دل موسے افتاد رب ارنی النظر الیک زبان بر کشاد و لاجرم جواب

لن ترانی بر کشاد کہ بگویش خود مشہدیم بچشم بواقفہ حسین منصور حلاج کہ عکس رو سے تو کہ بر دل

<p>مسین منصور افتاد آن عارف ازان تجلی در طبع خام افتاد بقول انا الحق برگشاد فخری ما جری علیه و قطع اندکانه الدیه و یکم آنکه عارف را چون اندک شایهات تجلیات صفای روسی آورد و از خام طبعی خوش اینچنین دید آن را همین ذات پیدا شد و تصور نموده بهمان آفتاب که در پس در طبع افتاد و ازان هم تو کام در پیش نه نهاد که سلوک عشق را نهاییست نیست اسی رعنا آنچه دیده باشی بهمان خورشید شود بر مایست بختل روسی عبارت از ذات نیست چون تجلی ذات بر آینه و جام که دل ست افتاد عارف از خنده است که عبارت از غیض است و تجلی در طبع خام افتاد و دانست که اینکار نهایت رسید و حال آنکه نهایت نیست قوله</p>	
<p>حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد</p>	<p>اینهمه نقش در آینه او نام افتاد</p>
<p>آینه کنایه ازان لعل است که روز ازل حضرت واجب الوجود به آن لعل تجلی فرمود و آوازه بیت جلال آن قادری که عالم ملک و ملکوت پرداخت آینه او نام اینجمله مصنوعات معنی آنست که حسن روسی تو بیک تجلی که در آن لعل فرموده و تجلی ذات بان لعل رو نمود و آواز مهبت جلال بگذاشت اینهمه صور و اشکال مصنوعات که نقوش و همی اند در آینه او نام پرداخت در بعضی نسخه مصرع اول بدین نوعست قوله جلوه کرد رخ روز ازل زیر نقاب آینه آنست لیسنه تجلی که زیر نقاب یعنی در پرده اسما و صفات محبت اگر ذات بپای پرده اسما و صفات تجلی گردد عالم موجود متلاشی نشود و آن تعالی بدون الف حجاب اینهمه نقش در آینه او نام افتاد ذات در بطون تجلیات و شیون ذاتیه در مریا اعیان ثابت ظاهر اند اینهمه نقش غریبه در آینه او نام افتاد صور خیالیه و اشکال و نقوش و همه بطور آید قوله</p>	
<p>اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود</p>	<p>ایکفر و غرغریخ ساقیست که در جام افتاد</p>
<p>یعنی چندین ظهور گوناگون مخالف از مسلم و کافر و عاشق و فاسق و صادق و کاذب و طبع و حال و عالم و جابل و عاقل و مجنون و خوب و زشت که در نظر است اینهمه یکفر و غرغریخ و در مشت که در آینه کوایع عکس گونا پیدا شد از اینجهت بر وجهی که خود مشیامی باشد و هر کس بود چه تو چه دار و مقصودش در دنیا و آخرت هم در آنست که هم متوجه بر آنست قوله</p>	
<p>راست بین از نظر است بمقتضی در سید</p>	<p>احول از چشم و بین در طبع خام افتاد</p>
<p>عجب بپای که چند آن بویها بود آن سبب بوست و عجب بپای که چندین رنگها در آن کسب</p>	

عجب نه نشانه که چندین بے نشانها نشان آن بے نشان است عجب نهانه که چندین و نهانه
عیان آن بے عیانت عجب بے بیانه که چندین بیانه بیان آن بے بیان است و عجب بیانه
که نهان دانسته عجب دانسته که نهان دیگر پروانه و عجب سخی که هر صورت نشانه دارد اما از تفرقه صورت
گوناگون بجهت رسیدن محال نشسته عارفان کامل همه عبارت یکصفت دیدند و در همه مظاهر یک ظاهر نمودند
برادر رسیدند اما ظاهرین بسبب تفرقه صورت که مایل بغیر است و طبع شهود و صورت دارد و طبع غایت قول

در خم زلف تو آویخت دل از چاه دوقن | آه که چاه برون که دور دام افتاد

مضمی نامه که چون سالک بمرتب از مراتب الهیه که چاه ز رخ عبارت از آن است که خطه میخورد و فضا می کشد
نموده مستغرق عین جمیع میگردد بعضی در استیلا این مقام منسوب اندا می شوند و ایشانرا میخوانند سالکین
گویند و ایشانرا کامل غیر کامل گویند چرا که تقوی بعضی هدایت بدیشان مفوض شد و بعضی از استیلا که درین
جمیع بر ساحل صحو بعد المحو فرو می آیند و هدایت بدیشان مفوض میشود و باز در دام هستی و لوازم او قفسید
میشوند ایشانرا کامل کامل میگویند و صوفی نامند میگویند که دل من از مرتبه محو و دست و زلف تو که عبارت
از تعین مرشد است زو تا از آن چاه برگردد بساحل صحو قرار یابد و کامل گشت شود اما افسوس که باز در دام
هستی مبتلا شد و شرح عبیر الواحد میگوید در حل این دو بیت که جان علوی یعنی روح انسانی که از عالم طبع است
هست و داشت که بقا یعنی اهل خویش بجای رنخ از فرو و آید یعنی بمرتب طبع بشری و نفس انسانی که آخر مرتبه
است پس دست بزنم اندر خم که زو بان تنزل است است و در مرتبه که نفس و طبع نازل گشت این بیت
بیت الغزل که بالا بعد از چند ورق مرقوم شد یعنی بیت این غزل گشت که دل لطیفه یابی خواست که از قفا
صاحب طبع نفس خود را بفرماند عالم حقیقت رسانید و از تشبیه چاه تقیه بزرده اطلاق ترقی نماید و در خم زلف
شریعت آویخته تا باز اید و افسوس که از تقیه طبع و نفس بزمیده در دام زلف شریعت افتاد این زمان تقید
بدام زلف شریعت است و هنوز بمرتب اطلاق نمیرسد و درین همه مرشد اشاره است که تا کسی که از طبع و نفس بکلی
خلاف این مرتبه اندک شریعت نرسد به مقصود نرسد قول

چکند گزینش دوران ترسد چوین پر کار | بهر که در دانه گردش ایام افتاد

معنی هر که در دانه گزیده طوفانی نشاند افتاد و طبع و در حال در غلبه احوال بر روی خود که نشاند
بر کار که در دران بزرده و پریشان نگارد چه کند چون افشا است اسرار خود و مستور هم شد که بیاورد که بپای

که خواجه خود را از خاصان سے شمار و اظهار این اسرار بر خود ستانی محمول دارد لاجرم سے نگارہ قوله	
نخیرت عشق زبان سہمہ خاصان بہرید	از کجا شیر شمش در دہن عالم افتاد
یعنی خاصان ازین معنی دم نمیزند من کہ انہ بجلہ عوام نمیدانم کہ سر خم او از کجا در دہن من افتادہ و ہر گاہ یکے از خواص و عوام از سبب بخرابات افتادہ است عذر این معنی میکند قوله	
من ز مسجد بخرابات نہ خواہم افتاد	اینچہ از عہد ازل حاصل فرجام افتاد
یعنی از مسجد کہ محل طاعت است و آن موجب قربت است یعنی عالم اطلاق بخرابات کہ مقام معصیت است و آن موجب بعد است یعنی در عالم تقصیر من خود نیفتادہ ام بلکہ مرا این نصیبہ ازلیست و باین کہ نصیبہ ازل از خود منہ توان انداخت قوله	
آن شد اسے شیخ کہ در صومعہ باز ہم بینی	کار را بارخ ساقی دل بہ جام افتاد
یعنی اسے شیخ آن وقت رفت کہ مراد صومعہ تقصیر باز بینی و من رویہ بمرتبہ باطلاق نیارم و بحسب شرف و مشہور از مشاہدہ اسرار آن مرتبہ ہی بر ندارم زیرا کہ کار من بارخ ساقی دل بہ جام افتاد و بعد و تجلی آن رویہ و صومعہ مستی انجام در ریاضت بروی خود خواہم کشاؤ و بختہ خواہم آسود تا کہ مشاہدہ ابرا خواہم نمود یا مراد آن بود کہ اسے شیخ آن رفت کہ مراد صومعہ تن باز بینی و من بزند کافی مستعار قرار گیرم زیرا کہ کار من با ساقی سقاہم رہم شرابا جود و جام آن شراب افتاد و جان من بارخ ساقی از عالم فناہ بہالم بقبارضاد او و چراغ فانیہ بر زبان و حال آنکہ قوله	
زیر شمشیر غمش رقص کنان با پیشتا	کاکہ شد کہ ششہ او نیک سراسر خنام افتاد
پوشیدہ نماند کہ ربط این بتقریر و پذیرا خیر ہا سیتہ دارد و اما بہ ربط بتقریر غمتین آنست کہ چون فرمود کہ من ریاضت خواہم کشید و بختہ خواہم آرمید احتمال آن باشد کہ کسی گوید کہ چنین بنیاد کہ خوب ہلاکت باشد فرمود کہ زیر شمشیر غمش تا آخر و نیک سراسر خنامی کہ نایبہ از مضمون این قول است من قتل خانانہ بیتہ پس بشکر این نعمت ہا سے گوناگون کہ از ہم لوجود رسیدہ و وجود بذات و تکلیفات استگاہہ غیر متکررہ فائز گردید و باز از جمیع لذات وجود اعراض میدہد با سید نیک سراسر خنامی طریقی ہلاک گیرند و حصول اینہم مراتب از آثار لطف او در پیچ زبان میباشد باید قوله	
بہر دیش با سرج ل سوختہ و گراشتہ	این گدا این کہ چہ شدہ الیبتہ الخ نام افتاد

معنی این بهتر سابق بوضوح پیوست قوله برندی علم باشتی مشهور طبل پنهان چند نم تکه پنهان دارم طشت من از بام افتاد و رسوای عالم شدم و آشکارا گردیدم قوله	
صوفیان جمله حرفیند و لفظ بازو له	از اینان حافظ دل سوخته بدنام افتاد
معنی آنست که جمیع صوفیان این حالت دارند و با سید حصول آن مایل که مشاهده آثار عالم اطلاق است پیوسته در کار اندامان بسبب کثرت کوشش و حصول آن مطلب مایه سبب خود کاهی که استعجال وصال نمود و خطه بنیاسودم تا همه بحال من پیر بردند بدنام گشتم یعنی شهرت یافتیم و اینهمه خود کاهی است که هم خواجده فروز خود کاهی به نامی کشید آخر میتواند بود که چون ادعا اختصاص فرمود بانها ملاطم نپذیرد بجهت آنکه جمله صوفیان را همین حالت فرمود که همه صوفیان را همین حالت است اما به سبب دل سوختگی که باعث کثرت ناله است و کثرت ناله باعث شهرت صاحب آن مقاله بدنام گشتم و مشهور و تخراب و لفظ بازی شدم غزل	
اعتلام ترکس مست تو تا جدار اند	خراب باوه لعل تو بهشت یار اند
ترکس مست کنایه از ذات باعتبار استغناء و تجلی خراب مست لایعقل یا واه لعل کنایه از بوسه و یا سخن قوله	
ترا صبا و مر آب دیده شد غماز	و اگر نه عاشق و معشوق را زوار اند
ترا خطاب معشوق صبا مرشد که مردم در اظهار فضائل و کمالات آید دیده گریه غماض ظاهر کننده راز و گریه عاشق و معشوق را زوار اند باید مادر اخیر زنا و تو کس در نیاید قوله	
بنزیر زلف و زنا چون گذر کنی بهنگار	که از یمن و یسارت چه بهیتر ارانند
زلف و زنا کفر و اسلام که الکفر و الایمان مقامان من و راء العرش یمن و یسارت است یسار دست چپه قوله نقش چهره عاشق صورت خاک آلود عاشقان میتوان دیدن معلوم نمودن قوله	
رقیب در گذر و پیش ازین یکن خجسته	که ساکنان در و دست خاکسار اند
ساکنان در و دست عاشقان خاکسار خوار و گرد آلود قوله	
گذر کن چو صبا بر نقشه زار و بهین	که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

این بیت در نسخ موجود نیست

این بیت در نسخ موجود نیست

بنفشه گلست خمدار سر بر کوع و بنفشه زار مراد حلقه عشاق لطاول و راز دوستی زلفت جسد
سنگواران نامزده قوله

نه من بران گل عارض غزل بر ایم وین	که عند لیب تو از هر طرف سزارانند
گل عارض ذات واجب الوجود غزل بر ایم ثنا گوست	هستم عند لیب عشاق و درج خوانان قوله
انصیب با مستی بهشت ایضاً شناس بر	که مستحق گرامی گارانش

ایضا شناس زاهد ظاهر پرست که خود را خدا پرست میدانند یا باعتبار تسخیر چون شیخ با که امن مستحق گرامی
هی امة مذبذبه و انار ب غفور گناهکارانند انال الله تناف الی المدبرین است عاصی پرست
از فضل و کرم رب العالمین تو میدانش که این ناله حزین و چنین قلوب منکسرین مجربین احسب الی من
تجید المقربین قوله

بیا بیا که در چهره ارغوانی کن	مرو بصومعه کا بخا سیاه کارانند
بیا بیا که مقام عشق و استقامت پیرو چهره ارغوانی کن	سرخروئی حاصل نما صومعه بیا بیا کاران

ظاهر پریشان در بیا کار قوله

تو و شکیب شواست خضر پیچیده که من	پیاوه میروم و همزمان سوارانند
و شکیب در کار خضر پیچیده میروم پیاوه	یعنی بهر کسب عشق نیز به استعداد یا تصدیق تمام قوله
خلایق حافظ از ان زلفت تا بار میبار	اگر بت گمان کند تو رستگارانند

زلفت جد عشق بخت گمان مقیدان عشق کنایه از عاشقان رستگار رانند رستگار
از ماسوی الله غزل

قتل این شمشیر تو تقدیر نبود	و نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
-----------------------------	------------------------------------

این غزلی در جدائی مرشد است خسته مجروح تیر محبت بیرحم بیرحمی صفت محبوب است یعنی مرشد
را هنگام جدائی بحکم النعمه اذا فقدت عرفت عرض حال خود میکند بجز و انکسار میگویی که کشتن
این مجروح بحکمال رسیدن این خسته بتوجه و قصد تو تقدیر نبود و گرنه از لطف و کرامت تو هیچ تقصیر
نبرد که انک لا تهدی من اجبت و لکن الله یهدی من یشاء قوله

من دیوانه چو زلفت تو را میگردم	هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
--------------------------------	---------------------------------

دیوانه منلو به عشق زلفش جذب براد وصل ز پیچ عشق معنی آنست که این دیوانه از خرد بگانه چون
از صحبت جدایی شدم و جذب به لطف تو را کردم هیچ لایق تر مرا از حلقه زنجیر نبوده که کنایه از عشق و مجنون
باشد امر الله که آن میسر آید قوله

بیارب آئینه حسن تو چه جوهر وارو	که درو آه مرا قوتست تا نثار نبود
---------------------------------	----------------------------------

معنی آنست که آئینه حسن تو چه جوهر وارو که درو تقصیرات ما اثر ندارد هر چند با تقصیرات بشریت تقصیرات
از با وجودی که آید مرشد آن را بخاطر نیاید و ده باز بهدایت ما میگوید الله اهد قومی فانهم لا یعلمون
و نیز معنی آنست که آه بار خدا یا آئینه حسن تو که مجموعه صفات حمیده است جوهر وارو که درو تقصیر و عصبیان
مرا اثر نمی آید و هر چند عصبیان ما زیاده شود بحکم سبقت رحمتی علی غضبی مشمول رحمت می نموده و آید
آئینه آه از تلازمات شعر نیست که آئینه از آه تباها میشود وفات پاک ایزد و رحمت او معاصی و خطا سے
عبادت منقرض می گردد قوله

سرمز میرت ز من و میرکد تا میر کردم	چون شناسایم تو در صومعه یک پیر نبود
------------------------------------	-------------------------------------

یعنی از غایت حیرت در عالم عشق در آمدم چون در صومعه نشینان هیچ پیر را آشنا و محبت تو در دنیا قدم قوله
نازنین تر ز قدرت در چمن دهر نخواست خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
عالم تصویر دنیا معنی آنست که هر چه در عالم گردیدم نازنین تر از قدرت تو در چمن دهر بر نخواست و به عالم
وجودش ایراد نمائے نه پیر بسته خوشتر از نقش تو که به عالم بیان رونوده و عالم تصویر که دنیا است نبوده قوله
تا مگر همچو صبا باز بگوئی تو رسم حاصلم دورش بجز ناله شبگیر بود
شبگیر و آخر شب این گردیدن من گرد عالم نبود مگر آنکه بدین وسیله باز همچون صبا بگوئی تو رسم
لیکن هر چند گردیدم غیر از ناله حاصل نشد قوله

آن کشیدم ز تو اسه آتش بجران که پیچ	بجز فنا و خودم از دوست تو تندر پیر نبود
------------------------------------	---

یعنی اسه محبوب من از بجران تو آن شاد و بلیات کشیدم که همچو شمع بجز فنا سے خودم از عشق تو تندر پیر
نبود بهر خود و در آن دیدم قوله

آه پند بود عذاب آماه حافظا بی تو	که بر بچکپش حاجت تقصیر نبود
----------------------------------	-----------------------------

یعنی حافظا بی تو آه پند بود عذاب آماه که بچکپش حاجت تقصیر آن نبود غزل

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود	بنفشه در قدم او نهیاد و سر بسجود
چمن و دنیا گل آدم بنفشه ملک معنی آنست که اکنون گلی آسا و چمن دنیا صورت انسانی تو از عدم بوجود آمد و از کمال تعلیم ملائک را بسجود و تاسک بشبهستان جوانی در خواب غفلت مانی قوله	
بنوش جام صبحی بناله دقت و چنگ	بیوش غنچ ساقی بنفشه سینه وجود
صبحی شراب باد که برای دفع خار نوش در اول قیظ و بیداری و بوشیاری از خواب غفلت و دقت و چنگ کنایه از سلف که ایشان در صفات خویش آنچه گفتنی است گفته اند هر که آنرا مطالعه کند از خواب بر آید غنچ ساقی حصول جذبه عشق نفع وجود هر دو سازند کنایه از مرشد یعنی جام صبحی و بوشیاری از سلف بر کنایه از جذبه عشق بارشاد مرشد دقت بدست آرد که قادر بر کمال ترا بعین عنایت برگزید و در احسن تقویم آفریده پس در سفل السافلین ماندن ناخوش و دون همی است قوله	
بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی	کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود
بباغ کنایه از وجود سالک زرتشت نام حکیم که واضع دین آتش پرستی بود دعوی نبوت نمود و زنده است که کتابهاست و احکام آتش پرستی تصنیف است گفت برین نازل شده اند و مراد از زرتشت مرشد عشق آئین زرتشتی اعمال موهوم عشق بازمی لاله گشته است رنگ کنایه از افروزش وجود هنگام طلوع موسم جوانی آتش نمرود کنایه از عشق معنی آنست که در باغ وجود آئین زرتشتی تازه کن و خود را در عشق بلند آوازه کن که اکنون یعنی در بهار جوانیت وجودت لاله و آتشگفته معاصرت تمام در زیر آن نهفته یعنی آتش جوع و مجاهده در وجود پیروز و از غیرت غیر البسوز که بنیر آتش آئینه ضمیر معنائی پذیرد و رنگ خودی و بیاری از آن آئینه دور نیکنی است برادر ناتوانی در آن هنگام از مجاهده خود رونمایی تا خود را بدان وسیله مدارج علیا سانی و میتوان که زرتشت مرشد باشد که اعمال عشق باشد و رسوم عشق باری که آتش پرستی ماندا گنخته باشد و مسترشد را در آن گنخته و لاله کنایه از دل سالک یعنی چون لاله را عشق از دست سر برزد و عروس دایر پرده از رخ بر آرد آئین مجازات را در باغ وجود تازه کن در یا ضاعی که از ظاهر پرستی کرده آنرا شمر قوله	
بد و رگل نشین بے شراب شام و چنگ	که همچو در و رلقا بهفته بود معدود
بد و رگل در ایام بهار و جوانی بے شراب و عجب و محبت شام و شوق چنگ مرشد غنائ عشق قوله	

تا از دست برد آن فوج در امان باشد دانند که با طاعت و زکاة معنی آنست که اگر از فعل لب تو که عبارت از بطون کلام اگر انگشتی امان و اسم عظم نشان یابیم که حافظه و قوت من باشد از اغیار صدکایم یلیان در زیر نگین باشد و بصورت و جویب تکین شود یعنی در مقام ماریت، تشبیه اکادرا بیت الله و در حکم من له المولی فله الکل قوله

غناک نیاید بود از طعن حسود ایدل	شاید که چو وایینی خیرست توورین باشد
غناک لفظ ناک بمعنی انصاف و بمعنی خداوند طعن ملعون و ایینی بازینی یعنی بنظر خورینی قوله	
هر کو کند قفس زین کلک خیال انگیز	نقشش بخرام رخ و صورتی گر چین باشد
زین کلک خیال انگیز مراد کلمات عشق نقشش بخرام طریق ضرب اش است اگر کسی قدس	
و قافیه خوب دارد و کامل و کند بود از انانت اورا نقش بخرام گویند اس صورتی که هیچ کار خیر باشد	
جامه سه دل پر خون هر یک کیسه وادند	ور و اثره قسمت اوضاع چنین باشد
جامه کنایه از سه نوشی مراد عیش و عشرت و دل پر خون عشق مراد رنج و محنت قوله	
او کار گلاب و گل حکم از لی این بود	اکان شاید بازاری دین برده نشین باشد
گلاب صوفی و شایخ و ملا متنی گل ملاستی و صوفی شاید بازاری اشارت بگل دین اشارت	
به گلاب قوله	

آن نیست که حافظ را زندی شود از خاطر	کاین سابقه رندی تار و زپین باشد
سابقه پیشین عهد از لی تار و زپین روز قیامت و دم زپیت غزل	
کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصر دارد
رخ اشاره از ظهور گلی جالب است و سبب بمبادا واحد گردد و نیز عبارت از وحدانیت است معنی نهت	
که هر کسی که در همه جا و هر شے جمال او معاننه کند تحقیق است که کمال بدیائی مراد راست قوله	
چو تمامه بر خط قران او سر طاعت	نهاده ام مگر او سر به تیغ بر دارد
یعنی قلم در سر طاعت و بندگی بر فرمان او نهاده ام و تیغ نوع برداشتنی نه ام مگر او به تیغ بر دارد	
که در الوقت کار بدست من نیست قوله	
بپا بوس تو دست کسی رسید که او	چو آستانه برین در همیشه نه دارد

بزرگ
عبارت

یعنی شوق یا تمویس تو کسے را دست داد که او دام سیرین آستان است قوله	
از زرق و رقیب تو هرگز بسینه ام تیرے	از بس که تیر غمت بسینه بے سپردارو
از بس که تیر عشق تو سینہ ما بے سپهر ساخته و در پیش نهادہ رقیب تو هرگز بران تیر نزد چه ظاهر است هر که سر را پیش کند هر چند عدد و باشد رحم نماید قوله	
از زده خشک طو لکم بسیار باوہ صاف	که پوست باوہ درام و ماغ تر وارو
خشک طاعت و عبادت سے عشق بسیار باوہ صاف لبش مستغرق باش پوست باوہ از عشق درام و ماغ تر وارو درام موجب فرحت است قوله	
از باوہ بیعت اگر نیست این نه پس گترا	دست زو سوسنہ عقل سلفی خبر وارو
ز باوہ بیعت اگر نیست یعنی اگر از عشق بیعت فائزہ بنویست این نه پس این کفایت سے کند دوسوسنہ عقل جنگ و جمل و قیل و قال و خبر وارو آزاد سازد قوله	
کسے که از ره تقوی سے قدم برون نهاد	بغیرم بیکده اکنون سر سفر وارو
یعنی کسی که زہد و پارسائی او کمال بود و قبل ازین مشہور کنایہ از خود عزم صبر و ثبات دکا بیکده عالم عشق سر خیال قوله کسے بوصول تو چون تمنع یافت پروانہ پروانہ حصول بصل چون تمنع کسے را دست داد کہ زیر تمنع تو ہر دم سر و گردوارو ہر دم از تو سر و گردوارو و فدائے تمنع عشق تو سازو پریشانی تصدیقات کہ ہست یعنی در پیش دارم نظر وارو نگاہت نکند قوله	
دل شکستہ حلقہ خاک خواہد بود	چو لاله داغ ہو اسے کہ بر جگر وارو
دل شکستہ خواہد بود و تنے کہ خاک خواہد بود آنوقت ہم ہوا محبت غزل	
کلاک مشکین تو روزی کہ ز مایا و کند	بہر واجر دو صد بندہ کہ آزاد کند
یعنی اسے محبوب من روزی کہ بنامہ و پیام این غریب بینو ارا یاد نمائی اجرا زادی دو صد بندہ بانی قوله	
قاصد حضرت سلمے کہ سلامت یادا	چہ شو و گر بسلا سے دل ہاشا و کند
سلمی نام مشرق عرب مراد معشوق بسلا سے دل ہاشا و کند اسے سلامے ہمار سازد قوله	
امتحان کن کہ بے گنج مراد تہ بند	کز خزانہ چو مراد الطفت تو آباد کند
امتحان کن در معرض امتحان در آ کہ بے گنج مراد تہ بند مراد تہ بند مراد تہ بند مراد تہ بند	

<p>تکلمی قضی حاجت احیای المسلم قضی الله له الف حاجت کز خرابی که ازین دوری و مجوری لطف تو آباو کند وصل رساند قوله</p>	
<p>شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد</p>	<p>قدر کی ساعت عمری که درود او کند</p>
<p>از طاعت صد ساله زهد قال عرم العدل ساعة خیر من عبادة الف سنة که درود او کند بفراوان رسد قوله</p>	
<p>یارب اندول آن خسرو شیرین انداز</p>	<p>که بر جنت گذری بر سر فرما و کند</p>
<p>خسرو شیرین اضاعت بیانیه یلین عشوق فرما و نام سنگتر شے عاشق شیرین اینجا کنایت از خود قوله حالیما عشوه عشق تو ز بنیادم برو - حالیما الحال تا دیگر باره جفا سے توجیه بنیاد کند آئیده راهم استغنا و توجیه در پیش آمد قوله گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است یعنی ذات تو احتیاج مدح کردن ندارد فکر مشاطه چه با حسن خدا و کند و مشاطه آراینده عروس و شانه نیز گفتا از خود یلین حسن خدا و از تقریف تقریر مشاطه فکر منزه است قوله</p>	
<p>ره نبر دیم بمقصود خود اندر شیراز</p>	<p>خورم آن روز که حافظ ره بغداد کند</p>
<p>در شیراز توقف نمودیم بمقصود نرسیدیم و ایشان توجیه بدان صوب نهند در ره بغداد کند متوجه آن صوب شود گویند که مرشد حافظ بسفر در اینجا رفته بود غزل</p>	
<p>کارم ز دور چرخ بسامان نیرسد</p>	<p>خون شد دلم ز درد بدرمان نیرسد</p>
<p>دور چرخ گردش فلکی سامان آسودگی در و مراد بهر و طاق وصل با آنکه با وجود قوله</p>	
<p>چون خاک را دپست شدیم همچو باو باز</p>	<p>تا آب رخ نیرودم نان نمی رسد</p>
<p>آب رخ کنایه از عذوق و قرنان نیرسد مشاهده محبوب که قوتها شفا نیست قوله</p>	
<p>سیرم ز جان خود بدل راستان و س</p>	<p>بیچاره را چه چاره چو فرمان نیرسد</p>
<p>چو فرمان نیرسد چون حکم مردن نیرسد از آرزویت از آرزو سے تو زار لاغراوخ انسوس دور رخ که آرزو سے آسان نیرسد بے بر رخ و محنت حصول آرزو نمیشود قوله</p>	
<p>تا صد هزار خار نمی روید از زمین</p>	<p>از گلینه گلے به گلستان نیرسد</p>
<p>خار رنج و اندوه از زمین از وجود سالک از گلینه گلے گلستان نیرسد تجلی معشوق</p>	

صلح عالم لا محاله

لا تریبیت یا تریبیت

یعقوب پدر یوسف ۴ و دیده ز حسرت سفید شد اشاره بکیمه و ابیضت عینا که
 من الحزن انما فهو اذ غلیم آوازه زمره خبری از شهر معشوق بکنعان نمیرسد بلکه عاشق نیز
 حاصل این بیت آنکه عاشق را از غایت غم و اندوه دیدن با سفید شدن و هنوز مرده معشوق بآتش نمیرد و

حشمت و بدرہ اہل جبل درویشان مقلد کیوں نہ تھے کہ عقائد میں ہی فتنہ آسمان است اس سے بھر تپ بلبلند
اہل فضل عارفان تقاضا سے زمان چنین رودادہ کہ درویشان مقلد صاحب شریعت و عارفان گوناگون و مقلد

دستگیر و غلبه و تاج اہل زمان اہل خواہر اہل فضل عاشق دوست دوست جان نیرید
بہ قصہ نیرید قولہ

صبر و پاش صابر بر شدائد و بلیات بدان که عاشقی را سه مقام است اول و اوسط و آخر اول آنست
که شیخ نجم الدین کبری در عشقیه می نگارد که عاشق همه روز در یاد معشوق بود شب بخواب روز بوزن
شب و روز بخوابد و کوی معشوق بود و خانه معشوق را قبله خود سازد و همه روز در خانه معشوق طواف کند
و در روز و دیوار معشوق نگاه کند تا باشد که جمال معشوق از دور بیند تا از دیوار معشوق راحت بدست
آید و در اوج و وسط و در هر یک از این مقامات که در عشقیه شیخ نجم الدین است که
عاشق تحمل و پیدار معشوق نتواند کرد و چون معشوق را بیند از راه افاضت او آفتد خوف آن باشد که
بافتد و بهوش گردد زیرا که آتش عشق بتدریج اندرون عاشق را میسر زانند پاک و صافی میگرداند تا
دل عاشق چنان لطیف و نازک مییابد که تحمل دیدار معشوق نمیتواند کرد از نهایت نازکی خوف
آن باشد که ازین تحملی معشوق نیست شود این مقام است که عاشق فراق را بر وصال ترجیح می دهد
و در فراق راحت و آسایش می یابد همه روز باندرون با معشوق میگوید و از معشوق می شنود و
نترسند که در عشقیه شیخ نجم الدین است که دل عاشق را از غیر خالی نمیدانند و نگاه عاشق خود را

ببیند مبر را معشوق می بیند اگر فرو رو کند و گریه و اگر آید پندار که معشوق است که میخورد و می بیند
میرود و می آید اندوه فراق نماند از غم بجز آن خلاص یابد و چنان باشد اگر معشوق را از بیرون بیند
التفات نکند و بحال خود باشد و متغیر نشود از جهت آنکه در اندرون است و دل با ویست آنس که گفته
دل را مستغرق خود گردانیده متاثر نمیشود و متغیر نیگردد از بیرون که دور تر است اگر کسی سوال کند
که درین مقام اگر از بیرون متغیر نمیشود راست چرا بیرون التفات نمیکند چون بیرون و اندرون
یکی اند چون آب است که عاشق با تشعشع سوخته و بغایت لطیف و روحانی شده و بحال معشوق
را که در دل وطن ساخته و بگل دل با فرو گرفته هم بغایت لطیف و روحانی و التفات روحانی بر روحانی
باشد و التفات بحسبانی نباشد اما لیلی و مجنون از اینجا است و چون جمال معشوق بگل دل را فرو
گرفت چنانکه هیچ چیز دیگر راه نماند عاشق خود را نمی بیند بجز معشوق را می بیند پس متغیر نیست و نداند
که و کس باشد و التفات و غمتی کند که و کس را بوند درین مقام است که طلب میخورد و فراق و
وصال نیماند و غم و امید و قبض و بسط از نیست و آنگاه هر مقام است اند اگر شرح بیست و
سخن دراز میگردد و بنابر آن مختصر گفتا که دم اما آخر عاشق فنا است که العشق اوله حرف آخره قتل
جان نداد و فانی از خود نشد و بجانان نمیرسد باقی سخن نیگردد و غزل

کینه آن دو که مست و خراب میگردد	نشسته پشت بر آفتاب میگردد
و ترک زاده و ترک نشین میگردد	بسان ساقی و جام شراب میگردد
و بخرند که درین آب میباشند	چو آفتاب بجاست خراب میگردد
و صوفیه که در لقا از قند مدام	در دل صومعه مست و خراب میگردد
و دوز و بهمن و قتر که شوخ عیارند	بگردن لقا که شیخ و شتاب میگردد
و شیر گیر چو روپاه خوش فریادند	بگناه صبح و گله ماهتاب میگردد
و زنگین که ملاح وار گرد محیط	بسان زورق سیمن بر آب میگردد
و نازنین بلا چو سبزه فتنه انگیزند	بقصد حافظ اسکین بشتاب میگردد

آن دو که مست و خراب میگردد اشارت بدو چشم آفتاب پیشانی و ترک زاده اشارت بدو چشم
و شیر گیر چو روپاه خوش فریاد اشارت بدو چشم و صوفیه که در لقا از قند مدام اشارت بدو چشم

<p>شراب پریشان و دوز و اشاره بچشم برین ازا بجهت که از زبده عشق آرنده شیخ بیباک عیار حیت و مالک نقد که دل شیخ بر شاپ جوان و و شیر گریه اشاره بچشم شیر اشاره بران محیط و یاسان از زورق کشتی غزل</p>	
<p>گفتم بکم و مان و لبست کامران کنند</p>	<p>گفتا بچشم هر چه تو گوئی بهمان کنند</p>
<p>بچشم اشاره بقبول چنانچه گویند بر چشم قوله</p>	
<p>گفتم خراج مصر طلب میکند لبست</p>	<p>گفتا و برین معامله کست زبان کنند</p>
<p>مصر کنایه از وجود خراج مصر مراد حیات مستعار لب مراد کلام از ذکر سبب و مراد و سبب این معامله کنایه از دادن شے مستعار و خریدن لب کمتر زبان کنند زیاده ندارد قوله</p>	
<p>گفتم بنقطه و هفت خود که بر و راه</p>	<p>گفت این حکایتیست که با نکته ان کنند</p>
<p>نقطه و هفت سر مخفی کنج پنهان مراد کنه ذات که بر و راه بچشم را بران راه نه و هیچ مردی از ان آگاه نه این حکایتیست که با نکته و ان کنند یعنی بر فردی داننده این کار و بر مردی محرم این اسرار نیست قوله</p>	
<p>گفتم صنم پرست مشو با صمد شمیم</p>	<p>گفتا بکو عی عشق بهمین و بهمان کنند</p>
<p>صنم مرشد و معشوقه پرست صمد خدا پرستی و مراد از عشق عشق حقیقی است و در عشق حقیقی فرقی میان صنم و صمد لازم نیست چنانچه کسی گفته که اگر شود جامه بدل شخص من بدل نشود هر کجا با صنم آمد بزبان با صمد است و هر گاه دوی در میان نیست بهمان یک معشوق از هر ذره جلوه میگردد و نیز دیگر گفته که چشم که شناس نداری چگویت پد کاین نه صدف چگون بسکینه پر شده و پس خواه با صنم نشین خواه با صمد مشاهده بهمان معشوق حقیقی مینماید لیکن این حالت مجذوب مستهلک است اما سالک با وجود مشاهده حقیقی همه جاعل بران میکنند که در هر چه نامشروع است نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرضی بود نشان لطف و جمال یابد بر بنید یعنی از مظاهر قهر بگریزد و در مظاهر لطف آید و در تجلی صفاتی گوید اعوذ برضاك من سخطك و در تجلی ذاتی گوید اعوذ بك منك قوله</p>	
<p>گفتم هوا سے میکده غم سے بروز دل</p>	<p>گفتا خوش آن کسان که دے شادان کنند</p>
<p>هوا سے آرزو سے میکده عشق غم سے بروز دل رفیع غم سے غایب دے شادمان کنند برے</p>	

زحمت رسانند قوله	
گفتم شراب و خرقه نه آئین ندر بهیشت	گفت این عمل بهیشت پیر سخنان گفتند
شراب عبارت از حیرت است که بخوید و بسازد و سر و دست سازد عاشقان است چنانچه شاعر گفته	
از بهیشت کب و نعل و زلف هم کن بهر چیز از آتش و تانده است و پس معنی آنست که گفتم تنگ کردن	
بریان خرقه که علامت صلاح است و در میان سرود که علامت شوق است طریق بیچ ندر بهیشت از ندر بهیشت	
نیست جواب داد که اینجمل در ندر بهیشت اولیا و کمال میگذرد چنانچه سعدی گفته که بگویم سلام ای برادر قوله	
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود	گفتا بهیشت شکر نیش جوان گفتند
لب لعل نوش لبان مشغولان پیر را بهیشت شکر نیش با فاضله جز بهیشت با فاضله فیض و جوی غزل	
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	گفتم که ما و من شو گفتا اگر بر آید
سر آید آخر شود اگر بر آید اگر مدعایت بهیشت حصول انجامد قوله	
گفتم ز مهر و رزان رسم وفا بیاموز	گفته ز ما هر ویان این کار کمتر آید
رسم طریقه و روش ما هر ویان معشوقان قوله	
گفتم که برخیاالت راه نظر به بندم	گفته که شیر و دست این از راه دیگر آید
بر خیاالت نظر به بندم یعنی چشم به چشم و در نظر آمدن نهم شیر و دزد از راه دیگر گوش بدل قوله	
گفتم که بوسه زلفت گمراه عالمم کرد	گفته تو بندگی کن هم اوت رهبر آید
بوسه زلفت جذب عشق تو گمراه عالمم کرد و آواره از هر کار و بار یا آنکه بهیشت مگر است و عالم نیست	
هم اوت رهبر آید چون بوسه زلفت او ترا بخت دهد در ساند قوله	
گفتم خوش آن هواست که باغ خلد شیر و	گفته خنک نسیم که لبوس دلبر آید
نیز و دزد خنک خوش خنک نسیم که لبوس دلبر آید چه اینهم سلامت قوله	
گفتم که نوش لعلت مارا باز و کشت	گفته تو بندگی کن کان بنده پرور آید
نوش لعل شیرینی لب مراد ذوق عشق مارا باز و کشت مارا در آرزو به مرض ملاکت آورده قوله	
گفتم دل رحیمت کو عزم صلح وار و	گفته بکس مگو این تا وقت آن بر آید
کواشات بطعف صلح و رحمت بکس مگو این نموش باش و بیج با نظار سپرد از این بشارة	

نسخه گفتم که دوست تو در حاضرت است
گفت این دعا با آنکه بهیشت آید

بعزم صلح قوله

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم بر آید
-----------------------------------	-----------------------------------

پیشانی من به لب روزی آن بود که ما تو در یکجا بودیم و عیش و عشرت شغل دیدی که آن زمان عشرت چون به پایان رسید کین غصه ایام بجران بر آید آخر آید غزل

اگر چه از غمزه بتان زخمی بدل کاری کنند	که گه از مهرم باشد که دل داری کنند
--	------------------------------------

غمزه ظهور و جفا و عتاب معنی مصرع ثانی آنکه گاه گاه است اگر دل داری کنند بمنزله مهرم نهادن است بدل خسته عاشق قوله

اگر نباشد از من لعل تو لپو در شراب	صوفیان از دیده دایم کار خاری کنند
------------------------------------	-----------------------------------

من و لعل شراب عشق خمار می نویسی کار خاری جرمه زیزی یعنی اگر در عشق امید و لعل نباشد و مشاهدات تجلیات زان زمان دل داری نباشد عاشقان همیشه در گریه و زاری باشند و رو به شادی اصلاح نشناختند و خویش را در اندوه چنان آرد که هیچگاه نخواستی نپروازند فوق من لذت عشق من عشق منم ستانم و او من شب و روز من نوشی بسر برم هم کنم مستانه رقص مستانه دار برقص اندر ایام ساقیان عارفان کامل مطربان مرشدان کامل امروز کون گریاری کنند تو به در باره ما کنند یک صبح صبح بصریم صبح تا صبح بیداری کنند عاشق شوند که تمام شب بیدار شیوه عاشقان است من من شد شراب بسبب کم رسیدن من مشاده محبوب شراب شد من من جند به عشق غزل

اگر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	پیش پای من چرخ تو به بچینم چه شود
---------------------------------------	-----------------------------------

باغ کنایه از ذات میوه فیض پیش پای من در حالیکه پاس پیش کزانی مؤید الفضل قوله

یارب اندر کنفر سایه آن سرو بلند	اگر من سوخته یکدم بشینم چه شود
---------------------------------	--------------------------------

کنت نهاده قوله

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار	اگر فتنه عکس تو بر لعل نگینم چه شود
-------------------------------	-------------------------------------

خاتم دین خاتم جمشید سلیمان آثار دل عارف عکس تجلی لعل نگین دل قوله

زاد شهر جوهر ملک و تخت آید	من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
----------------------------	--------------------------------

مهر نگار سی محبت مجبونی قوله	
عقلم از خانه بدر رفت و اگر سی نیست	دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
دیدم از پیش از پیش بینی معلوم کردم از خانه دینم چه شود البته که خراب خواهم شد قوله	
صرف شد عمر گرانمایه به عشق و سی	تا اناخیم چه به پیش آید ازینم چه شود
از ان اشاره به عشق زین اشاره سی قوله	
خواجده نیست که من عاشقم و بیخ گفت	حافظ از نیز بداند که چنینم چه شود
خواجده اشاره بر شد غزل	
اگر زلف پریشانست در دست صبا افتد	هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد
زلف جذبه عشق ازین طوفان اشاره بنیم این تخته اشاره بوجود بنما سی فال از رخ او گیرد هر یک امید وصال اودار و بر تخته فیروز می تا قرعه کرافتد باید دید که ام کس بقصد خود فیروز شود و زتاب مشو بنشم میا اگر گفته خطا افتد بجا گفته شود آن باده کنایه از عشق بر خون جگر گردد و سر اسر عشق و در و گرد و غزل	
اگر سی فروش حاجت زندان روا کند	ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند
میسفروش بر شد زندان طالبان معنی مصرع ثانی آنکه از مرتبه علو که دارد بجانب اسفل نزول نمودن اگر چه گناه است لیکن چون نفس غیر سی در دست پاک ندارد البته است که اندر نفس باین مواضع نکند سی اگر شراب خد می جرعه فشان بر خاک به از ان گناه که نفس رسد بنیر جو پاک قوله	
ساقی بجام عدل بده باده تا که ا	خجیرت نیاد و در که جهان بر ملا کند
بجام عدل بده کم و اندک ده قوله	
حجت که در زمان برسد قزو المان	اگر ساء لک بهمد امانت وفا کند
در زمان فی السال بهمد امانت وفا کند او قوا بهمدی اذن بهمد کند قوله	
مار که در عشق و بلا سی خمار هست	یا واصل دوست یاس صافی و اکنده
سی صافی محبت سی غل قوله گر سی پیشینه آید و گر راحت سی حکیم حکیم صاحب عشق یعنی اگر چه راحت و رنج حکما بگوش چرخ حواله میکنند لیکن نسبت مکن بنیر که اینها خد اکنده	

تا انتهای شرح در این است

چه فاعل حقیقی اوست که لا اله الا هو خالق کل شیئی قوله	
در کارخانه که ره علم و عقل نیست	و هم ضعیف و راسته فضولی چرا کند
در کارخانه که ره عقل معنی این بیت آنست باید دانست ترویج فکر که در اول افتد اگر هر دو جنبش برابر باشد شک گویند و اگر یکجا نباشد راجع باشد و دیگر رجحان راجع را ظن و مرجح را وهم گویند معنی آنست که چون عقل انسانی در دایره معرفت قدم حق سبحانه نتواند رسید شک نیست که شک و وهم بجا تواند رسید قوله	
مطرب بساز عود که کس بے جل نبرد	و انگونه این ترانه سرای خطا کند
مطرب کنایه از مرشد بساز عود بیان اسرار حقائق منا قوله	
جان رفت در سر و حافظ غصه خست	عیسای دے کجاست که اچای و ما کند
در سر در خیال سے عیسای دے کال احیاء زنده گردانیدن غزل	
اگر دخت جان که شود کار دل بکام نشد	بسو ختم دین آرزو سے خاتم نشد
شو و کار دل بکام حصول مقصد میرا ید قوله	
افغان که در طلب گنج نامه مقصود	شدم خراب جهان ز غم تمام و نشد
گنج نامه مقصود و دسل محبوب شدم خراب جهان ز غم بسبب عشق رسوا عالم شدم تمام نشد بطلب ز رسیدم قوله	
در رنج و درد که در جستجوی گنج حضور	بے شدم بگدائی بر کرام و نشد
گنج حضور کنایه از وصل بر کرام نزول ازل کرم نشد حصول نشد لایزال اظفار اخلاص معجز و نیز نزل قوله	
بطعنه گفت شیشه میر مجلس تو شوم	شدم بر غبت خویش کین غلام نشد
بر غبت خود کمین غلام اوست شدم اما او میر مجلس نشد قوله	
پیام کرو که خواهم نشست بارندان	بشد برندی و در و کشیم نام نشد
برندی و در و کشی شهره آفاق شدم اما او بارندان نه نشست قوله	
روست در برابر که طبع کبوتر دل	که دیده در ره خود هیچ و تاب و ام و نشد
در وجود کبوتر دل اصنافه بیانیه که دیده در ره خود هیچ و تاب و ام نشد از انجمن که سبک ایل عشق	

در یافت دبا بے نیازی و سنگدلی معشوق را شنید و استرا نکرده خود را بدام عشق در انداخت و ازین راه برگرددید قوله	
بکوی عشق منتهی دلیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد اهتمام نشود
بیدلیل راه قدم اشاره به الفوق ثم الطریق بخویش یعنی بخودی خود نمودم صد اهتمام صد جود نمودم نشد پیش رفت قوله	
هزار جیل بر این سخت حافظ از مهر	بدان هوس که شود آن حریف رام نشود
رام نشد یعنی مطیع نشد غزل	
گر چه بر و اعظم شهر این سخن آسان نشود	تا ریا و زرو و سالوس مسلمان نشود
یعنی آنست تا که واعظ پیشه ریا دار و باسلام نمیرسد هر چند که بمقتضای الحق مر ازین سخن بوسه سخت می آید سالوس نام دور و غ و فریب اگر چه سالوس از کبائر هم باشد آنها از اسلام بدر نمی کنند جواب این نفی اسلام کامل است نه نفی نفس اسلام که لایق این احدی نمی نیاید لایق باحبب بنفسه قوله	
رندی آموز و گرم کن که نه چندین هنر است	حیوان آنکه نموشد و انسان نشود
رندی عاشقی که چندین هنر است کمال هنر است حیوان آن که نموشد و انسان نشود یعنی حیوان آنکه نموشد و از شرف و انسان نگردد و این هنر است پس البته می باید نوشت تا انسان حیوان نگردد و در هر زبان قوله	
گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض	در نه هر سنگ و گل و لؤلؤ و مرجان نشود
گوهر پاک استعداد کمال و وجود کمال در نه هر قطره و سنگ و در و مرجان نشود و در اشارت به قطره و مرجان اشارت به سنگ قوله	
عشق می وزم و امید که این فن شریف	چون هنر است و گر موجب حیران نشود
این فن شریف عشق هنر است و گر زهد و پارسائی یعنی عشق بازی می وزم و امید دارم که این عشق چون زهد و پارسائی دیگران موجب حیران نشود و مباد که تقصیر است در راه عشق از مابقی قوس آید و بسبب تقصیر چون زاهدان محروم مانم قوله	
اسم اعظم بکنند کار خود ایدل خوش باش	اگر به تبلیس و چیل دیو مسلمان نشود

اسم عظم مرشد عشق و توجه بکنند کار خود براد تو برساند ایدل خوش باش بیج اندیش زید و پارسائی بخطار میار دیو سلمان نشو و نفس تاج نگر و جزیر و محبوب حقیقی قوله	
دوش میگفت که فدا بد هم کام دولت	سبب ساز خدا یا که پشیمان نشود
میگفت اشاره بر شد که پشیمان نشود اے از گفتن خود نادم نشود قوله	
حسن خلق ز خدا میطلبم رومی ترا	تا در خاطر ما از تو پریشان نشود
ترا خطاب بر شد قوله	
هر که بر کیش بتان بر سر جان میارزد	منه تکلف تن اولایق قرآن نشود
هر که در عشق معشوقان از جان داون میترسد بیشک اولایق عشق نباشد چه مذہب معشوقان حاشق کشی است قوله	
فره راتا نبود همت عالی حافظ	طالب چشمه خورشید و نشان نشود
فره کنایه از عاشق همت عالی اشارت بان اسد سبب المعالی الهم چشمه خورشید و نشان وصال محبوب - غزل	
گل نئے رخ یار خوش نباشد	نئے بادہ بہار خوش نباشد
بادہ عشق بہار زندگی قوله	
طرف چمن و ہوا سے ہستان	نئے لالہ حذار خوش نباشد
طرف کنارہ لالہ حذار معشوق قوله	
رقصیدن سرو و حالت گل	نئے صوّت ہزار خوش نباشد
ہزار بیل جز باقد یار جز با محبوب قوله	
یا یار شکر لب گل اندام	نئے بوس و کنار خوش نباشد
کنار بفتح معروف قوله	
باغ و گل و دل خوشست لیکن	نئے صحبت یار خوش نباشد
تل شباب - غزل	
گو ہر مخزن اسرار ہما نست کہ بود	حقہ مہر بیان مہر و نشانست کہ بود

(نصف) جان نقد محض است حافظ از ہر نشان خوش نباشد

کرم

نایاب

گوهر مخزن اسرار عشق مراد قالوا بلی و انما عرضنا الامانة بهما نست که بود و غلله در و راه نیافته حقه مهر	
دل بران مهر و نشانیست که بود و محبت غیره در و راه نیافته قوله	
عاشقان زمره ارباب امانه باشند	لاجرم چشم گهر بار بهمانست که بود
زمره گرده ارباب امانت صاحب عشق گهر بار گرینده قوله	
ز صبا پارس که مارا همه شب تا صبح	بوسه زلف تو بهمان مونس نجات که بود
صبا کنایه از مرشد بوسه زلف جذبه عشق قوله	
طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید	همچنان در عمل معدن و کاست که بود
طالب لعل و گهر نیست لعل و گهر اعمال و افعال تصفیه چون زهر و پارسائی نیست فاعل محبوب خورشید پیر مرشد و سالک معدن دل عاشق قوله	
کشته غلظه خور و زیارت می آئے	زانکه بیچاره همانند نگرانست که بود
زیارت براسه دین نگران بیننده و متاس و مشتاق قوله	
رنگ خون دل مارا که نهان گزشت	همچنان از لعل لعل تو عیانست که بود
همچنان و لعل لعل تو عیانست کنایه از حسن و جمال بموجب آنکه سه شنبه تقاضای نظر حسن تو افزون نشود و تا دم خون نشود و دوسه تو گلگون نشود قوله	
زلف هند و سه تو گفت که در ره نرند	سالمه رفت و بدان سیرت و شالست که بود
زلف هند و سه مراد تعلقات دنیا و جذبه عشق است شان روش قوله	
حافظا باز شما قصه خوشایه چشم	که درین چشمه همان آب روانست که بود
باز نمایان کن خونابه خون که آب گردد خوشایه چشم اشکهاست خون آلود چشمه مراد چشم همان آب کنایه از اشکهاست خون آلود غزل	
گفته که خطا کردی تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
تقدیر انداز کردن تدبیر اندیشیدن در عاقبت این غزل در وقت رحلت مرشد یا در وقت مساوت مرشد از سفر است تدبیر نه این بود یعنی که از مارتی چه توان کرد که تقدیر چنین بود	
ستین کار بافتنی نبود قوله	

مرا چون قضا عشق بر سر نوشت یعنی چون عشق از لیت قضا نوشته نباید ستود رو قضا هیچ نوع نتوان کرد - قوله	
بروز ابد خورده بر تن گیر	که کار حسد اے نه کاریت خود
خرو عیب نه کاریت خورده کار سهل و سیرری بلکه کاریت عظیم - قوله	
چه از علم و حکمت که در وقت مرگ	ارسطو و بد جان چو بیچاره گرد
چون چو نود ارسطو نام حکیم و علم و حکمت در وقت مرگ هیچ نفی نمی بخشد ارسطو چون نادان جان دهد د علم و حکمت نفی بخشد محبت قوله	
چنان زندگانی کن اندر جهان	که چون مرده باشی نگویند مرو
منه این بیت است که اے داعظ این قیل و قال باز آئی زندگانی منی عشق کن که چون ازین سر اے فانی متوجه بعالم بقاشوی مرده ات گویند د کالقولوا لکم یقتل فی سبیل اللہ اموات بک اکیاء قوله	
شود مست وحدت ز جام الیت	سهر آنکو چو حافظ صاف خود
منه است که هر که چون حافظ اے عشق از جام الیت یعنی از ازل نوشید بجام وحدت و قرب و غزل	
من وانکار شراب اینچو حکایت باشد	غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد
غالبا اغلب و بیشتر بطریق محاوره اینقدر اشاره بمضمون مصراع سابق قوله	
من که شبهاره تقوی زده ام با دف و چنگ	ناگهان سر بره آم چه حکایت باشد
یعنی من که شبهاره با دف و چنگ که لازمه عشق است تقوی را راه زده ام و از تقوی اعراض نموده ام باز سر بره تقوی آم و رجوع با و کنم این غیر مناسب است قوله	
زاهد راه برندی نبرد و مخدور است	عشق کاریت که موقوف هدایت باشد
یعنی پروانه که کنایه از زاهد است اگر چه بالا اے آتش چرخ میزند اما هنوز گرفتار خودی و خود نمایی است و اینهمه پرواز و چرخ نمایش اوست تا خلق او را عشق تخمین کنند و اگر از خود رسیده بودی بچندین تکلف مضطرب شستی و با شمع هزار آشتی و شستی ازینا است زاهد از راه برندی نبرد و نیز این مقام رضا و تسلیم است که در معرفت هدایت حال است همدرین مقام تیر مانده بودم رشت بسته	

وہ اپنے سوسے فدا ہو اور ان رسیدہ بود معذورش دہشتہ قولہ	
پندرہ پیر مخاںم کہ ز جہلم پیر مائند	پیر ماہر چہ کند عین ولایت باشد
تعلی نام اختیار بدست کے دادہ ام کہ در از ظلمت جہل بر مائند و بنور یقین رساند ہر چہ کند او میباید مراسم خواستی دارا دے نیست قولہ	
تا بغایت رہ میخانہ نمیدانستہ	ورنہ مستوری مانا پیچہ غایت باشد
مستوری کنایہ از زہد قولہ	
زاد و عجب و نماز و سن و مستی و شیان	تا خود اور از میان باگہ غایت باشد
عجب از جملہ اخلاق مذکورہ است تا ال عجم شلشتہ مہملات مختلف و ہوا و عجب عجب بدتر از عصیت است و مرد بکر دار بہمان وقت پیشو کہ چون پندار و نیکو کار است و ہلاک آدمی در دو چیز است نومیدی و عجب و از ان آفتہ تا کہ کند و انہا اینند کہ خود را از دیگران بہتر داند و گمان خود را یاد نیارد و انجہ یاد آر و بہتر کہ مشغول نشود پندار کہ خود آمرزیدہ است و در عبادت غیب نہایت پندار کہ خود از ان شے نیاز است و آفتہ عبادت نہ طلب نکند پندار کہ خود یافتہ و ہر گز از دل شویہ و از کثر حق این شود و خود را نہ حق محلی شناسد لہذا شے کہ آن شود نعمت حق است بر دست و بر خود شناگوید و تزکیہ کند و چون بعلم موجب بود از کس سوال نکند و اگر خلاف شے پند کند بشنود ناقص نماید پس ہر کس حق تعالی شے چون علم و عرقہ دادہ اگر شاد بود و بد آنکہ صفت بدست و از ان خاقل ماند کہ نعمت حق است و از ہر اس آن خالی باشد این شاد و ہی عجب بود و اگر باز این خود را حق داند بر حق تعالی و این عبادت خود را خدشتہ پسندیدہ و اندر این را دلالت گویند و در نہ عجب احادیث بسیار اند نماز نماز کہ محلی بقرب الہی است آنست قال غوث الاعظم یادب ای صلوۃ اقرب الیک فقال الصلوۃ التي ليس فيها سوائى و اما صلی غائب عند چون مصلی نماز صلوۃ کجا ماند چہ کہ نماز فعل است و فعل تابع ذات چون ذات نماز افعال کجا ماند اینجاست کہ نماز عاشقان ترک وجوہ است للذین هم فی صلاتهم دائمون غزل	
مزدہ اسے دل کہ و گر باوصبا باز آمد	ہد بخوشخبر از طرف سبایا آمد
باوصبا کنایہ از فیض ازلی و مرشد ہد بخوشخبر داردے از واردات سبیا شہرے کہ	

(نظم)
دوش این خدمت مخمور کہ یکے مسکنست
حافظ ابدہ خور و جل کے ترک یافتہ باشد

که یقین ملکه آن بود مراد عالم علوی قوله	
پیرکش اسے مرغ سحر نغمه داؤدی را	که سلیمان گل از طربت هوا باز آمد
<p>مرغ سحر بلبل کنایه از عاشق و او و نام پیر که پدر سلیمان بود و حق تعالی او را حسن صورت بخشیده بود و قصد معلوم است از آنکه الزویر حسن الصوت بتجیع الجبن والانس و الیل السماع حدیثه و سخن من مجلسه کاف جنازه نغمه داؤدی آواز خوش یعنی سخنان عشق انگیز سلیمان گل اضافه بیانیه مراد شایعات طربت هوا عالم بالا قوله</p>	
لاله پسے سے نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود با مید و دوا باز آمد
لاله کنایه از مالک سے نوشین محبت قوله	
چار سے کو که کند فہم زبان سوسن	تا بگوید کہ چرا رفت و چرا باز آمد
<p>عارف صاحب معرفت بود و آن عبارت از باز شناسختن ذات و صفات الهی در صورت ناقص احوال و حوادث و نازل و بعد از آن کہ بر سبیل اجمال معلوم شدہ باشد کہ موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست بسمانہ و صورت توحید فاعل علمی و عینی مفصل عینی نکرہ چنانچہ صاحب علم توحید در صورت ناقص احوال متحد و متضادہ از ضرر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط و ضار و نافع و قاض و باسط و حق و بیند و شناسد بے توقفی در ویتہ او را عارف خوانند و اگر باول و ثلث از آن غافل بود و عنقریب حاضر گردد و فاعل مطلق را جل ذکرہ در صورت ساطط در واسطہ باز شناسد او را متعرف خوانند و اگر جل غافل بود و تاثیرات افعال را حوالہ بساطت کند او را ساهی و مشرک خفی خوانند مثلاً اگر کسی معنی توحید را تقریر میکند و خود را مستغرق بحر توحید مینماید و دیگرے بر سبیل انکار آنرا با و باز گرداند و گویند کہ این سخن ناز سہ حال است بل نتیجہ فکر و ریت است در حال برنجہ و بر و سے خشم گیرہ و ندانند کہ این رخس من مصدق قول منکر است و الا فاعل مطلق را در صورت این انکار باز شناختی و بر و سے خشم نگرفتی زیرا کہ عارف را خشم نباشد مگر در درین مادہ خشم نہ نیست زیرا کہ متعرض بحق است و معرفت الہی را مرتبست اول آنکہ ہر اثرے کہ یا بد از فاعل مطلق جل ذکرہ داند چنانچہ گفته شد دوم آنکہ ہر اثرے کہ یا بد از فاعل مطلق جل ذکرہ یقین داند کہ نتیجہ کدام صفت است از صفات اوستیوم آنکہ مراد حق را در تجلی ہر صفت شناسد چہ ارم آنکہ صفت علم الہی را در صورت معرفت خود</p>	

باز شناسد و خود را از دایره علم و معرفت بل وجود اخراج کند کذا من لفحات الانس سون نام گلی	
آزاد اینجا کنایت از عاشق طالع اللسان چرا رفت در عالم محو چرا باز آمد در عالم صحو قوله	
چشم من از پی این قافله بس آب کشید	تا بکوش دلم آواز و را باز آمد
آن قافله مشاهدات بس آب کشید بس گریه کرد و را جرس و آواز و اثر قوله	
گرچه ماعه شکستیم و گنه حافظ کرد	لطف او بین که بصلح از در باز آمد
حافظ اشاره باینکه اگر چه مانده ایم و از ماعه شکستی شد غزل	
مژده اے دل که میباید فتنه می آید	که ز انقباس خوش بوسه می آید
میسب کنایه از دروسه کس اشاره بچوب معنی آنست که محب دل حزین خود را که غریق بحر فراق	
و قرین آتش اشتیاق است میگوید که ایدل بشارت بادم تر که غریق است که فاروس از ادوات	
تو آید که از بوسه خوش او بوسه محبوب آید و چون لفتیش شد بآمدن محبوب نصیحت می کند دل را باینکه بویژه قوله	
از غم و بهر مکن ناله و فریاد که و خوش	زده ام قافله و فریاد می آید
بموجب ان مع التفسیر کثیر قوله	
ز آتش وادی امین منم خرم و بس	موسه اینجا پامید قبسه می آید
وادی امین نام وادی که در آن بر کوه طور موسه را تجلی شده بود قبس نا پاره آتش منی	
فیضان نور حق مانند آفتاب مخصوص فردی دون فردی نیست و معنی این بیت در بیت	
لمع البرق من الطور و آنست به فعل علی لک آت بشهاب قبسی گذشت قوله	
هر کس اینجا بطریق هوس می آید	هر کس اینجا بطریق هوس می آید
یعنی جمیع مکونات عالم بحکم آیت کل شیء والیه یرجعون قوله	
کس نه آنست که نمر که معشوق کجاست	اینقدر هست که بانگ جرس می آید
کنه ذات حق سبحانه معلوم انبیا و اولیا نیست و مقربان درگاه ازین سرشگرف آگاه نیستند	
ساکان در این مقام مشغولی آوازا از عالم غیب می آیند بر لبش قفل است و بر دل راز باه	
لب خورش و دل پراز آوازا به اول بمثل آواز زنبور سخنها بانگ زنبوران نماید چه در گوشت	
کلاسه گوید آن سه به بعد چون جرس در قافله که دست دامن زسم به این بسکه رسد	

ساک سنا جانے کرو پیر گاہ میں نیا گوشت لے کر آئے کہ سمجھو اس پر شہرہ فیض تو سیراب اند (۵)
نشد لپ لپ رہم چہ وہ کہ نہانہ الخ قوالہ

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

نائب از باب استیفاء از انبیا و سر حکماء از خود و غیره

[illegible]

عالم آبخان و اینجنان و اینچه آفریده اند آهنگ آواز نرم در پرده مسرود دارد و قال می گوید
پیر و کوش ماگر چه ندارد زرد و زور خوش خطا بخش و خطا پوش خدای دارد

پیر و کوش اگر چه ندارد زوزور خوش خطا بخش و خطا پوش خدای دارد
پیر و کوش گشت از مرشد زوزور مراد زود پارسائی قوله

محترم وارو لم کین گیس قند پرست	تا ہوا گیر تو شد فرہما سے وارو
محترم خطاب عشق گیس قند پرست اشارہ بدل کہ طالب قند لب معشوق است تا ہوا گیر تو شد	دوست تو شد فرنیابی و شکوہ ہما بضم نام جانور کہ آتخوان سودہ دیو سیدہ بخورد و سایہ او بر کمر آفتد شاہ شود قوله
ازہر الہیہ بود در گرش پرستد حال	باو شایہ کہ ہما سایہ گداسے وارو
گرش پرستد حال اشارہ بنادشاہ اضمار قبل الذکر است قوله	
اشک نہ خویش بچہ پیدایان نہ موم گفتند	در عشقت و جگر سوز دوا سے وارو
جگر سوز دوا صبر و تحمل قوله	
اشوخی و غمزه میاموز کہ در پرب عشق	ہر عمل اجر سے و ہر کردہ جزائے وارو
این بیت اشارہ بنسرون انما ہی اعمالکہ ترد الیکم یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محض	و ما عملت من سوء تود لو ان بینہا و بینہ امد ابھیدا قوله
انفر گفت آن بت ترسا بچہ یادہ فروش	شادی رو سے کہ جو کہ صفائے وارو
ترسا طائفہ آتش پرست کہ در دین عیسے ۴ بتازی نصرانی گویند و جمع این ترسایان کہ بیامی گویند	فقط است بلکہ ترسا آن باید نوشت بہزہ ابن ابراہیم شاہی بت ترسا بچہ یادہ فروش
مرشد باعتبار پروردہ شدہ مرشد خود شادی رو سے کہ جو کہ صفائے وارو یعنی مشاہدہ	جمال رو سے آنکے نہ کہ صفائی جمال آہی بر چہ وارو غزل
معاشران ز حریف شبانہ یاد آرید	حقوق بندگی مخلصانہ یاد آرید
معاشران عشرت کنندگان حریف شبانہ کنایہ از خود قوله	
بوقت سرخوشی از آہ و نالہ عشاق	بصوت نغمہ چنگ و چخانہ یاد آرید
سرخوشی سستی بینوائی مفلسی نغمہ سرود چنگ نام ساز چخانہ نام ساز کہ بہندی بہندل گویند قوله	
چو لطف یادہ کند جلوہ در رخ ساقی	ز ہر من بسرود و ترانہ یاد آرید
لطف پاکیزگی محبت جلوہ زہر ساقی مرشد معنی مصراع آنکہ یعنی وقتیکہ ساقی را خورم و خوشدل	و غرق محبت دریا بند بسرود و ترانہ یاد آرید بغض احوال مابو شیدہ قوله

(مقطوعہ) خس و آفتاب در گاہ نشین ۱۰ فاقہ خواند

اچو در میان مرا آورید دست امید	ز عهد صحبت ما در میانه یارید
اسے بقصد خود رسد قولہ	
ببخورید ز ناستے عجم وفا واران	ز بیوفائی دور زمانہ یارید
وفا واران عاشقان دور زمانہ گردش فلکی قولہ	
سمند دولت اگر تند و کشت مے	ز ہرمان بستر نازیبا یارید
سمند اسپ سمند دولت اضافۃ بیانہ ستر نازیبا اشارت بوجہ قولہ	
بوقت مرحمت اسے ساکنان صدر جلال	از رو سے حافظ و آل آستانہ یارید
مرحمت از رو سے مرحمت صدر پیشگاہ و صاحب منصب صدر جلال آستانہ مرشد زری حافظ و این آستانہ یارید از رو سے حافظ کہ برین آستانہ نہادہ یارید غزل	
مرا بزدی و عشق آل فاضول عیب کند	کہ اختر ارض بر اسمہ علم غیب کند
ارباب ذوق گفتہ اند کہ تقدیر بیکدی از حق است اگر چہ بندہ فاعل مختار است نہ اختیار نہ کہ اسناد افعال تمامہا با و توان کرد نہ بران گفت مرا بزدی و عشق الز قولہ	
اکمال صدق و محبت بین کہ انقض گناہ	کہ ہر کہ نہ ہنر افتد نظر بعیب کند
نظر بعیب کردن کار بے ہنر ان است قولہ	
ز عطر حور بہشت آن زمان بر آید بو	کہ خاک میکدہ ما عجیب جیب کند
میسکہ عشق قولہ	
چنان بزورہ اسلام غمزہ ساقی	کہ اجتناب ز صہبیا مگر صہیب کند
غمزہ ساقی مشاہدہ محبوب اجتناب پر نیز صہبیا شراب صہیب بضم نام یکے از صہبایہ قال عزم فی نشاء نعم العبد صہیب بخلاف اللہ لم یوصر قولہ	
کلید گنج سعادت قبول اہل دست	مبا و کس کہ درین نکتہ شکاہ صہیب کند
گفتہ اند مرو سے کہ قبول اہل نظر و اہل درد سے لشدہ بمنزلہ درخت مے بر است کہ پہنچ لشدہ ندارد ریب شبہ قولہ	
اسبان وادی این گہ رسد مراد	کہ چند سال بجان خدمت شہیب کند

ششبان واوی امین موسی ۴ در سید موسی در واوی امین و ملاقات کردن با یقصر شعیب ۴
دربار شستن سنگی که پهل مر و نیت است بخند برداشت از چاه و نوشانیدن آب با ختم آن دختران را و
بعد از آن دو سال چرانیدن گوسفندان و بعد از آن در مصاحبت شعیب بودن سفر رفت چون
چندین خدمت کرده انگاه شعیب بمصر موسی ۴ را فرستاد و در اینجا از شبان واوی امین مراد طاب
و از شعیب ۴ مرشد مراد است قوله

زوپده خون بجكاند فسانه حافظ

اشکال این نیست که یاد کردن چیزهای تقاضای هر حضور آن خبر میکند پس اگر در زمان
شباب یا در زمان شیب چگونه میکند و اگر در وقت شیب یا در شب چگونه مینماید جواب آنست که عمر
طبیعی را چهار قسم نموده اند اول حادثه و آن سن نمو و افزایش است و زیادتى در نمو میباشد و آن
سی سال است دوم سن شیب است و آن سن وقوفست یعنی زیادتى در نمو میباشد و آن تا سی و پنج
سال است یا چهار سال است سوم سن کهولت و آن سن انحطاط با بقا و قوت که رطوبت غریزى و نقصان
میباشد و آنرا پیری گویند و آن تا شصت سال چهارم سن شفق غمت و آن سن انحطاط با ضعف که آن
نقصان و دروس ظاهر میباشد و تا تمام عمر امتداد میکند و در اینجا از شیب سن کهولت که پیریست مراد است
و خود و در سن شفق غمت باشد که این بدست گرفته میشود و نیز از کهولت با جهت بار سخن را زده که هر دو سخت است
و آن بعد از پیریست پس این بدست و در زمان هر گز غمت غزل

مسلمانان عراق و شام و بلخ و

گروہ اولیٰ میں افکار و اشعار

گروہی که باینده از چشم بدید به پند و اندرز میسرش فمیشین اشارت بدلی قوله

وہ جسے وہ دیکھتا ہے وہ اس کے لئے ہے

در این روز و در این وقت که من در میان شما هستم و شما را می بینم و با شما سخن می گویم و به شما دعا می کنم و برایتان آرزوی خیر دارم و امیدوارم که شما هم برای من دعا کنید و مرا یاری نمایید.

چند روز بعد از این که در این شهر رسید

ایک اور پریکٹس میں اس کے بارے میں

گودید که حافظه منتهی است و المست

منہ سے کہہ دو کہ میں تم سے ملنے کے لئے آ رہا ہوں۔

مگو خطای عشق محکم بسیار محکم غافل بود بسیار بیدار بود چه خود سرای کار نادانست غزل	
مرا هر چه چشمان ز سر بیرون خواهد شد	قضا سے آسمان اینست دیگرگون نخواهد شد
سپه چشمان مشوقان قضا آسمان بی ازلی و قدر دیگرگون نخواهد شد قابل الرفع نیست قوله	
رقیب آزار با فرمود و جاکو آشتی بگذشت	اگر آه سحر خیزان سوخو گردون نخواهد شد
رقیب نفس شیطان جاسه آشتی بگذشت امید موافقت نمانده سحر خیزان عاشقان سوخته	
گردون نخواهد شد اثره نخواهد شد شید و این رقیب غنودل نخواهد شد قوله	
هر روز ازل کار سے بجز رندی نفرمودند	هر آن قسمت که رفت اول کم و افزون نخواهد شد
هر آن قسمت که رفت اول هر چه در ازل نامرود شد قوله	
بسیار تا در صف رندان بیابانک چنگ میجویم	که ساز شرع زین افسانه نه قانون نخواهد شد
صف قطار رندان عاشقان بیابانک چنگ علانیه و شکار میجویم عشق بازی کنیم زین افسانه	
اشاره نمی نویسی ببقانون نخواهد شد برگشت نخواهد شد قوله	
شراب لعل و جاسه آن دیار میبایستی	دلا سے به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
شراب لعل محبت جاسه آن خلوة دیار لقیه ملاستی ساقی کنایه از مرشد قوله	
مجال من بین باشد که نهان مهر او فرستم	اگر او بوس و آغوشش چکیزیم چون نخواهد شد
چون نخواهد شد البته نخواهد شد فریاد و فغان و سینه مرا تلقین مرشد قوله	
بیاتاد در صفا فیت راز و مهر بنمایم	که کار عشق ازین افسانه نه قانون نخواهد شد
ازین افسانه اشاره به بصیرت قوله	
مشو و ای ویده نقش غم ز لوح سینه حافظ	که زخم بهر دل از دست و رنگ خون نخواهد شد
رنگ خون نخواهد شد قابل الرفع نیست غزل	
من و صلاح سلامت کس اینکمان نبرد	که کس بر د خرابات این نشان نبرد
این گمانی اشارت به صلاح و سلامت رند خرابات کنایه از خود ازین نشان اشاره به صلاح و سلامت	
من این طرح پیش چیده بهر آن دارم	که زیر خرقه کشم کس با این گمان نبرد
مرغ پیشین طریقه ملائجه زیر خرقه کشم بطریق اخفاء کشم این گمان می نویسی قوله	

در این قسمت که رفت اول کم و افزون نخواهد شد

در این قسمت که رفت اول هر چه در ازل نامرود شد

مهرش غره بعلوم و عمل فقیه زمان	که هیچ کس ز قضا و خدا جان نبرد
فقیه سینه است فقیه - قوله	
مشو فریفته رنگ و بوق در کش	که رنگ غم ز ولت جزئی معان نبرد
رنگ و بوزند در ع قدح و کش عشق چهلنا رنگ غم اضافه بیاثید و خطرات و خیالات و معان عشق و محبت قوله	
اگر چه دیده بود پاسبان تو ای گل	بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
نقد کنایه از ایمان و عشق پاسبان کنایه از شیطان که مکل است بران قوله	
سخن نیز و سخندان ادا کن حافظ	که تحفه کس در گوهر به مهر و کان نبرد
سخندان معشوق غزل	
معاشران گره از لطف یار یار کنید	سبب خوش است بدین قصه اش در ان کنید
معاشران عشرت کننده گان اسے یاران ز لطف و نیا شب دنیا که فی الحقیقت تاریکیست در دنیا بیشتر ماضی است معنی آنست که اسے یاران و مصاحبان گره غفلت بکشاید و از ان عقده بدر آید که حاجب غیب است و پوشیده دولت مشاهدات دنیا سبب خوش است بگفتا و عشقش در ان کنید و غفلت و نادانی ضائع کنید قوله	
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند	و ان یکا و بخوانید و در فراز کنید
و ان یکا و اشاره است بکرمه و ان یکا الذین کفر و لیز لقونک با بصهارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه یجنون و ما هو الا ذکر للعالمین در دفع چشم زخم تاثیر بسیار است این را بخوانید تا چشم زخم دفع شود و نیز در بندید تا مطلق راه چشم زخم مسدود گردد و میتوان که چشم زخم بر کاران در جمیع مقامات فاعلی خالی ای اندازد و همچنین زخم ششیا طبع در حضور مجلس انسانی خلط می افکند پس فکر دفع آن چشم زخم باید که هرگاه چشم زخم از راه مدخل یا فتن آن بدگره آن آزار میرساند و خل گردد این جماعت او باش در مجلس ارباب طریقت چگونه مجلس جمیعت میشود و از اینجا است که یک مرد بیکار صد مرد کار را باز دارد قوله	
میان عاشق و معشوق فرق بسیار	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
ناز کنایه از نگر و در نگرشی نیاز عجز و فروتنی قوله	

را باب و چنگ بباغ بلند میگویند	که گوش هوش به پیغام ابل راز کنید
را باب و چنگ نام ساز مراد عارفان و عاشقان هوش دهن ابل راز عاشقان قوله	
بجان دوست که غم پرده شمع اندر	اگر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
بجان دوست قسم جان دوست کار ساز حق تعالی قوله	
خسخت موعظه پیر صحبت این خست	که از مصاحب نا جنس احترام کنید
سلفه هر طایفه که فهم کردن سخن عشق را قابل باشد صحبت ابناء دهر را مضرت از زهر است	از اینجا است
هر آنکس که درین حلقه نیست زنده به عشق	بر او نمره بفتوا سے من نماز کنید
حلقه جماعت عاشق نمره پیش از مردن بفتوی من نماز کنید که منزه مرده است غزل	
مراد وصل تو گر زانکه دسترس باشد	و اگر طالع خویشم چه طمس باشد
دسترس قدرت طمس التماس قوله	
چه حاجت است بششیر قتل عاشق را	که نیم جان مرا یک کرشمه پس باشد
کرشمه شجلی و ظهور قوله	
ابر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب	که هر کجا شکرستان بود و گس باشد
غوغا فریادای بسیار که از مردمان کثیر بیکجا خیزد شکرستان مقام شکر قوله	
ازین هوس که مرا دست بخت کوتاه است	کیم بمر و بلند تو دسترس باشد
ازین هوس کنایه از آرزو و وصل کیم کے مرا دسترس قدرت قوله	
خوش است باوہ رنگین و صحبت جانان	مدام حافظ بیدل درین هوس باشد
درین هوس آرزو غزل	
نقد مار ابو دایا که عیار سے گیرند	تا همه صومعه کاران پیچے کار سے گیرند
نقد اعمال عیاری سرگی و ناسرگی پیچے کار سے در طلب عشق شوند و بسلامت ما پیش آیند	
معنی آنست از روی تناسلی فرماید که اعمال بندگان ایابود که اظهار ناسرگی کنند تا همه طالبان	
حق حقیقت اعمال خود بسته منفعل گردند و کار عشق بآنان رواج گیرد و در وقت تمام پذیرد قوله	

مصلحت دیدن آنست که باران همه کار	بگذارند و خم طسره یارے گیرند
همه کار کنایه از زبرد و صلاح بگذارند ترک کنند خم طره یارے گیرند و جذبه عشق مستوقی در آیند قوله	
خوش گرفته در میان سحر زلف ساقی	اگر فلک شان بگذارو که قرارے گیرند
سور لیان عاشقان سحر زلف ساقی بزم عشق آهی که فلک شان بگذارو که قرارے گیرند برآست آنکه	فلک ایشان بگذارو و مصلحت دیدن تا قرارے گیرند قوله
تا که کند اهل نظر خاک بر پشت کحل بصیر	عمر باشد که سحر راه گذارے گیرند
تا که کند برآست آنکه کند اهل نظر عاشقان کحل بصیر سحر چشم که سحر راه گذارے گیرند اختیار عشق	کرده اند آنکساست یعنی عاشقان میوه لاله گذارے گیرند عزم عشق فر گرفته اند قوله قوت
باز و مسکین سحر بخوبان مفروض یعنی از زبرد و پیرایش عاشقان و عارفان و دم مزین که	هر کس ازین لشکر صحرایست که چون غنیمت کنند بنده صحرایے گیرند که اینجیل حبیب اوست که گیرند
منظور عوارض شده قوله	
یار ای دل بخت ترکان چه دلیر نه بخون	که به پیر مشرعه هر لحظه شرکایے گیرند
بخت ترکان بخلیات و عروضا که بر دره عارف و دیگرانند به پیر مشرعه بتیتر گاه قوله	
رفصل پیر مشرعه تر و زلفی خوش باشد	خاک صحرایے که در دوست نگارے گیرند
نگار صحرایے پیر مشرعه تر و زلفی خوش باشد	
چاقو ای بنده جهان را نه مسکین جهان	زین میان که توان به که کنایه گیرند
ای بنده جهان عوام الناس و زلف پیرستان مسکینان عاشقان معنی این بیت آنست یعنی در	جهان اینچنین کسی بنده نمی آید که غم عاشقان خود در سجده بایشان نماید پس همان بهتر که از خلق
یک سو شود و زلف پیرستان مسکینان	
نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند	صورت ناویده را الحق بچنین کرده اند
پروین از سنابل قمر که شش ستاره اند و برج ثور و آثر یا گویند الحق مقرر یعنی اے محبوب	روے تو که کنایه از ذات تست از تشبیه و تمثیل منزه و مبراست و آنکه تشبیه بجاه و مهر داده اند
بجمله تشبیهات از زلفی که ظاهر است	

شمنه از دوستان عشق شورانگیز است	آن حکایتها که از فرمود شیرین کرده اند
دستان قصه قوله	
ساقیا سده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
که با حکم ازل تدبیر نیست در نصیب ما بهین بینوشی رفته تعیین مقرر قوله	
تیر مرغکان دراز و غمزه جادو نکند	آنچه آن زلف و راز و خال مشکین کرده اند
مرغان دراز و غمزه جادو تجلیات متنوعه آنچه آن اشاره بدر بانی و قتل قوله	
یک شکر انعام با بود و لبست ز صفت نداد	هم توانا صفت بد شیرین لبان این کرده اند
شکر کنایه از بوسه نوشین لبان محبوبان قوله	
در سفالین کاسه زندان بخواری منگرید	کاین جریقان خدمت جام جهان بین کرده اند
سفالین کاسه لباس و سبابه فقر خواری یعنی محقرات حریفان عاشقان کنایه از خود جام جهان بین عارف کامل دیوانه چون ما بهیوادیوانه قوله	
از خرد و برگیانه شو چون جاش اندیش	دختر زرا که نقد عقل کا بین کرده اند
دختر زرا شراب انگوری کا بین مبر قوله	
خاکیان بزمه انداز جرعه کاس الکرام	این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
خاکیان زاهدان خشک سیرت جرعه کاس الکرام عشق تطاول دست درازی قوله	
شهر پیر زارع و غرن زیبا و صید قشت نیست	کاین کرامت همه شهر باز و شاین کرده اند
شهر پیر بزرگ خشان مراد توجه و کوفه زارع و غرن زاهدان و پارسایان و عاشقان ناقص نیلانی الاق این کرامت اشاره به صید و قید نمودن شاه باز یا سپید شاین نام طائر شکاری شهر باز و شاین کنایه از عارفان و اصل و عاشقان کامل قوله شعر حافظ را که یکس مدح حسان شاست احسان خوبی و نیکویی هر کجا بشنیده اند از صد که تخمین کرده اند یعنی اگر صدگان شنیدند صدگان تخمین کردند غزل	
نفس با و صبا مشک فشان خواهد شد	عالم پیر در با و جوان خواهد شد
یعنی تا حال گرفتار خزان نهد و ورع بودم حالا آخر رسید و بهر عشق عنقریب است که در میرسد	

باوصها که مرشد است مشک نشان کلمات عشق و محبت خواهد شد و عالمی که بسبب زهد چون پیر
اقسوده و پشمرده شده باسماع سخنان عشق از سر نو جوان خواهد بود اسه در عشق حجت و چالاک قوله

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد	چشم نرگس بشقائق نگران خواهد شد
---------------------------------	--------------------------------

ارغوان مرشد جام عقیقی مراد فیض سمن گله است مراد سالک نرگس گله است مراد مرشد
شقائق لاله مراد سالک نگران مشتاق و بیننده یعنی مرشد تبویبه بحال ما خواهد شد قوله

این تطاول که کشید از غم بجران بلبل	تا سر پرده گل نعره زنان خواهد شد
------------------------------------	----------------------------------

تطاول دست دمازی مراد غم فاندوه بلبل سالک در میان این هر دو مصرعه لفظ قرین و
است سر پرده گل جناب معشوق قوله

اگر مسجد بخوابات شدم خروده بگیر	مجلس وعظ در ازت زیان خواهد شد
---------------------------------	-------------------------------

خرابیات طرب آباد و میخانه مراد عشق خروده عیب یعنی اگر از مسجد مقام عشق رسیدیم عیب کم که مجلس وعظ
در آن عیب اے تحصیل علم بیرون از نهایت است حصول عشق از ضروریات است بنابراین علم ضروری
ماهل کرده بدو پرداختم دگام ناکام خود را دران انداختم قوله

اے دل اغشرت امرو زلف و انگشتی	مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد
-------------------------------	--------------------------------

نقد بقا اضافه باینه ضمان ضامن قوله

ماه شعبان ده از دست قبح کین خوش	از نظر تاشب عید رمضان خواهد شد
---------------------------------	--------------------------------

ماه شعبان بهنگام بط کین خوشید اشاره به یالای رمضان بهنگام فیض مراد ازین
مصرع آنست هنوز وقت بطن شده قوله

گل عزیزت غنیمت شمرندش صحبت	که بیاباغ آمد ازین ماه روان خواهد شد
----------------------------	--------------------------------------

گل زندگی و جوانی و تعلی شمرندش ضمیرش بر گل که بیایغ آمد ازین راه روان خواهد شد
از عدم بیایغ وجود و دنیا آئده و باز بعدم خواهد رفت قوله

مطرب با مجلس انس ست غزلخوان سرود	چند گونی که چنین ست و چنان خواهد شد
----------------------------------	-------------------------------------

مطرب مرشد غزلخوان سرود سخنان عشق و محبت بیان فرما قوله

حافظ از بهر تو آمد سوخت اعلیم وجود	قدری نه بود آتش که روان خواهد شد
------------------------------------	----------------------------------

یعنی ازین سکن حافظ رفته پیش نماده غزل

نفس بر آمد و کام از تو بر نئے آید	فغان که سخت من از خواب بر نئے آید
-----------------------------------	-----------------------------------

نفس بر آمد زندگی بسر سیر کام مقصود از خواب بر نمی آید بیدار نمی شود قوله

کسینه شرط و قاترک سرود حافظ	برو اگر ز تو این قدر بر نئے آید
-----------------------------	---------------------------------

این قدر اشارت بر کسر غزل

نه هر که چهره بر افروخت دلبری نند	نه هر که آئینه سازد سکندر می نند
-----------------------------------	----------------------------------

چهره بر افروخت نمایش و آرایش کرد و دلبری و اند جذب قلوب میتوان نمود آئینه سازد

صانع دل کند سکندر می شیخه حاصل این بیت آنست که قال با حال باید سخنی که بیاسته

بنزله جالے است که از ملاحت عاریست با امام محمد غزالی گفتند که دعوی درویشی داری و چند طویله

اشتر داری گفت من بیخ طویله در گل زده ام نه بول ان الله لا ینظر الی صوره کسکه کلا لے

اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیتاتکم المقصد بطولها یعنی درویشان محض جلالهست اگر

میدانی و کس را ازین چنان قصاص نواز نکمال خود باز میانی چون محمد بصورت محمد بر می آید میان

این طوائف شکل است و طالبان صادق را ازین تمیز غزل در دل بنایدان گفت نه هر که چهره بر افروخت

نه هر که طرف کلمه کج نهاد و تنه نشست	سپاه دار می آیین سروری داند
معنی آنت که سروری موقوف بکج کلمه و تنه نشینی نیست و از تشبیه کار می نیک شاید حاصل آنکه شیوه دلبری پای نیست اعلا و مرغ دل انسان پس وحشی لطف و حیل باید که بدام افتد و عاشق را شیوه باید که اخلاص را بکار بر دود ب غرض گوید قوله	
تو بندگی چو گدایان بشرط فرو گمن	که خواجه خود روش بنده پروری داند
بندگی طاعت و عبادت گدایان کنایه از نادانان بشرط فرو و ب حصول بهشت و ثواب و درجات خواجه حق تعالی روش عادت و قنای بنده پروری داند انا للعبید ارجع من اخیث و من ابویه فاطلبنی قهیدنی قوله	
و فای عهد نکو باشد ارسیا موزی	و گر نه هر که تو بینی ستمگری داند
و فای عهد یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود قوله	
سیا ختم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچه شیوه پیری داند
شیوه طریقه قوله	
خلام بهمت آن رند عافیت سوزم	که در گدافتی کیمیا گری داند
رند عافیت سوز عاشق که رخت عافیت سوخته و در گدافتی ظاهر پرستی کیمیا گری عشق حقیقی بموجب المجاز قنطرة الحقيقة مجازا وسیله حقیقت سازد قوله	
سواد لقطه بینش ز خال تست مرا	که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
لقطه بینش مرد یک چشم سواد لقطه بینش مراد روشنی که النور فی السواد خال ذات و مشاهده گوهر یکدانه خال جوهری اشاره بمرد یک چشم قوله	
هزار نکته بار یک ترزمو اینجاست	نه هر که سر برتر باشد قلندری داند
قلندری موقوف بر تراشی نیست قوله	
بقدره چهره هر آنکس که شاه خوابان شد	جهان بگیرد و اگر دگستری داند
یعنی هر که احق تعالی چهره خوش و قامتی دلکش که لازمه خوبی است بدرجه کمال و استکمال رسانید اگر دگستری که تفقد غربا و فریادری ضعیفاست پیش گیرد عالمی را فرا گیرد که طور شاهی در	

نہ کار ہر کس است این نیست کار دیگران این کار است غزل
(مقطع) زبیر و گشتا قضا کے شہزادہ
کر لطیف سخن گفتن در می آید

من خلق و نگاہ داشت خاطر داداے حقوق است قولہ بقہ مرمو چشم من است عوطہ بخون و
چشمان من در عشق تو بسبب کثرت خونباری بمقدار قدم غرق بخون گردیدہ درین محیطہ ہر کس
شناوری داند این خطاب از محبوبست کہ شناسوری این دریاے محیطہ کہ عشق است با کثرت خونباری
نہ کار ہر کس است این نیست کار دیگران این کار است غزل

نیست و شہزنگارے کہ دل ما ببرد | بختم اریار شود ختم ازینجا ببرد
نگار کثایت از درویش کامل دل ما ببرد | مارا از ما ببرد یا بخو کشد بختم اریار شود یعنی اگر سخت
مدد معاون شود رخم ازینجا ببرد | مارا ازینجا ببرد و بجای دیگر برد تا صاحب کمال بنظر در آید تا
مارا بخود کشد قولہ

کو حرفی خوش و سرت کہ پیش کش | عاشق سوختہ دل نام تمنا ببرد
حریف عارف کامل و عاشق و اصل سرت | از شراب شاہدہ نام تمنا ببرد بے تمنا ببرد رساند قولہ
باغبانان ز خزان بیخبرت می بینم | آہ ازان روز کہ باد گل عشا ببرد
باغبان کثایت از سالک خزان مرگ و ایام قبض باد یعنی باد خزان مرگ گل عشا زندگی قولہ
رہزن و ہر سخت است مشوا این ازو | اگر امروز نہ دوست کہ فردا ببرد

رہزن و ہر اضافہ بیانہ کہ فردا ببرد یکا یک و البتہ فردا برد قولہ
راہ عشق ارجہ کمینہ گاہ کہ انداز است | ہر کہ دانستہ رو و صفتہ عداب ببرد

کہ اندازان رہزنان دانستہ باہوش صرفہ زاعدا ببرد و فریب و شمنان نخورد و سلامت رود
قولہ سحر با معجزہ پہلو نرند دل خوشداری سحر نہد و پارسائی معجزہ سخنان عاشقانہ سحر با معجزہ
پہلو نرند سخنان زاهدان کے سخن عاشقان ماند مگر فرعون کجا صرفہ زاعدا ببرد و این مقلدان
کے بر عاشقان غالب توانند کہ قولہ در خیال اینہمہ لعبت بہوس می بازم و لعبت مراد شعر
بوکہ صاحب نظرے نام تماشا ببرد و یعنی شاید کہ صاحب نظرے بحکم تماشا بنظر گذر کند کہ قولہ

علم فضلے کہ بچل سال و لم جمع آورد | ترسم آن تر کس تر کائنہ یکجا ببرد
تر کس تر کائنہ تجلی یغما تجلی قولہ

بانگ گاہے چو صدا باز وہ خوشوہ مخور | کے سہا عکس ز خوشید مصفا ببرد

باتنگ گاو نصیحت ناصحان و سخن مقداران صمد آوازه بکشند و چاه و مشکه عشوه مخورفتن آن خوشگله	
سحر با معجزه پہلو نژد دل خوش دار	سامری گیت که دست ازید برضیا میرد
سامری نام شخصی که قصداش بالاند که رشید میدیضا معجزه موسی و آن کف دست مبارک بود و هنگامی که او را می نمود هر که میدیدی بهر حاله که بودی برگشتی و چون دست را گرد آوروی بنده بحال خود گشتی ۱۲ ابراهیم شاه ای قوله	
جام مینائی سے سدره تنگد گیت	منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
جام مینا مراد شراب از ذکر سبب اراده سبب مراد انان عشق سدره تنگد گیت مانع تنگد گیت منه از دست یعنی جام سے از دست منه است ترک عشق منما قوله	
حافظ ار جان طلبید غمزه مستانه او	خانه از غیر پیر و از و پهل تا ببرد
خانه از غیر پیر و از و پهل از نامساو خالی سانه پهل بگذار و مانع آن سببش تا ببر و فال غمزه غزل	
نقد صوفی نه بهر صفائی میفش یا شد	است بساخو قه که مستوجب آتش باشد
نقد اعمال حاصل این بی بیست است درین زمان جماعتی اند و در لباس تصوف برآمده خود را نموده اند و تکلف کرده اند و از حقیقت تصوف خبری ندارند بنا بر این گفت نقد صوفی نه همه الخ قوله	
صوفی ماکه ز در سحری مست شدی	اشامگاشش گران بایش که سر خوش باشد
شامگاشش ۵ هنگام ابتدا دخول عشق پیچیده صوفی که قبل ازین بخواهاند ادرا و مشغول می بود اکنون که عشق در دولتش کشود و گاشش کن که چه سر خوش باشد و غم و غصه از صفی خاطر نبرد باشد قوله	
خوش بود که محک تجربه آید به بیان	تا بروی شود هر که در عشق باشد
محک تجربه اضافه بیانیه عشق آب تیره مراد حیانت قوله	
خط ساقی گرا زین گونه زند نقش بر آب	است بساخ که بخیر تا به میفش باشد
خط ساقی اسما و صفات که حاجب او نیست و سالک را مستداه اند و نقش بر آب سر ریع الزوال است همچنان شود و اسما و صفات لیکن چون مدتی در رفیع اسما و صفات که شود و آن حجاب مانع نشد میگوید که خط اسما و صفات چنین نقش بر آب زند که هیچ نوع رفیع نمیشود پس بسا عاشقان که گرفتار غم و الم میشوند و کس بدست رسیدن نتواند و غیر خط اشارت بطریق آن حقیقت در ظاهر میگوید که ظهور آن حقیقت	

در مظاهر روحانی چنین سرای ازال است که صے قایم نمی ماند پس بسا عاشقان که گرفتار غم مانند قوله	
ناز پرورد تنغم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوه رندان بیاکش باشد
هصل این بیت است تصوف امر است بنایت دقیق ادراکے کامل باید تا که گوهر مقصود دست آید قوله	
غم دنیاے دلی چند خوری باوه بخور	احیف باشد دل و انا که مشغوش باشد
دلی کینه مشغوش همکین و متفکر قوله	
دل و سجاده حافظ ببرد باوه فروش	اگر شربان کف آن ساقی مهوش باشد
دل و سجاده کنایه از زهد و ورع باوه فروش مرشد آن ساقی مهوش محبوب غزل	
واعظان کین جلوه بر محراب و میز میکنند	چون بخلوت میزند آن کار و کار میکنند
جلوه ناز و غرور و آرایش و نمایش قوله	
اشک و دلم زده نشسته مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
و انشسته مجلس واعظان که در مجلس اظهار انشسته می کنند باز پرس سبب آن پرس توبه فرمایان	
اشاره به اعظان که دیگر از انصافیات توبه می دهند چرخ خود توبه کمتر میکنند خود از منہیات	
چرا باز نمی مانند قوله	
گوشا باور نمیدارند روز داوری	اکا بنه قلبی و غل در کار داوری میکنند
باور اعتبار باور نمیدارند بشک اند یا سکران روز داوری قیامت قلبی و غل روز داوری	
غل بتحقین عیب و فساد قوله	
بند پیر خراباتم که در دیشان او	گنج را از بے نیازی خاک بر سر میکنند
پیر خرابات مرشد عشق مدفن کمال گنج کنایه از افعال و افعال که ناد آخرت است خاک بر سر میکنند	
مغنی میکنند و هیچ نظر بر آن نمیدارند قوله	
یار این نو دولتان را بر خر خود بر نشان	اکا بنه ناز از غلام ترک و اشتر میکنند
نو دولتان در دیشان متقلد از ابدان مرئی بر خر خود بر نشان بخود و بدجن خود غلام و ترک و اشتر کردند	
بر در میخانه عشق آنکس تسبیح گوے	کاند را بخا طینت او هم مخمّر میکنند
ملک سالک که بصفت ملکی تصف شده یعنی اے طالب عشق حاصل کنان را بخا طینت او هم مخمّر میکنند	

ایسے گدے خانقہ پر درگہ پیر میغان	مید بند کیے دولہارا تو نگر میکنند
یعنی اگر طالب صافتی بر درگہ پیر میغان کہ پیر عشاق است بیا کہ در محبت این قوم عشق و محبت حاصل میشود و هر چه از شراب محبت میدهند و دولہارا از ماسوی اند تو انگر میکنند کہ من لا اکل فله اکل زیرا کہ حصول مطلب بشعش و محبت از محالات است قوله	
آہ آہ از دست صرافان گوهر ناشناس	ہر زمان خرمہرہ را با تو برابر میکنند
صرافان گوهر ناشناس در ویشان مقلد قوله	
خانہ خالی کن ولا تا منزل جانان شود	کین ہوسا کان دل و جان جاوید گیر میکنند
خانہ خالی کن ولا یعنی اے دل خانہ خود را از خطرات ماسوی اند نگاہ دار کین ہوسا کان اشارات بخاطرات جاوید و بگریختن عشق قوله	
صبحدم از خوش می آمد خروشنے عقل گفت	قدسیان گوئی کہ شعر حافظ از پر میکنند
از پر میکنند یا میکنند عز دل	
ہر کہ شد محرم دل در حرم یار بماند	وا انکہ این کار نہشت در انکار بماند
محرم دل واقف اسرار دل در حرم یار بماند اصل محبوب شد اینکار اشارۃ با سرار دل قوله	
اگر از پردہ برون شد دل من عیب کن	شکر ایند کہ نہ در پردہ پستہ را بماند
اگر از پردہ برون شد در عاشقی در سوائی درآمد پردہ پستہ را تنگہ خود بینی قوله	
صوفیان و استند از گرو ہمہ رخت	دلق مابود کہ در خانہ خسار بماند
صوفیان کنایۃ از فرستگان و استند از گرو ہمہ رخت قبول عشق نمودند و دلق مابود کہ در خانہ خسار بماند وجود مابود کہ قبول این معنی نمود قوله	
خرقہ پوشان ہمگی مست گذشتند و گشت	قصہ ماست کہ بر ہر ہر بازار بماند
خرقہ پوشان عاشقان و زابدان مست گذشتند خبر محزون و آن نیست کہ بچکس ایشان را ہیچ نیگوید ہر ہر ہر بازار بماند مشہور عالم گردید محققست کنایۃ از اعظ و زائد از باد و ہیر و فراموش کرد و من زمان الحال قوله	
داشتم لے و صد عیب مرا می پوشید	خرقہ بہن می و طرب شد و ز نار بماند

دلق مراد وجود صد عیب نہاں صد عیب باطنی خرقہ اشارہ بہمان لعل زہن گرو می محبت مطربے شد
زنار یک رنگی دیک دلی قولہ

بر جمال تو چنان صورت چین چیران شد | کہ حدیشش ہمہ جابر در دیوار بساںد

صورت چین محمد مساک کال چیران شد | لا حصی شتا علیک دما عرفاک حق معرفتک قولہ

ہرے لعل کران دست یلو زلن شدم | آب حسرت شد در چشم گہر با بساںد

یعنی کہ پیش ازین از دست آن محبوب خورده ام آنہم آب حسرت شدہ در چشم ماند یعنی اکنون آن سے
حاصل نیست از ان گریہم و نیز کار بجائے رسید کہ فیض ہوا سطر از عشوق میگید و گہر باری چشم در عین
وصالت باعتبار بسے نہایت راہ است ہر چند ترقی بیش طلب بیش قولہ

خز دلہ کو زانل تا یا بد عاشق دوست | جا و دان کس نشنیدم کہ در نیکار ہماند

اسے ہر کسے در عشق عاشق ماند بعدہ اعراض کرد قولہ

از صد اسے سخن عشق ندیدم خوشتر | باد کاری کہ درین گنبد دوازساند

صد آواز چاہ کرد و گنبد اینجا مطلق آواز شخص نابود بزبان تصور است دارالہ عذاب قولہ

گشت بیمار کہ چنان چشم تو کرد و ز کس | شیوہ او نشدش حاصل و بیمار ہماند

چون چشم تو غصہ فیض الطرف شیوہ در بانی او منہ چشم نشدش ضمیر شین بزرگس معنی این بیت
آنستہ یعنی بزرگس تو ہست کہ مانند چشم تو گرد و لہذا بیمار گردید لیکن شیوہ او حاصل نشد و بیمار اید
گردید یعنی منسوب بہ بیمار شدہ قولہ

بتماشا کہ زلفش دل حافظ روزے | شکر کہ باز آید و جاوید گرفتار ہماند

زلف مراد عشق و دنیا کہ جائے ظہر است غزل

ہوس باد بہارم یسوی صحر ابرو | باد بوسے تو بیاورد قرار ازما پرو

ہوس آرزو باد بہار نیم فصل صحر ابرو صحر عشق باد مرشد و وارد قولہ

آمدہ گرم و بہر و آب و زخم اشک چو سیم | ز بر زرد او کے کامد و این کالا برو

یعنی اشک چون سیم کہ گرمی دینری در آمد و آب زخم کہ سرخی دنازی است بر دوزر و ساخت
ز موجب تخیر نیست بلکہ کہ آمد یعنی اشک چون سیم دین کالا برو کہ سرخی دناز گیت ز بر زرد او

بسته نوبسته نور ساخت وز بسته برز بسته افروده قوله	
دل شکن ترا شک من آورد براه	شک را سیل تواند برده دریا برد
آورد براه مهربان ساخت دوش فوق طردم سلسله عشق نبشت این مصرع مبنی بر مقام محو و مصرع ثانی مبنی بر صحو قوله	
راه ماغنه آن ترک کمان ابرو زو	زخت ماهند و س آن سرو سهری بالابرد
غمره ظهور و خفت ترک کمان ابرو و عشق سرو سهری سرو که از بن دوشاغه برآمده باشد و شامخ متسایل نشده قوله	
جام نودی ز لب و دم ز روان بخشی زو	آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد
جام می سخن عشق ز لبست که از لبست نسبت دارد قوله	
ببحث بلبیل بر حافظ مکن از خوش نفسی	پیش طوطی نتوان صوت هزارا و ابرو
بلبل عاشقان مقلدان طوطی کنایه از خود هزاران کنایه از مقلدان غزل	
هر که را یا خط سیرت سر سودا باشد	پایه زین و اثره بیرون نهد تا باشد
خط سیر صفات و تجلیات سودا عشق زین و اثره اشارت به عشق لاله صفت مانند لاله قوله	
در قیامت که سر از خاک لحد بر گیرم	وارغ سودا س توام سر سودا باشد
سودا خیرای خال سیاه که در دست قوله	
تا که اسه گوهر کیدانه بر و اخوایی دشت	گر نعمت دیده مروم همه وریا باشد
گوهر کیدانه معشوق قوله	
ظل مهر و خیم زلف توام بر سر باد	کماندین سایه قرار دل شیدا باشد
ظل مهر و سایه دراز سر زلف بنده عشق قرار دل شیدا باشد قرار دل عاشق درانت قوله	
چشم از ناز و جفا فکند بیل آب	سرگرازی صفت ز کس شهبلا باشد
چشم را و جلی ذات سرگرازی تکبر و خور غزل	
هر کرم نقش تواند لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد دل آن سرو و عماران نرود
سرو عماران کنایه از محبوبه قوله	
آن جهان مهر توام در دل جان جای گرفت	که کرم سرو مهر تو از جان نرود

در مصرع ثانی یاد شده

در مصرع

بجائمان است معصوم دلے زام و پارسا بادہ عشق بر باد لبست براسید حصول الطاف صلب
 شیرین جوے شد لطف خداست همچو شکر نوش کند بر غبت تمام دوش من کشف من دوش
 بدوش تو رسیدہ فدا کشف تو رسیدہ و دوش بدوش رسیدن کنایہ از اتصال است و مراد
 از ان مشاہدہ جان در سر آن دوش کند از غایت اشتیاق در خیال آن دوش جان را فدا نماید
 گل مراد سالکے کہ بمقام محبوبیت رسیدہ و سوسن کنایہ از سالک آزاد و نرگس کنایہ از عاشق منتظر
 چشم در راہ گل و سوسن و نرگس مراد عاشقان کہ ہر یک بنوعی میگویند تا زبان ہمہ را حسن تو
 خاموش کند ہمہ از مشاہدہ تو گنگ گردند زبان سبب برائے آن پیچ و خم و تاب وہی آراستہ
 و پیراستہ کنی غزل

ہماری اوج سعادت بلام ما آفت	اگر تر آگزرے در مقام ما آفت
ہما نام جانور معروف ہمارے اوج سعادت اضافہ بیانیہ قولہ	
حاب وادہ بر اندازم از نشاط کلاہ	اگر زروے تو عکسے بجام ما آفت
حاب بلبہ بر اندازم از نشاط کلاہ اسے نیست دغائی گرم جام دل قولہ	
شبے کہ ماہ مراو از افق طلوع کند	یو کہ پر تو نورے بجام ما آفت
ماہ مراو اضافہ بیانیہ محبوب پر تو روشنائی قولہ	
بلوک را چورہ خاکبوس این دہشت	کے التفات جواب سلام آفت
رہ حصول قولہ	
چو جان فداے لب شہ خیال می بستم	کہ قطرہ زلال بجام ما آفت
خیال می بستم امید میداشتم قولہ	
خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ ساز	کزین شکار فراوان بلام ما آفت
زلف جذبہ جان وسیلہ ساز کہ جان چیزے است محقر کزین شکار اشارہ بجان غزل	
ہر آنکو خاطر مجموع بیار نازنین دارو	سعادت ہمدم او گشت دوات ہتھوڑا
نماط مجموع خاطر خالی از اندیشہ غیر ہمدم محب و موافق قولہ	
جناب عشق را در گہے بالا تر از عقل است	کسے آن آسان بوسہ کہ جان در آہن دارو

نظم از خاک کوئے تیر کہ دم زلف کاغذ
 نیم گشت جان در مقام بالائے

بسته بالا ترا ز عقلت یعنی ادا حاطه عقل بالاست آن آستان اشاره بحکم عشق جان در آستین
جان در دست قوله

دوان تنگ شیرینیت مگر مهر سلیمانست | که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارد

دوان تنگ شیرین صفت مشکلی و ضمیمت محبوب مگر تحقیق که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارد
سخنان دلپذیر و ادعایه را شیفته گردانیده و منقاد ساخته قوله

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان | که دوران تا تو اینها بسته زیر زمین دارد

بسته زیر زمین دارد مخفی دارد قوله

بخواری سنگرا و منعم ضعیفان فقیرانرا | که صدر رسد عزت فقیر ره نشین دارد

منعم مستوق ضعیفان عاشقان ره نشین نشیننده راه غزل

هرگز آخاک سر کوئی تو مسکن باشد | پیش او گلشن فروس چو گلشن باشد

مسکن جایی سکونت گلشن بضم گلزار گلشن بضم رفته قتال قتل کننده هر چه گذاری هر چیز که

گذشتنی است در ره او همه گیر میسر سوزن باشد موافق آنست که یکسو برده نشسته و یکسو سوزن

این پرده بیکسو فلک و یکسو سوزن و عیس نتوانست بمحو آن رسید و تا داشت ز اسباب جهان یکسو سوزن

خشاک و تر نیک و بد قلیل و کثیر و بر و بحر و حاضر و غایب غزل

یا و بآوان که زمان وقت سفر یا و نکرو | بود اعی دل خمیده ماشا و نکرو

میز در غم خیر و قبول در هنگام شداد پیش می آمد آواز و نکرو در غم و فراق خود گذشت قوله کاغذین

جامه بخوننا به بشویم که فلک + کاغذین جامه پوشیدن داد خواه و نظم کردن چه پوشیدن

جامه از کاغذ و قدیم علامت داد خواهی بود ۱۲ سن رشیدی رهنمونیم پیاسه علم داد نکرو

بفریاد من نرسید و مرا بهشوق نرساند مرغ سحر عارف شکسته چش طره شمشاد صفات

کلامک مشاطه صنم اضافه بیانی و ضمیر شین صنعتش بر هر که که در مصرعه آینه است هر که آوار

برین حسن خدا و او نکرو یعنی حقیقت این حسن نشد عاشق نگردید حسن خدا و او حسن داده خدا یعنی

حسن ذاتی بخلاف دیگران که عارضیت مطرب مرشد پرده مگردان سخن را مگردان بزن راه عراق

سرود عشق بنواز غزلیات عراق نیست سخنان عاشقانه است این ره مستانه سخنان عشق غزل

این که میگوید تمام و حافظ بنده مجلس
نمودن سلطان شیرین دارد

این که میگوید
نمودن سلطان

یا و باد آن که سر کویتوام منزل بود	دیدم را روشنی از خاک که تامل بود
دل چو از پیر خرد نقد معانی میجست	عشق میگفت بشیخ آنچه بروشکل بود
بشرح به بیان و تفصیل برو بر دل قوله	
در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز	چه توان گفت که سعی من و دل بطل بود
که سعی من و دل باطل بود بموجب التقدير یعنی عطف التذیر قوله	
دوش بر یاد در یغان بخوابات شدم	خمس دیدم و خون در دل پادری گل بود
خمس کنایه از عادت خون در دل گرفتارم و الم پادری گل چنان در پیشان قوله	
اپس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق	منه عقل و دین مسلمه لا یعقل نبود
عقل را چه یار که این مسلمه در یاد قوله	
راستی خاتم فیروزه بواستحاشی	خوش خوشبید و لیس و لیس بواستحاشی
خاتم بکسر الخاء الفتح اکثری فیروزه جوهریت مبارک قیمتی بهر فاسم باد که چشمش بر آن آید روشنائی	
افزاید بواستحاشی طائفه اند که بوسحاق نیز گویند مراد از خاتم فیروزه بواستحاشی تجلی محبوب قوله	
آه ازین جور و ظلم که دین واکه است	ماز واکه زان پیش چشم که در آن منزل بود
دین واکه اشاره بدینا و ازین رو گفته که بخبر درنی آید آه زان ماز با اعتبار گذشته که در	
این عقل بود آخرش فناست قوله	
دیدم آن قهرقه کبک خرامان حافظ	آه ز سر بنجه شایین قضا خاقل بود
کبک خرامان اهل دنیا معنی این بیت است یعنی اس حافظ آن خنده و طرب اهل دنیا را دیدی که	
از سر بنجه قضا خاقل بودند و با طرب بجام خلعت می پیوندند آخر الام چون قضا بمر بنجه اش کشید	
آنها بر باد رفت و بنجر حسرت بر داشت غزل	
یا و باد آن که نهایت نظر سے پامال بود	رستم مهر تو بر جهره ما سپیدالود
یا و باد خطاب محبوب حقیقی و یا بر شد رستم بنشن اینجا یعنی رستم قوله	
یا و باد آنگاه چو چشت بعبا بمی گشت	معجز عیسویت و لب شکر خابود
چشم تجلی ذاتی عتاب سزانش معجز عیسوی فیض و لطف ازلی قوله	

یا و باد آنکه صبحی زده در مجلس انس	جزین و یار نبودیم و خدا آنجا بود
صبحی زده است و مخمور مجلس انس خلوتخانه جزین و یار نبودیم خدا آنجا بود در میان ما و تو غیر از خدا دیگر نبود قوله	
یا و باد آنکه خرت شمع طرب می افروخت	وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
ناپروا یعنی نیاز قوله	
یا و باد آنکه ثرا بات نشین بودم مست	انچه در مجلس امروز گشت آنجا بود
گشت اشاره به شارب محبوب قوله	
یا و باد آنکه در آن بزرگه خلق و ادب	آنکه او خنده مستانه زدی صهیب بود
صهیب شارب قوله	
یا و باد آنکه مومین چو کلمه بشکستی	در رکابش مه نوپیک جهان بهیا بود
مه من کنایه از معشوق مه نو کنایه از خود قوله	
یا و باد آنکه باصلاح شمای شدی مست	نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود
باصلاح شمای شمر راستا بسبب اصلاح شمازیب و رونق یافته حاصل می نمود گوهر ناسفته سخن که سفته الماس فکر هیچ مخمور نه نگزیده غزل	
یارم چو تدرج بدست گیرد	بازار بستان شکست گیرد
قدح بدست گیرد یعنی نوشیدن در آیه بازار رونق قوله	
در پاشش فتاده ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد
آیا لفظ متنا قوله	
در خمد فتاده ام چو ماهی	تا یار مرا بشت گیرد
بهر کنایه از عشق و تیران شست این سه بخم که بدان اهی گیرد قوله	
هر کس که بدید چشمم را گفت	کو شکیب که مست گسیبم
مست اشاره به چشم قوله	
حسنم دل آنکه بهیچ حافظ	جاست ز منی است گسیبم

عے الست محبت محبوب حقیقی و محبت ازلی غزل	
ایکد و جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
لب ساقی وقت تکلم مذاق چشیده ایمنی هنگام سیر یکد و ساغر شادمانی تجلیات موافق اراده اتفاق افتاده بود و از لب ساقی که صفت تکلم از دست شراب در مذاق افتاده بود قوله	
از سرستی دگر با شاد بهر پیشش با ب	رجعت میجو مستم لیکن طلاق افتاده بود
رجعت یعنی بازگشت طلاق یعنی رانی منتهی چنان شود که از سرستی و شوریدگی بار دیگر میجو مستم که بعد شش با ب رجعت نمایم در عشق باری جوانانه در آیم لیکن ازان مقام رانی افتاده و شادمانی تجلیات فرو گذار شد نمی نمود و نیز شادمانی بود که از سرستی یعنی بخرد می بار دیگر با مشوقه ایام جوانی که به او هوس باشد میجو مستم که رجعت کنم باز در پیوندم لیکن مستند بهم که گذار شستن آن شادمانی نیست که کسی ز سر را طلاق داده باشد و آن طلاق بسبب گذشتن مدت عدت است ابل رجعت بخانه پس جوان حال بدینموردی بود بکن شادمانی باز میجو مستم و نیز آنکه میجو مستم که شادمانی رجعت نمایم لیکن طلاق واقع شده بود و رجعت نیست مانند لیکن امکان نبود قوله	
در مقامات طریقت هر گاه که دریم سیر	حاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود
الفسدان لا یجتمعان قوله	
ساقیا جام و ما دم ده که در سیر طریق	هر که عاشق و شنباشد و اتفاق افتاده بود
و ما دم به در پی قوله عشق میجو مستم که هر چه بوسه زان چشم مست به لبم خیال میجو مستم طاقیت صبر از خم ابروئی طلاق افتاده بود و اسه پیش ابرو می او صبر را گنجایش نبود قوله	
از معبره فرود فرما که دو ششم آفتاب	در شکر خواب صبحی هم وثاق افتاده بود
معبره تعبیر کننده وثاق عمل قوله	
اگر بخودی شاد می نصره الدین از کرم	کار ملک و دین ز نظم و انضام افتاده بود
شاه میجو مستم و ما دم شد انضام روان شدن غزل	
یاری اندر کس نمی بینیم یار از اچشد	دوستی که آخر آمد و دستار از اچشد
آب حیوان تیر آون شد خنجر خنجر به کجا	خون چکید از شاخ گل با و بهار از اچشد

(مقطع) حافظ آن ساعت که این نظم پیشانی نوشت
ظاهر نوشتش بدین پیشانی افتاده بود

آنجو ان عیش و کنایه از دین و کیش تیره گون ناپدید و خلل یافته خضر فرخ پے مراد مرشد شاخ گل
سالک با و بهار فیض ازلی و مرشد قوله لعل از کان مروت بر نیا و سالیهاست کان مروت خراب است
اے سنے باکے مروتی نکند تالش خورشید و سخی باد و باران را چه شمه و گردش آسمانی را چه حالت رند را و قوله

اگو پتہ توفیق و کرامت در میان افکنده اند | کس بیدار رو نمی آرد سوار از را چه شد

کس بیدار رو نمی آرد سوار از را چه شد | کس بیدار رو نمی آرد سوار از را چه شد

صد هزاران گل شکفت و یا نگار غمخیز است | اعنه لیا از را چه پیش آمد هزار از را چه شد

معنی این بیت آنست که صد هزار صنوعات صنع ایزدی او بود آمد که وجود هر یک و ال بر صانع واجب الوجود اند
از بهر یک بر صانع پے نمے برد عاشقان و طالبان حق را چه شد که از پرده غفلت بدر نمی آیند و از مصلحت و عنایت
بشما صافی صانع در نمی آیند قوله

زهره ساز خوش نیم ساز و کمر خوش بست | کس ندارد شوق مستی می گسار از را چه شد

زهره نام ستاره مراد مرشد عمو و بر بطن مراد زبان معنی آنست که مرشد زانرا چه است که خلق را بهدایت نمی شناسد
و گنگ گشته میماند مگر زبانش سوخته یا کاشم و سوخته به چکس ذوق عشق و محبت ندارد که لمحہ از غفلت سر
بر آرد و عاشقان را چه وجه پیش آمد

غزل رویت الدال

اے ذوق شهید لعل تو در کام من لذت | حلوائے قند گرسنه را و در دهن لذت

شهید مراد سخن و نیز شهید لعل اضافه بیانیه و لعل کنایه از لب و مراد از لب عشق یعنی عشق تو با اینهمه
نمیخورد و منج مراد لذت چون گرسنه را حلوائے قند قوله

و ندان یار و دهن تنگ خوش نمود | در کام حقه وانه و در دهن لذت

خوش نمود چنان خوش و دلکش که بیانش در مصرع لاحق است قوله

شهید و شکر هرا پنجه بازار عالم است | شیرین از دوست و درونم این سخن لذت

شیرین از دوست از اشارت بلب یعنی لب بلب شیرین او یافته قوله

حظه و دهن بجز زلفت و ماغ را | باشد بمغز لقمه مشک عشق لذت

حظ از حق بمغز زلفت یعنی زلف منبر تو لقمه بے - قوله

تفسیر (خطی) ما خلاصه از کس نیم ساز خوش
آنکه می پوی که در دهن گسار از را چه شد

از شکر خالی سبب و منقار تو و این مصراع دعائیه است قوله	
سرت سبز و دل خوش باد حباوید	که خوش نقشه نمودی از خط یار
سرت سبز این مصرع نیز دعائیه است خوش نقشه این مصرع منادی است قوله	
سخن سر بسته گفتی با حریفان	حذر از این معما پرده بردار
سهرسته مشکل و مخفی حریفان عاشقان خدا را بواسطه خدا این معما پرده بردار جل بنمایان همایون	
بروے مازن از ساغر گللابی	که خواب آلوده ای هم بخت بیدار
ساغر دل عارف گللاب مار الورد مراد حقائق و معارف که دل مرشد دارد خواب آلوده ای هم گرفتار خواب غفلت بخت بیدار مرشد یعنی ای مرشد بروے ماز ساغر دل خویش گللاب بزن اے بیان حقائق و معارف بوجه احسن نمائ که از هوا و هوس خواب آلود غفلت باش که از مدد گاری تو ازین خواب غفلت برهم و از مضحیح خویش بجهنم و قدم پیش نهم قوله	
چه ره بود و اینکه زد در پروه مطرب	که می رقصند با هم دست و بشیر
ره سرود و سخن زد در پروه بطریق اخفا بیان نمود مطرب مرشد قوله	
سکندر راستی بخشنده آب	بزر و زر میسر نیست این کار
سکندر نام پادشاه روم شهید معنی آنست که مرغان فضا سے ملک و ملکوت که طائران آسمان تقدیر و تسبیح بودند هر چند در طلب معرفت کوشش نمودند و خاک گلستان معرفت را که وجود آدم بود و بنیاد و نبود بر گردند و خود را بر لب ذریت معصومی آراستند قطره ازین نخبه و جهره ازین پیمانه تشنایان را نرسد هر که این کار بزر و زر باز نیست بلکه این محض فضل ایزدی هست و لکن فضل الهی بویست و بشیر قوله	
انسان افیون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سرد ماند و نه دستار
معنی آنست که پیش ازین و لیم است محبت بود چون مرشد بیان معارف و حقائق نمودستی برستی افزود گویند مرشد افیون در می ایشان کرد که حریفان را تشنای ساقی سرد ستار ماند قوله	
خرد بهر چند لغت کائنات است	چه سنجید پیش عشق کیما کار
نقد ز مضروب کیما علی است که قلب اعیان افضل با علی بدو خاص شود یعنی اعیان افضل بوسیله علی او با علی میتوان رسانید و از صف النحال بصف عریض توان رسانید یعنی عقل هر چند سگزد	

درگاه است و محتاج الیه که او شاه است پیش عشق که کیمیا گری باشد که س وجود ساسا کانا را از ظاهر سے سازد چه وزن و چه قیمت دارد قوله	
بستوران مگو اسرار مستی	حدیث حبان سپرس از نقش دیوان
مستوران زاهدان ظاهر برست اسرار مستی اسرار نامتناهی که از ادراک انسان دور است معنی آنست که ایشان هنوز از شیمه امهات عناصر و طبائع نه برآمده و قابل درک نگشته اند کما قال عیسیٰ عرم بن یس ملکوت السموات من لم یولد مرتین مرتان من بطن امه مرتان من بطن الطبائع التي بین جنبیه که صورت آنها هنوز چون نقش بر دیوار است و حدیث جان از نقش دیوار پرسیدن پس شوار قوله	
ببین دولت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار
ببین محبت کی علم مشهور شهر یعنی کلام موزون معنی آنست که نجحت کی و مبارکی دولت سلطان تصور نامدار حافظ نشانند شد در گفتن اشعار غزل	
اسے صبا نگینے از کوئے فلاتے بن آری	زار و بهیار غم راحت چاہے بن آری
صبا کنایه از شد محبت باد خوش مراد نشان و نیز محبت کوئے مراد پیغام قوله	
قلب و صبا حاصل بار ابراز کسیر مراو	یعنی از خاک در دوست نشانی بن آری
قلب و دل کسیر داروے کیمیا که بدان نرسد و نقره شود قوله در کینکاه نظر با دل حلیتم چست کینکاه نظر مراد مقام عشق ز ابرو و غمزہ او تیر و کمان بن آری و غمزہ تجلیات جلایه یعنی از تجلیات جلایه که بتیر و تیر و کمان باعث قتل اند بعاطاناتان این دل را که با با جنگ است مقتول سازد و از دست اورائی یابم قوله در غمر بنی و قراق غم دل پیر شدم و غمر بنی بیکسی و غمر بنی پیر شدم چون پیر ضعیف و نحیف ساغر مے زلفت تازه جوانی بن آری شراب بن آری بن آری بن آری تا از شاه زده از سر فوجان گردد و جوانانه جنت و جلالک بعشق و ایم قوله	
منکر از اہم ازین مود و سہ ساغر بچشان	و گر ایشان نشاندند و لے بن آری
منکران زام ان ازین یعنی عشق یکد و سہ ساغر بچشان سخنان بگو و گر ایشان نشاندند بکیش جان نشوند روانی بن آری فی الحال بما لگو کہ قدر عشق عاشقان دانند و لذت شراب میخوار نشاند قوله	
ساقیا عشرت امروز لبند و مفلس	یا ز دیوان قضا خط المے بن آری

ساقی مرشد عشرت امروز مشاہدہ محبوب کہ درینجا حاصل باید کہ بموجب من کان فی ہذا اعمی فہو فی الآخرۃ اعمی یاز دیوان قضا از جناب حق خط امانہ بمن آر کہ تا در خواہم نیست قولہ	
ولم از دست بشد دوش کہ عافط ایگفت	اسے صبا بگفتہ آ کہ کوے فلا نے بمن آر
از دست بشد از اختیار رفت پر خواند بر زائدہ دین بیت خطاب بخود است چنانچہ گویند کہ بجزو این سبحی گفتم از دست رفتم غزل	
اسے صبا بگفتہ از خاک رہ یار بسیار	بیر اندوہ دل و مشرودہ ولد اربار
تجہت ذکر از خاک رہ یار بسیار معنی آنست عاشق حزین بطریق نیاز نصبا کہ پیغمبر عاشقانت التماس یکینکہ اسے صبا ذکرے از عاشقی کہ خاک راہ معشوق شدہ و محبوب برو نمودہ قولہ	
نکستہ روح فزا از لب و لہار بگو	نامہ خوشبہر از عالم اسرار بسیار
معنی آنست از برائے جان مریں مشتاقان سخن جان بخش کہ از لب آن و لہار برآمدہ بگو و پیغام فرست از از جناب آن محبوب بمن بسیار قولہ	
ہا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام	شم از نفحات نفس یار بسیار
معطر خوشبو لطف نسیم مراد توجہ و پیغام مشام مغز شمعہ از نفحات نفس یار بسیار اندکے از کلام جان پرورد دست بیان کن قولہ	
ہو فاد تو کہ خاک رہ آن یار عزیز	مے غبار کے کہ پدید آید از اغیار بسیار
معنی آنست کہ اگر از عالم درد مندی درے داری سو گند مرتز ابو فاسے تو کہ با عاشقان ہینامی خاک رہ علامت و مراد از ان کلام مے غبار می کہ پدید آید از اغیار بے آمیزش و مخاطبت از غیر قولہ	
گروے از رگہزد دوست بگوری رقیب	بہر آسایش این دیدہ خوشبار بسیار
گروے از رگہزد دوست مراد از گردہ بین گرد یا انچہ در خاک راہ بالا گفتم شد بگوری رقیب برائے کہ کردن دشمنان بہر آسایش این دیدہ خوشبار بہر تسکین این دیدہ گریان قولہ	
خانی و سادہ ولی شیموہ جانبازان نیست	خبرے از برآں و لہر عیار بسیار
خانی بدولی سادہ ولی سیمہ قلبی جانبازان عاشقان حاصل آنست کہ نیچے دہر است ندایم خبرے از برآں و لہر عیار بسیار تا جازا فدا سنم خود را باد رسام قولہ	

شکر آرز که تو در عشرتی اے مرغ چمن	باسیران قفس مژده گلزار بسیار
مرغ چمن بلبل مراد شد قفس بصادوسین هر دو آمده است قوله	
دل دیوانه ز زنجیر نئے آید باز	حلقه از خم آن طره طرار بسیار
حلقه از خم آن طره طرار بندی از جنایات عشق آن محبوب قوله	
روزگار است که دل چهره قصود ندید	ساقیا آن قدح آئینه کردار بسیار
شب روز در وصل آن نگاریم اما هنوز بقصد نرسیده ایم ساقیا آن قدح آئینه کردار به ساقی مرشد قدح آئینه کردار مراد عشق از دو طرف و اراده ظروف و نیز دل مصفا قابل دیدن رو جانان قوله	
کام جان تلخ شد از صبر که کرم بیدوست	عشوہ زان لب شیرین شکر بار بسیار
سختی از زبان معشوق و نیز تنجلی جالی شامل لطف قوله	
دلق حافظ بچه از دلبیش رنگین کن	او انگش مست و خراب از سر بازار بسیار
دلق وجود بچه اندر دقدرد ندارد و بیش رنگین کن غرق عشق ساز خراب ویران دست از ره بازار بسیار بر عالمیان جلوه ده غزل	
اے خورم از فروغ خت لاله زار عمر	باز آ که تخت نئے گل رویت بهار عمر
این بیت خطا نیست که ناظم در زمان شیب کرده است شاهد عنای شباب را دست تائیش حالت ضعف و پیری نموده و تمنای محالی کرده است این گفته باز آ که دخت چمنان که در عرف خوب شل شده که میگوید لیت الشباب یعود کاشکے جوانی باز گردیدی چه باز گرد که برایت نرفته است که تواند بازگشتن درینج که لذت حیات در آوان جوانی بوده و حیاتے که در پیریت حیاتے نیست بلکه مقدمه ماست این قول آن پیر ناتوان است که شاهد عنای شباب را کرده که قوله	
از دیده گر سر شک چو باران رود در دست	کا ندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
از پیش از محیط فنا نیست هسرا	بر نقطه و مان تو باشد مدار عمر
و مان سر غمی اے هر که عاشق تست و مدارش بر مخفی از فناش باک نیست که کشد هر جایکه تراک نیست و فنا اوقبات است اگر چه در ظاهر فنا است قال ۴ ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون من الدار الی الدار دیگر لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احياء عند ربهم	

علا که در این کتاب از قافیه های هر دو در این کتاب و در حدیثی که در این کتاب است

برزقود و زحین قوله	
منه عمر زنده ام من و این بس عجب مدار	روز فراق را که نهند در شمار عمر
معنی آنست که حیات و زندگی درین جهان فانی آنست که عمر گرانمایه در خدمت محبوب صرف شود و حیات که در خدمت معشوق است حیات نیست بلکه مانست در صورت حیات قوله	
در هر طرف ز خیل حوادث کین گهست	ز از و عنان گسسته دو اند سوار عمر
از از و بدان واسطه عنان گسسته زودتر حاصل بیت آنست درین عالم فانی که لحظه وصال جانان دست واد محب باید که آن دم را غنیمت شمر و قدر وقت را بشناسد زیرا که در هر طرف انهم عاشقان جانان چنین گفته اند که قوله	
این یکدوم که وعده دیدار ممکن است	در یاب کار دل که نه پید است کار عمر
بان هشدار شوند پید است کار عمر حقیقت عمر معلوم نیست و غافلانه که اسیر شهوت تن و محبوس نفس و بدن اند خطاب کرده بدین قوله	
تا که می صبح و شکر خواب صبحدم	هشدار مان که رفت ز دست اختیار عمر
شکر خواب یعنی خواب که بعد صبح کنند خواب است راحت و خواب خوش در رخ که آن بهیمر قوله	
وی در گذار بود و نظر سوے مانکرد	بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
غزل	
اے بر امید وصل تو موقوف کار عمر	عمر منی که پیر شومی در گستر عمر
یعنی اے کسی که کار عمر اے زندگی موقوف بر امید وصل است یعنی وقتی که وصل نورسم عمر از سر نو حاصل کنم تو بجای عمر عزیز من هستی میخواهم که در عمر بحالت پیری سی و این اشارت باز یاد عمر است عمر غنیمت کنایت از محبوب شاعر عمر را از عمر محبوب چنانچه در صدر بیت غزل	
اے برده گوے حسن ز خوبان روزگار	قدرت برستی چو سہی سرو جوئیبار
قدر قامت و پوست بزرگاله و شکافتن و بریدن و باز سہی سرو که در شاعریت برآهه باشد و شاخ و میال نشده	
الحق و جو نقش و نشان دمان تو	موجوم نقطه الیت نه پنهان نه آشکار
الحق است دمان تو تعیین وعده موجوم نقطه باعتبار عدم ادراک نه پنهان باعتبار آنکه چون قیام این کثر است	

عاطف و شوقین گویند که در صحنه جهان
این نقش ماند از رفتن و کار عمر

بدوست بس ظاهر است نه آشکار باعتبار عدم ادراک قولہ	
اویم دل بدست خط و خال زلف تو	از دست هر سه تاجه کشد این دل و نگاه
خط و خال تجلیات تنوع زلف جذب عشق بامی حصول تجلیات تنوع تو گرفتار عشق تو گردیده ام قولہ	
با دانهزار دشمن اگر ایا بمن است	دانهم مصافات را و خنتر رسم ز کارزار
با من بست یار است و ملقت است قولہ	
عشق چو در سراج دل خانه گیر شد	زین در اگر بدر شوم ایم با ضطرار
سراج هر سه خورد میگوشتش خمیر بین لبش قولہ	
اگر سر و پیش قدم تو سرمه کشد مرغ	عقل طویل را بنود هیچ اعتبار
سرمه گشاید از عاشق آزاد پیش قدم تو لایه با ذات تو سرمه کشد سر کشی کند و دعوی انا الحق سے نہ	
عقل طویل را بنود هیچ اعتبار قال علی رضا اذا سمع العقل نقص الکلام قولہ	
منصوبه هوا تو حافظ کنون چو بخت	در شمشیر غمت دلش افتاده مهر وار
منصوبه بازی هفتم نه و آن هفت اندک گریستیم ده هزارت بار شاید هم زیار به چون شیشینی بر فراز تخت قصر ششدری به چشم دارم هم آن منصوبه کن از لطف طویل به اگر چه فار و خانه گیری هشتم اندر ششدری به	
کعبتین بخت چون در طاس ناید پنج شش به پس به سان زین در و خون چون چرخ ایدل جانبری به اسمی با زیبا درین ابیات هستند فارو - زیار - ستا - هزاران - خانه گیر - طویل - منصوبه - دو چار هشت درو بارو سے درو برو و دو و چار یعنی شش غزل	
اسی باد مشکبو بگذر سوے آن نگار	بجشاگره زلفش و بوی بمن بهار
زلف اسے زلف بر لبه عبارت از جذب عشق بوی سے امید طبع و خوی به پیش یعنی حوال پری عاشقان نه	
با او بگو که است مه نامهربان من	باز آ که عاشقان تو مردند را انتظار
باز آ سینه ازین استغنا باز آ قولہ	
اگر وی چو روزگار فراموش بنده را	ز بهار عهده یار و فادار گوش وار
ز بهار البته یار و فادار گشاید از خود گوش وار یادوار و فراموش کن غزل	
ایدل از شام فراق روز بجران غم خور	شام بجران هم رسد روزی به پایان غم خور

این شعر از دفتر ۱۱

این بیت از دفتر ۱۱

(مقطع)

حافظ از این شعر علی جهان خوری

بسیار از این شعر از جهان خوری

پایان آخر هست تاریکی را روشنائی در عقب بوجوب ان مع العسر یسیر البلیل کتابه از خود جمعیت زیبا پیش
و آرایش اخوان هواناے نفس و شیطان یوسف کنایه از تجلی محبوب چاه اختفاست اعران سگوان
و نیز یعقوب خانه ساخته بود که در فراق یوسف از همه بریده و در آنجا نه خلوت گزیده و آنرا بیت الاخزان نام
نموده یعقوب مراد سالک مجبور یوسف محبوب بشیر مرده و سنده و نام شخصی که مرده پیر این یوسف بلعقوب
آورده اینجا کنایه از مرشد یوسف گم گشته تجلی رود نقاب شده کنعان کنایه از دل عاشق بدست غم مرده
غم غم سحر قند نام شهرت مشهور در اصل سحر کند چه سحر نام پادشاه بانی آن و کند ترکان و مشهور و ده را گویند
و قبل خفته دنیا اربعه السعد و السعد و السعد و السعد و غوطه الدمشق سلطان خراسان سحر که ملک خراسان بود
و هر که پادشاه خراسان بود غزل

بعد ازین هرگز نه بیند هیچ میخواره و گر
بهمچو من میخواره مثل تو نهماره و گر

خمار باره فرقت یعنی مرشد قوله

ساقیا و اریم چندانی که مواز دست
یمن خوریم و باز میگوئیم یکبار و گر

ساقی حضرت حق و اریم دار مرا یعنی اے ساقی و اے مصور و اے ناخ اروح چندان گمبه دار مرا که دیگر بار
بمحبوب و بر مرشد خود پیوندم و جام محبت از دستش بنوشتم و لبخ را از خود بگوئیم یعنی پیش ازین یکبار باین دولت
رسیده مرده آخری میخواره و غرقه پشیمه عبا و درویشان گیسو که کنایه از اوصاف الهی معنی آنست که خرقه
در پیشی لا ترک دهم و در زهد و فروتنی بگوئیم و از رویه ریاد و رمی گزینم و در زمین استعدا و خود تخم اوصاف کمال
در پاشم و تخلف و باخلاق اندوده یک رنگ و صفا باشم کار گر انیت کاین مستی عزیزان میکنند یعنی اگر طاعت
اینست که این ظاهر پرستان از رویه ریاس میکنند غزل

پروانه شکید از دور
ور قصد کند بسوزدش نور

پروانه که نیست مشهور عاشق شمع نمی شکید صبر نمیکند عاشق را در هر دو حال خرابی است که نه با او میتوان
ماند و نه بے او اگر نه بیند می سوزد و گر بیند میزد سوزم گرت نه تنیم میرم چرخ نمائی هر کس بخمال خود
گرفتار هر کس بوجوب کل حزب بمالد هم فروان بچیز که در اندیشه فرحت کنند گانند علنان لعلم و زلیهان
بر زهد و متقیان بتقوی و قس علی هذا القیاس صاحب نظران عاشقان برومی منظور شده محبوب قضا حکم
کردن عرض ظاهر کردن مستور پوشیدگیها و اندم آنوقت تو در بهشت باشی تو دیدار خود بعاشقان نمائی

این غزل در شرح مرده است

این شعر از شرح یافت شد

این غزل نیز یافت شد

هرگز نکشم بنگاه و حور این بیت بابت سابق بضمون این بیت متحد است ۵ روز قیامت شود پله
بیزان نهند و خلق بخت رودن نگریم سو دوست و ناب خالص سلسیل نام چشمه ایست عینا فیها
تسمی سلسیلا و همچنین کافور و مزاجها کافورا غزل

چون صبح کرد و غم جهانگیری آشکار آفاق راز جمله زلفت شد شعار
شعار لباس اسلاق لعل نشتگاه سلاطین درمستان ایلاق نشتگاه ملوکان در تابستان
طلیحه فوج را گویند که پیش از مقدمه بود کامگار خداوند غزل

دیگر بشاخ سر و سبهی بلبل صبور گلپانگ زد که چشم بد از و تو گل بدور
مراد از شاخ درجه سر و سبهی نشتگاه بلبل مراد مقام عشق بلبل عاشق گلپانگ آواز بلبل بدو باز آید قوله
اے گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل با بلبلان منی دل شیدا کن غرور
گل کنایه از محبوب شیدا بدو آن غرور تکبر قوله

از دست غیبت نوشکایت میکشم تا نیست غیبتی ندید لذت حضور
غیبت جدائی شکایت میکشم چه الاراده ترک الاراده تا نیست غیبتی ندید لذت حضور تا نیست
بهران نکشته نوش وصل را لذت نیابد قوله

اگر دیگران بعیش و طرب خرم اندو شد مار غنم نگار بود مایه سرور
دیگران کنایه از ظاهر پستان عیش و طرب کرد و شاد و نیم غم نگار عشق محبوب سرور شادی قوله
زاهد اگر خور و قصور است اسید وار مارا شرابخانه قصور است و یار خور
قصور جمع قصور قوله

میخور بباغ جنگ و میخور غصه در کس گوید ترا که باوه خور گو هو الغفور
بباغ جنگ علانیه و آشکارا در کس اشاره بزاهد هو الغفور اوست بخشنده بمراند و در ساز بهو
وصل با مید وصل بایش نوش باشد باغم بود سرور بموجب ان مع العسر یسر اذ مع الطرح فح نوش
چهره شیرین و آبیات و تر یک قوله

حافظ شکایت از غم هجران چیکینی در آجر وصل باشد و در ظلمت نور
ظلمت تاریکی نور روشنی غزل

۵ این غزل در تاریخ بیهوش است

۵ این بیت در تاریخ بیهوش است

دلچشم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خولب کن مرا دل برابر آخر
یعنی دل تا که مرا غم داند و داری و از دیده که مرا شرم تو نگار است شرمی دار و ای دیده تو نیز شرمی نمود و مرا دل برابر یعنی بشا به دوست رسان قول	
سهم یارب که جانان را ز عارض بوسه می عینیم	و عای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
دیدم خطاب بدل آمد بکار آخر مستجاب گردید قول	
مراود دنیا و عقب بمن بخشید روزی بخش	بگو ششم قول چنگ اول بستم زلف یار آخر
روزی بمن بخشید خدا چنگ نام ساز قول چنگ تلقین شد اول اشاره به نشاء الاولی زلف یار حبس به آخر اشاره به نشاء الآخره معنی آنست که حق تعالی از من فضل و کرم مراد است و منی و دنیوی بمن از انانی دشت که در دنیا قابلیت سماع حقائق و معارف از مرشد عطا فرمود و در آخرت نوبه و وجه یومئذ ناصره است به بها ناظره در داد و نیز آن باشد که اول قابلیت سماع حقائق و معارف از مرشد عطا نمود و با خبر زلف یار که کنایه از اول است میسر قول	
چو یار از غم من و دنان برون خوشه تا چند	از بهمت تو نشه بر دار و تنجی خود بکار آخر
و دنان کنایه از ظاهر پرستان ز بهمت اشاره بان الله سبحانه تعالی الهم و بهمة الرجال یفعل البهیمال معنی آنست که همچو باد که کام میکشاید و از غم من فرومایگان خوشه می ربا ید تا که بظاہر پرستان تقلید بنمای و منتظر وقت ایشان آئی تا دوست گرفته ترا بجای رسانند که ایشان از دودن بهی خویش در معنی خود و مانند از بهمت و قصد خویش تو نشه بر دار و جهدی کرده تنجی در زمین استمداد خود بکار قول	
نگارستان چین دلم نخواهد شد خراب آخر	بنوک کلک رنگ آینه نقش می نگار آخر
نگارستان نگارخانه چین شهریت که بتازی حسین خوانند اطلب العلم ولو بالحصین نگارستان چین مرتبه عشق حقیقی معنی آنست که مرتبه عشق حقیقی قابل فنا نیست و هر که بدان مقام رسد شایان آنست که در مقام درآمده از کلک رنگ آینه می شعر و در خور انگیز که بر صفحہ روزگار نقشه ماند و پس آینه عکس آن بستاند قول	
دلاد ملک بشیر می گرازانده گریزی	دم صحت بشار تها بسیار دزان نگار آخر
ملک بشیر می اخافه بیانیه و نیز راه عاشقی دم صبح وقت القضاء اندوه دم صحت وقت محبت محشوق قول	
بته چون ماه ز انور دمی چون لعل پیش آورد	تو گوئی تا بنیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

بت بستم آنچه پرستش کنند صورت از چوب دنگ و مثلہ پیش آور پیش آرنہ یعنی در پیش موجود دارندہ
شمرم دار آخر یعنی ہوش غزل

روئے ہما وجود خودم از یاد بہر	خرمن سوختگان را ہمہ گو باد بہر
روئے ہما خطاب محبوب حقیقی و مرشد وجود خودم از یاد بہر مرا ازین ہستی مستعار لا یتقل ہما ترن	وجود سوختگان عاشقان ہمہ گو باد بہر نیست و معدوم باد قولہ
ماکہ داویم دل و دیدہ بطوفان بلا	گو یا سبیل غم و خانہ ز بنیاد بہر
طوفان بلا عشق کہ لعشوق تمام الخنہ و البلا سبیل غم کنا یتہ از عشق خانہ ز بنیاد بہر بخود طوس ز قولہ	
دوش میگفت ہر گان سیاحت بگشتم	یارب از خاطرش اندیشہ پیدا بہر
مژگان سیاہ شد اند و بلیات عشق از خاطرش ضمیر شین بر عشوق قولہ سینہ کو شعلہ آتش کہہ	
پارس باش - پارس نام ولایت و انجبار شہر شیراز و سپاہان و کرمان و یزد یعنی آنت گو سینہ پارہ	
آتش باش و در سوختگی حامل آن کہ عاشق را غیر از سہ سوزان حاصل نہ دیدہ گو بہ رخ و جلہ بخدا بہر	
یعنی دیدہ را بگو کہ در اشک فشانہ غیرت و جلہ شو یعنی محب را غیر از دیدہ گریان کار سے نہ قولہ	
زلف چون عنبر خاش کہ ہوید بہیات	اسے دل خام طمع این سخن از یاد بہر
زلف عنبر مراد وصل ہوید حاصل نماید خام طمع اشارۃ اللہ رب ورب الارباب از یاد بہر فراموش کہ قولہ	
سچی نابردہ درین راہ بجائے نرسی	مزدگرے طلبی طاعت استاد بہر
سچی نابردہ درین راہ اشارۃ بعاشقی بجائے نرسی بطلب نرسی یعنی بہ معرفت وصل	
مزدگرے طلبی وصل حتی اگر بخواہی طاعت استاد بہر در طاعت و پیروی محمد و پیر باش قولہ	
دولت پیر معان باو کہ باقی سہل ست	دیگرے گو بہر و نام من از یاد بہر
کہ باقی سہل ست کہ جان و مال اگر رفت نمی نیست دیگرے گو بہر و نام من از یاد بہر اگر دیگرے نام مرا	
از یاد بہر و یاد نیار و گو بسیار غزل	
روئے ہما و مرا گو کہ دل از جان بر گیر	پیش شمع آتش پروانہ بجان کہ دیگرے
دل از جان بر گرفتن از جان نومید شدن معنی معرعاتی آنکہ پروانہ را بگو کہ پیش شمع آتش بجان بر گیر	
یعنی خود را بسوز قولہ	

نہ در طوطی بجای پیش آور پیش آرنہ یعنی در پیش موجود دارندہ

(مقطع) تمام اندیشہ کن از انداز کی خاطر بار

بر لب تشنه نایب و مدار آب در لعل	بر سر تشنه خود آسمی وز خاکش بر گیر
ماحصل بیت آنست که ماهی جانم که باب محبت تو خو گرفته بیرون کش و عند لیب روحم که بر گل خساره تو والله شده حجاب در میان میار که طاقت آن ندارد مرغ و دم که در سوایتو پروبال میزند بناوک نا امید می محض چون حیالتش بقربت وارد باش فرقت مسوزای در خوبی نه همتا بر خراب شده خود نظری انداز واسے مایه دار حسن زکوة جمال کش بمسخران وید مار ماروه که بهتر ازین سختی در عالم کم یابی اے دستگیر از پا آورده راز خاکش بر گیر قوله	
چنگ بنواز و باز بنود وجود چه پاک	انتم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
عود نام چوبے ست خوشبو که می سوزند نام سازے۔ قوله	
ترک درویش بگیر بنود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک درخش راز گیر
درویش عاشق کنایت از خود قوله	
در سماع آسمی و ز سر خرقة بر انداز برقص	ورنه در گوشه نشین دلچو ریا و بر گیر
ز سر خرقة بر انداز هستی مستعار را محو کن قوله	
صوف برکش ز سر و باد صافی درکش	سیم در باز و برو سیمبرے در بر گیر
صوف برکش ز سر لباس ظاهر آرائی را دور کن باد صافی درکش عشق و محبت حقیقی که بر از اسوا باشد حاصل نما سیم در باز ترک عبادت و ز بهر ریای نما سیمبرے در بر گیر مرشدے حاصل نما قوله	
دوست گریار شود جمله جهان دشمن با ش	بخت گوشت مکن رو و زمین لشکر گیر
دوست گریار شود یعنی عنایت دوست در کارست جمله جهان دشمن باش از دشمنی غیر با کسی نیست بخت گوشت مکن اقبال بخت میباید قوله	
میل رفتن مکن ایدوست و موبانا باش	بر لب جوے طرب جوی و کفت ساغر گیر
بر لب جوے کنایت از دنیا و وجود و چشمان جو طرب جوے تماشا کن لب ساغر گیر یعنی دینوشی در آید با گفتن سخنان عشق و محبت مشغول شو قوله	
رفته گیر از بهم این آتش و آب دل و چشم	گونه ام زرد و لبم خشک و دمانم تر گیر
گونه ام زرد یعنی حالت من برین رسیده که رنگ من کبریا و از زرد گردیده لبم خشک لب من خشکی	

پزیرفته کنایه ترکیز از کثرت گریه کنار من بمنزله جوی گردیده قوله	
حافظ آریسته کن بزم و بگو واعظ را	که بین مجلس و ترک سمر منبر گیر
بزم کنایت از وجود و باعث بار جامعیت غزل	
رودر نور و زوے و مطرب و مشوق و بهار	مستی و عشرت و آغوش و بربر و نگار
نور و زوے آن روز که آفتاب در لفظه حل آید بتألیف نیر و زوے خوانند من ابراهیم شاهی غزل	
ساقیا ساعی شراب بیار	یک دو ساغر شراب ناب بیار
ناب هر چه نئے آمیزش و خالص باشد قوله	
دار و دے درو عشق یعنی می	کوست در مان شیخ و شاب بیار
در مان علاج شیخ پیر شاب جوان در مان شیخ و شاب یعنی پیر اچان سازد و جوان را چالاک قوله	
آفتاب ست و ماه با دة جام با دة اشاره بافتاب و ماه اشاره بجام و در میان مه آفتاب بیار	
یعنی جام را مالایال از با دة سازد قوله	
برزن این آتش مرا آبے	یعنی این آتشی چو آب بیار
آب برزون فرو نشاندن آتش مراد عقل که مسبب افروزش عالم است و نیز عشق که موجب سوختگی عاشق است آن آتش چو آب مشابیه در دے و لدار و نیز عشق که بظاہر سوزنده و بیاطن موجب بقا معنی آنست که اے ساقی بر آتش عقل من که اشتغال تمام دارد آتشی برزن و تابش ویرا از بس اشتعال بر آفتاب یعنی عشق که فی الحقیقت سوزنده و غیر خود را ناچار کننده و چون آتشی لطیف و اجزای وجود را آینه و آتش عقل کشنده بیار و بر آتش عقلم بریز که عقل با عشق کار دے ندارد قوله	
گل گرفت گو به شامی رو	با دة ناب چون گلاب بیار
گل گرفت مراد از گل عقل و جوانی با دة ناب عشق و محبت قوله	
قلقل بلبل ار نم اندر و است	قلقل شیشه شراب بیار
یعنی قیل و قال علمای ظاہری نم اندر و است بیان حقائق و معارف مرشد طریقه که بالاتر از دست بردارند	
وصل او جز بخواب نتوان دید	دار و دے کوست اصل خواب بیار
وصل او کنایه از مشاهده محبوب جز بخواب نتوان دید حصول آن جز بقضای صفات بشری نگردد	

در این شعر کلمات و عبارات است

عنه این شعر را در شیخ و زوے نیست

قبریه
جائز
عاشق

۱۱

واروے لینے شغلے اے عشقے اصل خواب اصل فنا و صفات بشری قوله	
گر چه مستم پرده دو جام و گر	تا بکلی شوم خراب بیار
گر چه مستم اگر چه شمه از عشق حصول نموده پرده دو جام و گر یعنی از دیاد عشق ارزانی دار تا بکلی شوم خراب بکلی نیست گروم در صفات و افعال و ذات قوله	
یا صواب است و یا خطا خوردن	اگر خطا هست در صواب بیار
صواب نیک ثواب مراد باعث اجر قوله	
یک دور طس گر ان بحافظه	اگر گناه است در ثواب بیار
رطل چنانکه گران بزرگ غزل	
سر و بالا بلند و خوش رزقا	دلبر نازنین و گل رخسار
بالا نازنین به نصف بناز دل پرده بعباری شرمی و جلالی از برای خدا کار یک بر واسطه کنند از برای خدا گویند نگاهش خمیر شین بر دل جاد و ساحر سنبل زلف کنایه از جذبه عشق و حقائق مشک کنایه از پند نصیحت و عقل غزل	
شب قدر است و طس شد نامه، بجز	سلام فیه حجت مطلع الفجر
شب قدر کنایه از شب وصل طس شد بهجیده شد اے رفت نامه، بجز زمان بجز معنی مصرعه ثانی آنکه سلامتی باد در آن شب تا وقتیکه طلوع کند فجر قوله	
الا و رعاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بے اجر
الا و انا و آگاه باش در این ره یعنی در عاشقی کار بے اجر محنت لا ینفع ان الله لا یضیع اجر المؤمنین ثمر اچینی حصول فائده یا کنی شجر مراد دخت محبت قوله	
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو اذ بتنی بالحب و المحب
اگر ادب کنی تو مرا بجای درنگ قوله	
برآ اے صبح روشن دل خدارا	که بس تاریک می بینم شب بجز
صبح روشن دل کنایه از محبت و یا صبح وصال خدارا بواسطه خدا قوله	
وفا خواهی جفاکش باش حافظ	فان الرنج و الخسران فی التجر
در سنیکه سود و زیان در تجارت است باین که تاجر ان اول محنت میکند و در خرچ میکند بعد از ان سود	

این بیت در دیوان حافظ

نسخ

این بیت در دیوان حافظ

می نمایند جفاے معشوق بمنزله زیان تجارت است وفا و معشوق بمنزله سود تجارت است غزل	
صبار منزل جانان خبر دریغ مدار	وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شگفتی بکام دل اے گل	سیم وصل زمرغ سحر دریغ مدار
شگفتی بکام دل بقصد دل رسیدی و خندان شدی گل محبوب سیم وصل یعنی نید وصل مرغ سحر عاشق قوله	
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی	اکنون که ماه تمامی نظره دریغ مدار
چو ماه نو بودی یعنی در مبادی احوال ماه تمامی بدرجه کمال هستی قوله	
اکنون که چشم نوش است لعل شیرینیت	سخن بگوئے و ز طوطی شکر دریغ مدار
طوطی عاشق شکر کنایت از لب و مراد از لب لطف و بوسه که کنایت از وصل است قوله	
جهان و هر چه در دست سهل و مختصر است	ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
هر چه در دست یعنی از شائبه و مکاشفه سهل آسان مختصر اندک قوله	
مکارم تو با فاق سے برد شاعر	از و وظیفه و زاو سفر دریغ مدار
مکارم بزرگیها با فاق می برد شهره روزگار می سازد شاعر عاشق که مدح پر و از معشوق است زاد سفر توشه مراد لطف و فضل مسافران عاشقان که سالک سالک عشق از بهمت توجه سیر نشاط طے الارض مقدم پیش آمدن مقرر جاسے قرار مراد محل قوله	
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است	که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار
ذکر خیر طلب میکنی طالب ذکر خیر هستی بهای سخن خریدن ذکر خیر سیم وزر کنایت از لطف و فضل قوله	
خبر غم برو و حال به شود حافظ	تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار
خبر غم برو و غم شود حال به شود حال بسان پذیرد آب دیده گشته صبح بیاے است که البکا تجلیل المراد اغزل	
عید است و سحر گل و باران در انتظار	ساقی بروی یار بهمین ماه و می بیار
عید کنایت از وقت عشق باری که میخواری است موسم گل بهار مراد جوانی باران مراد حواس قوله	
اگر فوت شد سحر چه نقصان صبح هست	از می شوند روزه کشا طالبان یار
سحر طعام سحر گمی مراد بندگی و ریاضت در مرتبه زهد صبح بفتح شراب که با مداد جهت خاموشی ووشینه خوندا بجا کنایت از مرشد عشق است روزه کشا روزه کشا بنده معنی آنست که اگر اعمال مرتبه زهد و پیرنگاری	

عید کنایت از وقت عشق باری که میخواری است

از دست رفت نقصان نداد که اعمال عشق که ازان بالا ترست و خوشتر سالک را عشق عیش و آرد و حلیا	
طالبان صادق و عارفان و اثنی زهد و صلاح را به عشق بل نمایند و روزه که کنایه از دست باز داشتن تعلیم	
انجمن است بدون وصال و دست نمی کشانند الدنیا یوم و دنیا فیها صوم قوله	
دل برگرفته بودم از ایام گل و لاله	کارے نکر و بهمت پا کان روزگار
دل برگرفته بودم یعنی رغبته نداشتیم ایام گل بهار که آردان بخوار است یعنی عشق قوله	
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز برگرفته ساقی کم نثار
شراب مراد عشق و مشابیه گرفته ساقی تجلی محبوب قوله	
دل در جهان بدمد و زمستی سوال کن	از فیض جام و قصه جمشید کامگار
دل در جهان بدمد و لبشگی بدنیای فانی کن زمستی سوال کن طالب عشق باش و ز حال گردش	
فلک و دور روزگار ازین پایه پی برسی خود عیان است از فیض جام مراد از جام شراب از کطرف و اراده مفرد و	
مراد از شراب عشق قصه جمشید کامگار که آخر الامر بجز حسرت با خود نبردند و جمشید باو شایسته بود و حکیم پیشه که رسید	
و تاشن و خیال طبع بازمین نان پیشه گران و انواع خطر پیدا آورده و شراب انگوری ساخته و شادمانه و نام ناده	
و نیز جن و شیاطین مغرور داشت و سیصد سال در عهد او خلق را بیماری و روز قیامت نبود و حکیم موت و مسمی سلیمان	
آید چون بمقتضا بدینکین و اسب دستور و باو اصفه اشغال آن واقع شود و سلیمان نیز مراد بود و چون مقابله	
سود و مالیه واقع شود سکندر مراد بود ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله	
خوش دوست است خرم و خوش خسرو کیم	یار بزم چشم خرم زانشن نگاه دار
خوش خسرو که کنایه از مرشد چشم خرم زمان حوادث و بلیات و آفات قوله	
ز اینجا که پرده پوشی لطیف عظیم تست	بر نقد ما بپوشش که قلبه ست کم عیا
قلب دل و غل قوله	
ترسم که روز خوشتر عنان بر عنان رود	تسبیح شیخ و خرقة زنده شراب خوار
عنان بر عنان برابر و هر قوله	
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود	ناچار باو ده نوش که از دست رفت کار
روزه ایام زهد و گل ایام محبت معنی آنست که اے حافظ ایام زهد و پیرنگاری آخر شد بهنگام عشق محبت	

غزل

پایان شده میرو باد عشق حقیقی بدست آرد از فوق مشاهدات خطی برادر که عنان اختیار و مدار کار از دست	
عاشق یارم مرا با کفو با ایمان چه کار	آتش زدم مرا با وصل و با بجران چه کار
کفو و ایمان در اصطلاح این طائفه لطف و قهر است چنانچه مذکور است که نور و ظلمت بطین و ظهیرت آمده و کفو ایمان لطف و قهرت آمده و غیر الکفر و الاسلام مقامان من و مرا العرش حجابان بدین الله و غمیده و کان الله ذمنا لحدیکن فیه الکفر و الاسلام یعنی کفو و اسلام هر دو از لایحه نیستی است و حق و راست نیست پس بر دو حجابند کفو و ایمان چون حجاب را حق انداخته پس در بستان غریبی از کفو و ایمان در گذر و قوله	
آتش عشقم مرا از شعله دورانی چه غم	مفلس عیویم مرا با زمره دیوان چه کار
عور بیست زمره کرده قوله	
چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا	بایست و دورخ و با حور و با رضوان چه کار
رضوان نام دربان بهشت . قوله	
هر که از خود و مشد مجروح در طریقت عاشقی	از غم و دروش چه آگاهی و با دیوان چه کار
از خود مشد مجروح خود پستی گذاشت و از خود رفت قوله	
صورت هر دو آن چه خواهی سیرت مردان گزین	مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار
صورت ایوان صورتی که در ایوان بر در و بام نگارند مرد لباس ظاهری و نقش و نگار خجریان مجاز قوله	
حافظ اگر عاشق مستی ذکر ره باز گو سک	عاشق یارم مرا با کفو با ایمان چه کار
در کره بار دیگر غزل	
آغتم که چیت قدرت گفتا که رشک عرعر	آغتم و مان تنگ گفتا که تنگ شکر
عرعر سه و ۱۲ من ابراهیم شاه می تنگ بفتح خروار جام چم پیاله جسته که حکما ساخته بودند و از هفت فلک درو معاشنه و مشامه کردی و آنرا جام جهان نما گفتند که آئینه سکندر چون سکندر سکندریه بنکار و در حد فنگ سناره دریا بر آس دفع شرف نگینان سناره بنکار و آئینه حکمت و لیس ساخته اسطو بر سر آن نهاد و دید بانان نصب کرد تا خبر و شتر استعدا آمدن فرنگیان مقهور شود و دید بانان غفلت را بخود راه دادند سه باز فرنگیان بمخافه اهل سکندر را غافل در گرفتند و اسکندریه را خراب کردند و آن آئینه را در میان دریا انداختند چون سکندر از گشت جهان مراجعت نمود اسکندریه را باز بنکار و اسطو حکمت ساخت آئینه غریقی از دریا جبهید	

لیان

این غزل در نسخ موجود نیست ۱۲

دیر سر ناره نشست پس رنگیان باز غالب نشدند غزل	
اگر بود عمر منی خانه رسنم یار و گریه	بجز از خدمت رندان نیکم کار و گریه
گر بود عمر اگر عمر و فاکند میخانه آستانه پیرو مقام عشق رندان عاشقان و عارفان قوله	
خرم آن روز که با دیده گریان بروم	تا زخم آب در میکده یکبار و گریه
زخم آب آبش کنی میکده همون منی خانه قوله	
معرفت نیست دین قوم خدا یا مدد	تا بر دم گوهر خود را بخسبیدار و گریه
معرفت شناسائی کنایه از معرفت دین قوم اشارت بزا ابدان ظاهر پرستان قوله	
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت	حاشی الله که روم من ز پیله یار و گریه
یار کنایه از پیرو محبوب حاشی الله دور می پیروییم از رگه خدا یعنی معاذ الله روم من ز پیله یار و گریه	
بلکه البته پس او باید رفت قوله	
اگر مساعد شودم و اثره چرخ کبود	هم چرخ آورش باز پیر کار و گریه
مساعد باینده و اثره چرخ کبود فلک پر کار قلم آهین که نقاشان بدان دائره کشند پیر کار و گریه	
بند پیر کار منی بختیوی قوله	
راز سر بسته مابین که بدستان گفتند	هر زمان با و تیر سر بازار و گریه
راز سر بسته مامشق پوشیده مابدستان سرودا سے اشکارا قوله	
عافیت می طلبد خاطر ماری بگذارند	غمره شوخش و آن طره طرار و گریه
آن طره طرار اشاره بجنه عشق قوله	
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت	کندم قصد دل زار بازار و گریه
بازار و گریه حادثه و آفته دیگر قوله	
باز گویم نه دین واقعه حافظ تنهات	غرچه گشتند دین با و پیر و گریه
دین واقعه مراد اندوه تنهات اے تنهات غزل	
نصیحتی کنت بشنو و بهانه گیر	هر آنچه ناصح مشفق بگویدت پذیر
ناصر مشفق کنایه از مرشد قوله	

ز وصل روئے جوانان تفتی بر وار	که در کینگی عمرست مگر عالم پیر
ز وصل روئے جوانان از شاهه محبوبان و نیز خدمت عرفا و فقرا تفتی بر وار فیضی حاصل نما قوله	
لغیم هر دو جهان پیش عاشقان بدو جور	که آن شناع قلیلست و این بهایم کثیر
بدو جور مقدار و دو آن شناع قلیل اشاره بر نفیم دو جهان وین بهایم کثیر اشاره بمحشوق قوله	
معاشره خوش دروئے بسیار میخوابم	که در خویش بگویم بناله بم وزیر
معاشره یار و هم صحبت رو و نام سازم او عاشقی بسیار با استعداد اے کمال قوله	
بران سرم که نه نوشم می و گنه نکشم	اگر موافق تدبیر من شود نقدیر
سر خیال می عشق بازی قوله	
چو قسمت از لی منی حضور ما کردند	اگر اندک نه بوفق ضیافت خورده گیر
ضیافت و ایش قوله	
بغرم توبه نهادم قدح ز کف صد بار	و لے کر شمه ساقی نمیکند تقصیر
عزم قصد کر شمه ساقی تجلی محبوب تقصیر کوتاهی قوله	
چو لاله در قدح هم ریز ساقیا منی ناپ	که نقش خال نگارم میرو ز ضمیر
قدح کنایه از دل ساقی مرشد می ناپ عشق و تجلی محبوب قوله	
نگفتنت که حذر کن ز زلف او ایدل	که میکنند در آن حلقه باو در زنجیر
زلف جذب عشق و نیز تعلقات دنیوی قوله	
بیار ساغر پا قوت و فیض در خوشاب	حسود گو کرم اصغی بسین و بپیر
سما غزل خونین خوشاب تازه و روشن و آبدار اصغی کنایه از حق تعالی و مرشد قوله	
مے دو ساله و محبوب چاره ساله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
معنی آنست که شاه نوخیز در بر کشیدین و شراب نوشیدین همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر معنی حقیقی آنکه مراد از مے دو ساله صحبتی باشد که از چنانچه آمده تخم سنوات در مزرعه حقیقت کشته باشد و محبوب چاره ساله با اعتبار مدت قرآن که در مدینه نازل شده و نیز آنکه مخفی نماند که سالک را گاهی بقایه وجود خود است که وقت انانیت و زمان ظهور کسره است و گاهی فنا از وجود خود و این بر دو قسم است	

لیکے فنا من وجه که عبارت است از دفع شعور من وجه بود و تجلی واحد القهاری و این مستلزم بقا باشد و این عبارت است از شعور بوجود حق من وجه بواسطه سرایان تجلی مذکور در قلب سالک و دوم فنا نام که عبارت است از تلاشی و ضمه لال وجود سالک باستیلا تجلی مذکور و این مستلزم بقا نام است که عبارت است از تحقیق وجود و تلاشی وجود بکلیه بس جمله سه مراتب شدند یک بقا بود و خود با کلیه و دوم فنا من وجه سیوم فنا بود و خود بکلیه بعضی سالکان باندک واردات که در مرتبه فنا من وجه روی میدهد سیراب میشوند و قلق و استیجاب ایشان مبدل میشود و بعضی بعد از هر وارده نفعی اهل من نیریزند و تعطش بقدر موعی متغیر نمیشود و این مقام برای اهل کمال است که محبت و دو سال کمال از زمان مطلق و معشوق مراد معشوق حقیقی که شهود و ناظم را پس از خود خواری چارده سال حاصل شده میگوید محبت دو ساله که در هر روز زمان هم در زمان بقا و وجود و هم در زمان فنا من وجه پاینده ماند چنانچه حالت بایز دیسطامی و معشوق حقیقی همین است مرا از کوشش در مصاحبت و ملازمت کمال و اکمل و صغیر کنایه از من و کبیر معشوق قوله

حدیث توبه درین بزرگه مگو واعظ

ساقیان کمان ابرو معشوقان قوله

چه جاس گفته خاجو و شعر سلماست

که شعر حافظ شیرازی به ز شعر ظهیر

خواجوا نام شاعر سلمان نام صحابی که سلمان فارسی میگفتند و قال فی حقته السلطان مناد نام شاعری که از کلام او هست چون محمد گفت السلطان من اهل بیت شاید از وقت سخن باشی تو هم از اهل بیت و ظهیر نام شاعری که مدوح اوقرل ارسلان است واد ملک الشعر است دیوان ظهیر فارابی در مکه بدر در گریابی نظم آراشلی و شعر غزل

نیستی عشق را گر عاشقی همراه گیر

پاسی برفق خداوند سهر و جاه گیر

مهر آفتاب تروانی جرمی و گنه گاری و میونی و طوفی خرگاه جسنی از خیمه فعل مقام خوشی چه زبان بهلوی خرکبیر خوشی را گویند از لایحه از مقام فنا فترک و الهام زمین که در استاد چپا او نموده باشد شاه عشق الاله مراد مقام هست و بقا غزل

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم نخورد

کلبه احزان شود روزی گلستان غم نخورد

در این شعر از این شعر

نوحه درین غزل دل غم دیده ترا سکین سید بشاره بان سیکند اگر آینه را عسر سے پیش آید یقین بدانکه بعد از آن
یسرے رونماید که فان مع العسر یسرا پس از عسر چند بزره که نسبت یسری است که نسبت الیه چنان سست
و گردش دوران برین پنج نشسته که درین نشاء بغم عالم روست راحت نه بیند و بے تخم خار گل مراد چندیند و بومفک گشته
تجلی رود نقاب گردیده کنعان دل کلید احزان دل نمکین یعنی آن تجلی که در دور نقاب گردیده روزی از فضل
نامتناهی باز کنعان دل تو رونماید دل تو که بسبب بجران بمنزله بیت الاحزان است از مقدم آن تجلی
گلستان گرد غم مخور قوله

این دل غمیده حالش به شود دل بد کن	دین سرشوریده باز آید بسان غم مخور
غمیده پریشان حالش به شود و جمعیت رونماید دل بد کن	نوسید شو سامان آراستی قوله
ان مشو نو مید چون واقف نه از سر غیب	باشد اندر پرده باز بهیا و پنهان غم مخور
ان بهشدار باش اندر پرده حجاب و مخفی قوله	
اگر بهار عمر باشد باز بر طرث چمن	چتر گل بر سر کشتی اے مرغ خوشخوان غم مخور
چتر گل مشابه تجلی حاصل کنی مرغ خوشخوان بیل کنایه از عاشق قوله	
دو گردون گرد روزی بر مراد مانگشت	دانشا بیکسانا ند کار دوران غم مخور
اینکه اگر گردش گردون روزی چند برادر خود نرسیدیم دانشا بیکسانا ند کار دوران یعنی مدام بهرین	طرح خواهد ماند کعبه و بهیچانه اسلام کفر گرد و کوسه یار گرد و عشق مشوقی حاصل ناطلک کنایه از بهر آن قوله
اے دل لرزل فنا بیا و هستی بر کن	چون ترانوح ست کشتی بان طوفان غم مخور
بیل فنا بیل بنیاد هستی بر کن بعد کشته لوح مراد رسول ۱۲ و مرشد و عشق قوله	
در بیان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	سر زندها اگر کند خار غمیلان غم مخور
بیابان سلوک و عشق کعبه ذات حق سر زندها کند موطم شود خار غمیلان اندوه و غم و شداد عشق قوله	
حال بافرقت جانان ابرام رقیب	جمله میداند خدا سے حال گردان غم مخور
فرقت جدائی ابرام ستره آوردن قوله	
هر که سگردان بجام گشت و غمخواری نیست	آخر الامر او بغمخواری رسد مان غم مخور
ان بهشدار باش ماه عاشق اقبال نو اضافت میانیه مراد حالت وصل بدر ماه شب چارده بلال ماه شب غره	

روشنی کنایه از وصل و مشابه چشمه آب حیات کنایه از عشق باغبان کنایه از سالک قوله	
حافظ اور کج فقر و خلوت شہاے تار	تا بود و روت دعا و درس قرآن غم مخور
شہاے تار شبان تاریک	
غزل رویت الزا	
اے سرو ناز حسن چہ خوش میروی بنار	عشاق را بنار تو ہر لحظہ صد نیاز
سرو ناز سرو سے کہ دو شاخہ است برآہہ باشد و شاخے اذان متماثل شدہ و مراد ہوا ناز محبوب قوله	
فرخندہ باد طالع نازت کہ در ازل	بسریدہ اند بر قد سروت قبائے ناز
فرخندہ باد دعائیہ است قوله	
آز کہ بوے عنبر زلف تو آرزوست	چون خود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
عنوان چوبے است خوشبو قوله پروانہ را ز شمع بود و سوز دل و لے یعنی این عجب است کہ در مصرع ثانی گوید بے شمع عارض تو دلم را بود گدازہ قوله	
از طعنہ رئیس نگر دو عیار من	چون زر اگر بر ندمرادر دمان کار
نگر دو عیار من خالصی من گم نگردد و در محبت من نقصی نیاید کار مفروض کہ بدان زند و فقر و بے بند حاصل این مصرع نیست اگر مرا بارہ بارہ کنند قوله	
دل کو طواف کعبہ گویت و قوف یافت	از شوق آن حریم نذار و سر حجاز
از طواف اے از شرف طواف کعبہ گوے اضافہ بیانیہ مراد عشق حجاز کہ قوله	
ہر دم بخون دیدہ چہ حامل و ضحیٰ چویت	لے طاق ابروے تو نماز مرا جو آنہ
حاصل بیت نیست سالکان طریق عشق گفتہ اند نماز عاشق نیاز عاشق است و آپے کہ طہارت ساز و خون دل است و مرثک دیدہ و بے وجود قبلہ صلوة جائز نیست بنا بران گفت ہر دم بخون دیدہ الخ قوله	
صوفی کہ بے تو توبہ زمرہ بود ووش	بشکست عہد چون در می خانہ وید باز
صوفی کنایہ از خود عہد پیمان میخانہ عشق حاصل این بیت نیست عاشقان از عنان اختیار است و معشوق را قوت جاویدہ نکم ہر شب با خود قرار میدہد کہ فردا این کم آن کم علی الصبح چون سروے معشوق را وید ہمہ بیان ستارگان از فلک خاطر او محو کردند قوله	

چون باوه مست بر سر خم رفت کف زنان	حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز غزل
خم کنایه از محمد و هر که کف زنان جو شان لب ساغر از زبان مرشد یا از زبان عاشق کامل راز هر عشق	
بیا و کشتی ما در شط اشراب انداز	غریب و دولوله در جان شیخ و شاب انداز
کشتی کنایه اندل و وجود شطاحله غریب و دولوله آشوب و شور قوله	
مرا بکشتی باوه در افکن لے ساقی	اگر گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
کشتی باوه پیاله شراب که بصورت کشتی سازند گفته اند یعنی شے است قدیم نکوئی کن تو چون با	
در آب انداز یعنی در شراب قوله	
از کوی میکده برگشته ام ز راه خطا	مرا و گر ز کرم در ره صواب انداز
میکده عشق برگشته ام نکاسے می و زمره صواب عشق قوله	
بیار از ان سے گل رنگ مشکبو جامے	شرار رشک و حسد و دل گلاب انداز
ان سے گل رنگ مشکبو محبت حقیقی قوله	
اگر چہ ست و خراجم تو فیہ لطفے کن	نظر برین دل سرگشته خراب انداز
سرگشته شوریدہ قوله	
بہ نیم شب اگر آفتاب سے باید	ز روی دختر گل رنگ ز نقاب انداز
دختر گل رنگ ز کنایت از شراب زنی و نقاب انداز بیرون آر قوله	
مہل کہ روز و قاتم بخاک بپارند	مرا ز میکده بر در خم شراب انداز
یعنی گذار کہ بعد از مردن من مرا بجاک دفن کنند بلکہ مرا زین میکده دنیا و در خم شراب انداز و این از	
غایت غلبه شوق است چنانچہ عزیزی گفته سے بیاساقی کہ من مردم کفن از برگ تاکم کن پاداب	
بد غنم در میخانہ خاکم کن پد قوله	
اگر انکس سر مو بر کشد دل حافظ	بگیر و در خم زلفش پیچ و تاب انداز
یک سر مو بر کشد یک سر مو نقصانے کند ذیل یک سر مو سر کشد سر مو سر کشی نماید دیو محض اضافت بیان	
ناوک بمعنی تنہا تیرہ آید شہاب ستارہ غزل	
بر نیاید از تناسے لبست کامم ہنوز	بر امید جام علت درو اشام ہنوز

بیهوشان بیهوش می آید و این خبر شهرت گرفت اسطوره را در پیشه آنکه حقیقت این حال در یاد بجز از گوش
بسیار طریق بیهوش ساختن او معلوم گشت اما بیهوش باز آوردن نتوانست بنابراین بشاگردی اخطا طون بین
دستی باطنی این بیت آن تواند بود که ازین رباعی مفهوم میشود پس پیر معانی دوش زین جیرانی بگفتم
زمره بن بگویند بانی بگفت آن بود آن حقیقت وحدانی به اے جان پیر تا بختی کے دانی قوله

بکشاید و لم چو غنچه اگر | ساعده لاله گون بپوید باز

بکشاید و لم چو غنچه این دل بسته غنچه کردار بگفت اگر ساعده لاله گون بپوید اگر شراب عشق در کشد قوله

هر که چون لاله کاسه گردان شدند | زمین جفا رخ بخون بشوید باز

کاسه گردان و شنیده زمین جفا اشارت بشدائد و بلیات عشق رخ بخون که روئے خون آلوده
شده معنی این بیت آنست هر که لاله دار جام گرفت و شراب عشق چشید از شدائد و بلیات که متعرض وقت
ادمی شوند و رویش خون آلوده می سازد اعراض نماید از خداست ندارد مقصود چنگ و دگر بر سرش
تیر بارند و سنگ و عشق اوله حرق و آخره قتل قوله

بسکه در پرده چنگ گفت سخن | بهر شش زلفت تا نگه بید باز

پرده نواسه موسیقی مراد سحر حقیقه چنگ عارفانکه اسرار عشق را افاش میسازد زلفت جذبه یعنی بسکه
در پرده و سحر حقیقه عارف سالک و حالت جذبه سخن کرد بلند و تخم شوق در زلفه دل طالبان انگشت
جذبه اش را قطع سازد و از حاله محو بصر آرتا افشا می سازد که غافل سلف است قوله

گرد بیت الحرام خم ختم حافظ | اگر نپرسد و بپوید باز

بیت الحرام که بیت الحرام خم اضافه بیانیم بپوید و دو غزل

خنجر در کاسه ز آب طرب ناک انداز | پیش از اندم که شو و کاسه سر خاک انداز

کاسه ز دل آب طرب ناک شراب مرادستی عشق خاک انداز خاک انداخته شده یعنی مملو از خاک
معنی آنست که اے خنجر در کاسه ز که دل است آب طرب ناک که کثافت از عشق و محبت است بیدار
پیش از آنکه این سر ملو از خاک گردد که بعد ازین جز خست و ذلت نبری و درین بیت خطاب قلب است
بطلب و نیز بوجوب عجلو ابا الصلوة قبل الفوت و عجلو ابا التوبه قبل الموت سرعت می نماید خنجر و کاسه
ز آب طرب ناک انداز که حق تعالی شمارا برآورد پس این کار آفریده ز برآوردی بانی کفر الهی می بینیم اما خلق که

بدان مثل که شب آهسته آمده است بروز	ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
آهسته من جمله ستاره می شمرم شب برباری آن گذرانم چه زاید چه در پیش آید قوله	
ز خوف باد بیرون دل بدکن به بند اهرام	که هر راه نیندیشد ارجه ناید باز
ز خوف بادویه از شد باد به عشق دل بدکن ملول به بند اهرام و آه عشق هر راه عاشق کمال نیندیشد خوف نیکند	
بسیار که بلیل مطبوع خاطر حافظ	بیوسه گلشن وصل تو می سراید باز
بلیل مطبوع خاطر حافظ بطبع حافظ که بنیاد بلیل است بوی اسیدی سراید سرودی کند غزل	
دل پروده لولی و شکست شور انگیز	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
روده فریفته قتال قتل بسیار کنده رنگ آمیز حلیه که قوله	
فدا به پیران چاک ماهر دیان بادو	هزار جامه تقوی و خرقه پیر هیز
چاک رنگان ماهر دیان عرفا قوله	
فرشته عشق نداند که چیست قصه محوان	بخواه جام گلاسه بخاک آدم ریز
فرشته عشق نداند که چیست یعنی عشق و زیدین کار ملائکه نیست گلاب اینجام و شراب و معنی این مصرع آنکه عشق و زیدین خاصه انسان است قوله	
پیاله در کفم بند تا سحر که حشر	نمی زول یرم بول روز رستاخیز
حشر برانگیختن و هلاک کردن رستاخیز قیامت قوله	
بسیار که ناقت میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از قضا مگر بیز
رضا یعنی راضی شدن و بیکسر نشود قضا حکم الهی قوله	
عسکرام آن کلماتم که آتش انگیز	نه آب سرورند و نه سخن بر آتش تیز
معنی آنست که من غلام آن سخنانم که شوق دل بیاو خدا افزاید تا آنکه مانند آب آتش شوق را بنشانند غرقه مغرور بیازوسه خود بینی بجهد و جهد خود که طاعت و عبادت است شعبده باز و بازی در پیش آید سپهر آسمان قوله	
افقیر و خسته بدر گاهت آدم رحمتی	که جز دلا و تو ام نیست هیچ دست اویر

در فرشته دانی رسته بپایان کجای رسته ستاره در سبیل احوال بسین آنچه خوانند ۱۲

در آیه ۱۲

دست آویز انجیر و موم بدو قلع کند و دلیل و حجت معنی آنست که اے احمر الراجین تو چنین دشمن فلسفی
بروز نشین هر دم بر آستانه می نالم چنان اے شاه شامان بلطف سوسے کدایمین هیچ در میان سیر چنان و
چنین که ادعوی استعجاب لکمه اے خوانان بن بنی نهی و هو معکم ایما کنتم اے عنایب گلزار فلک و فی
نیدانم که با تو ذکر کند و اے عاشق زار من و اے جو یان یار من و اشتیاق دیدار من نه کس واقف از نیش تو
نه کس موافق در کیش تو نه کس در عالم خویش تو از نهجست فخم و جسد الله در پیش تو که دلفگار و محرونی دور شوق
لقا محرونی تا خود را گم کنی روح دل افزا جانان نه بینی قوله میان عاشق و معشوق هیچ حال نیست
یعنی نسخه این مصرع چنین دیده شده قوله

لقاب و پرده نثار و نگار و لکش ما	تو خود و حجاب خود می حافظ از میان رخسار
----------------------------------	---

بوجوب وجودك ذنب لا یقاس له اذنب عز

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز	کام دل حاصل دایم کام است امروز
------------------------------------	--------------------------------

عید صیام عید الفطر و از ان القطاع او ان زند کام مقصود قوله

اگر عروس فلکی رخ منمائی از شرق	اگر مراد بدست آن ماه تمام است امروز
--------------------------------	-------------------------------------

یعنی

عروس فلک اضافه بیانیه و مهر و ماه مشرق جایی طلوع نمودن آفتاب و این مصرعین از کتب پیشین
مقدّم است که مراد دیده یعنی مراد بنظر چشم است آن ماه تمام اشارت بخوبی قوله

مختص به پدید گویند مده رند اثر	کآنکه باشا بدو نیست که ام است امروز
--------------------------------	-------------------------------------

مختص به و اعظ و ناصر رند آن عاشقان شاہ معشوق معنی این مصرع آنست مگر اینی مشغوف
شاہ بازی و شغل بخواری است زلف عشق قوله

صبرم بلبیل است از چه صیپ و نالد	کار او چون ز بهاران به نظام است امروز
---------------------------------	---------------------------------------

بلبل است عاشق بهاران نظام ناله چون رخت اندر بهاران و نشان نظام هرنگی بهار نظام افغانه بیانیه قوله

گو بگو چند خطایق که بهین حافظ را	چشم بر دست نگار و لب باجم است امروز
----------------------------------	-------------------------------------

عزل

زلفین سیه خم خم اندر زده باز	وقت من شوید بهم بر زده باز
------------------------------	----------------------------

زلفین سیه تصانیف کثرات اندر زده پریشان ساخته معنی مصرع ثانی آنکه مرا گرفتار ظم و الم ساخته قوله

زبان رو و کو چشم بیان دور که امروز	پر زده طعنه و بر خور زده باز
------------------------------------	------------------------------

این زمان بحال کا نذر ازل بلکہ در ازل قولہ	
عبار خاطر ما چشمم کو رنگت	تورخ بخاک نہ اسے حافظ از مقام نیاز
غبار گرد برآمدہ مراد کو دورت و اندوہ تورخ بخاک نہ تو شفیع ملباش قولہ	
از شوق مجلس آن ماہ خر گہی حافظ	گرت چرخ شمع جفاے رسد لبوز و لبساز
خر گاہ جسے ازیمہ و مقام خوشی چہ بہ پہلوی زبان خر گہی خوشی بود و ماہ خر گہی کنایت از مستحق غزل	
عروس گل جو در آید بہ زم گشتن باز	کجاست بلبل خوشگوشے تاکند آواز
عروس گل مشاہدات تجلیات بزم گلشن دل بلبل خوشگوشے عاشق قولہ	
و تو تاشدم چو کمان از غم و نیکی	ہتوز ترک کمان ابرو ان تیر انداز
دو تاجدار و دستگون کمان ابرو ان تیر انداز مستحق قولہ	
ز طرہ تو پریشانی دلم شد فاش	ز مشک نیست غریب ارے کر بود عمار
طرہ ہوئے پیچیدہ کہ محبوبان بر دوش فرو میگذارند غریب در اینجا بمعنی بعید غزل	
منم غریب دیار تو اسے غریب تو از	دے بحال غریب دیار خود و دراز
غریب تو از مستحق کہ تو از ندہ عاشق است غریب دیار خود کنایت از عاشق قولہ	
بہر کند کہ خواہی بگہر و باز م بند	بشرط آنکہ ز کارم نظر گیر می باز
بہر کند اشارت بطف و کرم و عشق و نوازش و گذارش قولہ	
خیال ت بند تو میکند دل من	تو دست کو تر من بین و استیمن دراز
دست کو تر بے استعدادی قولہ	
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سہلست	خرامے کن و پر خاک سایہ مے انداز
سہلست یعنی نیچے نیارم قولہ	
ہزار دیدہ بروئے ناظرند و تو خود	نظر بروئے کسی برے کنی از ناز
ناظرند بینندہ نظر کریستن قولہ	
حدیث در من اسے مدعی نہ ام و رست	کہ حافظ از ازل اور ندہ و دو شاہد باز
در دکنایت از عشق غزل	
منم کہ دیدہ بدیدار دوست کرم باز	چہ شکر گویمت لے بادشاہ بندہ لوا
دیدہ بدیدار دوست کرم باز بہ شاہدہ دوست مغز گردیدم بادشاہ بندہ لوا نہ محبوب قولہ	
نیاز مند بلا کو رخ از غبار مشوے	کہ کھیالے مرادست خاک کوئے نیاز
نیاز مند بلا یعنی عاشق رخ از غبار مشوے ترک غم و نیاز مکن قولہ	
پیک و قطرہ کہ ایتار کردی اسے خواجہ	بساکہ در رخ دولت کنی کرشمہ و ناز
پیک و قطرہ با سبب قطرہ کنایت از کرب قولہ	
من از نسیم سحر کہ چہ طرفہ بر بندم	کہ سرور است درین باغ نیست محرم راز
نسیم سحر کہ دم و آہن طرفہ انجوبہ سرور است ازستان طریقہ یعنی من از دم و آہن خورشید چہ انجوبہ حاصل کنم کہ موجب رجاء و یقین بودم چون از دست روان طریقہ ہیج یکہ درین مرغ دنیا محرم این راز نیست	

در هر یک بن الخوف والرجاست و در نسخه نسخ مصرع اول چنین دیده شده که من از نیم سخن چین که طرف بر بندم
سخن چین مقلد که حالات سلف بقتال آورده و به تقلید خود را بدان نام کرده یعنی من از گفتار مقلدان چه عجب
حاصل کنم چه امید بهر دو داشته باشم که ایشان محمود العاقبت اند و از حسن خاتمه آگهی نماند و در باغ دنیا محرم سرار
ندانند بن الخوف والرجاست قوله

اگر چه حسن تواز عشق غیر مستغنی است	من آن نیم که ازین عشق باری آیم بانرا
------------------------------------	--------------------------------------

ببیند اگر چه حسن تواز عشق احدی نیست قوله

غرض کرشمه حسن است و زین حاجت نیست	بجمال دولت محمود را بر زلفت ایاز
-----------------------------------	----------------------------------

محمود و نام خداوندی از هر دو واجب الوجود به نسبت خداوندی و بندگی والا محمود عاشق ایاز بود ایاز نام غلام سلطان
محمود سیکتگین معنی آنست که اظهار او شکال خود است و دامن بازار را رواج و گردن واجب الوجود را بافرینش ممکن
و نوازش انسان چه احتیاج و این تلخیص است بمضمون کنت کنتز عفیایا فاجبت ان اعرف خلقت الخلق
لا عرف و غیر چون طایر انسان طایر است برینا و دولت خود مفتون اند که سخن نسج بهر که و از عزت این بزرگان
تجربه گیران اند که مالک التراب و رب الارباب چه نسبت هر این خاک و لیل را بار بلیل باید است که چون
تفرود استغنا و محبوب باشد لیل و فقر ایاز و خواست بلاست رایج بر ایاز نمود که آن غایت محمود است و گزین ایاز
را چه برگ و ساز این نکته موافق جوابانی علم مالا تعلمن از نعم تو سپین از عشق تو شبان بفتح جمع شب
بر خلاف قیاس و بفهم چنانکه گویند و میشان اهل سعادت عاشقان کزین ره اشارت بلاست
در سعادت و عشق غماز چنانطور قوله

طهارت از نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش دست نیست نماند
-------------------------------	-------------------------------

طهارت و ضومفتی عشق عاشق کامل قوله

از شکلات طریقت خان کتاب اول	که در راه نیندیشد از تشبیه و قرار
-----------------------------	-----------------------------------

مرد راه عاشق قوله

درین مقام مجازی پیاله بهر گهر	درین سراچه باده بیخ غیر عشق مبار
-------------------------------	----------------------------------

مقام مجازی دنیا پیاله بر گهر عشق نشاء و در بچه باده دنیا قوله

غزل سرانی ناهید صدف نهرو	دران مقام که حافظ بر آورد آواز
--------------------------	--------------------------------

ناسید ستاره زهرو نام که مظهر غمک است صرغمه نیر و غلبه نیر یعنی جاس که حافظ بغزل سرانی بر آواز بر دارد
وزیر و که شکسته جانیان است غلبه نیارد غزل

مستقم از باوه ششپانده نوز	ساقی ما زلفت قاتل نوز
---------------------------	-----------------------

شبان بفتح حارسی و هر چه بران شب گذشتت عجزه مره چشم بر عجز دل بناد و حرکت چشم مانده هنوز یعنی ایمنه
توبه از عشق نگارده ام جا و دسامر غزل

بهر از شک که دیدم بکار تو یثیت باز	از در و سه صدق و صفای گشته با و هم ساز
------------------------------------	--

بکام خویش موافق طلب و مساز محب و موافق قوله

روندگان طریقت ره بلا سپرند	رفیق عشق چه غم دارد از شیب فرزند
----------------------------	----------------------------------

روندگان طریقت عاشقان ره بلا سپرند اختیار بلا کنند قوله

غم حبیب نهان نه مجتوبه قریب	که نیست سینه ارباب کینه محرم راند
-----------------------------	-----------------------------------

غم حبیب عشق محبوب ارباب کینه رقبایست گریه زار زار پرواز سازش کن قوله

چه فتنه بود که مشاطه قضا آنگشت	که کرد و نرگس شش سپهر مره ناز
--------------------------------	-------------------------------

نرگس معروف و در اصطلاح نتیجه اعمال که موجب وحشت و سرور یعنی مجاز آنست که چه غوغا بود که مشاطه
قضا و قدر آنگشت که چشم مست مجربان را بسواد مایه ناز آنگشت و میتوان که نرگس کنایه از دنیا باشد باعتبار
شبهائی و اگر بی این نسبت بدو پس زیبا نیست چه فتنه بود که مشاطه قضا آنگشت و ظاهر ساخت که دنیا را
بچشم جانیان بدین زینت پرداخت و معنی حقیقی آن که چه آشوب بود که مشاطه قضا ظاهر ساخت که
نتایج اعمال عشق را توفیق بخشید که محل انتقال بر آسان و از ثواب عقاب چشم پر و خنده نگاهش جز
بجال جانان نیفتد و چه آه اینچه حکمت بود که مشاطه محبت حکم بر قضا شورس پدید آرد که نرگس مست
وسه را بر سر سیاه کرد که نام سر مره سپهر کرد چشم یار مره که چشم یار سپهر کرد و نرگس عیار و این نرگس
تجلی است و تجلیات او را نهایتی نه هر عاشق از عیار است و دیگر گوید هر عارف از نشان و دیگر میبرد
و چه مراد از نرگس حدیث عشق راست و مراد از مره ناز تلفت عشق یعنی شاه عشق که از پله تزلزلت خود
بجو د جهان که از غایت مستی خبر از هستی خود داشت ناگاه مشاطه قضا از خواب غلغنه کنت گذرا و خفیا
سر بر کرد و نعمه فاجبت بگوش هوش فروغاند و بندای آن اعرف حدیث آرد و بر سر حقیقت محمدی

و دیدم پیش عروس چشمش را بصد نهرا ساز در آئینه لا انسان سسری و صفی جلوه داد و بچشم محبت نگاه کرد
عاشق و شنید ای و روی خود گشت چون از بنی نهایی جمال بے سکونی و بقدر گشت زبان زاری و تمام بقاری
در عین حضوری در زبانش آمد بابت لب محمد که بخلق محمد چه بودی که نبودی در عالم عدم بے دم بودی تا بچشم
در دوغم مبتلا نشدی زیرا که خوبتر خراب تر بودی که نرگس مست و بے بستر ناز سیه و نگر و اندیدی تا چنین عالم سیه
گشتی یعنی هر چند حس در نظر خوبی آید خراب تر میگردد و این ناله از ملوی نبود بلکه از غلبه عشق بودی و چه دیگر
مرا از نرگس ذات و مرا از سرمه ناز صفات یعنی ذات را در پرده صفات پنهان ساخت پس حجاب صفات را
حجاب نتوان گفت بلکه سرمه ناز است مرا از نرگس بخودی و مرا از سرمه ناز خودی زیرا که مستی از بهیاری معلوم
میشود اگر فراق نبودی قدر وصال استنسی نشدی و چه دیگر از نرگس مست غلبه عشق مرا دست و مرا از سرمه ناز
اعراض معشوق است لطائف مشکلی که چندین هزار جگر درین سودا و سوخته و عجایب گنج که بسیار جان
بر امید و خراب گشته و شیرین شکری که صد نهرا در کد زوے او تنگ شده آه این چه آتش است که در غریب
بیچارگان افروخته و این چه نمک است که بر کباب جگر سرخندگان ریخته و این چه ناصکه است که بر مہر دل سید لال
آه نه دست و دارم که بد منش در آویزم و نه پای که خوشیش بگیریم باین سپاس باداے شکر این مجلس نیست
بهوست و دوست و مجلس حاضر است قوله

بہ نیم بوسہ و عاصی بخور اہل دلے	کہ کید و شہمت از جہم و جان دار و ناز
---------------------------------	--------------------------------------

بوسہ کنایه از استعداد قبول صوری و معنوی نیم بوسہ کنایت از برنے ازان بود کہ کنایت از استعداد قبول
کلام معنوی است و عبارت از وی خفی و استعداد قبول کلام صوری را در خواست کرده کہ تحصیل حاصل
معنی آنست کہ قدرے و برنے استعداد قبول کیفیت کلام معنوی کہ عبارت از وی خفی است کہ امت فرما
و دعا بے اہل دلے خرید نما کہ دعا بے اہل دلے مگر و شہمت از شہمت باز دارد و این نقش بخاطر شدہ میکار
یا بر تو نقش خویش می آید و اگر خاطر تشفی ازین پذیرد بشرح این بیت در آہ دو بوسہ کرد و لب الت

غزل روایت حسین

اے صبا گر بگذری بر ساحل رود ایں	بوسہ زن بر خاک آں دی شکین کفن
ساحل کنارہ ارس نام رودے کہ بر کنارہ قلئیس مے گذرد قوله	
منزل سلمی کہ باوش ہر دم از ماصد سلام	بر صدای ساربانان مینی و بانگ جس

و مطلع (فانہ نہ بر عشق در عجز و حوائی : نواسہ ایک خرابے کا نظا شیرازہ)

مسلمی نام مشوق عرب ساریانان شتر بانان بانگ آواز جرس دراقوله	
امسکه قول ناصحانه خواند می بانگ رباب	گوشمالی خوروم از بجران که اینم پندرس
رباب بضم نام ساز قوله	
عشره تشبیه کن می نوش کاندرا عشق	شعر و انرا آشنایهاست یا مهرس
تشبیه شب و آخر شب عس آنکه شبگرد و احراس را اززدان قوله	
دل بخت می سپارد جان بچشم مست یار	اگر چه بهشیاران ندانند اختیار خود کس
چشم مست یار تجلی ذاتی قوله	
طوطیان و شکرستان کامرانی میکنند	در تخیل دست بر سر میزد سبکین کس
طوطیان عاشقان شکرستان عالم عشق و قرب کامرانی خط و میش کس ناصح و زاهد قوله	
نام حافظ که بر آید بر زبان کلک دوست	از جناب حضرت شاه هم پس است این ملتس
بر زبان کلک دوست پیش ازین لفظ است شرف مقدس ملتس التاس غزل	
بوشه بهار آمد بنال و طبل تشبیه نفس را گپای بند می همچون فریاد میکن در نفس	
بهار کنایه از مشاهدات و تجلیات و نیز معرفت که با سبب بند می همچون اگر شل من عاشق هستی روانی	
فی الفور چون حافظ دل خسته را چه حافظ و خسته را غزل	
جانان ترا که گفت که احوال ما مهرس	بیگانه که و قصه هیچ آشنا مهرس
بیگانه که و بیگانه باش قوله	
هیچ آگهی از عالم در و شیش نبود	آن کس که با تو گفت که در و شیش را مهرس
آگهی آشنائی قوله	
را خنجا که لطف شامل و خلق که هم تست	جرم گذشته عفو کن و ما بجا مهرس
یعنی از آنجا که نیکوکاری شامل غوی کریم تست گناه است که کرده ام عفو فرما و آنچه از با تو قوت نیامده باز پرس نما	
و از کمال احسان مرفوع القلم ساز سوال اگر کسی گوید که بعد از جرم عفو می باشد و جرمی که هنوز نگذره آنرا	
عفو چگونه سزد و جواب اگر کسی بپندد خود فرماید عفو تک ما تجری منک الذل و اب این عفو نیست بلکه	
عفو نیست و بعد از وقوع آن کریمه بایفاست و عده بحکم العده دین و فاء عهده بر لازم است و درخواست	

بهر کس که از این کلام

عفو

این تمنا بوجوب این کریمه که در شان آن سرور عز و جل یافته **لَا تَقْنَطُكَ مَا تَقْنَطُكَ مِنْ ذُنُوبِكَ وَمَا تَقْنَطُكَ**
 بر منتر لایه که نامزد آنحضرت است ابتداء با در خواست و تمنا سے او کرده و نیز جرم برد گونه است یکے اردو کا یہ
 نہیں ہے است دوم ترک انشمال امر او ایجا ثانی معنی آنت کہ گناہ امر سے کہ انشمال آن نموده و بفعل آن
 مامور بوده ام عفو فرما یا جاسے آن سپرس قولہ

آخواہی کہ روشنت شود احوال شریقی	از شمع بر سر قصه زیبا و صبا میسر
---------------------------------	----------------------------------

شمع عاشق که شمع وادار عشق سوزان است و نیز شمع است ای جرم ناکرده عفو را اکنون عفو کن و از ما چرا کہ ہمجان
 معاشی گذشتہ پریش کن و چل مسازان ادر لطیف بعدا و در عفو الذل و سیما یا و صبا مراد زاهدان و مقلدان قولہ

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی	از لوح سینه پاک کن نام ما میسر
-----------------------------	--------------------------------

یعنی اگر خواهی کہ چشم التفات برداری و حقوق صحبتہ کہ با تو ہستم و نقوش بندگی کہ بر خفہ خاطرت می نگاشتم
 و صفاتہ کہ از ما بوجود آمدہ و بدست ثبت شدہ و نمود آید اول آنرا از لوح سینه پاک کن و بہرگز بخاطرش بیار
 کہ چکرہ است بندہ باید بندگی کار است درد قبول بدست پروردگار و نام ما یا بخاطر بگذران کہ از فلان بوجود آید

طلب

از لوق پوش صومعه نقد و وقت مجو	یعنی ز مقلسان سخن کیسا میسر
--------------------------------	-----------------------------

از لوق پوش صومعه یعنی از زاهدان و عابدان نقد و وفا اضافه بیانہ مقلسان اشاره بزاہدان عابدان
 کیسہ ما را و نقد و وفا قولہ

ما قصه سکن رو و را سخو اندہ ایم	ایا بجز حکایت مهر و وفا میسر
---------------------------------	------------------------------

این بیت در جواب کسی است کہ بر خواجہ اعتراض نموده بود کہ خواجہ قصہ جنگ نقل کردن نیست و از چنانچہ سخنی
 بر شیخ سعدی اعتراض کرد و شیخ در جواب آن گفتہ اند اند کہ ما را سر جنگ نیست و دگر نہ مجال سخن جنگ
 نیست و بعدہ یک دو حکایت بر جنگ آورده پس مراد خواجہ آن بود کہ قصہ سکندر و دارا کنا تہ ازان است
 زیرا کہ تا کہ تاریخی از کان طبیعت بر آیم و در صفت شیخ و تیر کہ آلات جنگ است ورق نگاریم ہر کہ خواهد
 کہ از حکایت ما ملاحظہ فرماید از ما حکایت مهر و وفا پیسر لیکن در بیان گفتہ شیخ و خواجہ این قدر فرق است کہ
 شیخ چند حکایت در جنگ آورده اما خواجہ مطلق بان توجہ نموده و حکایت مهر و وفا ہم نہ بطرزے در کلام خواجہ
 مذکور است کہ در و شاہ بہ تکلف یافته شود و این گفتار خواجہ را لسان الشیب نامیدہ اند چنانچہ مولوی جامی فرمود
 اگر کہ تکلفا در بیان مهر و وفا کہ شعار عاشقانست طلب دارد در کلام شیخ خمند نگرد و غزل

در باب نقد و جواب در این بیت

در ضمیر ما نمی نچید بغیر از دوست کس	ہر و عالم را بدشن وہ کہ ما دوست پس
-------------------------------------	------------------------------------

دفع (ماتفاقیان و سبب انشایدن که در این
بند ازین سخن گذردی و در آخر دیوان است)

ضمیمه اندرون دانه لیشه و آنچه در دل گیرند قوله	
خفاقت آنکو بشمشیر از قومی پیچید خندان	قندر لذت مگر نیکو نسید اند مگس
قندر کنایه از ضرب معشوق ضرب الحبيب زبيب مگر معنی تحقیق مگس کنایه از ابو الهوس قوله	
مردمان از عس شرب گریخته در سرت	من چنانم که خیالم باز بشناسد عس
عس معروف اینجا کنایه از ناصح و زاده عس شرب گرد غزل	
دارم از زلف سیاهت گلچه چند انکه میسر	که چنان زوشده ام نه سرو سامان که تیر
زلف سیاه جذب عشق و دنیا باعتبار حوادث و فتن و معنی آنست که من از زلف سیاه محبوب حقیقی که دنیا است چندان گلچه دارم که در تقریر نیاید چرا که از حرکات او چنان بے سرو سامانم که میسر یعنی جابے پرسش نه زبان را قدرت پرسش نه قوله	
کس با مید و فاکر دل و دین مکن او	که چنانم من ازین کرده بشیمان که میسر
یعنی هیچکس بر امید وفا و ترک دل و دین نکند و طالب او نشود که پس بی وفا است و هر دو غلگه من ازین کرده چندان بشیمانم که جابے پرسیدن هست و چندین نکویش میگویم که جابے نکو میدن نه و معنی دوم آنست که هیچکس با امید وفا و آن زلف او که جذب عشق است ترک دل و دین نکند که من کردم چنان بشیمانم که میسر یعنی جذب عشق را مستحسن پذیرفته بدان تو سبب چشم که شاید بقصد رسم او خود مرا بخود گرفتار ساخت قوله	
بسکه جرعه که آزار کشش در پی نیست	ز حمت میگویم از مردم نادان که میسر
یعنی جرعه عشق تو که نوشیده ام و حال آنکه کسی را آزار بے نداده ام زحمت ملامت قوله	
گوشه گیر می و سلامت هر دم بود و لے	فتنه نمیکند آن زگر گس فتان که میسر
هر دم بود یعنی میخواستم زگر گس فتان چشم فتنه انگیز قوله	
ز ابد از ابد سلامت بگذر کاین و لعل	دل و دین می پرواز دست بدان سا که میسر
کاین و لعل محبت عشق بدان سان بران روش دین راه مراد عشق عریضه جنگ گویم و فلک اضافه	
گفتش زلف بخون که شکستی گفتا	حافظ این قصه در از هست بقران که میسر
زلف دنیا زلف شکستن زلف آراستن یعنی از محبوب حقیقی سوال کردم که دنیا را با چندین حوادث و دشواری و فتنون هر چه روختن است و بے خرابی که فتن ساختن چون خواص را توجه بدو حرام است جوابم داد که	

در این دیوان
ازین سخن گذردی

اسے حافظ این قصہ است دراز سو گند بقران کہ میر کہ بس غامض را نہست غزل	
درو عشق کشیدہ ام کہ میر	ز ہر ہجرے چشیدہ ام کہ میر
یعنی در عشق بمواز نہ کشیدہ ام کہ میر از ہجر است و ہر ہجرے بقدرے چشیدہ ام کہ میر از فقر است قولہ	
گشتہ ام در جہان و آخر کار	دلبرے برگزیدہ ام کہ میر
گشتہ ام سیر کردہ ام دلبر آنکہ دلہاے عشاق بحسن دگر شمعہ بزد برگزیدہ ام اختیار کردہ ام قولہ	
آن چنان در ہوا سے خاک درش	می رود آب دیدہ ام کہ میر
ہوا سے دوستی دآرزو میر و آب دیدہ ام گریہ می کنم قولہ	
سوے من لب چہ میگز می کہ مگو	لب لعلے گزیدہ ام کہ میر
لب چہ میگز می حسرت و اشوس چہ میکنی لب لعل لطف و عنایت قولہ	
نئے تو در کلبہ گدائی خویش	رنجہاے کشیدہ ام کہ میر
کلبہ خانہ تنگ قولہ غزل	
ولا رفیق سفر شمت نیک خوبت بس	نسیم روضہ شیراز یک راست بس
نسیم روضہ شیراز کہ مسکن حافظ بود قولہ	
اگر منزل جانان گذر کن درویش	کہ سیر معنوی و گنج خانقاہت بس
منزل جانان آستانہ مرشد گذر کن بیرون مد قولہ	
بصید مصطفیٰ بنشین و ساغرے نوش	کہ این قنور جہان کسب ال و جاہت بس
مصطفیٰ بنخانہ آستانہ مرشد و عالم عشق کسب حاصل کردن قولہ	
و گر کمین بکشاید شے بکشتور دل	حقیقہ در گہہ پیر بخان پیامت بس
یعنی اگر غم متوجہ کشور دل گردد قولہ	
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	کہ شیشہ سے لعل و بہت چو بہت بس
کار بر خود آسان کن در شیشہ شیشہ جو لعل شرب از کفر و دارادہ منظور دم او از شرب بہت چو ماہ کنیا از شرب قولہ	
ہوا سے مسکن الوف و عہد یار قدیم	ز ہر وان سفر کردہ غر خوامت بس
مسکن عالم الطلاق عہد یار قدیم یعنی عہد شکستہ ام در ہوا سے آن عالم مردہ ام کہ جب الوطن من الایات قالہ ابی برہر وان سفر کردہ سلف عہد پندش اسے بہانہ قولہ	

در زلفیالیہ ہر قصہ است دراز سو گند بقران کہ میر کہ بس غامض را نہست غزل
(مقطع) چچو خانقاہت رب در عشق بہت چو ماہ کنیا از شرب قولہ

تجربہ و دور رسیت حاجت عالمی
دعا کی تم شب و روز و کجا کجا

فلک زرم نادان و ہد زمام مراد	تو اہل دانش و فطرتی ہمین گناہتیں
مردم نادان مقلد زمام بکر بہار غزل	
گلخندار سے رنگستان جهان مارا پس	زین چین سایہ آن سرو روان مارا پس
تا آخر طالب حق را باید کہ بطلب گاری آن مطلوب تحقیقی از جمیع مطالب اعراض نماید و بہر شدہ کامل کہ از خود نیست و با دست شدہ باشد تو چہ کند کہ بدیدہ ارادت او دیگر سے نیاید چنانچہ گوید گلخندار سے رنگستان عالم بعد از آن از محبت آنان کہ دوستی ریاد و رزان و نسبت بوحمدی گریانان گران اندر گرانہ گرفتہ بطل گران کہ سیالہ شراب است و از دول پر محبت مراد است تو سل جوید چنانکہ گوید قولہ	
من و ہم صحبتی اہل ریاد و رم باد	از کرانہا جهان رطل گران مارا پس
بعد از آن حق الوسع واللہ کان در اعمال رضیہ و اخلاق مرغیہ کوشد باز اینچہ را بذیل نسیان و فراموشی بہر شدہ و خود را زند کہ ہمہ در یافتن سخن داند و گدا کہ بیخ ندارد و بندہ از قصر فردوس کہ محل دیدار است قطع طمع کردہ کہ بمناسبت خروج داخل آن از جمیع مال و منال عبارت از مقام طلب کم و کاست نگزیند یعنی ہمارہ خود را ناقص بنید تا بسبب پندار کمال از ترقی باز ماند چنانچہ گوید قولہ	
قصر فردوس بہادش عمل می بخشند	ماکہ رندیم و گدا دیر معان مارا پس
پس چون از وظیفہ اعمال فارغ آید گاہ گاہ بچہت از دیا و انتباہ فکر نماید و فکر بر دو نوع است در آفاق و انفس در آفاق آنست بدان ابتدا نماید و تامل و تدبیر را کار فرماید چنانکہ میسر آید قولہ	
بہشتین بلبل چو سے و گداز عمر بسین	کین اشارت ز جهان گذران مارا پس
و ہر گاہ در آشنائے آن تفکر گاہ ہے سو مشہود و گداز گاہ ہے زیان پس باید کہ آن سود را موازنہ کند تا بداند کہ زیان این جهان زیادہ است از سود و اشتغال بکار آن نا محمود چنانچہ میفرماید قولہ	
نقد بازار جهان ہنگر و آزار جهان	اگر شمارا پس این سود و زیان مارا پس
بعد از آن تفکر و انفس کند کہ شہود مقصود و ریجا بنیات دفع دست میدہد و یقین میرسد کہ دوست کاوت و محبت و حبس او بہر سو نکو است تا باور اک دولت وصال از طلب زیادتی فارغ البال چنانچہ گوید قولہ	
یار با ماست چه حاجت کہ زیادہ طلبیم	دولت و صحبت آن مونس جان مارا پس
این دولت عظمی را کہ یار با ماست غنیمت شمار و ہمیشہ خود را از فوت آن دہراس وادرا بجان دل و مقام	

تضرع ایست که اورا بغیر خود اگر چه بهشت باشد نفرسید با علو هست او ظاهر گردد و سبب مزید عنایت گردد چنانکه
تضرع کنان این دولت را خوانان گشته گیر قوله

از در خویش جدا یابم بهشت همسر است که سر کوی تو از کون و مکان مار پس

و چون اینهمه مراتب سلوک طی نموده بکمال رسد و مرتبه تکمیل در یابد که با وجود اعتراف به جزو قصور با برکت
بر قوه خود نهد و سر رشته انصاف از کف ندید و بر جمیع آنچه نصیب شده باشد شکر نماید و بر روی دل خود
در زیادت کشاید که لایق شکر هم از بد نگم خصوصاً طبع چون آب که در جاری کشف حقائق باشد و الهام و قائل که
که کمال به آن صورت نه بندد و سر دولت جاری گردد و کلام موزون لطائف عشق مشون که در اذان قابل
مستزادان سرایت کند و در تکمیل ناقصان بدان حاجت باشد زیرا که این دو نعمت فوق جمیع نعمتهاست و است
ان زیاده از منتهایش با وجود این دو نعمت گله از شرب نیست نه انصافی باشد چنانکه انصاف داده باینان
نفس کشاده که قوله

حافظ از شرب قسمت گله فی انصافی است طبع چون آب غزلها و روان مار پس

مشرب جابے نوشیدن -

روایف اشین

اگر رفیق شیفی درست پیمان باش حریت حجره و گرامه گلستان باش

مصرع اول خطاب برشد و معشوق و معنی مصرع ثانی آنکه در هر جاموش و رفیق ما باش قوله

شکنج زلف پریشان بدست پادمره گو که خاطر عشاق کو پریشان باش

شکنج بیجا زلف پریشان عالم کثرت بدست پادمره پریشان سازد گو که خاطر عشاق کو پریشان باش
یعنی این سخن را که خاطر عشاق کو پریشان باش گو که موجب پریشانی خاطر عاشقان است قوله

گرت هو است که با خضر همنشین باشی نهان ز چشم سکنده بر آب حیوان باش

گرت هو است اگر از دوری با خضر همنشین باشی که وصل محبوب میسر آید نهان ز چشم سکنده است
بغزلت و خلوت قوله

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست بیا و تو گل این طبل خوش الحان باش

رموز عشق نوازی بیان نمودن سخنان عشق و معرفت نه کار هر مرغ است نه کار هر شاعر و عاشق است

همیشه تو خوش باش
چون که در این دنیا
بسیار از این عالم
بسیار از این عالم
بسیار از این عالم

دختر خوش حافظ و احوال را ناله کن
چون که در این دنیا
بسیار از این عالم
بسیار از این عالم
بسیار از این عالم

بلبل خوش الحان عاشق کامل قوله	
طریق خدمت و آئین بندگی کردن	خدا ترا که رها کن بیا و سلطان باش
خدمت و بندگی نبرد و پارسائی خدا را بواسطه خدا قوله	
در گریه صید حرم تیغ برکش ز نه سار	از انچه بادل ما کرده پشیمان باش
حرم کعبه مراد کوسه عاشق صید حرم مراد عاشق و از انچه بر دل ما کرده اشاره بر رخ و شادان پشیمان باش اے تدارک آن نما قوله	
تو شمع انجمنی کیز بان و یک دل شو	خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
پروانه عاشق قوله	
اکمال دلبری و حسن و نظر باز نیست	بشیوه نظر از ناظران دوران باش
شیوه نظر عاشقی ناظران دوران عاشقان نایاب غزل	
ای همه شکل تو مطبوع و همه جا تو خوش	جانم از خنده زیبا و شکر خای تو خوش
همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف	همچو سر و چمنی هست سراپای تو خوش
گلبرگ تر برگ گل تر قوله	
هم گلستان خیالم ز تو بر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف من ساقی تو خوش
خیال کسرت و تنوع از قوسه انسانی گلستان خیال اضافه بیان زلف من ساجده بطف حق و نیکو عشق باید و نیست که دل انسان دو مقام دارد یک بر خطرات صالحه و دوم بر خطرات فاسده قال ان فی قلب آدم لثلاث من الملک لثمن الشیطان یعنی هم خیال من که گلستان خیال است از تجلی تو بر نقش و نگار شده و هم دل من از جذبه بطف تو خورشید گشته قوله	
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار	بیکم خاطر خود را به تناسل تو خوش
ره عشق یعنی عشق که عشق اوله حرق و آخره قتل قوله	
در بیابان فنا گرچه زهر سوخته است	می رود حافظ بیدل بهولای تو خوش
تولا دوستی غزل	
اے دل غلام شاه خجف باش شاه باش	پیوسته در حمایت لطف اله باش

شاه نجف امیرالمؤمنین عسلی رضی الله عنه قوله	
آنرا که دوستی علی نیست کافر است	اگر زاهد زمانه و گوشه نشین راه باش
دوستی آل محمد فرض است و نص قطعی ثابت است قال الله داعنهم و اجمعهم الله جمیعاً ولا تفر قوا مراد از جبل الله قرآن الی بیت است ان الذین امنوا و عملوا الصالحات اولئک هم خیر البریه مراد ال بیت قال عم اتاوا اهل بیتی شجرة فی الجنة و اخصم انما فی الدنیا فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلاً محبت است که موافق کتاب و سنت باشد و هر محبتی که خارج از شرع و سنن نبوی باشد آن عداوت کبری باشد و حقیقت محبت طاعت آن محبوب و ایشان را با تو مضافه علی حجاب النفس و مرضات و ابد و التواضع با و ابد و اخلاقه محبت نه آنست که شیعه میارند که در دوستی اهل بیت غلو کرده اند بیکدیگر تکفیر و تضلیل صحابه کوشیده اند چون هیچ عمل ایشان و اخلاق ایشان و فهم ایشان با خلاق و عمل و فهم آل بیت نمیرسد بگونه محبت باشد این محبت نیست بل نبض کمال است از خارج کلام عن علی عن النبی قال علیه السلام سیاق من بعدی قوم یقال لهم الروافضه ذات اذکرکم قاتلوه فقام مشیه کون قال قلت یا رسول الله ما العلامة فیهم قال یفرطون بما لیس فیک و یطعنون علی السلف و یسبون ابائکم و عمرهم قوله	
از خارچی هزار بیک جو نمی خرند	اگر کوه تا کوه منافق پناه باش
خارجی اهل الشام که ذات الصواعق اسحاقیه در نفقه قاف کرده محیط بدینا اند بر عهد پانصد فرنگ بالا سه دوست آفتاب بروی تابید شمع سفری بر آب آید و نکس شود آسمان لا جوروی نماید والا رنگ آسمان کبود بلکه در غایت صفاست قوله	
امر و زنده ام بولاس تو یا علی	فروا بروح پاک امامان گواه باش
ولا دوستی قوله غزل	
باغبان که بخور و صحبت گل بیدش	برجفا می خار بجران صبر بلبل بیدش
باغ کنایه از وجود باغبان سالک پیچ و ز کمانیه از ایام حیدره گل محبوب معنی آنست که اگر سالک اگر دین موسم زندگی طالب وصل محبوبی برین شد باید بجران بلبل و ش بشکیابی باید کوشید که بلبل در ایام خزان چون در باغ هیچ گل و برگ نماند و بر شاخه که می نشیند جز از خار نمی بیند و با سید گل شگفتن تحمل میکند برجفا خار و سار عن قوله	

(مقطعه) حافظ طریق بلبل و شاخه بلبل
و انگار در طریق جو خزان راه باش

ایدل از پابند لغش از پریشانی نبال	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایست
لغت دنیا باعتبار حوادث یعنی اے دل در بند دنیا از پریشانی نالشی ملن و صابر باش و خاطر خود را بهر آزار ده که مرغ زیرک چون بدام می افتد تحمل می بایست که از تحمل کار بسته می کشاید قوله	
تکلیف بر تقوی و دانش و طریقت کا فست	راهر و گر صدر مهر دارد تو کل بایست
معنی است که سالک را باید که از هر چه که دارد و خواه حقائق خواه مقامات خواه احوال خواه باقیات خواه صالحات خواه خوارق و کرامات برود چه که سالک را دره التفات بدینها نماند نشنیده که صفی الله و کلیم الله را تکیه شد بر صفات و عصا یعنی آدم را بر مقام صفوة نظر افتاد و موسی را بر مکالمه نظر افتاد و این را گفتند عَصَى اَدَمَ و اَنَّا اَکْفَنَدَانِ اَلْقِ عَصَاكَ موسی را گفتند تکیه بر مکالمه کردن را گفتند آدم را گفتند که انکار مقام صفوت و خلافت معصیت است و میدار که تکیه بر عصا که از چوب بدام و غیره باشد منع می کنیم بلکه میگوئیم بر جنات و خیرات و طاعات و عبادات و احوال و مقامات تکیه زدن ناخوش و نامحمود است پس باید که تکیه بر اعمال و بر هر چه نظر افتد از دماغ خود شمرد و از کتاب این از خود مندی نداند قوله	
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملک است آنکه تدبیر و تحمل بایست
رند عالم سوز عاشق قوله	
ساقی در گردش ساغر تعلل تا بچند	و در چون با عاشقان تسلیل بایست
ساقی مرشد گردش دادن ساغر پیاله تعلل توقف و در گردش ساغر قوله	
کیست حافظ تا نوشد باوه بے آواز چنگ	عاشق سکین چرا چندی تحمل بایست
باوه محبت بے آواز چنگ بختلین مرشد غزل	
بدور لاله قدح گیر و بے ریائی باش	بیوس گل نفسی همدم صبا می باش
لاله معروف مراد مرشد گل معروف و اینجا لعل مراد است که از عرق رسول علیه السلام است و اینجا کنایه از محبوب حقیقی باوصیا و که در سحر نوز و گلهای ازو بشکفته کنایه از مرشد بایست که باعتبار خلاف اوصاف شے واحد را با شما متعدد و می نماند چنانچه خدایا باعتبار انتقام منتقم و بمعفرت غفور و قس علی هذا القیاس یعنی بدو مرشد قدح محبت برگزیده این نصیحت را بجان دل سپیز و خوش وقت می باش در یار از صفی خلایق ترا که باید بر کا شفته ستار و پویند گل که عبارت از دریافت اسرار است نفسی همدم صبا می باش از دم محبت مرشد اختیار کن و هیچ بخاطر ترش و هر چه فرماید اعتبار کن و بچشم او بتقدم باش ابواب مشاهدات و تجلیات نمود شود و نیز تا آخر طالع صادق لازم است که از محبت قلت ثبات بدور لاله مینماید خلقت نگذارد بلکه قدح ذکر و فکر درست دل گردد بدین هر دو امر بطرز اشتغال نماید که جمال او در آینه که نمودن کار خود به نیک و بد باشد چهره بکشاید و با کسی که مانند او از صبا را محبت معرفت از او بے بشام جاها رسد قوله	
انگویت که همه سال سب پرستی کن	سه ماهه می خور و نه ماهه پارسا می باش

این
در بیان
عبد القادر
الغزالی

و میگویم که همیشه در ریاضت و مجاهده افتاده باش و بخدمت مرشد سیر نهاده باش که این از جنس سبب و محال است و تکلیف مالا یطاق پس قدری مدت که عبارت از سه ماه در سال است یعنی چوبی شعبان و رمضان که اکثر از قدر ما در بدایت حال درین سه ماه اعتکاف کرده اند و کجوه که در جوار مسجد باشد و در مجاهده و ریاضت بخدمت مرشد بپرو باقی عمر بفرغت و از چنانچه خود گفته ۵ در دو روزه یک دو قیج در کش بروی یعنی طبع مدار وصال دوام راه و قبل چون دوام اشتغال موجب ملالت ساعات شب و روز خود را بچهار قسم مقسوم سازد و قسمی تحصیل وجه معاش مصروف سازد تا در نظر مثل سایر الناس باشد و از اینها جنس امتیاز پذیرد و ترک دنیا شهرت نگیرد زیرا که امتیاز محل نیاز است و شهرت موجب کف و بخت و قسمی در صحبت انام از خواص و عوام بانجام رساند تا افاده و استفاده روی نماید و تعلیم بیسریه و قسمی ببحث ریاضت تن معین کند تا بحجیت در عبادت قیام تواند نمود و قسمی برای آن مقرر نماید که از همه آخر بنوعی مشغولی نماید که اصلاً شعوبه یا سوسی نماید و مراد از این تقسیم چهار قسمی است که در دو روزه متصل صرف اشتغال نماید بلکه مقصود آن است که باین اشغال بنوعی باید پرداخت که اگر اشغال را که شب و روز ساعات آن جمع کرده شود باین مقدار و یا بدین سان رسد که در روضه الاحیاء مذکور است که در صحت ابراهیم است که عاقل را ما دام که بعقل خویش بود چهار ساعت می باید که در آن بینا با خدا کند و ساعتی که تفکر و در منق او کند و ساعتی محاسبه نفس و ساعتی ساجت نفس از مظهر و شرف که

چوپیر سالک عشقت بچو حواله کند	بنوش و نظر رحمت خدای باش
-------------------------------	--------------------------

و اگر مرشد کامل بعد از مراعات این اقسام را در اول ابتلا استعداد استیجاب اوقات بیاد حق روی نماید و بپایان در استغراق حق حصول پیجودی که عبارت از انان است ۵ از همه آب لعل و زفر هم کن و هر چیز ترا خود ستاندی تست با بگزیند آن می بنوشند و از قوت عمل بآن اقسام که موافق استعداد دیگر است خود مشغول بچنانکه دیگران بآن طریق از رحمت الهی بهره در خواهند گردید و نیز بدین رحمت خدا خواهد رسید مگر قوله

اگر است هو است که چون جسم بگریب رسی	بیا و همدم جام جهان نمانی باش
-------------------------------------	-------------------------------

هرگاه که طریق طلب پوید باید که از آفات این راه سلامت جوید و عظم ترین آفات هوس اطلال و بخیلی است پس باید که آن هوس البته از خود دور کند و بر تقدیر که آن هوا در سر و است افتاده بود و نمیتوان از آن در گذشت

بصفتی قلب که بنزله جام جهان نراست مشغول ناید گشت و اینکه گفته شد که هوس اطلاع بر مغیبات عظم
آفات است بجهت آنست که آفات دیگر در نظر طالب آفت می نماید پس ازان احتراز می نماید و برین
که در رنگ منفعت است کم کسے مطلع می تواند شد یا آنکه طالب خدا بعضی اوقات بهمان خورسند گشته
از طلب مطلوب اصلی باز میماند و می شناید که از مشاهد غم فاند و جهان بسته دل گردد و بستگی دل سبب
الساد و ابواب فیض میشود پس مناسب حال طالب آنست که عقده آن هوس از جان خود بکشد چنانچه
در بیت آینه گوید قوله

چونچه گر چه فرو بستگی است کار جهان	تو همچو باد بهاری گره کشایی باش
------------------------------------	---------------------------------

اگر چه از جمیع پیران تا همه مریدان این عهد و میان می آمده که آنچه مانع راه است دور می باید کرد و در
بطلب حقیقی باید آورد و لیکن کسے که باین عهد وفا نماید کم نظر می آید چنانچه میگوید قوله

و قاجوی زس دشمن نمی شنوی	بهرزه طالب سیرخ و کیمیای باش
--------------------------	------------------------------

سیرخ نام جانور است که تقاش بکوه قاف است ز عزالت شاه رخان گشت سیرخ به
یکه غمت خواندش سیرخ به معنی آنست آرسے با وجود سونگی و فاعهد باین شکل است و چون
آشنائی و یگانگی حاصل گردد دل باین وفا وصل گردد پس هر که بیگانه است از خدا اگر چه طاعت نماید
از سے باید مید و آنکه آشنایانند اگر چه محبت اند سے مظهر آید خدمت او باید گردید که رب العالمین
خیرین اخلاص المریدین چنانچه گوید قوله

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ	ولے معاشر زندان پارسای باش
-----------------------------	----------------------------

مرید طالب بیگانگان خدا و دران معاشر هم صحبت زندان پارسا عاشقان پاک غزل

باز آ و دل تنگ مرا منوش جان باش	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
---------------------------------	----------------------------------

مونس الفت دهنده قوله

زان باده که در مصطبه عشق فرو شدند	مارا دوسه ساغر بده و گو رمضان باش
-----------------------------------	-----------------------------------

مصطبه شراب خانه قوله

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک	جهدمے کن و در حلقه زندان جهان باش
---------------------------------	-----------------------------------

نشر

خرقه کنایه از جود پاک آتش کنایه از شورش عشق یعنی چون در وجود خویش آتش عشق و محبت در زوی

کوشش کن و بگی بہت نما و در حلقہ عارفان کامل و عاشقان واصل و راہینی چون از خضیض ظاہر بہرستی بالا ترک جستی و از اسیدان رستی بہرے کن و کوشش نما و در حلقہ واصلان و را کہ در حال سلوک مشاہدات و کوشش و دن بہتی است و در مکاشفات کوشیدن لبت فطرتی است قولہ	
آن یار کہ گفتا بتوام دل نگران است	گویی رسم اکنون بسلامت نگران باش
بتوام دل نگران است بمضمون انا عاشق و محب ملک قولہ	
خون شد دلم از حسرت آن لعل آن بخش	اے درج محبت بہمان مہر و نشان باش
درج محبت کنایہ از دل بہمان مہر و نشان باش یعنی بنیر مائل مشو قولہ	
حافظ کہ ہوں میکنش جام بہان بین	اگر در نظر آصف جمشید مکان باش
جام بہان بین کنایہ از جام شراب دل بصف آصف جمشید مکان کنایہ از مرشد غزل	
بہر دامن قرار و طاقت و ہوش	بہر سنگین دل و سینہ بتا کوش
ہوش عقل قولہ بہ	
انگارے چاہے شستے پر پوش	ظریف مہوشے تر کے قیا پوش
چاہے ظریف و چالاک و سختی کش شگ راہزن و مکار و شوخ و خوب ظریف سبک و دینور قولہ	
از تاب آتش سو اے عشقش	بسان دیگ دامن میز خم جوش
بسان روشش قولہ	
چو پیراہن شوم آسودہ خاطر	اگر تہ چون قبا گیرم در آغوش
آغوش کنار قولہ	
دل و دینم دل و دینم پرورہ است	برود و شش برود و شش برود و شش
بر سینہ ووش کتف قولہ	
دوائے تودوائے تشہ حافظ	لب نوشش لب نوشش لبوش
نوش شیرین غزل	
بجد و جہد چو کارے نیرود در پیش	بکرو کار را کہ وہ ام صبا خنوش
کرو کار بکسر اول ابدال موقوف بمعنی ہمہ از دست یعنی حق تعالی و بکسر زال کہ میخوانند خطا است نیز اے	

نادرش از خضیض ظاہر بہرستی
بہر ترک جستی و از اسیدان رستی بہرے کن و کوشش نما و در حلقہ واصلان و را کہ در حال سلوک
مشاہدات و کوشش و دن بہتی است و در مکاشفات کوشیدن لبت فطرتی است قولہ

در مرکبات اظهار اعراب نشاید قوله

زنگ تفرقه خواہی کہ مخنی نشوی	مشو بان ترا تو دور پئے کم و بیش
------------------------------	---------------------------------

سان مانند قوله

بیادشاهی عالم فرونیار و سر اگر ز سر قناعت خبر شود در پیش

مجموعہ گاہ قول

پدر بانی اگر خود سرآمدی چه عجب | که نور حسن تولد از اساس عالم بیش

اسان ٻڌايو ٿو ته

بنوش باده که قسام صبح قسمت کرد و آفرینش از انواع نوشدارو نیش

قسمت کننده قوله

ریاحی جلال شمارند و جام باوہ حرام
نہے طریقت و ملت نہ شریعت و کیش

ریا شرک نہان است کہ بیشتر خلق آنرا نشناسند از پوشیدگی و معنی ریا آن بود کہ خواہی تر بسبب طاعت و زہد و عبادت منزلی و خلق و جاہی و قبول بود و چون دوستی جاہ غالب شد کار بد انجامد کہ بپارسی جاہ طلب کند و بیشتر خلق کار نامیکند از علم و عبادت برائے رومے ریائی کند بخلق و نشان ریا آن بود کہ چون عبادت کند گوید کہ من چنین کردم و اگر نگویا لیکن چون مردمان بدانند و سے شاد شود و اگر شاد نشود و این سخن سخت غریب بود چنانکہ اگر در حق و سے تعبیر کند و حرمت و سے نگاہ ندارد و با و در معاملہ مسامحت نکند و و سے را بر یا سے بخزند و جاہ بے مذہبند و ریاطن خود خشم بیند کہ اگر در سر این عبارت کردہ بود این عجب نکردی پس گوئی کہ شے از عبادت خود برم و مان میکند و آنرا جزائی جوید و این اخصا را باطل کند کہ از دیگران جزاے عمل خود چشم میدارد و این از ریا باشد کہ در خبرست کہ الریاء اخفی من دبیب الفل ریا پوشیدہ تراست از آواز مورچہ کہ در شب تاریک رود و ریا در طاعت بشرک نزدیک تراست و بیخ بدتر بیماری ازین نیست کہ ہر عبادتے کہ مقصود از آن اعتقاد مردم بود آن عبادت نیست بل عبادت خلق است و اگر اعتقاد مردم بود پرستیدن حق ہر دو باشند مشترک بود حق تعالی گفت فَوَكِّلْ لِمَنْصُورَيْنَا الَّذَيْنِ هُمْ عَنْ صَلَاتِنَا سَاهُونَ و اَعْلَىٰ رَأْسِهِ ثَلَاثُ

شرح آن ریا که از رفتن مورچه پوشیده تراست بدان که ریا لفظی ظاهر است چنانکه کسی میان مردم نماز
 بپوش کند چون تنها باشد نکند و پوشیده تر ازین است که هر شب عادت دارد نماز میکند چون کسی حاضر بود
 بنشاط بود این نیز ریا است و ازین پوشیده تر است چنانچه در نشاط میفرماید و در حال هیچ علامت ظاهر نشود
 لیکن در میان طایفه پوشیده بود چون آتش و آهن و اثر و آن بود که چون مردمان بدانند که وی بدین
 صفت مشاوشد و این شادی دلیل آنست که ریا در باطن پوشیده بوده است و اگر این شادی را با کمال
 عقابله بکنند هم آن بود که آن رگ پوشیده بر خود مجتهد و تقاضای خفی کند یا سبب سازد که مردم آگاه شود
 اگر صریح نکند یعنی گوید اگر تعرض نکند بپیشانی خود را فروخته نماید تا بداند که شب بیدار بوده است
 و باشد که ازین نیز پنهان بود و چنان بود که شاد نشود و با طلاع خلق برود هم باطن از ریا خالی نیست
 نشان آن بود که اگر کسی فرار از ریا بکشد و با نشاط بجای آورد و قیام نکند یا در خرید و فروخت با و
 مسامحت نکند و در باطن خود تعجب بیند و انکار کند که اگر آن عبارت پوشیده نکند بودی این تعجب بودی
 و در جمله بودن آن عبارت و نابودن نزدیک بر او برود هنوز باطن از ریا خفی خالی نیست چه اگر کسی هزار
 وینار فرستد و بدین تفریح از او بستاند که صد هزار دینار از او برین هیچ منت ننهد بر کس هیچ حرمت
 نباشد چون خداوند را عبادت کند و تا بدان سعادت ابد رسد و در مقابل آن جزایابد از کسی حرمت نباشد
 پس ریا خفی تر ازین است و کسانی که از خلق گرفته اند و لعباوت مشغول شده اند میگویند ملائمت است
 ازین سبب اختیار کرده اند ریا که عمل را باطل کند بدان که ریا در اول عبادت و بعد از فراغ عبادت
 اما آن که در اول بود این عبادت را باطل کند که اخلاص و نیت شرط است و اخلاص بدین باطل شود و آنچه
 در میان نماز و آید اگر اصل عبادت را مخطوب کند نماز باطل شود چنانچه نظاره فرار رسد اگر مردم دیدند
 نماز بپوشید و از شرم ایشان نماز تمام کند این نماز باطل کند که نیت عبادت هر نیت شد اما اگر اصل نیت
 بر جای بود لیکن از نظر مردم نماز نیکو گذارد و درست است که نماز باطل نشود اما اگر نماز با اخلاص کند بعد از فراغ
 ریا آید و اظهار کند نماز نشسته باطل نشود لیکن بدین نیت معاصی شود و ۱۲ من کیمیا سعادت کیش غیب
 بابایه بیوفایم توان گفت حال خویش | آن به بود که دم شتم از قیل و قال خویش

این غزل در مدح حضرت علی (ع) است و در آن نمک بود و خواهی دید و حافظ در بیان این موضوع

و دم شتم شوم قیل و قال شرح بیان کردن یک ره یک مرتبه آنرا که هست طالع این کار
 گو بکوش کسی که اظهار حقیقت پیش محبوب می تواند گویند ما را بنود بحث گرفتیم قال خویش یعنی

دریا فیکم کہ ماقابلیت آن نداریم مجوز لبش مراد طلب بوسہ از لب او سنا از زوال خویش از نوید
خود ز عشق منت کے خبر شود از حقیقت عشق ما کے واقف شوی شرمسار شرمندہ خصال کنایتہ از
بیوفائی نقش خیال و صورت درو و بضم از ایزد رحمتہ بود و از ملائک استعفار و از مومنان دعا و از بہائم و طیر
تبسج ضلال گمراہ شدن و ہلاک شدن و تغیر شدن و گرم کردن و پنهان شدن و گمراہ شدن و گمراہی و بچی
عشق و محبت نیز مجال قدرت غزل

چو جام لعل تو نوشتم کجا بسازد هوش | چو چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش

گوشت و شستن منتظر شدن و نگه کردن و محافظه کردن و دیدن کذا فی العبارات قوله

منهم غلام تو در آنکه از من آزادی	مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
----------------------------------	------------------------------

وزیرانکه از من آزادی از فکر غمندی و هیچ غم و اندیشه مانداری قوله

ہوئے انگڑ میخانہ کوڑہ یا بم | روم سپوے خرابا تیان کشم برودش

ہوے۔ اُنکے بامیہ اُنکے خرابا تیان ساکنوں خرابات کہ عالم فناءست مرا عاشقان الہی قولہ

مرا بگوئے کہ خاموش باش و دم در کش | کہ در چین نتوان یافت مرغ را خاموش

چرخ فتنه چرخ بارستنها در میان باغستان و درختان چنانکه از هر طرف درختان باشند و شمشاد که در گرد و درختان باشند
سقا و کوته میخواران غلام کوته میخواران کنایه از خود آید که با پاشی کند و خدمت کند با و نوش عائن کنایه از مرشد قوله

شراب پنجه نجامان دل فسرده و هست که یاده آتش تیزست و پختگان در جوش

یعنی باید که شراب بخته کا مان فسرده دل دهند چیرا که قوله

اگر نشان نوجویم کدام صبر و قرار | و اگر حدیث تو گویم کدام طاقت و ہوش

طاقت توانائی قولہ

نعم روضه جنت بدوق آن نرسد که یار نوش کند یاده و لو گوئی نوش

لجیم نعت از ضوآن یک خوشنودی و نام خازن بهشت غزل

خوش شیراز و صنع بهمشاش خداوند انگهدار از زواش

خوشا بس خوش قوٰلہ

زیر کتب آباد و ماصد لوحش الله که عمره خضرمی بخشد ز لاش

رکنا یاد بضم تفرجک است در شیراز که چشمه ابد که آب آن جاری است و آن را رکنا گویند لوحش ابد و ازل
لا وحش ابد است یعنی از رکنا یاد ما را که خضر می بخشد زلال او و ابل شیر از این دعا

(مقطع) در خلعت سلطان شرف میزدند و دوازده کیسه طلا هموش باطن خودشان*

که صد بار لا اوش اند یعنی در وحشت نیندازد خدا اهل ادرا یعنی هرگز ابر کننا باد ما گذر افته و آب او نوش کند
جدائی از تو نخواهد بلکه از جدایش کامیاب قوله

میان جعفر آباد و مصلی	عبیر آمیزم آید شمشاد
-----------------------	----------------------

جعفر آباد موضعی است قریب پیش از مصلی حیدر گاه است در شیراز قوله

صبازان لولی شنگول مرست	چه داری آگهی چو نست حالش
------------------------	--------------------------

لولی طائفه رقاصان شنگول شوخ و ظریف آگهی خبر قوله

که نام قند مصری بردم خبا	که شیرینان ندادند انفعالش
--------------------------	---------------------------

شیرینان معشوقان انفعال شرمندگی قوله

اکن بیدار ازین خوابم خدا را	که دارم عشرت خوش با خیالش
-----------------------------	---------------------------

خدا را بواسطه خدا غزل

دل من رسیده شد و غافل من درویش	که آن شکاری دخیسته را چه آید پیش
--------------------------------	----------------------------------

رسیده متفر شکاری دخیسته دل قوله

چو بید بر سر ایمان خویش می رزم	که دل بست کمان ابرویت کاوش
--------------------------------	----------------------------

بید نام درخت کمان ابرو معشوق کیش مذنب قوله

خیال حوصله محرمی یزم بیبهات	چه باست بر سر این قطره محال اندیش
-----------------------------	-----------------------------------

این قطره محال اندیش کنایه از دل شادگامی خوشحالی و فرحت قوله

بنازم آن شره شوخ عافیت کش را	که موج میزندش آب نوش بر سرش
------------------------------	-----------------------------

شره شوخ عافیت کش عشق صوری که حاجب ذات قوله

ز دستین طبعیان هزار خون بچکد	اگر چه تجربه دست نهند بر دل خویش
------------------------------	----------------------------------

تجربه به آرزوی امتحان قوله

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیا و دین مکن درویش
--------------------------------	---------------------------------

نزاع کینه و جنگ قوله

بدان کمر نرسد دست هر که احافظ	خرزینه بکفت آوز گنج قارون پیش
-------------------------------	-------------------------------

دست بکمر رسیدن کنایه از وصل غزل

دوش بامن گفت پنهان کار و آفتیز برون	که شمایه پنهان نشاید در پشت رازش فروش
-------------------------------------	---------------------------------------

له شال بلیک در لاف قطب و در نظام

صفت جراح فدا چو یزید از چهره

راشیده

دوش آوان گذشته کاروان تیر هوش مرشد می فروش حقیقه محمدی منی آفت که شکر شسته
مرشد کامل من پنهان فرمود که از شما نهان نباید داشت راز حقیقه محمدی اما که مرشد بن تلقین نمود گفت قوله

گفت آسان گیر و خود کار و کار و کر و طبع	سخت میگیر و خدا بر مردمان سخت گوش
---	-----------------------------------

یعنی آسان گیر و خود کار را به سخت نگیر و در پیش نیاز و خداست و طبع جهانیان چنان اقتضای کنی
که سخت گیران را سختی پیش میسر و حکم کلک دراع و کلک و مسکول عن رعیت و جمیع اعضا رعیت اند چه هر
ملک که بر رعیت سخت میگیر و خدا نیز بر سخت میگیر و پس اعضا را بحد تنگ نباید داشت ما جعل علیکم
فی الدین من حرج ملة أبیکم خیاچه بود و نصایر بر خود سنگ تنگ گرفتند و در اسی مکونات از اشیاء
آخر خود بخود بر وجه بودم مختصر پذیرفت از بهر رعایت قافیه با اختیار گرفته است حق سبحانه نیز بر ایشان سخت
گرفت و از دم آن لازمات چون بر سر پذیرفت که ما انهدنا عن اصدق الصادقین رهبانیتان
ابتدعوها ما کتبنا علیهم الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها حق دعیایتهما فانتینا الذین امنوا
منهم ابرهم و کنیز منهم فاسبقون و نیز یعنی آنست بفرس مجاهده بقدر شرح باید داشت و ازین بیشتر
نباید که منع است لیکن میفرماید بر مصطفی که اعضا را به حق است قوله

و انکم در او اجاب که فروغش بر فلک	از بهر در قص آید و بر بطران میگفت نوش
-----------------------------------	---------------------------------------

فدروغ روشنی قوله

تا نگوی آشنایین پرده رفته نشوئی	گوش نامحرم نباشد جاب پیغام سروش
---------------------------------	---------------------------------

تا نگوی آشنایان آشنای عشق نشوی زین پرده رفته نشوئی اسرار عشق را واقف
نشوی سر و شایع جبریل و هر فرشته قوله

در جرم عشق توان زدوم از گفت و شنید	زانکه انجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
------------------------------------	---

جرم عشق اضافت بیانیه قوله

ساقیای ده که ز نر بهای حافظ عفو کرد	خمر و صاحبقران جرم بخش عیب پوش
-------------------------------------	--------------------------------

جرم بضم گناه صاحبقران یعنی آن مولود که سقط سعد با سقط است او بوقت قرآن عظمی باشد
و برج قرآن در طالع بود و نیز صاحب شصت سال و در سال ولادت او و ستاره قرین باشد غزل

در عهد بادشاه خطا بخش و جرم پوش	حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
---------------------------------	-----------------------------------

قراچه آوند شراب مانند مراحى و شله		قوله
صوفى ز کج صومعه در پاي خم نشست	تاويد محسب که صبوحى ميشد بدوش	
صوفى مراد خود صومعه کنایه از بند و پارسائى محسب کنایه از مرشد قوله		
احوال شيخ قاضى و شرب الیه و نشان	کردم سوال بچشم از پیرمى فروش	
یهود و قریه است که بشرب الخمر حرص تمام دارند اینجا کنایه از حرص بر حرام که عبارت از فیض الفتوحات بلا استحقاق و اخذ الرشوة عن الظاهر و تغزیه عن المظلوم و هر دو فعلی است شنیع و شوم معنی آنست که احوال شیخ قاضی که بر عباد مسند شریعت نشست دارد و افعال شنیع بوجودی آید از مرشد عشق پرستیم در آن هنگام که او در بیان سخنان بود پس فرمود قوله		
اگشتا گشتی ست سخن گر چه محرمی	در کش زبان و پرده گه دار می بنوش	
زبان را گه دار و پرده هر که و مه را بار قوله		
تا چند با چو شمع زبان آوری کتم	پروانه مرا در سیدای عجب خموش	
زبان آوری کتم اظهار عشق خود کنم قوله		
اے پادشاه صورت معنی که مثل تو	نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش	
صورت معنی ظاهری و باطنی قوله		
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول	بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش	
بمان باش ازرق که بادشاهان ولایت دارند معنی است که خرقه که بود پوشیده بر مسند بادشاهی نشیند و چون بکمال پیری میرسند آن خرقه که بود مخلف را کنند زنده پوشیده در گوشه نشوند این رسم عباسیه بود و خواجه از هر غرضه ایما معنی میکند معنی بیت آنست که پادشاه عهد را دعا میکند که چندان بمان که فلک که بود پوش ترا دلی عهد خود سازد و تصرفات خویش را تو پر دازد و چندان که سعادت و خوش فلک در تحت و تصرف تو دارند غزل		
سحر شکست صبا زلف عنبر افشاش	بهر شکسته که پیوست تازه شد جاش	
سحر آخر شب مراد پایان عدم از روی نیستی نسبت بشب که صبا مراد قضا و قدر زلف و نیابا حیات عوالت و ظلام و نیز زلف حجاب اوست و نیابا حجاب ذات است معنی آنست که در پایان عدم چون می آید		

(معلق)
دری نشیند از قیاس بیگانه
حافظ تو غصه کم کن در نشین و بیگانه

بچک را تو چه بوجود نبود تضاد و دنیا را زینت داده بنظر موجودات نمود که هر یک از خوبی و سئو تازی یافت و کمال توجیه بدو شتافت و گروهی بنار و نعمت گروید بمقامات و عبادات و برین بفضائل و کمالات و برین بمشاهدات تجلیات و این همه از نتائج آن وقت است که بر بندگان می تابد و هر یک خواستند و مقامی می یابد قوله

کجاست هم نفسی تا که شیخ قصه دهم	که دل چرمی کشد از روزگار بجزانش
یعنی هم نفسی دهم رازی کجاست تا شرح قصه دهم که دل از روزگار دور می محبوب حقیقی چرمی کشد از غمت و الم قوله	
زمانه از ورق گل مثال رو و لوساخت	و لے ز شرم تو در غنچه کرد و پنہانش
گل مراد انسان معنی آنست که زمانه محبوب مجازی را یادگار روی تو ساخت خالق اود علی صورت و نقشه نیکو پرداخت و لیکن چون نیکو نگاہ کرد از آن فعل خجالت و الفعال آورد و در قبر سیه که بشکل نهیست و آورد قوله	

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد	انسان یوسف دل را بجزر خدانش
شکسته بیت الحزن یعقوب ۴ قوله	
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سخت و بیابانش
جمال کعبه جمال صاحب کعبه که محبوب حقیقی یعنی صاحب کعبه بحکم من قتلته فانادیته مگر عذر ساکنان راه خود خواهد که حال خسته دلان در آن بیابان نکاهد قوله	

سحر لطف چمن می شنیدم از لیل	نوا می حافظ خوش ایچه غر لخواش
ایچه آواز غزل	

سحر ز تالفت عظیم رسیده فردہ بگوش	که دور شاه شجاع مست می دلیر بنوش
شاه شجاع کنایه از روح می مستی و عشق یعنی آخر شب که هنگام نزول رب بر آسمان دنیا است و در رسیده بگوش می دلیر بنوش یعنی مرتبه روح رسیده و ریاضت تمام گردیده پاکی و تاباکی تبو ضرر نیکدین اور که العنایه الایضه البجایه پس در عشق درامی و هیچ ملاحظه نماد از من و تو در گذشته و در حفظ حق نشسته چنانچه خود در بیت آئینده می گوید قوله	

شد آنکه زایل نظر بر کناره می رفتم	هزار گونه سخن بر دیوان و لب خاموش
-----------------------------------	-----------------------------------

یعنی آن وقت رقت که گرفتار ما و تو بودم و اخلاص و واجب بود لب خاموش هیچ اظهار حق ننمودم قوله
شراب خانگی و ترس محسب کردن آنوقت رفت که شراب از غایت ترس در خانه می نوشیدم و آنوقت
بترسیدم بروی شاه بنوشیم با ناک نوشانوش الحال روی بروی سرخه می نوشتم قوله

بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها | که از نهفتن او دیگ سینه میزد و جوش

بصوت چنگ بادل و نثاره قوله

از کوی میکده و پیش بدوش می بروند | امام شهر که سحابه میکشید بدوش

امام شهر کنایه از خود که سجاده میکشید بدوش از غایت زهد و صلاح مصلحا از دوش نمی افتاد قوله

اولاد لالت خیرت کنم براه نجات | لیکن بفسق مباحات و زهد هم فروش

دلالت رهنائی مباحات فروز زهد هم مفروش ترک ریاکن قوله

بخرشایه جلالتش مساز و روضه میسر | که هست گوش دلش محمد پیام سرش

سروش بهر نیل و بهر فرشته قوله رموز مصاحبت ملک خسروان دانند - رموز مصاحبت
ملک اسرار و معارف عشق خسروان عاشقان گدای گوشه نشینی تو حافظا خاموش بفلس
نمی استعدای که با تو کجا اسرار عشق غزل

شراب تلخ میخوام که مرد افکن بود زوش | که تا یکدم بر آسایم من از دنیا و از شورش

مرا از شراب باعتبار آنکه هر چیز ترا از او ستاندمی نیست نصیحت می شود و هشتمه و تلخ ازان گفته که دران
نصیحت بکلمه الحق که بموجب الحق مرتلخی دارد و مرد افکن شنونده سخت دل را بر افکنده صفات مذکوره
اگر چه نصیحت هر نامه مندرج است لیکن ظاهر اثر این صفات بران موقوف است که بزبان ناصحی عالم
بر آید تا موثر شود پس میفرماید که ناصحی میخوام که نصیحتی موثر کند که مرا یکبار از دنیا و شرور راند پس بران گوید قوله

بیاد تو که نتوان شد زگر آسمان این | بلعب زهره جنگی و میخ سلحشورش

عشق کرد و فاد و فرب و لب بازی زهره ستاره مطربه فلک مرتج ستاره خوزیر سلحشور و اولاد
و ضمیر شین سلحشورش ضمیر آسمان یعنی اے دل شراب عشق و محبت بدست آر و بنوش که بے او این
نتوان شد از گر آسمان خدار که می کند طبع زهره جنگی و مرتج و خنوا و طفل و از حلوا اے آسایش
بروم میسر پس گر که کنان بظلم و تعدی از دست شان میکشد و همواره کارش اینست و مدانش برین اینست

شراب لعل محبت میر عاشقان مرشد قوله	
یارب بوقت گل گسهر بنده عفو کن	دین ماجرا بسرو لب جو ببار بخش
وقت گل روز قیامت که اینهمه گلهای مصنوعات خواهند شکفت عفو آفریدن سر و لب جو ببار کنایه از عفو در مرشد بسرو لب جو ببار بخش که مراد اوست غزل	
فکر مبسل همه آنست که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند و کارش
بلبل معروف اینجا مراد از سالک که در بدایه حال از غلبه عشق و محبت بحکم من عرف الله طالع لسانه چون بلبل در از زبانها میگوید در نهایت حال بحکم من عرف الله کل لسانه از گفت و گو گنگ میگردد و گل محبوب حقیقی یعنی خواجه از روی دلوله محضرت صمدیت عرض میکنند که بهنگی بهمت عاشق شوریده آن بود که چون بجلوه جمال محبوب واصل گشته ام ساعه فاعا فانا گلهای مراد خواهند شکفت و محبوب را این خیال که عیار او بچه رنگ باید آشفته تا جوهر حقیقتش ظاهر گردد و سنت السد بران جاری است که طالبان را با امتحان بمحنه های گوناگون سلسله میگرداند تا از خویش و بیگانان امتیاز نماید و زبان طاعت ایشان بقطع شود از ایشان می شاید این قسم گستاخها بهنگام استماله وقوع می آید و از ایشان می شاید گما قال موسی ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء اعتراض کس را نیست شاید معنی این آموزش است از محبوب از بهر حصول مطلوب چنانچه بعد از این خود گوید قوله بلبل از فیض من آموخت خرف پاره سفال مراد عاشق بوالهوس قوله	
بلبل از فیض من آموخت سخن در نه نبود	اینهمه قول و غزل قعبیه و منقارش
معنی آنست که گل در جواب بلبل گوید و تسکین دلش می جوید که بلبل اینهمه در از زبانی و خوش الحانی که هنگام دلوله محبت دارد از فیض ما بر زبان می آرد و گر نه بلبل پیش از عشق کج شکسته بود و از این خوشگوئیها و منقارش مسیح نبود قوله	
اگر از سوسه نفس و هوا دور شوی	بیشکه راه بری در حرم دیدارش
نفس شیخ شرف الدین گفته که نفس عبادی است مودع اندر قلب چنانچه روح و اماره و لوازمه و ملهمه و مطلوبه صفات و سبت و عن ابن عباس فی جبهه ابن آدم نفس در روح بینما مثل شعاع آتش نفس التي لها الفعل و التیمیر الروح التي لها النفس و التحرك فاذا نام العبد قبض الله نفسه و لم يقبض روحه عن علی	

کنار کبر جدائی کنار آب چشمه عشق پاست بید سایه بید که کنایت از سایه مرشد طبع شعر طبع دانا معاشقه صفت قوله	
الا اے دولت طالع که قدر وقت یابی	اگوارا بادشاهین عشرت که داری روزگار خوش
گوارا با نسیم قوله	
اشب شجبت غنیمت دان واد خوشدلی وریا	که منتها اول فروزست طرف لاله زار خوش
واد خوشدلی وریا ب عیش و عشرت کن مهتاب مشابده قوله	
عروس طبع را زیور زینکر مرے بندم	بود که نقش ایام بدست افتد نگار و خوش
عروس زن نو کتخا دم و نو کتخا را نیز نامند فکر مکر که تازه قوله	
چهره و کاسه چشمه ساقی را بنام ایزد	که مستی میکند عقل می آرد خمار سے خوش
ساقی معشوق مستی می کند با عقل زیر دانه عقل را - قوله	
بغفلت عمر مشقه حافظ بیا با ما به میخانه	که شنگولان مهرت بیاموزند کار و خوش
شنگولان ظریفان و رعنا یان و مرشدان معنی بیت آنست که روح بنفس خطاب میکند و بادل میگردد بعد عشق و محبت که عمر بغفلت رفت و بوسه از حقیقت بمقام زلفت از ظاهر پرستی بالا ترک کرده بمقام عشق و محبت با من بیاموزند ان کامل کار و با عشق آموزند غزل	
من خرابم ز غم یا رخ را باقی خویش	بهرند غمزه او ناوک غم بر دل پیش
گر چلیپا ہے سر زلف ز هم بکشایند	بس مسلمان که شود فتنه آن کافر کیش
چلیپا ز نامر او طالع سر زلف دنیا که حجاب است چلیپا ہے سر زلف اضافه بیانیه فتنه عاشق ان کافر کیش زلف باعتبار پوشش رو سے محبوب بکافر کیش یعنی اگر محبوب حقیقی دنیا را در پیش چشم طالبان خود افشا ند بسا طالب حق که از رو سے معرض گشته بحق پرداخته اند از حق پرستی باز مانند و باطل و جویاے او گردند لیکن حفظ خویش شامل حال ایشان می سازد دنیا را چشم ایشان خوار و حقیری اندازد قوله	
آنرا بے باو شده حسن ملاحظت چه شود	کز لب لعل تو ریزو نکه بر دل پیش
ملاحظت از بی فو ضالی رنگ را گویند اما بشرطیکه تمکینی درو بود و مائل به سبزی باشد و نیز ملاحظت آنرا گویند	

(نقطه) حافظ از نوین پسند
که در جدول پیش و در زبان
پیش

کرم معنوی در اصل همین است در صورت که هست را بایزگی خاصه ملاحظه است و غیر ملاحظه مالک الهام می تواند	
مجمع خوبی و طاعت است رخ ناچو مهرش	لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بدش
ضمیمه شین در هر دو مصرعه بحسب قول	
اولم شاهد و طاعت بسیار می روزی	بکشند زارم و در شرع نیامده کنش
شاهد و طفل با اعتبار اصحاب الحنجره جرم و بکشند زارم بخوار می بکشند را در شرع نیامده کنش که با طاعت	
تصاویف نیست	
چاره ساله بخت چاک و شیرین دلم	که بجان حلقه بگوش استم چار دلم
حلقه بگوش فرامی بردار قول	
یوسف شکر از لب بچگون شکرش می آید	گر چه خون می چکد از شیشه چشم سپهرش
یوسف شکر کنایه از لطف و رحمت ان در غفر رحیم خون می چکد شدید العقاب شیوه چشم سپهرش صفت کبریا	
دشمن آن گل خندان دل ما دریا بیا	خود کجا شد که ندیدیم درین چنین گدیش
گل خندان محبوب در یاب است مدد و سعادت کن و ندادن کن درین چند گدیش چنگه مدت و	
ضمیمه شین بل قول	
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دور	صدت دیده حافظ شود آرا گدیش
گر آن دانه دور دانه قدر قیمتی کنایه از محبوب حقیقی صدت گوش بهی غزل	
ما از موده ایچم وین شهر سخت خویش	بیر و ن کشیده باید این در طره سخت خویش
وین شهر اشاره بر نیازین در طره سختی و دشواری معنی آنست که ما در عالم هستی بخت خویش را با نیازین	
پروا خسته ام و طالع خود را نیکو شناخته ام که ما را درین جهان بودن سزاوار نیست و که شستن از ان بر عالم	
دشوار که عالم هستی گرداب عوارض است پس رفته خود را ازین گرداب باید کشید و با عالم هستی باید رسانید قول	
از بسکه دست میگیرم و آدامه کشم	آتش زدم چو گل بخت بخت خویش
آه کشیدن لازم است یعنی هم به خودم دست می زدم حسرت می خوردم و دست گردان لازم حسرت	
است آتش زدم به سوزم بخت بخت بار باره قول	
لے دل بصورت باش که آن یار نه خودی	بسیار نه خودی کشیده بخت خویش

غزل

نباشد

در سینه آن گل نواز صفا دل بیاراب

بسیار تندخوی یعنی تندخوی بجز تندخوی نه بند قوله	
خواهی که سخت و ست جهان بزلو نگذر	بگذر ز عهد ست و سخنها و سخت خویش
سخت و ست نیک و بد قوله	
اے حافظ از مراد میسر شد مرا	بجشید نیز دور نماندی از سخت خویش
رخت اسباب غزل	
آلف از گوشه بیخانه ووش	گفت بجشید گنه نمے خوش
عفو الهی بکنند کار خویش	مژده رحمت برساند سر دوش
عفو الهی صفت عفو الهی ان الله عفو غفور مژده بفتح و کسر میم غیر خوش و شادی قوله	
لطف خدا بیشتر از جرم است	نکست سر بسته چه گونی خموش
جرم بضم گناه و این مصرع بضمون آنست که سبقت رحمتی علی غضبی سر بسته یعنی مدتی قوله	
این خرد خام بیخانه بر	تا می لعل آردش خون بجوش
این خرد خام عقل معاش می خانه عالم عشق می لعل عشق آردش ضمیر شین بخود آردش خون بجوش به پختگی رساند و بعقل معاد رساند قوله	
اگر چه وصالش نه بکوشش میبند	هر قدر اے دل که توانی بکوش
وصالش ضمیر شین بحق کوشش ریاضت بکوش در عبادت بسر قوله	
اودا و دین شاه شجاع آنکه کرد	روح قدس حلقه امرش بکوش
شاه شجاع کنایه از محمد و مرشد روح قدس جبریل حلقه امرش بکوش تابع فرمان او قوله	
اے ملک العرش مرادش به	وز خطر چشم بدش دار کوش
ملک العرش حق تعالی و اندر ذوالعرش المجید مرادش ضمیر شین بشاه شجاع خطر آسیب چشم بدش ضمیر شین بشاه شجاع دار کوش یعنی نگا دار قوله	
رندی حافظ نه گناهیست صعب	با کرم بادش عیب پوش
رندی عشق قوله غزل	
یارب آن تو گل خندان که پیر بخوش	می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

باد

نوگل خندان کنایه از مرشد چمنش خیمه شین بران نوگل خندان یعنی تومی سپارم صحیح و سالم داری قوله	
اگر بر منزل سلی رسی ای یگ جیا	چشمه دارم که سلاسه برسانی ز تنش
سلی نام معشوقه عرب مراد محبوب حقیقی و پیک صبا اضافه بیانیه کنایه از قاصد مراد مرشد چشم دارم ترقی دارم قوله	
در مقامی که بیا دلپ او نوشند	سفله آن مست که باشد خبر از نوشیتنش
سفله کینه که باشد خبر از نوشیتنش یعنی با خود باشد ای فانی نیکو قوله	
همزه اوست دلم یارو بهر جا که رود	همیت ابل کرم بدرقه جان و تنش
همیت توجه ابل کرم عرفا بدرقه بهر قوله	
باب نافه کشائی کن ازان زلف سیاه	جاسه دلها و عزیزست بهم بر تنش
باب یعنی بحفظ مراتب نافه کشائی کن بیان اسرار نما ازان زلف سیاه ازان جزو عشق عزیزان عاشقان بهم بر تنش بنظر تحقیر بسین قوله	
چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد	مخترم دارد دران طره عنبر شکمش
دران طره عنبر شکن یعنی دران محبت و عشق و عنبر شین شکنش بدل قوله	
عرض و مال از دل میخانه نشاید انداخت	هر که این آب خور و رخت بدیرا فکش
عرض اظهار کردن مال طاعت و عبادت میخانه عشق این آب خور و اظهار کند رخت اسباب خانه قوله	
هر که ترسد زلال اندوه عشقش نه حلال	سرمه او قدش بالاسب ماود سمنش
اندوه عشقش نه حلال دعوی عشق او را حرام است زیرا که العشق تمام المحنة والبالا قوله	
شعر حافظ همه بیت الغزل معرقتست	آفرین بر نفس دلکش و لطیف سخنش
دلکش آنکه دل بسویش مال بود	
غزل روایت الصاد	
از رقیبت دلم نیافت خلاص	مثل القاص لا یحب القاص
رقیب کنایه از شیطان و زاهد ظاهر پرست قاص اسم فاعل است از قص یعنی قصا که بمنه چیدن بود مراد است که هم پیشه هم پیشه مراد است بنیاد قوله	

وادرا بطین و قهش درستم نیز گفتند که داوود و هشتاد و پیل داشت خدا می جهان تا جهان کفرید
 چون رستم سوار سے نیامد پدید که باز و در و بهشتا و پیل و چون خواهد که بند و لب رود و پیل پشتمند و شش
 سال عمر داشت چنانچه مادرش در مرثیه او گفته که ایاش شصت و شصت و شش ساله مرد و جهانست
 بخوردی جهانست بخورد و عاقبت الامر شغاد برادر خود را و اقطاع کابل را بوجه از و درخواست و
 قبول نکرد شغاد باضا بطه کابل کا زین خط دیگر ساخته و بر رستم آمد و شکایت شمر باز نمود که مراد صا
 میگویی و چون تو مفاخرت کنم میان جمع زبان با ستخفاف تو می کشاید و رستم برسم شکار با سینه
 از نیم روز حیات کرد و چون قریب کابل رسید شغاد چنان باز نمود که چون خبر تو خواهد بشنیدیم
 حال تماشای خواهد نمود من بساعت بروم و بمن کفایت اورا بیاورم تا عرض فوت نشود پس با سینه
 بر خمر آمد و از قدم رستم خبر داد و پیش از آن در اثنای راه چاهها گافت و در میان سیخها و خجرا ایستاد
 داشته و سرای از اچو بهار و تنگ خس پوش کرده که فرزان آن آدمی با سینگ گندام پس شغاد با خنجر
 خود با استقبال رستم آمده غاشبه رستم پیاده بر دوش نهاد و پیش سر اسب رستم نهادن شده چون بران
 چاهها رسید آهسته آهسته در گذشت رستم باز خش و چاه افتاد و با اسب مجروح شد شغاد و فرستاد و در آن
 رستم نهادند و همه علف تیغ گردانیده رستم هزار جلد خود را بلب چاه انداخته شغاد بعد کشتن سواران نزدیک
 چاه رستم رسیده درخته بود پنهان بریر آن استاده شده تا حال رستم ببیند چون رستم دیدش گفت
 ای بخت نیک نکردی ترا بعد از این تنه نخواهد بود اید و من هر چه چنین کردی کمان من زده کرده با چند
 چوبه تیر پیش من بردار تا درین چند و می که باقی است اگر جانور سے قصد کند دفع او تو کنم و شغاد
 همچنان کرد رستم چون کمان و تیر یافت گفت که اکنون مکافات کرده غیثش مهمل گذار شغاد چون
 چنان دیدند درخت را پناه خود ساخته رستم تیر دران درخت زده چنانکه از نو گزیده و از سینه شغاد گذشت
 بر زمین نشسته رستم شکر حق بجا آورد که بار سے هم بجات خود قصاص قاتل خود کردم و جان حق تسلیم نمود
 فراموزین رستم مکنه آن لشکر و ضابطه کابل و ابانیل خانه همه در چاه کشته و خاک کابل را بریزد و زیر کرده
 در رستم را بیاوت نهاد و در نیم روز درین ابراهیم شاهی قاص گردن شکننده و نام شخصی که سید پسر از
 عشر مشره است و او نیز کمان گران و تیر اندازان است معنی بیت اظهر است

قوله	
جان نهادم به بیان شمع صفت از شوق	اگر دم ایشان تن خویش ز روست خلاص
شمع صفت شمع مار ایشان را در فتنه قوله	
ایمیا و غم عشق تو تن حنا کی منا	ز رخا ص کن در چند بود همچو صا ص
رصاص ارزیز قوله	
ایست و گر انجای چه دانست عوام	حافظا گوهر یک و اندر ده جز بنوا ص
قیمت مراد قدر گوهر یکدانه غن عشق مرده بیان کن خواص عاشقان -	
غزل روایت ضا و محم	
بیکامی شنوم بوست جان ازان عارض	که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
عارض ابر سایه آگن و دندان پشک و آشتی که پیش آید از دنیا وی و از بیماری و شکست که مردم را افتد و آنکه شکر را عرض کند و دوال لگام بر پیشانی و یکسوی ریش و فاسیان یعنی رخساره استعمال کرده اند	
النشر ارج روان شدن در رفتن بر نه شدن و کشاده دل شدن و فرار شدن بین تاج المصا در قوله	
بگل بمانده قدس و ناز ازان قامت	نجل شده است گل گلستان ازان عارض
نجل شده قوله	
ز مهر روست تو خورشید گشته غرق عرق	نزار مانده میر آسمان ازان عارض
نزار لانه قوله	
بشرم رفته تن یا سمن ازان اندم	بخون نشسته گل ارغوان ازان عارض
ارغوان نام گل است سرخ و قیل گیا به است سرخ غزل	
حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول عرض	شمس فلک نجل شده از رخ خوب ماه ایش
عرض پنهان نجل شده قوله	
دیدن جن رو تو بر همه خلق هجیت	سجده در که تو شد بر همه شاه ایش
فرض فرموده حق و مبهما اعطانی قرضا و لا فرضا قوله	
از رخ تست بختس خور ز چهارم آسمان	همچو زین بختس مانده بر زیر باره قرض

نظر اولش تا آخر یک خط است و بجا آن بجا آن عارض

در بیان احوال

در بیان احوال

بهرش

مقتبس نظم کیم نفع سوم روشنی گیرنده و اخذ کننده از بهرے خور آفتاب قرض وام قوله	
آرزو روح پرورت گل شکبے بختتم	کے تن در دمندن رستہ شود ازین مرض
مرض بیماری - قوله	
بوسه بخاک پای او دست کجا دہد ترا	قصہ شوق حافظ خود کہ رساندش بمرض
دست کجا دہد کجا میساید غزل	
سواد دیده من خند تر آب چشم بیاض	بنور چند نگار از من کنی اعراض
سواد سیاهی بیاض سفیدی اعراض رونے گزاین من مضی مامضی گشت آنچه گشت فیاض فیرسان غزل رویت الطار	
از گرد چشمه نوشت و میدہ سبزه خط	کہ کرو خضر بر آب حیات راہ غلط
چشمه نوش دہن معشوق خضر کنا تیا از سہو آب حیات اشارہ بچشمہ نوش حیات ناکی آب رونق دہاہ فیض دعطارد را ح در حمت شط دجلہ مصیبت ماتم منط البتجین جامہ الیت کہو کتانی غزل	
اگر دھار یازمین تاکہ گرفت دور خط	راہ زمرہ روے اور است قنادہ در غلط
دھار زخارہ معنی آنت کہ گرد زخارہ محبوب من تا خط عارضش برے تسخیر عالمیان حلقہ بر کشیدہ و دھار را در اطاعت آورید با دور عارضش خط غلامی نوشته عالمیان را ب بندگی آورد و طمش رازینے دیگر بختیہ ماہ کہ از مہر اقتباس انوار مقتبس نور است در غلط قنادہ و زخارہ یا را مہر سپہر تصور نمودہ در اقتباس نور او چشم کشادہ قوله	
از مہوس لیش کہ آن را ب حیات خوشتر	گشتہ تان ز دیدہ اہم چشمہ آب بہجو شط
شط دجلہ قوله	
کہ بہوات میدہم ذرہ مثال جان دل	اگاہ باب میکشم آتش عطش بہجو بط
بہو اعتق بط جانوریت آبی معنی آنت گاہ جان دل ذرہ مثال در ہوا سے تو میدہم د گاہ آتش عشق باب اشک می کشم بہجو بط کہ آتش خود را میکشد بشناوری یعنی چندان می گریم کہ آب اشک شنادری سے کنم قوله	
موس کشادہ کردہ خوی تا بچمن در آمدی	شدت گل جو عرفان مشک گل شد سقط

سقط بنشین خطا از قول فعل و بیفتادن قوله	
خال سیاه را بران عاشق سیرنگ بین	راست ز مشک ماندان بر رخ ماه یک نقطه
ماند اسهال منده است غزل ردیف الظاء	
از چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که در جمله نکویی بحبان ما حافظ
بیا که نوبت صحت و دوستی و صفا	که با تو نیست مراجعت و ماجر حافظ
ماجر را قصه گذشته گفتگو قوله	
اگر چه خون دل خور و لعل اوستان	بکلام دل ز لیش بوسه خونه حافظ
خون دل خور و در ریخ و اندوه انداختن لعل لب بکلام دل موافق مقصد قوله	
چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب	مرست تحفه جان بخش غمزد حافظ
ذوق بفتح پیشین و از بودن دشمن زه کمان غمزد و در سازنده غم - غزل ردیف الحین	
ابدا و ان که ز خلوت کده کاخ ابداع	شمع خاور فلک بر همه اطراف شمع
کاخ ابداع یعنی آسمان که بگردش او هر دم چیزی نو ظاهر میگردد خاور خورشید اطراف جمع طر شمع بر شنی قوله	
بر کشه آینه از جیب افق خرچ زیان	بنماید رخ کیتی بهر ازان انواع
افق کناره قوله	
ورز و ایا محو طر مخانه جمشید فلک	از غنول ساز کند زهره آهنگ شمع
ز و ایا گوشه از غنول یعنی از ساز ساخته افلاطون که در میان دارند ساز کند زهره نام ستاره مطربه فلک آهنگ قصد قوله	
چنگ و غلغل آید که کجاست و تنگ	جام در قهقهه آید که کجاست شمع
چنگ عاشق و دلف و مرسته غلغله شور جام کنایه از ندانایی که خون جام اندر نوش بوجت پیر است قهقهه خنده باد از سخت مناع منع کننده قوله	
وضع دوران بنگر ساغر عشرت بر گیر	که بهر حال همین است بهین اوضاع

(نقطه) آب حیات حافظ گفته بیل نظر
س بواست عشق او شعر گذشته بیل نظر

(نقطه) بیا بخوان غزل خوب و طر زهره
که شمع است فرج بین و ماجر حافظ

وضع روش او صنایع جمع یعنی وضع زبانه سین و تغییر و تبدل او را نگاه کن و بفراغ خاطر نشین که یک رنگ نیکو دارد و فراغ خاطر را نمی سنو و پس ساغر عشرت برکش و بقسمت راضی باش و انچه از دست بر آید تفصیر کن و کار او را در نظر بفرما کن و بهر حال بهترین او صنایع همین تصور کن قوله

طرح شاه و دنیا همه مکر است و فریب	عارفان بر سر این قهقهه بنجیند نزار
-----------------------------------	------------------------------------

طرح شاه و دنیا آرایش تعلقات دنیوی قهقهه دنیا و در بعضی نسخه بجای قهقهه رشته دیده شده و در مشقه اشاره بطرح شاه و دنیا نزار عکینه و جنگ قوله

غم خسر و طلب از نفع جهان می طلبی	که وجودیت عطا بخش و کرمی نفع
----------------------------------	------------------------------

نفع بهر درون و بهمانی عروسی قوله

بنظر لطف ازل روشنی چشم امل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
----------------------------	----------------------------------

امل اسید قوله

حافظ ارباده خوری با صنم گلرخ خور	که ازین بهر بود و در جهان هیچ متاع
----------------------------------	------------------------------------

متاع رخت و بهر خرداری غول

بفرودت گیتی فروز شاه شجاع	که هست در نظر من جهان گیتی متاع
---------------------------	---------------------------------

باقسمیه فرزندگی و شکوه گیتی فروز روشن کننده عالم گیتی کثرتن قوله

بیاری که چو خورشید مشعل افروزد	که رسد بکلچ درویش نیز فیض شعاع
--------------------------------	--------------------------------

مشعل افروز و روشن گردد کلبه خندان تنگ قوله

صلحیه حریمی خوشمزد نیایس	که خیر ازین همه اسباب فقره است صداع
--------------------------	-------------------------------------

صداع در دسر قوله

بعاشقان نظر کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیع تو باد شاه مطلع
------------------------------	---------------------------------

مطیع فرمان بردار مطاع فرمان روا قوله

بهر نیمخ و ایام و غیر از نیم نیست	کجا رویم تجارت باین کساد متاع
-----------------------------------	-------------------------------

غیر ازین اشاره به هر کساد متاع متاع کم بهر ساده مردم نیست اندیشه داناان قوله

ایست و در دستانه میخانه بسیار	حریف با ده رسیدای رفیق توبه دواع
-------------------------------	----------------------------------

رفیق تو به اضافت بیانیه و دل ع ای الوداع غزل	
قسم نخست جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال جاه نزع
قسم سوگند شاه شجاع نام شاه خواجه مراد محمد در شد نزع کینه و جنگ قوله	
بر و ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو	نه بنیم پس ازین هیچ که بخت بقلع
ادیب ادب کننده قوله	
ببین که رقص کنان میر و بنای خپک	کس که اذن نمیدادی آستماع سماع
رقص پیو به رقص تن و پیکر گفتن ناله لاری کردن با دوازند استماع شنیدن	
خدا را ایم شست و شو و خرقة کفین	که من نمیشنوم بوی غیر ازین اوضاع
خدا را با واسطه خرقة کنایه از وجود قوله	
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم و لب	نمیکنیم دلیری نمیدیم صدراع
فیض عطاش تشنه محتاج صدراع در سر قوله	
ز زهد حافظ و طامات او طول شرم	بسا زود و غزل گوی بر سر و و سماع
زهد برود نوع است ظاهری و باطنی ظاهری تقلیل طعام و لباس و گفتار و صحت خلق و کثرت صوم و جلوة در و واد و اما خالی از عشق باطنی آنست که در عشق معشوق از ماسوی او پر بهزیدن دبا و آرام رفتن	
قال ابن عباس الزهد ثلاثة احرف فالزهد للمعاد والهيا بهی للدين والدال دوام علی طاعة الله	
قال بعض الحكماء الزار ترك الزينة والهيا ترك الهوا والدال ترك الدنيا وقيل الزهد على خمسة اشياء	
الثقة بالله والتبري من الخلق والاخلاص في العمل واحتمال الظلم والقناعة بما في اليد وصل الزهد	
اجتناب عن المحارم كسیرا و صغیرا و ادراج جمع الفرض یسیرا و عسیرا و ترك الدنيا علی اهلها قلیلها و کثیرها	
وسئل ابراهیم او یجزم بهم وجدت الزهد قال بثلثة اشياء رایت القبر موحشا و لیس فی منوس و رایت حلقا	
طیلا و لیس معی زاد و رایت البحار قاضیا و لیس معی حجة طامات سخن از چپ و راست و بهوده نوا آمدن	
که بر اصول سر و با شد و پرده را هم گویند رو و تار بریشم سماع سرود قوله	
در وفای مهر تو مشهور و خوبانم چو شمع	شب نشین کوی سربازان زندانم چو شمع
نه جمال عالم آرای تو روز من شب است	با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

نظاک با کمال که با کمال شاه شجاع
 (نشین) چو حافظ خدا جدا کند

در این کتاب
از کتب معتبره
است

در این کتاب
از کتب معتبره
است

نقصان کم کردن و یا موسی برکنان قوله	
اگر کینیت اشک گلگونم نبودے تندر	کے شہ سے پیدا کیستی راز پہنا نم چو شمع
کینیت غم سے کہ لبیا ہی زندہ ہے کہ نش و نبال دارد قوله	
در میان آب و آتش بهیمان گرم روست	این دل زار و زنا ز اشکبارا نم چو شمع
گرم روست شتاب زار ناله اندر دنگان با گریه و دم سرد تزار یکسخت لاغر احتراز پیر قوله	
سرفرازم کن شبے از وصل خود اسی ماه	تا منور گرد و از دیدارت ایوانم چو شمع
و دیدار روست و پیدا و ظاہر غافانی سے اگر بہت خود جابے گفتار نیست و لیکن شنیدن چو دیدار نیست و تیرہ دینے دید مولوی سے این سبب ہا نظر پاداست کہ نہ ہو دیدار صنعت را سرت	
غزل رویت الغین المجمعہ	
سحر بیوسے گلستان ہی شدم در باغ	کہ تا چو بیل بیدل کنم علاج و ماغ
بلع کنایہ بخل و ماغ کبیر یعنی مغز و عجب و تکبر کنم علاج و ماغ خور سندی بہر سانم قوله	
بہرہ گل سوری نگاہ سے کریم	کہ بود در شب تازی بروشنی چو چراغ
سوری نام گلست کہ بہر پیکان تشبیہ کنند گل سوری معشوق چراغ بکسر معروف قوله	
چنان بچمن و جوانی خویش تن غرور	کہ داشت از دل بیل ہزار گونہ فراغ
فراغ فرصت و خوشی دل قوله	
کشادہ زرگس رعنا بحسرت آلتی شیم	نہادہ لالہ حمر ارجان و دل صد فراغ
زرگس عاشق قوله	
زبان کشیدہ چو تیغ بسز زلزل سون	دہان کشادہ شقائق چو دہان الفراع
سون نام گل دہان کشادہ خندان شقائق لالہ الفراع خمیازہ گیرندہ قوله	
یکے چو بادہ پرستان حراچی اندر ستا	یکے چو ساقی متان بکفت گرفته ایام
ایام پیالہ قوله	
انشاء عیش و جوانی چو گل غنیمت دان	کہ حافظا نبود بر رسول غیر باغ
بر رسول غیر باغ و ما علی الرسول الا البلاغ - غزل	

روایت القاء	
طالع اگر مدو کند و امشش آورد مکتب	اگر بکشم زب طرب در بکشد زب شرف
با خوش وقتی شرف بزرگی قوله	
طرف کرم ز کس نه بست این دل پرمید	اگر چه صبا همی بر دقعه من زهر طرب
طرف کرم ز کس نه بست امید کرم از کس نه داشت قوله	
از خم ابرو که تو ام تیج کشایش نشد	و ده که درین خیال کج عمر غریب شد تلف
خم کج خیال کج اشاره بمحصل کشایش از خم ابرو تلف ضائع قوله	
ابرو و دست که شود دست خوش نصیب	اگرش نزد دست زین کمان تیر مراد بر بد
ابرو مراد صفات که حجاب ذات است چنانچه ابرو صاحب چشم است و مراد آن باشد که مدتی با سایر صفات مشغول شدیم چنانچه وضع زاهدان است و در کشایش نشد و ازین لازم می آید که مشغولی تمام با سرم ذات ناکشایش داشت و به که طریقه عاشقان است دست خوش طاقت و توانائی در سخره و دست مال و زبول قوله	
چند بنابر پرورم مهرستان سنگدل	ایا ویدر نیکنمندان این پسران ناخلف
بنان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از محبوبان مجاز که بی پروائی و بی نیازی طریقه ایشان است و ایشان را پسر و خود را پدر از آن گفته اند و خود را از آن عشاق شود و تقاضای نظر حسن تو افزون نشود و پس عاشقان مرئی حسن ایشان بود و نیز حاشا پاک نظر پیر و پدر هر سه یک است یعنی آنست که چند عشق و محبت خوبان مجازا پرورش دهم و خود را در حباله ایشان بستم که ایشان بادی کنند از ناخلفی خدمات ما را بخاطر نمی نهند پس ازین ناخلفان قطع نموده توجه دل محبوب حقیقی آریسم و مخم نمیشم بزیر دل کایم و نیز بنان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از هوا نفس است خطاب بروج است که روح در دل آگاه می ما خود گوید که نفس هرگاه حکم ایزدی بحکم من بوده اند و در تن انسان در آمده باغی گشته اند حال آنکه نصرت ایزدی قرین عالم گشته و دل از خوف متالم شده چند ایشان را پرورش دهم و خوف عاقبت یکسو بنهم که این پسران ناخلف رو به پیش رو خود نمی کنند و آنرا در فاسد خود باز نمی گردند و نمیدانند که از فساد اینها فتنه در نهاد من است و کردار ایشان بلامت من است قوله	
من خیال از این گویند نشین و طریقه آنکه	بچه زهر طرب می زوم بچکان د

سنگدل و پسران ناخلف کنایه از محبوبان مجاز که بی پروائی و بی نیازی طریقه ایشان است

طرفه بضم چیزے نو کہ بچیم خوش آید میز ندیم سے زدر برائے من قوله	
نئے خبر اندر ابدان نقش بخوان و لاقل	مست یاست محتسب بادہ نوش و لاخف
لاقل مگر لاخف ترس قوله	
صوفی شہرین کہ چون لقمہ شہید میخورد	بارہ و شش دراز باو این حیوان خوش علف ایالہ
بارہ دم روا لے کہ زیدم اسپ بود خوش علف طبع العذار قوله	
من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم	کز پس پیش خاطر مشک غم کشیدہ صفت
صفت بفتح دان رستہ قوله	
حافظ اگر قدم زنی در دره خاندان عشق	بدرقہ رستہ نشود بہت شجنہ نجف
خاندان خیل خانہ و دودمان بدرقہ را بہر شجنہ نجف علی مرتضیٰ رض	
غزل ردیف القاف	
زبان خامہ ندارد و سر بیان فراق	و اگر نہ شرح دہم با تو دوستان فراق
خامہ قلم ندارد و سر بیان فراق زیرا کہ بیرون از احاطہ تقریر است شرح دہم بیان کنم قوله	
رفیق خیل خیالیم و ہر کاب شکیب	قرین محنت و اندوہ دہم قران فراق
رفیق یار و ہوا خیل اسپان و گردہ ہر کاب بہر شکیب صبر قرین نزدیک قوله	
چگونہ باز ہم بال و ہوا وصال	کہ ریخت مرغ دلم پر و آستان فراق
باز ہم کشادہ بال بازو قوله	
فراق و ہجر کہ آورد در جہان یارب	کہ روئے ہجر سیمہ باد و خانمان فراق
جہان بگردل بغیر روزگار مصحح است از بندگی اوصیٰ قوله	
در پنج مدت عمرم کہ بر امید وصال	بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
بسر رسید آخر شد نیامد بسر با شہباز رسید قوله	
سرے کہ بر سر گردون بغیر سے سودم	بر آستان کہ نہاوم بر آستان فراق
گردون فلک بر آستان اول قدم رستان مہنی آن است کہ سرے کہ بر سر گردون بغیر و اتحاد یگانگی کہ در عالم اطلاق	
بآن دولت غلطی فائز گشتہ بودم سو گندہ استان کہ بر آستان کہ فراق نہاوم یعنی از جمع تفرق آمد و تیراند	

روایت الفاء	
طالع اگر بدو کند و منش او هم بکشد	اگر یکشم زب طرب و در یکشد زب شرف
طرب خوش و تنی شرف بزرگی قوله	
طرف کم ز کس نسبت این دل پر امید	اگر چه صبا همی بود قصه من ز هر طرف
طرف کم ز کس نسبت امید کم از کس نداشت قوله	
از خم ابرو توام تیغ کشایش نشد	و ده که درین خیال کج عمر غریب نشد تلف
خم کج خیال کج اشاره بحصول کشایش از خم ابرو تلف ضائع قوله	
ابرو دوست که شود دست خوش شمعیت	اکش نزد است زین کمان تیر مراد بر بدت
ابرو مراد صفات که حجاب ذات است چنانچه ابرو صاحب چشم است و مراد آن باشد که مدتی باهما صفات مشغول شدم چنانچه وضع زاهدان است و مرگ کشایش نشد و ازین لازم می آید که مشغولی تمام باسم ذات تا کشایش دست دهد که طریقه عاشقان است دست خوش طاقت و توانائی در سخره و دست مال و زبون قوله	
چند بنا ز پرورم مهرستان سنگدل	یا دیدر نیکنمندان پسران ناخلف
بنان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از محبوبان مجاز کسب پروائی مبی نیازی طریقه ایشان است و ایشان را پسر و خود را پدر از آن گفته اند ظهور خوبی خوبان از عشاق شود و نه تقاضای نظر حسن تو افزون نشود پس عاشقان مری حسن ایشان بود و نیز عاقل پاک نظر پیر و پدر پسر سر کس است معنی است که چند عشق و محبت خوبان مجاز را پرورش دهم و خود را در حباله ایشان بستم که ایشان بادی کنند از ناخلفی ضرات ما را بخاطر نمی نهند پس ازین ناخلفان قطع نموده توجه دل محبوب حقیقی آریم و تخم محبت بزرع دل کایم و نیز بتان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از هوا نفس است خطاب بروح است که روح در دل آگاهی ما خود گوید که نفس بود که حکم ایزدی بحکم من بوده اند و در تن انسان در آمده باغی گشته اند حال آنکه نصرت ایزدی قرین عالم گشته و دل از خوف متالم شدن چنان ایشان را پرورش دهم و خوف عاقبت یکسو بستم که این پسران ناخلف رویش خود نمی کنند و از کردار فاسد خود باز نمی گردند و نمیدانند که از فساد آیتها آفته در نهاد من است و کردار ایشان بلاست جان و تن است قوله	
من خیال نهاده که گوشته نشین و طریقه آنکه	بشویچه زهر طرف میفرودم بچنگ و فن

سنگدل یعنی دل بی مهر ناخلف زنده بود و شایسته

طرفه بضم حیرت نو که بچشم خوش آید میسر ندیم زنده بر ایمن قوله	
نمے تیر اندر ابدان نقش بخوان دلائل	است یاست محتسب با دهنوش و آنحضرت
لا انقل گوا لا تحف ترس قوله	
صوفی شهرتین که چون لقمه تشبیه میخورد	پاره دوش دراز یاد این حیوان خوش علف ایال
پاره دم دوائی که زیر دم اسپ بود خوش علف طبع الخدار قوله	
من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم	کز پس و پیش خاطر مشک غم کشیده صفت
صفت بفتح و آن رسته قوله	
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق	بدرقه رست شود بهمت شحمه نجف
خاندان خیل خانه دودمان بدرقه راهبر شحمه نجف علی مرتضی	
غزل ردیف القاف	
زبان خامه ندارد و سربیان فراق	و اگر نه شرح دهم با تو داستان فراق
خامه قلم ندارد و سربیان فراق زیرا که بیرون از احاطه تقریر است شرح دهم بیان کنم قوله	
رفیق خیل خیالیم و همکار شکیب	قرین محنت و اندوه و همقران فراق
رفیق یار و همکار خیل اسپان و اگر همکار بهر شکیب صبر قرین نزدیک قوله	
چگونه باز هم بال و پروا وصال	که ریخت مرغ دلم پر و آستان فراق
باز هم کشاده بال باز قوله	
فراق و همکار که آورد در جهان یار یار	که روی بجز سیه باد و خانان فراق
جهان بکس اول بخیر روزگار مصحح است از بندگی ادهی قوله	
در بیخ مدت عمرم که بر امید وصال	بسر رسید دنیا بهر زمان فراق
بسر رسید آفرین دنیا بهر بخت بهر رسید قوله	
سر که بر سر گردون بفرخه سودم	بر آستان که نهادم بر آستان فراق
گردون فلک بر آستان اول قلم بر آستان معنی آن است که سر که بر سر گردون بفرخه و اتحاد یگانگی که در عالم طلاق	
بآن دولت غنمی فائز گشته بودم سو گندر آستان که بر آستان فراق نهادم یعنی از جمع تفرق آدم و شیطان	

که ازین اتحاد و عالم ارجح بر او بود که در اینجا در مشاهده بودند و فراق عالم دنیا بود که مقام فراق است و میتوان
بود که مراد آن نباشد که سرسے که بر سر گردون بغیر و اتحادی سودم یعنی بکشف و شهود و مرتبه اطلاق رسیدیم
سوگند آستان که بر آستان فراق نهاده ام یعنی از آن مرتبه تنزل کرده ام خواه این معنی از راه کفر باشد
و خواه از آن راه که عارفان را بعضی اوقات از حال کمال که در شسته باشد تنزل روئے میدهند قوله

که نون چیه چاره که در بحر غم بگردانے

فتاده ز ورق صبرم ز بادبان فراق

چاره علاج گرد آب جاس غرق شدن کشتی ز ورق کشتی خورد بادبان بیرق کشتی قوله

نسے نمائے که کشتی عمر غرق شد

ز موج شوق تو در بحر بیکان فراق

کشتی عمر اضافه بیانیه قوله

فلک چو دید سرم را اسیر چرخ عشق

به بست گردن صبرم پریشان فراق

چرخ طلقه اش دون و چرخ غزل

ای باد کس چو من نسته مبتلا و فراق

که عمر من همه بگذشت در بلا و فراق

خسته چرخ مبتلا گرفتار قوله

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان

کشیده تخت ایام و دور و مای فراق

سرگردان پریشان غزل

مقام من در غم بخش و رفیق شفیق

اگر تمام میسر شود ز به توفیق

عش بفتح آب تیره بکس نیات التوفیق سرور اگر دانیدان و خیل التوفیق اعانه من الله بعدی غزل

معنی آنست که منزل شریفی و معنی که در غم نباشد و یار موافق که گردن و خیار لفاق برو من طالع سلیم

این آن نسته باشد اگر تمام میسر آید این حیات معهود و قدم آنگنان دوستان بیایان رسانم چون چه

در آستانه سارک و ربا و به طلب پیش آورده و بر لغایت حسب هر طرت که رو آورد بغیر از حیرت چیز

دیگر نفرد و بجز عشق رفیق و کس نشد بنا بر آن گفت تمامی که در غم قوله

جهان و کار جهان جمله تیغ در تیغ است

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

یعنی دنیا و مافیها در نظر عاقل در بنیاد چه آنچه درین عالم است و بسبب قید شده همه بیاد نه نیازی

بر خواهد شد پس باید که آنگنان زندگانه با خلق کنند که عالم را نفع رسد نه ضرر قوله

بفتح آب تیره بکس نیات التوفیق سرور اگر دانیدان و خیل التوفیق اعانه من الله بعدی غزل

معنی آنست که منزل شریفی و معنی که در غم نباشد و یار موافق که گردن و خیار لفاق برو من طالع سلیم

این آن نسته باشد اگر تمام میسر آید این حیات معهود و قدم آنگنان دوستان بیایان رسانم چون چه

در آستانه سارک و ربا و به طلب پیش آورده و بر لغایت حسب هر طرت که رو آورد بغیر از حیرت چیز

لبشاپسته خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک
پسته میوه است مشهور پسته خندان کنایه از دهن شکر ریزی کن سخن گوئی در گفته بودی که شوم است و دو پوست و عده از حد بلند و مانده و دیدیم و نه یک معنی این بیت در آن بیت که حد سببوست که دولت کرده و فایده کن اگر ادانگی قرضه از من باشی واضح خواهد شد و دو پوست کمال دوری و معنوی قوله	
چرخ بر بزم زخمی از غیر مرادم گردد	من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
چرخ بر بزم زخمی از غیر مرادم گردد اگر مرادم نگردد و مرادم از بونی کشم و از بونی کشم قوله چون بر حافظ خوشش نگذاری یا بر سر	
ایضا اے رقیب چون بر حافظ خویش آن محبوب را نمی گذاری و همواره بغیلسونی و فتنه گیری سدی در راهش می آری تو هم بقریب او راه نیافته و یک دو قدم دور تر کن نشاء غزل	
اے که شورا افکنده در بزم شامان گاو	داستانان البیت در خنده بستان از نمک
درین مصرع آخر تعلیب است تقدیر کلام چنین است گوشت در خنده بستان داستان از نمک معنی آنست که اے آنکه در شامک شامان حقیقه و مجاز شورش انداخته و همه را متوجه بخود ساخته لب خود را فرماتا داستان بیا داده که از ملاحات تو شورش در نهادن افساده بستان نامر ایشان را راخته و در دهر و پریشانی رخت بند و این التماس بجناب محمدی است و نیز در شان مرشد منزه که آنکه در مجالس سالکان شورا انداخته و همه را متوجه بخود ساخته گوشت را که بیان حقایق و معارف فرماید و شوریدگان را ازین سوزش وادماند قوله	
ای بر و آب گهر لعنت پدر پاشی و طعنت	میکنند ز رخ شکر یا قوت از ان از نمک
یا قوت لب شیرین تو شکر را بیشتر و از ان از نمک بسیار و اے لب قدر نیست قوله	
شور می نیم از ان جادو و چشمت و شیر آب	ذوق می یابم در ان چاه و نشان از نمک
جادو و چشم در شراب کنایه از ان از نمک از طعنت قوله	
اگر نبات میراید جان بشیرینی و طعنت	قد شورا نگیز لعنت میدد جان از نمک
قد شورا نگیز لعنت اضافه بیانیه اے لب آن اشاره بجان ربائی از نمک از روی دشنام و زجر نمک میریز سخن عتاب و دشنام بگو غزل	

در قطع آب چهره ان لب است و اگر چه بر کس نیاید آب چهره ان لب

ای خضر پیچیده نامی قدریت لک	و یکر سیاه چرده ندیدم بدین نمک
این غزل در نعت حضرت است سپیده خجسته مبارک قدم قدریت لک فدا کردم خود را بر او تو سیاه چرده آدم سبز رنگ قوله	
خوبان سزد که بر درت آید دهم جملگی	و آنگاه خاک پاست تو پوسند یک بیک
خوبان سزد و سزاوار خوبان آنست قوله	
آدم ز حسن روست تو گر بهره داشتی	از دیدنش بسجده نبرد اختی ملک
گر بهره داشتی حصه نصیب داشتی قوله	
صورت سگران چین اگر آن چهره بنگرند	نقش نگار خانه چین را کشند خاک
کشند خاک ترا ستیده سازند قوله	
در دوستی حافظ اگر نیستت یقین	از خالص است و با که نمیدارد انجک
از خالص استارت دوستی غزل	
اگر شراب خور می جگر خوشان بر خاک	از آن گناه که نفی رسد بغیر چه پاک
اشکال این بیت آنست نفع رسانیدن بگناه موجب چین میشود که گفته اند درین گناه نفعی بغیر رسد پس در آن گناه با که نیست جوابش آنست که معنی بیت چین است که اگر شراب خوری و خوری دست اسیر مشاهد گردی باید که طالبان راه را هم نظر کنی و بر ایشان وجه آن شراب فشانی و توجه یاد گیران اگر چه بے بنیادی راه حق گناه است اما چون درین گناه نفع بغیرت در آن توجه با که نیست از بر آن نفع این توجه بغیر بر گناه بر آنست موجب غیبت خواهد شد و نیز مرشد از کمال خویش بدوئی عرض میکند که چون ترا مشاهده حق بدست آید طالبان خویش را از آن ذوق بخشش که بوسیله آن مرتبه حاصل شود اگر چه عارف را بتلقین مشغول شدن دوری از وصال است بحکم حرات الارباب ریاست المقرنین موجب خسران است باین معنی خواهد بود که گوید که از آن گناه که بدیگر نفع رسد چه پاک که این فعل اتباع آن سروران است قال اکل شیئ فخره من کانت قدرته یبستی فقد ابندی یعنی از تلقین مرشدان اگر چه نفوس در مشاهدات شود اما چون تلقین هدایت بدیگران است و نیست است پاک ندارد قوله	
خود رنج و بخور بے بشاهد و در و چنگ	که بیدار رنج زند روزگار تیغ پاک
بیدار رنج نئے دسواس قوله	
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من	که روز واقعه پا و انگیر از سر خاک
باقسم روز واقعه روز مرگ معنی آنست که مرا سوگند بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من که روز مرگ من پای خود از خاک من و انگیر از لطف خویشم بلفاف خود بپدرانی دم واپسین لقا و خود میسر گردان که روزه خود بدان اظهار نایم و جانز که از امانت است بامانت دارنم که عقل عقلا از سر را بخیر معذرانند قوله	
مهندس فلکی شاه راه شمشیر جہتی	چنان بدست که ره نیست ازیر و ام متعاک
مهندس اندازه کننده یعنی مهندس فلکی که عقل است راه دیر شمشیر جہتی چنان بسته که در راه	

برآمدن نیست اے طالب بگفتار او فریب مخور و از طلب مایست یعنی عقل میگوید که تو اسیر شوق هستی
و خداوند پاک از جنت بیرون است پس یافت تو او را از دائرہ امکان نیز بیرون قوله

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذہب همه کفر طریقت است اساک

اساک بخل قوله

بزن بر اوج فلک حالیا سراق عشق
که خود بر واجلت ناگهان بتیر و منک

اوج بلندی حالیا الحال سراق چشمه قوله

فریب دختر ز طرفه می زند رخ
مبا و تا بقیامت خراب طارم تاک

و دختر ز شراب انگوری طرفه نادر خراب دران طارم خانه جوین بازم تاک درخت انگور قوله

براه میگرد حافظ خوش از جہان فتی
دعای اہل دلت باد و نموس زل پاک

میگرد عاشق پاک تمام و پاکیزه غزل

ہزار دشمنم ار می کنند قصہ پاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک

پاک بزم قوله

مرا امید وصال تو زنده میدارد
و اگر نہ صدر ہم از بخت است ہم پاک

صدر صدر متبہ قوله

لغس نفس اگر از باد نشوم بویست
زمان زمان ہم از خم چو گل گریبان چاک

لغس نفس مہم زمان زمان وقت وقت ساعت ساعت چاک شکان قوله

رودہ خواب دو چشم از خیال تو بہیات
بوجود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

صبور صبر کننده حاشاک کاف زائد قوله

اگر تو زخم زنی بہ کہ دیگر سے مرہم
و اگر تو زہر دہی بہ کہ دیگر سے تریاک

تریاک یا زہر قوله

بضرب سیفک قتل حیاتنا ابد
لان روحی قد طابان کیون فداک

بزدن شمشیر ز کشتن شدن من زندگانی نیست پس بدستی کہ مان من تحقیق خوش شدہ با اینکه باشد

عنان نہ پیچم اگر نیزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک

شمشیر ستم ناخن چون بصورت ناخن شیر است شمشیر نام کردند فتراک و الہا و زین کہ راستا چپا
پس کو بہ زین آویختہ باشد قوله

ترا چنانکہ تویی بہ نظر کجا بیند	بقدر بنیش خود ہر کس کند اوراک
بنیش بنیائی اوراک در لغت در رسیدن بجہی دریافت غور و تحقیق لاتر کہ الایصار وہو بیدرک الایصار وہو اللطیف الخیر قولہ	
بچشم خلق عزیزانکے شوی حافظا	کہ بردش نہی روست مسکت بر خاک
مسکت بچا رگی دعا بزی - غزل روایت اللام	
اگر بکوسے تو باشد مرا مجال دخول	رسد بدوالت وصل تو کار ما بوصول
دخول در آمدن وصول پیوستگی قولہ	
قرار برودہ زمین آن دو سنبیل عننا	خراب کردہ مرا آن دوز گس محول
رحنا نام گلے ست زرد رنگ وز نے ست و خود آرا و نادان فراغ فرغت دو جاد و شمع محول	
دل از جواہر مہر تو صیقلے دارد	بو وز رنگ حوادث ہر آئینہ مصقول
مہر عشق و محبت مصقول صیقل کردہ شہ ازین موت مرگ صوری و ہجر قولہ	
من شکستہ بد حال زندگی یابم	دران زمان کہ بہ تیغ غمت شوم مقتول
تیغ غم تیغ عشق مقتول کشتہ شدہ مصرع دل این بیت بمضمون ولا تقولوا امن یقتل فی سبیل اللہ اموات بل احياء مراد از فی سبیل اللہ عشق خدا کہ موجب وصول بحق است قولہ	
چہ جرم کردہ ام لے جان و دل بجزرتے	کہ طاعت من بیدل نمی شود مقبول
جرم گت ہ مقبول قبول کردہ شدہ قولہ	
چو بر در تو من بینوا لے ز روز و زور	بہیج باب نہارم رہ خروج و دخول
بینوا سلس بہیج باب بہیج نوع خروج بیرون آمدن دخول داخل شدن قولہ	
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظا	ارموز عشق مکن فاش پیش اعلیٰ قول
عقول جمع عقل - غزل	
اے رخت چون خلد و علت سلسبیل	سلسبیت کرد حبان و دل سبیل
خلد بہشت سلسبیل نام چشمہ الیت و بہشت آب اوسفیہ لغایت و خشک و شیرین و لطیفہ کما قال اللہ عینا فیہما قہمی سلسبیل قولہ	

خواب تر ز دل تنم تو طاعت یافت
کہ ساخت در دل تنم تو کار ناول
کار و غم حال دل آرا کہ
کہ ساخت غم و جور در روز و کالی

سبز پوشان خطت برگرد لب	همچو حورانت در سبیل
سبز پوشان خط اضافه بیانیه مراد تعینات کثرت لب بجلی اسم شکم مراد ذات قوله	
ناوک چشم تو در سهر گوشه	همچو من افتاده وار و صفتیل
ناوک یعنی تیریزی آید اینجا همین معنی ناوک چشم بجلی ذاتی قهاری مراد تعینات اسم افضل قلیل کشته قوله	
نسبے و مطرب بغرد و سم مخوان	در احتی فی الزا اسم کافی السبیل
راحت من در شراب است نه در سبیل است قوله	
یارپ این آتش که بر جان من است	سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
این آتش عشق ز انسان روشن خلیل ابراهیم قوله	
پایه مانگ است و منزل دور است	دست ما کوتاه و خر ما بر خلیل
پایه مانگ است طاقت رفتار نه منزل دور دست مکان بس بعید دست ما کوتاه استعداد	
ماناقص خر حاصل مراد خلیل مراد عمل خطر قوله	
شاه عالم بهت و عز و مال	با دو هر چیز که خواهی زین قبیل
شاه عالم کنایه از مرشد قبیل نوع قوله	
کس نداند گفت شعر که زین منط	کس نیارد سفت در زین قبیل
زین قبیل ازین قسم قوله	
حافظ از سر پنجه و عشق نگار	همچو مور افتاده زیر پای پیل
دل	اے برده دلم را تو بدین شکل و شمائل
برده اے فریفته بدین شکل و شمائل بدین طرز و شیوه مائل عاشق سوال اگر کسی گوید	
قافیه بیت دوم این غزل در بیت آخر این غزل با قافیه جمله ابیات دیگر چگونه صورت بند و جواب با این	
که درین قوافی آمده است حرف تائیس است و تائیس است الف است که میان او در وی یک حرف	
متحرک و مسطح باشد چون شامل و کامل چنانچه کمال اسمیل صفا مانای گفته است اے آنکه لاف میرنی	
از دل که عاشق است و طوفی لک از زبان تو بادل موافق است و شعر او عجم بر خلاف فصحاء عرب	
تائیس را واجب نمیدارند بلکه مستحسن میدانند چون سلمان گوید در رفتن رفیقان و رسیدن بمنزل	
در خواب و غرور تو هنوز اے دل غافل و نظام آئین گنجی در من همه سختی از بسنگی لازم است	
چون در لشکری خانه پر بهیم است قوله	
وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان	نیکو نبود معنی نازک بر جابل
لب لعل همان لب مراد لطفت و شیر ذات معنی نازک و صفت لب جابل کنایه از قریب قوله	

و آن وقت غزیرا در بطالت بسر بردم و آن خجالت من برتر شد که کس بازگرداننا صواب اینچنان محل نگردد	
صلاح من بهر جامه است و من این بخت	نیم ز شاهد و ساقی هیچ باب مجمل
صلاح نیک اندیشی با سبب نوع در روشن قوله	
ز خون که رفت شب دوش از سر چه چشم	شدیم در نظر رهروان خواب مجمل
سر چه پرده اینجا کنایه از بیکامی چشم رهروان خواب اضافه بیانیه و رهروان مسافر چنانچه مسافر در شب نزول کند همچنان در شب خواب در چشم فرو می آید معنی آنست که از کثرت دسوع خونی که در سر چه چون جاری شده و خواب را به خطه نداد و در روی آن مسافران که شب اینجا نزول میکردند شنگی روی	
قوله تو فخر روی تری ز آفتاب شکر خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب مجمل
چرا که از بهتری راسته بینم قوله رواست تر کس مست آر کند سر در پیش - تر کس مست کنایه از ساکط طالع اللسان که شده ز شیوه آن چشم پر عتاب مجمل که هر چند گردش به او جامل نشد قوله	
بر زرب لب ز چه در جام زهر خنده زنده	اگر نه از لب لعل نوشند شراب مجمل
زهر خنده خنده که برای دفع خجالت کنند معنی این بیت آنست که زهر خندگی شراب و جام از آنست که از لب لعل نوشند شراب شرمنده گردید قوله	
بود که یار نرسد گنه ز خلق کریم	که از سوال ملولیم و از جواب مجمل
کریم نیک قوله	
رخ از جناب تو غم نیست تا شناخته ام	نیم بیاری توفیق ازین جناب مجمل
تا برگز تو فقیق الاعانه من الله قوله	
ازان نهفته رخ خویش ز نقاب پند	که شد ز نظم خوشش اول و خوشا مجمل
صدف گوش ای قوله	
حجاب طلت از ان لبست آن خبر گشت	ز نظم حافظ و این طبع سچو آب مجمل
حجاب پرده خلعت تاریکی قبل از بر ویو کشا به مجمل سید الوظم چشم نمایی قهای خوش آن شهید که از دست تو شود مقتول بوجوب من بعد قتل و من قتل فانه ایست آثار ولایت کشور و آن بهنتم حصه ربع سکون و تمام ربع سکون بهفت اقلیم است تقسیم بعد بهفت سنده یکم شوب برل	

مرا

این شیخ این
معاذ الله
چون بیکلام
در این جوده
با فتنه است
ببین با دانش

آن بند است دوم بهتری و آن چین است سوم بزرگ و آن ترکستان است چهارم آفتاب و آن
خراسان است پنجم بزرگ و آن ماوراءالنهر است ششم بطارد و آن روم است هفتم بقر و آن بلخ است
سراج حاصل قوله غزل

خوش خبر دادی لے نسیم شمال | که بامی رود زسان وصال
نسیم شمال بامی که از دست چپ دزد و مراد از آن مرشد میر و دینے میرسد زمان وقت وصال بچین
مراد ملاقات قوله

باسمی و من بدمی سلم | این جیراننا و کیف الحال
یعنی چیست مرسمی را که نام معشوقه است و کبیت در موضع موسوم بدمی سلم از چپ آنکه سلم یعنی درخت کمان
در روی بسیار است و کجا اند بهما افغان و چگونگی حال ایشان قوله

قصه الشوق لا انفصام لها | و صمت بهنسان مقال
قصه عشق نیست القطع بران را بس خاموش شد اینجا گفت و گر قوله

عصر بزمگاه حالی ماند | از حریفان و طل مالامال
رطل پیمانه قوله

سایه افکند حالیا شب بجز | تا چه بازند شب روان خیال
شب روان خیال اضافه باینه و شب روان در آن را گویند و بیشتر طویر خیالات شب بهت معنی است یعنی اکنون شب بجز
سایه افکند و خانه لم را بظلمات گوناگون آگند و تا در آن خیال چه باز می نمایند و با و در و سازند - قوله

عفت الی در بعد عافیه منهدم شد خانه بعد از منهدم شدن یعنی خوب منهدم شد فاسد شد
عن الاطلال - پس پسید شما حال آنخانه را از آثار سر امانی که نه - قوله

ترک ماسوئے کس نمی نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال
ترک معشوق نمی نگرد از غایت کبر آه افسوس کبر یا کبر جاه مرتبه جلال بزرگی قوله

فی جمال الکمال نلت منی | صرف المد عنک عین کمال
یعنی در جمال و کمال تو یافتم آرزو مرا از آن ترا در جمال و کمال دیدم بگرداند خدا از تو چشم زخم را که در
وقت کمال عارض می شود قوله یا برید الحمی حاک المد لے قاصد مر غزل نگاه دارد و تر المد

ناله حاشیای خوش شایان
حافظ عشق دصا بیری تاجند

مرحبا مر حبا تعال ثال خوش آمدی خوش آمدی بیابا غزل	
داراے جهان نصرت دین خسرو کمال	سیحی بن مظفر ملک عالم و عادل
داراے شاه ایران زمین سپهر بهمن شاه که اردشیر نیز نام داشت دارا و ارباب دارا و اکیبر نیز میگفتند و داراے اصغر پسر اوست و ماوراء النهر بود و دختر بهمن که بنتی علماء آذربایست دختر خود را بحال خود و آموخت بود و دارا و ارباب از آن گویند که مادرش را بهمن وقت مردن پادشاهی داده بود و او اشتیاق پادشاهی بسیار داشت از آن جهت حمله که از بهمن داشت متوازی میداشت و تولد هم با خفا شد پسر را در صندوق نهاده و جواهر فاخر در آن داشت و چند سکه بیاز و سکه موی و بسته صندوق پر و آب انداخت و جوارے را بتواری جاسوس کرد تا خالش بچه انجامد صندوق برگازرگاه رسید گافه را و او اگر ده چون بچه دو نموند بیا جواهر بسیار و پسر ادخوت شده بود و شیر زن باقی بود و او را بخانه برده بزن سپرد و پرورد چون در آب او را یافتند و دارا نام نهاد و چون سی ساله شد حق تعالی او را ابائی رسانید و او را داراے اکبر خواندند و پسرش که بیگ سکندر گشته شد داراے اصغر گفتند و داراے اکبر فیلیقوس قیصر روم را دستگیر کرده و هر سله هزار سیفی زرین هر یک بوزن چهل مثقال بر و خراج نهاده و دو دوازده سال ملک رانده بود و بعد داراے اصغر ولی عهد شد من ابراهیم شاهی دیندار و اراده نصرت یار حق تعالی	
تعلیم تو بر جان و خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
فائض ریزنده شامل در گیرنده قوله	
روز ازل از کلاک تو یک قطره سیاهی	بر رویه ما قفا و که شد حل مسائل
تو خطاب بهیحی ابن مظفر یعنی روز ازل از کلاک تو یک نقطه سیاهی بر رویه ما افتاد که اوراقضا قدر این شرافت دست داد که تا شیخ جمله مهابت عالم شده و حل چنین مسائل فقهی از گذشته چون عدت زن شود هر مرد و صوم و حج و زکوة و غیره قوله	
خورشید چو آن بهند و سیاه دید بدل گفت	اے کاش که من بودم آن بهند قبل
بهند و خال و معروف و بنده و دزد و مقبل نیک نخت باعث بار آنکه بر و جایافته قوله	
شما فاک از بهم تو در قص و سعاست	دست طرب از دهن این سلسله گسل
بزم مجلس شاد چوین طرب شادی و فرح زفر منم سرود قوله	

قال
چنانچه
تاج شایان
نیز میگوید

چون دو فلک یکسره برنج عدست	خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
یکسره سر سر منج روشن بر منج عدست هر یک را بجزای خود میرساند منزل مقصود قوله	
حافظ قلم شاه جهان مقسم ز رقت	از بهر معیشت کمن اندیشه باطل
شاه جهان اندکمالی مقسم قسمت کند معیشت تحصیل قوت باطل بهیوده و این بیت مفید معنی توکل است و مامن و آبرو فی الارض الا علی الله عز و جل قال عمام من شق شدتی ضمن رزقی و این دساور از راه فقر محض شیطانست قال ان الشیطان یعدکم الفقر چون حال اینست دل راز اندیشه مالا یعنی نگاه باید داشت و نظر حق باید گشت قال ۴ رزق العوام فی تعینهم و رزق النحوص فی تعینهم ۵ اینهم جد و جهد حاجت نیست ۶ آنچه روزیست میرسانندت غزل	
رہروان را عشق پس باشد دلیل	آب چشم اندر رهش باشد سبیل
رہروان شوقان دلیل را بهنا سبیل وقت قوله	
اختیاری نیست بدنامی ما	ضمینی فی عشق من بیدی اسبیل
گمراه و مراد عشق کسیکه هدایت میکند راه را یعنی مرشدی که مراد ظاهر هرستی شرایع می آید چون مراد شایان عشق و دید و رول مراد آتش عشق روشن ساخت که نزد شاه ضلالت و نزو مان بدنامی	
موج اشک ما کے آرد و حساب	آنکه کشتی راند بر خون قسبیل
این گریه مارا کے وقع و اعتبار سے دارد قسبیل عاشق قوله	
آتش عشق بتان درخو و زرن	ورنه از آتش گذرن چون خلیل
یعنی عشق معشوقان حصول کن یا آتش شجلیات در دل خود روشن ساز قوله	
یا بسنه بر خود که مقصد گم کنی	یا مننه پا اندرین ره سنے دلیل
یعنی در سلوک عشق هستی خود را پیش میار و این نکته را گوش دار که از سبب این مانع بمقصد نرسی و مقصد گم کنی و اگر این حالت نداشته باشی و غولیش را بستر آشی در راه عشق قدم منہ حاشا و کلا از جاده شریعت تجاوز نمائ که سرسبز و بالست و موجب فساد و ضلال و نیز آنست که بخاطر خود بگذران که در راه بے رفیقی مبادا مقصد گم کنی بے مادی و وساز که مردی و مرد راه نیندیشد از تشییع فراز و بے دلیل قدم دین را منہ و عاقبت اندیشی و پیش و پس بینی از دست مده که مدار شریعت از دست	

اسے آنکے اور اسلام پیما کو مستودہ
بلکہ جو جہان روز قیامت روشن دہل
شد گردن بخواب گزیدہ رسد کابل
کفوں دیوانہ کفوں دیوانہ

و اگر با کی بخاطر داشته باشی خلاف شریعت سر موندستی معنی الرفیق ثم الطریق را بخاطر نخواستن اتباع
سلفه قولا و فعلا از دست ندی قوله

یا رسوم پیلانان یا دگیر | یامده مهندوستان را یا دبیل

باید دانست که پیل چون بخواب میرود و زاد و بوم خود را بخواب می بیند و در بیداری بدستی پیش گیر و نا پندار
می میرد پس رسوم پیلانان آنست که یکدم از وعقل نمیشوند و او را برادر خود خشن نمیدهند و اگر میرود و زود می
سیند یعنی چون عشق را بخود راه دادی از زمانه غافل مباش و همگی بهت بدگمار و در شدائد صابر باش
سبا و وطن یا کرده باز از دل خیزد و هستی تو بکمال نارسیده مسترک گردد اللهم إني أعوذ بك من الخویر
بعد الاورد و نزول الیک علی الفور قوله

حسن این نظم از بیان مستغنیست | بر فروغ خور کس جوید و لیل

خور آفتاب قوله

معجزه است این شعر یا سحر حلال | هالت آورد این سخن یا جبریل

معجزه این غزل را بیان عاجز کند سحر حلال فصیح هالت فرشته آواز و مهند مراد القادغیبی و الهام
جبریل وحی منزل قوله

افسردین بر کلک نقاشی که داد | بکر معنی را چنین حسن جمیل

آفرین یعنی تحسین نقاش نقش کشنده یعنی شاعر بکر معنی اضافه بیانی مراد شعر نادر که الماس دیده
خاطر هیچ شغور می نگردیده حسن فصاحت و بلاغت جمیل نیک بدل عوض بدیل شریک نام خاقانی
قال و قیل سخن لایفغ غزل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل | تابش کنیم توبه که کردم میان گل

باده شراب محبت زمان گل آوان مشاهدات تجلیات تابش کنیم توبه که کردم میان گل توبه که
قبل ازین کرده بودم در هنگام مشاهدات آن تابش کنیم قوله

کوری خار نغمه زمان تا چمن رویم | چون بیلان نزول کنیم آشیان گل

کوری خار بر آن کور کردن رقیب آشیان خانه مرغان قوله

در صحن بوستان قدر جاده نوش کن | اکایات خوشدلی همه آمد نشان گل

یعنی آشیان یا خانه نشین

در صحن

نیمه زمان

صحن بوستان مجلس مرشد کایات خوشدلی همه آمد نشان گل یعنی حصول عشق مایه فرختهاست قوله	
گل در چین رسید شو این از فراغ	یار و شراب خواه و سر بوستان گل
گل جوانی چین بدن مشو این از فراغ وقت از دست ده یار محبوب و مرشد شراب عشق سرا	
بوستان بوستان سرای و مجلس مرشد و آستان بر قوله	
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان	جان کن فدای خاک ره باغبان گل
حافظ وصال گل طلبی اگر میخواهی که وصل محبوب ری بلبلان عاشقان کامل باغبان شتر غزل	
شمیت رُوح و داد و شمت برق وصال	بیا که بوی ترا میرم لای نسیم شمال
بوئیم من بوی خوش دوستی و نشان کردم من برق وصال را یعنی دیدم مشاهده تجلیات را بیا که بوی ترا می برم و طالب و جایای تو ام ای نسیم شمال وای مرشد با کمال قوله	
احاو با بجمال حبیب قف و انزل	که نیست صبر جمیل در اشتیاق جمال
الف نایه حاوی سرود گوینده اسه راننده و بار بجال زانده جمال جمع جمل و جل شتر معنی آنت است حد اکنده مرشتران حبیب را استاده شود نزول کن که نیست مرا صبر جمیل در اشتیاق آن حال عنا سوال اطلاق لفظ حبیب و محبوب بحق نعلی در شرح نیامده جواب آنت که این اطلاق از ده و ضمه است نه علمیه قاضی بیضی گوی و قتیکی ذات حق متصف باشد بصفت پس اطلاق لفظی که دال بر آن صفت بود جائز است جواب دوم آنکه اطلاق یک اسم در شرح معصم اطلاق مرادف اوست و اطلاق اسم ورود و واقع شده پس اطلاق لفظ محب و محبوب نیز صحیح باشد قوله	
شکایت شب بچران فرو که از ایدل	بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال
بر افکند پرده روز وصال روز وصال پرده از میان برداشت قوله	
بیا که پرده گل زیر هفت پرده چشم	کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
چشم را چند طبقه است اول صلبی - دیگر میشی - دیگر شبکی - دیگر زجاجی - دیگر جلدی و دیگر بینی و دیگر عنکبوتی - دیگر عنبی - دیگر قرنی - و این مجموع را حدقه گویند و در حدقه گوشتی است سبید و چرب آنرا ملتحمه گویند و قبل هفت پرده - اول صلبی - دوم میشی - سوم شبکی - چهارم عنکبوتی - پنجم عنبی - ششم قرنی - هفتم ملتحمه - و این را اگر زیگویند اگر چه در گلریزی همه شریک اند لیکن این را از آن گویند که نمود	

بدست کتوله تعالی انا زینا النساء الدنیا برینته الکواکب اگر چه کوکب بشت ملک اندام بسبب
نموداری باسمان دنیا که آسمان اول است نسبت کنند کارگاه کارخانه معنی آنست که اے یار بیا
که پرده گلرنگ که انپردای چشم است بتحریر کارگاه خیال برکشیده ایم و همیشه در تصور خیال میکوشیم
تا ترا دیده ایم - قوله

بخ خیال دمان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من والد خیال محال

والله اشقة محال مشکل قوله

طلال مصلحتی می نمایم از جانان | که کس بجهت نماند ز جان خود بملال

مصلحتی بر اے مصلحت جان خود اے معشوق که بجای جانان است قوله

قتیل عشق تو شد حافظ غریب و لے | بخاک ما گذرے کن که خون مات حلال

قتیل کشته غزل

هر نکته که گفتم در وصف انشمال | هر کوششید گفتا سرور قابل

در بقیع والشد نیکوئی خواجه میگوید در ستایش قول خود که من آن سر و گلزار را بنایت تعریف کرده ام هر چه
که آن عارض و قامت را توصیف کرده ام بیان و قصت و هر که شنید گفت مر خدا یر است نیکوئی گویند قوله

گفتم که کس بجغشی بر جان نالتوا خم | گفت آن خم که نبود جان و بیان حلال

گفتم یعنی مر آن معشوق را گفتم آن و می آن وقت قوله

تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر و کسب این فضا مل

رفتن طریق عشق و محبت و زیدین شیوه صدق و مودت اگر چه آسان نماست اما بپایان رسانیدن
این امور در غایت صعوبت است و اشکال قوله

حلاج بر سر و این نکته خوش سراید | از شافعی می پرسید امثال این مسائل

حلاج منصور حلاج این نکته سخن عشق شافعی نام امام شریعت امثال مانند ما این مسائل سخنان
عشق یعنی اهل حال دیگر اند و اهل قایل دیگر اند اهل قایل که از حال می لافند همیشه و ترات می فند
و هر سخن از اهل آن باید پرسید چنانچه سخن حکمت از حکیمان و سخن فقه از فقیهان و سخن نجوم از نجومیان
همچنین سخن عشق از عاشقان قوله

در عین گوشه گیری بودم چشم مست	الکون شدم چوستان برابر تو مال
صین کمال چشم مست خطاب بجزیب مستان عاشق قوله	
از آب دیده صدره طوفان فوج دیدم	وز لوح سینه لقتت هرگز بگشت ازل
لیغ بدل و هوش و گوش و چشم آنچنان مشغول جمال جهان افروز تو ام که روز از شب و شب از روز غیدم	بالفرض اگر عالم را آب بود بجا که خرم شود زیاده ازین چه تواند بود که از آب دیده صدره الخ - قوله
دل داده بیایه عاشق کشته نگارے	مرضیه السجایا محمودۃ انحصائل
مرضیه السجایا نیکو عادت با قوله	
دردا که بر در خود بارم نداد دلیر	چند آنکه از جوانب انگینم وسائل
دردا افسوس قوله	
امو دوست دست حافظ توید چشم خرم	یار ب به بنیم آنرا در گدنت حمال
آن را دست حافظ را غزل	
هر کس که ندارد به جان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضائع و باطل
مهر عشق حقا سو گند بحق باطل بهوده قوله	
گشتیم جهان را که به بنیم و ندیدیم	همچون تو کسے نیبا در شکل و شمائل
شکل صورت شمائل خصلت با قوله	
بسیکه اے زاهد خود بین ز در صومعه بگذر	آن دب من بین که بود میر قباثل
خود بین خود پرست ز در صومعه بگذر ترک زهد نداد لیر آنکه دلباهر عشاقان بحسن و کرشمه برد	
غزل روایت الیم	
الم یا ت لا احباب ان یترحم	واللنا قضین العهد ان یتنم
آیا نرسیده است مردوستان آنکه رحم کنند و شفقت کنند با دوستان و نرسیده است مریدان	شکندگان را که از شکستن عهد پیمان شوند قوله
الم یا تهم انباء من فات عهدیم	وفی صدره نار الالسی یتهم
آیا نیاید ایشانرا اخبار کسی که فوت کرد عهد وستان را و شکست پیمان ایشانرا و حال آنکه در عهدیم	

بمرد شمشیر عشق تو دل فلک حال است
از جان خود دستان بود از عشق تو شکل

عشق تو تا چه حرامش نماید
امو دوست گاهم تو کنی حل سائل

از وصل تو مشغول در قیاسان رطوبت
چون گشت مرا کام دل از وصل تو حاصل

حافظ تو بر بندگی تیر سخاوت کن
برو آن او دست زن و دانه بکسل

آتش اندوه پیشانی بنقض عهد زبانه میزند یعنی از دوسه قرآن و احادیث نرسیده است بایشان
قصه عهد شکنان که از عهد شکنی چنانست حال نقصان قوله

فیالیت قومی یجدون بما جری	علی جزیح منهم فیعضوا ویرحموا
---------------------------	------------------------------

پس اے کاشکے قوم من بدانند با نچه رفته است از ایشان برین هیچ از ظلم و تعدی خویش نشند و رحم کنند قوله

حلی الذم مع منی والجرح اضمرت	قیبا عجا من صامت یتکلم
------------------------------	------------------------

حکایت کرد یعنی آشکارا کرد از من اشک من و حال آنکه اعضا و جوارح من پوشیده داشته بودند اے
ضلی عجبی از خاموشی که سخن نگوید و افشار از صاحب خود میگوید قوله

اتی موسم البروز و انضرت الربی	و یرق خمر و البندامی ترخم
-------------------------------	---------------------------

ربی جمع ربوبیت تل ترخم در اصل ترنما این قسم قافییه در اشعار عرب شائع است آمد موسم بهار
و سبز شد تلهام و تنگ و صاف شد شراب و یاران هم قدح می سرایند قوله

ایا من فاق کل السلاطین سطوة	ترحم جزاک الله و النخیر یغتم
-----------------------------	------------------------------

اے آنکه غالب آید بر همه سلاطین از دوسه سطوة رحم کن جزا بدتر از خدا و خیر از غنیمت دانند قوله

بنی عم جود و اعلی بنا بجرعة	و للفضل اسباب بهیاسیوسم
-----------------------------	-------------------------

یعنی اے عم زاو با سخاوت کنید بر بخشش یک جرعه و مزرگی رست سبها که بدان دیده میشود و فضل و نشان
واده میشود غنا اے برادران خداوند فضل و توانگری بر فقیران جود و کرم کنید و بخشش در آید
که فضل عبارت از جود است و کرم بمعنی دینار و درم قوله

شهور بها الافناء و یقتضی الفنا	و فی شانه عیش الربیع المحرم
--------------------------------	-----------------------------

شهور بمعنی مشهور این شهر و خبر مبتدای مصدر ای نه شهر یعنی این ماهها بسبب تاثیر آن دل
تقاضای سرود می کند یا نه نیازی و توانگری می طلبد که نتیجه آن عیش و جمیش بود و در سامان که
فقر و بی نیازیم دوست قدرت هیچ نداریم عیش بهار است حرام و دل دریای دام قوله

لکل من الخللان ذخر و منة	و للحاقظ المسکین فقر و مغرم
--------------------------	-----------------------------

یعنی هر یک را از دوستان ذخیره است که هنگام عسرت بکار آید و خیرات و صدقات است که در آن جهان
بجهت افزایش و محافظت مسکین و فقیران و نیست که باعث خطر است و فقر اختیاری را بر سر تراوتا

در وزن کافیات این شعر در اصل صحیح یا فذله ۱۲

که باعث شکر گذاری و موجب رسوای و خواری غزل	
اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم	ز جام خضر نوشم ز باغ وصل گل چینم
بر خیزد از دستم پیسم آید قوله	
اگر دیوانه خواهم شد وین بود که شب تارون	سخن با ماه میگویم پری و خواب می بینم
مگر تحقیق شب رحلت وقت مرگ قوله	
نه هر کوشش نظمی ز کلامش دلپذیر افتد	تدر و طرفه میگیرم که چالا کست شایتم
نه هر کوشش نه بر شاعر که او نقش نظمی زو شعر گفت کلامش دلپذیر افتد بخش مقبول باشد	
تدر و طرفه مراد مضمون نادر و معانی باریک شایین طائر شکاری مراد طبیعت قوله	
اگر باور نمیداری روز صورت نگین پس	که مانی نسخه می خواند ز نوک کلبه مشکینم
صورت نگین نقاش مانی نام نقاش رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده و نقاشی را معجزه ساخته در عهد	
شاه بهرام هرگز شاه بود و بهم بدست او کشته شد ۴۲ من ابراهیم شاهی قوله	
بموز عشق و مستی ز من بشنونه از حافظ	که با جام و قبح هر شب حریف ماه و پر دینم
پروین ثریا غزل	
اینچه شور لیت که در دور قمری بینم	همه آفاق پر افقته و شرعی بینم
این غزل در کتابه زمانه و علامات قیامت گفته دور قمر این دور اخیر اودار همه ستارگان سیاره	
است و دور بر هفت هزار سال است هزار تنها غل آن ستاره و شش هزار دیگر بشار که شش ستاره	
و آدم ۴ هم در دور قمری است قوله	
دختر از ایهم جنگ است و جدل با ما	پسر از ایهم بدخواه پدر است بینم
جدل خصومت قوله	
ابله از ایهم شریت ز گلاب و قند است	قوت دانا همه از خون جگر است بینم
خون جگر محنت و مشقت غزل	
آنکه آو فلک دل شاد و نکرده است منم	و آنکه این نمکده آباد نکرده است منم
این نمکده دنیا و دل و بدن و هم بخور کرده یعنی خموش فرما و نام عاشق شیرین پس زانو شکستن	

نسخه حافظ از این غزل
در کتابه زمانه
در دور قمری
در دور قمری
در دور قمری

مراقبه کردن و بادب نشستن باوسی هدایت کننده و مرشد اشاد کننده و ساحت پیرامون خانه طرح انداختن
از جالبه و نور و نیز آنچه نشان برآید رنگ آمیزی غزل

آنکه پامال جفا کرد و چو خاکسب را بهم	خاک میبوسم و عذر قدش میخوانم
سینه هر چندان ترک جفا کیش بادل ریش جو رسم کند اورا راحت میدهم از جور او شکایت نمیکند مگر	رقیبان سیاه است کنان بیگویم آنکه پامال الخ در پیش آن ماه ستم کیش خود میگوم که ای سر و پستان طایفه
من نه آنم که بچور از توینا لکم حاشا	چاکر مقصد و مبتدعه دو لستخوانم
همیشه اندیشه من این است که چگونه خدمت شایسته کنم که مقبول طبع شریف تو باشد قوله	
بسته ام در هم گیسوی تو امید و آرزو	آن مباد که کند دست طلب کوتاهم
و غیر من غیر از من نیست که بغیر از جناب تو بسکند و ما و اے غلام عرضداشتی بیکنم بدین مضمون که قوله	
فره خاکم و در گوشت تو ام وقت خوش است	ترسم از دست که باد به بهر دنا گاهم
اے زاهد خود بین که کار تو بجز تحقیر و رندان نیست اگر خواهی که عظمت زندان خرابات مشاهده کنی قوله	
با من راه نشین خیز و سوسه مصطبه گئی	تا به بینی که در انضلاک چه صاحب گاهم
مصطبه شراب خالفت بعد از است عرصه افلاک اضافه بیانی قوله	
خوشم آمد که سحر خسرو خاوری گفت	پایه باد شهری بند و توران شاهم
شاهم با وجود کمال بدانکه تقدیر نیز و شرمه بقدره حق است پس بهترین طریقه نیست که خوش و برین که معتقد قوله	
نیستم از عرض کن اتفاقا دین نیست که بیگویم قوله	
صد فی صومعه عالم قدسم لیکن	حالیبا ویر منانست حوالت گاهم
بهر میخانه سحر عالم جهان بیغم داد	داندان آئینه از حسن تو کرد آگاهم
عالم جهان بین دل صفای شراب از حقیقه ذکر ظرف دارا و منظور اندران آئینه اشاه بجام جهان	از حسن تو کرد آگاهم باعتبار لایحی ارضی و لاساهی و لکن یعنی قلب عبیدی الوین پس ازین حال ویر
آناه و لایحی و لاساهی حسن و ناز میجو امید و از غرضی که داشت بفقیران نگاه میکردم اے شاه قوله	
است بگذشتی و از حافظت اندیشمین	آه اگر آینه حسن تو بگیرد آهم
بیشتر گاه سپید کردی بهر آران و شمع و غیره	بیا که چشم بیادست بهر آران و در و جویغم

عنه
و نه آنم که بچور از توینا لکم حاشا

غزل

مشرکان سیه کنایه از ظلمت تقصیرات چشم همیار ضعف چشم مشوق باعتبار کم نگاشی چو یار خاصه است
 که بهر سوز نگاه نیکند و این صفت همان است که این قاصرات الطرف و مراد از چشم بینائی حق چون سالک
 یکمال رسد این صفت در ویدید آمده بود قال عزم اذ اراد الله بعدد خیر اصبر بعدد جهل منته
 آنست که خداوند السبب تقصیر که از من بوجود آید اشاره به پاک من در سیه که گفتی من عمل صالحی افلنفسه
 من اساء فعلیه و اما ان بظلاله للعبد سیه که از بینائی و اطلاع توان تقصیرات را که ظاهر می باشد
 در خفته کرده است در نیم و شوک آلام از رگزار خود بر چینم و توجه خویش را از ان در کشم و غلبه را از پا بر کشم و
 نیز مشرکان سیه کنایه از عشق مجازی بود و چشم کنایه از عشق حقیقی شود و بیماری چشم تعریف اول بود
 معنی آنست که آن محبوب حقیقی مشرکان سیه بود که عشق مجازست نیز از ان رفته در شمار آورده ای و باها
 دینداری که بر تخم بود و از محبت مجازی پاره کردی سیه که از عشق حقیقی تو نیز از ان در و دانده اختیار کنم و از مشر
 مجاز بیایه حقیقت روم شکر قرب چشم ذات و تجلی سے شراب کنایه از مستی حیران به نصیبی آن اشاره
 بشکر این اشارت سے قوله

الا ای بنشین دل که یار است بر وقت از یار	مراد زری سها و آندم که چه یار تو بنشینم
--	---

بنشین دل کنایه از محبوب حقیقی یار ان کنایه از دوستان تصدیقی که در عالم عدم ای و صاحب بود
 بر وقت از یار و خطاب بحضرت حق است و اگر چه فراموشی بدو جائز نبود اما از کمال استقامت بنشین بر زبان
 می آرد و از زبان عارفان در مقام استقامت حرفها بوجود می آید دیگر از تعلید نمی شاید که آنکه در دل ما
 جا کرده و بنشین دل گشته و یاران قدیم خود را فراموشی آورده و مرا سها و آن روزی که بی یار تو بر آیم که حیات
 عارفان یاد حق است اکل نفس بخرم بنشیند که الله فهو میت الهی بی یار خودم نهایت و در تیر دل یعنی
 سر بود معنی آنست که اے بنده میوم رانده و اے مونس هم شاید که یاران قدیم خود را فراموش کرده و ما
 دوستنا را فراموشی آورده پس از روزی شفقت می فرماید و دل بندگان را بخود میباید که مرا و زری سها
 که بی یار تو بنشینم و فراموشیت کنم که اگر یک لمح حق در یاد بنده نهند بر آینه حروف توحش الهی می آید

جهان پیوسته یو بیایا از این فراکش فریاد	که که افسون نیش طول از جان شیرینم
---	-----------------------------------

نیز نیک مر قوله

اگر جای من غیر یوگزیند دوست عالم است	مرا هم باوگزین جان بجای دوست بگزینم
--------------------------------------	-------------------------------------

اشکال آنست که غیرت عاشقی تقاضای کند که اگر دوست دیگرے را بر عاشق گزیند بران عاشق گران
آید جواب آنست که این غیرت هوسناکانست و غیرت عارفان آنست که معشوق اگر چه دیگرے را برگزیند
رو است که فیض او بهر عام است اما عاشق را باید که نظر بران غیر که برگزیده است نیندازد و چون نظر
بر غیر انداخت عاشق نیست عاشق آنست که غیر را در دل و چشم گنجایش نباشد قوله

از تاب آتش دوری شدم عرق عرق چمن | بیاری بادشگیری نیسے زان عرق چمن

عرق خوی بادشگیری باد صبا که ایصال را سحر طیبہ بدو نسبت دهند و سبب شگفتگی ریاحین گلزار شود اینجا کنایه
از مرشد عرق چمن مرکب نام عطریست از عطریات خاصیت او عرق چمنی است اینجا کنایه از محبوب معنی
آنست که از تاب آتش جدائی به چوگل عرق عرق شد و پرموده ورق ورق شدم اے مرشد طریقه و ک
یادی حقیقت نیسے از ان محبوب حقیقی بیار و این غرق را ازین دوطه برآر اے بیان حقائق و معارف و طریق
مشاهده بنمادی تواند که این بیت جو ایت به بیت بالا که کلام قدسی است قوله

صباح الخیر زو بلیل کجائی ساقیا بر خیز | که خوفا میکنی در سر خیال جنگ ووشین

صباح الخیر کلمه است که هنگام طلوع صبح معاشقان بساقی می گویند و ساغر صبوحی از وی جویند اینجا کنایه
از دلاوت محبت زو بلیل عبارت از دل سالک ساقی کنایه از مرشد و خوفا یعنی شور و خروش جنگ
ووشین کنایه از عهد است معنی چنین باشد یعنی دلاوت عشق از عهد است بر کیم قالو ابلی در سر شور و خوفا
میکند پرده بندار و عقدہ عفت خو خوار از پیش بصیرتم برخاست و عهدیے که روز میشاق بحضرت حق
بستم از سر تن گام آر است غزل

بیا تا گل برافشانیم و در ساغر اندازیم | فلک استغفار کنیم و طح نو در اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندازیم | نیم عمر گردانداش کرد و بجز اندازیم

ارغوانی سرخ عطر کسری بے خوش و نیرفته از خوشبوی مجمر خود سوزد قوله

بیا جانانور کن برویت مجلس مارا | که در پیشت غم نخوانیم و دریات سر اندازیم

برویت تا بچنه خود قوله

یکے از عشق می لافد و گرامات می بافد | بیا کاین داور بهار به پیش داور اندازیم

گرامات سخنان از چپ و راست داور بهار حکومت و قضیه داور حق ثانی - قوله

3

۴
خندانی روز در شیراز
سیاهان که خوراک کلبه دیگر اندازیم

9

چو در دست رو خوش زین طرب سوز خوش	که دست افشان غزل خویم و پاکوبان سر اندازیم
پاکوبان رقص کنان قوله	
صبا خان جو با بان عالیجناب انداز	بود کان شاه خواب از نظر بر منظر اندازیم
صبا باد شرقی اکثر اوقات بشیر از روز و لغایت لطیف و موافق طبع خلایق است این برای هم شایسته نظر و نظر اندازیم	
بهشت عدن اگر خواهی سیاه با ما پیچیدانه	که از پای خمت یکسر بخش کوشش اندازیم
عدن نام بهشت از در ایض قال عرم ان الجنة ثمانية اولها دار الجلال وهي من لؤلؤة البيض وثانيها دار السلام وهي من ياقوت الاحمر وثالثها جنة المأوى وهي من زبرجد اخضر ورابعها جنة المحلة وهي من ذهب اصفر وخامسها جنة النعيم وهي من فضة وسادسها جنة الفردوس وهي من ساجم وسابعها من ياقوت الاحمر وثامنها جنة عدن وهي من درة بيضاء وهي مشرفة على الجنان كلها كوشش نام چو نیست در بهشت انا اعطيتناك الكوشش غزل	
بگذر تا بشایع میخانه بگذریم	کز بهر تیر سحر همه محتاج این دریم
شایع شایع شایع میخانه اضافه بیانیه قوله	
روز نخست چون دم بندی زدیم عشق	شیر آن بود که جزیره این شیوه نسیم
روز نخست روز است این شیوه عشق قوله	
جای که تخت و منبر هم برود و سباد	اگر غم خویم و خوش نبود به که می خویم
جهم بفتح اگر با خاتم و کیم و بقیس و ماهی و امثال آن افتد سلیمان مراد بود و اگر بمقابل آینه و سده امثال آن بود سکه مراد بود و اگر مقابل پیاله و شراب بود و جیشید بود و چون ازین چیز است مسطره و پنج چیز نبود هر چه متفاوت است مثل بود همان مراد بود اما در خوا سلیمان مراد است مستند جایی است سند و فرش که بگسترانند گویند که مستند سلیمان سه فرسخ در سه فرسخ بگسترند قوله	
تا بگویم دست در گهر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
تا بگویم یعنی باشد دست در گهر او توان زدن اے بوصال اور سیدک یاقوت جواهر است سرخ و نیز زرد و کبود و از همه سرخ نیکوتر و همه جواهر بشکند و بگذارد مگر یاقوت را فی هر که با خود دارد اظاعون این بود و نام خطی و باستعاره لب معشوق بود و این ابراهیم شایه قوله	

شوریدگان بحالت و قصد و سماع	مانیر هم بشعبه دست بر آوریم
شوریدگان دیوانگان عاشقان شعبه بازی نفس قوله	
از جریحه تو خال زین درو لعل یافت	بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
خاک زین کنایه از ساک درو لعل یافت بمرتبه رسید که بجز لعل دور گردید قوله	
ز ان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد	بگذارتا قیامت روے تو بنگریم
گرانمایه قیمتی و بیش بهاد نفیس قوله	
حافظ چوره بنگره کاخ وصل نیت	با خاک آستانه این در بسیریم
کاخ کشت غزل	
بار ما گفته ام و بار و کرے گویم	که من گم شده این ره نه بخود پیوم
بار ما یعنی سید این ره اشاره بشعر نه بخود می گویم نه بهوت نفسانی میگویم قوله	
در پس آئینه طوطی صفت داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگوے گویم
مراد از آئینه دل صفا استاد ازل حق تعالی گفت الهام نمود درین بیت تقلید است تقدیر کلام چنین است که طوطی صفت مراد داشته اند در پس آئینه آنچه استاد ازل گفت بگوئی گویم یعنی من از کسرت اختیار برآمده ام و مرا هیچ نوع اختیار نیست اختیار ازل حق است و این بیت حافظ در ستایش خود فرموده کما قال عرم انا سمید ولد ادم ولا فخر و آیه ماکان لبشر ان یکلمه الله الا من وحی او وراء حجاب شاید این حال است یعنی من بحکم الشعراء قلام صیدا الرحمن هر چه می گویم از الهام حق است نه چون شعراء عوام که گفتارشان محض آموزش نفس و شیطان کما قال الله و الله یعلم ما یتهمم الفاعون الله تراهم فی کل وادی یهمون و نیز در پس بضم مقابل می پس چرخه نفوذ گرفته پیش و رسم است که چون طوطی را آموزاند مقابل طوطی آئینه بردارند و آموزانده پس آئینه نشسته و از کند طوطی عکس خود را در آئینه می بیند و آن آواز از او پندارد و در سخن آید قوله	
من اگر خام اگر گل چین آری هست	که ازل دست که می پرورم میر ویم
خام به گل نیک چین آری باغبان مولوی قلم ازل دست بنوع دروئی قوله	
او و ستان عیب من سبیل حیران کشید	گوهرست دارم و صاحب نظری می جویم

شوریدگان

کاخ کشت غزل

دل

بستان

۱۷۷

گوهر مراد دل مصفا قولہ	
اگرچہ بادلق طمع سے گلگون عیب است	مکن عیب کز رنگ ریامی شویم
دل طمع ہستی ستار مکنم نکلید مار رنگ ریاستی ستار قولہ	
خندہ و گریہ عشاق زجاے و گریست	سے سرایم شب و وقت سحری ہویم
زجاے و گریست بسبب عشق است قولہ	
حافظم گفت کہ خاک و در میخانہ بیوی	گو مکن عیب کن مشک ختن می بویم
میخانہ عالم شش من مشک ختن می بویم معانی عقل حق میخانہ غزل	
بشری اذ انسا ممتہ حلتا بذری سلم	لہ محمد مستقرت غایت انتم
بشارت است و تشیکہ سلامہ طلال کرد زری سلم کہ درو سے سلم لینے کنار بسیارست مرخا آیت سپاس دستاویز کسے کہ اعتراف نمایند بود نہایت فخر ہمارا کہ بے رسیدہ باشند یعنی آن حلول سلامہ دروزی سلم منزلہ حصول نعمت است قولہ	
پیمان شکن ہر ایندہ گرو و شکستہ دل	ان العہود عند ملیک النہی و ہم
پیمان شکن عہد شکن عہود عہدا ملیک خداوند خدای خود و ہم ذمہ لینے عہد شکن البتہ شکستہ دل شود چہ عہد و پیمان نزد خداوند عقل ذمہ و رعایت ہمان زوار باید خود لازم قولہ	
در نیل غم قتاد و سپہر شبطہ گفت	الآن قد ندمت ما نفع المتمدن
نیل بکسر رویت از کشور نگہبار بھر گزد و چون فرعون از عہد حق برگشت و با لشکر خویش در نیل غرق شد بعد غاری معنی آیت کہ آن عہد شکن و نیل غم افتاد سپہر شبطہ این نذر ادا و کہ گنہگار پشیمان شدی و حال آنکہ نفع میکند پیشانی این مضمون تلخ است بکریہ الان و قد عصیت قبل و کنت من المفسدین قولہ	
ساقی بیا کہ دور گلست و زبان عیش	میش آر جام و تیج مخور غم زیش
ساقی کنایہ از مرشد و روح و دل و خود قولہ	
بشنو ز جام پادہ کہ این زال نوعوس	بسیار گشت شوہر چون کی قضا و قہم
زال نوعوس دینا زال بطوالت ایام و عروس باعتبار آرایش کی قضا و نام شامہ ہر ایران	

اجم جمشید زکرا و الام قوم شد قوله	
حافظ بکنج میکرده دارد تر ارگاه	کالطیر فی الحقیقه و اللیث فی الاحم
ماند مرغ در باغ و شیر در میشه عزل	
بے تواس سرور دان بگل گلشن چکنیم	زلف سنبل چه کنم عارض سوسن چه کنم
آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آئینه ام رو کرد آهن چه کنم
سپید چون رویت تو آئینه من نیست آئینه آهن چه کار آید قوله	
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم اندخت	دشگیر ار نشود لطف آهمن چه کنم
<p>شاه ترکان افراسیاب بهمن رستم مراد شد در اینجا این قصه بر سبیل اجمال چنین است که بین که در خدمت افراسیاب بود اتفاقاً با دخترش محبت واقع شد شبی به دروازه خلوت یافتند این خبر با افراسیاب رسانیدند افراسیاب بین را گرفته در چاه محبوس کرد افراسیاب بین این خبر را برستم رسانید رستم با شک و خشم از شهر خود آمد در شهر افراسیاب در چاه که بین را اسیر کرده بودند مشغولها در کرد و بین را بر آورده همراه خود برد و محبتی است که چون مر حضرت حق با اقتضا حکمت یافته دانست و چاه دنیا انداخت اگر مرشد کامل و شکیبایی نکند و این چاه زندان را نائی ندید که خلاص تواند ساخت اگر سائل سوال کند مرشد با بهمن که بهمانعت و بیاب بین را از چاه زندان خلاص ساخته چه مشابیهت دارد بر قبول آن که توجه کرد که مرشد در کمال اطاعت حق بود هر چه کند بار آورده او کند گوئیم این تشبیه من بعض الوجوه است نه من کمال و این چنین در کلام فصیح اکثر الوقوع است پس تشبیه مرشد به بهمن محض در رستگاری بود و موافقت و مخالفت منظور نشود و معجزه الالباب قریب را منترس است که چنین و چنان کنند و در بعضی تقدیرات مرضی حق را فهمیده مخالف آن شوند حق سبحانه و تعالی نیز مرضیات ایشان را فهمیده بر قوم نوح محفوظ را نحو میکرد و بطوریکه که اراده ایشان است به ثبت میسراند کفوله میخواند مایشاء و میث و عنده ام الکتاب بگوش هوش بشنوائی مقبول اولو الالباب و میتوان که شاه ترکان کنایه از صفات قهریه حق بود و بهمن کنایه از صفات لطیفه کما جارفی الحدیث القدسی سبقت رجمتی علی غضبی و فی الحدیث النبوی صلعم اللهم انی اعوذ بک منک ای اعوذ بک لطفک منی قهرک و میتوان که مراد از شاه ترکان نفس باشد معنی آنست که چون نفس مراد چاه هوا و هوس انداخت اگر لطف روح</p>	

شاه ترکان کنایه از حق
افراسیاب بهمن
دشگیر ار نشود لطف آهمن چه کنم

مانند رستم که بیزن را از چاه بر آورد و سنگی نگر دو حال من چون شود و قصه رستم و بیزن در بیت شاه ترکان
سخن در میان می شنود مذکور شد قوله

برو ای زاهد و پر درویشان خورده بگیر	کار فرماید قدر میکند این من چه کنم
-------------------------------------	------------------------------------

درویشان عاشقان خورده بگیر عیب کن کار فرماید قدر حق تعالی این اشاره بدو کشتی قوله

دروے کو چرخ غنکند آتش طور	چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
---------------------------	-------------------------------

چرخ روشنی آتش طور تجلی وادی ایمن نام بیابانی در بیت المقدس قوله

برق غیرت که چنین میجهد از پرده شب	تو بفرما که من سوخته خرم من چه کنم
-----------------------------------	------------------------------------

باید دانست که چون غیرت و انگیزه عاشق است و میخواهد که معشوق بدو بگریست ملتفت شود معشوق را هم
غیرت میشود و میخواهد که عاشق او بدو بگریست و چنانچه نقل است که چون درو عاشقی و انگیزه وقت ابراهیم را هم
گردید ترک دنیا نمود طالب محبوب خود گردید روزی در کعبه نشسته مشغول محبوب خود بود که پسرش خورد بود
چون بسلطنت رسید روزی که روزی تمام نزد پدر آمد و سلام کرد ابراهیم گفت تو بگریست می گفت بروین بخدی
گفت ای پسر گفت قرآن وانی گفت بل گفت الحمد لله ابراهیم فرست که برو پسرش گفتش محبت و در حل ابراهیم
اثر کرد و بعد از آنکه ابراهیم مدعی محبتا و محبت غیرنا ابراهیم از غایت محبت گفت الهی اعتنا یا این را
برادر یا مادر یا بجز این سخن پسرش بنیتا و هاجا جان برادر چه غیرت معشوقی که با عاشقان خود چنین میکند
از اینجا است برق غیرت که چنین میجهد قوله

حافظا ظلم برین خانه موروثیست	اندرون منزل ویرانه نشین چه کنم
------------------------------	--------------------------------

موروث ابا عن جد منزل ویرانه دنیا نشین نشست غزل

بازائی ساقیا که هو خواه خد متهم	مشتاق بندگی و دعا گو سے دولت
آرے کہ فیض جام سعادت فرخ نیست	بیرون شدن نرا و ز ظلمات چه کنم

یعنی هدایت نمودن خاصه جام سعادت فروغ نیست پس میخواهم که از این ظلمات حیرت که دنیا عالم کثرت است
برآری و بمقام سرسره که عالم قرب و وحدت است رسائی قوله

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت	تا آشنای عشق شدم ز ابل رحمت
-------------------------------	-----------------------------

تا آشنای عشق شدم لیکن از آن دفعه که آشنای عشق شدم قوله

عجیب کن برندی و بدنامی است فقیه	کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
فقیه دانشمند سر نوشت حکم از الی - قوله	
ای من موهبت رسید ز دیوان فطرت	ای من موهبت رسید ز دیوان فطرت
کسب سنی موهبت بخشش دیوان فطره روز ازل - قوله	
من کرد وطن سفر نگاریدم بهم خویش	در عشق دیدن تو هوا خواہ غم
هوا خواہ و دستار طالب معرفت مسافر تو - قوله	
دو دم بصورت از در دولت سر و دست	لیکن بجان و دل ز میمانی حضرت
بصورت باعتبار جسم یا سبب جسم - قوله	
اگر در من ز نظر است کین از بهار	فکرت کن نسبت به این کانیات غیر تم
گرم زنی اگر داری عشق او کنی و طالب است باشی طره مشکین جنبه عشق صبا مراد علماء و زاجب مکافات بداند چنانچه صبا اگر بخوابد که همان طره مشکین او عشق کنی از کافاته غیرت من فکر کنی - قوله	
در یاد کوہ و دره و من خفته غم	ای من خفته غم چنانچه در کن بهر دستم
ضعیف ناتوان چنانچه خسته بار کدم هست تو غزل	
بغیر این که باشد دین و دامن از دستم	بیا بگو که در عشقت چه طریقت بر دستم
دانش علم طریقت مراد دانش من نیست برادر چه مجیب در رنگ خویش ناشد نسیب و تاراه - قوله	
اگر چه خرمین غم تو داد بسبب او	بخاک پای عشق غمیت که عهد شکستم
غم کنایه از عشق بخاک پای است تو باو نسبی عهد شکستم غم در عهد بنار و ده ام - قوله	
چو دره گر چه فقیرم بین بدولت عشق	که در سوای عشق چنانچه بهر چو تم
بین بدولت عشق بدولت عشق که دارم نظر کن هوا محبت داند چون چگونه - قوله	
بیار با ده که عمر نیست تاس از سر مهر	ببخج عافیت از بهر عیش ششم
عمریت نیست کج گوشه از دست عشق یعنی بسبب بطین عشق - قوله	
اگر ز مردم هشیاری است نصیحت	سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
بصحت تو با من بنزله بخاک انداختن است چه است را نصیحت سودی ندهد غزل	

در این جا هم از کلام دیگر در این جا هم از کلام دیگر

در این جا هم از کلام دیگر در این جا هم از کلام دیگر

بجزم تو به سحر گفتم استخاره کنم	بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم
عزم قصد استخاره طلب غیر و نیز معروف قوله	
بدور لاله و ماغ مرا علاج کنید	اگر از میانم بزم طرب کناره کنم
بزم طرب مجلس بخواری قوله	
از دوسه دوست مرا چون گل مرا گفت	حواله نسرو شهرن اینک خاره کنم
از دوسه دوست بسبب مشاهده دوست چون گل مرا گفت حاصل مرا گوید خاره شهرن کنم	
بخت گل بنشامم بچه چو سلطانم	از سبیل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
بخت گل دل سالک طوق آنچه در گران آنگند از دوسه فقره یاره دست و بخت بخت گل مجرب بنشام	
آنچون بادشاهان و زیور اش از گل پوشانم و حقیقتی نسبت کردی از محبت مجازی گل دار شکفته و از جمال خویش هیچ نهفته محبوب حقیقی را سلطان و از بران بنشامم و از تسبیح و تلبیس مجلیه گردانم و قول سبحان الله	
الا انت بزرگان رانم قوله	
اگر ای سیکره اتم ایک وقت شتی بین	که ناز بر دلک و حکم بر ستاره کنم
ستاره ستارگان قوله	
نه قاجاریم نه مشایخ نه محاسب نه فقیر	مرا چه کار که منع شراب بخواره کنم
مشایخ صاحب شیشه منع بازو شستن اشکال این بیت است که امر معروف و نهی منکر بر هر کس بقدر ادب است و اگر آن منکر بر آید دست نشاید چوب دست و پیمان نشست و اگر دست و پیمان گوید که پاکیزه گردانند ز خوسه و چوب دست و زبان را نماند مجال بهمت نمایند مروی رجال	
قال امر و آتم یا امر معروف و نهی منکر از دوسه لکن بدست یاره و از دوسه زبان و از فقره بران با اینکه از آکره و از دوسه مل خواهند که آن منکر بطرف شود و الجش است که منع کردن شراب بخواره باندگشتن و از شراب خوردن در آن متعصب است که گفته است آنرا رساند می شنیده بران گوید که گفته او محل خوف آن بود که اگر گفته او را قبول نخواهم کرد بدست آنرا خواهد رسانید چنانچه حال قاضی مشایخ و فقیرا و دیگر گاه من از ایشان نیم پس برین بازو شستن آن شراب بخواره از خوردن فرزند است یعنی حبیب من است قلبی و آنرا بجای آمی قل عزم من دای منکم که اگر از دوسه یاره و از دوسه نظام و یا سانه و از دوسه	

الہی تنطع فبقلمہ وفی ذلک العوام تمنا بفتح نشان دوائے کہ بران اسپ بہند ساز استعداد	
برگ اسباب خانہ معاش زندگی وقوت قولہ	
مرکہ نیست رہ در رسم لقمہ پرہیزی	ہمان بہ است کہ میخانہ را جادہ کنم
ہمان بہ است بہتر بہ است قولہ	
ز بادہ خوردن پنهان لول شد حافظ	بیانک بر بطونے رازش اشکارہ کنم
بیانک بر بطونے بطریق علانیہ داشتہ غزل	
بہ پیشم گر شد دستش نگیم	وگر تیرم زند منت پذیرم
کسان ابرو سے مارا گو مزن تیر	کہ پیش دست و بازویت میرم
کسان ابرو معشوق قولہ	
غنم گیتی چو از پاییم در آورد	بجمن ساغر نباشد و شگیم
از پاییم در آورد عاجز و پریشان ساخت و شگیم مد و مساوی غیر آواز عرش تھے است از جو ہر سہ	
داور چہار صد ہزار رکن و میان ہر رکن ہشتاد ہزار سالہ راہ قولہ	
بر اسے اسے آفتاب صبح امید	کہ در دست شب ہجران ایسم
آفتاب صبح امید معشوق قولہ	
بفریادم ریل اسے پیر خرابات	بیک جرمہ جو انم کن کہ پیرم
پیر خرابات مرشد قولہ	
چو طفلان تاکے این زاہد فریبے	بسبب بوستان و شہد و شیرم
بسبب بوستان کنایہ از بہ شہد و شیر صلاح و تقوی یعنی بسبب بوستان و شہد و شیر اہم بچو طفلان تاکے زاہد فریبی دہی و پیرنا سے محترم از خود اور اشکنی اسے مرا تاکے چو زاہدان طفل فریب از خود بغیر سے اندازی و مجاہدہ پیش نظر ملکہ گساری مذکہ غیر مبریا و خود و مرا زخمیر۔ قولہ	
بسوز این خرت تقوی چو حافظ	کہ گر آتش شوم دروے نگیم
نگیم اثر نغم غزل	
برو اسے طیب از سر کہ ز سر خبر ندارم	بخودم دے را کن کہ ز خود خبر ندارم

۵۸۰
این لفظ معلوم از کجا آمد

من آن دم کہ ہمیشہ ہم و سحر کا
سر کا سوارہ آواز نصیب

بہ پیشم گر شد دستش نگیم

لبیاد تم فتنم که ز بخودی شوم به	سے ناب نوشم وہ کہ غم و گردن دارم
عیادت رفتن به بیمار پرسی نوش شیرین و آب حیات و تریاک ناب خالص بے آمیزش قوله	
ز دھب گنزد ز پور بزرگ کشد ویر	من بینوای مضطر چه کنم کہ ز رندارم
دھب ز زلیو پیر ایہ بینوای مضطر بیت در غزل	
تو بچو صبح و من شمع خلوت سحر	بیسے کن و جان بن کہ خون ہی پریم
التبسم و ندان سپید کردن و نیز شمع از اقسام خندہ قوله	
چینک کہ در دل من داغ زلف کشت	بنفشہ زار شود و تر ترم چو در گدزم
بنفشہ نام گل تربت گور در گدزم بسیم قوله	
یر آستان امید کشاوہ ام و چشم	کہ یک نظر فکنی چون فکندی از ظلم
یعنی منتظریم و امید آن داریم یک نظر یک نگاہ فکندی از فکندی بیچ نگاہ بحال بنیکنی قوله	
چہ شکر گویت اسے خیل غم خاک اللہ	کہ روز سیکسی آخر نیز وی ز سرم
خیل سپاہ عفاک اللہ نگاہ دار و ترا لہ تعالیٰ تر گس مست چشم مست تنگشا و تنگبہ	
و تنگی ہر چیز سے و راہ تنگ غزل	
تا سایہ سہارکت افتاد بر سرم	دولت غلام من شد و اقبال چاکم
بیدار در زمانہ ندیدی کسے مرا	در خواب اگر خیال تو گشتی مصوم
مصوم خیال کردہ شدہ قوله	
من عمر و غم تو بہ پایان برم ولے	با و رکن کہ پے تو زمانے بسر برم
با و راعت بار قوله	
گفتی بیار خست اقامت بکوے ما	من خود بجان تو کہ ازین کوئی نکندم
اقامت ایستادن بجان تو قسم بجان تو غزل	
چرا نہ در پے غم دیار خود باشم	چرا نہ خاک کف پائے یار خود باشم
غزل قصہ دیار ولایت قوله	
غم غریبی و غربت چو بر نئے تابم	بشہر خود روم و شہر یار خود باشم

دل ریختی غم دل بہند خوئی
چہ بگفت بگوئی کہ سر در دسر ندارم

بیم فتنم کہ ز بخودی شوم بہ
سے ناب نوشم وہ کہ غم و گردن دارم

لبیاد تم فتنم کہ ز بخودی شوم بہ
سے ناب نوشم وہ کہ غم و گردن دارم

غریبی مسافرت چو بر نی تا بم محل نیتوانم کرد شهر یار بادشاه روزگار که بقصر خود بزرگترین انبیا بشناس
بود و نیز شهر یار قوله

ز محران سراپرده وصال شوم	ز بندگان خداوند کار خود باشم
--------------------------	------------------------------

سراپرده سراج بادشاهان قوله

همیشه پیش من عاشقی و رندی بود	و گر بگو ششم و مشغول کار خود باشم
-------------------------------	-----------------------------------

پیش من و نیز طریقی قوله

چو کار عمر نه پدید است یار و آن اعلی	که روز واقعه پیش نگار خود باشم
--------------------------------------	--------------------------------

روز واقعه روز مرگ قوله

ز دست نجات گران خواب و کار و سازنا	اگر کنم گناه یار و خود باشم
------------------------------------	-----------------------------

گران خواب غفنه را و خود باشم ای که گویم قوله

بود که لطف لعل از شوق شود و حافظا	و گرنه تا با بدشتر مسافر خود باشم
-----------------------------------	-----------------------------------

شتر مسافر شتر نه خرقل

چهل سال رفته پیش که من لاف می‌نم	اگر ساکنان ویرمخان کترینم
----------------------------------	---------------------------

دین بیت انوار محبت میگرد که محبت و امر و نه نیست بلکه از لیه است قوله

هرگز زمین حافظت میرفت فروش	ساغر تنی نشد ز من صاف و خوشم
----------------------------	------------------------------

بمن فروختی حافظت هر پای ساغر دل حجت خوش یعنی ادا و شکر این تا تو ام کرد که هرگز قوله

اگر این عشق و دولت در آن پالان	پیر و پسته و در مطهر با بود و مسکن
--------------------------------	------------------------------------

زندان و عاتقان و در پیشگاه و مطهر و شایسته مسکن باشد مکنوت یعنی از بسکه عین محبت و محض
سودت بودیم لایزم هر کجا که صاحب سلوک بسجعی می شدند مرا تعلیم میکردند و بلند تر از همه نشانده قوله

در شان من بد رو گشتی ظن بد بهر	اگر لوده گشت خرقه نه پالانم
--------------------------------	-----------------------------

و رو گشتی بخواری و طریقه طایفه و محبت مجازی خرقه ظاهر قوله

شهر باز دست پاوشم یارب از چه جا ست	اگر یار و برده اند هوا می نشینم
------------------------------------	---------------------------------

شهر باز یا سپید پاوشی تانای هوا محبت و آرزو نشین آشیان مرغبان و جانای نشین و انفاق

همیشه آنجا باشد یعنی من مرغ دست پر در جانب قلم اما تعجب آنست که مسکن اهلی خود را چرا فراموش کرده ام
اینچه غفلت و بیخبری است که بر من ستمی گشته قوله

حیف است ببلبله چون من اندرین چنین	با این لسان غناب که خاش چو سوسن
-----------------------------------	---------------------------------

بلبله چون من بلبله اندرین چنین دنیا وجود غناب شیرین لیکن هر دم مرا حسرت و مشتاق
زین بهشت و جانب اهلی که مکان وصل نیست مرغ و دم که مشتاق جانانت بخوابد که درین گلستان باشد
که گویم که حیف است قوله

آب و هواست پارس عجب سفاک پرست	کو هر چه که خیمه این خاک پر کنم
-------------------------------	---------------------------------

پارس این وجود و دنیا است خالی بدم حب و موانع قوله

لور آن شربت حبه که در من نریختی فصل	شد منت مواهب او طوق گردنم
-------------------------------------	---------------------------

من نریختی بار در عرب راسی است که چون شخصی چیزی را بفرستد و شخصی همیشه مقرر کند و در تاب
کا لایران قیمت قرار نگذرد و گویند من نریختی قوله

خاشاک بجز خرقه قبیح مناسبه گشتی	در بزم خواجیه پرده زکارت برافکنم
---------------------------------	----------------------------------

پرده زکارت برافکنم کار زکارت انکار انهم غرض

حجاب بهر وجه جان میشو و خیار تنم	خوشامدست که از این چه پرده پر فکنم
----------------------------------	------------------------------------

بسته بر حجاب و وجود و لذت دنیا و کمال تقاضا احوال با همین چشم هست که میان عاشق و معشوق حالت
است در دوستی و دوست رسیدن نمی و بد وقتیکه طایر روح عاشق از قفس محضری بهر پرده دوست
رسیده و درین تنگنا گرفتار است بر جبهه فتنه الموت ان گفتم ساد قیام و نیز غم گفته است که میان
عاشق و معشوق هیچ حالت نیست : تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیزه قوله

چنین قفس نه من است من توئی الکاف	روم بگلشن رضوان که مرغ کن چمنم
----------------------------------	--------------------------------

چنین قفس که تاز وجود محضری گلشن رضوان عالم رحمت و مطلق قوله

همیان نشسته که چرا آمدم کعبه ایروم	در بلیغ دور که غافل ز کار خویشستم
------------------------------------	-----------------------------------

در میان خیر و شر که چنانکه معنائی و زیبای من خبر بر منی جیرانی و سرگردانی من در کار خویش از غفلت
است همان که نه مرا از نفس بے بنیاد و خود غم بر سر و نه از آثار و مبادا و اثر است که گفتار است و وقتیکه تمام

کردم و بجام رفتم آنجا صورته دیدم باقائمه تمام برور آن جام نقش کرده باخود گفتم صورت بدین رعنائی
و شخصه بدین زیبایی را یقین است که برائے مصلحتی نگاشته اند و هر آینه محبت همیش و شسته اند این حکایت را
از هر نوع که دی بستم که صورت زبان حال بر کشاد و گفت اے غافل اگر شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم
هر چند که رنگ و بوی زیبات مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا به معلوم شد که بر در خانه خلق و نقاش
من از هر چه است مرا به بر در جام برهنه بشدم همه خلق بر من میگذاشتند شب و روز قایم نم ز و سیم دیگران می
دستند که رو بدیوار آورده ام و حیران مانده ام و هیچ در نمی یابم که آینه من این رنگ چرا و آینه من این نقش چه
مبادا که ناگاه خاکم کنند و زمین رو به دیوار پاک کنند نه از بود و نبود هیچ سودی مرا به اندر حقیقت
وجود مرا به شب و روز و غمت و اندوهم نه هر نوع خود را می میدهم نه اندم کم من درین برگزیده نه از
آمدن نه ز رفتن خبر اگر نیستیم نیست این رنگ و بوی و اگر هستم آخر چه خبریم بگوئید و درین خاکدان باد
پیروده ام و همه عمر جز نقش نموده ام و از جمله خدای عشق یکے نیست که محقق وجود خود را بعینه چون نقش بر دیوار
بیند و از وجود او صاف خویش اصلاً نبیند و ازینکه نازد که الله سایه هو الوجود الوجود الی الله سایه چنانچه در ابتدا
بخانه ناپود خویش شکست بود نهایت کار نازیا بود و نور فتن است ازینجا است که عیان شد الخ قوله

چگونه طوف کنم و در فضا	چگونه طوف کنم و در فضا	چگونه طوف کنم و در فضا	چگونه طوف کنم و در فضا
طوف سیر فضا میدان سوار چه سوار خود سوار چه ترکیب دنیا نموده اند	طوف سیر فضا میدان سوار چه سوار خود سوار چه ترکیب دنیا نموده اند	طوف سیر فضا میدان سوار چه سوار خود سوار چه ترکیب دنیا نموده اند	طوف سیر فضا میدان سوار چه سوار خود سوار چه ترکیب دنیا نموده اند
مرا که منزل حورست مسکن و ماوراء	مرا که منزل حورست مسکن و ماوراء	مرا که منزل حورست مسکن و ماوراء	مرا که منزل حورست مسکن و ماوراء
منظر حرات نظر و مل منزل جات و در آمدن چرا که با خرابان اهل دنیا قوله	منظر حرات نظر و مل منزل جات و در آمدن چرا که با خرابان اهل دنیا قوله	منظر حرات نظر و مل منزل جات و در آمدن چرا که با خرابان اهل دنیا قوله	منظر حرات نظر و مل منزل جات و در آمدن چرا که با خرابان اهل دنیا قوله
اگر ز خون دل و آب است عشق سے آید	اگر ز خون دل و آب است عشق سے آید	اگر ز خون دل و آب است عشق سے آید	اگر ز خون دل و آب است عشق سے آید
نافع صورت عشق و لایق است مشکیز از ترکستان نسوب بخبر دیوان قوله	نافع صورت عشق و لایق است مشکیز از ترکستان نسوب بخبر دیوان قوله	نافع صورت عشق و لایق است مشکیز از ترکستان نسوب بخبر دیوان قوله	نافع صورت عشق و لایق است مشکیز از ترکستان نسوب بخبر دیوان قوله
طراز پیرهن ز کشمیرین چون شمع	طراز پیرهن ز کشمیرین چون شمع	طراز پیرهن ز کشمیرین چون شمع	طراز پیرهن ز کشمیرین چون شمع
طراز نقش و نگار قوله	طراز نقش و نگار قوله	طراز نقش و نگار قوله	طراز نقش و نگار قوله
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار	بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار	بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار	بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
او کنایه بحافظ غزل	او کنایه بحافظ غزل	او کنایه بحافظ غزل	او کنایه بحافظ غزل
حاشا که من بوسه کل ترک سے کنم	حاشا که من بوسه کل ترک سے کنم	حاشا که من بوسه کل ترک سے کنم	حاشا که من بوسه کل ترک سے کنم
من لاف عشق میزنم این کار کیم کنم	من لاف عشق میزنم این کار کیم کنم	من لاف عشق میزنم این کار کیم کنم	من لاف عشق میزنم این کار کیم کنم

حاشا دور با وسا ک گفته اگر ناز و نعیم عالم را همه بیکبار بر محب عرضه کنند اگر کام جانفش بجزوه ازان
شراب ناب شیرین شده بجوے نخواهد خرید و بیشک این کیفیت را ترجیح خواهد نهاد بر دنیا و مافیہا
چنانکہ گوید حاشا الیم قوله

مطرب کجاست تا بہر محصول زہد علم	در کار چنگ و پر بجا و آوازے کنم
---------------------------------	---------------------------------

وازین ہر نے کہ محب کردہ است معلوم میشود کہ نزاد مقصود اصلی کلی آن کیفیت است و بس باقی البقیل
آن کیفیت گفته مطرب کجاست الیم

از قال و قیل مدرسہ حالی و لم گرفت	ایک چند نیز خدمت معشوق و سے کنم
-----------------------------------	---------------------------------

از قیل و قال گفتگو مدرسہ جامع تعلیم علم حالی الحال و لم گرفت ملول شد قوله

کو پیک صبح تا گلہ سے شب وراق	با آن حجتہ طالع فرزندہ سے کنم
------------------------------	-------------------------------

عاشق را غصبتہ است کہ با در دیوار را ز گوید اگر چہ کتمان عشق لازم است اما او نمیتوان کرد بنامہ ان
با صبا میگوید کو پیک صبح تا گلہ یا سے شب دراز و حجتہ مبارک قوله

از نامہ سیاہ تر سم کہ روز حشر	با فیض فضل او صد ازین نامہ طے کنم
-------------------------------	-----------------------------------

روزے رسول م با اصحاب در کو بیاء مدینہ سے گذشت ز نے سو گند داد کہ بخانہ سے نزول فرمایند
چون و آمدند دید کہ آتش افروخته بود و اولاد او گرد آتش بازی میگردند و گفت یا نبی اللہ ارحم العباد
ام انا با و لادی فرمود بل اللہ ارحم الراحمین قالت اترانی یا رسول اللہ احب ان اللہ و اللہ
فانزلہ فکیف یلقى اللہ عبده فیہا و هو ارحم الراحمین پس رسول عم گفت ہذا الوحی اتر بجات
از نامہ سیاہ الیم و قاتل باید کہ بر فناے دنیا و ہمہری و ہر مطلع شود و باد وستان بہارا ز زندگانی کند
و این نکتہ گوش کند کہ قوله

کے بود و زمانہ وفا جامے بیار	تا سن حکایتے جم و کاوس کے کنم
------------------------------	-------------------------------

کاوس کے یکاوس نام با و شاہے قیل فرد را گویند و قیل فرعون را قوله

این جان عاریت کہ حافظ سپرد ویت	روزے رخس پر بینم و تسلیم سے کنم
--------------------------------	---------------------------------

تسلیم سپردن غزل

حاکمیا مصلحت خویش در ان سے بینم	کہ کشم رخت بہیجانہ و خوش نبشیم
---------------------------------	--------------------------------

حالیہ احوال مصلحت یک اندیشی قوله	
جام سے گیرم و از اہل ریادور شوم	یعنی از اہل جہان پاکدلی بگزینم
جام سے گیرم در عشق مشغول شوم از اہل ریادور شوم از صحبت مرانیان دور شوم اہل دل	
کسے کہ اطلاع بر نفیبات دارد کنایہ از مرشد کمال قوله	
بسکہ در خرقة سالوس زدم لاف صلاح	شر مسار رخ ساقی وئے رنگینم
ساقی محبوب حقیقی سے رنگین شراب عشق و محبت قوله	
سر باز ادکی از خلق بر آرم چون سرو	گردہ دوست کہ دامن ز جہان بر چینم
گردہ دوست اگر میرسد و حاصل گردد دامن ز جہان بر چینم اعراض از جہان کنم قوله	
دل و جانم بخیاں سر زلف تو بسوخت	در گواہایت اینک نفس مشکینم
سر زلف اشارت بجزیہ عشق و محبت گواہی نفس مشکین کلمات عشق انگیزہ قوله	
بر دلم گردستہاست خدا را پسند	کہ مکر رشود آئینہ مہر آئینم
مکر تیرہ آئینہ دل صفا مہر آئین چون آفتاب قوله	
سینہ تنگ من و بار غم او ہیہات	مرو این بار گران نیست دل مسکینم
مرو لائق برداشتن بار گران غم عشق و غم ہجر قوله	
بندہ آصف عہدم دلم آزدہ کن	کہ اگر دم زخم از چرخ بخوابہ کنیم
دم زخم بگویم بخوابہ کنیم حوض کین من بکشد غزل	
خورم آن روز گزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پے جانان بروم
ساکے کہ نفس امارہ اش بصفت اطمینان متصف شد و روح اور از عالم بالا کشتے پیدا آمد زبان ثنایش	
بدین ترانہ مترنم میشود خرم آن روز الخ قوله	
دلم از وحشت زندان سکندر گرفت	رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
زندان سکندر کنایہ از شہر شیراز کہ در زمان سکندر زندان خانہ بود و نیز گویند سکندر در انجانہ فوج است	
و ملک سلیمان کنایہ از شہر ہند کہ یزدور عہد خواجہ نسبت بلاد دیگران در کمال رفاهیت بود و اہالی آن	
شہر خوانان قدوم حضرت بودند و خواجہ نیز آرزو سکونت آن داشتند و ہموارہ حاکم آزمای ستودند	

من اگر بخیر باشم در حافظ شعر
زین شاخ کو تو کم بینی و کمتر زینم

۱۳

۹۱

۹۱

چنانکہ گفتہ ۵ اے صبا با سکنان شہر یزدان من گویے کاسے ستر ناحی شناسان گوے سیلان شما
وے تواند کہ سکندر ارادہ از حاکم خود کردہ کہ اخلاق او خواہد را بتنگ آوردہ و سلیمان کنایتہ از حاکم شہر دیگر
میکنند کہ متعلی بانصاف بود و دست بود و کرمے کشود و خلوص اعتقاد و رشان اہل اندیشی بود چنانچہ خود گوید
سخنگوی و خوشخوانی نمی درزند و رشیراز بیامافظ کہ ما خود را بملک دیگر اندازیم و در زندان سکندر
بحکم الدنیا بجن المؤمن عبارت از دنیا بود و ملک سلیمان کنایتہ از ملک حقیقتہ شود و در مجاز ہم اگرچہ
حقیقت پرستی اما چون تفتیدی دارد مقاماتش منحصر است نسبت بر زندان میدارد و حقیقتہ ملکی است یو پایا
در جہالتش نگذرد مقاماتش تجرید و تفسیر نسجد بملک سلیمان نسبت کرد و سکندر ہر چند کہ عالم کبیر بود
گروہے بیغیریش مے ستود اما نزد سلیمان چہ وزن مینمود همچنان مجاز و جنب حقیقتہ بیچ قدر ندارد
اگرچہ در مقام خود نموداری مے آرد و نیز میگوید چند درین محنت آباد دنیا بنشینم وقت آن شد کہ محکم
کل شی ہالک الا وجہہ لہ احکم و الیہ ترجعون از مقام اود نے بعالم بالا رجوع کنیم قولہ

اگرچہ دانم کہ بجای نہ و را و غریبہا من بہوے خوش آن زلف پریشان بروم

یوے امید توقع محبت میگوید کہ از وطن جہلی کہ جدا شدہ ام منتر لہ آن مسافرم کہ ناگاہ بشہر غربت
در آمدہ باشد و در را ہے نمیداند و در چار سوے شہر منتظر باشد کہ از کجا آتشاے رسد تا دست گیرد
و را ہنما شود با وجود اینہمہ میگوید کہ درین سفر گرچہ دانم بجای الخ قولہ

چون صبا بادل بیمار و تن بطاقت بہو اداری آن سر و خرامان بروم

میگوید بہشتیاق و دل جانان نہ بہرتبہ است کہ بتقریر آید با وجود اینہمہ ضعف بدن کہ دما جانان روے
جانان مراست میخواہم کہ چون صبا الخ قولہ

در رہ او چو قلم کربم باید رفت بادل زخم کش و ویدہ گریان بروم

یعنی چہ از نوم ہمیشہ در ہواے کوے جانان امید روے جانان کہ مشاہدہ بالکمال او میسر گردد و درست
بچو قلم الخ زخم کش مجروح آرسے یکچند در کوے زبد و درع مے بودم باز ہواسے کوے زندان خمار خا
محبت آتش شوق در دل و جان ناتوانم افگندہ با خود گفتم کہ قولہ

نذر کردم کہ اگر غم بسر آید روزے اتا در میکدہ شادان و غم بخوان بروم

بسر آید آخر شود میکدہ عشق شادان شادی کنندہ غم بخوان سرود گویندہ قولہ

تا زیار او غم حال گرانباران نیست	پارسیان مدوے تا خوش آسان بروم
تا زیار عریان و عربی گویان مرا سلف که آسوده اند در جوار قرب حق و قرب حق را برب ازان گفته که مدیحه در ملک عرب رود واده پارسیان کنایه از مرشدان دین معنی آنست سلف را چون غم حال گرانباران نیست که آنکشت کش دوران رسته اند و بجوار قرب مولا پیوسته است مرشدان دین مدوے فراموشادان دران راه درایم و چون اهل تحقیق گفته اند که بے پیر و اگر چه سکندر زانی این راه است که بیدلیل نتوان رفت سالک گاه رفتن اشاره بدین طریق کرده که قوله	
و رچو حافظانم ره زبیا یان بیرون	همره کوکب آصف دوران بروم
کوکب فرج دوران زمانه آصف دوران مرشد غزل	
خیال روے تو گر بگذرد بگلشن چشم	دل از پے نظر آید بسوی روزن چشم
گلشن چشم اضافه بیانیه النظر ترکیستن قوله	
بیا که لعل و گهر در شمار مقدم تو	ز کج خانه دل می کشم مخزن چشم
لعل و گهر اشده باشکهاے سرخ و سفید مقدم پیش آمدن کج گوشه خانه دل اضافه بیانیه مخزن جایه خزانه مخزن چشم اضافه بیانیه قوله	
سزایه تکیه گیت منظرے نئے بینم	سهم ز عالم و این گوشه معین چشم
سزایه تکیه گوشه معین چشم اضافه بیانیه قوله	
سحر سرشک روانم سرخرابی داشت	اگر نه خون جگر می گرفت دامن چشم
سحر باراد سرشک اشک قوله	
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خلل خون من بگردن چشم
نخست روز روز اول قوله	
بیوے شوه وصل تو تا سحر همه شب	براه باو نهیم شجر آغ روشن چشم
نقطه باشم قوله	
بر روی که دل در دست حافظ را	مزن بناوک دلدوز مردم آکن چشم
بر روی قسم دست ملامی بناوک دلدوز چشم باصطلاح شان کنایه است از مواخذة باطلاع قصص	

از سالک منی آنت که سوگند آدمیت و مردمی که در دوستان باشد و باد نه تقصیر که از یک
 بوجود آید دیگرے رادش بخاشد دل در دمند حافظ را بنا وک دلدوز مردم افکن که عبارت از ششم
 وزن اے باطلاع تقصیرے که از باقتضاے یشریت ظاهر شود در مواخذہ سیفکن سبقت رحمتی
 عے غضبی را کار فرما ناک چشم را این اشارت مناعزل

خیر تا از در میخانه کشاوی طلبیم	بر در دوست نشینم و مرادے طلبیم
میخانه ۵ عالم عشق اے پس میخانه ایست	پاکر شربش عقل کل دیوانه ایست
زاد راه حرم دوست نداریم	بگداے زور میکده زاونے طلبیم
زاد ترشه میکده بهان خانه قوله	

لذت داغ غمت بر دل مایا و حرام	اگر از جور غم عشق تو وادے طلبیم
غم کنایه او عشق جور غم عشق شاد عشق واد انصاف قوله	
اشک الوده ماگر چه پروا نیست وے	برسالت سوس او پاک نهادے طلبیم
رسالت پیغام فرستادن پاک نهاد نیک ذات قوله	

تا بود نسخه عطرے دل سودازده را	از خط خالیه سای تو سوداے طلبیم
عطر کبر بے خوش سودازده دیوانه خالیه عطریت بغایت لطیف قوله	
چون غمت را نتوان یافت گرد دل شاد	ما با مید غمت خاطر شادوی طلبیم
شاد بے غم قوله	

بر در مدرسه تا چند نشینی قضا	خیر تا از در میخانه کشاوی طلبیم
مدرسه جایی تعلیم علم غزل	

خیال توے تو در کارگاه دیده کشیدیم	بصورت تو نگارے ندیدیم نه شنیدیم
کارگاه جایی کار خرامان خراسند زاد می بر میدیم سرشته عالم شده کم غنچه گل ناسرشته ظلمت	
تاریک انجیات کنایه از شاهده هوای آرزو چراغ روشنی غزل	

خیز تا خرقة صوفی بخرا بات بریم	دلق طامات بازار خرافات بریم
صوفی اینجا کنایه از صوفی مریست که بجز لباس چیزے ندارد خرا بات عالم فنا که عشق است	

۵ این غزل در شیخ مجروح نیست

زین

منیر تو حید کہ نسب و اضافت را در آنجا گذر نیست نشانے داده ازت از خرابات کہ التوحید اسقاط
الاصناف و لوق طامات و جود فانی و اعمال ریائی و قیل و قال لایعنی باز از خرافات بجا خرافات
سخنان بیہودہ و پریشان قولہ

تا ہمہ خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ صحیحے بدر پیر مناجات بریم
--------------------------------	-------------------------------

خلوتیان خلوت نشینان را در اذان صبحی شرابے کہ با مداد خورد قولہ

ور نہد در رہ ما خار ملاست زاید	از گلستانش بزند ان کفایت بریم
--------------------------------	-------------------------------

مکافات بدلہ و خوش تان ضمیر جمع حاضر عمران با قولہ

قدر وقت ارشاد دل و کار و کند	بس خجالت کہ ازین حاصل اوقات بریم
------------------------------	----------------------------------

خجالت شرمندگی اوقات و تنہا قولہ

فتنہ می بار و ازین سقفت مقررش بر خیز	تا بیخانہ پناہ از ہمہ آفات بریم
--------------------------------------	---------------------------------

فتنہ حادثہ سقفت فلک مقررش بنا بر دور کہ برو بند بان بروند و سقفت مقررش کنایہ آسمان قولہ

سوے زندان قلندر برہ آورد سفر	اولیٰ پشیمینہ و سجادہ بطامات بریم
------------------------------	-----------------------------------

طامات سخنان بیہودہ از چپ در است قولہ

با تو آن عہد کہ در وادی امین ہستم	ہمچو موسیٰ آریٰ گوی بیقات بریم
-----------------------------------	--------------------------------

وادی امین نام بیابانے قولہ

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند	رہ بر پیر سیم مگر پے بہمات بریم
---------------------------------	---------------------------------

بیابان فنا عشق و سلوک گم شدن بے ادبی و فن رہ پیر سیم مرشدی طلبیم پے بہمات بریم بقصد فنا
قولہ

خاک کوسے تو یصحرا سے قیامت فردا	ہمہ بر فرقہ سراز بہر سہامات بریم
---------------------------------	----------------------------------

سہامات با یکدیگر خنجر کردن قولہ

حافظ آب رخ خود بر در بہر سفلہ میریز	حاجت آن بہ کہ بر قاضی حاجات بریم
-------------------------------------	----------------------------------

سفلہ کنایہ از ویش مقلد قاضی حاجات بر آئندہ حاجات حق تعالیٰ غزل

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	حاصل خرقة و سجادہ نئے در بازم
---------------------------------	-------------------------------

خزایات نمان کنایه از مقام عشق و توحید حاصل خرقة و سجاوه زبده سلاح قوله	
حلقه توبه چو ز باد گر امروز زخم	خازن میکرده فروانگست در بازوم
یعنی اگر چون زبده آن امروز گرفتار زبده مانم و از حصول عشق خالی باشم خازن میکرده اضافه بیانید مرا عشق و حق تعالی فرو اقیامت نکند و در بازوم بازند و مرا قوله	
در چو پروانه دهد دست فراغ البالی	جز بیدان عارض شمع نبود پروانم
و دهد دست میسر آید کام مقصود قوله	
صحبت جور نخواهم که بود عسین قصود	با خیال تو چرا باد گر بی پروانم
دور یعنی کتب فکر یافته که اگر وقت استغراق حور و بهشت را در نظر نیارد جائز باشد و چون از آن استغراق باز آید آنچه حق تعالی ستایش آن نموده مقرر دارد همچنین گفتنی کمال خجندی که اگر چه پر بهیز از بهشت و حور در شریعت دوره در روایت دیده ام فتوی و تقوی دیگر است یعنی چون در استغراق باش	
نظر بر حور بهشت کند فتوی است اما تقوی دیگر است قوله	
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان	چشم تروا من اگر فاش نکردی رازم
سر خیال عشق و محبت تروا من گنہگار و معیوب و ملوث در چیزے فاش آشکار قوله	
ما چرا دل سرشته نگویم با کس	ز آنکه جز تیغ غمت نیست که میمانم
ما چرا قصه گذشته و مساز محب و موافق قوله	
امع سان انفس خاک هوای گشتم	با امید که مگر صید کن شهبازم
سان مانند قفس وجود بهیوای امید شهباز باز سفید کنایه از حق تعالی و نیز عاشق و عارف کمال قوله	
گر بهر موے سرے بر تن حافط باشدا	همچو زلفت همرا در قدمت اندام
و جان خواهم از خندانیکه بلکه صد هزار تا صد هزار بار بهیرم برای یار غزل	
دیدم در یاکنم وسیل بصرا قلنم	و ندیرین کار دل خویش بدر یاکنم
و ندیرین کار کنایه از آشکباری قوله	
خورده ام تیر فلک باده بدو تاسرست	عقده در بند کمر ترکش جوزا قلنم
معنی آنست که ای مرشد از گردش سپهر کو فتار خسته ام باده محبت بده تاسرست گشته در بند کمر ترکش جوزا	

عقدے فگنم تا صا حبش که عطار دست از تصرف باز ماند و لشتگی و مضرتے بکس نرساند قوله	
جرعه جام برین بحر و ان افشا نم	خلخل چنگ درین گنبد مینا فگنم
بحر و ان فلک و نیز دل خلخل شود و غوغا گنبد مینا آسمان قوله	
مائی خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست	سیکنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم
مگر بخت شک استعمال کنند و بخت یقین و تنه قوله	
بند برقع بکشا اس مه خورشید لقما	تا چو زلفت سر سودا زده دریا فگنم
سودا زده یعنی دیوانه سودا نیک کہنه قوله	
حافظا تکیه بر ایام چو سہرست و خطا	من چرا عشرت ام در بفر دا فگنم
منہ دار روز آئینہ غزل	
دی شب بسیل اشک رہ خواب میزوم	نقشے بیاد روی تو در آب میزوم
رہ خواب میزوم رفع خواب ہے نمودم قوله	
ابروی یار در نظم خرقہ البسوخ	جای بیاد گوشتہ محراب میزوم
خرقہ البسوخ وجود فنا کرد قوله	
روی نگار در نظم جلوہ مینمؤ	وز دور بوسہ بریدخ مہتاب میزوم
مہتاب کنایہ معشوق قوله	
ہر مرغ فکر کہ سرشاخ طرب بجست	بازش زطرہ تو بمضرب میزوم
ہر مرغ فکر مضمون طرفہ موت ہے پیچیدہ کہ مجہدیان بردوش میگذارند مضرب بکسر زخمہ و حلقہ	
چوب کہ کبوتران را بدان گیرند و تیر گز قوله	
نقش خیال روی تو تا وقت صبحم	بر کار گاہ دیدہ بخواب میزوم
کار گاہ کار حنا نہ قوله	
ساقی بصوت این غزلم کاسہ میگفت	میگفتم این سرودے ناب میزوم
ناب ہے آبیش و خاص - قوله	
خوش بود وقت حافظ و خال مراد کام	بر نام عمر و دولت احباب میزوم

احباب درستان غزل	
دوستان وقت گل آن کہ بخت گوئیم	سخن پیرمخانت بجان می نوشیم
وقت گل ایام بہار کنایہ از ایام جوانی عشرت عشق و محبت پیرمخان عارف کامل سخن پیرمخان اشارہ بمضمون مصرع اول قولہ	
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد	چارہ آنست کہ سجادہ بے بفروشیم
نیست در کس کرم بچسب کس تو بچہ نیکند وقت طرب میگذرد وقت حصول معرفت از دست یزد طرب شادی و فرح چارہ علاج سجادہ کنایہ از زہد و یارسائی سے عشق و محبت قولہ	
خوش ہوئیت فرج بخش خدا یا نہرست	ناز مینے کہ برویش مے گلگون نوشیم
خوش ہوا کنایہ از دنیا و جوانی ناز مینے معشوقہ کنایہ از مرشد کہ برویش مے گلگون نوشیم در پیش او حصول عشق نہایم قولہ	
گل بچش آمد و از مے نرودیش آب	لاجرم ز آتش حرمان ہوس می جوئیم
گل کنایہ از دل و ہوس جوانی حرمان بے نصیبی قولہ	
ارغنون ساز فلک رہن راہل بہرست	چون ازین غصہ نہالیم و چراغ را ہم
ارغنون نام سازے ساختم افلاطون ارغنون ساز فلک اضافہ بیانہ رہن راہ زنندہ مراد در پے آزار غزل	
دوش بیماری چشم تو بیز از دستم	لیکن از لطف لب صورت جان بستم
بیماری چشم کم التفاتی چشم بیمار را خاصہ ایست کہ بچہ یک نیکر اید و این صفت حوران است کہ ہن قاصرات الطرف کہ بطحہ ہن انس قبلہم و کلاجات لطف پاکیزگی و مہربانی لب مراد لطف لب کہ شیرین جوے شد لطف غذا است و باغ جان از آب اول نشو و نماست و بیز از دستم اے بقدر ساخت مرا صورت جان می بستم یعنی چشم داشت حیات مینمودم قولہ	
عشق من با خط مشکین تو امروز نمیست	دیر گاہست کہ زین جام ہلاہل مستم ہلاہل
خط مشکین عام صفت دیر گاہی است مدت ہلاہل زہرے سخت کہ در زبان بکت جام ہلاہل کنایہ از عشق قولہ	

عناظر این حال عجیب بہ عنوان گفت کہ
بہایم کہ در موسم گل خاوشیم

عافیت چشم دار از من میخانه نشین	که دم از خدمت زندان زده ام تا چشم
عافیت چشم دار یعنی امید عافیت که تنگدستی و درداست میخانه نشین	ماشق زندان عارفان و شاعران
بعد از نیم چه غم از تیر و دل اندوز حسود	که محبوب کمان ابرو بر خود پیوستم
تیر و دل اندوز حسود خسته حاسد که محبوب کمان ابرو بر خود پیوستم	چون محبوب خود وصل شده ام قوله
دره عشق از انسو کے قاصد خطرات	تا نگونی که چو عمرم بسرا درستم
خطر ترس عمرم بسرا مردم وفائی شدم رستم خلاص شدم قوله	
بوسه برد درج حقیق تو حاصل است مرا	که با فسون جهان مهر ترا شکستم
بوسه حصول فوق درج حقیق دهن مرا و از دهن سرخشی	عارفان کین گوهر جان سفت انده
سرخشی را و دانش گفته انده منته است که حصول نمودن فوق از سرخشی	تو سزاوار است که عاشقانم
چرا که بگرد و فرب جهانیان مهر ترا شکسته ایم و عهدی که با تو بسته ام	مستحکم ساخته ام قوله
آن شهر شکرم غارت جان کرد و برفت	آه اگر عاطفت شاه بگیرد دستم
لشکری غارت گردستم پرور و محبوب را آن مه لشکری از آن گفته که غارت گری دستم پروری پیشه	
محبوبان و هم نشینده لشکریان گرد و دقتیکه هر دو یکجا جمع شود آفت بر آفت بهم رسد یعنی ششبه که بهم محبوب	
بود و بهم لشکری بود آفت بر آفت افزاید بازار محبوبان روشنی دیگر بدید آید شاه کایت از مرشد	
منته است که آن محبوب لشکری برفت دل مارا غارت کرد و برفت یعنی هر چه در دل سوا من محبتش بود	
رفت و خود را از نظر گاه پلایست آید اگر مرشد دستم بگیرد و مرا بقبولیت خویش نه پذیرد قوله	
رتبت و دانش حافظ لعلک برشته بود	کرد غمخواری بالاس بلندت بستم
رتبت مرتبه لعلک برشته بود یعنی بر فلک رفته بود لفظ بر زانده آید خصوصاً دره اینکه ما قبلاًش	
دریا بر رود و دریا در سناغه پیشه است یعنی در دریا نفع بسیار است و باور انگشت خود میگزید غزل	
دوش سودا و ترش گفتم ز سر پیران کنم	گفت که ز خیم تا تیر این مجنون کنم
دوش شب گذشته سودا عشق گفت اشاره بشوق این مجنونان کنایه انتقال قول صحیح اهل است	
از آنکه نخواهد که ازین نعمت عطای کناره گیرد قوله	
اقامتش را سر و گفتم سر کشید از من چشم	دوستان ازین دست می بخندند چو من کنم

کج انداز

نما نهد و نا

نکته

در این شعر که در این بیت از من چشم کشید از من چشم

ہر دم از روی تو نقش زوہ ام را خیال	با کہ گویم کہ درین پرودہ چہاے نیم
ہر دم نقشے از روی تو زوہ مرا منصب مرتبہ قولہ	
نیست در وائرہ لفظ خلاف از کم و بیش	کہ من این مسئلہ پیچون و چرلے نیم
وائرہ حلقۃ اینجا کہ تا یہ افلاک سزد کہ محیط عالم دعا لیبیان بود معنی آنست کہ در وائرہ فلک ہر چہ بہت از کم و بیش بر ہر چہ تقدیر است و این خلاف کہ بین الانام وقعت خلاف تقریر است کہ چرگفت و شوق و بیش نہ و مروج را جز قبل و قالے بیش نہ و بطور نسخہ دیگر کہ بجای لفظ نقطہ خلاف نقش خیال بود معنی آنست کہ در وائرہ دنیا ہر چہ موجود است از کم و بیش جز نقش خیال اے صورت خیالی و نمینہی اگر چہ بظاہر شرع مخالف مینماید لیکن ہندسہ عرفا درست مے آید بے غیرتش غیر در جہان نگذشت لاجرم عین جملہ اشیا شدہ قولہ	
کس نہ بدست رشک سخن و نافرین	انچہ من ہر سحر از باد صبا مے نیم
ہیچکس روح پرور معرفت از عاشقان و عارفان حصول نشود و باد صبا مرشد و جدیہ مشوق مے نامہ و قاصد و گر باد صبا و نو بہار بہ جذب معشوقست کان جاذب تر آمد از کندہ غزل	
ویدار شد میسر و بوس و کنار ہم	از سخت شکر وارم از روزگار ہم
اے دل بشارتے دہمت محبت کا ند	وز مے جہان پرست و بت میگزار ہم
محبت عقل معاش کہ مانع عشق است و نیز حجاب نفسانی و بشریہ قولہ	
تا عجیب کس بر ندی و مستی مے کنیم	لعل تہان خوش بست مے خوشگوار ہم
لعل تہان لبان معشوق قولہ	
آن شد کہ چشم بدنگران بود از کمین	خضم از میان برفت و مرشک از کنار ہم
آن شد آن وقت رفت قولہ	
خاطر بدست لفرقہ دادن نہ زیر کیت	مجموعہ پنخواہ و صراحی بیار ہم
خاطر بدست لفرقہ دادن گرفتار عالم کثرت ماندن مجموعہ عالم وحدہ کہ مقام جمع اجمع است صراحی دل ملو از عشق قولہ	
بر خاکیان عشق نشان جرعه لبش	تا خاک لعل گون شود و مشکبار ہم

خاکیان عشق عاشقان چرخه قطره لب مراد لطف و از ان عشق مراد است خاک و چون ناقص ایشان که
بنزله خاک است لعلگون سرخ مشکبار خوشبو قوله

چون کائنات جمله بپوسد تو زنده اند | اے آفتاب سایه زن پر مدار ہم

کائنات جمله موجودات سایه زن پر مدار مراد نیز محروم مدار قوله

چون آبرو سے لاله و گل فیض حشر است | اے ابر لطف بر من خاکی ببار ہم

لاله و گل عاشقان دعار فان قوله

بر مان ملک و دین که ز دست فزایش | ایام کان سین شد و دریا یسار ہم

ایام روز که عبارت از ایام وزارت او بود یعنی آنست که بر مان ملک و دین که از دست وزارت ایام
این بزرگی بسز آنکه کان که معدن زر و سیم و سایر جواهر است بدست دستش درآمد و دریا که معدن
در و آلے است بدست چپش درآمد یعنی اہل ایام او بہر دوست کرم و سخامی در زند و از غایت اندیش
ہیچ نے ترسند و این از کمال مداحی است یعنی اے طالب رعنا سخاے و اہل زمان بر این اثر
سید ہر کہ سخا و کرم بہر دوست میکند و در افلاس میرسد قوله

گوے زمین پر بودہ چو گان عدل تست | وین بر کشیدہ گنبد نیلی حصار ہم

گوے زمین اضافت بیانیہ پر بودہ بردہ شدہ اے مقید و بند بر کشیدہ بندی گنبد نیلی حصار فلان

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد | این پایدار مرکز عالی مدار ہم

عزم قصد قوله

اتا از نیچہ خاک و طور دوراوست | تبدل سال و ماہ و خزان و بہار ہم

طور طریق و روش قوله

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران | و ز ساقیان سروت و گلخزار ہم

کاخ کشک گلخزار گلزار قوله

اہل نظر اسیر تو اند از حسد ابریل | و ز انتقام آصف جم اقتدار ہم

انتقام کینہ کشیدن خسرو نام پسر سیاوش جم حق تعالی اقتدار مرتبہ غزل

و در دم از یار است در مان نیز ہم | دل فدای او شد و جان نیز ہم

حافظ کہ در شنائے تو چندین کہ فغاند
بیش کف تو شد بجای دشمنان ہم

عاشق گفته که من هیچ چیز را با غیر سنا و نکرده ام هر چه از نیکی و بدی که بر من آمد همه را با او نسبت کرده ام
دل و سر و تن و زور و مال هر چه که دارم همه را طفیل او گردانیده ام و میگویم که در و هم از یار الخ قوله
اینکه میگویند آن بهتر از حسن یار ما این دارد و آن نیز هم

چون اشاره بشماره واحد قریب کنند این گویند و دیگر بشماره بعید کنند آن گویند آدمی زاده طریقه
معجز نیست که اگر ششده سرشته در حیوان و اگر کند میل این ششده اینین و در کند میل آن ششده بر ازان
باید دانست که چنانچه اشاره بشماره ایه محسوس و خارج کنند همچنین محسوس باشد که اشاره بشماره ایه
معقول تصور در این کنند اینیکه میگویند اله یعنی اینیکه مردم میگویند که آن یعنی ملاحظت وادالاحسن بهر
یار ما هر دو دارد و چون امر معقول نسبت با امر محسوس یک گونه بعدی دارد لهذا بلفظ آن که موضوع بر است
بعید است اشاره کرد و هم از میفرماید و ماروسه کو آفتاب دیدم و خوبست و لیکه آن نداده و قوله

چون سرآمد دوست شہا ہے وصل | بگذرد ایام حیران نیز ہم
سرآمد آخر آمد بگذرد | یعنی خوش باش کہ بگذرد قوله

خون با آن نرگس متناه و خست | و آن سوز لب پریشان و نیریزم

آفتاد سے نیست بر کار جهان	بلکہ برگردون گردان نیز ہم
گردون آسمان گردان گردش گنبدہ قولہ	

داستان در پردہ میگوئی ہے گفتہ خراہدشت بہستان نیز ہم
داستان در پردہ ہے سخن در پردہ بدستان ہے آشکارا ہے پردہ آں داستان نیست

کہ در بیت آئینہ ہے آید قولہ

ہر دو عالم یک فروغ و رمی است	گفتند پیرا و پنهان نیز ہم
------------------------------	---------------------------

فروغ روشنی قولہ	
حاشق از مفتی نثر سید مسعود	ملکہ از میر غوثی کہیں نثر ہام سلطان

در نهانخانه عیش و صنیع دارم
کز لطف و بزم او فل در آتش دارم

لے اگر وہاں کہلا دے نہ تھا برون دلہا است در صبا منت میگویم ہر طافت و ریا یی کہ خنساے آشوب ہوا یا نیست غمناکست بجز ما ایک میگویند از ۱۲ بحسب اندک حافظے خور

دانشگاه تهران

نعل در آتش مضطرب و بیقرار قوله	
عاشق ورندم و میخواره با و از بلبله	اینهمه منصب از آن شوخ پرلوش دارم
پرلوش مانند پری قوله	
اگر بکاشانه زندان قدیمه خواهی زد	نقل شیر شکرین و سمنه میخیش دارم
نقل بضم میو مایه نمکین که میخواران بدقت میخواری در پیش میدارند میخیش خالص قوله	
در تو زین دست مرا بستی سرو سالکان	من باه سحر زلف مشوش دارم
زین دست یعنی ازین قسم مشوش پریشان - قوله	
در چنین جلوه نمای طراوت نگاری دوست	من رخ زرد بخوننا به منقش دارم
خوننا به اشک خون آلود قوله	
حافظ چون غم و شادی جهان در گذشت	بهتر است که من خاطر خود خوش دارم
در گذشت است گذشته است غزل	
از ده سال من در هوا که هر خسار توام	ایست یک ساعت قرار از شوق دیدار توام
سال مانند هوا آرد پا و در اعتبار بر سر خطه بگذرد آیم رویت آیم ازان بیرون نیامیم گشتود و سر در سر کار توام اگر چه در آن کار بمرم غزل	
روز گاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار ایل دولت میکنم
میخانه عالم عشق و نیز استانه مرشد قوله	
تا اگر در دام چهل ارم تند و خوش شخراصم	در گلیتم انتظار وقت فرصت میکنم
در و بختین پرده ایست آتش خوار و خوش رفتار که کبوه بود اگر اکبک گزیده خوشترام خوش رفتار قوله	
در خطا که بوسه حق نشیند بشو این سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
در حضورش در برده او غیبت عقب قوله	
چون صبا آقان و خیران میر و مملوک و مملو	در رفیق راه استمداد و همت میکنم
رفیقان یاران استمداد و طلب مدد کردن همت تو چه قوله	
خاک کویت بر تپا بهر حجت ما پیش ازین	لطفا کردی بتا تخفیف رحمت میکنم

در خطه بگذرد آیم رویت آیم ازان بیرون نیامیم گشتود و سر در سر کار توام اگر چه در آن کار بمرم غزل

خاک کو میت دنیا بعد لطفها کردی مقدار است که ازین آفرید یا بسوسے خودم یا بطلبیہ معنی آنست که دنیا تحمل با نمیکند و مارا توقف در بجائے سوز و لطفها کردی که مرا ازین خاکدان برائے حصول عرفان برود آور دی اکنون که بعرفان رسیدم دلم ازین مقام برخواست در رحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف میکنم و توجه بآن مقام میکنم و نیز آنست که دنیا تحمل من نمیکند و مارا توقف نمی سوز و لطفها کردی که بسوسے خود طلبیدی حکم ترا اجابت کردم در رحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف میدهم و از باب قرب زمان رحلت خویش معلوم میشود و نیز خاک کو میت عبارت از وجود باشد بحکم خلق الانسان ضعیفا در رحمت بیچ و تاب عشق است معنی آنست که اے خالق جان وجود من که از پیری ضعیف شده رحمت و شداد عشق نمیتواند کشید لطفها کردی که مرا چون طوطی درین نفس آور دی تا مقامات بلند بدست آورم اکنون رحمت و سوز را تخفیف میکنم و توجه بمقام دیگر ستم قولہ

از زمین عرش آیین میکند روح الامین	چون دعاے پادشاه ملک ملت میکند
میکن دست راست روح الامین جبریل عزم قولہ	
خمس و اسیر چاه و مال دارم زین قبیل	التماس آستان بوسی حضرت میکنم
زین قبیل ازین واسطه التماس درخواست غزل	
روز عید است من امر و دوران تدبیرم	که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
روز عید نکاشفت انوار حاصل سی روزه زین صلاح ساغر گیرم بلبش و زنی مشغول کردم قولہ	
من بخلوت نشینم پس ازین در منزل	زاهد صومعه برپایے نهند زنجیرم
بمثل فی مثل و بالضر قولہ	
پندیرم آنہ دہد و اعطی شہرم لیکن	من نہ آنم کہ دگر پندیکے پندیرم
پندیرم قبول کنم قولہ	
می پندیرم مے و سجادہ تقوی بروش	آہ اگر خلق شود آگہ ازین تزویرم
مے پندیرم مے نوشی مے کنم سجادہ تقوی بروش بظاہر و لباس زہد تزویر مکر و باور و روح غزل	
از دست کوتہ خود زیر بارم	کہ از بالا بلند ان شر مسارم
ز دست کوتہ یعنی از بے استعدادی و یا بسبب زہد زیر بارم گرفتار ہجرانم بالا بلند ان مشفقان	

حافظ در معنی درد کسر را می
بکار آن شری کیون باطن حریفان

عشق گویند کہ حافظ سخن پیر نباش
ساخته دہیم او زہد از صدرم

زلفت

سرمخ و چشم و خنجر و دست
بخطب آن ببری اسیر و دام۵۱
ای پادشاه
میرزا و فرزند

نزدیکت که ازین غصه این ملک نیلگون سن گشته زبون دیوانه و مجنون کردم قوله	
مگر زنجیر موت گیر دم دست	و گرنه سر بشیدائی برآرم
زنجیر موتی گیر دم دست و شکاری کند شیدائی دیوانگی قوله	
ز چشم من سپر اسواض کردون	که شب تار و ز اختر مے شمارم
اوضاع جمع وضع بخیر روش و طریقت اختر سحر و کنا	از بیدار بودن که به شب بیداری اختر سحر قوله
باین شکرانه مے بوسم لب جام	که کرد آگه ز دور روز گارم
آگه واقف و خبردار قوله	
مکن عظیم زخون خوردن درین دشت	که کار آموز آهوی ستارم
ستار و تاتار و لایتی ست مشک خیر قوله	
اگر گفتم و حال مے فروشان	چه باشد شکر نعمت مے گذارم
مے فروشان عاشقان چه باشد جاسے تعجب نیست غزل	
زلف بر باد مده تاند ہی بر بادوم	ناز بنیاد مکن تا کنی بنیادوم
عالم کثرات برابریشان ساز و حجاب راه مانگردان تا کنی بنیادوم	خراب ساز می مرا قوله
سرخ بر افروز که فارغ کنی از برگ گل	قد برابر از که از سر و کنی آزادوم
سرخ بر افروز جمال خود بنابر گل گل محبوب مجاز قوله	
مے مخور بادگران تا مخورم خون جگر	سرکش تا نکشد سر لب لک فریادوم
تا مخورم خون جگر تا بنالای غم غصه نشوم جمع مجلس تا زوی از یادوم	تا فراموش نکنم ترا
حافظ از جور تو حاشا که بناله روزگار	من از آن روز که درین تو اوم آزادوم
غزل	
دوشینہ در عالم شراب آبخنان ست و خراب بودم که ذره از خود خبر نداشتم	و در کوچه نیستی بامکران
کوے خرابات میگفتم سے زاهدان راه عفت و صلاح دای	افسر دگان خانقہ سہیاری قوله
سرم خوش است بیانک بلند میگویم	که من نیم حیات از پیالہ مے جویم
وازمین نزع اسرار بیان میگردم شاید که از گلستان انک	یعنی خلق عظیم بودے بمشام جان ایشان برسد

با دل خود گفتم چه سود این بیان که پیش ازین اهل یقین چنین گفته اند که قوله	
چو بوس زده بود چه خمار بنشیند	مرید بهت در و کشتان خوشجویم
یعنی ترش روی که بر چه زده اندان بسبب خمار بنشیند چه خمار را بچیز که در زمان قدری شراب برآید دفع خمار نشود و آن چیز محقر باشد اهل بهتش اعتبار نمی کنند و در کشتان مرشدان زمانه چه صفات سلف خوره اند پس سنی گفت که ترش روی و خوی که ز راهان دارد می دهد و چه دفع خمار که در زمان را عیب باشد	
نخست اند و آنچه ستیغ است پیش همت ایشان محقر مینمایم و در کشتان راه عشق کشاده پیشانی ام پس پیروزی است که حکم فایتنوا الله الوسیله دست در دامن پیر زنی و درین راه بخود نروى چرا که	
اگر نه پیر مغان در بر دست بکشاید	کدام ره بر خیم چاره از کجا جویم
پیر مغان مرشد کامل چون سالک را بجز اظهار عجز و نیاز و شکستگی و درو مندی با پیر خود که محبوب چاره نیست بنابران گوید قوله	
ز شوق زگرست و بلند بالائی	چو لاله با قدرح افتاده بر لب جویم
یعنی من موصوف و موصود را با مسجد یا کشت حد تفاوت زیرا که استغراق او بهر ان مقام است گوید قوله	
تو خائفاه و خرابات و سیاه بین	خدا کو است بهر جا که هست با اویم
به عقل گوید که اے مقلد ازین اعتراض چه بر خیزد و از خود بینی چه کشاید سالک که آینه دل از خیار تقلید پاک کرده اند و به شفقت بطالب سرگشته گوید که قوله	
غبار راه طلب کیبای هر فرست	غلام دولت آغ خاک عبیر بن مریم
و نیز بیان شوق میکند و از مسکنت و اراوت خود خبر میدهد قوله	
شدم فسانه بسیر تشنگی و ابرو و دوست	کشیده در خم چو گان خویش چون گویم
گفته است اهل طاعت با طاعت زوگان که نه مذمت چه فائده از اعتراض قوله	
اگر نه در چشم سوزش بخود روی	چنانکه بر در شمع سید هندی میر ویم
و باز بر سر سخن خود میرود که از جرعه شراب ازل مست شده بود میگویی اے ساقی لطف غدا باقی قوله	
بیاری که لب تو ای حافظ از دل پاک	غبار زرق بفضیض قلع فرو شویم
غزل	

صنم با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تا بکے در غم تو ناله شبگیر کنم
شبگیر شب و سحر گاه قوله	
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش	کو مجالے کہ یکایک ہمہ تقریر کنم
سر زلف جذبہ عشق مجموع جملہ مجال قدرت تقدیر مقرر کردن قوله	
انچہ در صورت ہجر تو کشیدم بہیات	در دھند نامہ محالست کہ تقریر کنم
تقریر نوشتن قوله	
آترمان کار ز سے دیدن عالم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
تصویر صورت کردن قوله	
اگر بدانم کہ وصال تو بدین دست دہم	دل و دین را ہمہ در بازدم و توفیر کنم
دست دہد میسر شود قوله	
زندیک رنگم و با شاہدے ہم صحبت	نخواهم کہ و گر حیلہ و تزویر کنم
تزویر سخن دروغ قوله غزل	
ساہبا سپرو می مذہب زندان کردم	تا بقتوا سے خرد و حرص بزدان کردم
مذہب زندان عشق قوله	
من بسر منزل عشقانہ بخود بروم راہ	قطع این مرحلہ با مرغ سلیمان کردم
عشقانہ حق این مرحلہ منزل عشق مرغ سلیمان مرشد قوله	
سایہ بردل ز شیم گلن اسے گنج مراد	کہ من این خانہ بسودا سو تو ویران کردم
گنج مراد مشوق قوله	
نقش مستوری موتی نہ بہت من نسبت	انچہ استاد ازل گفت بکن آن کردم
مستوری نہ بہت موتی عشق استاد ازل حق تائے قوله	
توبہ کردم کہ بلوسم لب ساقی و گنون	میگزیم لب کہ چہ گوش بنادان کردم
میگزیم لب انوس میگزیم و پشیمانی سے ختم قوله	
واک از لطف ازل منزل فروز ملج	اگرچہ در باقی میخانہ فرادان کردم

بہت امکان خاص از غم و آواز ہے حافظ
جو کہ تقریر نوشتن ہر روز چہ تدبیر کنم

میخانه عشق قوله	
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف نبوت	اگر صبر نیست که در کلبه احزان کردم
یوسف معشوق غزل	
صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم	دین دلق زرق را خط بطلان بر کشیم
سالوس کرد یا خرقه سالوس اضافه تیانه زرق فرب وفاق دلق زرق اضافه تیانه بطلان بال کرد	
نذر دفتوح صومعه در وجه می و همیم	دلق ریا باب خرابات بر کشیم
آب خرابات شراب قوله	
کارے کنیم ورنه خجالت بر آورد	روزے که نقد جان بجهان در کشیم
کارے کنیم عشق حاصل غایم خجالت بر آورد و شرمندگی نمره دهنقد جان بجهان در کشیم	
بیردن جیم سرخوش و از بزم مدعی	خارت کنیم پاوه و شاید بر کشیم
سرخوش خوش دست بزم مجلس شراب و جشن قوله	
سرقضا که در تنق غیب منوریت	مستانه وش نقاب رخسار بر کشیم
شق پرده منزوی گوشه نشین نقاب پرده قوله	
کو عشوه ز ابروے تو تا چو ماه نو	گوئی سپهر درخیم چو گان زر کشیم
چو گان زر اشاره بماه نو قوله	
فروا اگر نه روضه رضوان بجا دهند	غلمان ز خرقه جور زجت بدر کشیم
فروا قیامت روضه رضوان بهشت غلمان غلامان بهشت حور سے از زمان قوله	
حافظ نه حدیاست چنین لافهارون	پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم
چنین لافها اشاره بمضمون بیت ماسبق پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم سخن بمقتضای بایک غزل	
صلاح از ما چه بجوی که رند اثر اصلا گفتیم	بدور ز کس سنت سلامت را دعا گفتیم
صلاح آوازے که براس طعام کتده و ملاز ز کس مست و از چشم ذات که هست چشم اینجا بمستی نقد ذات که کو عیان بیند وجود کائنات به معنی آنست که اصلاح کار از ما چه طلب واری که من رند از را پیش خود خوانده ام و بایشان الفت پیدا کرده ام و رندان هر چه می یابند در می بازند و در عشق ذات	

بر چه مردم همه از دولت قرآن کردم
نیم نیمی و سلامت بی چون حافظ

ستاره

سلامت را دعا گفتم و دوا ع نمودم و اصلاح کار و نبوی براس سلامتیت قوله	
من از چشم خوش ساقی خراب آقا ده ایلم	ایلمی که ز جیب یک مد هزارش مر حبا گفتم
مر حبا خوش آمدی قوله	
قدرت گفتم که شمشاد است پس خجالت بیا آورد	که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتم
بهستان دروغ و تهمت نذا بهتان عظیم قوله	
اگر بر من نه خشنای پیشانی خوری آخر	بخاطر وارا نیمه معنی که در خدمت کجا گفتم
کجا معروف و بمعنی کدام و هر کدام مقام و بختی که و جابجا و چه قوله	
جگر چون نافه ام غول گشت بزم نیمه نسیان	جزای آنکه باز لفظ سخن از جن خطا گفتم
خطا نصد ثواب غزل	
عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف همدم و مشرب همدم
فام بختی رنگ همدم محب و موافق همدم همیشه قوله	
بادی گلرنگ تلخ و عذب خوشخوار و سبک	لقه از لعل نگار و لقله از یاقوت جام
گلرنگ سرخ خوشخوار خوش خورنده و خوش مزه قوله	
ساقی شکر دمان و مطرب شیرین بزم	همنشین نیک کردار و حریف نیک نام
ساقی نوشانه کردار فضل قوله	
شکوه و لطف و پاکی رشک آب زندگی	دلبر و در حسن و خوبی غیر همه ماه تمام
ماه تمام بد قوله	
ایز مگانه و نشین چون قصر فردوس برین	گلشن پیرانش چون روضه دار السلام
روضه دار السلام بهشت قوله	
صف نشینان بنیخواه و پیشکاران بادیه	دوستانان صاحب مهر و ایمان دوست کلام
دوست کام آنکه کارهایش بر حسب مطلوب و مراد دل دوستانش بود قوله	
غمزه ساقی بیخالی خرد آخته تیغ	زلف دلبر از برای صید دل گسترده ام
غمزه مزه چشم برهنه فل بناز و حرکت چشم آخته تیغ کشیده تیغ قوله	

و این سخن که حافظ در این بیت
ز بد بختی سخن گوئی حکایت با صبا گفتم

بختش کمون جهان با فروز چون حاجی قوم	اکبر دانی بذر که گوین حافظ شیرین سخن
بذر که بکسر و بفتح لطیفه حاجی قوام نام ممدوح خواجه عیسی	
عمریت تاسین در طلب هر روز گام میزنم	دست شفاعت هر زبان در نیکنامی میزنم
کام قدم بینگنای عاشقی و عارفی تا بر است آنکه قوله	
اورنگ کو گنجش و فاد مهر کو	حاسته ن اندر عشقی داد و ستد میزنم
اورنگ شمشاد نام عاشق گنجش و فاد مهر نام مستور و فاد حال الحال قوله	
دانه سر را بقیصه ام چندان نمایم	زین آه خوان افشان کن هر صبح و شام میزنم
سحر آید آخر آید قوله	
تا بگویم ای زان سبزه سر قوی	کلیا آید شوق از هر طرف بر تو میزنم
گلهایک آواز بلبل خوشتر از عاشق قوله	
بهر خندان آید دل و دانه میخندد کام دل	نقشه نیلایی می کشم فاسد دوا می میزنم
کام دل میخندد - قوله	
با آنکه از خود غایت فرستد و جفا نکند	در مجلس روی جانان که گاه جامی میزنم
عاشق روی که آید خوش و دانه خاسته ام	
ایرستم اشاره به عشق قوله	
عاشق در دانه نظر برانم و میگویم فاش	تا بدانی که چندان این بهر کار استند ام
فاسدش ظاهر قوله	
شیرین از خرقه آلوده خوسه آید	که بهر باره در عهد شهادت میزنم
شیرین از خود و خود بهر صفت باره امسال شهادت کرد و غیب قوله	
افزون روز از عشق است که شب من نیز است	بهین کارشایان بسته و پر خاسته ام
است شمع عاشق میان بسته مسته قوله	
با چنین جیرتم از دست بستم خرقه کار	برغم آفروده ام آنچه از دل جان کاسته ام
کاسته ام که کرده قوله	
بسیح حافظ بخارات روم جامه قبا	پو که در بر کشد آن ولیهر خواسته ام
عزم زمانه که میبیش گران است میزنم	
گران کناره یی انتهای عشق از غل غل از غیر بترک بازده دران	بسته در ترک محبت
درین شمار رسم چرخه می بچشد	بهین که اگر بکشد در جان می میزنم
دران شمار برنج و عنق و عشق قوله	

نقل

این بیت در شیخ دیوان حافظ

نقل

ز آفتاب قبح ارتفاع عیش بگیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
ارتفاع بلند شدن ارتفاع عیش بگیر کمال عیش حاصل کن قوله	
نشان موت میباش که دل درویشم	از من پیش که خود در میان نمی بینم
نشان کنایه از فارغی از غیر قوله	
بزمین دو دیده حیران من هزار افسوس	که بادو آینه رویش عیان نمی بینم
دو آینه کتایت از دیده قوله	
قد تو باشد از جوئبار دیده من	بجای سر و جزایب روان نمی بینم
جوئبار دیده اضافه بیانیه قوله	
من و سفینه حلقه اندرین دریا	بضاعت سخن در فشان نمی بینم
سفینه کشتی اندرین دریا دنیا و شوق بضاعت رخت غزل	
قاش میگویم از گفته خود	بنده عشقم از هر دو جهان آزادم
عمره در عالم علوی و سفلی سائر و از بودم در تنه در عالم ظلمانی و نورانی شے بر فنا دردم و در زیر شے بسر و دم تا گایه رفعت مقصود اصلی ندیدم و هر ظلمت و نور را حجاب چه مطلوب یافته بالضرورت از هر دو برداشتیم و چون از نارسانی خود سرگردان شده ام و به تنهایی افتادم قدر عباد خود را در عالم بیگنی بافرام و هیچ لطف قامت خود قناعت کرده ام و بیایم و دم لاجرم گویم قاش میگویم از هر دو قیل سالک میگویم که من بسعد را در لباس نبی پیچیدم تا تک بلند میگویم قاش از قوله	
طاهر گلشن قدیم چه و هم شرح فراق	که درین دامگه حادثه چون افتادم
طاهر پرده گلشن قدس ایست از من چو پیروی که در آن آب و هوا چگونه نشو و نما داشته و مرغ و شمش من در آن گلستان بچه کینیت طهر آن میگردم از زبان آن بچه جانی نیست مجاش نیست که میگوید طاهر قدیم شرح	
من ملک بودم و فرودس بزمین نیامده بودم	آدم آورد بدین ویر خراب آبادم
از طاعت اصلی خود خیر میبرد که طینت من مانند فرشته از باکی بود و بری از کدورات بشری مسکن بود آدم صفتی سبب شد که بدین خرابه افتادم میگویم که من ملک بودم قوله	
سایه طوفانی و دو کجائی خود و لب و خوشی	به هوا میگردم که تو رفتی از یاد من

طوبی اسم تجر فی البینه وفارس بیان بختی خوبی استعمال کرده اند یعنی آشنایان معرفت کرامت کرد که کسے دوست را شناختم و از بسے دوست مست و بهیوش شدم و هر چه غیر از دوست بهد را فراموش کردم و حال آورد زبانه نیست که تکرار میکنم سایه طوبی الخ قوله	
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست	چکیم حرف در گریه انداد استادم
منته چون دوست را شناختم و در رویا و عشق او مستغرق شدم آشنایان که بوجد و خودم شعور نماند و چون بخود آدم طالبان کسے دوست از من پرسیدند در جواب گفتم که نیست بر لوح دلم الخ قوله	
اگر کوب بخت مرا تیغ محبت نشاخت	یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
طالبان را تعجب شده و طاعت انسان که تیغ و انا بحقیقت او مطلع نشده با وجود اینهمه تقدیس ملائک مامور بشده سجده آدم پس حایه تعجب شد که چگونه مخلوقست که چندین تکریم شد گوید کوب بخت مرا تیغ محبت نشاخت الخ قوله	
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق	هر دم آید غم از نو بهیار کربادم
بنا بر مذهب آن کسے عشق که غم داند و محبوب مطلوب ایشانست بغیر دوست مباحات میکنند تا شدم حلقه بگوش الخ قوله	
میخور و دخون دلم مرد کسب دیده سرت	که چیرا دل بچکر گوشه مردم دادم
عاشق را حالت و نیست که صد هزاران جور و جفا سے محبوب را بان تحمل میکنند و سعادت همه بسبب آن میل صورت بند و گاه به بشریت بیطاعتی روسے میدهند آن بیطاعتی را بخود انا و میکند و آن در دل از خود میداند چنانکه میخور و دخون الخ باصل اباعن جده قوله	
پاک کن چهره حافظ بسزای لبت از شک	ورنه این سیل دادم بهر و شبیادم
محب را دعا نیست که مدت مدید است که مانند نو بهیار در آرزو سے رضا آن گلخانه چشم خون افشان مرا بغیر از گریه کار سے نیست امروز انا نامه مهر افروز از سر صدق التماس میکنم که لے دلبر بری پیکر از روسے لطفت نه از سر قهر پاک کن چهره حافظ الخ قوله غزل	
فتویٰ پر مغفان دارم و قولیست قدیم	که حرام ست می آنجا که نه پای سے استندیم
یعنی هر عملی که موجب بخودی باشد از ذکر و فکر و سایر عبادات بدنی و مالی درست نبود و در جائی که یاد حاضر نباشد و حضور یار گناهی انا نیست که در دل حاضر بود به انیمنی که هر عمل که کرده رضا را و دوران عمل مراد باشد چنانچه خود فرموده عرض از سجده میخانه ام وصال شماست به جز این خیال ندارم خدا گواه منست به قوله	

چاک خواهم زدن این تلق ریائی حکیم	روح را صحبت جانان است الیم
این تلق ریائی وجود مستعار روح	بر آنکه وجه تسمیه روح آنست که از عالم امر است و خطاب و عنا بروایت اولی و در ربه میت مظهر ذات الهی است و مظهر صفات ناقصه ای و سزاوارست طافت حق مرویه است و کنه حقیقت و معنی معلوم نیست که در کمال کمالش عین الروح و قلب الروح و من الهم و من الهم کتابه از نفس است قوله
نگرش صحبت ویرین من از یاد بر رفت	ای نسیم سحری با و دوش عهد قدیم
نسیم سحری مرشد و دارد قوله	
تا مگر جرحه فشانند لب جانان برین	سالمه از آن شده ام پرور میخانه میهم
برای آنکه لطف بماند و سخن با ما گوید زان شده بدان سبب قوله	
غنچه گوشتنگدل از کار فرو بسته مباش	کز دم صبح مدیانی و الفاس نسیم
غنچه عاشق و غنچه صبح فضل حق نسیم مرشد قوله	
فکر به بود خود اس دل زور دیگر کن	در و عاشق نشود به پدا و اس حکیم
پدا و علاج در و عاشق نشود به پدا و اس حکیم	مضمون این بیت است لقد است حیه الهوی کبیری به ظالمی لبها و لارانی قوله
گوهر مرشد است از نور که با خود بهی	که نه سبب و گر آن است نصاب زویم
نصاب انقدر که مال زکوة بر و واجب آید قوله	
وام سخت است نگر بایر شود لطف خدا	در نه آدم نبر و صر فیه شیطان رحیم
سخت دشوار صر فیه رحیم رانده آدم نبر و صر فیه شیطان رحیم	نمود قوله
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	سر بر آرد ز کلمه زخمی کنان غم رحیم
اگر بر سر خاکم گذری اگر بر قبر من گذری	عظم رحیم استخوان ای سیده قوله
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل	تا کجا عهد فراموش نکند خلق کریم
اول است و تا کجا البسته غزل	
کو فریخته که خد مستو پیر میغان کنم	وز پند پیر دولت خود را جوان کنم

حافظ از نسیم در وقت نیست بروی کار
چندین بار از دست لطیف سخن و طرح نسیم

فرصت فراغت وقت پیرمغان مرشد جوان گنم روز افزون کنم میخانه عالم عشق بگوش گفت
با بهشتی گفت دی روز گذشته آن بخیل کثایه از منکر قرار گیر غزل

اگر چه ما بندگان باوشیم | پادشاهان ملک صبحیکیم

اگر چه این بظاہر پادشاهان این بیاطن قوله

گنج در آستین و کیسه تنی | جام کیتی نما و خاک ریم

اسرار و حقائق در دل مخفی و بظاہر بیچیدان خال ریم متواضعیم قوله

هوشیار حضور و مست غرور | بحسد تو حید و غرقه کنیم

غرقه کنیم گرفتار این وجود مستعاریم وجودک ذنب لایقاس لها ذنب قوله

شاهد ز بخت چون کرشمه کند | ما شس آئینه رخ جویم

ما شس ما اورا قوله

شاه بیدار بخت را بر شب | مانگهبان افسرد و گنیم

افسرد تاج قوله

رنگ تزویر پیش ما بنود | شیر سرخیم و افنی سپیم

تزویر دروغ قوله

شاه منصور واقف است که ما | روی بهت بهر کجا که بنیم

بهت قصد دل در توجہ قوله

دشمنان راز خون کفن سازیم | دوستان راقبای فتح و بیم

راز خون کفن سازیم لاک کنیم قبا، فتح و بیم سرفرازیم قوله

گو غنیمت شمار بهمت ما | که تو در خواب و ما بیدار گیم

گو غنیمت خطاب بطالب بهمت ما توجه ما همه الرجال قلع الجبال و در خواب گرفتار غفلت

ما بیدار گیم در حضوریت قوله

وام حافظ بگو که باز دهند | کرده اعتراف ما گویم

وام قرض اعتراف استدار غزل

گردست رسد بر سر زلفین تو نامم	چون گوی چو سر ما که چو گان تو بامم
پروانه راحت بدو اے شمع که آتش	از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
پروانه معروف قولہ	
آندم کہ بیک خندہ دہم جان چو صراحی	مستان تو خواہم کہ گذارند نمازم
آندم آنوقت بیک خندہ بیک غلی چو صراحی چون منصور قولہ	
چون نیست نماز من آلودہ نمازے	در میکدہ زان کم نشود سوز و گدازم
اشکال درین بیت آنست کہ ہر گاہ نماز خواہد پاک قابل قبول الہی نیست کم نشدن سوز و گداز در در میکدہ چہ فائدہ دارد جو این آنست کہ چون طاعت ظاہری من قابل قبول نمی نماید سوز و گداز باطن کہ در میکدہ یعنی خانقاہ پیرو خود دارم نمی گذارم بارے آن سوز و گداز جبہ نقصان آن طاعت است ہمین اشکال درین بیت ہمراہ دارد حاشیہ کہ نیم معتقد خویش الہ قولہ	
گر غلوت مارا سچے از رخ بفروری	چون شمع و آفاق جہان سر بفرامم
از رخ بفروری بخور جمال خود روشن کنی قولہ	
محمود و بود عاقبت کار درین راہ	در سر برو و در سر سو داسے ایامم
محمود ستودہ غزل	
اگر چہ از آتش دل چون خم کو در چشمم	مہر برب زوہ خون میخورم و ناموشم
عجب در جانی میگوید کہ من دردادی محبت کہ صدق و مودتم از جور قیاب و از جہا حبیب شکایت میکنم صمت و سکوت شعار و صبر و تحمل حصار نیست گر چہ از آتش دل الہ قولہ	
من کے آزاد شوم از غم دل چون ہر دم	ہندوے زلف بتے طلقہ کند در گوشتم
ہندوے زلف بتے زلف معشوق قولہ	
حاشیہ کہ نیم معتقد طاعت خویش	اینقدر بہت کہ کہ قدسے سے نوشم
طاعت خویش طاعت ظاہری خویش کہ کہ قدسے میں نوشم دوائی اشتغال را جبہ تخییر گاہ گفتہ قولہ	
ہست ایام کہ علی رحمہ دور جزا	فیض غفوش نہہد بار گنہ بردوشم
علی الرحمہ بر ضد روز جزا قیامت قولہ	
پدرم روضہ رضوان بدو گندم بفرودست	ناخلف باشم اگر من بچوے نفروشم

حافظ خود دل بیک گویم کہ درین دورہ جز نام نشاید کہ بود و خرم رازم۔
ہست ایام کہ علی رحمہ دور جزا

سایک فنا و دنیا و بقا و آخرت معلوم نموده که اسباب معیشت و فراغت همه بیاد خواهد شد چنانکه پیشینان
نماند من نیز تمام عجب حالت است بنیدانم مرا چه میشود پدرم روضه پدرم آدم عم قولم

من نخواهم که بنوشتم بخیر از راقی ختم | چگونه سخن پیر معان نینوشتم
راوقی ختم پالوده ختم قولم

اگر ازین دست زند مطرب مجلس عشق | شهر حافظ بید وقت سماع از پیشم
ازین دست ازین فرع زند بیان کند ره عشق باب عشق سماع شنیدن غزل

اگر من از سر زلفش مدعیان اندیشم | شیوه زندی و مستی نرود از پیشم
مدعیان زاهدان ظاهریت شیوه طریقه زندی قطع نظر اناعمال نرود از پیشم پیش تو انعم بود قولم

شاه شوریده سمران خوان من و سالارن | زانکه در کم خروسی از همه عالم پیشم
شوریده سمران عاشقان قولم

بر چنین نقش کن از خون دل من خالی | تابدا نند که قربان تو کاف کشم
کیش طریقه قولم

و این از شمع خون دل ما در هم چین | که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
ریشم چپ کی قولم

اختلافی به بنما و بگذر به سر خدا | تا ندانی که دین خرقه چه نادریشم
بینه اعتقاد و سکن و ازابا بگذر و خرقه سر مادر تا از درویشی ما اعتقاد تو فاسد نشود و با عرض و انکار پیش

نیایی که آن موجب بلا کی است | باد و کشتان هر که در افتاد بر افتاد قولم
من اگر ندیم و گریخت چه کاریم پاکس | حافظ را ز خود عارف وقت خویشم

حافظ نگاه دارند غزل
اگر چه افتاد ز زلفش گریست در کارم | بهچنان چشم کشاد از کرمش میدام

زلف دنیا و جذبه گر به بستی چشم امید کشاد کشایش قولم
بطرب حمل کن سرخی رویم که چه جام | خون دل عس برون میداد از خسام

بطرب حمل کن محول بخوشی کن قولم

ستم آن شاعر ساحر که با فسون سخن	از نئے کلاک همه شہر و شکرے بازم
کلاک اضافتہ بیانہ قولہ	
پروہ مطرب از دست برون خواہد برد	آہ اگر زانکہ دران پردہ نہا شد بادم
پروہ مطرب سرو مطرب مراد سخنان عشق کہ مرثہ بیان فریاد بار دخل قولہ	
بصد امید نہادیم وین بادہ پاسے	اسے دلیل دل کم گشتہ فرو گندارم
درین بادہ اشارۃ عشق دلیل راہنا قولہ	
چون شش در گز باد سے یارم وید	باکہ گویم کہ بگوید سخنے با یارم
گذر باد رگزار باد سے یارم سے ترا نم قولہ	
دید گنجت با فساد او شد در خواب	کو نیسے ز عینایت کہ کند بیدارم
خواب محو بیدارم محو غزل	
اگر ازین منزل غریب بسوی خانہ روم	نذر کروم کہ ہم از راہ بیخانہ روم
منزل غریب دنیا خانہ مراد عالم اطلاق میخانہ عشق قولہ	
ازین سفر کہ بسیار است بوطن باز روم	وگر آنجا کہ روم عاقل و فرزانه روم
آنجا اشارۃ بمنزل غریب عاقل و فرزانه روم یعنی برگزین روم قولہ	
تا بگویم کہ چہ کشف شد ازین سیر سلوک	بر در میکہہ بابر ببط و پیمانہ روم
کشف ظهور قولہ	
بعد ازین دست من وزلف پوز بخیر نگار	تا بکسے از بے کام دل دیوانہ روم
کام مقصد و مراد قولہ	
آشنایان رہ عشق گرم خون بخورند	تا کسم گر بشکایت بر بیگانہ روم
ناکس کہینہ قولہ	
آترم آندم کہ چو حافظ بنو لای فیروز	سر خوش از میکہہ بادوست بکاشانہ روم
کارشادہ حسانہ غزل	
گردست دہد خاک کعبہ پایے نگارم	در لوح بصر نقش نگارے بر نگارم

دوش می گفت کہ حافظ ہم از بیست و ہزار
بجز خاک و رت باکہ بگوید آرم

بر سر آہ خطا غبارے بر نگارم

وست و بد بست آید و میر شود لوح بصر چشم بنگارم نقش کنم قوله	
پروانه اوگر برسد در طلب جان	چون سمع بهاندم بدست جان پیارم
بدست من الفور قوله	
دامن مفتشان برین خاکی که پس از کجا	زین در نتواند که برد باد غبارم
زین در از در تو قوله	
از بوس کنار تو شدم عرقه امید	از موج سر شکم که رساند بکنام
بوسه امید کنار کناره قوله	
اگر قلب دلم را ننهد و دست عیاری	من نقد روان در روش از دیده پیارم
قلب دل دلی عیاری خالصی است مرتبه روان راجع نقد روان از دیم کنایه از اشک قوله	
امروز کاش سهرزد فاسم و اندیش باغها	زالن شب که من از غم بفلک دست برآرم
بفلک دست برآرم دست بدعا برآرم قوله	
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق	دارند قراعه و سیر و دند سرام
تشرار عهد غزل	
مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بجا رت بمیرم
غمزه نگاه چشم چشم بیمار چشم معشوق که بیماری صفت ایشان است و آن کم التفاتی و این محبت حوران است که هنر قاصرات الطرف قوله	
انصاب حسن در حد کمال است	ز کاظم ده که مسکین و فقیرم
انصاب آن قدر مال که زکوة بر لازم آید زکوة سه قسم است زکوة اغنیا - زکوة فقیه - زکوة معشوقان - زکوة اغنیا بر مذہب فقیهان از دوصد درم بعد از گذشتن سال پنجم درم و بر مذہب فقیران در حال دیست درم باید داد و جان بشکر اند بر سر آن باینها و قاضی بهمانی در تمهیدات آورده که زکوة قنطرة الاسلام طائفه که مال دارند خود زکوة برایشان واجب آید اما نمیدانم که الصدقات للفقراء و المساکین باید دانست که ایشانرا علم آخری باشد که اکثر النفع من العلم از آن کثر علم و رزق که ایشانرا دهند و من در قنایه مناد قاصد احسانا و قربانان و محبتیان و مریدان را از آن زکوة	

و نصیب و بہند کہ العلم لایحکم منعدہ آن بر قدر وصلہ خلق نشان کنند و این آیت را کار بندند کہ و میساک
 اذ ذلکنا ہم ینفقون خلق را از معرفت کسپا کنت کنز انخفیا فاحببت ان اعرفت فخلقت
 الخلق لاعرف نصیب و بہند ہم صحتیا نرا اما عموم خلق را از دعایے ایشان و برکت ایشان از بلا و
 رنجما خلاصی بود و در زکیاست نیز زکوۃ رحمت خدا ایشان کنند ہر یک ہفتاد ہزار محبوب و مستحق عقوبت
 را از اہل بہشت گردانند و اگر نہ کنت کنز انخفیا مراد گنج رحمت است کہ کتب ربکم علی نفسہم الرحمۃ
 و زکوۃ معشوقان مشاہدہ جمال خود از عاشقان باز نہ داشتند و لطف و رحمت بر حال شتاقان نمودن

صبا و اجر حساب مطرب وے اگر نقشے کشد کلک و بیرم

نقشے کشے زبید کلک قلم قولہ

چنان پرست فضل سیمینہ از دستا کہ فکر خویش گم شد از ضمیرم

فضا زمین فراخ و کشادہ ضمیر اندرون دل و اندیشہ و آنچه در دل گیرند قولہ

دران خوفا کہ کس کس را نپرسد من از پیر معنان منت پذیرم

خوفا فریاد مار بسیار کہ از مردمان کثیر یحاجت نیز دران خوفا اشارۃ بقیامت پیر معنان مرشد قولہ

قرارے کردہ ام با سے فروشان کہ روز عشم بجز ساغر نگیرم

ساغر کنایت از شراب از ذکر ظرف و ارادہ مظرورت قولہ

چو طفلان تاکے زین زاید فریبی البسبب بوستان و شہد و شیرم

یعنی بسبب بوستان و شہد و شیر مرچنانکہ زبید زایدان را چو طفلان تاکے کنی زاید فریبی و بچہ
 محقرم از خود او را بشکے اسے مراناکے چو زایدان طفل از خود بغیر اندازی و مجازا در پیش نظر ملاحظہ کہ از
 بزرگ فرمایا و خود میر ضمیر قولہ

من آن مرخم کہ ہر شام و سحر گاہ ز بام عرشے آید صفیرم

صفیرہ آواز قولہ

من آن دم برگزتم دل ز حافظا کہ ساقی آشت یار ناگزیرم

برگزتم قطع نمودم غمزل

من کہ باشم کہ بران خاطر عاقل گزم لطفہا میکنی اسے خاک رت تاب سرم

عاطر خوشبو خاطر عاطر کنایہ از خاطر معشوق قولہ	
دلبر ایندہ نوازیت کہ آموخت بگو	کہ من این ظن برقیان تو ہرگز نہرم
بندہ نوازیت بندہ نوازی ترا ظن گمان این ظن اشارہ بہ بندہ نوازیت قولہ	
ہستم بدرقہ راہ کن اسے طائر قزل	کہ درازست رہ مقصد و من تو سہم
ہست تو بہمتہ الرجال یطلع الجبال بدرقہ راہبر ہستم بدرقہ راہ کن توجہ خود را بہر راہ ماکن اسے طائر قزل محبوب قولہ	
اسے نسیم سحری بندگی ما برسان	کہ فراموش کن وقت دعاے محرم
نسیم سحری مرشد دوارہ قولہ	
خرم آنروز کہین مرحلہ بر بندم رخت	در سر کوئے تو پر سندر فیقان خرم
این مرحلہ دنیا بر بندم رخت سفر کنم قولہ	
راہ خلوتکہ خاصم بنما تا پس ازین	سے خرم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خلوتکہ خاص کنایہ از قرب حقیقی پس ازین من بعد غزال	
مرحبا طائر فرخ رخ و فرخندہ پیام	خبر مقدم چہ خبر یار کج راہ کہ ام
طائر فرخ خاص و فرخ تاصد و وارد قولہ	
یارب این قافلہ رالطف انزل بدرقہ نا	کہ از خصم بدام آمد و معشوق بدام
بدرقہ رہبر ما قولہ	
ما چرا سے من و معشوق مرا پایاں نیست	ہرچہ آغاز ندارد نہ پذیر و انجسام
ما چرا سے قصہ قولہ	
زلف دلدار چو ز نار ہمی منہ ماید	برو ای شیخ کہ شدیر تنم این خرقہ حرام
زلف کنایہ از جذبہ است و زلف نام جذبہ فانی حق است ز نار کنایہ از یک رنگی قولہ	
مرغ تقوی کہ بہین زوز سر صدرہ صفیر	عاقبت دانہ خالی تو قلندش دروہ
صفیر آواز مرغ تقوی کہ ہمیز و زوز سر صدرہ صفیر غلغلہ تقوی من کہ بہالم بالا شہتہ داشت قولہ	
چشم خونبار مرا خواب نہ درخورد باشد	من کہ مقلدہ و متبع قہر کیف سیاقم

حافظ شاعر اگر در طلب کبر و صحت
میرہ و یاکم از شکر و در و در و در

پیشه کسیکه مراد است مقلد شک یعنی اشک بمنزله پیچوله چشم بوده باشد یعنی مانند پیچوله چشم از چشم او جدا گردد پس چگونه خواب کند که میان خواب و اشک تضاد است و در بعضی نسخه چنین است من له یقبل داع عجباً کيف یبنا هر بعضی کسیکه از بهر اقبال کند و پیش آید در عجب دارم چگونه خواب کند و میتوان که قتل ما خود از قتل بعضی کشتن باشد یعنی کسی که قتل کند و بکشد و چگونه خواب کند قوله	
تو ترجم نمکنی بر من بیدل و انهم	ذاک و عواک و ما انت و ملک الایام
یعنی این دعوی هست هشیار باش تو هستی و آن روز که در آن روز ما من براسه تو بیدل شده ام میگفتند اگریم و تو ترجم نکردی پس دعوی این حال دعوی هست یعنی برست در سوره ال عمران واقع شده که تِلْكَ الْأَيَّامُ إِذْ أَوْلَاهَا بَيْنَ النَّاسِ یعنی این از کارها که مدار زندگانی برانست میگردد و انهم اینها میان مردمان روزی بدولت و مشورت نگذار و روزی بتکلیت و عسرت قوله	
اگر از حد بدو ترجم زگره رخ نباشد	سرو میبازد و خوش نیست خدایا بخیرام
اصل و سر و کتایه از مجربان مجازی قوله	
حافظ از میل با بر و سه تو وار و شایه	چایسه و گوشتی محرابی که بیدل و خرام
میل محبت حرام حرامت دهمشده ازل حرام بزرگان غزل	
مراستنی و بهرم زیادت میبکشی و دم	ترازی و بهرم و هم ترازیادت میشود و دم
بسمافتم نمی بوی سیدافتم پیوسته داری	بدرافتم نمیکوشی نمیبانی مگر و دم
چه بپردازی چه بنیال داری قوله	
نبرد است اینها بگزارای هر امانا و بگریزی	گذر است آرد و باز هم پرتانها که بگزارای
نبرد است اینها بگریزی هر امانا و بگریزی قوله	
ندارم و سنت از دامن بخور خال و گندم هم	چو بچاکم گذارای گیر و داشت گروم
ندارم و سنت از دامن ترک تو گندم قوله	
افروفت از غم غنچه دم و میدی تنگ	دار از من بر آوردی نمی گوئی بر آوردم
دم میدی فریب میدی و مار باکی غزل	
من دوستدار روی خوش و موی و گشتم	مدر پیش چشم مست و موصاف و بخشتم

کلام

در این بیت
 ترازی و بهرم و هم ترازیادت میشود و دم
 بدرافتم نمیکوشی نمیبانی مگر و دم
 چو بچاکم گذارای گیر و داشت گروم
 دار از من بر آوردی نمی گوئی بر آوردم

غش آب تیره قوله	
در عاشقی گزین نباشد سوز و ساز	استاده ام خوشترسان ز چشم
گزیر حیاره - قوله	
من آدم بهشتیم اما درین سفر	حاسی اسیر عشق جوانان مهوشم
من آدم بهشتیم یعنی من آدم که مکان من بهشت بوده درین سفر کنایه از دنیا جوانان مهوشش کنایه از امشوقان قوله	
بخت ابرو کند که کشم رخت این دیار	گیسو سے حور گرد فشانند ز مفر شرم
کشم رخت زین و یار اے بمیرم مفر شرمش بستر قوله	
از لبیکه چشم مست و زین شهر دیده ام	حقا که شمع نمی خورم اکنون و مفر شرم
چشم مست چشم معشوق کنایه از چشم مرده ان و حار فان درین شهر کنایه از شیراز حقا سوگند بحق سرخوش است قوله	
شهرت پر کشم و خوبان ز شمش جیت	چیزم نیست در نه خریدار شهر ششم
ششمش به شمش جیت قوله	
گفتی بر سر عهد ازل نکته بگو	آنکه بگویت که دو پیمان در کشم
اشکال آنست که در میان گفتن نکته از سر عهد ازل دو پیمان کشیدن مناسبت تا ثانی را شرط اول سازد جوابش آنکه چون افشا سے راز ممنوعست لاجرم میگوید که این نکته وقتی بگویم که هر دو جهان را فروموش کنم نه از عذاب این جهان ترسم نه از عذاب آنجهان اندیش نمایم و این ازین ممکن نیست قوله	
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست	آینه نذر ارم از آن آه می کشم
آینه دل مصفا صاحب دل یعنی بیچ صاحب دل و هر دو سے ندارم که عروس طبع خود را بر جلوه نمایم قوله	
حافظ ز تاب فطرت بیجا مصلی جیت	ساقی کجاست نازند آب به بر آتشم
تاب بیچش فطرت یکسر آفرینش و آواز کار را و نیز زیرکی که متعلق روح است غزل	
تا پیش خاک پای تو صد رو نباده ایم	روی و ریا بر خلق بیکسو نباده ایم
طاق و رواق در رسیه و قال فضل	زینها بختاک کو سه تو بار د نهاده ام

سکوت

طاق زخم از جامها و جامیکتا و طلیسان رواق یکسره پیشگاه خانه مدرسه جاسه درس
قبیل و قال گفت کز بحث قوله

شهادت ایم بار جهان بر دل ضعیف وین کارو بار بسته بکیسو نهاده ایم

بار جهان غم عشق کارو بار تعلقات دنیوی قوله

مالک عافیت نه باشک خریده ایم ماتحت سلطنت نه بیاز نهاده ایم

نه باشک خریده ایم بل داده خداست قوله

در گوشه امید چو نظارگان ماه چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

نظارگان بینندگان - قوله

هشیار و عاقلیم که بر دست و پا بدل زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

گیسو مرے بابت قوله

شبه بوسه زلف تو سرود ای ازلال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

سرود ای دیوانه بوسه امید محبت و طبع دغوسه لال ستوده آمدن بنفشه گل است

و نیز گویا بهشت که در آب بود و منور بود و دانه که بسپایای زند بر کوع و سجودش نسبت نه کنند

خم گیسوئے جذبه عشق قوله

ناموس چند ساله اجداد نیکنام در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم

ناموس بگ و آواز قوله

ایم جان بدان و در گس جاد و سپردیم اهل بران دوسنبیل هند و نهاده ایم

دوسنبیل هند و زلف غزل

من نه آن زدم که ترک شاه و ساغر کنم محتسب داند که من اینکار را کمتر کنم

محتسب مرشد - قوله

چون جامه جوهر گل را باب لطف شست کج دلم خوان گر نظر بر صفه و فتر کنم

مجموعه گل اضافه بیانیه مراد دل باب لطف شست از شیر گیسو صفا ساخت صفه یزدی

دیکسوی کردن دیکسوی درق قوله

گفتی که آنکه از دل بر شربت کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بستان	کس طمع در گردش گردون دون بر دکنم
در گدائی در عشق مجازی گنج سلطانی مشاهده محبوب حقیقی قوله	
لاله ساغر گیر و زنگس مست بر نامش	داوری دارم بسے یارب را داد و کرم
لاله کنایه از عاشق زنگس عاشق داوری نصرت و کمک قوله	
باز کش یکدم عثمان ای ترک شهر گشوی بستان	تا از اشک و حیرت راهت پرز و گداز کنم
عثمان آن دلال که سوار بر ست گداز آشوب شور و غوغا قوله	
منکه اعر و زم بهشت نقد حاصل میشود	دعده فردا که ظاهر را چسب را باور کنم
بنقد صفی الحال فردا قیامت باور اعتبار قوله	
عشق در دواست و من خواص دور یابم	سرفروزم در اینجا تا کجا سر بر کنم
دور وانه بنزد وانه در خواص غوطه خور سرفروزم غوطه خورم در اینجا در یکدیگر قوله	
عاشق از اگر در کش می پسند و لطف دوست	منگ چشمم که نظر بر چشمه کوشتر کنم
منگ چشمم بخیل و عشق بدین که بیکس را در چشم من کرد و یکس نگر و این صفت حور است که این قاصرات الطرف چشمه کوشتر و صفت است که حق تعالی بجه عطا کرده کفوله انا اعطیناک الکوشتر بجه نام در سینه که نذر دارد خاک پای پادشاه از دست او بر سر کنم پس از دست مدعی پیش پادشاه فریاد کنم قوله	
اگر شمع ایستاده بر روی تو بنشینم از بخت	تا در اینجا بنشینم و عشق از سر کنم
از بر باد اگر خود هفت صبح از بر خوانی غمزل	
ما بر آریم شمع و دست و دعا بکنیم	نم بچران ترا چاره زبانی بکنیم
آنکه بچشمم بچرخد و بچشمم زده و رفت	بازش آید و مرا که صفای بکنیم
چشمم بچشم گناه قوله	
در ره نفس گز و سینه ما بنگه شد	تیر آب بچشمم و غم از بکنیم
غم از جنگ با کفار قوله	
مدد از خاطر ندان طلب ایدل و زنه	کار صعبیت ما و اگر خطای بکنیم

بدرستی که چشمم از بخت
بدرستی که چشمم از بخت
بدرستی که چشمم از بخت
بدرستی که چشمم از بخت

صحب سخت قوله	
خشتک شدنخ طرب راه خرابات کجاست	تا در آن آب و هوا نشو و نما بکنیم
نشو و نما افزایش دهنور قوله	
سایه طائر کم حوصله کار نکند	طلب سایه سیمون بهاس بکنیم
سایه توج طائر کم حوصله زده ان و مقلدان سیرغ نام جانوریت معروف که مقاسم که فکات سه زعولت شاه مرغان گشت سیرغ یکے مرغت خوانندش بسیرغ و مراد او سیرغ عارف کامل و عاشق دامل بهاسے نام جانور که بر سر که سایه اش افتد پادشاه شود قوله	
ولم از پروه بشد حافظ خوش لجه کجاست	تا بقول و غزلش ساز و نوا بکنیم
لجه آواز نوا سرود غزل	
مانگو نیم بد وکیل و نیاز حق بکنیم	چاسه کس سیه و دلق خود از رقی بکنیم
دلق حبیه از رقی کبود قوله	
رقم مغلطه پروفتروانش نکشیم	سدر حق با ورق شعبده ملحق بکنیم
شعبده بازی ملحق پیوسته قوله	
آسمان گشتی ارباب نهر می شکند	تکلیه آن به که برین برحق بکنیم
آسمان فلک که مانند آس در گردش است ارباب شهر عاشقان برحق آسمان قوله	
شاه کریم خنده زندان نه بچرمت نوشند	الشفاء فی سنی صاف مروق بکنیم
شاه مرشد نه بچرمت نوشند دیگران را مروح و ارد مروق خالص قوله	
حافظ از خصم خطا گشت نگیریم بر	وزحق گفت جلد با سخن حق بکنیم
نگیریم بر و مواخذة او نمی کنیم غزل	
من ترک شاهد و سه و ساغر نمیکنم	صد بار تو به کروم و دیگر نمیکنم
یک رنگی و یکسره تی خود را بیان میکند که اسے نامہ ان کو سے صلاح من ترک شاهد الخ و من کہ انتقاد کو سے صحبت قوله	
باغ بہشت و سایه طوبی و قصر حیر	با خاک کو سے دوستی برابر نمیکنم

برین اختصار کرده حاجت تطویل نیست قوله	
تلقین و درس اہل نظر یک اشارت	کردم اشارتے و مکرر سننے کنم
پیر معانی حکایت معقول میکند	مستدوم از محال تو باور نمیکنم
پیر معانی مراد مرشد که نصیحت او حیات نیست قوله	
ز اہد بطاعت گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
محتاج جنگ نیست جنگ در کار نیست برادر نمیکنم سے برادر ترک عشق نمیکنم قوله	
ہرگز نمیشود سر خود خبر مرا	تا در میان میکند سرب نمیکنم
از سہ محبت آبخنان مستم کہ از عالم خبر ندارم قوله	
شیخم بہ طعن گفت ترا مستم در غمخوار	گفتم مگو کہ گوشتش بہر خبر نمیکنم
طنز خندہ و مسخرگی قوله	
این تقویم پس است کہ چون اہل اشعار	ناز و کرشمہ بر سر منبر نمیکنم
این تقویم سبب انہ پینے و عالم زندگی می کشم و بہ چون نا اہلان شہید و ترات نمی فرستم قوله	
حافظ جناب پیر معانی مان دعا	من ترک خاکبوسی این در نمیکنم
پیر معانی مرشد ایندرا اشارتہ بستانہ مرشد غزل	
مراد بہیت با جانان کہ تا جان در بدن دارم	ہوا داران کوشی بہ چو جان خوشتر دارم
از استحکام قول خود کہ با محبوب بود خبر میدہد کہ من غریق بحر بجزان نازندہ ام اورا و محبوبان اورا بل سگان کہ سہ اورا دوست دارم قوله	
صفا غنیمت خاطر از ان شمع چگل جویم	فرخ چشم داور دل از انماہ ختن دارم
چگل بکسرین شہر بہیت از زمین ترکستان منسوب بخوبرویان و ختن نام ولایت ہے مشکینہ منسوب بشکوہیان۔ حامل این بیت است کہ انچہ تناسل دل حزمین است الان خورشید جہان افروز میطلعم و بغیر انہ بہیچ استسیدہ التجا نمیکنم قوله	
الا اسے پیر فرزانہ مکن عظیم پیمانہ	کہ من در ترک پیمانہ دل بہان مکن دارم
فرزانہ دانا حاصل آنست کہ من کہ از سہ محبت مستم خود را کمندارادت بستانم و از تنگ و ناموس	

رسیده ام ترک بخواری از ماصورت نه بند و قوله	
شرب خوشگوارم هست یا خوش نگارم هست	نذار و چاکس یار چه چنین یارم که من درم
خوشگوار از من و شیرین حاصل است از جان و دل شکر باریتعالی میگویی که آن یار بے رام با آنچنان یارم آن	
که اخیر از من و حیرت کار نه دارم و اسباب عیش و نشاط همه میبایست میگویی ایستان یکدل شرب خوشگوارم قوله	
یکدم آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	چو فکر از خبثت بگوین میان آنچمن دارم
بدر گو بیان مراد از ابراهان و رقیب بیان خبث مراد حسد قوله	
مراد خانه سرور هست کاندز سایه قدش	فرخ از سرور استانی و شمشاد چمن دارم
من بسکین دل بآن زهره چین سپرده ام از شمشاد لاله نسرن چشم بسته ام میان محبان کوسه ارادت	
مسابات میکنم و میگویی مراد خانه گویند روزی که راجه در فصل بهار در خانه رفت و بیرون نیامد	
خادمه گفت یا سیرینی بیرون آئی تا آثار صنایع بینی را بگفت تو درون در آئی تا صنایع را ببینی شغل نه	
مشاهده الصانع عن مطالعة الصانع قوله	
خدارا ای رقیب اشپ زانی دیده بهر من	که من اهل خوش نهانی یکم سخن دارم
خدارا بوسه بر من نه بر من یعنی هر صباح در بوستان وصل آناه از سر سوز و در مانند بلبل غافل و غافل	
دست گویم خدارا ای رقیب ای قوله	
اگر صد شکر خوبان بقبضه دل گیر بازو	بمحمد الله و الله بهشتی شکر شکن دارم
هر شکی که بجان این ناتوان متوجه از ان دلبر استمداد هست میکنم و میگویی که صد شکر از دستم رسیده	
شکر خدا سے ما غزل	
ما حاصل خود پرور میخانه نهادیم	محصول دعا ورزه جانانه نهادیم
این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد	جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
کشتی سرگشته وجود پریشان گرداب عشق سرخیال گوهر یکدانه محبوب قوله	
در خرمن صد حال و زار زنده آتش	این داغ که مابر دل دیوانه نهادیم
خرمن بکسر توده غله مالیده و غیر آن باکاه قوله	
سلطان ازل کج غم عشق بیا داد	تا روستی درین منزل دیرانه نهادیم

بدر گو بیان مراد از ابراهان و رقیب بیان خبث مراد حسد قوله

سلطان ازل حق تعالی - قوله

المنته قد که چو مابیدل و دین شدم | آنرا که خرد پرورد و فرزانہ نہایم
 اشکال این بیت آنست در محلی که عاقله دین بگذارد و بیدین شود و شکر گفتن نامناسب جوایش آنکه
 خواجہ در جاسے دیگر فرمودہ سے گرد و لوانگان عشق گردد کہ بعقل عقیدہ شہر سے : خواجہ با عقل
 گفتہ کہ عقل واری و مادہ لوانگان عشق صحت ما تو راست سے آید و چون دید کہ آن شخص ہم رنگ خواجہ
 و دل مشتعل فکر آب و گل گذشت و دین رہای را گرد و لوان عشق حقیقی اشتغال نمود و شکر گفت قوله
 قائل بخیا لے ز تو بودیم چو حافظ - خیال کنایت از نو تجلیات یارب چو کہ الہیت
 بیگانه نہادیم یعنی دین ہمئی کریم کہ بخیا لے اند و خورسند شدم کہ تقاضا سے ہمت نبود
 تجلیات راضی شدن عقل

مابینان دوست و دل از دوست اویم | ہجر از عشق و ہم نفس جام باوہ ایم
 دل از دوست و اوہ ایم سیزار و آشفستہ ایم قوله
 بر ما بسے گمان ملا مہمت کشیدہ اند | اما کار خود بر پر و سے جانان نہادہ ایم
 از ان روز سے کہ کشیدہ از پر و سے جانان شدہ ایم قوله
 اسے گل تو دوست جام صبوحی کشیدہ | اما آن شقا یقیم کہ بادارغ زادہ ایم
 گل کنایت از عاشق و ارغ صبوحی کشیدہ و ارغ شراب عشق بوقت صبح نوشیدہ شقائق لاله
 مراد عاشق کہ بادارغ زادہ ایم عشق ازلی ماہیم قوله
 چون لاله ام مبین و قریح و میان کا | این ارغ بین کہ بر زنی خوین نہادہ ایم
 لاله و رقیع نوشی ظاہری سن نگاہ کن قوله
 کار از تو میرود و سے با و دل کا | انصاف مہیم کہ از رقتا وہ ایم
 کار از تو میرود یعنی کار و قوت توجہ است دلیل را ہبر انصاف مہیم از رقتا وہ انصاف
 میگنیم زراہ او قتا وہ ایم ازراہ و رقتا وہ ایم و از ہم امان بانہ سادہ طبع مرا و شاہ
 حسن صورت ارچہ مقتدر و سے سادہ ایم اگرچہ بظاہر شاہ بد پرستیم -
 قوله

طہ این غزل در نسخہ موجود نیست

گفتی که حافظ اینهمه رنگ خیال چیست	نقش غلط بین که جان لوح ساوه ایم
از رنگ خیال کتابت افغان ساوه نقش بی پیش - که حافظ اینهمه رنگهای خیال است که از غیله تو بنظر می آید و ترا حال بحال میماند چیست و جواب میگوید که دل من لوحی است ساوه آینه دار از نقوش آزاد هر چه نمانی همان نقش بر آرد و چنانچه بالا رفت در پس آینه طوطی صدف غزل	
ما ز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
چشم اسید قوله	
تا در خشت دوستی کے برود	حالی رستم و ستمی کاشتم
تا بر آئے آنکه و باید دید تا حالیا الحال درین بیت معنی مصرع آخر است و مصرع اول آخر قوله	
گلبن جنت نه خود شد و لفریب	ما دم همت برو بگماشتیم
گلبن درخت گل همت قصد دل حسن معشوق بواسطه ظهور او است اگر ظهورش شد و لفریبی و سس ظهور نیافت ما در مرتبه اعیان بزبان استعداد تقاضا کردم و حسب الوجود کریم تا از خزائن وجود وجود و در ممکنات منبسط گردانید و لفریبی ظاهر شد ما دام اشارت برین وارد و حیر و دیگر هر چند عشق غالب تر معشوق و طلب بیش میشود و و لفریبی بنظر می آید اینکار چه یکدگر نیست یعنی ظهور و عین بتقصای عین ثابت است قوله	
آفتبارفت و شکایت کس نپذیر	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
فرو نگذاشتیم نپذیرا شتیم قوله	
گفتگو آیین درویشی نبود	ورنه با تو ما چرا نایب داشتیم
ما چرا گفتگو با قوله	
گفت خود را وی بادل حافظا	ما تحصیل بر کے نگماشتیم
تحصل تحصیل غزل	
ما بدین درنه پیچشمت و جاہ آید ایم	ازید حادثه اینجا به پناه آید ایم
پی واسطه پیر دست قوله	
ر هر و منزل عشقیم و ز سر حداب	تا با قلیم وجود اینهمه راه آید ایم

رهر و ساک قوله	
سبزه خط تو دیدیم وز لبستان بهشت	بطلب گاری این مهر گیاه آمده ایم
سبزه خط کنایت از صفات بهشت هستی این مهر گیاه اشاره سبزه خط مهر گیاه نام	
گیاه است که خاصیت او آنست بر هر که باشد میان خلق محبوب و موقر و معظم باشد قوله	
اینچنین گنج که شد خازن اورج این	ایکدائی بدرجانه شاه آمده ایم
روح امین جبریل قوله	
لنگر حلم تو اسے کشتی توفیق بجات	که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
لنگر کاف فارسی سنگ کشتی و معروف حلم بر داری غزل	
مژده وصل تو کو که سر جان بر خیزم	طایر قدسم از دام جهان بر خیزم
از سر جان بر خیزم ندانم از دام جهان بر خیزم تارک جهان باشم قوله	
بولاسے تو که گر بنده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
بولاسے تو سگند بدوستی تو کون و مکان دنیا قوله	
یارب از ابر بهر ایت برسان باران	پیشتر زانکه چو گری زمین بر خیزم
ابر بهر ایت لطف و کرم یار اسے فیض قوله	
اگر چه پیغم تو شب بستاند آغوشم کن	تا بجه که زکستار تو جوان بر خیزم
دست در آغوشم کن است در بر گیر قوله	
بر سر تیر بهشامن بیست و هفت تیرین	تا بجه بیت ز لحد دست فشان بر خیزم
دست فشان رقص کسان غزل	
مهل که در غم بجز تو از جهان برویم	بیاکه عیش تو از خویش هر زمان برویم
مهل گذار زمان ساعت قوله	
اگو که حافظ این در بر و براسے خدا	که هر چه را سے تو باشد جز این بران برویم
را سے فکر و عقل غزل	
نار شام غریبان چو گریه آغازم	بموهیا سے غریبان قصه پردارم

حافظ این ترنم پیشین بعد از آنکه
از سبزه خط و گاه آمده ایم

صورت این ترنم بهشتی و طریقت
که چنانچه از جان و جهان بر خیزم

اہل دیار بہر کار در روز مشغول میباشند چون روز مآل تمام نہ سہ و تار یکی شام پیدا میشود تا چہار
تنگدل شدہ در زاویہ غریبی و گوشہ نامرادی می نشینند اورا بجز از شام رفیق و ہمکام نیست بنابراین
شاعران شام بالغربیان نسبت نموده فرمود مویہا گر بہا غریبانہ مانند غریبان قولہ

بیاد یار و دیار آنچنان گریہ زار کہ از جہان رہ و رسم سفر بر اندازم

عالم را پر آب گردانم تا بہیکس اختیار سفر کنند قولہ

من از دیار جمیع نہ از بلا و رقیب ہمینا بر فغان خود رسان بازم

ہمینا یا بارتیحا قولہ

خدا یرحمہ و سہ اسد و لیل راہ کہن بکو سہ میکہہ دیگر علم برا و از م

بر اسرار م بلند کنم قولہ

خرد و سپیدی من کہ حساب بر گیر کہ باز با صنم طفل عشق کے بازم

کے حساب بر گیر و رزا دارد و منظور کند قولہ

بجز ضیاء و شام عالم منے شناسد کس عزیز من کہ بجز یاد نیست و سازم

و ساز ہمدم و محب قولہ

سر شکم آمد و چہم بگفت روی برو شکایت از کہ کہن خانگی ست غمازم

بگفت روی بروئے اسے ظاہر و آشکار ساخت خانگیست غمازم ساکن خانہ منت قولہ

ز چنگ زہرہ شنیدیم کہ صبی دم بگفت مرید حافظ خوش اچہ خوش آوادم

زہرہ نام ستارہ مطربہ فلک - لہجہ آواز غزل

ہر چند پیر خستہ دل و ناتوان شدم ہر گہ کہ یاد روی تو کردم جوان شدم

خستہ مجروح قولہ

شکر خدا کہ ہر چہ طلب کردم از خدا بر منتہا سے مطلب خود کامران شدم

کامران صاحب مقصد قولہ

در شاہراہ دولت سرمد بہ تخت بخت با جام سے بکام دل دوستان شدم

شاہراہ راہ سرائے سرمد ہمیشہ قولہ

اے گلبن جوان بروالت بخور کہ من	در سایہ تو بلبل باغ جنان شدم
بلبل باغ جنان شدم خوشگویی حاصل کردم قوله	
من پیر سال و ماہ نیم یار بی وفاست	از من چو عمر میگردد پیران شدم
یعنی من بسبب مرور سال و ماہ ضعیف نشدم ام بلکہ این ضعف من بسبب بیوفائی آن یار گفتم راسته	
و آن نگار شیرین کار بمنزلہ عمر من است ہر گاہ کہ ادا از من گزیران است پیری من رؤسے دادہ تخت	
نیر فوق زبر قوله زان روز بر دلم در معنی کشادہ شدہ باب الفیوض و الفیوض ازان روز	
بر من مفتوح شد کہ ساکنان در گہ پیر مغان شدم کہ التجا بجانب مرشد آورده ام قوله	
دوشم نوید داد و بشارت کہ حافظا	باز آ کہ من بعفو گناہت ضمان شدم
قویا شروان و عدالتی و قال المد القنطراں رحمۃ اللہ ان المد یغفر الذنوب جمیعاً غزل	
ہمان کہ قصہ آن شوخ بی وفا گویم	کہ باز چون نرسد باز ابتدا گویم
آن شوخ بی وفا کناۃ از معشوق خداے را بواسطہ خدا رفیق مصالحتی رفیقہ کہ شریک	
مصلحت باشد چو کار من نکشاید چون حصول کار من نشود	
رولیت النون غزل	
افسر سلطان گل پیدا شد از تخت چمن	مقدمش یارب مبارکباد بر سر و من
افسر تاج سلطان گل مشاہدات تجلیات چمن دل مقدم پیش آمدن سر و من عاشقان	
دساکنان قوله	
تا ابد مہمور باد اینخانہ کز خاک و دشت	ہر نفس بالوسے رحمت می وزو باوین
مہمور آبادان اینخانہ دنیا خاک کہ انسان کامل باوین مراد حقائق و معارف درین بیت تلخیص است	
بحدیث کہ اشارہ بحضرت اویس است قال عمر انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمین یعنی	
این بیت آنست کہ تا ابد اینخانہ دنیا مہمور باد کہ اہل الدنیا کہ خلقت از خاکند ہر دم سخنان معارف و حقائق	
شنودہ میشود کہ یاد از حق میدہم سوال این بیت تائید دنیا است و مستور دنیا از اہل الدنیا	
تا زیبا کہ الدینا جیفہ و طالبہا کلاب جواب آنست کہ ہمین دنیا کہ حقیقتش سطر شدہ در حق	

بیت شوخ بی وفا

بیت چمن

کسانی که حقیقتش شناخته و بان نبوده اند دنیا فرقه الاخره است و متاسف است که فخر ایل الله در این دنیا
مورد الطالع الهی و منظر مشاهدات نامتناهی و ایل دنیا را بعکس آن چون دریای نیل که لقب طیان
خون بود و بسط طیان آب خواجه انصاری دید دنیا خاک را نیست که عاقلان در کشت کنند ز میدانے است که
جابلان در کشت کنند قوله

خاتم خیم را بشارت ده بحسن خاتمہ کاسم اعظم کروان و کوتاه دست ابرین

خاتم خیم کنایه از دل اسم اعظم مرشد کمال ابرین نفس و شیطان قوله

پور نشنگ است پور نشنگ و تیغ عالمگیر او در نیمه شهنما باشد و مستحالی انجمن

پور نشنگ افراسیاب که پسر شنگ بود و نام پسر بازرس که نام پسر اوردین بود یعنی این بیت در
شرح بیت شاه ترکان سخن مدعیان می شود به بالا مذکور شد و میتوان بود که مراد آن بود که گویا
یعنی اولیا و تیغ عالمگیر ایشان که آن تیغ را بر نفس زده عالم دل سحر کرده اند و چنانچه سیر اولیا که
بمنزله شهنما باشد پادشاهان است و استانی که بزرگان آرایش انجمن سخن داده اند قوله

خنگ چو گانی پر خست رام شد و زیزیرین شهنسوار است خوش بیدان آه گوئی زین

خنگ اسب چو گانی اسب که در گوی و چو گان با ختن موافق مزاج بود چنانچه فلک خنگ چو گانی
اعنانه بیانیه خنگ چو گانی پر خست رام شد و زیزیرین یعنی گردش آسمانی بر مراد تو گردیده
و مراد آورده شهنسوار عاشق و اله ندرت محمد و صفت میدان سواران سلوک و عشق گوئی
بزن لے میدان عشق نما قوله

چو نیارنگ را آب از شمشیر تست او و خست عدل بنشان تیغ بدخوا ایل کینا

چو نیارنگ چو نیارنگ اگر نیارنگ خرد باشد و چو نیارنگ کتایه از وجود و نیز سلوک آب تری
و تازگی شمشیر مراد ریاضت و وجود بموجب اقتلوا النفس لک لیبیوف الجاهدات پس و خست
عدل بنشان یعنی خصائل نامرضیه را بر صفات مرضیه غلبه ده بدخوا ایلان نفس و شیطان قوله

بعد ازین نشگفت اگر با نکت خلق خوشت خیز از صحرای ایرج نافه مشک ختن

بعد ازین نشگفت اگر کتایشی حاصل نشد نکت بوی خلق خوش زنده و صلاص ایرج نام پسر
فریدون والی ایران زمین چو فریدون ولایت را میان پسران قسمت کرده دریای مغرب و تالیع

ایران

و مضامین آن بتور پسر بزرگ داد و زمین ترک و چین و مضامین آن در اقطاع سلم آورده و میان
جهان و سرزمین و کین و اسب و از وطن پرستان و بیشتر حدود و شام بایرج داد چون تور و سلم در اقطاعها
نشین قوی شدند بکینه آنکه فریدون ایشان را باطراف مملکت ولایت داد و تختگاه برای پسر خود که ایرج
است داده باید باغی شده و خروج کرده ایرج سلامت قلب داشت بران بدبختان رفته و گفته و فرست
ولایت مرا خطای نیست غلطی فریدون است اکنون بر شما آمده ام هر جا که بداید بمانم و سر روزان
زینهار غوران همایی کرده آخر الامر در حالت شراب سر بریده بر پدر خویش فرستاد و فریدون جنم و فرخ
بسیار کرده ایرج پسر داشت فریدون منوچهر پسر دختر ایرج را پرورده چون بزرگ شده شایستگی تاج
و تخت داشت تاج و تخت ایران بدو داده بانتهام ایرج پسر داد منوچهر سلم و تور را در جنگ کشته و سر
ایشان بر جد فرستاده بنیاد مخالفت ایران و توران همین است و نیز نام پادشاه که یک از سران لشکر
کهنه و شاه بن سیادش بود صحرا را ایرج بیابان سلوک و عشق مشک خشن معرفت قوله
آگوشه گیران انتظار جلوه خوش میگویند | برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برگیران |
آگوشه گیران را دران عدالت نشین برشکن طرف کلاه بساده آراستگی تمام برقع از رخ
برگیران جمال خودینما - قوله .

اے صبا بر ساقی بزم آنا یک خرمنه دار | تا از ان جام زرافشان جبهه بخشدین |
آنا یک ادب آموز کوگان و پادشاهان شیراز را آنا یک بسبب آن گویند که سعد زنگی آنا یک سلطان
سجده نشین در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را پادشاهی داده بود بعد وفات سلطان
ایشان آنا یکی بر خویش مستقیم دهنده و برادر سجده پادشاه می گفتند قوله

مشورت باطل کردم گفت حافظ و بنوش | ساقی اے ده بقول مستشار موئن |
مشورت با یکدیگر اندیشیدن مستشار کسی که او را مشورت در پذیرند موئن کسی را که امینش گیرند
یعنی در عشق و زنی مشورت با عقل کردم و تو به خویش را با و آدم گفت اے حافظ با و نوش پس اے
مرشد در بیان حقایق و معارف میگوئی که من بستموی مستشار موئن از تو طلب اینمینی میگویم که عقل
خورده بنیم چنین حکم کرد سوال عقل و عشق هر دو متضاد است نه چنین مشورت از عقل نخبه جواب عقل
ناقص بسبب عدم وقوف او بر خویش و عشق و محض نظر کما مشقن بر خرابی او که در بدایت بود و منکر عشق و شیو

اما عقل کامل هر چند در بدایت خرابی می بیند اما بسبب تیربندی می داند که درین خرابی سهولت و درین
 سنج گنج این اشارت بدست رجعت من الجهاد الاصفی الجهاد الاکبر عقل
 اے نور چشم من سخن هست گوش کن | چون بهاغت پرست بنوشان و نوش کن
 سالک طریق یقین نصیحت میکند چون خرم حسن و جالت در اوج کمال ست خوشه چینیان دانه خال را
 محروم کن و لب تشنگان با دیر طلب را بشیرینی از زلال وصال خود سیراب ساز و این سخن نصیحت
 دلپذیر را با خلاص تمام بشنو که طریقه وصال جانان بغیر ازین نیست قوله
 پیران سخن تجربه گفتند گفتت | مان اے پسر که پیر شوی پند گوش کن
 تجربه آزموده مان هشیار شو قوله
 بر شو شمشیر سلسله نهما دوست عشق | خواهی که زلفت یار کشی ترک هوش کن
 حاصل این بیت آنست که حصول عشق مرزومی العقول اوست الا الهاب را فرست از محالات ست تا آنکه
 ترک این عقل معاش که در سنگی وقت سالکت نماید وصول بتمام عشق معلوم قوله
 تسبیح و خرقة لذت مستی بخشدت | اہمیت درین عمل طلب از مرفوش کن
 تسبیح و خرقة زہد و پارسائی که لازمه مستی است اہمیت توجه در تبخیل طلب عشق میفروش مایه شربت
 باد و ستان مضائقه با عروال نیست | صد جان فدای یار نصیحت پوش کن
 مضائقه تنگ گرفتن مراد بازداشتن نبوش شونده حاصل این بیت آنست در راه دوست بدینا یا فیہا
 نظر نباید کرد و ہمہ باید باخت زیر آله جان دل و سر و تن و زر و مال ہمہ طفیل سگان اوست قوله
 در آغوش و سوسہ اہرن لبست | ہشدار و گوش دل بپیام عشق کن
 اہرن دیو سر و تن حیرتیل و ہر فرشتہ - حاصل آنست طریق عشق و محبت بغایت ظہیر و خوف
 و قطاع الطریق و شیطا طین بسیار است باید کہ علامت آن بشناسی و از خار و خنجر در نہا ای قوله
 برگ نوا تپہ شد و ساز طرب نماند | آو چنگ ناله برکش وای دف خروش کن
 برگ نوا اسباب شادی طرب شادی قوله
 ساقی کہ جامت از می صافی تہی مبارد | چشم غنایتہ بمن در و نوش کن
 در و نوش عاشق قوله

نذر بر خود واجب کردن غزل

سر مست و قیاس ز افشان چو بگذری	ایک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن
نذر بر خود واجب کردن غزل	
ای شب شام ز کوسه ماسعندر کن	و سے صبح بحال مازندر کن
شام ضد صبح و مراد ایام بجز و حجاب کثرت صبح ضد شام مراد وصل و عالم و جرات طلعت شب کتایه اوشا اندک شب بجز شب طلعت شب بجز حمر کن بجز وصل سهل کن خود را بر شیخ او پیر کن این شداده بجزان ملامت دفع ساز نادک آله چوبین خالی میان آن تیر نادک و دشت اندازند بخت تیر نیز استمال میکنند دم در کش خوش باش و سخن گو بلا بسیار شو غزل	
اسے ماهر سے نظر تو نو بہار حسن	خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
منظر جابے نظر و عمل مرکز جابے قرار و تیر باید دانست کہ بہ کار را و و قلم است سیکے ثابت و یک گزیده گزیده را مرکز گویند و ثابت را مدار مدار اصطلاح بخمان آن را گویند کہ در میان قطبین مرکز بود مرکز غزل	
در چشم پر خمار تو پنهان فسوں بجز	در زلف بقیار تو پیدا قرار حسن
فسوں مشترک زلف بقیار اشارت بتغییر است سلسله وجودات کہ بہ سلسلے نبوتی و کرامت قولہ خرم شہر از راحت تو عہد دلبری	
خرم خوش فرخ مبارک لطافت پاکیزگی و موزنی و سبکی حرکات و صفائی رنگ قولہ	حافظ سلج برید کہ بیشہ نظیر و دست
و یار نیست خیر تو اندر و یار حسن	
و یار شریک قولہ غزل	
اسے شمر و شوبان نظر و سوگواری کن	سیلہ بہرین سوختہ شہر سوگواری کن
دار و دل درویش تماشایہ شکار و شکار	زال بہشہم پیوستہ سبک تماشایہ دو اکون
درویش مفلس تماشایہ بار بارندہ قولہ	
گر لاف زندہ ماہ کہ ماخم بجمالت	بنما سے رخ خویش و مرگشت نما کن
ماخم مانند بہتم انگشت نما رود میوہ و دوغایہ شہرت قولہ	
اسے سرو چان از چین و باغ زبانی	بخرام درین بزم و دوغایہ قبا کن
چمان چمنہ و خرامان قبا جاک قولہ	

شعرین و سخن پاک و کلام
لیلا خفا می بینم چون خواب و مستی فانی
تا که در قفسه زبانه زده اند

بابل شدگان جو و جفا تا بکے آخر	آهنگ و فاکرک جفا بهر خدا کن
دشده گان عاشقان غزل	
اسے با پروہ آن گل نورستہ باز کن	گوهر فروز لاله رخ و غنچه باز کن
گل نورستہ محبوب باز شده ساز کن بر کن جام مصع کنایه از شراب از ذکر ظرف و داده منظور مراد عشق پیر کار مرشد و در سن از کن در به بند ترانه سرود و مراد از شعر و سخن یارب ز کنج عافیتش بے نیاز کن ہم در عافیت مسرور دار و تو فین عشق مدہ تا در حد بیرون غزل	
ایست آب حیات واسے قدت ترون	ای خست خورشید خاور و غنچه شاکستن
لبو سے میخوایم تولا بیدار بیدان میگزوی	میکنی جانم جرات بار دیگر جان من
لب بیدار گزیدن حسرت و افسوس کردن جرات مجرد قولہ	
مرد حافظ در غمت در گون تو خون من	و ادمین بہ تمان از نور روز محشر و المین
تو المین حق تاملے کہ صاحب منتہاست غزل	
ایلا بلبل عشوہ گرو سوزناز من	بگذشت در فراق تو عمر دراز من
بالا تہ سوزناز متھے است از سوز عمر دراز عزم قولہ	
دیر پی دل آگہ آخر پیری و ندر و علم	با من چہ کرویدہ معشوق باز من
معشوق باز شاہد قولہ	
گفتم بدلق زرق پہنوم نشان عشق	نماز بود اشک عیان کرد از من
نماز چنانہ عیان ظاہر قولہ نقشے بر آب میزند از گریہ حالیاہ نقشے بر آب میخیم شست و شوی میکنم و نیز نقش بر آب زدن کار لا ینفع کنن حالیاہ الال تا کہ شود قرین حقیقت مجاز من مجاز من بحقیقت مبدل شد قولہ	
میتسم از خرابی ایمان کہ مبرد	محراب ابرو سے تو حضور از نماز من
ایمان در یافت حق - قولہ	
از آب دیدہ بر سرش نشسته ام	کو فاش کرد و رمہ آفاق را از من

گو بخت عربی اشارت بآبیدیه راز عشق قوله	
یارب کے آن صبا یوز و گز نسیم او	آرد شمامه کر مش کار سازین
صبا توجہ شمامه خوشبو کار ساز سازندہ کار قوله	
برخود جو شمع خندہ زنان گریه کنم	تا با تو سنگدل چه کند سوز و سازین
سوز سوز دل ساز سازش قوله	
زاد چو از نماز تو کارے نمیرو	هم مستی شبانه و راز و نیازین
کارے نمیرو و معمول مراد کنی گرد و شبانه هر چه شب بران گذر نیاز حاجت منزل	
بر فلک و صف زندان نظری بهتر این	بر در میگردیم گدازے بهتر این
زندان عاشقان میگرد عشق قوله	
آنکه فکرش گره از کار جهان بکشاید	آگو درین نکته بفرمانظر و بهتر این
گره از کار جهان بکشاید امور بر بسته حلقه رکشایشه و قوله	
ناصیم گفت که جز غم چه هنر دار عشق	اگفتم ای خواجہ عاقل هنر و بهتر این
هنر و بهتر این هنر هنر دیگرے خواهی قوله	
اکلاک حافظ شکرین شاخ نباتت بچین	که درین باغ نه بینی طریقه بهتر این
شکلات مستم شرمیوه منزل	
بهار گل طرب انگیز گشت و قوبه شکن	بشاوی رخ گل رخ غم زول بر کن
رخ گل شادمان تجلیات قوله	
ز دستبر و صبا گرد گل کلاله بچین	شلیخ گیسو سے سنبل نگر و حسن
دستبر و غلبه و پاکدستی گل رخساره کلاله سے از لطف شلیخ بضم چین گیسو و مو و بافته قوله	
ارسید باد صبا غنچه از هوا داری	ز خود بروی شد و بر تن درید پیر این
باد صبا باد شرفی بشهر از اکثر اوقات در لطیف و موافق طبع خلاق است هوا داری بنداری	
عروس غنچه بدین زیور و نسیم خوش	معانده دل و دین جوید و بوجه حسن
وجه حسن نیکوترین وجه قوله	

حافظ از غنچه بدین زیور و نسیم خوش
باشا و دوست پرورش نگار من

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار	برای وصل گل آمد برون قلع خن
صفیر آواز شوریده عاشق نفیر فریاد هزار عاشق غزل	
چند آنکه گفتم غم با طیبیان	و زمان نکرود مسکین غریبان
طیبیان معشوقان و مرشدان مسکین غریبان عاشقان قوله	
درج محبت بر مهر خود هست	یار لب سعاد اکام رقیبان
درج بضم پیرایه دان درج محبت اضافه بیانیه بر مهر خود هست لقصه در راه نیافت سعاد اکام رقیبان یعنی آن مهر شکسته نشود و لقصه در محبت را نهیاد و رقیبان بجام دل نرسد	
آن گل که هر دم در دست خاست	گوشه دم بادت از عند لیان
گل معشوق خار رقیب عند لیان عاشقان قوله	
یار لب امان ده تا باز بیند	چشم مجان روی جیبیان
مجان عاشقان جیبیان معشوقان قوله	
مادر و پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن در دانه طیبیان
در دانه پنهان سوز عشق قوله	
خافظ نه گشتی شیدا سے گیتی	گرے شنیدی پند ادیبان
شیدا دیوانه گیتی روزگار ادیبان ادب دهنندگان غزل	
چو گل هر دم بهویت جامه برتن	ز تخم چاک از گریبان تا بدامن
من از دست غمت مشکل برم جان	و لے دل را تو آسان بروی اذن
از دست غمت بسبب عشق تو مشکل برم جان حال است که جان را سلامت برم قوله	
بقول دشمنان برگشتی از دوست	نکرد و بهیچکس با دوست دشمن
دشمنان رقیبان دوست کنایه از خود قوله	
دل مرا مشکین و دریا مینداز	که دارد در سیر لفظ تو مسکن
دریا مینداز یعنی پاهای من و نیز کار دریا افکندن عبارت از تعطیل و اهلال که مینداز دریا سے کار کے مسکن جاے سکونت غزل	

عوض و قصه دوران ز جام جو جافظ
بقول سحر و قوتایه پیر صابیان

رسوائے

شعر

بقول راجست در لفظ قافض
پیر صابیان کار و دریا مینداز

چون شدم خاک ریش دامن بهشتانند زین	در بگویم دل گردان روگردانند زین
خاک ریش خیزش بر محبوب دامن افشانان	امراض کردن و منفرد شدن دل گردان ریح ناقولہ
کار حق رنگین به کس مینماید همچو گل	در بگویم باز پوشان باز پوشانند زین
بهمچو گل صفت دوسه رنگین قولہ	
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرتین	گفت سینه‌ای مگر تابو بخون را ندانند زین
مگر سیرت تحقیق قولہ	
اوبه خنم نشنود من بر لبش تا چون شود	کام بستانم ازو یاد او بستانند زین
کام مقصود قولہ	
دوستان جان و آدم از بهر دامن نگرید	کو بچیزه مختصر چون باز میمانند زین
چیزه مختصر اشاره بدین قولہ	
اگر تو فراموشی جان برآید چغتایست	بس حکایت‌هاست شیرین باز میمانند زین
فراموشی قولہ	
ختم کن حافظ که گزین رخساری در عشق	خلق در هر گوشه افسانه خوانند زین
زین دست ازین نوع غزل	
خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از دندان نعل سامان پوشان
محبوب را که آینه رشت و اشت با ابل شید و تر نات میگردد که اسه ماه بهر خدایه ابواسطخه خرقه پوشان	
در پوشان مقلد دندان نعل سامان عاشقان سرگشته قولہ	
درین خرقه بے آلودگی هست	خوشا وقت قبا بے بادہ پوشان
درین خرقه اشارت بزم درویشی آلودگی	رو بے ریا بادہ پوشان عاشقان قولہ
تو نازک طبعی و طاقت نیاری	اگر اینهاست سبب دلق پوشان
دلق پوشان مرایان قولہ	
درین صوفی و شان درو بے ندیدم	که صافی باد عیش درو پوشان
درین صوفی و شان درو بے ندیدم	سینه درین ابل صومعه که گرفتاران رو بے ریاست درو بے

دلق پوشان

از کمالی حافظیه در حدیث
که در این شعر چنان دیکت چوستان

از عشق ندیمم درویشان عاشقان قوله	
بیا وغبین این سالوسیان بین	قبح خوین دل بریط فروشان
ببین از خرقه پوشان محترمانش در طلب ایشان دل محترانش و اگر درین معنی تشکک داری بیا به بین در مکر این مکاران که چون قدح دل چوستان و چون بریط فروشان است در خلا بدوق و عیش و سار خطوظ نفسانی شغول اند در بلا خوش و خروش و لاله حق بینانند که آن نمود از فضل وافر و نیست	
چو مستم کرده مستور متعین	چو نوشتم داده زهرم منوشان
مستور پوشیده تو تش شیرین و آبجیات غزل	
خوشتراز فکر می و جام چه خواهد بودن	تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن
س و جام کنا تیه از می خواری و شاهد بازی سرانجام عواقب امور قوله	
پیر میخانه چه خوش گفت میهای دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
پیر میخانه مرشد میهای غنی و در اصطلاح شعرا عبارت از کلام موزون که ولادت کند بر طبق رمز و ایما براسی دریا ده ازان بطریق قلبی تشبیه یا بحساب حمل یا بر چه باسم صنم و خوانده باشی بار نام صنم و چشم و ابرو و دانه پیش نیست و باسم شجاع و درخت دوستی و نشان که کام دل ببار آید نهال و شمنی بر کن که ریخ پیش آید و این را اقسام بسیار است خود علی است ظاهر و بنابر مقتضی که در مشقه قوله	
باد خور غم مخور و بند مقفله بشوگر	اعتبار یه سخن عام چه خواهد بودن
میان جوشش می شنود قوله	
مرغ کیم جو صله را گو غم خود خور که بر	فکر انگس که نه دایم چه خواهد بودن
مرغ کیم جو صله اهل ظاهر دایم معروف کنایه از هواست نفس و لذات دنیا یعنی لذت که طالب حق را بگری که بر خود رحم کند در طلب قرب حق ساعی بود و صاحب راجعت و جو نماید و بر حق و کرم حق منور نباید بود ازا که حق بجهان ما را از کمال معنی مرید ساخت پس براسی آزمائش ما را در بقایت پستی انداخت تا هر که درویش طلب خود درویش و سودا و درو مطلق بود لذات نیر دازد و کارام و زلفرا نیزند از و هر که درو طلب حق را از خود و مرکز لذات و مشروبات گرد کند قال الله و لقد خلقنا الانسان	

فی احسن تقویم ثم رده ذلک السفل سما فلین قوله	
دست رنج تو بهمان به که شود صرف بکام	تا به بنیم که بنا کام چه خواهد بودن
دست رنج حرد و پیشه صرف خرج بنا کام لاچار - غزل	
دانی که چسیت دولت دیدار یار دیدن	در کوی او که دانی بر خسروی گزیدن
دیدار روئے و پیدا و ظاهر خاقانی سے اگر بہت خود جائے گفتار نیست و لیکن شنیدن چو دیدار نیست و نیز بچنے دیدار سے این سببہا بر نظر اپر دست ہے کہ نہ ہر دیدار صنعتش را سزا ست ہ قوله	
بوسیدن لب یار اول ز دوست گذار	کا خر ملول گردی از دست لب گزیدن
بوسیدن لب یار کنایہ از حصول نمودن جذبہ عشق و محبت کہ در اصطلاح صوفیہ بوسہ کنایہ از جذبہ عشق و محبت بود اول کنایہ از دنیا کہ نشاء الاولی و آخر عقیقہ کہ نشاء الاخری و مراد از سر و دست و نہایت صفیہ آنست کہ حاصل کردن جذبہ عشق و محبت در دنیا از دست مدہ کہ اگر از حصول آن بے بہرہ مافی در عقبہ ملول شوی از دست لب گزیدن حسرت و افسوس خوردن یعنی همچون زاهدان نظامت خود را متراش کہ بقصد ضایعہ و اعباد با یک حتی یا تیک الیقین بظاہر بندگی خیرہ شدہ و مخلص در باطن نیکند و از عرفان بہرہ نمیسازند تا در عقبہ بدین مراتب عارفان افسوس خوری حسرت بری من کان فی ہذہ الاغمی فہو فی الاخرۃ اعمی قوله	
فصحت شما صحبت کو این دور و زنت	چون بگذریم توان و یکہ ہمہ رسیدن
و در وزہ منزل دنیا بموجب مرقعہ الاولی و الآخرۃ - دیگر اگر چه دنیا طریق بسیار دارد اما آنچه اہل حق را بدو گفتار است یا شریعت یا طریقت و راہ دیگر کہ منجر بہ بقا است است از ان اغراض می نمایند و سخن در منہ آرند کہ تعلق بہ شیطان دارد و مارا سادہ بسوئے رحمن باید ان عبادی لیس لک علیہم سلطان یعنی چون درین دوراہہ منزل محبت عارفان تراز دست دہر و نادہ از غیب رسد فرصت را غنیمت شمار و کار سے کہ حاصل کرو نیست از دست گذار و کار امر و نہاد انگن کہ چون فرصت از دست رود جز نامت حاصل نشود و نیز در راہہ از انست کہ چون اہل نظام و مجاہد کہ بالحققتہ بنجی اند یک طرف نشاید دیگر سے را کہ انجائش مانند فہم العبارة العاقل تکفیه الاشارة غزل	
دلبر جانان من بر دول و جان من	بر دول و جان من دلبر جانان من

بروز از دل حافظ بکاف و چنگ و غزل
تجزای من بدنام چو فدا بکام بودن

کوی برکت حافظ از زبان شاعر
بکام بکامش آورد و پیش از کوی

خطه کمال بن افراسیاب
نکته خلیف حافظ کمال بن

منه خفا
نسخه

بایان

این دل خیران من	واله و شیراست	این دل خیران من
واله شیفته شیدا دیوانه قوله		
روضه رضوان من	خاک سر کو دست	خاک سر کو دست
روضه رضوان بهشت ناله گریه آباد از فغان فریاد و شور		
من ایله	من ایله	من ایله
در بدخشان لعل گرازیلک می آید برون به بدخشان نام شهر است میان خراسان و هندوستان معدن لعل در اینجا است که گفته اند خالص مسوب و رکنا باد که چشمه است در شیراز شیراز نام شهر است از فارس و او را منصوره عمر و لیثا گویند چه او بانی آنست و قبل آباد کرده سلیمان دم است شنگ دزد در این دین و مکاره و شورخ و خوب غش بفتح آب تیره و بکس خیانت کردن زاق بفتح ریاء و فغان و اسب آه و شور نو آواز که بر اصول سرود باشد چنگ نام ساز غزل		
زور ورامی و شبتان	ماهور کن	هوای مجلس روحانیان معطر کن
شبتان محل بنیز کنایه از چشم روحانیان عاشقان که بصفتان یکی تصنیف شده اند قوله		
بچشم و ابروی ساقی	سپرده ام دل چنان	بیایا و تماشا که طاق منظر کن
چشم و ابروی ساقی کنایه از محبوبان منور شده آنست که ای محبوب حقیقی وای به مطلوب حقیقی بحکم المجاز قنطرة الحقیقة بحسب مجازی آراسته ام و جلایه تماشا داده پیر بسته ام بیایا تماشا طاق این منظر نما و این مشتاق را القا کر است فرا قوله		
از ان شمال و الطاف حسن	خوش که ترا	میان بزم حرفیان چشمه سر بر کن
شمالی خوا و عادتها حرفیان عاشقان قوله		
بگو خازن جنت که خاک	این مجلس	بشفه بر سوسه فروس و غوغا بفر کن
خازن جنت رضوان فردوس نام بهشت مجسم عود و سوز قوله		
حجاب دیده اوراک	شد شعاع جمال	بیا و خمر که خمر رشید برام نور کن
حجاب بکسریده اوراک در لغت یعنی در رسیدن بکنه لایحه که احد من الدالین شعاع روشنایی		

دلکای خود بنما قوله	
ازین مرقع پشیمه نیک در تنگم	ایک کرشمه صوفی دشم قلندر کن
مرقع خزقه زهد و پارسائی به نیک بسیار و لفظ بازآمده کرشمه ظهور و تجلی و ش مانند قوله	
اپس از ملازمت عیش و عشق مهر و یار	از کار با که کنی شعر حافظ از بر کن
از بر یاد	غزل
ز جور چرخ بفریادم ای مسلمانان	فلک بکین من ستمند بسته میان
ه جور چرخ گردش فلکی که تزلزل بلا حادثه بیناید - زمان زمان ساعه فضا معلول و لتنگ و دلگیر نهال درخت نون شامه نظیر مانند وجه روست و طریق منعم صاحبیت کهان و مهان خردان و بزرگان رهین گرو المنت بار نعمت برگردن کس نهان که از عهد شکر آن بر نمیتوان آمد و این جزئی غیره را نمی سنو و پیر و جوان همگی خلق چه قاعده ایست که هر جا که مذکور و چیزه شود گل مراد دارند چون عجم و عرب و روم و رنگ و روز و شب و سیاه و سفید معدن کان -	
غزل	
شاه شمشاد قدان خسرو شیرین و پنا	که بترکان شکند قلب به صف شکنان
شمشاد قدان و شیرین دهنان محبوبان قلب فوج صف شکنان مبارزان شیرین بشان معشوقان و شاعران گزیده قوله	
اما که از سیم وزر کیسه تنی خواهد بود	ایند را بشنود بر خور ز همه سیم تنان
سیم وزر معرفت و محبت کیسه تنی مفلس بر خور فیض حاصل ناسیم تنان بشنود فغان	
کمتر از ده تنی پست مشو مهر پور ز	تا بخلو تنگ خورشید زری چرخ زنان
پست مشو کم همتی منا مهر پور ز عشق حاصل کن چرخ زنان رقص کنان قوله	
بر جهان تکیه کن اگر قدح میداری	شادی زهره جبینان خور و نازک پنهان
بر جهان تکیه کن اعتماد برین جهان فانی نسا اگر قدح میداری اگر قدح وجود پراز ندگی میداری و یا آنکه در عیش و عشرت هستی شادی زهره جبینان خور و نازک پنهان بلکه در	

محبوبان و محالست معشوقان که کنایه از عرفا که بر مرتبه محبوسیت رسیده اند بسپرد فرستاده از دیدار ایشان حاصل نما قوله	
پیر پیمان کش ماکه رویش خوش باد	گفت پیر پیمان کن از صحبت پیمان شکنان
پیر پیمان کش در شد رویش خوش باد دل او را شاد دارد پیمان شکنان ظاهر پرستان که روز است با خدا عهد بسته اند که قالمو بلی و الحال آن عهد را فراموش کرده گرفت را سباب و تعلقات دنیوی گردیده اند قوله	
و این دوست بدست آرزو دشمن بکسل	مرویزوان شو و این گذر از اهرمان
و این دوست بدست آرزو دوست صحت دار و وصل شود و بخت صحبت باد و رستمان که عاشقانند از دشمن بکسل و اعرض عن الجاهلین و نیز دشمن کنایه از نفس و شیطان مرویزوان شود خود را در کار و بار خدا کن این گذر از اهرمان از وسوسه نفس و شیطان این باش چه حال است چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا قوله	
با صبا و چنین لاله حس میگویم	که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
صبا کنایه از مرشد چنین لاله مجلس عاشقان خویش کفنان عاشقان قوله	
گفت حافظ من در مرقم این راه نه ایم	از و لعل حکایت کن و شکر و نهان
سخن از صحبت و محبوبان باید گفت غزل	
شیر آب لعل کش و روی و محبتیان بین	ظاف مذرب آنان جمال اینان بین
شیر آب لعل محبت حقیقی مہ جبینان عارفان حقیقی که از شعاع آفتاب احدیت نور میجو ماه اقتباس کرده اند که نور القدر است و آفتاب نور الشمس آمان اشاره براهان ظاهر پرست اینان اشاره بجهنمینان و اعاده است چون اشاره بشارت الیه واحد قریب کنند این گویند و اگر بشارت الیه بعد کنند آن گویند که آدمی را از طرفه میجو نیست که از فرشته مرشد و حیوان که کند محل این شود بدینین و در کند میل آن شود به ازان و باید دانست که چنانچه بشارت بشارت الیه محسوس کنند بشارت الیه معقول تصور و ذهن نیز کنند که این که گویند آن بهتر چنان یار را این دارد و آن نیز هم یعنی اینکه گویند یعنی ادا و طاعت از حسن بهتر است یار اهر و دارد و چون امر معقول نسبت با محسوس یک گونه اهر و دارد و لعل لعل آن که مفعول بری بهر است	

اشنان کرد در بنام او از آنان زاهدان و منکران معنی آنست که اسے دل و محبت حقیقی در اسی دروست
عارفان حق را قبلہ بر او خود نام و بر ظلمات زاهدان خود تراش شیفته جمال عارفان باش قوله

بزریر دلق طمع کسند ما دارند | دراز دستی این کوته آستینان بین

دراز دستی بلند ہستی باقتضای فطرت کوته آستینان فقر و ناداری معنی آنست این مرد چینان
کہ کنایتا عنرفا است بزریر دلق طمع کند ما دارند و بلند ہستی این بیسرو پایان بہین کہ بیچ نمی پردازند
و بگوین سرفروئے آرند از نیجاست کہ قال ۴ ان الله يحب المعالي الہم پس پیروی قوم بگزین
تا بر ادوسی قوله

بخمرین دو جهان سرفروئے آرند | دماغ و کبر گردایان خوشہ چینان بین

بگوین سرفروئے آرند چنانچہ بزرگ فروودہ الہی دنیا را بشمنان دہ و عقبہ را بدوستان خود دہ
بدماغ ایشان نگاہ کن کہ چہ بے پروا اند و بیچ بغیم عقبہ و دنیا بے پروا اند قوله

گرہ زابروئے مشکین نمیکشاید یار | نیاز اہل دلق ناز ناز نینان بین

بیچ نوع چین از ابرو نمی کشاید و رحم دلی را کار نمیکشاید اہل دل عاشقان ناز نینان خوشوقان قوله

حدیث مہر و محبت کس نمی شنوم | وفا و صحبت یاران ہوشمندان بین

عجب وقت رد دادہ کہ اسم محبت از میان برخاستہ قوله

اسیر عشق شدن چارہ خلاص مست | ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

علاج خلاصی ازین نبود و نیوی غیر از گرفتاری تو ممکن نیست پس اندیش پیش بینان عاقبت اندیش
را بہین کہ چہ چارہ نیکو دریافتہ اند قوله

عبار خاطر حافظ بہر حقیقت عشق | صفا آئینہ پاک پاک بینان بین

آئینہ پاک دل مصفا قوله غزل

صبحست ساقیا قدح پر شراب کن | دور فلک و رنگ ندارد شتاب کن

صبح کنایتہ از ابتدا ہے حال دور گردش رنگ ندارد و گذشت قوله

ازان پیشتر کہ عالم فانی شود خراب | مار از جام بادہ گلگون خراب کن

گلگون سرخ خرابست و فانی قوله

خورشید سے زعفران طلوع کرد	اگر برگ عیش مطلبی ترک خواب کن
سے محبت خورشید سے اضافہ بیانہ ساغر کناۃ اندل مشرق ساغر اضافہ بیانہ برگ اسباب	ترک خواب کن
روز یکہ چرخ از گل ماکوز ماکند	ز نهار کاس سر پر گلاب کن
ز نهار البتہ گلاب کناۃ از شراب کہ گل گلاب گویند و نیز معرفتہ قولہ	
ما مرد و نہر و توبہ و طامات نیستیم	بابا بجایم بادہ صافی خطاب کن
مروایق طامات مثل قیل و قال خطاب ندا قولہ	
کما صواب بادہ پرستی ست حافظا	بر خیز و روس عزیمت کا صواب کن
صواب نیک بادہ پرستی عشق بازی کا صواب عشق بازی عزیمت نصب غزل	
فاتحہ جو کہی بر سر خستہ استخوان	لب بکشا کہ میدہد لعل لبست بر دہ جان
فاتحہ سورہ اخلاص و معروف خستہ کناۃ از عاشق لب بکشا بخشن در آمیدہ بر دہ جان	
عاشقان را جان نوازی میکند قولہ	
آنکہ بپیش آمد و فاتحہ خواند و میرو	گوئی کہ روح را سیکم از پیش روان
گوئی کہ بگوئی کہ تو گفت فرما قولہ	
ایکہ طبیب خستہ روی و زبان من بین	کین دم و دود و دینہ ام بار دست بزر با
طبیب خستہ طبیب عاشقان ہستی قولہ	
اگر چہ تپ استخوان من کرو زہر گرم ورت	ہمچو نیم خیر و دلتش مہر ز استخوان
آتش حسد عشق قولہ	
باز نشان چراغ زاب دودیدہ ام بین	بہش فرا کہی دہش ز زندگی نشان
لفظ بہ بین لحنی است نہض مرا قولہ	
آنکہ ندانم شیشہ ام از مول ل دادہ است	شیشہ ام از چہی بر پیش طبیب ہر زمان
مدام شیشہ ام شیشہ سے مرا غزل	
فغان ہمین خم از روزگار بیسایمان	کہ تنگدل کند و انجاز بہر دو نان

باز نشان چراغ زاب دودیدہ ام بین
بہش فرا کہی دہش ز زندگی نشان
لفظ بہ بین لحنی است نہض مرا قولہ
آنکہ ندانم شیشہ ام از مول ل دادہ است
مدام شیشہ ام شیشہ سے مرا غزل
فغان ہمین خم از روزگار بیسایمان
کہ تنگدل کند و انجاز بہر دو نان

فغان بهینم فریاد کنم زمان ساعت بساعت هر نفس و سببم بپنوا سببم تو مشقه غزل	
اگر شمشه کن و بازار ساحری بشکن	بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
گر شمشه ناز و ظهور بازار ساحری رونق زهد و پارسائی بشکن ترک نامغمزه برهنه زدن چشم و نیز نگاه	
دقیل ظهور و خفا ناموس بانگ و آواز سامری بالا بچند جا مرقوم شد قوله	
آب روان نظر شیر آفتاب سبب بگیر	آب روان و دوتا قوس مشتری بشکن
شیر آفتاب اضافت بیان و دوتا خمار قوس گمان و برج مشتری قوله	
بپاوه و سر و دستار عالمی سین	کلاه گوشه آبین و لبری بشکن
کلاه شکستن کلاه آراستن و کج نهادن قوله	
برون خرام و بر کوه نیکی از همه کس	نمراسته حورده و رونق پری بشکن
برون خرام برون آبی رونق بشکن توار و سبب قدر ساز قوله	
چو عطر ساسی شود زلف سنبلی از دم پاو	آو قیامتش ز سر زلف عنبری بشکن
عطر کعبه خوشبو و عنبر قبل صبح درختی است و بعضی گویند شمشه ایست در و یار قمر بر بچو شد و بر بربا	
سے آید و قبل سرگین غایب ایست قوله	
چو عطر لسیب قصاصت از رخ شده حافظ	تور و نقش لبخ گفتن در محی بشکن
در سے فانی مشوب بدره کوه چنانچه کبک می و در می زیانیست که در دراسته کوه روستا بدان طوق	
بودند و نیز گفته اند هر گفته که در و نقصان نباشد در یست مثلاً شکم و برود کو و چون این زمان مخلوط	
بر زبان دیگر نموده لهذا فصیح خوانند و بعضی گویند در می لغت مردم بدخشان است و نیز گفته اند که ملائک	
آسمان چارم بافت در می تکلم مینمایند غزل	
گلگیر را ز سنبلی شکین نقاب کن	سینے که رخ بپوش دجایان خراب کن
گلگیر کنایه از رخ مراد است سنبلی شکین زلف مراد صفات قوله	
بکشا بعشوه ز کس مست خراب را	وز رشاک چشم ز کس رغا پر آب کن
رعنا سگ است زرد قوله	

قوله

بوئے بنفسه بشنو زلف نگار گیر	بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
لاله معشوق عزم قصه قوله	
ما بخت خویش و خوش تر آنموده ایم	با دشمنان قدر کش و با اعتبار کن
قدر کش قدر کشنده عتاب کن سر زانش کننده قوله	
ما بچون حباب دیده برو قدر کشای	دین خانه را قیاس اساس از حباب کن
حباب بلبله قدر کش کفایت از مرشدین خانه کنایت از دنیا وجود اساس بنیاد سخن این بیت آنست که دیده خود را بر روی مرشد بکش و هیچ فعل و توقف ننما که دیده با حباب ناسبت دارد و آن دارد دنیا را قیاس بر حباب کن که بقاییش ندارد پس آنچه ضرورت نیست نه ترک بدست آورد کار این دم را بدم دیگر سپار قوله	
ز آنجا که رسم عادت عاشق کشی تست	شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
رسم روش عادت خوی خصم ندی باده شراب غزل	
ما سر خوشیم باده ما در پیاله کن	بدست را بغرفه ساقی حواله کن
سر خوشی مست قوله	
ور جام ماه باده چون آفتاب ریز	بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن
کلاله قصبه از زلف قوله	
اسه پیر خالقه خرابات شود می	غسله بر آرد تو به نهفتا و ساله کن
خرابات مقام عشق غزل	
میسوزم از فراق تو روز جفا بگردان	هجران بلاست جان شده یارب بلا بگردان
بلا بگردان رفع بلاست قوله	
مه جلوه می نماید بر سبز خنک گردون	تا او بسر در آید بر رخسار پاک بگردان
سبز خنک گردون فلک رخسار میست که آنرا از میان خجابه هزار اسپ تبخض بیرون آورده و غیر رخسار است دیگر یا رسم کشیدن نتوانست و هم با رخسار در چاه افتاد و یکجا جان داد	

که غم و دین و سرور یکدیگر
هم در کون حاکم اندر قیاس کن

دسبر یعنی مطلق اسپ قوله	
ایمان عقل و دین را بیدار خرام است	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
اینجا غارت و نام شهر و اینجا بهمن یعنی است خرام اشاره بر فناء محبوب بشکن آراسته کن در بر بگردان	
مرغوله را بگردان یعنی بر غم سنبل	اگر و چمن بخور سبزه همچون صبا بگردان
مرغوله نمایی است از زلف بر غم بر خور خشیدی قوله	
اے نور چشمستان در عین انتظام	چراغ خیزین و جاسه هزار یا بگردان
اے نور چشمستان اے محبوب من که نور چشم عاشقانی قوله	
دوران چو مینو سید بر عارض تبار خط	یا رب نوشته پدر از یار ما بگردان
عارض رضاه نوشته حادثه و آفت و نیز اشاره بدان خط قوله	
حافظ زخویر و یان قسمت جز اینقدر نیست	حکم رضانداری حکم قضا بگردان
حکم رضانداری رضی بینشوی حکم قضا بگردان قضا را تغییر ده غزل	
منم که شهره شهرم بعشق وزیدن	منم که دیده نیا او ده ام بید و پیدان
شهره مشهور عشق و زیدین عاشقی و شاه بازی قوله	
به پیر میکده گفتم که چه پست راه نجات	بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
به پیر میکده مرشد بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن یعنی نوشید و عیب پوشیدن قوله	
وفا کیشم و ملاست کیشم و خوش باشم	که در طریقه ماکا فری ست رنجیدن
در طریقت ما یعنی در عاشقی قوله	
مر او ما ز تماشاء باغ عالم چیست	بدست مردم چشم از رخ تو گل چین
مردم چشم مردم یعنی من که تماشاء عالم را می بینم مراد ازین تماشاء جهان است تا ظهور ذات تراسانه می نمایم قوله	
نیکه پرستی از ان نقش خود بر آب زوم	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
نیکه پرستی عفت بازی زان از ان واسطه نقش خود بر آب زوم خود را غرق گردانیدم قوله	
بر حمت سر زلف تو و آفتابم و رنم	گشیش چون بود از ان سوچه بود کوشیدن

سر زلف جذب محبت و عشق وائق استوار کشش چو نووار انسو چه سود کوشیدن موافق آن که	
تا که از جانب معشوق نباشد کشته و کوشش عاشق بیچاره بجای نرسد قوله	
از خط یار بیا موز مهر با رخ خوب	که گرد عارض خوابان خوشست گردیدن
معنی این بیت آنست که معشوق گردیدن و خود را فدای آن نمودن از خط یار بیا موز که مایه مرغ پر کجاست	
عنان بسیکه خواهم تافتن مجلس	که وعظ بے عملان و جہت نشینان
سبیکه عشق زین مجلس اشاره بزهد واجب لازم غزل	
مرغ دلم طار کسیت قدسی عرش آشیان	در فقص تن لول سیر شده از جهان
مرغ دل اضافی باین طائر ریزه قدسی پاک قوله	
در فرش این خاکدان چون بر مرغ ما	باز نشین کند بر سر آن گلستان
در فرش اینجا که آن اشاره بدنیای مرغ کنایه از روح نشین آشیان مرغان و جائے نشستن و آن	
مقام که همیشه اینجا باشند آن گلستان اشاره بمقام قرب و عالم اطلاق قوله	
چون بپر و زین جهان سدره بود و جاوا	تکیه که باز ما گستره عرش دان
سدره درخت کنایه از نام مقام جبرئیل که سدره المنتها گویند تکیه که مکان باز کنایه از روح قوله	
سایه دولت فند بر سر عالم بے	اگر بزند مرغ ما بال در پس در جهان
بال باز قوله	
عالم علوی بود حبله که مرغ ما	آب خور او بود گلین باغ جهان
آب خور جائے آب خوردن و قسمت و نصیب گلین درخت گل جهان بهشت غزل	
اکثره دلکش بگویم خال آنهر و بین	عقل و جان را بسته زنجیر آن کیس و بین
دلکش کشنده دل است مطبوع و مرغوب قوله	
حلقه زلفش تماشا خانه یاد صراست	جهان بعد صاحب دل آنجا بیکر بین
حلقه زلف مقام عشق تماشا خانه گذرگاه و مکان تماشا با و صبا کنایه از عاشق و محبوب و نیز باین عشق	
قوله عیب دل کردم که خوشی وضع و جلالی مبار	اکثرت چشمم مست و شیخ آن آه و بین
وضع روش عجب بضم و فتح کرشمه قوله	

مبتکران عشق و محامی حافظ
که دست زده و نشان خطا بدین

چون هم در صحت زنی حافظ شریده حال
خاموش و خجسته بر و رقی اش و جان

هاشقال آفتاب از دلیر ما غافلست	ای نصیحت گو خدایا رو بین و زو بین
خدایا بواسطه خدایا رو بین و زو بین خوشامد ما کن و درستی عشق ما بین که آفتاب است یانه قوله	
آنکه من در جستجویش از فرودین	کس ندیدست نه بدین شناسش از سر و بین
جستجو و غول طلب غزل	
نافه شد خون چاک از حسرت آهوتین	میزند چرخ آفتاب ابروی آفتاب و بین
بزم زندان مجلس عاشقان مهر آفتاب آن مهر و اشاره محبوب زان عشق خوشبو کفایت از لطف محبوب دوان کمیند تلبیس کرد و فرب غزل	
یارب آن آهوی مشکین خشن باز رسا	والشهی سرور و ان را بچمن باز رسا
آهوی مشکین کنایه از مرشد و محبوب خشن کنایه از وطن بهی سرور و ان مرشد و محبوب چمن کنایه از وطن قوله	
دل از روده مارا به نسیم بنوازا	ایتنی آن جان ز تن رفوتین باز رسا
نسیم باد خنک و خوشبو مراد و قوله	
سنگ گل گشت عقیق از اثر گریمین	یارب آن گوهر زشال چمن باز رسا
عقیق کعبه است بهمن که ازان عقیق سنگی است چون در انگشتی کنند اندک اذل سیر و قال عرم تحتو ابالعقیق فانه مبارکه قوله	
بر دایه طائر میمون بهایون طلعت	پیش غنای از زارغ و زغن باز رسا
طائر میمون محبوب غنای سیرغ کنایه از محبوب زارغ و زغن رقیبان قوله	
آنکه بودی و طیش دیده قافله یارب	بر او شغ غریبی یو طرن باز رسا
غریبی مسافرتی	
روایت الواد	
است قیامی با و شایسته بر الا و لو	ازین تاج و کین از گوهر و الا و لو
بالا استند گوهر و الا ذات مالی صفات قوله	
آفتاب رخ راهروم طلوع میباید	از کلاه خورشیدی رخسار و سیمایه

حافظ از روی شعر آفتاب ابروی آفتاب و بین
ای نصیحت گو خدایا آن که آفتاب است یانه قوله

مه سپه ماه دش قوله	
از رسوم شرع و حکمت باین اراک اختلا	انگشته هرگز نه شد فوت از دل دانا تو
رسوم پنج رسم قوله	
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خانی تو
لهجه آواز قوله	
انچه اسکندر طلب کرد و ندانوش روزگار	جز غم بود از زلال جام غم فرسائی تو
انچه اسکندر طلب کرد و ندانوش روزگار	
عرض حاجت و درجیم حرمتش محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر فرسوس عادت تو
چرا که جام جهان ناست نه بر دست فروغ روشنی غزل	
اسی خونهاست نافرین چاک را تو	خورشید سایه پرویز و شرف کلاه تو
طریقت کوشش قوله	
نترس اگر شمع میزند از حد بر دل خرام	اسی جان فدای شمع و شعله و شعله تو
نترس مراد ساقی طلال اللسان که شمع میزند	
اسی کیست شمع و اینجا بخت نگاه - قوله	
خونم خور که تیغ ملک با چنین جمال	از دل نبایدش که نوبت گناه تو
ملک فرشته از دل نبایدش سینه دلش برین نباید قوله	
باینهست تار و سم و کارست هر ششم	از حسن و قبح و فرغ رخ همچو ماه تو
تمام شب در اختر شمار میبرد برم قوله	
حافظ طبع مهر ز عنایت که عاقبت	آتش زنده خرم غم و دود آه تو
بمضمون لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً خرم بک توده طالع البیضاء و غیره باگاه آینه	
نقل اس آفتاب آینه دار جمال تو	مشک سیاه بجمهره گردان خال تو
آینه دار حمام جمهره گردان عود سوز دارنده قوله	
دراوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یارب مباد تا بقیامت زوال تو

باینهست تار و سم و کارست هر ششم

اوج بسندی قوله	
مطبوع تر ز روزه تو صورتی که نیست بهر	طغرانیس ابروئے مشکین مثال تو
مطبوع زیبا نقش صورت نه بست زلف طغرانشان پادشاه طغرانیس کنایه از حق تعالی	
مثال فرمان قوله	
در چین زلفش ایدل مسکین چگونه	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
چین زلف جذب عشق و محبت و نیز شداد تعلقات دنیوی آشفته پریشان قوله	
بر خاست یوسه گل زور آشتی در آس	اسه نو بهار مالیه فرخنده فال تو
بر خاست یوسه گل ایام بهار سید قوله	
تا پیشوا سکه تخت روم تهیبت کسان	کو شوره زلفت هم عید وصال تو
تهیبت مبارکبادم زده خوشتر مقدم پیش آمدن قوله	
حافظ ویرین کند سر کشان لبیست	سودا سکه گنج منبر که نباشد مجال تو
ویرین کند اشاره به عشق و محبت سودا سکه گنج خیال گنج کنایه از طلب حافیه و ندرستی و نیز وصال	
تو ای ویرین غمی رویت چو گل خود زو	چین سکن زلفت چون نافه چین خوشبو
خود زو خود بخود رینده و نیز شمس از اقسام لاله که از لاله خود رو گویند چین نام شهر و سکن برین قوله	
ماه است خورشید یار و ز شکست غفلت پشیم	بیمست برت یا عجب سنگست ولت یارو
رو صی از کائنات که روین گویند قوله	
آن راحه زلفت یا خلدی عنبیر	یا غالیه می ساید در باغچه حسن او
راحه بوسه خوش لعل معجونه باشد خوشبو و قیل گویند عنبیرن با چند خوشبوی آمیز چون عود قماری و مشک کاری و عنبیر شهب و کافور بای غالیه عطر است بنایت لطیف قوله	
پا ماهه ازین می بابت تا از نگر و وفال	نهو و باد اگر پاشی باد لشکر گل نیکو
فاشش آشکار قوله	
استاد نعل سودی ستم پیش هم کس را	دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو
نعل رز روشنی عنبیر	

اے تو بہارِ مایخ فرخندہ خال تو	مشرع کارنامہ خوبی جمال تو
کارنامہ علم خانہ جنگ قولہ	
صحن سراسر دیدہ چشمی و سبب	اکامین گوشہ نشینیت و خورشید خیال تو
صحن سراسر دیدہ چشمی و سبب را از من و خاشاک تصویر است ماسوی اند پاکست مصفا نواہ اما چه سود چون لایق خیال و نامور جمال و خوب و بایست کین گوشہ اشارہ بدیدہ و زور لایق و زیبا فیصل گروہ قولہ	
در صمد خواجہ عرض کہد این چنانکم	شیخ نیار مندی دل یا ملال تو
ملال ستوہ آوردن این لفظ سیاه اشارہ بر دیکہ دارد جاسے قرار حدیقہ بلغ و حقیقہ پیش چشم حلقہ گوشتان فرمانبرداران غزل	
اسے بیک داستان خبر یار ما بگو	احوال گل پہلبل وستان سرا بگو
بیک نامہ بر قاعدہ اشارہ اشتہان گل کنا تہ از معشوق بلبل وستان مسرہ عاشق سدا از حد بردار قولہ	
پیر حسین چو نایب گاہ	بابا سہروردی داشت ز بہر خدا بگو
آن سر زلفین سبب کی بہ تعینات و کثرات قولہ	
جان پرورست قصہ ارباب معرفت	رضت برو سپر و حدیثہ بیا بگو
ارباب معرفت عاشقان قولہ	
ہر کس کہ گفت خاک در دوست تو نہاست	گو این سخن معانہ و چشم ما بگو
تو شب سنگ سر و قیل بصری قولہ	
اگر دیگر تہ بران در دولت گذشتہ	بعد از اداسے خدمت و عرض دعا بگو
دیگرے بار دیگر در دولت جناب معشوق ادا ادا کردن قولہ	
بر این فقیر نامہ آن محتشم بخوان	با این گدا حکایت آن بادشا بگو
این فقیر و این گدا اشارہ بخود آن محتشم و آن بادشاہ اشارہ بمعشوق قولہ	
معج چمن بیوہ سن دوش میگیر است	آخر تو واقفی کہ چہ رفت اسے صبا بگو

تذیبات در کتب خود یاد فرستادہ

منج چمن ببل ہو یہ من برگریہ من قولہ	
بہر چند مابدیم تو را بدان مگیر	شالانہ ماجرا سے گناہ گداہگو
بدان مگیر مافذہ آن کن شالانہ ماجرا سے گناہ گداہگو۔ ماجرا قصہ و افسانہ مانند سلطان گناہ گرایان را بذیل عضو ہوشان قولہ	
آن مجر کہ در سبجول صوفی بکشوہ پرو	کے در قرح کرشمہ کند ساقیاہگو
صوفی ناہ ظاہر درست منج بازداشتن خرابات عالم عشق حضور ربوہ سے محبت حق سہول شد قرح دل سرشد کرشمہ ظہور ساقی بحکم دستہ شراہا طہور اعمشوق حقیقی سے ساقی ایجا یکست یعنی شخص ذات سے ہریرہ و بکام ممکنات چون در انجاست برستی میکنند باز انجاستی میکنند بخورند آن سے باستعداد خویش دست می آیند بر میباد خویش قولہ	
حافظ گرت بچس اوراہ سپید بند	سے نوش و ترک ررق ز بہر خداہگو
ترک ررق ز بہر خداہگو اسے توکل بخدا کن فَوَکَّلُوا عَلَی اللّٰهِ اِنَّکُمْ مُّوَصَّیْنٌ غَدَل	
ہجان پیر خرابات و حق صحبت او	کہ نیست در سر من جز ہوا و خدمت او
باقسم پیر خرابات مرشد ہوا محبت و آرزو قولہ	
بہشت اگر چہ نہ جاسے گناہگار است	بیار بادہ کہ مستظہر م برجت او
مستظہر م برجت او قوی پشت بہتم برجت او یعنی برجت او امید قوی دارم قولہ	
چراغ صاعقہ آن سحاب روشن باد	کہ زد سخن من آتش محبت او
صاعقہ آتش آسمانی یعنی برق و تجلی سحاب ابر کناۃ اذ فضل قولہ	
بیار بادہ کہ دشم سر دش عالم خیب	نوید داد کہ عام ست فضل
سر دش جبریل و قیل ہر فرشتہ نوید مرده قولہ	
بر آستانہ میخانہ ہر کہ یافت ز سہی	فران بیاسے کہ معلوم شد کسار اشیاہ او
میخانہ عشق فران بیاسے اعراض و انکار کن۔ روز سے شیخ ابو عثمان قطاب شیخ یوسف بن حسین در محلہ خرابات خانہ یافت سلام گفت شیخ برخاست ابو عثمان تعظیم او کرد و نشست دید کہ پیر صاحب حال پیش نشسته است و قرائت نہاد ابو عثمان گفت باوجود این کمال اینچہ حالت یوسف گفت تلاشے	

درین مملکت پیدا شد و این محله را خرابات خانه ساخت و این خانه میراثی من است که نشسته ام و این قریه
آنجا را هست عثمان وید آب بود و اینجاست بر آستانه میخانه قوله

امکن بچشم حقارت نگاه درین مست که نیست معصیت و زهر بے شکیست او

از کمال این بیت آنست که زهر که موجب فسخ بندگاست مستحق مینماید اما شکیست معصیت هرگاه که موجب
ضرر ایشان است از هر چه باشد جواش راجح بآن مسئله است که صلاح عباد بر حق تعالی و حبست یا نه و این
مسئله در میان ما و معتزله مختلفه است و همچنین مسئله شکیست معصیت پس اول تحقیق مسئله شکیست
معصیت بنمایم بعد از آن در میان مسئله اطلاع درایم در شرح تعرف آورده که مذموب آنست که غیر و شر و کفر
و ایمان و طاعت و معصیت بهم تعلیم خداست و بخواست درستی است و بقضای و تقدیر و نیست و مذموب
معتزله آنست که آنچه غیر است تعلیم است نه شکیست و قضا و تقدیر نیست و بر این در میان یک دیگر
دلالت بسیار است اما مسئله اطلاع پس در شرح تعرف آورده اند که معتزله گویند که چون بهتری نماند حق ایشان
منع کرده باشد و این ظلم باشد و از خدا ظلم روا نباشد که خود گفته و ما از انبیا و اولاد و بعد از آن که
که منزه را بهتری و ان است و باز او را عذاب کند ظلم باشد و از خدا تعالی ظلم روا نباشد چنانکه گفت آن
که از ظلم و شقاقی خود جواب از اول آنست که کسی را بر خداست حق و واجب نیست تا من حق ظالم گردد و از
ثانی آنکه ظالم آن باشد که شکیست واجب منع کند یا از ملک کسان شے اذن مالک تصرف کند و چون کسی را
بر روی شکیست نمود و تصرف اندر ملک خویش بود و از روی برتر کسی نبود تا از روی او را دستور بیستی
خواست چرا بر روی بیست لازم آید و بهم در شرح تعرف آورده که هر که جزا سے کرد که آن فعل از روی قبیح
آید یا بدست خود نه از بهر آن بود که اندر ملک کسان کرد و یا پا سے از خدا بر بیرون نهاد و باز حق تعالی هر چه
کند اندر ملک خود کند و بر روی کسی را امر نیست و بدین تصرف بر روی کسی دمی و نکو شای باز نگردد
و از این پس که از نوع نخست یک اعتقاد درست دیگر ادب نگار شستن اما نصیب اعتقاد آنست
از خالق غیر و از ادانی قول اندر ملک با و به شرک است گفته باشی و نصیب او آنست که نکو شای با و به اضافی
و شرک است آنکه گفته و او را گوئی یا با عمل الخیرات و یا عمن و یا علی یا غفل و نکو شای یا شرک یا غفل یا شرک و شرک
آن که خالق شرک است که این جهت خاص میسر از طرفت نه بایست و درست است لافظی اسن و آنکه اندر قوله

شکیست دل من میل نه و تو بهر وسیله بنام خوا به بگویم و فرو است او

خط عذار یار کہ برگرفت ماه زو	خوش حلقہ الیست لیکہ بدبختیست راه زو
خط عذار سبز رخسار شاہدان درینجا کنایہ از نشو و نما سے دنیا بود و ماه معروف کنایہ از صفات اہریت و گر فن ماہ درین مقام پوشیدن بود معنی آنست دنیا کہ نسبت عوام مذہبم است و توجہ بدو سمیہ کہ الدنیا جیفہ و طابہا کلاب نور احدیت را پوشیدہ و غشاوہ بر بصیرت ہنگامان می آورد و چون تمام در یافت حق است نسبت خواص کہ الدنیا ہر عین الکاشفہ خوش حلقہ الیست راہ ہر شدان نا و گر داب دار ہیکس از سر بر نی آرد و بے عنایت ازلی و ہدایت ہم نری ازان حلقہ نیستوان برآمد در زمرہ عرفا حق نمیتوان درآمد قولہ	
ابروی دوست گوشہ محراب عت است	انجا ببال چہرہ و حاجت بخواد ازو
و دنیا از انجہ کہ بہ مقام حصول عشق و محبت است گوشہ محراب طاعت است دران محراب و را تو چہ کہ مقبول سلف است بہ دنیا پس کام ہفت برابر دران راہ و ہر حاجت کہ داری ازو بخواد کہ ارج اوست اغری و ساری مقامات قولہ	
ای چہرہ نوش مجلس چہم سینه پاکدار	کائینہ الیست جام چہان بین گواہ زو
یعنی اسے سالک سینه را از خطرات رویہ پاک دار پنج خطرہ فاسد بخاطر مبارکہ دل مرشد آیت الیست ہمان بین کہ ہر چہ بخاطر سالک خطور پذیرد بر درون شود افسوس زو کہ مسترشد را بطور مشرشد روانی دارد بہر خطرہ اش اعتراض پیش می آرد قولہ	
کردار اہل صومعہ ام کہ ہے پرست	این دو دین کہ نامہ من شد سیاہ زو
کہ دار افعال و اعمال اہل صومعہ زاہدان مری قولہ	
سلطان غم ہر آنچہ تواند بگوین	من بروہ ام باوہ فروشان پناہ ازو
سلطان غم انسانہ بیانہ مراد عشق زو اشارہ بغم قولہ	
سائی چراغ ہے بر آفتاب دار	گو بر فروز مشعل چہی گاہ زو
سائی مرشد چراغ و نور سالک ہے مراد عشق مجاز و آفتاب محبوب عشق حقیقی و فروز مشعل چہی گاہ محبوب حقیقی و یا دل سالک کہ نوران سالک است چہی قیامت کہ یکہ دانش درین اشارہ شعلہ و کہ معور شدہ باشد و با نور محبت حق منور شدہ گشتہ پیش از نور و نور و نور کہ ہر دشت	

<p>آتش عشق تنافس سر سیمه بسیار حشر خواهد بود که من کاند فی هذیه انکلی فهو فی کل خیرة انکلی این اے مرشد یا لکے را که محبت مجاز شده باشد شعل و با فروزش آن آتش شعله آتش از آن آتش بر آید در آتش تحقیقش در آن آتش مشتعل گردد و از سفل با علی رسد و آن سالک را گو تا دل خود را شعله افروخته و غیر از زوجانی خود سوخته از آن آفتاب که کنایه از محبوب حقیقی است نور سکه اندوز که صبح قیامت مشعله دار پیش برافروزد و نیز چراغی از اضافه بیانیه بود و مراد از آن حقایق و معارف بود آفتاب عبارت دل عارف سالک و مشعله صیقل گاه نیز کنایه از دل عارف و از او اشارت بر چراغ کرد پس مشعله آنست که بیان معارف و حقایق پیش سالک عارف میسکن که اوقا بست با حلال این سخن نگوی و فرود باید که برافروزی دل آن عارف را بآن چراغ که سزاوارست بآن شعاع قوله</p>	
آب بر روزنامه اعمال بافتان	بجو بتوان بگرسترد حروف گناه از او
سترو ترا مشید قوله	
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد	خالی سباد عرصه این نبر مگاز کرد
عرصه میدان و سهر میدانی که در درخت نباشد غزل	
نگاهین عیش و مود ساقی گلزار کرد	باد بهار می وزد یارده خوشگوار کرد
گلین پیش اضافه بیانیه و نیز اشارت تعلیمات با و در محبت قوله	
هر گل نوز گلرچی باد مهید در وید	گوش سخن شنو کجا وید اعتبار کرد
پیش هر گل نو که از زیر زمین بر می آید و مهید از احوال گلر خانی که کوس محبوبی میزند عاقبت الامر با خاک یکسان شدند گوش سخن شنو گوشه که قابل سخن شنیدن باشد وید اعتبار وید	
عبرت گزین قوله	
حسن فروشی گام نیست نخل ام صبا	دست زخم بخون دل بهر خدا ننگار کرد
نخسته اے صبا نخل حسن فروشی گل ندارم نگار ما کجاست تا دست بخون دل زخم اے عشق او سترق کردم یا آنکه این قصه دغ خواری با و عرض نمایم قوله	
اشمع سحر بنر مکه لاف ز عارض تو زد	انضم زبان دراز شد خنجر آید ار کرد
شمع سحر عاشق طال اللسان حصم اشاره به عاشق طال اللسان قوله	

حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت است	از غم روزگار بدون طبع سخن گزار کو
حکمت معرفت غزل	
گفتا برون شدی تماشاء ماه نو	از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمر نیست تا دلم ز میمان زلف توست	غافل ز حفظ جانب پیران خود شو
عمر نیست نیست زلف مرا عشق حفظ نگا بدشتن قوله	
سفر و شط عطر عقل به بند و زلف یار	کا نجا بهر از نافه مشکین به نیم جو
بمفروش فخر مکن زلف یار جذبه عشق کا نجا	اشاره بجزه عشق نافه مشکین عقل قوله
تخم وفاد مهر ورین کشت زار عشق	انگه عیان شود که برسد و ستم درو
کشت زار دنیا عیان آشکار موسم درو قیامت قوله	
شکل هلال بر سمره سپید نشان	از افسر سیاه یک و فکراه زو
سیاه یک نام باد شایسته است پس کرم مرث و نام پهلوانی تو را فی زو نام باد شایسته طماست معنی انت که شکل هلال که از سمره یعنی اول ماه نمودار میشود و این نشان سپید از افسر سیاه یک و فکراه زو یعنی از باد شایسته گذشته خبر سپید که در و درمن اینهمه شایسته گذشته اند غزل	
مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنوا	باد و دلکش بچو تازه بتازه نو بنوا
نوا سرود بگوئی یعنی بسراے قوله	
برز حیات کے خوری گریہ دمام مخوری	باد و بخور بیا و او تازه بتازه نو بنوا
برز حیات کے خوری حاصل فائدہ از زندگی کے غامی گریہ دمام سے خوری مستغرق عشق نباشی قوله	
با صنی جو لبے خوش بنشین بخلوتی	بوسه ستان یکام از و تازه بتازه نو بنوا
با صنی جو لبے اشاره بر شد خوش بنشین بجمع خاطر بوسه ستان از و سے او حاصل نہیں اندھا قوله	
شاه دلربا بوسن میکند از براسن	لقش و نگار و رنگ و بوتازہ بتازہ نو بنوا
شاه دلربا محبوب حقیقی و مرشد لقش و نگار و رنگ و بوتازہ بتازہ نو بنوا	
حقائق و معارف قوله	
باد صبا چو بگزینی بر سر کوئے آن پری	قصه حافظش بگو تازه بتازہ نو بنوا

نیت

حافظ شایسته است که در این دیوان در وصف
نوا سرود بگوئی یعنی بسراے قوله

۳

۲

۱

۵

یا وصبا کنایه از رشید آن بری اشاره بچوب غزل	
مرچشیت خون افشان ز درشت آن کمان ابرو	جهان پس فتنه خواهد از آن چشم و از آن ابرو
خون افشان خون گریان کمان ابرو معشوقه که ابروان او کمان شکل باشد فتنه عاشق قوله	
بلالی شد تنم زین غم که با طغرا و مشکینش	که باشد همه که نماید طلاق آسمان ابرو
بلالی شد تنم یعنی از بس لاغری تن من بمنزله ماه نو گردید طغرا نشان و پادشاه مشکینش طبع شیرین	
هم بر تن و هم بکمان ابرو که باست همه یعنی ماه کیست و چه بار اودا قوله	
غلام چشم آن ترک که در خواب خوش مستی	نگارین گلشنش رویست و مشکین بستان ابرو
سرک معشوق قوله	
به چشم چشمش مالکان حسن درزه باد	که از بختی تیر او کشد بر سر کمان ابرو
کمان ابرو معشوق قوله	
روان گوشه گیران را ز چشمش طره گلزار است	که بجز در چشمش زارش همه گیر و جهان ابرو
طره نادر قوله	
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ و هوا داری	به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو
هوا داری دوستداری غزل	
مزرع سبزه فلک دیدم و داس میر نو	یا دم از کشته خویش آمد و سبزه گام درو
مزرع کشت داس در انتی در وقت رسیدن از کشته خویشین حضور و داس میر نو از کشته زار آخرت یاد میدهد که دنیا فریخته	
الاخرت یعنی هر کس فروما افتن مزرعه خود خواهد درود اگر نیک است نیک و اگر بد است بد قوله	
گفتم ای بخت چو پدید می و خورشید و میبد	گفت با آن همه از سابقه تو میبد مشو
سابقه روز ازل قوله	
انگیزه بر اختر شب گرو گلن کان عیار	تاج کا دس ببرد و کس کین
یعنی عاشق را باید که عشوه و نیاخورد و لبریب او فرو نشود و نقش و نگار افلاک و نجوم و سیارات در ثابت اواز کار نازد و گفت انگیزه بر اختر شب گرو گزیده شب و دزد قوله	

اگر روی پاک و مجروح میسایا فلک	اگر چراغ تو خورشید صید پر تو
یعنی طالب را باید که درین دنیا وفای انجمن زندگانی نماید که کار برد آسان شود و در وقت رحلت از دلیک به فارغ گردد و چنانچه گوید گروسی پاک و مجروح تو قوله	
آسمان کو فروش ای همه تخت که ترا	خرین منم بجو سے خوشه پروین بدو جو
ال یعنی کشف گفته اند که مرد را باید که خود را بزیور عشق چون محلی و مفرین سازد که بچسباید و ما فیها نزد شوکت او از زره حقیر تر نماید گفتن این مثال از ویست پس پدید آید آسمان کو فروش از دور و در بعضی نسخه این بیت چنین دیده شده قوله	
جام جمشید من ده که نیر زو بر من	کنج قارون بجز و ملک سلیمان بدو جو
که شوار در فعل ارجمه گران دار گشت	دور خوبی گذر است ای همه تخت که ترا
ار بابی عشق را گفته اند که می باید که در غایت خلق و نهایت تو اضع بود یعنی افتادگی و شکستگی را بشناسد و خود سازد و حسن عاریت فریفته نشود چنانچه ال تخیر به گفته اند گوشتوار زو فعل را به این قوله	
چشم بدو در زخاں تو که در جگر حسن	ای همه تخت که ترا
و تیکه حسن و قارون و مندان پیش آمد و ترک چاکر او را در قلوب سلیمان و سلیمان پیشوند که همه او را ستایش میکردند و اندک چشم بدو در قوله	
آتش زهد و ریاضت من دین خواهد گشت	حافظ این خرقه پشمینه بند زو بدو
گفته اند طیف آدم بر سر شوق که واقعت باید که سیرت خود را بهمان صورت نماید و تشبیه و تمثیل را لباس خود ننسوزد و زهد را که آفت است و درین چنانچه میگوید آتش زهد و ریاضت من	
ردیف الهام و عمل	
از خون دل نوشتم نزدیک و دوستی	ای زاریت و سر من همیرک ای قیام
یعنی مصرع ثانی آنکه بدوستان که دیده ام من زمانه را از بهر تو قیامت قوله	
دارم من از فراق در دیده صد علامه	ایک جمع عینی ندان العلمامه
بست اشکها چشم من ایست مرا نشانست قوله	
هر چند کار نمودم از وی نه بودم	من خرب الخرب حلت بهر الله امه

ہم کہ بیازماید آزمودہ شدہ را فرد آید بوسے پیشانی قوله	
پرسیدم از طبیع احوال دوست گفتا	فی بعد از عذاب فی قریب الندامہ
دردوری او عذاب است و در قریب او ندامت - قوله	
گفتم ملامت آرد گر دو دوست گروم	واللہ ما را ایما حسبا یلا ملائمہ
سو گند خدا ہرگز ندیدہ ام هیچ دوستی بسے ملائمہ قوله	
با دی صبا ز حالہ ناکہ نقاب بردا	کا شمس فی ضحاہا تطلع من الغمامہ
بانی نقاب کہ در وقت جانش از زیر ابر طلوع نماید قوله	
حافظ چو طالب آمد جاست و جان شیرین	حتی یثوق منہ کاسناؤن الکرامہ
تا اینکه بچشد از سوسے یعنی لبہا بسے پیالہ از نوازش بزرگواری قوله غزل	
اسی از رخ روشن بر رخ چراغ ویدہ	چشمی چو چشم مست چشم جہان ندیدہ
منہ و رخ روشنی قوله	
در قصہ غزل عاشق ابرو چشم شخت	اگہ این کمین کشادہ گہ آن کمان کشیدہ
این اشارہ چشم آن اشارہ بابرہ قوله	
وز سوز سینه ہر دم دودم بسر برآید	چون خود چند باشم در آتش آرمیدہ
خود جو بیت خوشبو غزل	
از من جدا شو کہ تو ام نور دیدہ	آرام جان و موئس قلبی رسیدہ
موئس الفت دہندہ قلب رسیدہ دل بقرارہ قوله	
از چشمم نہم و ہر سبب و نہ از آنکہ	ور و لہری بخت خونی رسیدہ
کز زبان بخت خونی رسیدہ بکال خونی رسیدہ قوله	
از دامن تو دوست ندارم دامن	پیر این سبوری ایشان دریدہ
از دامن تو دوست ندارم دامن نگذارند قوله	
چشم بد از تو دور کہ در طرز لہری	خط بر جمال یوسف گمان کشیدہ
خط کشیدن منسوخ کردن قوله	
زین سوزش کہ در ترازوست حافظا	بیش از کلیم خویش مگر یکشیدہ
پا از کلیم خویش بیرون کردن کار بیش از اندازہ خود کردن - غزل	

اسے کہ ہلسلہ زلف و راز آمدہ	فرصت باو کہ دیوانہ نواز آمدہ
دیوانہ کنایہ از عاشق قولہ	
ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت	چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدہ
بگردان عادت یعنی در غمخواری یکوش ارباب نیاز عاشقان قولہ	
اپیش بالام تو میم چہ بصلح و چہ بجنگ	کہ بہر حال بر اندازہ ناز آمدہ
بالاقت چہ بصلح و چہ بجنگ خواہ بصلح پیش آئی خواہ بجنگ بہر حال ہم در صلح ہم در جنگ قولہ	
آب و آتش بہم آمیختہ از لب لعل	پیشم بدو در کہ خوش شعبہ باز آمدہ
شعبہ باز بازی کر قولہ	
زہن من با تو چہ سنجہ کہ بہیچاے دلم	مست و آشفٹہ بخلو تگہ راز آمدہ
چہ سنجہ چہ وزن دارد یعنی اسے چہ قدر خلوت تگہ راز خلوت عاشق قولہ	
گفت حافظ و گرت گر چہ شراب الودست	گر از نہ سبب این طائفہ باز آمدہ
چراغ روئے ترا شمع گشت پروانہ	ہر از عشق تو بر جان خویش پروانہ
پروانہ کہ ہے کہ بر شمع و چراغ زندہ و آنکہ متوسط نفاذ بود و معنی ترکیبی فراغت نہ قولہ	
خرد کہ بند مجاہدین عشق سے فرمود	بیوسے حلقہ زلف تو گشت دیوانہ
بہ بند قید مجاہدین جمع مجنون قولہ	
بخزہ جان لبھا و او شمع و لطفے	از شمع روئے تو آتش چون رسید پروانہ
صبام شد شمع سالک پروانہ فر قولہ	
بہوئے زلف تو گر جان بیا درشت پیوستہ	ہزار جان گرامی فدا سے جانانہ
بہوئے زلف تو بجز عشق تو بجان اسپند جان را سپند باید کرد قولہ	
چہ نقشہا کہ برا بیکجہم و سودند است	فسون ما ہر او گشتہ است افسانہ
چہ نقشہا اشارہ بجز و نیاز مندی فسون کا اشارہ بہان نقشہا براو یعنی نرد و افسانہ لایفہ قولہ	
حد پیش مدرسہ و خانقہ مگوئے کہ باز	فتا و در مدرسہ حافظ ہوا سے میخانہ
مدرسہ و خانقہ زہد و صلاح عزل	

خاک نسیم معطر شمامہ و لخواہ	کہ در ہولے تو پر خاست بامد او بگاہ
خاک سرد و خوش نسیم بوزم معطر خوشبو شمامہ بو خوش	بامد او بگاہ عمر کہ قولہ
دلیل راہ شواسے طائر خمستہ لقا	کہ دیدہ آب شد از شوق خاک آن گاہ
دلیل راہنا قولہ	
بین بجنس نزارم کہ غرق خون دست	ہلال زار کنار شفق کسند نگاہ
نزار لاغز قولہ	
زدوستان تو آموخت در طریقت مہر	سپیدہ دم کہ صبا چاکہ زو شکار سیاہ
سپیدہ دم سحر گاہ شکار سیاہ لباس سیاہ غزل	
در سر سے مخان رفته بود آب زوہ	لشستہ پیر صلا سے بشیخ و شاب زوہ
رفته خس و خاشاک دور کردہ آب زوہ آب پاشی نمودہ صلا افروختن براسے دفع سرا از بہر عامہ	
دادازے کہ براسے طعام کنند ہن بلا ہمیشای قولہ	
سبو کشان مہر در بند گیش بستہ کمر	ولے ز طرف کلہ خمیہ بر سحاب زوہ
سبو کشان عاشقان بستہ کمر مستعد و موجود قولہ	
فروغ جام و قدح نور ماہ پوشیدہ	عذار بچچگان راہ آفتاب زوہ
فروغ روشنی جام و قدح معروف کنایہ از سالکان نور ماہ کنایہ از نور صفات احدیہ عذار رسالہ بچچگان نیز کنایہ از سالکان راہ آفتاب زوہ آفتاب با شرمندہ ساختہ و نیز آفتاب کنایہ از جلال احدیت معنی آنست کہ درخش نور سالکان با کمال کہ مخلوق با اخلاق اسد شدہ نور صفات جمال پوشیدہ و تجلی صفات دلیشان آرییدہ در خساران سالکان راہ آفتاب احدیہ زوہ قولہ	
ز شور عریذہ شاہد ان شیرین کار	شکر شکستہ و گل ریختہ گلاب زوہ
عریذہ گفتگو شکر شکستہ و گل ریختہ گلاب زوہ شکر و گل و گلاب بر سر شکستہ ریختہ و زوہ شدہ قولہ	
اگر فتنہ ساغر عشرت فرشتہ رحمت	از جبر ہمہ بر رخ حور و پری گلاب زوہ
فرشتہ رحمت مرشد جبر ہمہ قطرہ قولہ	
وصال دولت بیدار ترست نہ بند	کہ شفقہ تو در آغوش خست خواب زوہ

۵۵۵ خام زوہ کہ مالک است از کائنات
کہ بافتا و بدین سخن گفت ہم آید

نہن

دولت بیدار محبوب خواب زده غافل و بیخبر قوله	
سلام کردم و بامن برو و خندان گفت	که اسے خاک کش مفلس شراب زده
شراب زده مست و خمره قوله	
که کرد اینک تو کردی بضعف و بخت و راک	ز کج خانه شد و پیچید بر خراب زده
کج خانه کنایه از گوشه خانه اطلاق خراب دنیا قوله	
فلک چینیہ کش شاه نصرت الدین پاو	بیا به بین ملکش دست و رکاب زده
چینیہ کش کوتلی کش یعنی خادم ملک فرشته دست در رکاب زده رکاب داری کرده قوله	
خرو که ملهم غیب است بهر کسب شرف	از روستی حدیثی بوسید بر خراب زده
ملهم الهام کنندہ قوله	
اعز و نخت و ران حمله با بناران ناز	شکسته گیسو و بزرگ گل گلاب زده
شکسته گیسو زلف آراسته بزرگ گل رضاره بزرگ گل گلاب زده چهره عرفان قوله	
بیا بیکرد حافظ که بر تو عرض کند	بنا صفت زده عالم سے مستجاب زده
صفت قطار مستجاب زده باجابت رسیدہ غزل	
داسن گشتان ہمیرفت او شرب از کشتی	صد و اکر زرد شکست چوبی و صیب دریدہ
داسن گشتان خزان شرب چنبه است از جامه گشتان که اکابر شرب پوشند و صیب بختین سنو	
جامه گشتان یعنی مرشدین از جمہ خواہشہاے عالم کشیدہ و از خرقہ کہ مانند شرب ز کشیدہ زیبائی داشتند ہمیرفت صد اولیا کہ روح ایشان در عالم دل مانند ماه تابان بود و از شک او جامه خود چاک میزد کہ ما بآن حالت نرسید ایم قوله	
از تاب آتش جو برگرد عا کش شو	چون قطره است شبنم بر برگ گل چکیدہ
تاب گرمی قوله	
آن لعل لکشتش بین آن خندہ پیر شوب	وان لکشتش بین وان گام آویدہ
رفیق کش رفتہ باناز قوله	
ز بہار تا توانی اہل نظر مپا زار	و دنیا و فائدہ اسے یار برگزیدہ

ملکش

داسن گشتان

لکشتش

از نہار ہرگز ال نظر عاشقان برگزیدہ مقبول قولہ	
پس شکر باز گویم در بندگی خواہم	اگر وقت بدستم آن میوہ رسید
آن میوہ رسیدہ معشوق غزل	
دوش رفتم بدید سیکدہ خواب آلودہ	خرقہ زد اسن و سجادہ شراب آلودہ
سیکدہ عشق داستانیہ پیر خواب آلودہ مخمور و بیخبر تر و امن ملوث قولہ	
آمد افسوس کنان بختچہ بادہ فروتر	اگفت بیدار شو اسے رہبر و خواب آلودہ
رہبر و سالک قولہ	
شست و شوی کن دانگہ نخر ابات خرم	تا نگردد ز تو این دیر خراب آلودہ
شست و شوی کن اول خود را از جمیع معاصی یا تعلقات و نہدی پاک کن دانگہ نخر ابات خراب خرام بعدہ	
در عشق در اسے این دیر خراب اشارہ بفتح آلودہ بدنام قولہ	
بطہارت گذران منزل پیری و کن	خلعت شیب بپوشش لب شیب آلودہ
طہارت عشق منزل پیری نفقہ پیری خلعت سر باد شیب پیری شیب جوانی قولہ	
آشنایان رو عشق درین بحر عمیق	غرقہ گشتند و گشتند باب آلودہ
بحر عمیق عشق قولہ	
بہواسے لب شیرین و ہنار چندی	جو بہر روح بیا قوت مذاب آلودہ
مذاب گداخته شدہ یا قوت مذاب شراب سرخ قولہ	
پاک و صفائی شود از چاہ طبیعت بدرا	کہ صفائی مذاب آب تراب آلودہ
چاہ طبیعت بشریہ آب تراب آلودہ آب خاک آلودہ کنایت از زہر ریائی قولہ	
اگفتم اسے جام جهان دفتر گل عیبی نیست	کہ شود فصل بہار از سائب آلودہ
فصل بہار و فصل بہار غزل	
سحر گامان کہ مخمور شبانہ	اگر قسم بادہ با چنگ و چغانہ
شبانہ بفتح مخاری و ہرچہ بران شب گذرد چنگ و چغانہ نام ساز ما قولہ	
انہدام عقل راہ تو شہ از سے	از شہر ہفتیش کہ دم روانہ

باز کہ گویم کہیم از کفہ و شبنم
لعل و شکر و زعفران و زعفران

گفت حافظ بید و کتہ بیار ال خرقہ
آہ ازین لطف باوایع خواب آلودہ

رہ تو شمشاد تو شمشاد راہ کہ در وقت سفر ہمراہ گیرند قوله	
نگار سے فرو ششم عشوہ داد	کہ امین گشتہ از مکر زمانہ
نگار سے فرو ششم عشوہ داد تو جی فرمود مکر زمانہ حوادث زمانہ و نیز گشتہ از مکر زمانہ	
سہرا خالیست از بیگانہ می خوش	کہ نبود جز تو اسے مرویگانہ
سہرا خالیست از بیگانہ می خوش و نیز دل بہیل و عش قوله	
شراب و شاد و سانی ہمہ آو	انبیال آسبہ و گل در درہ بہمانہ
باید دانست کہ در وجود جملہ موجودات بہمان یک حقیقت دائر و سائر است و این جملہ وجود وہی بیش نیست چون بر سالک آفتاب حقیقت بتابد و دید باطن او بنور معرفت کشادہ گردد و این ہستی مہمومہ کائنات از پیش نظرش محو و منطس گردد و چون چشم در شمع شمس بہمان حقیقت را در آرد سائر بیند لا جرم گوید مافی الوجود الا اللہ شراب و شاد انعم قوله	
از سانی گمان ابرو شنیدم	کہ اسے تیر ملاست رائشانہ
سانی گمان ابرو عارف کامل قوله	
نہ بندہ می ناہمیان طرفے کر وار	اگر خود را نہ بینی در میانہ
طرفہ نہ بسطن حاصل کردن را نہ میان اشارہ بذات حق اگر خود را نہ بینی در میانہ چو کہ اگر یاری از خویشین دم خزن کہ نہ شرک است بایار و با خویشین ہ قوله	
بر و این دام بر مرصعہ و گرنہ	کہ عنقا را بلندست آشیانہ
این دام اشارت بسی و گوشش مرغ و کراست است تجلیات صفاتی و افعالی عنقا کہ ذات مقدس بلندست آشیانہ کے باخا نمیرسد قوله	
کہ بندہ طرف او احسن شاہی	کہ باخود عشق باز و حبا و دانہ
طرف بہشتن امید داشتن کہ باخود عشق باز و حبا و دانہ صافی این کہ مہ خود را دست خویش خریدارمہ	
تو ہرہ گشتی سے تا خوش بر آیم	ازین دریاسے ناہید اگرانہ
گشتی سے بہالہ سے کہ بصورت گشتی سازند دریاسے ناہید اگرانہ الفسق بھر عین قوله	
وجود ماہمیاست حافظ	کہ تحقیقش فسوسست و فسانہ

نہ بہ نظر

نہ بہ نظر

معما بیست و آتسان سری و نامسر انسان قوله غزل	
عیشم مدام است از لعل و نخواست	کارم بجایم است احمد الله
مدام همیشه شراب لعل و نخواست کنایه از لعل و مراد از آن لطیف کلام مقصود قوله	
دیشب ز رویش خوش بود و قتم	از وصل حسبانان صد خوش الله
ز رویش بسبب مشاهده روی او لعل الله در اصل لا اوحش الله یعنی وحشی نگردد خدا و در مشتق نهاده	
داین دعاست قوله	
رخ بر شتابم از راه خدمت	سر بر ندارم از خاک و نگاه
رخ بر شتابم معروض نباشم قوله	
دلخ طمع ز نار راه است	صوفی نماند این رسم و این راه
دلخ طمع اعمال ریائی ز نار راه است و طایفه عشق صین کفر است صوفی کنایه از عاشقی	
کامل این رسم و این راه اشارت با اعمال ریائی قوله	
مارا به سمنه خانه افسانه کردند	پس بران جا بل شیخان گرام
مارا بشمار بخاری و عشقازی مشهور کردند قوله	
از قول زاهد کردیم توید	وز فصل عابد استغفر الله
زاهد مراد زاهد خشک که هیچ بوسه عشق ندارد عابد مراد عابدان مرانی قوله	
جانان چه گویم شیخ فرشتا	پشت و صد دهم جان و صداه
جانان بس جان خطاب بجان است و در شان نمانده قوله	
شوق لبست برو از یاد حافظ	در و شبانه درین سرگاه
شوق مستی لب مراد لطف مراد از عشق غزل	
عید است موسم گل ساقی بیار بود	بهنگام گل که دیدت در موی نهاده
عید ایام مکاشفات قوله	
واعظ که دی بیعت میکرد عاشقانرا	امروز دیدمش مست تقوی ز دوست داده
واعظ کنایت از خودی زانکه گذشته امروز دیدمش مست تقوی ز دوست داده بوجوب سینه پیغمبر نزد	

عشق و لباس پارسائی یار شده طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شده قوله	
این یکدور و زویر گل غنیمت و ان	اگر داشتی طرب کن با ساقیان سوده
این یکدور و زویر اشارت بر بیان مکاشفات و نیز سنگام جوانی گل مکاشفه و جوانی شایه بان سوده عرفا و کامل که لوح دل انسانی از نقوش ماسوی المده سوده دارند قوله	
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من	ساقی پیاله ده تا دل شود کشته
زین زهد و پارسائی اشاره بر زهد و تقوی خشک بگرفت طول شده ساقی مرشد و حق تعالی حکم و مستقیم بهم ششرا با ظهور کشته خوش قوله	
گل رفت است حریفان غافل چرخشید	تک بانگ او و چه در پی یار و جام باوه
گل رفت گل اشارت بر معشوق و جوانی بیایست که عمرت بهشت او رفت و بانگ و ف و است قوله	
و احادیث سلف پارس شد کمال جام باوه کنایه از عشق قوله	
مطرب چه بپوده ساز و شاید اگر بخواند	از طرز شعر حافظ و برهم شایه پاره
شاید سزاوار نسبت عززل	
گر تیغ باد و در کوسه آناه	گردن نهادیم احسکم شد
یعنی اگر در کوسه عشق آن ماه باران تیغ بلا بارد بجان قبول کردیم فیصل آلوده ما بشاید و چه کم یارید	
آمین لقوسه مانیر و انیم	انا چه حیساره با بخت گمراه
آمین لقوسه طریقه زهد و صلاح قوله	
ما شیخ و واعظ کمر غنیمت	یا حسابم باوه یا قصه کوتاه
ما لغفت شیخ و واعظ نیستیم که این کار ابل غلوه است یا جام باوه استغراق بعشق یا قصه کوتاه ترک قال و فیصل قوله	
مهر تو سکت بر ما نیفتد	آئینه رویا آه از دولت آه
مهر آفتاب کنایت از رب الارباب عکس تابش اینجا کنایت از تجلیات مشاهدات یعنی مهر آفتاب زد تو ایست مهر حقیقی بر ما نیافت و مرشد مشاهدات تجلیات که سالک را بمنزله حیات است دریافت است محبوب آئینه رویا از دولت آه که توجه میکنی حسرت شد باید دانست که آئینه از آه تنه گردد	

دان بکاد آیت وان بکاد الذین کفرو لینه لقونک با بصاریم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لجنون ان هو الا ذکر للعالیین قوله	
سپیدے اگر نزارو با عمارض تو ابرو	پیوسته از چہ باشند چون قدس خمیده
عمارض رخیارہ پیوستہ ہمیشہ خمیدہ کج قوله	
اگر بر لبم نمی لب یا بجم حیات بانی	آندم کہ جان شیرین باشد لب بیدہ
لب لب نہادون کنایہ از سائیدن ست بوصل حیات بانی زندگی لافنا فضا رزین سندراخ و کشادہ	
روایت الیاء غزل	
۱۱۱ احمد اللہ علیہ معہ لہ السلطانی	احمد شیخ اولیس حسن الکافی
شکر میگویم خدا را بر هدل بادشاہ کہ نام اہ احمد شیخ اولیس است والکافی منسوب کہ توسے است از ترکان قوله	
خان بن خان شہنشاہ شہنشاہ نژاد	آلکے زید اگر جان جہاں خوانی
نژاد اہل میسر پیوستہ سزاوار است قوله	
ویدہ ناویدہ باقبال تو ایمان آورد	مرحبا سے بہمہ لطف خدا ارزانی
مرحبا خوش باد ارزانی سناوار قوله	
برشکن کاکل ترکانہ کہ در کاکل شست	بخشنش و کوشش خاقانی و چنگر خانی
برشکن کاکل ترکانہ زلفت آراستہ کن خاقان بادشاہ ترکستان و چین چنگر و چنگیز کلاہما نام سرد مغلان علیہ اللعنة گفتہ اند کہ خروج اوسکے از علامت قیامت بودہ است و ریکت شہر ہری بیست چہار لک آدمی را کشتہ فاین بعین لا چنگیز خان ہم گفتندی و شریعت اورا کہ بنام نہادہ تور نامند قوله	
گر چہ دوریم بیا و تو قدح می گیریم	بعد منزل نبود و سفر روحانی
گر چہ دوریم اگر چہ باعتبار جسم دوریم بیا و تو قدح می گیریم مدام در یاد تو ایم بعد رمانت بعد منزل نبود و سفر روحانی در صحن منوی بہر ان صوری اشارت نہ قوله	
از گل فارسیم غنچہ عیشے شکفت	سہزاد جہل بغداد سے ریحانی

کہستان منگیری با خواجه بزرگوار
کہ خورشید دل از حافظ چون رود بزمین

<p>حیدر اے چہ دوست و خوشا و دوستا و این کلمہ در مع گویندے ریحانی قسے از شراب سر عاشق کہ خاک زہ معشوق بود و سر عاشق کہ خاک زہ معشوق بود از و اشارت بخاک دریا</p>	
<p>غزل</p>	
<p>اے گدایان ترا عازر شاہنشاهی</p>	<p>ہم کس را تو دہی منصب صاحب چاہی</p>
<p>عارعیب و رنگ و ارد و عار اے عارے ندارد غزل</p>	
<p>اے دل آندم کہ خراب ہو گلگون باشی</p>	<p>نہ ز رو گنج بصدقت قارون باشی</p>
<p>در مقامیکہ صدارت بفقیران بخشند</p>	<p>چشم دارم کہ بچاہ از ہمہ افزون باشی</p>
<p>در صدارت بالاشی چہم دارم توقع دارم قولہ</p>	
<p>در رہ منزل لیلی کہ خطر با ست دران</p>	<p>شرط اول قدم آنت کہ مجنون باشی</p>
<p>اے جان اول قدم درین راہ آنت کہ معاملات و آمیزش با خلق یکسو ہی بجائے کہ خلق ترا مجنون گویند کہ قال عم لا یکمل ایمان العبد حتی یظن انہ مجنون قولہ</p>	
<p>نقطہ عشق نمودم تو مان سہو کن</p>	<p>ورنہ چون بنگری از دائرہ بیرون باشی</p>
<p>نقطہ عشق اضافہ بیانیہ ہو کن بغیر لفت باش ورنہ چون بنگری لفت بغیر شوی دائرہ حلقہ عشاق</p>	
<p>تو کہ کاروان رفت و تو در خواب بیابان بپیش</p>	<p>کے روی رہ نہ کہ پرسی چکنی چون باشی</p>
<p>کاروان سلف کہ تبعیہ ایشان لازم بود در خواب گرفتار غفلت بیابان کنایت از سواک قولہ</p>	
<p>تاج شاہی طلبی گوہر ذاتی ہنسا</p>	<p>و در خواہ جوہر چشمید و فریدون باشی</p>
<p>تاج شاہی مرتبہ سلطنت گوہر ذاتی حسب و شرافت کے از جوہر چشمید نسبت و اصل چشمید فریدون نام بادشاہ ایران زمین کہ منجاک را کشت و اول روز مہرگان بر تخت ملک جلوس کرد خلافت کن روز لا مبارک گرفتند و جشنہا کردند و عید شہر دند و شیراد حکیم پیشہ بود شراب انگوری و حکمتہاے دیگر ساختہ و یا نصرت سال شاہی کرد قولہ</p>	
<p>حافظ از فقر کن نالہ کہ گشتہ این است</p>	<p>ہیچ خوشدل نہ کہ از فقران باشی</p>
<p>مخزون غمگین غزل</p>	
<p>اے بادشاہ خوبان داد از غم تنہائی</p>	<p>دل بیتو کہ باز آئی</p>

از غزل
مکمل
۲۷۳

۱۹۸۴

و او سر یارو قوله	
مشتاقی و مجوزی و دراز تو چنانم کرد	کز دست بخواهد بشد پایان شکیبائی
شکیبائی صبر قوله	
اے درد تو ام درمان در پسترناکامی	و سے یاد تو ام مونس در گوشه تنهائی
درد کنایه از عشق ناکامی نامرادی قوله	
زین دائره مینا خونین جگر مے ده	تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی
دائره مینا فلک ساغر مینا پیاله شراب قوله	
سرا فکر خود راے خود در عالم رندی نیست	اکفرست درین ندر سبب خود بینی و خود رانی
درین ندر سبب اشارت به اشتیاقی قوله	
یار بکجه شاید گفت این نکته که در عالم	رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جانی
شاید گفت توان گفت رخساره بکس ننمود بیکس آنکه ماهیت خود واقف ساخت آن شاهد هر جانی محبوب حقیقی باعتبار ظهور قوله	
دمی شب گل زلفت با باوصبا گفتیم	گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
زلف دنیا و جذب عشق باوصبا مرشد غلطی در غلط افتاد و زین فکرت سودائی تا بال یعنی قوله	
صد باوصبا اینجا با سلسله میر قصصند	اینست طریق ایدل تا باونه پیمائی
باوصبا عاشق و عارف اینجا در عشق با سلسله میر قصصند گرفتار این سلسله اند در بلاد ریخ فوجان و شادان اند اینست طریق راه عشق اینست تا باونه پیمائی سرگزان نشوی قوله	
و اتم گل این بستان سیراب نمی ماند	در یاب ضعیف فغان در وقت توانائی
گل انسان و مخلوق این بستان دنیا سیراب نمیشود که گل نفس ذالقه الموت در یاب ضعیف فغان بیمار داری ضعیفان نما قوله	
حافظ شب بجران شد بوی خوش صبح آمد	شادیت مبارک باو امی عاشق شیدا می
غم بجران شد غم بجران رفت غزل	
اے دل بگو به عشق گذاری نمیکنی	اسباب جمع واری و کاره نمیکنی

بدانکه شرط مستقیم است که انتقال او امر و نواهی الهی بر تنج تصحیر سے نکلی در جمیع احوال اسید و ار
باشی چه معلوم نیست که در وقتیکه قبض روح خواهد بود یا ایها الذین امنوا انفقوا مما رزقنا الایه
و در الوقت خبر الفخ از جا نیست ز بهار تصفیه باطن بکوش که طیفه حق باشی در خور اجرا در گلشن طبعیت
بند نفس اماره کرده جرایدل بکوی عشق النخ
قوله

چو گمان کام در کف و گو سے نہیں مرنی	یا ز سے چین بدست و شکار کی میکنی
-------------------------------------	----------------------------------

چو گمان کام طاقت و توانائی کو سے نہیں مرنی گو سے مراد بازی چین عبارت از جوانی شکار
مطلب قوله

اگر دیگران بجان غم جانان خریدند	اسے دل تو این معاملہ بار کی میکنی
---------------------------------	-----------------------------------

غم جانان عشق این معاملہ خریدن عشق بجان قوله

ساغر لطیف و شیرین محو افکنی بجا کس	و اندیشه از بلا سے خار سے میکنی
------------------------------------	---------------------------------

ساغر پیمانہ سے دل و بدن سے زندگی محو افکنی بجا کس نمانع کنی خمار ملالت طبع کہ بعد
خوردن شراب حادث گردد بلا سے خمار اندوه و ترس عشر غزل

اسے دل گرازان چاہ ز نخلان بدرائی	ہر جا کہ روی زو و پشیمان بدرائی
----------------------------------	---------------------------------

چاہ ز نخلان طور تقدیر اگر چه طور تقدیر کہ در غوران غلو کردن جائز نیست التقدير بجز عینیت
فمن غمیس فقد غفل و بحث کردن دران طور گمراہی آرد اذ ابلاغ الکلام الی القدر فامسکوا
ولیکن باعتبار اعتقاد سبب است یعنی مقررہ از آثار اسلام و نتیجہ از نتائج معتقد است علم کلام و مومن را
بیرون رفتن ازین عقیدہ نیز گمراہی است ایدل النخ قوله

شاید کہ باب بے فلک دست بگیرد	اگر تشنه لب از چشمہ حیوان بدرائی
------------------------------	----------------------------------

چشمہ حیوان آب حیات مراد عشق قوله

ہمشدار کہ گرسوئے نفس کنی گوش	آدم صفت از روضہ رضوان بدرائی
------------------------------	------------------------------

اگر تابع حرص و ہوا نفسانی شوی و عامل بران شوی بیج وانی نفس چیست بدانکہ احد تعالی قبضہ از
خاک برگرفت بعد از ان خاک را چهل سال گلابہ کرد و چهل سال طیش و چهل سال خلیش خشک
بعد از ان صورت آدم نگاشت و ہر عضو سے را از اعضا سے آدم از بقعہ انقاع زمین آفرید نہ سر ز خاک

حافظ کہ نہ کمال کا دوست
کہ خدا کا کلام ہے بیتی

۲	آمرزش نقدست کسے را که در دنیا	یار است چو حورے و سر کچو بہشتے
نقدست یعنی حال قولہ		
۳	استہلاک تنم کعبہ دل بتکہہ کردہ	در سرور و رقت صومہ و نیست کشتے
صومہ عبادت گاہ کشتیت بفریم و سرور و رقت بختین عبادت گاہ جہودان قولہ		
۴	در مصطفیٰ عشق تنم نتوان کرد	چو لہس از نیست بسازیم بختے
مصطفیٰ شریفانہ تنم نتوان کر او اسایش و راحت بناسد بالمش سند و تکیہ قولہ		
۵	فانے غم دنیا کے دلی لے دل نادان	جیہن است ز خوبی کہ شود عاشق کشتے
دلی کہینہ خوب کتا یہ اذول کہ محل حق نقاسے است ز بخت دنیا قولہ		
۶	مفر و تن بیاریم و بخوبی شداو	ایک شیشہ مے صاف لہی و لب کشتی
ارم نام شہر حرم بہشت شداو عادیج عالمے بزرگتر و لطیف تر ازین نیست کہ قال اللہ لہو یخلق مثلاً فی البلاد قولہ		
۷	آلودگی خرقہ خراہی جہان است	آلودہ روستے پاک دے خوب سرشتے
آلودگی خرقہ خراہی جہان است یعنی جہان درویشانانچہ وضع درویشان ست بحال ندارند یعنی عمل بریائیکند و عبادت خالصانہ بجائے آرند کہ آلودگی کجبارت ازین است جہان خرابات گرد و گدازہ خراہی جہان از سرہ چیز است از ظلم سلطان و طمع علما و ریا درویشان - قولہ		
۸	از دست چہا بہشت سر زلف تو حافظ	التقدیر چہین بود کہ کردے کہ نہ بہشتے
بہشت کد بہشت بہشتی نگذاشتی - غزل		
۹	اے کہ مجھ جوری عشاق روا میداری	عاشقا نرا نہ بر خویش جد امیداری
مجھ جوری جہانماندن بر نزدیک قولہ		
۱۰	تشنہ باویر را ہم بزلاے دریاب	با امیدیکہ درین رہہ بخرا امیداری
تشنہ باویر کنایہ از خودست کہ تشنہ باویر عشق است زلال آب شیرین مراد تو چہ و لطیفہ قولہ		
۱۱	دل بلودی و عمل کردت ای جان نیکین	ہہ ازین دارنگاہش کہ مرا میداری
بجمل عمرو نگاہش صہیبین بدل قولہ		
۱۲	اے کس عرصہ سیرت نہ جولا کہ نیست	عرض خود سیرت و رحمت با میداری
اے کس کنایہ از عاشق مراد و خطاب معشوق مستہم عرصہ معشوق عرض کہ سر بردون قولہ		
۱۳	تو تفسیر خود افتادی ازین در محروم	از کہ می نالی و فریاد و جہرا میداری
از جانب بدایج نفع نیست آنکہ مستعد ایمانست از خدا ایمان مے باید و آنکہ مستعد کفر است از خدا کفر مے باید کہ توفیق تعالی و مظلومہ اللہ و کین کا نوالہ ہم یظلمون فلا تلومونی و دوموالا انفسک قولہ		
۱۴	حافظا حادث خوبان ہمہ جوریست و جفا	آنکہ زین طائفہ امید وفا میداری

اسے کہ در کوئے خرابات مقام داری	جمع وقت خودی اریست بجای داری
خرابات مقام عشق جم اگر مقابل جام افتد جمشید مراد بود قوله	
اسے صبا سوخته گمان بر سره منتظر اند	اگر از یار سفر کرد پیامے داری
صبا قاصد و مرشد و وار و سوخته گمان عاشقان	یا سفر کرد و غلج رو در نقاب کرده ذخیر مخدونه
تو بهنگام وفا که تباست نبود	میکند شکر که بر چور و واسے داری
تبات ثابت قدمی میکند شکر ازین رو که جو محبوب فنا عاشق است جو راستنوا و یونیزی	
که بر عاشق بمنزله چور است نه که فی الواقع قوله	
مهر بان شد فلک ترک جفاکاری کرد	توئی ایجان که درین رسم خرامی داری
رسم روشن و طریق تو اتم قائم است قوله	
خال سبز تو خوش دامه بختیست	بر کنار چمنش ده که چه دای داری
خال معروف و مراد از نورش و ذات چمن باغ بارستنیها گل قوله	
بوی جان از لب خندان قبح می شنوم	بشنوای خواجہ تو گزرا نکه شامی داری
شام مغز قوله	
کاسے ارمی طلبد از تو غریبی چه شود	توئی امروز درین شهر که نامی داری
غریبی عاشقی - غزل	
ایکده برآه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
ماه کنایت از آن خط مشکین صفات قوله	
تا چه خواهد کرد بر ماتاب زلف عازمت	حالیا نیز رنگ رنگ خوش بر آب انداختی
آب و رنگ بختی رفتی حالیا الوال نیز رنگ سحر و انسون قوله	
گوی خوبی بروی از خوابان عالم نادان	جام کچمر و طلب کافر سیاه انداختی
کچمر و نام پسر سیاوش بن کیکاؤس که دلی عهد جسته و او و خریسته افراسیاب بود هر چه افراسیاب	
پدر او رکنه با تمام ولایت افراسیاب را خراب کرده و گور زکریا کیکی از سران لشکر او بود افراسیاب	
دشمنی کرده و افراد او گردن نموده کچمر و اخلاص را در سپه راوی عهد خود کرده خود در میان آن غار و آمده	

فردا ۵ شاد زنده شاد بجایستند و باز

تو که چون حافظ شیب خیز غلامی داری
(مقطع) پس دای و حوت حافظ جان بخوابد

و آن غار در شهر سر بر سر فراز است قوله	
بهر کس با جمیع خصلت نوع و عشق دشت	زین میان پروانه را و اضطراب انداختی
بهر کس باعتبار صوفیان جمله خلیفه و نظر بازو له به نوعی بوجهی زانمیان پروانه را و اضطراب انداختی - پروانه کنایه از خود قوله	
اگر چه از مستی خرام طاعت من رو کن	اگر دین شغلم بامید ثواب انداختی
طاعت بندگی اندرین شغل اشارت بطاعت ثواب مزد قوله	
خواب میداران بستی آنکه از نقش خیال	بسته بر شروان خیل خواب انداختی
شب روان شب بیداران اصلح و عاشقان و عیاران خیل گروه قوله	
زینهار از آب شمشیر که شیر از ازان	لشته میگردی و گردان را و آب انداختی
از لب شمشیر چون آتش چون آتش صفت شمشیر و در آب انداختن خبر خصم یک است آب روشنی و تیزی لشته لب محروم و امیدوار گردان بضم کاف عجمی پهلوانان خلق نام شهرست مشوب بخبر و بیان افراسیاب با دشت ترکستان زمین که بعد کشتن نوزاد شاه ایران زمین دوازده سال در ولایت ایران پادشاهی کرد پس پهلای شاه ایران زمین بصلح یک تیر ارش از ولایت ایران بیرون کرده باز ترکستان فرستاد و همون سیاهوش بن کیکاؤس شاه را که بدو پیوسته نوشته یکشور بن سیاهوش گفته دختر بن او بود بدان انتقام او را زنده گرفته طاعت تیغ گردانید میان یکشور و افراسیاب چهل سال جنگ بود و پادشاه بن تراستم بن تور نام داشت و افراسیاب هار و در بود قوله	
از برای صید دل و گردنم زنجیر زلفت	چون کند خسرو مالک رقاب انداختی
مالک رقاب مالک کردنها - غزل	
زین خوش رقم که بگل رخسار میکشی	خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی
اشک حرم نشین نهان خانه مرا	زانسوخت هفت پرده بیار میکشی
هفت پرده مرا و هفت پرده چشم قوله	
بروم بیا و آن لب میگون چشم مست	از خلوتم بخانه زخم سار می کشی

از دیوان حافظ
چون از آب شمشیر
که شیر از ازان
لشته میگردی و گردان را و آب انداختی

از دیوان حافظ
چون از آب شمشیر
که شیر از ازان
لشته میگردی و گردان را و آب انداختی

میگون شمع خمار بفتح اول و شد ثانی میفروش قوله	
گفتی سرتوبشته فتراک ماسفر	سهلت اگر تو فحوت این بار میکشی
فتراک دواها نه زین که راستا و چپا پس کو به زین آویخته باشند این بار اشارت ببار سر قوله	
با چشم و ابرو تو چه تدبیر دل کنم	و نه زین کمان که بر سر چپا میکشی
و نه انسوس غزل	
اے که دایم بخویش مغروری	اگر ترا در نیست معذوری
اگر و دیوانگان عشق مگرد	که بعقل و عقیده مشهوری
دیوانگان عشق عاشقان عقیده بند قوله	
ستی عشق نیست در سرتو	رو که تو مست آب انگوری
آب انگوری شراب انگوری و آن ساخته جمشید است گویند جمشید خواست که نفع از انگور اکثر اوقات توان گشت پس آب کرده و آوندی دشت جوش آمد و تیرگی بینداخت بعد و ساکن شد آنرا هر روز می چشید و چون از جوشش بایستاد و تلخ شد گمان برد و مگر زهر قاتل گشت پس در آوند کرد و چشید و کینر که بود که اورا دوست مبدشت بشنیده بتلاش در آوند و بی طاقت گشت و برگ رضا داد و باخو گفت و جواب آست که انان زهر مقداری بخورم تا خلاص شوم پس قدری برداشت و بخورد و اثری بظهور نه پیوست و دیگر یکبار برد و فرستاده فایز از آن در خود بدید و سیر بخورد و چند روز بخواب رفته بود و یکبار از به خواب رفت چون بیدار شد از آن رحمت خلاص یافت و آن حال با جمشید گفت چشید و آزارش بدار و نام نهاد و در علل و امراض بکاره بر غزل	
اے در رخ تو پیدا انوار بادشاهی	اور فکر تو پنهان صد حکمت الهی
کلاک تو بارک اند در ملک دین کشاوه	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
کلاک قلم قوله	
ابر اهرمن بتابد انوار اسم عظم	ملک آن تست و خاتم فرما بر آنچه خواهی
اهرمن دیو و طائفه ثنویه که خالق الشر و الظلمه است یعنی اے سبب تقلیل قابل فیض الهی با انوار نامتناهی ذات شریف تست و اجزای احکام تار و قیامت ختم بر تو ملک آن دور و تست قوله	

حافظ و زبیر بی ازیم هر
نویسنده و در میکشی

در کارد و دست و پا و رو آلود و بگند از رنگ و نام خود حافظ
عاشقان را انوار بخوری ساغرے طلب که خنوری

در دودمان آدم تا وضع سلطنت است	مثل تو کس ندیدست این علم کماهی
دودمان اهل خاندان واضح بنیاد و روش سلطنت کثایه از نبوت کماهی کماحقه قوله	
در حشمت سلیمان نه کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
بطریق تشبیل است کسی که منکر حشمت سلیمان باشد بر عدم عقل او شبه نیست همچنین کسی که بمهاجرت انکار کند و ارد قوله	
بازار چه گاه گاه است بر سر نهنگ کلاهی	مرخان قافله دارند آئین باو شاهای
حاصل این بیت است جمیع انبیاء از دوسه شرف با حضرت حق اختصاص است که سائر آدمیان را نیست حضرت نبی که مر را با حضرت حق اختصاص است که سائر انبیاء را نیست قوله	
اکلاک تو خوش نویسد و نشان یار و اغیار	تغویذ جان فزائی افسون عمر کماهی
آنحضرت علیه السلام را کماهی است هر که او را دوست دارد سر فراز دنیا و آخرت گردد و هر که او را دشمن دارد ملعون ازل و ابد گردد قوله	
اسی خصم تو مخلوق از گنبد کعبه عزت	دوسه دولت تو این از حدایت تباهی
عصر سیک از عناصر صمدیه آسیب قوله	
اگر بر تو نیست زنجیر بر کمان معدن افتد	ایا قوت سرخرو را بخشد رنگ کماهی
پیر نور و شنانی رنگ کماهی زرد و سبز قوله	
عمر بیست بادشاها گزیده تپست جام	اینک زنده دعوی و ز محاسب گواهی
سالک میخواند که زاده پیاله شوق ادا می محبت آنحضرت ام خالی نباشد دقوی اردو دانی که مشتاق جمال جهان افروز حضرت اند درین مدعا شاهان قول اند از بس که اشتیاق بان طبع روح افزا دارد و در اشعار کلام جمله معترضه القا میکنند و میگویند که عمر بیست بادشاها	
جاییکه برقی عصیا بر آدم صفی زد	مارا چگونند ز پید و جوی پیکناهی
یا رسول الله من بعده کمترین از گناه کاران است و امام و شفا هست تو سر فرازم و بحیثیت تو خویش را بری نمیبازم از گناه است جاییکه برقی عصیان انحر باید دانست که انبیاء و مصومین از لایکلیت تو شادار احر که با طاعت نبی و امر نکرد با طاعت ملائکه و شاید که عصیان نسبت کند به نبی چرا که	

چون نسبت عصیان کردند بر نبی معصومیت نماند و معصومیت شرط نبوت است و چون معصومیت نماند
 بموجب اذانات الشراطات الشرطه نبی هم نماند و نبوت مرتفع شد و آدم ۴ از جمله انبیاء و مرسل است
 پس چگونه نسبت عصیان با آدم جائز باشد انچه فظا به پیغمبران نسبت میکنند و پیغمبر چه چند در کتب آورده
 اند آنرا اصل نیست زیرا که تحقیر انبیاست و در ان قصه ها انبیا نوشته اند و تاویلها از قرآن آورده اند
 و اکثر قصص انبیاء و اصحاب تواریخ در کتب آورده اند و مفسران آنرا نوشته اند و سند ایشان از اهل کتاب
 و نقل ایشان اعتماد اندازند که حق تعالی تکذیب ایشان کرده و گفته که ایشان تحریف می کنند بجهنم
 الکلم من مواضع دیگر و لیسوا من یؤمن عند الله و ما یؤمن عند الله و لیسوا من علی الله الذین
 آیات قرآنی را بمعانی دور از صواب مگردانند و آنست که معصیت عصاة بعزم دل بشمار
 و منشأ زلت آدم از انسیان عهد بود و نقد عهدنا الی ادم من قبل فتنی و لم یجد له عنما
 و عهد آن بود که یا ادم ان هذا عهد و لك ولزواجك فلا یخرجكما من الجنة فتشقی و لیس
 آدم بسوگند فریفت و نفس آدم از سیل مخلوگی که در جبهه است ویرا تسویل کرد که هیچ بنده بود که بر سوگند
 آفریدگار خود اقدام نماید و اگر گویند که نبی حق از شجره گندم بود که و لا تقربا هذه الشجرة جواب آنست
 که گرد برگ و تخت آدم درختان گندم بودند و نه از ضمیر حاضر واحد است آدم و آنست که نبی ازین درخت گندم
 است که در پیش رویست و است لایق و کان المراد عند الله المحسن فکان الارثکاب لاجل الخطای فی الاجتهاد
 لا ارتکاب مع العلم و اگر گویند قال الله فعصی آدم ربه فغوی جواب آنست که این از برای آنست که حسنة الابرار
 سیات المقرین یعنی این سهولت بیان بر انبیا جائز است قال اما بشریت کما تنسون و حق تعالی
 قصه آدم را بر فضل و کرم خود و کمال اجتناب و اصطفا که بعد از توبه کرامت کرده بهر تحقیر و اثبات زلت
 و انچه حافظ هم بموجب حسنة الابرار سیات المقرین مراد داشته نه عصیان فی الواقع قوله
 یا ملجأ البرایا یا و ابرای العطا یا عطفاً علی من یجلی حشره الله و انی
 ملجأ بے پناه بر آید خلق و ابرای بخشنده عطف مهربانی مقل منفس غزل
 ای قصه بهشت زکویت حکایت شرح جمال حوز رویت روایت
 شرح بیان قوله

شرح زینت منابر انبیا و ائمه
 زینت منابر انبیا و ائمه
 زینت منابر انبیا و ائمه
 زینت منابر انبیا و ائمه

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه	و آب خضر ز نوش لبانت کنایت
عیسی بن مریم پیغمبر است اولوالعزم صاحب انجیل و انجیری الا که در الارض و احیی المولی معجزا اوست و نابترین پیغمبر است و بنده پشت بسیدان میرسد و عمر اسی و سه سال و نبوة از وقت قبله داشت انفاس عیسی تم باذن اله که بدان مرده را زنده میکرد آب خضر بحیات نوش شیرین و بحیات از آیه رحمت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین قوله	
کے عطر سامی مجلس روحانیاں کے	گل را اگر نہ یوسے تو کوسے رعایتے
عطر کسے بے خوش روحانیاں ترا ضیاء گوشہ نشینان قوله	
ایدل بہرہ دانش و دینت ز دستارت	صد مایہ و آشتی و نکر و می کفایتے
بہرہ بہودہ غزل	
اسے باغم تو مارا پیوند لایزالی	قد ضاع فی ہوا کم عمری و لا ابالی
پیوند لایزالی دوستی ازلی معنی مصراع آنکہ تحقیق ضائع شد در آرزو سے شمع عمر من باگ نسیدار من یا لیت لی مجالانی فلک الحوالی اسے کاشکے بوی مراقبت و رین جوانب ارحم علی و موسی یا من علت حالی رحم کن بر اشکہا من اسے کیکہ واقف ہستی بر حال من کن ترقبوا و فار عن صاحب الجہال ہرگز امید دفا مارید از صاحب جلالان یا ساقیا غشی عن شربہ الزلالی اسے ساقی فریاد رس مرا از شربت زلال قد صار ذاحیات کانت بلا زوال تحقیق گشت صاحب زندگی کہ باشند آن زندگی بغیر زوال غزل	
این خر قہ کہ من دارم درین شراب لی	وین دفتر بے غرق می ناب اولی
رہن گرد چون مصلحت اندیشی دوست زور و پیشی چہ کار ملک است آنکہ تدبیر و عمل بایشش قوله	
من حال دل زاہد باطلن نخواہم گفت	وین قصہ اگر گویم با چنگ و رباب اولی
وین قصہ اشارت بحالت زاہد با چنگ و رباب آشکارا قوله	
تا من سر و پا باشد اوضاع فلک نیست	در سر ہوس ساقی در دست شراب اولی
زین دست زین نوع قوله	

دانی مرا و حادظ ازین آہ و نالہ عیسی
بہرہ بہودہ غزل

بہرہ بہودہ غزل

بہرہ بہودہ غزل

از انچه تو دلدار سے دل برکنم کیسے	اگر کتاب چشم بار سے نہ آن زلف تبار است
سے گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر	آن مهر یکدنگم آن دل کجا برم کتاب پیش قولہ
چون پیر شدی حافظ از سیکہ پیژن	زندگی و دوسنالی در عهد شباب اولی
عهد وقت شباب جوانی غزل	
اسے کہ در کشتن مایع محابا کنی	سود و سرمایہ بسوزی و مدارا کنی
محابا دہشت و دوسواس قولہ	
ورودندان غمت زہر لابل نوشند	قصداً این قوم خطا باشند بین تا کنی
زہر لابل زہر سے سخت قاتل کہ در زبان بکشد قولہ	
بیچ مارا کہ تو ان بربیک گوشہ چشم	شرط انصاف نباشد کہ مرا و اکنی
بیک گوشہ چشم بنگاہ است قولہ	
دیدہ مالہ بامید تو دریا ست چرا	بمفرج گدے بر لب وریا کنی
بمفرج از دے تماشا قولہ	
نقل ہر جور کہ از خلق گیمت کردند	قول صاحب غرض است تو انہا تانی
<p>باید دانست کہ شیوہ معشوقان مدام عاشق کشی و استغناء نمودن و تقاضا نمودن است از عاشق از آنجہ کہ لطف و رحمت معشوق بر عاشق تمام بمنزلہ سم قاتل است چنانچہ مریض و سقراطی را حلا تا کہ عاشق کمال نرسد و این عاشقان خام کہ صاحب غرض خود اند این استغناء و تقاضا و مسخر بمنزلہ جور و جفامی دانند و شک و شکاکیت میکنند اما نزد عاشقان کمال عین لطف و رحمت چنانچہ نزد مریض دانا شکر و طوا بہر وجہ فعل المحبوب محبوب پس باید دانست کہ عاشق برود و توسل و استغناء ناقص و کمال ناقص است کہ اگر معشوق بہ موجب خواہش پیش او آید سخن و رمح او گویند والا غیر و دم او کنند و جور و جفای متہم سازند و کمال است کہ ہر جور و دست معشوق آید از غیر و شکر و جفای و بسط و منح و عطا و سلام و پیشنام رسد آنرا بہ موجب فعل المحبوب محبوب شکر و شکر شدہ احتفال تمام و جور و جفای نسبت معشوق روا ندارد و بلکہ این کہ یہ نقل ہر جور الخ متہم است کہ اسے محبوب ہوں ہر جور و جفا و ایذا و الم کہ نسبت تویی کنند و ترا جور و جفای متہم سے سازند این قول صاحب غرض</p>	

اگر در سرت بهوای و صباست حافظا	باید که خاک در گه ابل نه نشوی
اگر نه عاشق و عارف غزل	
اے ز شرم عارضت گل کرده خوسے	پر عرق پیش حقیقت جامے
خوسے عرق پر عرق شونده عقیق کنا یہ از لب قوله	
لاله پر لاله است یا بر گل گلاب	یا بر آتش آب یا بر اوست خوسے
لاله پر لاله بر لاله لاله داین بیت بر صفت تجا بل است قوله	
موشد از چشم آن کمان ابرو و دل	از پیش میرفت و گم میکرد پیے
پیے قدم اے سراغ	قوله
امشب از زلفش سخا بهم داشت و ست	رو موزن بانگ بر میزان که سے
امشب این ایام داین بهنگام زلف مراد عشق و شوق موزن اذان گویند بانگ آواز بانگ	
سے زندہ و قبیلہ لیت از عرب و گیاره ترو اشاره به حی علی الصلوٰۃ و حی علی الفلاح قوله	
چنگ را بر دست مطربانه سے	اگر گش بخراش بخروشش چو نے
چنگ عبارت از خود مطرب مرشد سے دیتے معنی این مصرع است بموجب فابتنوا الیہ	
الوہبیلہ بدست مرشد سپار گور گش بخراش بگو آن مطرب را این را بساز آ و بارنگی در	
بخروشش چو نے بنوا آ چو نے کہ عاشق کامل است یعنی بذکر حقیقی شاغل ساز قوله	
چون ہی عامر سے مجنون شوند	اگر برون اید سیلے سیلے سے
بہی عامر نام قبیلہ کہ مجنون از انہا بود مجنون شوند عاشق شوند و دیوانہ گردند سیلے	
کنا یہ از محبوب قوله	
آنکہ ہم چو سے جان سید بدر	جان از و بہتان دجامے وہ بوسے
ہر سالکے از ہر اسے قطرہ از چشم عشق جان را شمار میسازد قوله	
سے سے لب بر لب مطربانہا	چنگ را در زیر ناخن کرد سے
سے مرشد کامل مطرب سالک چنگ وجود در زیر ناخن کردہ مغلوب ساختہ قوله	
عود بر آتش نہ و منتقل بسوزد	غم مدار از شدت سمر ماد سے

عشق
دیوان
حافظ
شیرازی

منقل دل را با آتش عشق پیروز و این عود هستی خود را بران بسوز غم مرا از شدت سر ما و دوسے و بیج از حوادث و سختی های روزگار غم مار قوله	
با تو زین پس گر فلک خار سے کند	باز گو در حضرت و اراکے سے
زین پس بعد فناء هستی مویومہ خار سے کند ضرر یاند و اراکے سے حق تھائے و نیز مرشد قوله	
خسر و آفاق بخشش کز سخا	نامہ حاتم زنا مش کشت طے
طے پیچیدہ قوله	
جام سے پیش آر و چون حافظ انجور	غم کہ حجم کے بود یا کا دوس کے
کی کا دوس نام بادشاہ ہے ذیل غرور و ذیل فرعون من ابراہیم شاہی غزل	
الکون کہ ز گل باز چین شد چو بستی	ساقی سے گل رنگ طلب برب کشتی
محل معروف و مشاہدات چمن معروف و دل چو بہشتی خوشنا و زیبا ساقی مرشد کنایت	
از روح و دل گر جھپٹے بر کند و سے بادہ زند سنگ اگر مانع و منکر سے فرحت تو نماید و سپے	
آزار تو باشد بستم چو کہ و سے سرا و نیز بختی تو نیز چون کہ و سرا و بخت بطن معمار	
عمارت کننده و آبادان سازنده معمار و جو و حق تھائے - قوله	
زادہ نکم نہ یہ حکایت کہ بنقدم	ترکیست چو جوری و سرائی چو بہشتی
سبب کناہت از بہشت و عور و فلان بنقدم نقد موجود قوله	
بہ خاک و رخواجہ کہ ایوان کمال ست	اگر باش ز ریشیت بسا زیم بختی
خاک و رخواجہ دنیا و مقام عشق قوله	
بہل سن و علم تو فلک را چہ تفاوت	انچا کہ بصر نیست چہ خونی و چہ ز شنی
تفاوت مندرق بصر بینائی - قوله	
ترسا بچہ دوش ہیگفت کہ حافظ	حیف است کہ ہر دم کند آہنگ کشتی
ترسا بچہ عارف کہ پروردہ عارف دیگر ست کشت بضم یکم و کسر دوم	
ذیل بضمین عباد گاہ جہودان مرا و عشق مجاز غزل	
انت رواج زنداچی و زاد غرامی	من البلیغ عنی الی سعاد و سلامی
انت صیغہ واحد مؤنث فعل ماضی ازانی یا تی اتیانای یعنی آمدن رواج جمع بیج و جہودان	
زند نام درخت و افترار ہر ہلہ یعنی سیلاب کہ از کوہ آید و ہر چہ آید پیشش بر باید جمعی مرغزار	

میلغ اسم فاعل من التلیغ بکنه رسانیدن سعاد و نام محبوب مستی است که آید با دانه در خسته که زنده است
و جاست آن در خست می است زاده که در غم و شینگلی مرایس گیت رساند از من بسوسه سعاد که نام عشوقه
است سلام مراد می تواند که معنی آن باشد که آید با دانه خوشبو سیلاب که از کو و بصحرای رسد و در بار بار بکشد
در دانه گانرا مانع بشود چو این واقعه بوقوع پیوست شوق من بوصول دوست بحکم المرحله من علی مانع
از رسیدن من بر جسته گیت در نیوقت که رساند سلام و تحیت من بسعاد که محبوب نیست در سیدن طرش
مطلوب من باید نیست که چون آب در در و در بار بار آید و مردم را از حیرت منع نماید صحرانشینان از کمال
سهارت بر منانل غرض معلوم میشوند که آب در در و در بار بار از آن آب در پری بسهر آمد و رفتن با طراف
و جاست می شاید عاقل بر همان تر و خشک که در خانه اش قناعت نماید قوله

بیا چشم غریبان و آب دیده من تین | بسان با دانه صفائی و اکینه شامی

با دانه صفائی نمایه از اشک اکینه شامی چشم قوله

اذا التقرب من ذی الاراک طائر مجرد | فاما لفرو عن روضها ائین شامی

التقرب بکنه داند نزدیک غائب فعل ماضی معروف ارتقرب بکنه تقریب تقریب بکنه نزدیک شدن اراک
در خست بکنه ذی الاراک خداوند اراک که بیلی که قوم او صحرانشین بود لا تقرب و طیفه واحد مذکر غایب
فعل ماضی معروف ارتقرب بکنه داند تقریب بکنه بکنه شدن معنی آنست که اسیر طائر مجرد چون نزدیک شود
بنگام برگشتن بخدا و ذی الاراک که مقام محبوب من است پس بکنه صباش از روضها بکنه بخدا و
کبوتران من یعنی شوق و شینگلی مایان با خنجر سانی و لازمه عشاق است که نام مقام عاشق شاهر
بر زبان آید و کنایه از مقام خود دارند و نام مکان مستوحه مشهور بیان میکنند و تمام معشوق
خود مراد دارند قوله

بسیه نماید که روز فراقی نابهر آمد غایب | از این تین و ریحیات انجلی پیام خیامی

بسیه انجلی شوقه ناری که در آن گیاه نروید بکنه نزدیک رسیده که ذاق یار آخر شود که دیدم من از فیدیه
یعنی از شوره زارها که در فراقی فرجست اسبان چمن بارسیه است که حکام در صحرای قریه نگاه میدارند و
چون علف نچمال رسد صحرانشینان را با جله می سپارند و صحرانشینان مویشی خود را در انجلی می آرند
و در روزی می در آن گیاه بکنه رسد خیامی را بکیر و بکنه پس نفس خود را برین گفتار تسلیم میداد

و خود را از پریشانی بضبط می کند قوله

وان رغبت بخت و صرت ناقص عجب
فما تطیب لومی نما استطاب منای

یعنی اے قاصد و یا اے یار اگر میل نمائی از همی بخت و باشتی شکننده عهد پس خوش بگردانده مر خواب
یعنی نه خواب با من سازد و نه من با خواب اے چون بخت و رآئی و لقاء بطلان نمائی و عهد که با من
داری بجا نیازی آتش غیرت عشق در نهاد من افتد و آرام از من منقطع شود بنوعی که نه خواب را بمن
ساز واری بود و نه مرا خواب و معنی حقیقی آنست یعنی اے مرشد اگر رغبت بخت نمائی و در قرص
بمناوات و رآئی و مراد و عده خویش یاد نیازی دوست گرفته بجز ترش نسپاری بخت خواب و نه آرام
گرم و اگر بخت مراد بهشت باشد خطاب عشوق حقیقی است چون در بهشت درآیم و لقاء خویش بهو منای
نمائی و لقاء و عده من حکم باله توقف نمائی و در عامه بونمان مراد نیز و نل نمائی پس خوش نامرا حظوظ
آنجائی و اگر بخت معنی وجود سالک باشد معنی آن باشد که در وجود من بخله و رآئی و البواب مشا به است
بر ویم کشائی و اگر این عهد که در ازل با من بسته بود ایفاء آن توقف فرمائی نه آرام شوم و نه خفا
گرم بنوعی که نه خواب را با من ساز واری بود و نه مرا خواب یاری قوله

خوشا و می که در آئی و گویمت بسلا
قومت خیر قدوم تزلت خیر مقام

خوشا و می که در آئی یعنی خوش آنده و آن ساعته که از نا بخت آئی و لقاء خویش بطلان
نمائی گویمت بسلا می سلام کرده گویم قدمت خیر قدوم باز آمدی تو بهترین باز آمدنی تزلت
خیر مقام فرد آمدی بهترین جا می فرود آمدنی قوله

بصرت منک و قد صرت را بیا بهلاک
اگر چه رو می چو ماهیت ندیده اند تنجائی

و در گشتم و جدا شدم از تو اے یار و اے معاد و محقق گشتم از سبب جدائی تو بنینه بهلاک اگر چه رو
چون ماه ندیده ام و کلی مراد از آن بختیده ام و در بعضی نسخ این مصرع چنین است غیبت منک
و قد صرت ذابا کهلال هر بنینه در گشتم و جدا شدم از تو اے یار با کمال و با بختال که گدا ندیده
چون بهلال یعنی از گدا زش رفته رفته محو شده ام و چون ماه نو دسته عالم محو شده ام که از وجود من
جز خیا می نمودار نیست و جز وجود می پدیدار نمی غزل

بامدعی مگو مید اسرار عشق و مستی
تا بنیخ نمیرود در بند خود پرستی

چون سالک در تو شایسته شمع شمع تو حافظ
که گاه و بگاه در تو شایسته شمع شمع تو حافظ

از اہل کشف سخنان می آیند کہ ظاہر بیان طاقت دریافت آن ندارند بلکہ بتکفیر آن میگویند چنانچہ علامہ
محمد بن علی حکیم الترمذی صاحب نوادر الاصول کہ از اکابر اہل کشف است صد و پنجاه سوال نوشته کہ از کتب
جواب آن غیر خاتم اولیاء بیرون نیاید و شیخ در فتوحات جواب آن سوالها فرموده و بعضی در تکفیر و بعضی
در تقلید شیخ سیافہ دارند و کافر پیدا اند چارہ این مردم فراموشی است و در حضور خاموشی بنا بر آن گفت
بامدی گویند انو قولہ

عاشق شوارند روزی کار جهان	فاخواندہ نقش مقصود از کار گاہ هستی
عشقه حاصل کن والا ز روزی این دنیا	فانی حاصل نقش مراد نموده رحلت نمائی و جز حسرت و ندامت برقی
در مذبح طریقت خای نشان کفر است	آسے طریق زندان چالاک است جہتی
خامی ناقص ماندن قولہ	
تا فضل و علم بینی سے معرفت نشینی	بیک نکستات بگویم خود را حسین کہ رستی
معنی آنست کہ تا فکیر فضل و بلاغت منظور نظر است ہرگز بمعرفت نخواہی رسید قولہ	
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین رہ خوشتر ز تندرستی
اندرین رہ در عشق قولہ	
خار را چه جان بکاہد گل عذر آن نخواہد	سہلست لخمی سے در جنب فوق مستی
خار نفس و شیطان گل معشوق لخمی سے غم و اندوہ عشق قولہ	
در گوشہ سلامت مستور چون توان بود	تا ز کس تو گوید با ما رموز مستی
مستور پوشیدہ ز کس چشم مراد ذات و نیز عاشق کامل اسے مرشد قولہ	
سلطان من خدا را زلفت نکست مارا	تا کہے کند سپاہی چندین دراز دستی
سلطان من اسے محبوب من خدا را بواسطہ خدا سپاہی اشارت بزلف قولہ	
صوفی پیالہ ہما ساقی قراہہ پر کن	اسے کوتہ استینان تاکے دراز دستی
قراہہ آوندے کوتہ استینان اشارت بزاہد ان ربائی دراز دستی اشارت بخلع العذاری	
دمزدم آزاری غزل	
بگرفت کار حسرت چون عشق من کماے	خوش باش زانکہ نبود انجمن را دواے

از راہ دیدہ حافظ تا ویدہ زلف نشینی
باجہ سہمندی شدہ یا خیال کجاستی

زوال نقصان قولہ	
در دہم سے نکلجہ کا ندر تصور عقل	آید پہنچ معنی زین خوبتر مثالے
تصور خیال قولہ	
شد حنا عمر حاصل گزرا نیکہ باتو مارا	یکدم بھر روزے روزی شود وصالے
روزی شود و میسر گردد قولہ	
رحم آر بردل من کو مہر روی خوبت	شد شخص ناتوانم باریک چون ہلاکے
ہلال ماہ نو قولہ	
حافظ مکن شکایت گر وصل یا خواہی	زمین بیشتر نیاید بر ہجر احتمالے
احتمال برداشت غزل	
بیا با ما مور زین کینہ داری	کہ حق صحبت و پرینہ داری
نصیحت گوئ کن کین در بے بہ	از ان گوہر کہ در گنجینہ داری
در اشارت بنصیحت قولہ	
بفریاد و خار مفلان رفس	خدا را گرے دو شینہ داری
یعنی عاشقان مفلان را درین سنج دانوہ فریاد رسی تا دقطرہ ازے محبت در کام ایشان ریزے دو شینہ عبارت از محبت کہ سلف میداشتند و نیز مجھے کہ در عالم اطلاق مفید اشتی قولہ	
ولیکن کے غامی رخ برندان	تو کہ خورشید و مہ آیینہ داری
رندان عاشقان تو کہ خورشید و مہ آیینہ داری خورشید انبیاء مہ اولیا کہ منظور نظر تو انبیاء و اولیا بستند قولہ	
بدرندان مگو اسے شیخ ہندارا	کہ با حکم خداے کینہ داری
رندان عاشقان لا ابائی اسے شیخ اسے واعظ قولہ	
مے ترسی ز آہ آتشینم	تو دانی جز قہ پشیمہ داری
کہ البتہ خواہ سوخت آتش آہ من قولہ	
بندیدم خوشتر از شعر و حافظا	بقرائے کہ اندر سینہ داری

بنا یا کھارایں سینہ داری

بقرآن سوگند قرآن عزوجل	
بشنو این نکته کہ خود را ز غم آزاد کنی	خو نخوری گر طلب روزی نهاده کنی
ز غم آزاد کنی ترک غم و دہم نامی خو نخوری غیر از رنج و محنت حصول کنی قوله	
آخر الامر گل کوزه گران خواہی شد	حالیا فکر سبب کن کہ پراز بادہ کنی
گل کوزه گران نخواہی شد خاک خواہی شد حالیا الحال بادہ شراب قوله	
جہد ینما کہ در ایام گل و عہد شباب	عیش با آدمی چند پریزادہ کنی
جہد در ایام گل و فصل بہار عبارت از ایام زندگانی و موسم جوانی آدمی چند پریزادہ کنایتہ از عرفا و عشاق قوله	
تکیہ بر جاہے بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی
کذا فت دروغ قوله	
خاطرت کے رقم فیض پذیر و بہیات	اگر از نقش پراگندہ ورق سادہ کنی
آنکہا کہ ورق دل را از نقش پراگندہ کہ غل و غش و خیالات لائینی پاک و صفاسازی قوله	
اجر ما باشد تاج و خمر و شیرین حرکا	کز نگاہے سوئے فریاد دل افتادہ کنی
آئین جو رجفانگذاری و تبحر و طفت با عاشقان پیش آئی قوله	
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ	اسے بسا عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی
گر بکرم باز گذاری زمام اختیار خود بلطف و مرحمت حق سبحانہ گذاری و خوشنیتن را در میان نیازی	
بلبل ز شاخ سرو و گلستانک پہلوی	میخواند دوش درس مقامات معنوی
بلبل عاشق شاخ سرو و مقام عشق گلستانک آواز بلبل کہ در وقت گل باشد درس مقامات معنوی اظهار اسرار عشق و محبت قوله	
یعنی بیا کہ آتش موسے نمود گل	تا از درخت نکتہ توحید بشنوی
آتش موسے تجلیات حق و درخت شجرہ انسانہ خود نکتہ توحید انا اللہ لا اله الا انا قوله	
مرغان باغ قافیہ سنجند و بذلہ گو	تا خواہے خورد و بخر لہاے پہلوی
مرغان باغ حواس وجود بذلہ بکسر و ضم مطیع و سخن خوش قوله	

جشنید جز حکایت جام از جهان نبرد	ز نهار دل بند بر اسباب و نیوی
ز نهار هرگز قوله	
دِهقان ساخورده چه خوش گفت با پسر	کای نور چشم من بجز از گشت ندروی
ساخور و پیر و کهنه قوله	
این قصه عجیب شنو از بخت و اثر گون	ما را بگشت یار با نقاس عیسوی
و اثر گون برگشته قوله	
چشم بغمزه خانه مردم خراب کرد	مخمریت مباد که خوش است مروی
غمزه حرکت چشم و برهن زدن چشم قوله	
خوش فرش بویا و گدائی خوابین	کین عیش نیست در خور اوزنگ خروی
اوزنگ بفتح تخت شان - غزل	
بچشم گروه ام ابروے ماه سیاهے	خیال سبز خط نقش لبته ام جائے
سیاه بکسر نشانه درنگ سرخ در خار و روزه ماه سیاه معشوق قوله	
ز مام دل بکس دوده ام من میکن	که نیستش بکس از تاج و تخت پردے
ز مام بکسر مهار پروا فراغت و احتیاج قوله	
ز به کمال که منشور عشق بازی من	از ان کما نیجه ابرو رسد بطفرے
منشور فرمان طغران با دشتاده قوله	
مکدر است دل آتش سخره خواهم زو	بیابین تو اگر میکنی تا شای
تا شای مشتق از تماشای بایکدیگر بشی کردن قوله	
بروز واقعه تا پوت ماز سر و کنید	که مرده ایم ز دایغ بلند بالای
واقعه مرگ بلند بالا معشوق قوله	
مر که از رخ تو ماه در شبستان است	کجا بود بفرغ ستاره پردے
ستاره معشوق مجاز قوله	
فراق موهل چه باشد ز صفا و طیب	که حیث باشد از و غیر او تناس

ساقی اگر لطیف حافظ را دود واد
کاشتن گشت طوطا و ستاره مروی

خلاف طریقت بود اولیا + تنانکه از خدا جز خدا + غزل	
بروز امید باسید که داری	که دارم همچنان امید داری
بجز ساعده که دارد لاله در دست	بیاسانی پیاد رانچه داری
ساغر کنایت از عاشق قوله	
مرادر رشته دیوانگان کش	که مستی خوشترست از بهوشیاری
رشته دیوانگان ملقه عشاقان قوله	
بیا دل در حجم کیسوسه او بند	اگر خواهی خلاص رستگاری
حجم کیسوسه کند جذبه قوله	
بلوقت گل خدا را توبه بشکن	که عهد گل ندارد استواری
خدا را واسطه خدا عهد زمانه و بیان قوله	
عزیزان تو بهار عمر بگذشت	چو بر طرف چمن بلو بهاری
چو چنانچه قوله	
بیا حافظ بنیذ تلخ کن نوش	چرا عمری بخللت میگذاری
بنیذ تلخ شراب تلخ کنایت از عشق غزل	
ببار باده و بازم زبان زنجوری	که هم باده توان کرد دفع مخدوری
به چو به نباشد فروغ مجلس آنس	مگر بروی نگار و شراب انگوری
فروغ روشنی بروی نگار بشا به روی محبوب به شراب انگوری مراد از عشق قوله	
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مبارز	اگر چه نیست ادیبان سخن به ستوری
ادیب ادب کننده قوله	
بعشق زنده بود جهان مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداسی برو که معذوری
صاحب دل عاشق قوله	
رسید دولت وصل و گذشت محنت بهجر	نهاده کشور دل بازو به محموری
کشور بکسر به مقام حصه ربع مسکن و تمام ربع مسکن بهفت اقلیم است مقسوم به هفت تار	

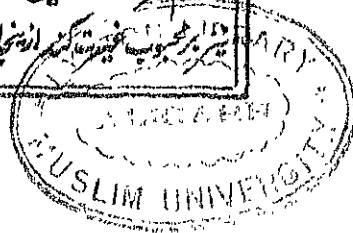
هر که نتوان گفت از دل حلقه + مگر آنکه کشیدست محنت و دوری

یکم منسوب بزل و آن بلاد مند دوم بشتی و آن بلاد چین سیوم بمرنج و آن ترکستان چهارم	
با فتاب و آن خراسان پنجم بزیره و آن ماوراءالنهر ششم بقطار و آن روم هفتم بقر و آن بلخ و آن سمرقند	
غزل بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می	علاج کے گنت آخر الدوا الکی
یعنی اگر بکلام هدایت انجام شریعت نظام بلبل و قمری با فتاب و آن ترکستان که عارفان یزدانند	
باده تجلی حاصل نشد یعنی سلسلے را از افعال و اعمال شریعت وصول الہی دست نداد همچو سالک یا	
پیچ دو انبیا توان کرد و اگر آخرین دوا که ارباب حقیقت سم دیکے نامیدہ اند و این ہر دو مراد افعال	
کہ مقتضیات نفس و مخالف شریعت و نیز درانکہ این افعال موجب وصول همچو سالک باشند تسمیہ	
این افعال بسم دیکے جہاد کامل نمیداند و شیخ عبد الواحد گوید کہ مراد از بلبل و قمری علماء است	
اند کہ انبیا صفت اند کہ علماء امتی کا بنیاء بنی اسرائیل و صوت ایشان نفحات الطیبات	
ایشان یعنی کلمات حکمت آمیز کہ ارشاد للہی از قلوب مخلصہ شان براسنہ ظاہر میگردد من غلبہ	
اربعین صبا حاضر تہ نیامیج اکلہ من قلبہ علی لسانہ مشیر برانست و گاہ بلبل و قمری اشارہ بر صول	
کہ خاقانی گفته ہے مصطفی دم بستہ و خلوت نشسته ہر آنکہ بلبل و قمری گیتی را زستان آمدہ قولہ	
ذخیرہ بنہ از رنگ بو خوش ببار	کہ می رسند ز رہ زبیران بہن و دی
بہن و دی نام ماہیہاے خزان قولہ	
چو بہت آب حیات بدست نشنہ میہر	فلانت من المبارک شئی حی
پس مہر و مردہ مشوہ حال آنکہ از آب است ہر چیز ہے کہ زندہ است قولہ	
چو گل نقاب بر افکنہ و مرغ زو ہو ہو	منہ ز دست پیالہ چہ میکنی ہی ہی
ہو ہو آواز خوشی ہی ہی یعنی زجر قولہ	
زمانہ ہیچ نہ بخشہ کہ بازستاند	مجزو سفہ مروت کہ شیشہ لاشی
لا شئی چیزے نیست قولہ	
خرنوبہ داری میراث خوارگان کفر است	بقول مطرب و ساقی بفتوی دقت و
میراث خوارگان ملوکان و امایان قولہ	
نوشہ اند بر ایوان جنت الماوی	کہ ہر کہ عشوہ دنیا خرید و ای بوسے

قال في الدنيا اماكن الشيطان فمن دخلها فهو قوين الشيطان قال الله تعالى وما الحياة الدنيا	
الامتاع والغرور من كان يريد العاجلة عجزنا له فيها ما تشاء من نريد ثم جعلنا له جهنم يصليها مذمومًا وجوارًا	
قوله	بجمل بوسه خد الشنود بيا حافظ
بجمل بوسه خد الشنود قال في الجمل بعيد من الله وبعيد من الجنة وبعيد من الناس وقريب	
من النار الضمان على ضمان بر بن ست غزل	
بجان او که اگر دسترس بجان بود	کمینه پیشکش بندگانش آن بود
بجان او قسم بجان و دسترس قدرت قول	
اگر دم نشکرده پای بند طره او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
پای بند اگر طره طره سے از لطف تیره خاکدان در جود دنیا قول	
بخواب نیز نمی بینش چو چاک وصال	چو این نبودند یدیم بارے آن بود
این اشاره بر صال آن اشارت بخواب قول	
به بندگی قدش سر و مقرب گشتی	اگر چه سوسن آزاده ده زبان بود
ده زبانی باعتبار کثرت و الا نه سوسن را نه زبان است قول	
بگفته که بها چیست خاک پای ترا	اگر حیات گران مایه جاودان بود
گرا نه مایه عزیز القدر غزل	
بفراغ دل زانے نظر و کاه و	به از آنکه چتر شاهی همه بکام و
یعنی بفراغ دل و جمیت خاطر مشاهد محبوب شغل بودن دوسے بیاد او مستغرق گشتن بهتر از	
سلطنت است که یکدم با خدا بودن به از ملک سلیمانی نه بدست یعنی بدین است	
نوبهاران وقت نوبهار چمن شدن براسه مشاهد آثار صنائع حق معنی این بیت است	
گرفتاران عشق معشوق را بدین گل و گلزار تسلی نمیشود بلکه آتش عشق شعله میزند چنانچه	
گرفتاران مشامه بلال ابرو سے محبوب را بدین بلال قول	
بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود	که نظر درین باشد بچین لطیف رو
مقام علمیت است درین مقام نخواهد که کسی نام محبوب او گیرد و یا بدو نگردد و در آخرین مقام محب از خود	
بیشتر از محبوب غیبت کند نه بجا است که شبلی گوید اللهم احشرفی اعمی فانك اجمل واعظم من ان	

نیز ده ناله حافظ بر دهن آفتابی
اگر چه هم در میان سخن خوان بودی

نیز ده ناله



تراک عینی ازینجا ست غمت از چشمم برم روست تو دیدن ندیم غزل	
بچشم مهر گر با من بتم را یک نظر بودی	از ان بهین بدن کامم بچوئی بخور بودی
مهر محبت از ان بهین بدن اشاره محبوب لب کنایه از لطافت قوله	
آنکشتی کس بشیرینی چو حافظ شعر و دلم	اگر طوطی طبعش را زحل او شکر بودی
شکر کنایه از عنایه غزل	
اگر و مه ز غم بر خط کشیدی	به هفت ماه را در خط کشیدی
مه روضه غم بر سبزه و در خط کشیدن محو کردن عطار و ستاره ایست و بهر فلک نهادی غم	
غم هر لحظه گل را هر لحظه گل را گرفتار غم میسازد این غزل از الحاقات غزل	
پدید آمد رسوم من و فانی	نماند از کس نشان آشنائی
این غزل در نکابت زمانه است گویند جعفر صادق مدنی خلوت گزید و بیرون نیامد غم را بدر خانه	
مسئله آمد گفت مردمان از فوائد انفس تو محمود و مندرج اغزلت اختیار کردی جواب داد که اکنون روی چنان	
داد که فساد الزمان و تغییر الافغان و این بیت خواندند و بهی الوفا ذاب اس الذاهب و والناس	
بین محافل و محارب و یغشون بینهم المودة والوفا و قلوبهم محشورة باقارب و من تکررة الاولیا	
حال آن وقت چنین بود افسوس برین وقت قوله	
برند از فاقه پیش هر خیس	کنون اهل بهر دست گدائی
بموجب المناقی فیهم شریف قوله	
کسی کو فاضلست امروز در دهر	منی بید ز غم یکدم ربائی
والمومن فیهم ضعیف قوله	
کسی کو جاهلست اندر تنهم	متاع او بود هر دم بیبائی
ببائی ضائع قوله	
نه بخشندش جوئے از محل اساک	اگر خودی اشل باشد سنائی
سنائی شاعریت مشهور در دوعناء لاودا و فقر قال من لثم قاعه او من تسول قائما	
ابتلاه الله بلاء لاودا و له دهر الفقر ایا اے قوله غزل	

بیا خط بجا آن که این بیت پیش از این گفته شد

ترا که هر چه مراد است در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت	میان مجمع خوابان کنی میان داری
میان داری سر داری قوله	
بخواه جان دول از بنده دروان بتان	که حکم بر سر آزادگان روان داری
روان نه الحال و جاری قوله	
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنکه	سواد روی از خط مشکین بر رخوان داری
ارخوان نام سگله قوله	
بنوش می جو سبک و جی است حریف مدام	علی الخصوص دریندم که سرگران داری
سبک و جی از ادگی و ظریف هستی سرگران محمدر قوله	
چو گل بدین این باغ میبری حفظ	چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری
باغ مشاهدات و ذرات حق غزل	
تو که بر لب آب سبزه بهوش بنشیننی	ورنه هر فتنه کنه بینی همه از خود بینی
بخدا سئو که توئی بنده بگزیده او	که بجای من بیدل و گریز نگرینی
بخدا سوگند بخدا قوله	
اگر امانت بسلا مت بپریم با کز نیست	بیدی سهل بود گر نبود بیدی بینی
اگر امانت بسلا مت بپریم یعنی اگر خاتمہ بخیر باشد قوله	
عجب از لطف تو ای گل که نشینی باخار	ظاهر اصلحت وقت دران می بینی
گل معشوق خار رقیب یاد که ایان ز چه جاست یاد که ایان از چه سبب است قوله	
شیشه بازی من شکم نگر از چپ و راست	گر بدین منظر بینش لفسه بنشیننی
منظر بینش چشم قوله	
سیل این اشک روان صبر دل فضا برد	بلغ الطاقه یا مقلته عینی بینی
یعنی بآن اشک که روان است و سیلان دارد و صبر دل جافظ برده و بے صبری پیش می رسیده توانائی کمال و بیطاعتی آورده ای و مردک چشم من اگر توجه کنی و بیطاعتی مراد ریایی از من رویتابی غزل	

جاو حضور و گلشن امن است این سر	زین در بشاد دانی و عزم طرب در
عزم نصیب طرب شادی قوله	
مرغول سنبیل از دم کوسے تو خوش نسیم	زلف سباز خاک جناب تو شکسما سے
مرغول سے در ہم رفتہ قوله	
خورشید در سوار سے لوجون درہ پانکوب	جشنید در حریم تو چون بندگان دلا سے
پانکوب رقصان پیاسے کے استاده قوله	
فرخندہ نوکے تو چمن را حیات وہ	جہد بنفشہ تو صبار اگرہ کشا سے
حیات وہ حیات و ہندہ کشا سے کنایندہ غزل	
جانان خیال رو سے تو دارند ہر کے	لیکن زمین نباشد مشتاق تر کے
آفتاب حسن اضافہ بیانیہ زیر نظر نیارد	در نظر نیارد فوج عجم اضافت بیانیہ
غزل جانفزا سے تو کہ ہم جانی وہ ہم جانانی	سہر کہ باشد خاک در رست تر سرگردانی
رست خلاص شد قوله	
نئے تو آرام گرفتن بود از ناکامی	باتو گستاخ نشستن بود از چیرانی
ناکامی سے مقصودی قوله	
فاش کردند رقیبان تو سر ہول من	چند پوشیدہ بماند خبر پنهانی
فاش ظاہر قوله	
تاہ ماند تر و شاداب نہال قد تو	واجب آنست کہ برویدہ مابنشانی
شاداب تازہ قوله	
در خم زلف تو دیدم دل خود را در	گفتش چونی و چون میبری ای زندگی
چون میبری چون زندگانی سے کئی غزل	
چہ بودی اردل آئناہ مہربان بودی	کہ حال ما پنهان بودی اچنان بودی
ز پرده کاج برون آمدی چو قطرہ شگ	کہ برو دیدہ ما حکم اور وان بودی
کاج کا شے غزل	
چہ قاسمی کہ ز سر تا قدم ہمہ جانی	چہ صورتی کہ پہنچ آدی میمانی

ما خطبہ عزم در ہم رفتہ و عزم طرب در

ما خطبہ عزم در ہم رفتہ و عزم طرب در

یکه بکه قوله	
بسی حکایت حسن شنیده ام جانا	کنون که دیدت اخی نه از چیدانی
اخی راست قوله	
تتم چو چشم تو دار و نشان بیماریان	دلم چو زلفت تو دار دسر پریشانی
سسر خیال قوله	
بناک پاسی عزیز تو سسر نگر دلم	گرم ز دست فرافت بسر بگردانی
بناک پاسی بار قسمیه قوله	
تو چون سپهر چغا پیشه و احوالم	چو روزگار نهاده است رو بویرانی
چغا پیشه ظالم غزل	
چو سرو اگر بخوانی و می ز گزازی	بشو و رغبت رو به تو سپهر گل خاری
شمار خاک به دست تقدیر جان با هر چند	که نیست شمع روان را بر تو مقدار
رج روان اشارت بجان قوله	
دراز پیشه زان لاف زلف و لبخند ان	چو تیره راوشد می که کشاید ناکار
تیره راوشد می به فکر قوله	
اسریم بر وقت و زمانه بهر نیامد کار	دلم گرفت و نبودت سر گرفتار
بسر نیامد کار کار بنه تا نرسید قوله	
چو نقطه گفتش اندر میان دایره آ	بخنده گفت که حافظ برو چه پرکار
<p>باید دانست که هرگاه پرکار صحیح و سالم میباشد دایره با حسن وجه کشیده می شود و نقطه میگو در وسط نشیند و اگر نقطه در وسط افتد نه دایره درست کشیده میشود و نه نقطه در وسط نشیند مراد از پرکار در اینجا عاشق است که پرکار و اگر دایره عاشق و اگر است یار کار و در طلب مشوق سرگردانست و چون عاشق عاشق بکار میزند مشوق و حیطه اختیارش در می آید معنی آنست که حافظ میگوید که مرآن محبوب را گفتم اسے محبوب من نقطه دار در میان دایره اختیار و آبی و ما از صحبت روح پرور خودی بهره دار آن محبوب من از راه استیلا و بی پروائی دایره غرور و خود بینی که فاجعه مشوقانست بخندید و گفت که حافظ را بگو که این لفظ باز بر زبان میاور و خود را بنیز میگوشتی که توجه پرکار هستی که پرکار و در محیط نقطه وجود من گردی یعنی</p>	

کاف بکاف

دو بیت
 چو روزگار نهاده است رو بویرانی
 چو تیره راوشد می که کشاید ناکار

نوجو عاشق ہستی کہ مادہ جہانہ اختیار لوچہ در آئیم قولہ	
چون در جهان خوبی امروز کامگاری	شاید کہ عاشقانرا کامے زلب بر آری
کامگار صاحب مقصود کام مقصد قولہ	
تا چند ہمچو چشمست در عین ناتوانی	تا چند ہمچو زلفت در عین بیقاری
در عین ناتوانی در کمال ناتوانی در عین بیقاری در کمال سنے قرار ی قولہ	
جو رہے کہ از تو دیدم دروہ کہ از تو بریم	اگر شمعہ بدانی شاید کہ رحمت آری
شمعہ اند کے قولہ	
وکان عاشقی را بسیار مایہ باید	دلہاے ہمچو آتش چہان رودباری
رودبار جوے غزل	
خوشتر از کوے خرابات نہ باشد جابے	اگر بہ پیرانہ سرم دست دہد ماواس
خرابات عشق کہ فنا و صفات بشری لازمہ اوست قولہ	
جامی من ویرہناست و موج وطنی	راے من رو بہ تانست و مبارک راے
دیر معنائ عالم و حیرت راحت بخش راے عقل و مقصد قولہ	
بادب باش کہ ہرگز نتواند گفتن	سخن ویرگر برہمن دانائے
نتواند گفتن لائق گفتن نیست قولہ	
رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ	راکہ ہست از پئے امروز یقین فردا
سہر دا قیامت غزل	
خوش کردی دوی فلکش روز داوری	تا شکر چون کنی وجہ شکرانہ آوری
روز داوری روز حکومت قولہ	
ادشہ سہراہ جاہ و ہرزگی خطر بہت	آن بہ کرین کرپوہ سبکبار بگزری
کرپوہ بفتح و الکسر قولہ	
ایک حرف صوفیانہ بگویم اجازت	اے نور دیدہ صلح بہ از جنگ داوری
اشکال این بیت است کہ در بعضی کتب نوشتہ اند کہ الصوفیۃ تخذیر مالہم یصلحوا و افسادھا	

اور جسے کن بہ حال ناچار غزل
تا چند نامہدی تا چند نامہدی

شمار

صلح و اهلکون یعنی صوفیه خیریت دارند تا زمانی که در میان خود مصلح کنند و چون مصلح گردند لاک شدند و
اغلب این قرار بر آن باشد که بر تقدیر عدم مصلح هر یک و دفع آنچه مخالف شریعت یا طریقت یا حقیقت
ساعی خواهد بود و ملاحظه خواهد داشت که آن خلاف از دست سرزند و بر تقدیر مصلح آن سعی و ملاحظه از میان
خواهد رفت جواب آنست که مضمون این بیت اشارت بآنکه بعضی بزرگان فرموده اند که بیدیه قضا و
قدر باید دید تا جنگ بر خیزد و اکثر این بیت در مطالب دنیوی است و احتمال بر آن بیت دارد
جنگ و هفتاد و دو ملت الخ قوله

نیل مراد بر حسب فکر و همت است از شاه نذر خیر و ز تو فقی یاوری

نیل یافتن بر حسب فکر و همت است ان الله يحب العالی الهم غزل

دو یار زیر یک و از باوه کهن دوخته فراسخت و کتاب بی گوشه چینه

یار زیر یک کنایه از عاشق باوه کهن شراب خالص دومی بسیار فراغتی نیت علقی مال و اولاد
که اما اموالکم و اولادکم فتنه کتاب حقایق چینی عزت معنی آنست که از حکم الریفق ثم الطرق آگام
صحبت یاری زیر یک میخواهم تا دو یار زیر یک با هم بشیم و از یاد محبت قیدی که امانت است در نهاد و ساک
آتش در نهاد و با هم و بنوق و شوق و شیم و از علق مال و منال دنیا خاطر مشوش نداریم و منقب
متاخرین را در گوشه مشغول نمایم که ذکر العیش نصف العیش تا ابواب مشاهدات و اگر دو هواست اذ از او بعد
بعد خیر احوال که در بر اصالحا اذ آنست ذکره و اذ ذکره اغانه قوله

سهر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد فروخت یوسف مصری بکترین گنج

گنج قناعت القناعت کنز لایفنی یوسف مصری گنج قناعت کترین شمن گنج دنیا قوله

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که رنگ گلے ماند بوی یا سینه

سموم با گرم که در خنان را خشک کند قوله

مزاج دهر تیره شد درین بلا آرس که اعتماد بکس نیست در چنین زمن

مزاج طبیعت زمن زمانه قوله

شنیده ام که سگ از قلاوه و بندگی چرا بگردن حافظ میکشند رسته

قلاوه گردن بسند غزل

حافظ غزل قناعت گنج دنیا
کاین ناک به تراز می کشد

۱۷

در همه دیرمغان نیست چون شید	خرقه جاسی گرو بادیه و دقتر جاسی
دل که آینه شاهیست عمارت دارد	از خدایم طلب صحت روشن راسی

دیرمغان کنایه از دنیا است که مقام دریافت وجود مطلق بود شید عاشق خرقه کنایه از وجود سالک
منتهی دقتر کنایه از سالک روشن راسی مرشد که احوال مستر شدن دریافت کند حضرت از روی
و عالمیگر بر چوین پریشان و شید که تمکیم کجاست و دلم جاسی دیگر مریون یعنی تنم از جهت حصول محبت
مرشدی بود چون غرض حاصل نمیشود جاسی دیگر دلم میکشد و در مصرع ثالث اشعار بحال خود نمائند
و در بیان باریکی خود می سراید و در مصرع رابع طالب مرشدی میکند که از غرض عشق بمقصود رسد و نیز
آنست که از مقام طلب که اولین مقام است تعبیر بدیرمغان کنند بآنکه سالک در بدو حال تنویر کجاست
نفس خود را وفقی را هر دو نصب العین دارد و از پنجه که نیمه خود را بحق رسانید و نهایت با محسوس دارد
که تا کند نور ظلمت خود زیرا که سالک ظلمت وجود خود و نور حق ملاحظه نماید و همین اعتبار طالب را گیرد
و همین امثال ترسان خوانند چه حقیقت خود را وفقی را و توجه خود را هر سه اشبات میکنند چنانکه نصیر
تا کند تپش و مقام عشق را میگوید خوانند بآنکه در این مرتبه حکم تقیید و غیره از نشاء عارف مرتفع
گردد و سالک را در این مرتبه غلبه و استیلا تمام مراتب حاصل شود و حقیقت را نسبت کنند نظر بطلان
و سران او و تلوین بالواج اقداح گوناگون است همه جا هست و نیست گوئی است یا هست نیست
گوئی جامه و ازین حیثیت عالم را جام خوانند گاه حقیقه باعتبار کلی شعوری خاصه مینامند بنابر آن که
از دلم و سلطان احکام تقید از دلی و عقلی از دارالملك وجود عاشق مرتفع میگردد باین اعتبار اولی
جامه بخوانند چه محل ورود این تجلی دست همچنانکه قابل اعیان اول عالم است و گاه صورت مثالی
بالعین معنوی را که حقیقت در تجلی شعوری بآن متبیس باشد جام گویند و اشعار عارفی بر اعتبار اول
دار است و زبان ناظم این غزل باعتبار دوم دیرمغان معلوم شد و نسبت بشیدای آنست چون
طالب را حقیقت مطلوب معلوم نیست ما یم و برگشته در بیان میباید و نیز در مبادی احوال گذشته
است یا بدو نمی داند که از کجاست از پنجه از غایت تجرد و لوله میباید خرقه کنایه از رسوم که حجاب
بسیاری از صورت پرستان شده و دقتر اشارت بمرتبه ملامتیه که سدها بسته زیر کان میشود دل که
نفس ناطقه است از آرایش جسمانی مبرا است و صقالت جوهر و کمال است و او مستعدی آنست که

<p>تمام حقائق الہی و کیانی چنانچہ بہت نماید و لیکن از برگذر خاک نشینان قواسم جسمانی عبارت آلودہ کہ درت او نام و طغیون میگردد و جمال حقیقت نمینماید پس وظیفہ سالک آنست کہ خود را در قدم مردے اندازد کہ بمصفا و پاکیزات و مجاہدات و آداب شعاثر شہید و نو ہمیش الہی دل او را کہ آئینہ چہرہ نمائے نشاء حقیقت است از احوال کہ درت بدنی پاک گرداند تا جمال مقصود رخ نماید قولہ</p>	
<p>جو بہر استقام از دیدہ بد امان کہ</p>	<p>در گنارم بنشاستند ہی بالاسے</p>
<p>یعنی چہرہ سے سو کہ بستم بدست کاٹے کہ از خجانیہ شرب حالی او مفلسان کوے طلب بازگ تقدیر از سے کہ پیش می آرد سرخوش می شوند کہ اسرار حقیقت را اظہار کنیم الا در صحبت آشنائے کہ چہرہ صیقلیت از محسن معنوی و سایر فضائل موسوم بود قولہ</p>	
<p>کشتی باد و بیاور کہ مرا بیرخ دوست</p>	<p>گشتہ ہر کو سر چشم از غم او در ہے</p>
<p>کشتی مایس تعینات معنوی و تقیدات مثالی و بادہ تجلی شہودی کہ در ان مایس تعینات کردہ ام تو بہ بدست منم بادہ فرق</p>	
<p>سراین نکتہ مگر شمع در آرد بزبان</p>	<p>کہ در کے بخورم بیرخ بزم آراے</p>
<p>حقیقت عشق مقتضی بالذات آنست کہ عاشق خود را در معشوق فانی میکرد و اند چون عاشق کہ احد طرفی ظہور احکام شرعست در معشوق فانی میکرد و لا محالہ احکام عشق نیز در احکام معشوق متہلک شود پس عاشق را نظر حضور حق حقیقت عاشق زبان بیان اسرار عشق نیست بلکہ اظہار اسرار از آثار جلوت است بحال معشوق است و اگر چہ از روی صورت از عاشق ظاہر گردد پس در بدو حال کہ فناء عاشق بقا و معشوق مستدل نشدہ از عاشق اسرار عشق صورت نہ بند و تا آن زمان کہ بقا و معشوق متحقق نگردد و آنکہ مرتبہ احکام معشوقی از نظر ظہور پیوند من عرف اندک لساندا بافتوا سے من عرف اند طال لسانہ بکوجہ از وجہ ترفیق آنست قولہ</p>	
<p>آمن غیر گو با من معشوق پرست</p>	<p>کزوے و جام میم طبعت یس پرورے</p>
<p>دیگر از شرط راہ طلب باز میماند کہ طالب را میباید کہ رے التفات از غیر مطلوب گردانیدہ وجہ قصد او غیر معشوق نباشد از غیر باو نگوید و نشود بلکہ غیر او را نہ پندارد و نہ بیند و چون در مبادی احوال شہود صرف بہ شوق صورت مثالی متصور نیست بنابر ان در مصرع دوم</p>	

جای را که محل قرب معشوق است ثابت داشت چنانچه جام بالذات مقصود نیست بلکه به تبعیت از نظر و
مقصود است و همچنین در این صورت مثال است ملاحظه است نه ملاحظه بالذات پس اثبات جام در
مصرع دوم منافی نفی غیر در اول مطلق نباشد چه در جام نظر با دوست نه غیر صمد مادر پیاله عکس رخ یار
دیده ایم: است یخیز ز لذت شرب بدم با چون در تمهید رفت که دل را جام می گویند میتوان گفت
که مراد از جام درین مقام دل باشد چه سالک در بدو حال متوجه تصفیه قلب است دل و دل را برود
نصب العین دارد چنانچه در سنی که در رسا نموده شد تا آنکه تمام بدله را پیوند و دل در دگر کند قوله

از گسار لاف زواریش و چه شوم رنج | نروند اهل نظر از پی نایبناست

مراد از گسار آوای صورتان یعنی اند که به نثره چشم اند نسبت بکائنات اگر این آدمی صورتان که بیانی
ندارد دعوی بیانی کند از ضائع شدن استعداد طالبان نصیحت ایشان بر بنجیده مشور نیز که اهل نظر
که طالبان ثابت قدم اند از پی مردمان پیغمبر که بیانی ارشاد و از نثره و نثره قوله

این حدیثیم چه خوش آمد که می گفت | بر در میگرد و با وف و نه ترسائے
اگر مسلمانی ازین ست که حافظ دارد | آه اگر از پی اهر و ز بود فردائے

یعنی میگرد پیش رفت ما و مقام طلب عشق است و چون در مقام بر اترت بسیار و موافقت نه شمار
بنگشتر میگرد مناسب باشد و با ملاحظه معنی ترسائے که بر در میگرد و با وف و نه ترسائے
معنی آن باشد که مرا این سخن بنمایست خوش آمد که در هر زمانست قدم بهمال نزد یک رسید می گفت
که اسلام و خدا وانی که بدین فط است که حافظ دارد یعنی نا تمامان میگرد که در احوال و احوال
ایشان بر صورت کونیت بسیار حضرت و ندامت ایشانرا باشد در روز حساب که در هر حقیقت محض
و صورتان یحسانی گردد بلکه بهمانی تصور گردد و صورت پیغمبر متلاشی شود چنانچه در بین عالم در صورت پیغمبر
روست نماید دران موطن صورت پیغمبر میگرد باشد و در حبیب سیر آورده بعد بیان آنکه شاه شجاع
از بعضی وجوه در مقام ایندا و خواجه شده بود و ذکر یافته که چون این غزل در همه دیر تان تا آخر شاه شجاع
رسید گفت از مضنون این نظم جهان معلوم میشود که حافظ یقیناً قیام قیامت قائل نیست و بعضی از قضا
حسود قصد نموده که قنوی نویسنده که شک در وقوع روز جزا کفر است و این بیت آیینی است
میگرد و خواجه مفسر بگفته نزد شیخ زین الدین ابو بکر نایب است که دران آوان غارم حجاب بود

و در شیراز تشرف و پشت قصه حسودان باز گفت شیخ گفته که مناسب آنست که بنی و دیگر مقدم برین مقطع
درج کنی اشعار فغانی چنین میگفت تا بمقتضای این مثل که نقل کفر نباشد ازین جهت خلاص یابی
بنابران خواه این را گفته پیش از مقطع دران غزل مندرج ساخت که این حدیث چه خوش آید و بان واسطه
ازین و صغره نبات یافت پوشیده نماد که خوش آمدن کلمه کفر هم کفرست مگر آنکه گفته شود که قول ترسیا ضمن
و دام بود یک زبونی مسلمانی دوم نزد قیام قیامت و خوش آمدن حدیث نظر بر امر اول است چنانچه جای گفت
بر و خرقه بسوزان حافظ یارب این قلب شناسی ز که آموخته و چون این تقریر درست شد فقها و اعتراض نکردند
اگر در نسخه در وجه تکفیر باشد یک چهار تکفیر منع نماید فتی را باید که بان یکو چه که از تکفیر منع نماید التفات نماید غزل

دیدم بخواب ووش که ماست برآمد	اگر عکس رود و او شب بچران سرآمد
عکس شمع سر آمدی آفرادی قوله	
تعبیر رفت یار سفر کرده رسته	ای کاشل هر چه زودتر از در و راه رسته
تعبیر بیان کردن قوله	
جانه شاکر دمی آن و لنوا را	اگر بچور روح جلوه کنان در بر آید
نوا را ریتختن دست قوله	
آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون	ای کاش که باش بسنگ در آمد و رسته
پایسنگ در آمدن عاجز شدن و افتادن لغزیدن قوله	
فیض ازل بزور و زار آمدی بهر	آب خضر نصیبی اسکندر آمد رسته
آب خضر آب حیات قوله	
بگردید بشیوه حافظ زوی رقم	مقبول طبع شاه سخن پرور آمد رسته
رقم به باغ تاجیم از بوستان گل	آمد بگوش ناگهیم آواز سبیل
چشم از بوستان گل مشاهده صفت رسته	حق نایم عند لب بلبل قوله
لبس گل شکفته میشود این باغ را و رسته	کس نه باغ خار سنجید سبیل گل
بحر آب مع العسر یسیرا قوله	
حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ	دار بهزار عیب و نادر و فضل
روزگار است که مارا نگران میداری	چشم بر ما و نظر بر دگران میداری
نحیران منظر و مشتاق قوله	
آگوشه چشم رضا به بهت باز نشد	آینچین غرت صاحب نظران میداری
باز کشاده قوله	
نه گل از داغ غمت رسته بلبل در باغ	همه را غره زنان جامه دران میداری

غزل
توجه کنی که این غزل در نسخه
نسخه دیگر است

گل عاشق ساک بلبل عاشق مجذوب قولہ	
ساعداں بکہ نہوئی چو توارہ ہنگار	دست در خون دل پر ہنران میداری
ساعداں دستانہ چرمی کہ براسے فکار کردن سے پوشند قولہ	
پدر بچہ بہ آخر توئی ایدل زچہ رو	طبع مہر و فائزین پسران میداری
بچہ بہ امتحان - بے بسیار بچہ کارستی قولہ	
دین و دل رفت سے رہت نوازم گفت	اکہ من سوختہ دل را تو بران میداری
منے آرم سے نوازم قولہ	
ایکہ در دلق طبع طلبی ذوق حضور	چشم سیری عجب از بصران میداری
ذوق طبع عبادات ربانی چشم امید خیر فیض پیچمران ہے فیضان گوہر فیض -	
نگہ زان روز سلامت بکامت حافظ	چہ توقع ز جہان گذران میداری
ز دلہرم کہ رساند نوازش قلمی	کجاست بیک صبا کو ہمیکند کرے
نوازش شمس مسلم نامہ قولہ	
بیا کہ فرقہ من گر چہ وقت میکند است	و مال وقف نہ بینی بنام من درے
معنی این بیت در معنی بیت فقیر مدرس دی مست بود بیان کردہ شد قولہ	
طبيب راه نشین سحر عشق نشنا سحر	پرویدست کن ایسے مردہ دل مسخ دے
طبيب راه نشین طبیبان کہ در کوچہ ای نشیند از ایشان مقلد بدست کن مائل نما مسخ دے عارف کامل قولہ	
چرا بیک نے قدش نے خندان را	کہ کرد صد شکر افشانی از لے قلمی
نے قند شکر قولہ	
دل گرفت ز سالوں طویل زیر گلیم	خوشا دے کہ بیخا نہ پر کم علمے
گرفت ملول شد قولہ	
دوام عیش و تنعم نہ شیوہ عشق است	اگر معاشرہ اسے خوش جام غے
معاشرہ ہم صحبت قولہ	
ہمیکند گلہ بیک ابر رحمت دوست	ہفت زار جگر خستگان نہادنے
نمی طراوت قولہ	
سراسے قدر نوشا بدست حافظ است	بجز نیاز سے یاد عامے صحرے
ز کوئی یار می آید شمیم باد نوروزی	ازین باد و خواہی چراغ دل براوزی
نوروز آن روز کہ آفتاب در نقطہ حل آید بتاریش نیم روز خوانند قولہ	
چو گل ز غور دھاری خدا را صفت عشرت کن	کہ فارون را غلط باد و سودا و زرا ندوزی

غزل

غزل

بستان در اندیشه طرب و شادمانی
چو کعبه در اندیشه عشق و محبت

خورده نقد زوریزه هر چیز سے سو داسے نراندوزی بخل قوله	
طریق کام جتن چیت ترک کام خود گفتن	کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی
ترک بردوزی ترک کنی قوله	
ناله نوحه قمری بطرف جو مباران چسیت	نکر افینیز همون من غمی دارو شباروزی
نوحه گر بیبا و از شباروز الف بجای سے واد عطف یعنی شب در روز غزل	
زان سے خام کرو پخته شود هر خامی	اگر چه ماه رمضان ست بیا و بجای
<p>سے معروف اینجا کنایه از عشق است و محبت و سے را خام ازان گفته که شیر ه از انکو کشیده همچنان خام در خم اندازند روز کے چند راوش سازند و چون جوش گرفته کف برادر و خماران را پختگی شمارد و چوب بید را سوخته خاکسترش بران پاشند و منتظر آن باشند تا در دورته نشیند و صاف بالا آید و صاف را بالوره گیرند و نگار داشت آن و بود لکش پذیرند و ناس می خام نهند و ابل دول اوجام نهند و در آن قطعه در نهند و این را با صطلح خماران را دق نام نهند و در دگر چه میچکانند و صافش گردانند آن قوت و لطافتش نبود که در خام بود ماه رمضان معروف از اینجا کنایه از زهد و تقوی که بران تصنیف و تجلیه حاصل شود معنی آنست که ازان محبتی که در کام هر خامی که فرورد از خفاش بر ماند و از پخته کارش گرداند اگر چه ایام زهد و تقوی تا زهر رسیده و تصنیف و تجلیه کمال بگزید و شایان آن نشده ام که بار امانت عشق کشم بیاد و ربامی تا خامی را پخته گرداند و تلخکامی در سقته از مافر و نشاند و این طلب ازان اشتیاق است و خانه تلخکامی و مذاق چنانچه بیمار از طبیب دابد می طلبد و بیماریش هنوز خام است دارد پذیر نمود و علائش جز این نیست و از روستی باطلت جو میگوید و او را با او مقام سیر فی السد و باید دانست که در ترار کلمه خام صنعت پخته کار نیست این را نکار طبع گویند قوله</p>	
روزه هر چند که جهان عزیز است دلا	رقنش مو میند دان شد نش انعامی
روزه کنایه از زهد و پارسائی مو میند بخشش قوله	
مرغ زیرک بد صوصه اکنون نپرد	که نهاد است بهر مجلس و عطی دای
مرغ زیرک عاشق کامل خائفه کنایه از زهد قوله	

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یا زرد و آشناس
حریف کنایت از عاشق آیا آرزو قوله	
حافظا گر ندهد داد دولت خسرو عهد	کام دشوار بدست آوری از خود کام
خود کام خود پسند غزل	
سینه مالامال و دوست ایدر پیغام می	دل ز تنهایی بجان آمد خدا را بدمد
الف که در میان مالامال است یعنی اتصال است چون لبالب و دوشادوش و خدا خند ز گران	
در نگارنگ بجان آمد مبرض بلاکت رسید قوله	
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی ویم	کز نیش بوی جوت حوریان آید
سمرقند نام شهر ترک سمرقندی عشق جوت حوریان نام محله ایست از بخارا قوله	
چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم	ساقیا جانی بیاید تا بیا شایم
چشم امید که دارد کدام کس گرم رو تیز رد غزل	
سلام اندام کر الیالی	احادیث المثالی و المثالی
سلام تحیت ما دام لیلی جمع لیل مثالی سوره تها قرآنی دراز و کوتاه که اسفند المذهب	
مثالی جمع مثل در قرآن معنی آنست که سلام و تحیت خداست ما دام که مکر رشوند شبها و ما دام که روزها	
قرآن و مثلها آن را قوام است بلیلهای یعنی ما دام که تکرار گیرند شبها و ما دام که درگیریم سوره قرآن و مثلها	
افرا یعنی ما دام که تلاوة قرآن میکنم و چون خواهی حافظ بود و تلاوت قرآن لازم او بود لاجرم در آن شبها	
قوله علی واد الاراک ومن علیها	و وارسی الی و فوق الرمالی
بران وادی که درخت پیلو است و برانان که در آن وادی اند و بران سراسر که در لو است که فضای	
است بر یک قوله	
دعا گوے غریبان جها نم	و ادعوا بالتواتر و التوالی
دعا گوے غریبان و غریب پیشه ام و دعا میکنم بسلامتی غریبان همواره در پیشه چون	
غریب بود و جمل غریبان را در دعا مشمول نمود و عرضش منحصر بود در دعا بے نفس الیافس و فیصل ذکر	
و اراده خاص بطریق فصاحت ذوی الاختصاص قوله	

گرچه حافظ در سوره تها قرآنی دراز و کوتاه که اسفند المذهب

الحکامه و المادح

بالوا

اموت صامت یا لیت شعری	متی لطق البشیر عن الوصال
<p>اموت همزه استعجابیه صامت فاموش یا لیت حرف ثنا متی هرگاه لطق گویائی بشیر بشارت دهنده میبیرم من از دے صامت که عشق است ایحسب اصحاب ان المحب شکتم اے کاشکے دانسته کی گویائی خواهد شد بشارت دهنده از وصال در بعضی نسخه بشیر برید قاصد دیده شده باید دانست که ندای ملک الموت مقرر است که هر روز ندای کند کما قال الشاعر له ملک ینادی کل یوم بولد و الموت و انبو الخراب و اما چون انتضا به بشیری شنیده نمیشود وظلمات ایمان بخاطر غطره و یکسند پس از جهت در آوردن استفهام انکار آرد و خاطر بر ظلمات آن میگمارد و در بعضی نسخه بجای صامت صامت مسطور است یعنی آواز کننده و این خود مقرر در کتب مذکور است که فرشته موت همیشه لقادر و مجبور و الریحیل الرحیل میگوید اما از کمال غفلت سرگشته ام ندانم ملک الموت نمی شنوم و چون آواز در گوش نمی افتد از روی تعجب استفهام کنند که مرگ آواز کننده است و آگاهی دهنده که بکسی بشیر بشارت دهد و آگاه کند از وصال محبوب حکم الموت جبریل وصل الحبیب الی الحبیب یعنی موت رساننده طالب است بمطلوب که مرده این اشارت یابم و از نیار بیدار برونست پیوندم قوله</p>	
فجیک راحتی فی کل چین	و ذکرک مونسی فی کل حال
<p>یعنی درین دنیا که سراسر پریشانی و آشفته حالی است حسب تو راحت هست بے قیل و قال و ذکر تو منس من است در هر حال قوله</p>	
لکجا یا بجم وصال چون تو شای	من بد تمام زنده لا ابالی
<p>لا ابالی بیباک قوله</p>	
منال اے دل که در زنجیر نفش	همه جمیعت است آشفته حالی
<p>زنجیر زلفت تعلقات دنیا و جذبه عشق قوله</p>	
از خطت صد جمال دیگر افرو	که عمرت باو صد سال جلالی
<p>صد سال جلالی یعنی از و یا و باعتبار آنکه سال شمسی که جلالی گویند سیصد و شصت و پنجاه است یا زده از سال قمری زیاده میشود و سال قمری سیصد و پنجاه و چهار روز و سال شمسی را جلالی گویند که سلطان جلالی الدین رومی این تاریخ را بسته بردفنی سال شمسی قوله</p>	

بران نقاش قدرت آفرین باد	که گردمه کشید از خط هلالی
مه کنایت از رخ هلالی خط گرد و دور قوله	
بهر منزل که رو آورد حسد ایا	نگهدارستن بحفظ لایزال
لایزال همیشه قوله	
تو می باید که باشی ور نه سهلست	زبان بایه حبانی و مالی
اشکال این بیت است که معشوق همیشه موجود است پس چه معنی دارد اینجور که تویی باید که باشی جواش آنکه مراد است که تویی باید که در دل من باشی و فراموش نشوی و عشق که دل مرا باست زائل نگردد قوله	
خداوند که حافظ را غرض چیست	و مسلم اند حسبی من سوا لی
و استن خدا کفایت کننده نیست از سوال من و گفته که ابراهیم را در آتش فرود انداختند چیریل گفت ای کس حاجه اما الیک فلا گفت قل الله قال و هو حسبی عن سوالی علیه بحالی غزل	
سحر که رهرو س در سمر نه بیند	همی گفت این مها با قرین
رهرو س مسافری قوله	
که اسے صوفی شراب آنکه بود صفا	که در شیشه بماند اربعین
شراب محبت اربعین باید و است که اربعین را فایده است اس در اشکال چیز که عدد دیگر است چنانچه حق تعالی چون خواست که استحقاق استماع کلام بیواسطه دهد فرمود و بعد از موسی شلشین وقال ان خلق احکمکم جمیع فی بطن امه اربعین یوم انطقه فتم یكون علقه مثل ذلك فتم یكون مضغ و مثل غریب طینر الله بیدی اربعین صباها و من اخلاص الله اربعین صباها ظرف له یبایع الحاکمة من قلب علی لسانه قوله	
اگر انگشت سیلانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نیکن
اگر استعدا و حصول معرفت نداری اربعین و خلوة و ذکر و ورد لغوی نمیشد چنانچه فقیر به زوشیخ فرید الدین گنجشک آید شکایت فقر و شیخ کلون بر داشت و هفت مرتبه بموه الحمد برود مید و در گشت مراور ابد آن شخص در خانه رفته بطور شیخ بر کلون الحمد خواند هیچ نشد بخد مت شیخ آمده عرض کرد که یا شیخ این چیست از خوانده شما کلون زرگر دید و از خوانده ما هیچ نه کلام الهی همانست شیخ فرمود	

اے درویش الحدیث اما زبان فریدی باید که اول حصول استعداد نماید و آن عشق و محبت است قوله	
خدا از آن خرقه بجز راست صد بار	که صد بیت باشد ش در آستینه
صد بیت مراد در اینجا هر دو حدیث است اخرا بیت من اتخذ الله هواه و کل ما يشوق عن الله فهو حذوت و آن بسیار اند آراستن ظاهر بسیاری نماز کثرت صوم حب سجاده نشستن حب شهوت حب زن و فرزند حب مال حب نفس که نفس ہی انعم الاکبر من رساله یحییٰ سنیری قوله	
درونها پتھر شده باشد که از غیب	چرا سخی بر کند خلوت نشین
بر کند روشن سازد قوله	
تو اوست باشد اے دارا خرم	اگر رستم کنی بر خوشه چین
دارا و خرم صاحب معرفت خوشه چین عاشق مفلس خرم	
ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جو	من نگویم چه کن از اهل دی خود تو بگو
بوی کبرنگی ازین نقش نیاید بر خنجر	دلق آلوده خود را بجو ناب بشو
ازین نقش کنایت ازین زهر باری دلق آلوده خود را این زهر باری خود را قوله	
سفله طبع است جهان بر کشن تکیه کن	اے جهان دیده ثبات فهم اسفله چو
سفله طبع کینه پرورد و نیز آنکه یا مکتب کس نماند و بگو اقرار نپذیرد منبر جهان دل که بیکانه الیت چو مطرب که هر روز در خانه الیت به سفله اشاره بهمان قوله	
گوش بکشا که بلبل بفغان میگود	خواجہ قصه میرزا گل توفیق بگو
فغان آواز بلند قوله	
یک نصیحت کنت بشنو و صد غنج بهر	از ده عیش و آواره عشق بهر
آواره عشق بهر در عشق در اے قوله	
روم جانان طلبی آئینه را قابل ساز	در نه هرگز گل نسرتن زنده ز آسن
روم جانان طلبی خوانان مشابده محبوب حقیقی بستی آئینه را قابل ساز دل را از رساوس ماسوی پاک ساز گل نسرتن در نه ز آسن روم محبوب زنده ز آسن روم آئینه تیره روم نماید قوله	
گفتی از حافظ ما بوسه ریاسه آید	آفرین بر رفس باو که خوش بوی بوی

تفاوت را تصور در دل تراش
تو نشخوار را علم است

بهر عشق بهر
بهر غیب بهر

کہ خوش بروی بوسے جنب معلوم کردی غزل	
سلا سے چوبو خوش آشنائی	بان مردم دیدہ روشنائی
مردم دیدہ روشنائی محبوب قولہ	
درو دے چو نور دل پارسایان	بدان شمع مشکوگہ پارسائی
حسنگہ پارسائی محبوب قولہ	
نئے بینم از ہمدان بیچ برجا	ولم خون شد از غصہ ساقی کجائی
ہمدان دوستان جانی قولہ	
ز کوئے مغان رو بگردان کہ آنجا	فرو شدہ مفتاح مشککشائی
کوئے مغان آستانہ عارفان و نیز مقام عشق قولہ	
مے صوفی افکن کجای فروشنہ	کہ در تاجم از دست زبرد ریائی
مے صوفی افکن عشق کہ فانی ساز عاشق ورتا ہم در تاج بہستم اسے گرفتار غم و اندوہ قولہ	
دل خستہ من گرش بہتے بہت	نخواہد ز سنگین دلاں موسیائی
گرش بہتے بہت دل من گرشے عالی دارد سنگین دلاں درویشان مقلد موسیائی تو سچہ قولہ	
رفیقان چنان عہد صحبت شکستند	کہ گری بہ دوست خود آشنائی
رفیقان سلف یار مخالف نفس و شیطان احسن الطریق مخالفہ انفس و الشیطان غزل	
سببت سلمے بصد عینہا فواد می	و روحی کل یوم لی بینا دی
سببت یعنی بند کون من باب ضرب یضرب سلمی نام معشوقہ صمد غزلت فواد دل	
بینا دی آواز داؤن معنی آنست کہ در قید آورد سلمے بد زلف خود دل مراد مال آنکہ روح من	
ہر روز مراند امیکند و از دیدن خیال منع می کنند و گوید کہ خواب از آنمگر و خود را بعشق نشان سپہر قولہ	
امن انگر تنی عن حب لیلی	از اول روستے او نیکو نوادی
ہمزہ ندائیہ قال علی الحسین الی دا عظم و مودب نزاد یعنی تو از اول نوادی کلمہ ترکی ندیدی یعنی	
آنکے کہ انکار کردی تو مراد عشق لیلی تو از اول روستے او نیکو ندیدی قولہ	
تو ہچون من بوس دلیری وہ	غریق العشق فی بحر الودادی

کے ساتھ آواز اور گون گون شکریت
چھوڑتی تو اسے بندہ کا خدائی

بوس بترکی تمام و کمال یعنی همچون دل خود را به تمام و کمال دوست سپارسته فرو شده عشق
 بدریای دوستی آن یار یعنی اسے کسیکه بدریای دوستی رسیده پس خویش را از آن عشق و کشید
 باید که همچون تمام دل خود را بدوست سپاری تا گوهر متصور را بکف آری خرامت تاوان
 غرت یکدل درین راه از ایادی و غرت لفظ شہ از نسبت از صحرانیان غرت یعنی
 غرور و یکدلی در اصل یکدل بود و از لفظ اولی و له از آخر حذف کردند و سکون و غرت و یاس
 اشباع آخر یکدی براسے تجویز درستی وزن آورند و در زبان شیراز حرف حذف میکنند
 چنانچه در گلستان پیر بہت ملاحظہ کنی ممکنہ ایادی جمع الید یعنی آنستہ جہ آنگہ جان خوش را
 خواہی خواهی بہت سپارم خواہ بہ ملاقت و خواہ بعیوستہ ان روز لم غرا کردی تو یکدلہ با عشق
 و در قید آوردن ایشان را علی الاطلاق و باز درستی از تہ و تہردان و شیرانیان یعنی با دیگر احتیاج
 نیست کہ غالب آئی و ہستیا نمانی کہ جان تابع درست و چون دل گرفتہ تابع دشت جان و دنیا
 است چہ جائے گفتگو است پواتت کلید ترکی تمام و غرتہ بنا ببحث نشاوی منفرد ساختہ
 دل ملا اقبال شعر گوئی کہ موجب فساد و تباہی است دور یعنی نسخہ این بیت چنان دیدہ شدہ
 کہ غم ماتہ با خوردن بناچار اعترتہ ہوئی انجنت نشاوی یعنی غم ماتہ خوردن لاچارست و اگر غم
 ماتہ می بہ بینی انجنت ترا نشاید دید قولہ

از غمت جامہا مان در دے کے بوت	ہیو یو ششم قباے وصل نشادی
یعنی از سبب غم تو جامہا و پریدہ ام دے کے باشند بہ ششم قباے وصل و نشادی را قولہ	
خدا را پر من بسیندل بنجوشا	وا و صلی علی رخم الا عادی
برسان مارا بمطلوب برغم دشمنان کہ نفس و شیطان اند قولہ	
نگارا در غم سودا خر زلفت	تو کلنا علی رب العبادی
اسے محبوب من در غم خیال زلف تو کہ دام را ہست و ہوا سطر او بمطلوب نہی توان رسید کہ عرقہ الوثی است تو کلنا علی رب العباد تو کل کریم با بر پر درو گار بندگان قولہ	
دل حافظ شد اندر چین زلفت	بلیل منظم و اللہ مادی
یعنی دل حافظ در پیش زلف کہ عبارت از جذبہ عشق است و بسبب غم و ہوم شہست تاریک	

در آمد خدار بهر اوست که در شب تار یک به هدایت رهبری راه یافتن محال خصوصاً را به که
 پنج در پنج بود و نیز از زلف دنیا که نه الحقیقت شب است تار یک و روشنائی او عارضیت متعین است
 که با تمام الطاف حق حافظ حکم ایزدی و حوادث دنیا که را به است پس تار یک خود را ندانسته در شب
 تار یک و حال آنکه خدار بهر اوست غزل

سحر مالت میخانه بدولت خواهی	گفت باز آنی که دیرینه این در گاهی
بر در میگرد رندان قلندر یا شنید	که ستانند و هندا فخر شاهنشاهی

میگرد عشق رندان قلندر کمال الدین عبدالرزاق گوید نجای پهل اند و لقباً سید صدر دلا مشبه
 قومی اند که حال خود پوشیده دارند و نگذارند که مردم ایشان را بولایت بشناسند ایشان فضل طایفه اند

خشت زیر سرو پرتارک هفت اختر پای	دست قدرت نگر و منصب صاحب پای
---------------------------------	------------------------------

تارک هفت اختر عن قوله

سرمه و در میخانه که طرف باش	بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی
-----------------------------	-------------------------------

بفلک بر شده بر فلک شده قوله

قطع این محله بپیروی خضر مکن	ظلمات ست بترس از خطر گمراهی
-----------------------------	-----------------------------

این محله کنایه از سلوک و عشق به پیر و می خضر مکن بوجوب من لاشیخه شیخه ابلیس قوله

تو در فقر ندانی ندون از دست ده	امسند خواجگی و مجلس توران شاهی
--------------------------------	--------------------------------

تو در فقر ندانی ندون طلب راه فقر ندانی کردن چه راه فقر پس سخت و دشوار است قوله

حافظ خام طمع شرم ازین قصه بداد	عملت چیست که فروش دو جهان به خواهی
--------------------------------	------------------------------------

غزل ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می	طامات تا چند خرافات تا بکے
-------------------------------------	----------------------------

قدح لاله پر ز می ایام بهار رسید طامات سخن لایعنی خرافات اقوال بیخوده قوله

خوش نازکانه می چمی اے شاخ نو بهار	کما شفتگی میاوت از آشوب باد و سه
-----------------------------------	----------------------------------

و سه ماه خزان قوله

فردا شراب کوثر و حور از برای است	وامروز نیز ساقی مهر و مهر و جام می
----------------------------------	------------------------------------

ساقی مهر و مهر مرشد قوله

بشنو کہ مطربان چمن راست کرده اند	آہنگ و چنگ و بربط و طنبور و نای و نی
آہنگ آواز قولہ	
حافظ حدیث سحر فریب نوشت رسید	تا حد چین و شام با قصاک روم در سے
روم در سے نام شہر است غزل	
سحر بابا و میگفتم حدیث آرزو بندی	خطاب آمد کہ والفق شو با لطاف خداوندی
والفق امیر دار قولہ	
و حاکم صبح و شام و کلیدین گنج مقصود است	بدین راہ روشن میر و کہ باد لہار پیوندی
بدین راہ روشن مضمون مصراع سابق قولہ	
دل اندر زلف لیلی بند و کاغذ عشق مجنون	کہ عاشق رازیان وارد مقالات خرد مندی
مقالات گفتگو قولہ	
ہمای چو نتو عالی قدر حص استخوان ناکے	در لیغ آن سایہ دولت کہ پناہ اہل افندی
استخوان دنیا نا اہل دنیا لینے اسے نفس کہ قابلیت تحصیل صفت فرشتگان داری در خیال کہ در دروغ غفلت ہیچ ابلیس بعین سہاش لے نفس کہ وجود تو سکندر وقت است و قابلیت آن دارد کہ خلیفہ پروردگار باشد ہیچ سگ در جوال حیفہ دنیا مشو۔ قولہ	
جہان پیر عنار اروت و جلیت نیست	زمہ را چہ پیچو ای در وہبت چہ پیوندی
جلیت مرثت غزل	
شد بہار و گذشت موسم و بے	آگہی گرز چرخ و گردش و بے
ہی ہی افسوس زیر این قصر دین دنیا کاؤس و قیصر و جم و کس نام بادشاہان لاشے ہیج و من الماء کل شیء حے از آبست ہر چیز زندہ غزل	
شہر بیت پر ظریفان و ہر طرف نگار است	یاران صلا عیشت کہ مینید کار سے
صلا آواز سے کہ براسے طعام کنند طرفہ نادر ہنگار معشوق قولہ	
جسمے کہ دیدہ باشد کز و حسن آفرینند	بر دانش سوادین خاکد ان عمار
ایچنین جسمے کہ محض خلقتہ او از روح باشد کہ دیدہ باشد قولہ	

در خط شہر از مطربان راست از صند
یہ چنان کشیدی در کمان سخنوری

در خط شہر از مطربان راست از صند

موجشست پیشانی قوت خوش است دریا	سال و گر که دارد امید نو بهاری
فخش بفتح آب تیره و بکسر خیانت کردن قوله	
چون این که کشایم دین راز و انجایم	در دے و صعب در کارے و دشمن کارے
صعب سخت غزل	
صبا چون بخت آن زلف مشکبوداری	سیادگار بمانی که بوسے ادواری
بخت باز خوش بمانی باشی قوله	
انوا می بلبلت اسے گل کجا بگوش افتد	که گوش بهوش بهر خان هرزه گو داری
لوا آواز بلبل عاشق گل محبوب بگوش افتد کے بشنوی مرغان هرزه گو عاشقان بوالهوش قوله	
زمانه گر همه مشک خشن و بد بر باد	فدا سے تو که خط و خال مشکبوداری
خشن ندم و لایسته ست مشکبیز قوله	
بسرکشی خود ای سرو جو سبار مناز	که گریاد رسی از شرم سرفرو داری
باورسی محبوب من رسی غزل	
صبح است و زاله میچکه از ابر بهمنی	برگ صبح ساز و بده جام میخی
بهمن نام ماه برگ اسباب صبح شراب خوردن قوله	
خون پیاله خور که حلاست خون او	در کار یار گوش که کاریت کردنی
خون پیاله شراب قوله	
اگر صبحدم خمار تورا در سرو دہد	پیشانی خمار بہ پیمانہ بشکنی
پیشانی خمار بہ پیمانہ بشکنی رفع خمار بہ پیمانہ کنی قوله	
موده که سر بگوش من آورد چنگ گفت	خوش باش و پند بشنوا این پیر منخی
پیر منخی پیر ضعیف در ماضی قوله	
اسانی بهوش باش که غم در کمین است	مضطرب نگام از بهمن ره که میزنی
ره سرود غزل	
طفیل هستی عشق اند آدمی و پری	ارادتے بنماتا سعادے تے بری

هر تازه است با نظر در دست ترک خوشیست
 مشکبوداری در این چنین و پیر

صبح در صبح صبح صبح است که عشق
 صبح بروان زار می بین جو داری

پیشانی خمار بہ پیمانہ بشکنی
 پیر منخی پیر ضعیف در ماضی قوله

یعنی ہرچہ کہ در تحت کن آئندہ است ظهور آن بطین عشق است کما قال کنت کذا مخفیا فاحسبیت
ان لعرف غفلت الخلق لا عرف ارادتے بنما تا سعادتی بیری عشقے حاصل نماتا حصول
معرفت نمائی چہ ہر کس کہ بدرجہ عرفان رسید عشق رسید عشق مرسے را بکوبہ طور بردہ بہر
دید دوست مرسے از بردہ عشق عیسے را بگردون مرسے یافتہ اور پس جنت از صمد و عشق امر
را بود معراج دین و تا مقام او بود حق الیقین و کفر کافر را و دین و دیندار را و ذرہ در دول عطارد را
و قبل یا ایہا الذین امنوا اتقوا اللہ وابتغوا الیہ الوسیلۃ وجاهدوا فی سبیلہ کذلکم تفلحون
و از حضرت مصطفیٰ ہم در تفسیر و بد الہم من اللہ مالہ یکونوا یختسبون پر رسیدہ نذر مومکہ شی
اعمال حسبوہا حسنات فوجدوا فی کفۃ السیات پس چارہ نیست کہ از صحبت ولی وصل
و صحبت مرشد کامل من مات ولم یعرف امام زمانہ فمدات میتہ الحجابیہ قولہ

چو مستعد نظر نیستی وصال محبوب کہ جام جم نگیرد سو وقت بل بصری

تا وقتیکہ دیدہ جان بین حاصل نگردہ طالب وصال مباش کہ ہنگام نابینائی جام جم نفعی نمبخشد
و دیدہ بدست آرد کہ ہر ذرہ خاک و جامے است جہان نمائے گرمے نگری و نیز از جام جم مرشد
مراد است یعنی حصول عشق مرشد ہم توجہ نیکند و یا توجہ مرشد ہم نفعی نمبخشد از اینجا است
کہ شنیدم مرشد مرید سے پیش پیرے کہ کہ باشد در سلوکش دستگیرے و گفت ارا باشد در عشق
برجامے و برو عاشق شو آنکہ پیش ما آے کہ در عشق سریت بس عجیب و غریب قولہ

اے بکوش خواجہ و از عشق نصیب مباش کہ بندہ را خر و کس نصیب نے نہری

کہ مرید بے عشق را ہیچ مرشد خریداری ننماید و مارانہ مرید در خوان سے باید نہ را برد و حافظ
قرآن سے باید و صاحب دروے سوخته جان سے باید و آتش زدہ بخان دمان می باید و از اینجا
کہ در بحر المعانی است در مکتوب ثالث و ثلثون کہ باللہ واللہ و تاللہ اگر حق تعالی ذرہ عشق را
بہر خلایق فرستادی ہمہ بیگانگان آشنائی یافتند و در عالم یک بیگانہ نماندی و انبیا کہ آمدند
بشریعت آمدند ازینجہ ہمہ بیگانگان کہ در ادیان خود بود متغیر شدند فلما جاء ہم ماعز فوا کفر و ابہ
و اللہ اگر انبیا بحقیقت و محبت عشق خلایق را دعوت کنند آمدندی ہمہ بیگانگان آشنای او شدند
و لیکن حضرت صمدیت خواست تا جہانے از حقیقت بعید ماند از سبب این معنی عشق را بحقیقت نفرتا

مرادین ظلمات آنکه رہنمائی کرد	دعائے نیمشب بود و گریه سحری
درین ظلمات راه عشق و سلوک قوله	
بیا و سلطنت از باختر بجایه حسن	درین محامله غافل شو که حیف نوری
درین محامله اشارت بهضمون مصرعہ سابق قوله	
مے صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند	بعذر نیمشبی گوش و ناله سحری
شکر خواب صبحدم خواب شیرین با مدد کائنات از غفلت	
طریق عشق طریق عجب خطرناک است	نمود با تندر اگر ره بمانے بیری
مانے جا سے امن قوله	
ز پیچ و جمل تو دور حیرتم چه چاره کنم	نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
نه در برابر چشمی باعتبار معائنہ ظاہر نه غائب از نظری باعتبار وطن و گریستن قوله	
نہر از جان گرامی بسوخت زین خیریت	که ہر صبح و مسامح مجلس و گری
صبح با مدد مسامح ہنگاہ قوله	
ہر خبر کہ شنیدم درے بحیرت و اشت	ازین سپس من و ساقی وضع پیچری
درے نئے ازین سپس الحال وضع روش	قوله
بہین ہمت حافظ امید ہست کہ باز	ارے اسامی لیلا سے لیلۃ القمری
<p>یمن عجبتگی ارے صیغہ واحد شکلم فعل مضارع معلوم اسامی جمع اسم و اسم در پیچشتی ازو سم سزد کہ بمعنی علامت برامشیا بود لیلا سے نام محبوب است مشہور بمعنی آلت کہ عجبتگی و عا سے حافظ امید است کہ باز بہ بنیم آثار و علامت محبوبہ خویش را در راہ در شب روشن از ناہ پہنی باز بہ بنیم محبوب خویش نام ہے باشد این دل ریش را و نیز از اسامی تجلیات صفائی کہ پچکس بدین گلشن جز از تجلیات گلے پنچیند غزل</p>	
عمر بگذشت بہ بیجا صلی و بوالہوسی	اے پسر جام ہم دہ کہ بہ پیری بری
پسر اشارت بہرشد باعتبار اصحاب الجنتہ جرد مرد قوله	
چہ شکر است درین شہر کہ قانع شدہ اند	شاہبازان طریقت بشکار گسی

شکر لبتہا درین شہر کثرت از دنیا شاہبازان عارفان قولہ	
تا چو مجھ نفسے دامن جانان گیرم	دل بر آتش بہنہا دم نہ بچہ خوش نفسی
مجھ عود سوز قولہ	
لمع البرق من الطور و آتست بہ	فلطاع لک آت بشہاب قبس
درخشید برق طور و آتست گرفتہ من بآن برق تا یافتہ من آن برق را پس شاید کہ من آرندہ باشم از بہر تو شاہباز یعنی مستندہ آتش را کہ چیدہ باشد و این اقتباس است ازین کہ کہ در سورہ طہ واقع شدہ کہ هل ائتک حدیث موسیٰ اذ رای نارا فقال لاهلہ امکنوا انی اآتت نارا لعلی ائتیکم بشہاب قبس یعنی آمدہ است تو خبر مرے چون دید آتش را و خبر است کہ چون موسیٰ از شعیب عزم رخصت شدہ بمصر روان شد شیخ کہ ہوا سے سرد بود و مظلوم بود و برق می درخشید و باران سے بارید ایشان را کہ گردند و نزدیک وادی این رسیدند و صفو ز او خبر شعیب کہ طیلہ او بود و در وضع حمل پدید آمد آتش محتج شد موسیٰ ہر چند سعی کرد از سنگ و آہن آتش نیتا ناگاہ از دور آتش دید پس گفت مرا ہل را کہ درنگ کنید بہین موضع بدستہ کہ من دیدم آتش شاید کہ بیایم بر آتشی سرد و خوب مالی گرفتہ و نیز این خطاب مع است نفس مراد از موسیٰ روح و از اہل نفس و از آتش تجلی و از طور مقام قرب قولہ	
کاروان رفت و تو در راہ کمینگاہ خواب	وہ کہ بس بیخبر از غلغل باغ بگری
کاروان سلف و ماران و عزیزان کمینگاہ دنیا قولہ	
بال بکشا و صفیر از شجر طونی زن	جیہف باشد چو تو مرغیکہ اسیر نفسی
بال بکشا جہد سے و سی نما صفیر از شجر طونی زن طالب مقام علوی باش قولہ	
چند پروید ہوا سے تو زہر سو حافظ	یسر اسد طریق ایک یا ملتہی
خطاب بجناب معشوق حقیقی است کہ چند در جست و جوی تو حافظ بخت مزاح گرفتار آید و سر کہ درین گرواب ہر خس و خمار سے تعلق نماید آسان گرداند خدا اور ہے کہ لبوسے تو رساند و درین دایر تواند آن مطلب من واسے نفس جان و تن غزل	
کتبت قصۃ شوقی و مد سے باک	بیا کہ بے تو بجان آدم غنائی

مد مع جاسے اشک مراد چشم باکی بے گریه از شوق و این یار آخر باکے اصلی است چون قاضی وزاکی و نیز شباغ بود کہ باکی در اصل باکی بود ضمہ بر یاد شوار بود ساکن کردند پس از جنبہ رفع التقاء ساکنین یاد بحذف آوردند باکی شد پس یا از براسے درستی وزن در حمایت قافیہ آوردند معنی آنست کہ بنشتم من قصہ شوق را و حال آنکہ چشم من گریان است بیاکہ در جدائی تو بجان آید ام از اندوہ	
قوله بسا کہ گفتہ ام از شوق باد و دیدہ شوق	ایا منازل سلمی و این سلما کی
منازل جمع منزل یعنی جاسے فرد آمدن سلمی نام محبوبہ الیست این بمعنی کجا و منازل چون جمع است باعتبار کل جمع مؤنث کاف مکسور کہ موضوع بر لبے خطاب مؤنث است آورد و یار شباغ است اصل کلہ سلما کہ معنی آنست یعنی بسا کہ گفتہ ام از شوق با گریہ و زاری کہ اسے منازل سلمی سہا سلما سے شہاتا از روئے شفقت بجواب من روز سے قوله	
عجیب واقعہ و بس غریب حادثہ است	انا اضطربت قتیلہ و قاتلی شاکہ
معنی آنست کہ عجیب واقعہ ہمارو نہادہ و غریب حادثہ ہما اتفاق افتادہ کہ می طہم در حالے کہ کشتہ شدہ ام و کشتندہ من ہنوز شکایت دارو کہ توجہ من نمی آرد از اینجا است و دلم مجروح تبع غم زنیب از دست من نالان و جفا پروانہ مسکین غریو از آسیا خیز قوله	
صبا عجیب نشان گشت ساقیا بر خیز	فہا ت شمشہ گرم مطیب الزاکی
ما ت بگیر و بسیار شمشہ خلاصہ کہ ہند ملائی و شمشہ کہ شراب گرم انگور مطیب خوشبو کردہ شد و یار زاکہ شباغ است و نیز در اصل زاکہ بودہ ضمہ بر یاد شوار داشتند ساکن کردند پس از جنبہ رفع ساکنین حذف کردند بعدہ یا براسے درستی وزن آوردند معنی آنست کہ بہار در رسید و گلہا را بشگفتانید باد صبا ہر طرف خوشبو بہا انتشار گردانید اسے ساقی بر خیز و بسیار شیرہ انگور کہ خوشبو د پاک است و سہواں عشق را تر یاک قوله	
وع التکامل فالغم فقد جری مثل	کہ زاو را سہواں چستی است و چالاکہ
بکہ از سستی کاملہ انعام کن پس تحقیق جاریست مثل قوله	
اثر نماید ز من بے شمائل خوبت	ارسی کاثر عجائبی من عجیبا کی
معنی آنست کہ اثر سے نمازد در من بے دیدن خصائل حمیدہ تو یعنی بسبب فراق و جدائی تو از من	

اثر سے مانند فراق و راتوں نذاری می بینم علامات حیات خود را از دوسے تو اسے سلمیٰ و نیز منے نیست
 کہ اثر سے مانند از من سے شامل حمیدہ و خصال پسندیدہ تو یعنی صفات ناقصہ بشری از من فنا گرفت
 و صفات کاملہ ربوبیت بحکم تخلیق و باعلاق اندر من جا گرفت اری می بینم در خود علامات حیوۃ از شاہدات
 تجلیات این هستی خود را فانی دانستم و بنشاندہ لقا سے تو بنشستم عیان می بینم کہ وجود من آثار تجلیات حق
 بود و وجود من عکس وجود مطلق منور قولہ

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند	کہ چون صفات الہی و راسے اور کی
وراسے اور کی اسے بیدار ازادراک غزل	
کہ برو بنشر و نشان زن گدایا ہے	کہ بکوی میفر و نشان دو ہزار و خم سچا ہے
میفر و نشان عارفان کامل بضاعت قولہ	
اگر این شراب فاست اگر ان حریف بختہ	بہزار بار بہتر دہزار بختہ خامے
خام اشارہ سے خام و شراب نامقصر قولہ	
بکشایے تیر مرغ کان و بریز خون حافظ	کہ چنان کشندہ را نکشے کس اشتہا ہے
کشندہ کشتہ شدہ غزل	
گدشتی برین غمدیدہ از راه جفاکاری	بلی تو عمری و ہر عمر کے باشند و فاداری
سکب اشارہ بر قیاس تانا و لایست شک خیز منسوب بخوہر دیان غزل	
گفتند خلایق کہ لونی یوسف ثانی	چون نیک بدیدیم حقیقت بہ ازانی
یوسف پس یعقوب علیہ السلام در حسن بہ نظیر گویند حسن سے حصہ یکے حصہ مراد لین و آخرین را و دو حصہ تنہا مر یوسف را و قبل حسن نہ حصہ یک حصہ مر تمام عالم را نہ حصہ مر یوسف را و وحی بر یوسف در حالت کودکی بود چون بچی و عیسیٰ و عمر او صد و بیست سال و بر کنارہ رود نیل دفن کردند بعد از چہار صد سال موسیٰ عوم در زمان خود نقل کردہ در شام نزدیک آباء او دفن نمود و من عجائب القصص قولہ	
در عشق تو ام شہرہ چو فرما و عجبیت	ای خسرو خیابان کہ تو شیرین زمانی
شہرہ مشہور قولہ	
اگر سرو نمائد از قد و رفتار تو بر پاسے	بخرام کہ از سر و گدشتی بہ روانی

جان

۷۲۲ غزل و در سطر سطر نیست

در آخر شبان بخورم چندان سے بد کا نذر رمضان مست بحسب تاعید و ذکر و فکر در بعض اوقات
ہنگام رفتن سترج منع کرده اند و آن حالت از شمس تہرہ قادر لغالت کہ میگویند در خلا نام خدا
بناید گفت چکنم کہ شاہ از اسپ فرو نمی آید اسپ بجارہ چکند یعنی ذکر حق بر دل استیلا یافتہ کہ
بہج حال از دور نمے شود و این سخن در اختیار است قولہ

بیاسا فی بدہ رطل گرا تم | سفاک اند من کاس و ماتی

بنو شاند ترا حق تعالی از کاسہ و مادم قولہ

رعینا العیش فی مرعی حاکم | حاک اند فی عہد التلاقی

چریدیم باعیش را یعنی حاصل کردیم در چراگاہ حاشی شہا و حاشیہ نیست کہ اگر حمایت آن نکند
نیک باشد حمایت کند ترا خدا زمان ملاقات قولہ

نہاک الشیب من وصل العذاری | سوی تقبیل خدوا عشناقی

منع کرد پیری از وصل ووشیرگان سوی پسین رخسارہ و در کنار رفتن قولہ

و موعی بحرم لا تخفرونا | فنکم بحر عمیق من سوانی

اشکہاے من دریا ہے شہا است حقیر پذیرد اوراپس بسا دریا ہے عمیق از جو بہا
خود است زیرا کہ سوانی جمع ساقیہ یعنی جوے خوروست غزل

لبش می بوسم و در میکشمے | بآب زندگانی بروہ ام سپے

سپے قدم و سراغ قولہ

نہ بازش میتوانم گفت باکس | نہ کس را میتوانم دید باوسے

یعنی نہ راز ادب کہے کہ لایق استماع راز نیست میتوانم گفت و نہ معشوق دیگر یا با میتوانم دید
با ینہنی کہ تجلیات اوراد معشوق دیگر مشاہدہ کنم و نیز از مصرع ثانی مراد آن باشد کہ باری دیگر یا
منظور ندانم تا و عبادت او بیا را و خل و ہم و در ضرورت اشارہ بہمال خلاص است و دیگر نیست
کہ در عبادت او دیگر اشتراک نیست از و استقامت نمینمایم و برین تقدیر اشارت باشد مضمون
ایاک نعبد و ایاک نستعین و دیگر آنست کہ کس را در الوہیت او اشتراک نیست از ما تا با ینہنی بہرہ مند
شوم کہ فی وجہت و ہی الذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما لنا من المشرکین و دیگر آنست

حضرت فرخ الصالح و شاعر نامہ و گوشت خور لہاے شوق

کہ میتوانم کہ شہود من کسے دیگر بود بلکہ صرف بہت دران میتوانم کہ جزو سے در شاہد من نباشد و دیگر	
این بیت در لغت حضرت است کہ پیغمبر دیگر را باوے میتوانم دید و یا آنکہ در ابتدا در حال مطلق در صورت	
مقید نمی نمودند و چون آن مشاہدہ بوجہ احسن دست و اول نظر از مقیدات برخاست یعنی از غایتنا آید کہ	
در حال او سے پیغمبر کسے ہجو ادبے پیغمبر و محبت چہ اندام سمانی و صفاتی و انسانی و انسانی قولہ	
بزن بر چنگ چنگ ایو ماہ مطرب	ارکش بخراش تا بخروشم ازو سے
چنگ نام ساز و دست قولہ	
تو با سلطان گل خوش باش و خوش	غنیمت دان خلاص بہمن آدو
بہمن و وی نام ماہ قولہ	
بخوید جان از ان قالب جدائی	کہ باشد خون جاش در گ و پے
خون جام لب لعل جام عقیق و شراب قولہ	
از بابت در کش اے حافظ زمانے	حدیث ہے زبان را بشنواز نے
نام ساز غزل	
مخمر جام عشق ساقی بدہ شرابیے	پر کن قدح کہ بھی مجلس نہ ارد آسے
آب رونق و تازگی قولہ	
شد قائم چو حلقہ تابع ازین قیبت	ازین در و گرد نراند مارا ہیج باسے
ہیج باسے ہیج سے ہیج ہیج ہیج ہیج قولہ	
حافظا چہ ہے ہی تو دل بروصال جانان	سکے تشنہ سیر گرد از لعلہ سر اسب
لعلہ روشنی سر اسب دہو کا غزل	
مستم وان زلف چون زنجیر یارے	پریشان حال رو دیوانہ دارے
بکری قبول کرد گرد باو بگوید غزل	
مینوش گل افشان کن از دم چہ بچوئی	این گفت سحر کہ گل بیل تو چہ بچوئی
تا غنچہ خندان دولت بکہ خواہی	لے شاخ گل رعنا از بہر کہ میروئی
غنچہ خندان کنایہ از بہن دولت مراد بر سرہ و کلام رعنا نام گلے زرد قولہ	

چون شمع نکورونی بر بگداز باد است	طرف هنر بر بند از طور نکورونی
نکورونی حسن و جمال بر بگداز باد است محل اعتماد نیست طرقة نادر طرقة بهتری سینے	حسن اخلاق و تیمارداری غریبا بر بند پیداکن و حاصلنا قوله
آتشا و خرامان کن آهنگ گلستان را	آتش و شهابیاموز و از قد تو دلجوئی
آهنگ گلستان را بر آس فصد گلستان قوله	
هر مرغ بدستان در گشتن آب اند	بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی
دستان سرود غزل	
ماییم و غم عشق جوانی و خیالے	وز ماه رخت گشته تنم بهیمو هلاے
هلال ماه نو قرین هم نشین و نزدیک دست و دیر میر آید ملال	دلگیری عرضه بیان آنجاست
آنجا تر مجال قدره نال لے که از درد ن خالی باشد و بمعنی قلم هم آید غزل	
نوبهار است در آن کوش که خوشدل بای	که بس گل بدید تازه تو دو گل باشی
نوبهار صرف در آن کوش در کار سے سنی نما قوله	
چنگ در پرده بھی میدیدت پند و لے	و عظمت آنگاه و دیر سو که قابل باشی
و عظم نصیحت و پند قوله	
و چمن هر ورقه دفتر حالے و گراست	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
چمن باغ دگلزار هر ورق هر متنفس دفتر بیان قوله	
نقد عمرت ببر و غصه دنیا بگزاف	اگر شب در روز درین قصه بل باشی
گزاف دروغ قوله	
حافظ اگر مد و از سخت پندت باشد	صید آن شاہد مطبوع شما بل باشی
نسیم صبح سعادت بان نشان که تو دانی	خبر بگو و فلان بر بان زبان که تو دانی
بگو که جان خفیم ز دست رفت خدا را	ز لعل روح فرایت بجش زانکه تو دانی
خدا را بواسطه خدا قوله	
امید در گم ز گشت چگونه بندم	دقیقه البیت نگار در اندام که تو دانی

نک

نک این غزل در غم و جوید میسر شود

نک

دقیقه سخن باریک قوله	
یکبست ترکی و تازی درین معامله حافظ	حدیث عشق بیان کن به زبان که تو دانی
درین معامله عشق غزل	
لوش کن جام شراب یک منی	تا بدان بیخ غم از دل پر کنی
بدان اشارت بجام شراب بیخ غم از دل بر کنی رفع غم و هموم نمائی قوله	
دل کشاده باش چون جام شراب	سر گرفته چند چون خم دنی
دل کشاده باش خندان و خرم باش سر گرفته سرفرو و متفکر و متعجب قوله	
خاک سان شود و قدم نه همچون ابر	جمله رنگ آمیزی و ترو امینی
سان مانند قوله	
چون ز جام بیخودی رطله کشی	کم زنی از خویشتن لاف منی
رطل پیمان بزرگ غزل	
نور خدا میدست آئینه مجودی	از دور ما و را اگر طالب عیش سیدی
<p>مجدوی اول فرزندان بعده علائق و عوائل بعده ماسوا سے محبوب بعده از خود فی التجرد شیخ شرف الدین شیخ امینی در مکتوبات فرموده تجرید است انچه از دنیا بی از آن آزاد و بیرون آئی و تفرید آنکه در بند فردا نباشی و نیز تجرید از علائق و دلائق و تفرید از خود و دل غبار سے نه و بر پشت بار سے نه و با کس شمار سے نه و در سینه باز سے نه و با هیچ مخلوق کار سے نه چون مرید این تجرید و تفرید حاصل کند جلوه گریش در عالم چنین بود که یاد او و اذا را است لی طالبان کن له فاودا یعنی درجه بدرجه حاصل آید نه یکبارگی و از آنکه دگر خلیش بر میت نخورد و نظر بر لطف و فضل او باید داشت که هزار عاصی را حبیب کند و غلیل و هزار مود را مشرک نه بسا پیر سنا جاتی که بر مرکب فرو مانده بسا ندر خراباتی که زین بر شیر تر بندد و در محبوب عاشقین است تجرید مجرب و درون محب از محبوب خواهی در حسانت خواهی در سیات اگر چه روزه و نماز بود چون رضا سے دوست و دران نیست میدان که بت پرستی در ناز است و چون رضا سے دوست بیخانه بود میدان که معین عبادت است چون سالک از خود مجرب شد مرفوع القلم گشت خواه در بختانه در آید خواه در صومعه خواه و ستار چید خواه زنا رهند و هر جا که رود با او رود و هر چه بیند او را بیند</p>	

تجربہ کن جو حافظ نام
تجربہ کن جو عشق نام

ما را است شیئا الا درایت السرفیه روی او نماید لون الماء لون اناء بحکایت در آید ساک را هفتاد و چند
مقام قطع باید کرد تا در مقام تجرید قدم نهاد و اصل را بر رسیدن ما التجرید قال تجرید العارف غن غیر المصوب
تبر کردن از مملو اشیا بدو پیوستن و شرط راه تجرید آنست که چنان از خود ببردن شود اگر خود را جویید نباید
عرفت ربی بر بنی درست آید از اینجا است که روزی رسول علیه السلام در عالم تجرید بود که جبرئیل عرض کرد و
حضرت را بر عادت قدیم ندید یا ایستاد گفت من جبرئیلم فرمود کیست جبرئیل گفت ملک مقرب رسول برین الم
والله بفرمود که محمد کیست جبرئیل و این در کشید و پس ایستاد چون از حالت باز آمد قال لی مع السرفیه
لا یسخرنی فیه ملک مقرب ولا ننگی مرسل و قتی که ساک از عالم ناسوت بملکوت رود و دشمنان انعاما لکم
و اولاد که از دوا حکم عدد و کم در ناسوت گذارد و قدم همت در ملکوت نهاد چون بنزل جبروت رسیده
باشد کمال تجرید رونماید و تفرید آنست چون از کثرت گذشت به وحدت و در حال احد بیند ازلی وابد بخوبیند
چون محوئی محو شده باشد نه آنجا کار سه نه آنجا دوستی زیار سه نه آنجا قیله نه قاس سه نه آنجا سیله نه مله
یعنی گویند که توحید و تفرید یکیه است اما در تفرید طلب بر جا است و در توحید طلب بر تفع شد قوله

شعبه باز نیکنی هر دم و نیست این بود اوستا قال رسول ربنا ما انا قط من اوستی

شعبه کرد و فریب و بازی که هند یکپند گویند قط یعنی هرگز و دومی اشیا عبت و بیکار سه که در شمار
در نیاید یعنی آنست که هر ساعت فریب و بازی میکنی و مرا انا قط میبوی و این روانیست از قول
و فعل خود مایست که مرا به بازی و عبت نیافریده بلکه بر سه کار سه در جهان آورد اند و قول رسول عم
بران شایدهی آر که قال رسول ۴ ما انا قط من دومی یعنی نیستم هرگز از اشیا عبت و بیکار که نیاید
در شمار یعنی مرا بر سه کار سه آفریده اند نه بر سه بازی و عبت آورد که قال الله انفسکم انا خلقناکم
عبثا و انکم الینا لاترجعون قوله

از چه نهمدهی کشی تیغ جفا بکشش فکر نیکنی مگر فی عجمه و دوی

عجم بکسر عین بجمه شمشیر دان ممدوده صیغه واحد مؤنث اسم مفعول است من التذیر کشیدن ممدود
در اصل ممدوده بود اگر باتباع قرآن باید پرداخت پس اینجا تا از جهت درستی وزن در رعایت قافیه
انداخت و یا که در آخر مصرع است یا در اشباع است معنی آنست که از چه سبب و بکدام جهت در غلات کشی
تیغ جفا را بکشش بگذارید که پر نیم گشته رحم آوردن رحمت افروزدن است چنانچه مذکور است

بکسر عین

جلال دولی تو حافظ ایست و ز سر از دست
آه مستحق جمل نعم من از جودی

زخمی دگر زن بعد از چو سیکستی به بر نیم کشته جم بصد خون برابرست و مگر کار نیکنی که در شان دنیا داران و مردم آزاران فرموده اند اعلی هم موصد فی عهد ممد غزل	
نیست در خیل تان مثل تو شایر عجبی	بر فلک نیست چو خسار تو ما به عجبی
خیل گروه مهر گیا نام گیا به تیره تاریک غزل	
وقت را غنیمت دان الفکر که توانی	جمل از حیات ایجان یکدست تا دانی
کام بخشی دوران عمر و عرض دارد	جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
کام بخشی برادر ساندن قوله	
پند عاشقان بشنو و ز طرب تبا با آ	کاینده نمی ارزو شعل عالم فانی
طرب کنایه از عشق قوله	
پیش از ابد از زردی دم فزن که نتوان گفت	با طبیب نامحرم حال در دهنهانی
طبیب اشاره بزاید قوله	
یوسف عوینم رفت است برادران رحمت	کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
یوسف عوینم کنایه از محبوب پیر کنعانی یعقوب قوله	
دل زنا و کینه پیشه گوش داشتیم لیکن	ابرو کما ندرت میسر و به پیشانی
گوش داشتن منظر شدن و نگه کردن و دیدن و محافظت نمودن پیشانی یعنی شوی و بچانی	
پیش از جوان سر نهایی باز پیشانی چه سود قوله	
هم شکنم نمیدانم اینقدر که صوفی را	جنس خانگی باشد هیچو لعل رمانی
جمع کن با حسانی حافظ پریشان را	آه شکنج گیسویت منج به پیشانی
شکنج پین غزل	
همخواه تو ام جانان و پیرام که میدانی	که هم ناویده ای بینی و هم نوشته میخوانی
همخواه دوستدار قوله	
کشاد و کاشتا فان دران ابروی دل بست	خدا را یک نفس با آگره بکش از پیشانی
کشاد و کاشایش قوله	
درینا عیش شبگیری که در خواب هرگز نیست	بدان قدر وصال ایل دران روزیکه دانی

دریغ الف زانند چون دردا و دران روزیکه درمائی مراد روز محشر قوله	
ملول از بهر آن بودن طریق کاروانی نیست	بکیش دشواری منزل بیاید عهد آسانی
ملول سستوه قوله	
خیال چهر زلفش فریبت میدهد حافظا	نگر تا حلقه اقبال نامکن بجنبانی
چشم حلقه غزل	
بهرار بهد بگردم که یار من باشی	قرار بخش دل بهقرار من باشی
بهیچ سببی بخش بخشنده قوله	
چراغ دیده شب زنده دارن گوی	اینس خاطر امید وار من باشی
وار دارنده قوله	
دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند	گرت ز دست برآید نگار من باشی
دران چمن دران محل گرت ز دست برآید اگر از دست تو برآید قوله	
ازان عقیق که خونی دلم ز عشوه او	اگر کنم گله او راز دارن باشی
ازان عقیق کنایه از لبش عشوه فریب راز دارن باشی اظهار کنی و مراد او عالم نسازی قوله	
شود غزاله خورشید صید لاغر من	اگر آهوسه چو تو یکدم شکار من باشی
آهوسه چو تو چون تو آهوسه قوله	
بسمه بکلمه احزان عاشقان آئی	شبه اینس دل سوگوار من باشی
سوگوار ماتم زده قوله	
سبه بوسه کرد و لبست کرده و طیف من	اگر ادا نمکنی قرضه دار من باشی
بوسه مراد حصول استعدا و قبول کیفیت کلام صوری و معنوی و خواص بر حلقه است که از خواص کلام میر بایند و لب مراد لطف لب که شیرین جوئے شد لطف خداست و باغ جان را زاب او نشود و غماست و کلامی که مدار حیات صوری و معنویست و دو قسم است قسمی بوسه و حسی منزل و آن مخصوص باندیا و قسمی لب واسطه و آن مخصوص باولیا معنی آنست که از جوئے لطف خود که کلام صوری و معنوی بود و بوسه که کنایت از استعدا و قبول کیفیت آن کلام شد	

وظیفه کرده و مستقامت بر آن آورده اگر او انکس بجکم و فی الحده دین فرضدار من باشی و حکم الکریم
اذا وعد وفایر بار من باشی یعنی چون مرا از عوام و استعدا قبول کنی نیست آن کلام منو بخشنده که انکس
صوری و لفظی که عبارت است از قرآن مجید و از کلام مخوی و لغات است که عبارت از کلام قدسی است
حفظ و افرس یا هم و بخوشوقی میگرایم و این هر دو استعدا و مراد وظیفه کرده اند و در این بر آن آورده که اگر
او انکس فرضدار باشی و حکم زیر بار من باشی پوسه کنایه از جذبه که موجب تجلیات می باشد و تجلیات
چهار قسم است صوری که در همه موجودات بود و ختم آن بر صورت صاحب تجلی میباشد و تجلیات نوری
و تجلیات ذوقی و آن در علوم و ادواق معارف میباشد و تجلیات ذاتی اختصاصی برقی میباشد و در
شرح لمعات تجلیات نوری را در تجلیات صوری داخل ساخته و سر تجلی قرار داده پس بر تقدیر اول
هرگاه تجلیات ذاتی خیرگاه گاه نمیشود و نظر تجلیات ثلثه باقیه که حصول آنها اکثر اوقات مرئوس است
و آن را وظیفه میتوان گفت میفرماید که آن تجلی وظیفه من نموده و مقرر کرده و من امیدواران می باشم
و انتظار آن میکشیم بمنزله قرض ادا بایکد و اگر تجلی ذاتی برقی نیز اکثر اوقات حاصل خواهد بوده باشد
پس سیه پوسه بر تقدیر ثانی راست می آید و این بیت خواهد بود که گفته بودی که شوم مست و دوستم
و عده از حد بشد و مانده و دیدیم نه یکبار و آن اعتبار آنست که هنوز تجلی برقی ذاتی اختصاصی نیافته
و میتوان که خطاب دین بیت بشد باشد یعنی گفته بودی که هرگاه مست شوم و از خود روم یعنی بختا
فی العدم رسم ترا بوسه و هم یعنی برابر از ظاهری و باطنی واقف گردانم و عده از حد بشد یعنی این و عده مجرد
حصول تنی یعنی مذکوره و آن عده از آن حد در گذشت و چند سیه بر آن بگذشت و ما بموجب آن عده
بهره ورزیدیم و نه بکشف هر دو اسرار مشرف گشتیم و نه بکشف یک از آن هر دو شاید که مراد تجلی
ذاتی و غیر ذاتی باشد چنانچه تجلی گاه چهار قسم گویند و گاه سه قسم و گاه دو قسم چنانچه در شرح گلشن ناز
و شمع عبد الواحد بگرای گوید بوسه که بطلب عاشق متعلق است یک بوسه اشارت بطلب عاشق یک مرتبه
فنا فی الذات و شهوت و حفظ و کونین و همچنین دو بوسه و سه بوسه یا بیشتر میباشد و بر مراتب فنا
عشاق از حظوظ و لذات دارین و بوسه که بعنایت معشوق است اشارت است از فنا و معشوق
عاشق را فاما بوسه که بطلب معشوق متعلق است آنرا اشارت نیست نازک که بر رویه کاخه نتوان نشست
سینه یا سینه که نداد بوسه از ناز و او بوسه بجهت من ندادم و گاه از طلب بوسه اشارت کنند

بر طلب عاشق فنا و جود را با فنا و معشوق وجود عاشق را و این دو بیت را که از پرچم زلیش
 جان نمیدهم : اینم نمی ستانند و آنم نمیدهم : گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدیم : و عده
 از حد بشردمانند و دیدیم نه یک : محمول بر همین معنی گفتند مخفی نماید که جزئیات فنا غیر محصور اند اما بطریق
 کلیه مختصر در سه قسمت فنا سه ذات و فنا سه صفات و فنا سه افعال پس سه پوست عبارتست از فنا
 ذات سالک در ذات حق و فنا سه صفات و در صفات حق و فنا سه افعال و در افعال حق و فنا سه
 ذات و صفات و افعال سالک عین ذات و صفات و افعال حق گردد و درونی از ایشان بر خیزد و بیگانگی
 رو در پس کس بود ما ز ما جدا مانده : من و تو رفته و جدا مانده : خنجر

ایا میسای بجای ورجا من اللالی	ایا رب چه در خور آمد روت خط بالی
-------------------------------	----------------------------------

الهام را اهل لطف و خل کتب نساخته جواش و نوعت بسم در اصل تبسم بود یعنی در دست شرف و خواجه تارا
 حزنش کرده و نیز از بعضی فضلا و سمع رسیده که البسام و اقسام یک معنی است ورج دهن یا رب در
 مقام تعجب استعمال کرده اند گردش اسے گردش : معنی آنست که اسے سپید کننده دندان و دایه طاهر تار
 لای از ریح دمان بر حال تنه و رو سے سیاه من یعنی اسے تبسم کننده بر حال پریشان و صورت پریان
 و ده چه در خور لایق افتاده است گردش خط بالی فرین رخ است دهم فرین از ان روح باید دانست
 که منادی له اسے مالا جله الله صراحتی است که در خاطرش همچو نقش مانست و منادی له آن با سته که
 اول منادی بر خاطر ترا شد بر کسے که در خور آن بود و او را ندانند و منادی له گاه منظر باشد و گاه منظر منظر
 آرند که فحوا سے کلام بران دلالت کند و شعران بود چنانچه درین آتم الله المحمود فی کل فعله تقدیر چنان باشد
 فعل بنام سخن بحدک یعنی بکن با ما چنانچه که حد مراد از او درون نشان باشد با خفا و علم سامع بران
 داشته و تخم این نهال بخاطر کاشته چنانچه یا الله یا الله بر زبان آید و می دانند که آنچه بخاطر است خدا
 میداند و منظر در بعضی مقامات ظاهر الدلالة است بر آنکه مقصود از اینده است همین است و چپ و راست
 خبران همین است که قال الله یا ایها الذین آمنوا اصبروا و قولوا یوسف اعرض عن هذا و بعضی محلیا
 محتاج شود به توضیح چنانچه همین شعر خواجه که تمثیل این قسم سه و صبر با کنی میبیند که مالا جله الله صریح
 تالیفات ظاهر نگردد و معانی درست نشود حضرت خواجه این معنی را بخاطر آورده خود است که محبوب خود را از غمی
 گاه سازد پس او را باین روش فغانم یعنی حال پریشان من که سوز تبسم نشود : همین خط مو مست

این شعر را در بعضی نسخ
 از دیوان حافظ
 در بعضی نسخ
 از دیوان حافظ
 در بعضی نسخ
 از دیوان حافظ

این قول در بعضی نسخ نیست

که زینت بخش روست چنانچه خود فرموده است باغبان همچو سیم زرد باغ مران و کاپ گلزار تو
 از اشک چو گلزار منست و نیز خط بلالی همان خط هزار بود معنی چنان شود که اسه تبسم کننده
 بحال و روست سیاه من از دیدن حال من بگذرد و در دیدن جمال خویش نگر که چه زیسته دارد رخ
 بلال تو برین تقدیر منکره اورا چنین دوا شود و همی نادی که در مصرع ثانی بود نرغویان مالا جلله
 اقبال است که شامل حال جمیع مقاصد و مال است چون اقبال بدست آید مایه مراد بخت است معنی
 حقیقی آنست حال کنایه از عشق و در حاسن اللالی مشایده تجلیات و بلال شریفه و خط بلال تعلیق شریع
 سر و یعنی مشاهدات تجلیات چه در خود که با کمال اتباع شریعت غرق اوله دل رفته و دیده خون شده
 معنی این بیت آنست که در عشق و محبت دل رفته و دیده خون شده و تن خست و جان از
 تن برون شده و در عشق انجوها است که پیوسته می آید و عاشق را در تعجب می رها کند
 و در نسخه مسخرات است اسه در عجز آورده دیگران اظهار این بیت را مقدم قوله

دل خون شدم زویش جز با چشم من	او فریت بالزایا بالهوتی و بالی
------------------------------	--------------------------------

از نیم مصیبت همی کام و آرزو مرا عشق و بال گناه و یا و بالی است با عست . معنی آنست که
 دلم خون شد از دست تو و از باز چشم من تو آرزو شده ام مصیبت است گناه عشق و هوا الهوتی
 عشق در هوا و لاله بود بانها چون طالع بطلوب بر سید و لاله خویش را یکسو کشید محب خواه آزار من خوا
 گناه مرا و چند عشق و هوا گناه نیست اسه بر او قضایق مانست قلاش مجور از هر دو عالم بودند
 و نه تنگ و نام لا ابالی پاک ندانم و معنی بی پاک قوله

العیون ما تمانست مشوقی بالی بنجد	والقلوب ذات وجد فی دابة العنترالی
----------------------------------	-----------------------------------

تأمانست تا زانده کما قال الله ولات حین . خاص این تناست در اصل ناست بوده تا از جهت درستی
 وزن آورده آنچه که هست است شهر که قوم ایله را بود و اینجا مقام و بمنون ادا عشق و انجا بجا نام
 و الحال مقام هر محبوس را آنچه تعبیر کنند غزال آهویرو و نام مراد که که جیلد می خنالی از مراد
 منسوب و اینجا همین معنی است معنی آنست که چشم خواست که از عشق و طاق است و این غزال که
 عبارت است از مشوق و معنی حقیقی آنست که
 بر باله و این غریب بهر معروض دار که فلان را در مشوق مشاهدات چشم است بنحوی و دل در

و جد و اضطراب لغای خویش کرامت فرماد از کشاکش تجلیات بر بالطف لایزال لطف حق قوله

لست در بر ملکان الحجب فیها طار العقول طر من نظره الغزالی

در بعضی نیکوئی بر ملر یک بیابان طراسمه نظر نگریستن غزال محبوب - معنی آنست که مراد است
خوبی و نیکوئی رگی که دوست من در آن ساکن است و صحرای که یار من در آن ساکن اند پر غفلت از همه
نگریستن محبوب اسے در جلوه جمال مبهوت گشتم و در تماشای جمال باکمال او بیوش شدم چنانچه در آب
ساکنان است که در حال مشاهده تجلیات بخوش شوند و از خود فانی گردند و از جمال باکمال او بهره گیرند
قم فاسقنه رحیقار شفا من الزلالی بر خیز پس بنوشان مرا شراب -

قصاید هذه القصيدة الحاقی

پس از حمد خداوندی که بنیاست و بی همتا شای لغت پیغمبر کنم از جان و دل انشا

محمد و محمد الا رسول احمد بشیر رسول یاقی بن بعدی احمد بشیر بشیر انذیر اسراج سر جانیر
و ووه خاندان اساس بنیاد بنا عمارت نخستین نقطه فطرت اول ماخلق اندوزی شب است
سبحان الذی اسری فیروزه گون طاهر کسان کرو بیان و شنگان مقرب روحانیان ملائکه بران
برنده تر پیران پرند غزال غرنده آواز یار قدرت رفوف تحت مقام قرب اولی فکان
قاب توسین اودانے احصا شمر دن مانی نام نقاش و ماب بخشنده اغنی منزله طاق کیتا
طافم بکنایم صورت ظاہر معنی باطن سر پوشیده جہرا آشکارا - قصیدہ

سپید و دم چو صبا بوسه دوستان گیرد
سوز کجبت گل در چمن تنق بن بدو
چمن ز لطف هوا نکسته بر جهان گیرد
آفاق ز رنگ شفق رنگ گاستان گیرد

شفق نیمه و پرده قوله

لواے چنگ بد انسان زنده صلا و صبور
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

لوا آواز قوله

شبه سپهر چو زین سپهر کشد بر دوش
هر تیغ صبح و عمو و آفاق جهان گیرد

شبه سپهر آفتاب و نیزه امانه بیانیه زین سپهر آفتاب تیغ صبح روشنی صبح و سرخی صبح غم و ستون

دوب نیمه افق کتاره قوله	
بر غم زان سیه شایه از زین بال	درین مقترن زنگاری آشیان گیرد
ز ان سیه شایه از زین بال آفتاب مقترن بنامه که بر وز دیان روند و مقترن زنگار کنایه از آسمان قوله	
چو شمسوار فلک بنگر و بجام صبح	که خورشید شسته چو مهر خاوران گیرد
شمس در شنائی محیط نام دریا و هر دریا در گیرنده خورشید روشن و تازه ضمیر آن سپهر غم قوله	
چو البصیر غم و خست سپهر دائره شکل	مرا چو نقطه پر کار در میان گیرد
سپهر دائره گرد آسمان که مانند دائره گردنده است پر کار قلم آئین که به آن دائره کشند قوله	
چو تو لیست که نور چراغ صبح دمد	چه شمس که در شمع آسمان گیرد
بر نور و شنی شمع آسمان ماه و آفتاب قوله	
ضمیر دل کشایم بکس مرا آن به	که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
ضمیر اندرون دل غیور مشکین قوله	
چو شمع هر که بافتا سازد شمع خول	لبش زمانه چو مقراض در میان گیرد
افتشا ظاهر کردن قوله	
اگر است ساقی مهر و چون که از سر مهر	چونیم مست خودش ساغر گران گیرد
نیم مست نخور قوله	
اگر است نغمه لای را جو بر گشته مطرب	که عرق زندگاه صنفیان گیرد
لوا سرود اصنفیان نام شهره مبارک از ولایت فارس هواست لطیف دار و اهل اوزیرک باشند در صناعتهاست و آنرا در قدیم یهودیه خوانده اند و گویند هر قحطی که در عالم باشد ابتداست آن از ولایت اسپهان بود و نیز گویند هر که در آن چهل روز مقام کند غنیل شود و خرج و جال هم از آنجا بود و آنرا اسپهان و سپاهان نیز گویند و نیز نام نواسه قوله	
فرشته بحقیقت سر و تش عالم عیب	که روضه کر مش فتنه بر جهان گیرد
روضه بارغ جنان بهشت قوله	
سکندر یکم مقیم حریم او چون خضر	ز فیض خاکدش عمر جادوان گیرد
سیدیم خانه قوله	

کعبه که بر فلک سروری عروج کند	نخست پایه خود فرق فقدان گیرد
عروج بالا بر آمدن قوله	
با وج ماه رسد منج خون چو تیغ کشته	به تیر حریح بر دحمه چون کمان گیرد
تیر حریح عطار و تیر کمان چرخ و نیز تیر که بکمال چرخش اندازند و نیز تیر صیغه مانند تیر هوامی که از آهین سازند و درون آن پیراز باروت کرده آتش زنند و سر دهنند بر هر که خورد بلاک گردد قوله	
عروس خاوری از تیغ رای نور شاه	بجای خود بود و از راه قیروان گیرد
عروس خاوری آفتاب قیروان نام شهر است مغرب و نیز هم مشرق و هم مغرب را گویند قوله	
ایا عظیم وقار کسی که هر که بنده است	از رفیع قدر کمر بند تو امان گیرد
وقار عزیز و بزرگ کمر بند خادم امان گیرد پناه طلبد قوله	
رسد ز چرخ عطار و نهار تنهیت	چو فکرت صفت و امر کن فکان گیرد
کن فکان غلو قات قوله	
هر دم و ربه طفاست در وجود عدوت	سراک را رنج ازان روز شب بخان گیرد
سراک را رنج نام ستاره قوله	
فلک چو جلوه کنال و بنگر و سمند ترا	کینه پانهمش اوج کهکشان گیرد
سمند اسپ اوج بلندی هوا کهکشان شکی که شب در آسمان پدید آید قوله	
ملا منته چو کشیدی سعادت و دهرت	که مشق کشی کار خود ازان گیرد
مشق کشی خریدار و نام ستاره شوق روشن قوله	
دران مقام که میل جوادش از چپ دست	چنان رسد که امان از میان کران گیرد
کران کناره قوله	
شکر کمال حلاوتش از ریاضت هست	نخست در شکن تنگ ازان کران گیرد
شکن کینه خمر و چیز و چین جامه و جز آن و شکننده و محزن و سرور و بنری و پیچ که در زلف شاهان افتد تنگ خند فراخ و شکم بند اسپ و شتر سوخته و صورت و تیر و دره کوه و شکست قریب و خرد و ارشاد و بار ستور و خرد و شل آن و ایضا که پیش از آید و بنده می تنگ تنگ مکرر متعل است و تنگ تنگ یعنی سخت تنگ و تنگ	

دینار نام مقامی است از ترکستان زمین که ترکمان تنگی منسوب اند بدان مقام قوله	
چه عجم بود بهمه حال کوه ثابت را	که حمله ما سے چنان قلزم جهان گیر
قلزم دریا و چاه بسیار آب یارسیان قرزم گویند ۱۲ من ابراهیم شاهی قصیده	
سپید ۱۰۰۰ که شدم محرم سر اسه سرور	شنیدم آیت توبه الوالی السد از لیس حوله
خدیو نیش و انصاف خداوند و پادشاه وزیر خطایگان پادشاه سخن شیخ شاعر ز او فرزند و توشه وصل رفیع قدیر بلند مرتبه شکار فصلتها جمیل نیک نورانا التمدخلی الی کناه و یجوز تا یک منتهی چهار آواز خر سماع شنیدن نغمه داودی آواز سرود داود و نام بهنیر که همان خوش داشت و مقام زبور بود او سپید ادب بهند سفر چل نام سیده مقدسور کوتاه پگاه وقت سفید بهاض منشور برگشت راعی شبان و رسول و داعی دعوت کننده و رسول علیه السلام فقهور پادشاه چین بهر که با وزیر پادشاه از ان اشکان که فرزندان یافت بن نوح ۲ بود بعد سکندر پادشاه شد از جمله تاریک ولایت دشت ملوک و دیگر اقدار خدمت بکردن شخصیت دو سال ملک راند و ملک دیگر که در ایام دورد ایشان را ملوک طواف خواندندی من ابراهیم شاهی قصیده	
اے ملک ازل تا بایا بد ملک تو مطلق	اے سر و جهان یافته از وصف تو نوی
کره بچه اسب کسوت لباس حقیق نام جانور غلغل آواز شور محن آواز سرود قائم جنبه از پوستینها و نفیس که قیمتی بود کسوت ملوک ۱۲ من ابراهیم شاهی سنجاب جنبه از پوستین پوشش ملوک خر جابه بر پیشی خنجر باضم نام و لایسته وزیر پوستین کسوت ملوک و بیشتر از حد و ظلمات آرد من ابراهیم شاهی که خنجر بر میان بندند وزیر میان کوه مثل مکر کوه و بنجینی بغیر ذکر کوه نیز آید آن ابراهیم شاهی قوله	
آب از نظر بهیبت تو شدل تو گوهر را	زان آب برآمد بهر او و در حلق
لما اراد الله ان یخلق هذا العالم خلق جوهرا فخلق الله به نظر البیت فذاب نصفین من هبته الرحمن نصفه نار ونصفه ماء فاجری الماء علی النار فصعد منه دخان فخلق من ذلك الدخان السموات فخلق من زبد الارض وخلق السماء کان دحانا پسیدق پیاده شطرنج لمن الملک اشارت بکرم لمن الملک الیوم لسا الواحد القهار قصیده	

این قصیده در وصف سبط و نسل است

در آویخت پریشان ز دست غم پاپال	چنانکه هیچکس نیست واقف احوال
<p>مویه گریه زاری نال لے کہ از درون خالی باشد یعنی قلم ہم آید غزال آہرہ و ریمان فروش مخلب جنگل ریبال شیر منال رخت نطق گویائی سحر دریا نوال ششش عظیم مثال بنمانند سراچہ نیمہ قرب مرتبہ فروغ ریشائی پگاہ وقت رزم جنگ روئین نام مبارز ایرانی کہ پدر او شنگ نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر از سیاب و روئین تن اسفندیار را نیز گویند کہ دشمنان آوردہ کہ او روئین تن بود فاما مورخان دیگر گفته کہ بر و تویند ز رشت بود بنا علیہ رخت تیغ و امثال آن بر و کار میکرد و آخر الامر ہم در حیات پدرش رستم او را بہ تیر و شمشیر درودیدہ زدہ کشتہ و آنرا اسفندیار و منند نیز گویند قدیدہ گوشت خشک و جامہ کہنہ و بھیم قاف و تیغ دال آبیت در حجاز و چیندہ میوہ و جو کنندہ نیز ہم پیشین و شیمائی کشندہ مثل کرم و کریم نہ لال شیرین مقبل و شرح و شادی و بشیر و ہلال سہا علامہ ابن قسطلیہ</p>	
جو را سحر نہا و حمال بر ابرم	ایچی غلام شہسوار و سوار و سوار
<p>جو را نام نہنہ و گوشت سبب یاد و مفید میان و یوچی است از بدج آسمانی و سوار نیست از سوار جنونی بجو رت مردم قائم بدو کہ ہی منطقہ بستہ و شمشیر سبب پیش انداختہ و ریخی بہمین معنی است و حمال عبارت از ان شمشیر است و جو را رت جو حمال ندارد قولہ</p>	
اسائی بیای کہ از در و تخت کار ساز	کاسبت کہ خواستم ز خدا شد پیسرم
<p>کام مقصود قولہ</p>	
اشا نامن از بہر رش سامم سیر فضل	مملوک اینخنا بجم و مسکین اندرم
<p>مملوک ہنشدہ اینخنا ب استنادہ قولہ</p>	
من جبرہ نوش بزم تو بودم نہر سال	سکہ ترک آنچہ کند این طبع خوگرم
<p>بزم مجلس شہراب آہنچہ معرفہ معروف و در رنگ و زرق و نصیب و قسمت و گہات قولہ</p>	
اگر بیا در نہا میشو از بندہ اینخدا	از کفشت کمال حدیثہ بیادوم
<p>با و است بار کمال نام شاعر قولہ</p>	
اگر بر کند دل از تو و بردارم از تو مہر	آن مہر برکہ افکنم آن دل کجا بزم

این بیت کمال است قوله	
منصور بن محمد غازیست خرمین	وز این جمسته نامم برا عدا مظفرم
جمسته مبارک مظفر فتمند قوله	
شاهین صفت بود طبع حشیم ز دست شاه	که باشد التفات بصید کبوترم
شاهین نام طائر شکاری قوله	
بال و پرست دارم و این طایفه ترک نیست	غیر از هواست منزل سیرم
سیرم معروف قوله	
ششدم بین رخ که صد ملک دل کشاو	اگر کسی که تیغ تست ز بان سخنورم
بین برکت قوله	
باسیر اختر و فلکم داور بی بسیرست	انصاف شاه باد درین قصه داورم
داوری جنگ و جدل داور حاکم قوله	
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من	اگر لاخرم و لیک شکار غصنه م
شبل الاسد بچه شیر غصنه شیر دروغینا قوله	
بنما بین که مشک حسن رخ تو کیست	تا دیده اش بکزد لک غیرت بر او م
کز لک بکسر بکم و سویم کار د خرد نولی بادسته قصیده	
خیر مقدم در حجاب است طائر میمون م	شادمان گروی مرا نام تراست تا قدم
مقدم پیش رنده دولیر و منزل قوله	
تا بدانی تو که بچران خون عاشق میخورد	ناله شبگیر در کار است آه جودم
شبگیر شب قوله	
اگر چنین در حلقه پیروز لطف می بندید	مهره توان بر دستان ایدل افسونی م
افسونی ماریست که مردم را بنظر می کشد قوله	
آن که شست ایدل که غاری دیدی از دست	یار باز آمد بسم الله عز ویر و شفقت م
شفقت مینمت قوله	

ندیمان ہنشینان ندیم پشمانی دوستکانا آنکہ از جهان دہر نیر دارندش ایما لڑکچ فوٹو یادہ گویان ناسخن فہمان دیو قوفان مختتم قیمت قصیدہ	
شد عرصہ زمین چو بساط ارم جوان	از پر تو سعادت شاہ جهان نشان
عرصہ کشادگی میان سرسے ہر کشادگی کہ در و درخت نباشد قولہ	
خاقان شرق و غرب کہ در غرب شرق است	صاحبقران و خسرو شاہ خداگان
خاقان بادشاہ ترکان و بادشاہ چین صاحبقران مولود کہ سقط النقط یا سقط است او بوقت و آن عطیہ باشد و بروج قرآن در طالع بود ۱۲ سن ابراہیم شاہی قولہ	
خورشید ملک پرور و سلطان اوگر	داراے عدل گستر و گستر کے نشان
کسریے نوشیروان و ہر کہ شاہ فارس بود نشان علامت و نشانندہ قولہ	
عظیم جلال و دولت و دین آنکہ تختش	دار و ہمیشہ توسن ایام زیران
توسن نارام قولہ	
داراے ہر شاہ شجاع آفتاب ملک	خاقان کامگار و شہنشاہ نوجوان
کامگار صاحب مراد قولہ	
ماہی کہ شد طلعتش افروختہ بین	شاہی کہ شد زیمتش افراختہ زمان
افروختہ روشن افراختہ بسند قولہ	
سیمرغ و ہم را بنود قوت عروج	آشجا کہ بازیمت او ساقا نشان
عروج بالا رفتن قولہ	
حکمش روان چو باد بر افراف بجز و بہ	مہرش وان چو روح بر اعضا و نس جان
تختش تو رشک مستجو پیشد و کیقباد	تاج تو عین افسر دار و داوان
دارا دادندہ نام شاہ و اور حاکم قولہ	
آفتاب ملی و ہر جا کہ میروی	چون سایہ از قہار تو دولت بود روا
ارکان نہر و دچو تو داوہ پنج قرن	گردون نیار و دچو تو آخر بصد قران
قران ہشتاد سال و بنوے سی سال قولہ	

نهر دانسته که در دل و قهر نیابده است	دار و جواب خامه تو بر سر زبان
خامه مستلم قوله	
دست ترا با بر که یار و شبیه کرد	چون بدره بدره این در و قطره قطره آن
شبیه باشد این اشارت بدست آن اشارت با بر قوله	
آلم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ	شیخ از تو در حمایت و دین از تو در امان
گرامت بزرگی و مشکوه و بدره قوله	
ای خضر و رشید جناب و شیخ قدس	و سے داور عظیم مثال و عظیم مثال
ر شیخ بلند جناب وستان شیخ بلند قدر مرتبه داور آنکه میان نیک و بد فضل کند و خداوند	
حاکم عظیم عدم شان صفت و بزرگی قوله	
اسم که آفتاب یک که در جنبه همت است	چون در زخم شیر بود گنج شاکان
پیش پای تو ای گنج شاکان بی پایان کنان گنج گنج و ضم سوم جنت است از خیام قوله	
این اطلال و غریب و نه نور و زنگار	چهره پاند بر سر خرگاه خویش آن
مقرش بنادر و که بر و بند بان بر آینه کیمیا با و شان جبار که پنج بودند کیو مرث یکباده	
یکبار و سبب یکبار قوله	
پوزنی و روان گاشن و از پر دالان تو	در همد بود غفل و در زنگ بد فغان
زنگ نام ولایت فغان شور قوله	
در و شسته و در و خمیده زوی تاخیر کوکس	در و شسته و در و خمیده زوی تاخیر کوکس
بیستان نام ولایت ستم که آنرا نیم دهم گویند قوله	
اقصر زرد ساختی و از او فتاد	در قصر اس قیصر و در خانه اس خان
قصر محل قیصر بادشاه مردم هر که باشد خان خانه و کار و انسر و بادشاه ملک سمرقند	
هر که باشد قوله	
آن کیست که یکبار کند با قهر و ستم	از مصر تا بروم و زمین تا بقیر و ان
همه می آید به مصر نام شهر و در و خم نام شهر چین نام شهر قیر و ان نام شهر سمرقند	

شرق و هم مغرب قوله	
اینک بطرف گلشن بستان همیروی	بابندگان سمند سعادت بریران
سمند اسبب قوله	
اے مہم که وصف قدوسیان قدس	فیضی رسد بخاطر پاکت زمان نمان
قدوسیان فرشتگان درو جانان قدس پاک دنام بیابان بطرف بیت المقدس زمان زمان ساعت فضا عتده قصیدہ	
از دلبری نتوان لاف زو گیسائی	بہزار نکته در نیکار بست ناوانی
خاتم بلخ و کسرتا ناگشتی سمند اسبب تند تیز گاه وقت طراز نقش و نگار و علم و جامہ و نام شهر بیت در حد چین بسین خط فراخ پایه مرتبه مسالک راه کردیایان فرشتگان نزدیک حصیر بانگ لگام و بانگ در دو قلم تخت و لعلین و آنچه بدان ماند ۱۲ من ابراهیم شاهی سوادیق اولین تبار که آنرا بزرگ خدا صواعق جمع صاعقه سخط ناخشنودی شقایق لاله نعمانی لایق قسم زلاله که آنرا لاله نعمان گویند روح بضم جان و عیس و بلخ باوختک و خوش آئندہ در ز خوش و رحمت و آسانی و بخشایش و بوسه خوش ریحانی نفع بوستان بان دگل خوش ۱۲ من ابراهیم شاهی سنجید کشتید شدہ از جذبهای سبحانی البزیه من جذبات الحق توازی علی الثقلین ششمان جمع شجب خلاد و التقیار ذیل دهن خط ریحانی قسمی از خط طسبعہ مدراس مرح تر جمیع بند	
اسے داوہ بباد و دود ستاری	این بود و فنا و عهد و یاری
گفتم مگر از سر ترجم	دست از ستم و جفا برداری
مگر شاید ترجم مہربانی قوله	
پیشک دل ماه و خور یکپرو	اگر سو سے فلک رسد نفیرم
خور آفتاب نفیر آواز قوله	
نتوان بتمام نوشت شوقش	اگر پیر فلک شود و بیہوشم
دیسپر نویسنده قوله	
وارم سسر آنکہ آنچو سمندی	بشوشیم و جبر پیش گیرم

سرفیال قوله	
اے ساقی ازان سے شبانہ	دروہ دوسہ جام عاشقانہ
سے شبانہ ہے دشین جام عاشقانہ جام پر دمالا مال قوله	
اے مطرب ما تو نیز یکدم	گزار ز گفت دست چھانہ
چھانہ نام سانے کہ سر مند لگویند قوله	
پر گونے بسیار وصل جانان	چون خود بسوز دل ترانہ
نحو و نام جو بہت خوشبو کہ بسوزند ترانہ ترانے از سر سرود قوله	
دیر نیست کہ آتش غم دل	در سبب چہ یک شہد زیانہ
دیر است در نیست زیانہ شہد آتش قوله	
چون نیست بہیچ گونہ پیرا	در پاسے عشق اگرانہ
کرانہ انتہا قوله	
اے غیرت لعبتان طنان	برقع ز رخ چو مہ بر انداز
طمانا خندہ و سخن کی کنندہ پر انداز دور کن قوله	
تا من ز سر جہان بکلی	پیر خیمہ خرم و آتوبہ بشکتم باز
بکلی من کل الوجہ قوله	
اے دوست زربلہ اردیدہ	شد فاش میان مردمان راز
فاش آشکارا قوله	
سر مایہ عجم و اویر باد	ہر کو بعینہم تو گشت و مساز
و مساز ہمدم و محب قوله	
در آتش عشق و جگر غم	سے سوز و لا پور خود دوسے ساز
جگر خود سوز قوله	
حاصلے چو نسیم ہر اوست	بوسہ میدن پاسے آن سرفراز
نہا سے سے المال نہ پیر ہر مراد سنت یہی ہے شہد	

از عساکر تو خجل و شام	از عساکر تو خجل و شام
سمن نام گل قوله	سمن نام گل قوله
چون کام نشد عشق خجالت	چون کام نشد عشق خجالت
کام نشد تا کام اچار قوله	کام نشد تا کام اچار قوله
تا بزم و عشق فراق خانه	تا بزم و عشق فراق خانه
سراپناه آنرا قوله	سراپناه آنرا قوله
شاد و بخت که در بهر حال	شاد و بخت که در بهر حال
سازگار سازد کارش قوله	سازگار سازد کارش قوله
عشق تو ایسی و محرم دل	عشق تو ایسی و محرم دل
ایس الفتنه در بهر حال	ایس الفتنه در بهر حال
بجز پادشاه و پادشاهی	بجز پادشاه و پادشاهی
نهی بخت و بخت تا کب و در بهر حال	نهی بخت و بخت تا کب و در بهر حال
سلطان و بخت آن بختی برایش	سلطان و بخت آن بختی برایش
صفت بخت و بخت ماند قوله	صفت بخت و بخت ماند قوله
با در و در و در و در مان	با در و در و در و در مان
از عشق لا عشق عشق عشق قوله	از عشق لا عشق عشق عشق قوله
مردم بخوان و در و در و در	مردم بخوان و در و در و در
نگران و در و در و در و در	نگران و در و در و در و در
خیران شده ام که بخت و بخت	خیران شده ام که بخت و بخت
در خور و بخت و بخت و بخت	در خور و بخت و بخت و بخت
هر دل که ندارد از جان دوست	هر دل که ندارد از جان دوست
جان ندارد بجان است لا بخت و در	جان ندارد بجان است لا بخت و در
نوباد و خاندان ملک است	نوباد و خاندان ملک است
نوباد و درخت نوباد و درخت	نوباد و درخت نوباد و درخت
آثار و دلائل مساوت	آثار و دلائل مساوت
تا بهر چه بود که در بخت	تا بهر چه بود که در بخت

آفتاب نشان و لاله جلیل تابنده روشن نورش بشین بچین اورا شمین بے با قولہ	
در خاتم قدر او نہ ہست	فیروزہ پر خ چون نگینست
خاتم بلخ و سر انشتری قولہ	
بر نام تو مہر کردہ گروون	منشور او امر و نواہی
منشور و سر بان قولہ	
اسے خلعت ملک بر تو پیا	و سے عرق دولت از تو خرا
غرق سپیدی رو سے اس پ و پیشانی و بزرگی خرا روشن قولہ	
بر قامت شمشیر تو گوتاہ	این اطلس نیلگون والا
اطلس نیلگون والا آسمان قولہ	
انگشت صدا سے جیتھ دست	از سفت ہم رواق خضر
رواق خضر آسمان قولہ	
بر شاوخی فلکس تو ناہید	بر خط کشیدہ جام صہبا
ناہید نہ صہبا شراب قولہ	
از بہر قبولیت ازین گوش	الو سے خوشا پ گشتہ لالا
ازین گوش یعنی بندگی و خدمتگار ہی و فرمانبرداری بطوع و رغبت لالا غلام در نشندہ	
دین در صفت بے لولاستعلی نہ شدہ قولہ	
در قصہ تو چرخ آستینانی	کیوان بہ ویر تو پاسہانی
کیوان ستارہ زحل قولہ	
توفیق رفیق در ہمیشہ	تاہد ندیم در بشارت
ہمین دست راست تاہد ستارہ ندیم ہمیشہ قولہ	
نصرت کہ مباد از تو خالی	در رزم کسینہ و ستیارت
دست یاری دہندہ پرودہ وارہ بان - بخش	
در عشق تو اسے صنم چنانم - ہیہات افسوس شاہباز باز سہہ انگارہ بان غیر عرب	
را ترک و تاجیک گویند آئیل کردہ ہیہل ستارہ کہ از طرفین برآیہ - ساتی نامہ	
بیا تا خبر در اقلم در کشیم	ازستی بعالم علم در کشیم

از جام و ما دم و دم ز نیم	از آب بر آتش جستم ز نیم
وما دم دهم قولم	
ازین دامگه ویراوی متاک	برفتند و پرده حسرت بخاک
دامگه دنیا قولم	
در این جوانی که بر باد شد	خشت آنکه از عالم آزد شد
خشت خوش قولم	
سبک باش و رطله گرا خنده	و گرنه فاش نتوان نهانم دیده
رطل پیمان قولم	
بده ساقی آن آب آتش خویش	کز آن بلکه یا بجز آتش خلاص
آب آتش خواص شراب قولم	
بدین سقفت نه پایه آتش رواق	توان زو یک جامه به چار طاق
چار طاق نه از طعام مخصوص بطیخ و غیره در ادبی قولم	
بده ساقی آن جوهر روح را	دواست دل ریش مجروح را
آن جوهر روح کنایه از شراب قولم	
خدا بجام لاغش فیما بین	که در باغ بنفشه بود به باغ
بکسر جام و ترس دین که گناه است قولم	
بده ساقی آن باد روح بخش	بده تا ششیم به پشت ریش
ریش نام اسپستم قولم	
تهمتن صفت رو بیدان کنم	بجام دل آنک جو لای کنم
تهمتن رستم قولم	
درین خون فشان عرصه رستخیز	تو خون صمدی بساغر بریز
خون صمدی شراب قولم	
بیا ساقی ازین کن سر کشی	که از خاک آفریده از آتشی

پیاسہ افی آن پادہ لعل صاف

تسبیح و تتر و سوره اوله و اقامه

اس کے کہ و گیش زندان

پیدا و احوال انجمن و عوامی سرود

[illegible]

طیور تسبیح این ابراهیم شاهی اصول نام نواست آهنگ که آواز خفیا گیر طرب و سرود نام پیچیده
چنگی زنده است زان سرودی برگه از غنول نام ساز است از وضع افلاطون و خود نام چوپیده
خوشبخت و آئین خوش و دلفی ساز است پرواز بنواز چاره ساز و سنا زنده بهراق نام سرود
زنده رود نام چوبه بر لبه صراحی بهر تابد و آواز است دارنده و بهر تلخ و شیرین بهترین بهترین
تکبیرین بزرگی و در تبه او سنگ است تن آسائی آواز آسایش و بی شکست و بی استوار خسته
ولا شرف آسافه از شرفی فاد خود بهر شرفی چایچه بدین تیری نور نواز و نیز آسافه به زنی
تقصیر برستم بهر بگ مشهور نام بهر شرفی و شرفین آری در فریدون و نواز از زنده تری گاه نام
ولایت بهراج نام باو شاه زنگ شرفی و شرفین آری در فریدون و نواز از زنده تری گاه نام
مبارک صفت مانند آئین نام و شرفی و شرفین آری در فریدون و نواز از زنده تری گاه نام
گر نمایه خوش نصیرین و آب حیات است

الا اسمی آهسته و شرفی گمانی	ای بابا است بهر تیری آسافه
الا وانا دانا باش قول	
آهسته بهر شرفی و شرفین شرفی	چرا آگاه است غلام خرم و خوش
مشو شرفی شرفین شرفی و شرفین شرفی	دینا قول
آهسته عطا پرو ورن آهسته	آهسته عالم لا تدرنی فرو آهسته
لا تدرنی فرو آهسته مرا تنها قول	
آهسته سا که بهر در آهسته واری	پیا و است بهر گروانه واری
آهسته رخت و پال آهسته تا که در شرفی آهسته	پروانه آهسته پروانه آهسته و پروانه آهسته
مشاهیر رخت و پال آهسته تا که در شرفی آهسته	پروانه آهسته پروانه آهسته و پروانه آهسته
در شرح آن باشد قیل و حدیث ابراهیم و عم و آتش زنده که حقیق گویند و نام وزیر بهر شرفی و شرفین شرفی	
آهسته زنده بهر شرفی و شرفین شرفی و شرفین شرفی	پروانه آهسته پروانه آهسته و پروانه آهسته
شرفی نام و آهسته پیا که شرفی و شرفین شرفی و شرفین شرفی	پروانه آهسته پروانه آهسته و پروانه آهسته
بهشت و زنگه بهر شرفی و شرفین شرفی و شرفین شرفی	پروانه آهسته پروانه آهسته و پروانه آهسته

الحاکم فرج ملک الموت. هرزه دولت بقیام ملک الجبار عیسی بن سید قریب ایام روزان بیخون صیغه
مع یوسف غائب فعل مضارع. علوم از ریح یوج رجوع یافته باز شدن التدرج در آهسته بشیان

شدن و کاف حرف تشبیه است الهی اسم اشارت یعنی الوقت که رفت از ایشان بغارت کاوا
صیغه جمع مذکر غائب فعل ماضی معروف معنی آنست که درین ظلمت سرسے دنیا تا یک گفت و شنفت
صفات دوست نشینم گم از تیر در کار و بار خود و تحریر یا یافت مطلوب روزگار خود انگشت بدست
نهادن گریم و گیم از تفکر در خود و در دوست بر سر زانو نشینم بیایم ملک الموت مرده دولت که پیغم
حضرت ادریت است بیارتا خوشان و شادان مصافحه نمایم و از روزگار قریب است که ایام فراق
از دوسے راحت و پریشانی مکنم و چون ایامی که بوده اند پیش از ان در کمال شادمانی است و این
که بالا ذکر شد بعد از ایام فراق بسے آید و روزی است وصال و راکب

بنای الصبر و صلت نهانی الاله سر جان و طالعقل از غمی عین الوزن عریان

حلت صیغه واحد مونث غایب فعل ماضی معلوم من عمل یحذف یعنی بازگشتن اسما جمع اسم
اینجا کنایه از دوا می شهو آنست که از کتاب آن مورث آفات است سر جان گر طالع صیغه واحد مذکر
فعل ماضی معلوم از طار بطریق برین افعیل بفتح همزه و سکون ذال و کسر عین واحد مذکر امر
مخاطب بود من از عین نزع از عا ناسخ کردن نهادن و یا شکم وزن سنجیدن عریان برین
شدن در اینجا معنی عاریت که اتیان مصدر یعنی فاعل در کلام فاعلی بسیار است معنی آنست که
بنام صبر از ان هنگام که از هم کشاده شد و ریخته گشت مرا عشق از دوا می شهو باز داشت و برید
عقل و دانش که حاجب سلوک بود و از سلوک آن طریق منع میفرمود مطیع شوائ طار فزع یعنی
سنجیدن و حقیقه دریافتن یعنی مطیع با معنی که بسج دریافت حقیقه را در انحال که عاری برین
از خالف و خاصیت من شد و خون مراد یافتی و اطلاع حقیقت من مشتافته که خواهش من
مرتبه خود کمال رسانده و خلاف محبت را در من اثر نمانده باید که مطیع من شوی و از مخالفت
و خاصیت من عاری میگویی و نیز او یعنی وقت که قال الله تانی اشین او نهانی الخار و
عنی جاد و مجرور بود متعلق بفرمان برسم سابق مصدر یعنی فاعل داین عریان خبر مبتدا مقدر
و تقدیر کلام چنین سنو و سعاد طار عقل از هو عریان عین یعنی الوزن و معنی چنین شود او پیشتر
بصیرت مراد یافت که از تصرف او دریم و از سنجیدن تا برید عقل هنگام که آن عاقل عاری
است از عین یعنی سنجیدن او میجویم ازین برید و جد اگر دید

اینجا کنایه از دوا می شهو آنست که از کتاب آن مورث آفات است سر جان گر طالع صیغه واحد مذکر
فعل ماضی معلوم از طار بطریق برین افعیل بفتح همزه و سکون ذال و کسر عین واحد مذکر امر
مخاطب بود من از عین نزع از عا ناسخ کردن نهادن و یا شکم وزن سنجیدن عریان برین
شدن در اینجا معنی عاریت که اتیان مصدر یعنی فاعل در کلام فاعلی بسیار است معنی آنست که
بنام صبر از ان هنگام که از هم کشاده شد و ریخته گشت مرا عشق از دوا می شهو باز داشت و برید
عقل و دانش که حاجب سلوک بود و از سلوک آن طریق منع میفرمود مطیع شوائ طار فزع یعنی
سنجیدن و حقیقه دریافتن یعنی مطیع با معنی که بسج دریافت حقیقه را در انحال که عاری برین
از خالف و خاصیت من شد و خون مراد یافتی و اطلاع حقیقت من مشتافته که خواهش من
مرتبه خود کمال رسانده و خلاف محبت را در من اثر نمانده باید که مطیع من شوی و از مخالفت
و خاصیت من عاری میگویی و نیز او یعنی وقت که قال الله تانی اشین او نهانی الخار و
عنی جاد و مجرور بود متعلق بفرمان برسم سابق مصدر یعنی فاعل داین عریان خبر مبتدا مقدر
و تقدیر کلام چنین سنو و سعاد طار عقل از هو عریان عین یعنی الوزن و معنی چنین شود او پیشتر
بصیرت مراد یافت که از تصرف او دریم و از سنجیدن تا برید عقل هنگام که آن عاقل عاری
است از عین یعنی سنجیدن او میجویم ازین برید و جد اگر دید

<p>بدان دلیل که القاص لا یحب القاص زمانه نیز براند که الجرح قصاص</p>	<p>رخیم منکر خار بود روزی چند نریخت خون صراحی بی بکشتن او</p>
<p>رخیم مرد یک بار یک و نرم آواز پس مراد از رخیم زاهد ظاهر پرست خمار می فروش مراد عارف کامل قاص چینه صراحی مراد عارف کامل جروح خشکی معنی است که زاهد ظاهر پرست مرسته منکر عارف بود و رانکارش می بود بدینجهت که خوشه چین مر خوشه چین را دوست نیدارد عاقبت الامر عرفان از یادت غلبه کرد و زاهد را بقید خود آورد و آنچه در باطن عارف بود نوش کرد و از زادت برآید و از عشق سر بردارد و باطن عارف را مکشوف کرد که عبارت از ریختن خون صراحی بود و کنایه از نجس می فروشن زاهد خون صراحی ریخت و در افشای اسرار او ریخت صاحب زمانه که حضرت حق باشد موجب التماس فان الدیر انما یبکتن آن رخیم اشارت مینماید که الجرح قصاص پس زاهد که عشق او ریخته خوشش نیز ریخته شود و کشته گردد که عشق اوله حرق و آخره قتل و تلخیص بقصه حسین منصور قاضی است که بخون منصور فتوی نموده او در زند و فتوی بی نظیر بود لاجرم در تعصب می نمود معنی است که قاضی ظاهر پرست چندگاه انکار شیخ می نمود لکن آنکه هم پیشه هم پیشه را دوست نمیدارد و بهر تقریب ستیزه در پیش می آرد و شیخ بمرتبه حقیقه مستقر بود و قاضی هم دعوی حقیقه می نمود اینقدر مجالست هم موجب انکار باشد تا آنکه رفته رفته حکم کشتنش داد و صاحب یعنی الله تعالی میفرماید که الجرح قصاص یعنی هر که بدیگری آویزد خونش بریزد عاقبت تنج بر آید ریخته گردد و سمر خیال رسدت نرود است علمای ایشان بر دار جنیت کش خوار و از خیمه نام طلعه خواجه قنبر علی مرتضی معنی</p>	<p>بردار دل از مادر و سهرای فرزند دل قلب ندانی که چنین افتادی</p>
<p>بالنصف اخیر شوهرش در پیوند چون حافظ اگر شومی ز رویش خورشید</p>	<p>معنی بیت مادر و عبارت از دین که شعله برین بحر شریعت و بحر طریقه و هر دو اجزای دست انداز اجتماع این هر دو دین تمامی میرسد و نصف اخیر شوهرش اشاره بطریقه که والا ترین اجزاء است معنی است بردار دل از دنیا ای دوست و نصف اخیر شوهر او در پیوند که والا ترین اجزاء است یعنی از این دنیا و گذشت داخل اهل طریقه شو اگر بیننده دلی قلب خود را ندانی که اول ترین اجزاء او را چینه یعنی اجزاء وجود را قلب کنی در پریشان سازی و عناصر و حواس را بر همی نیندازی</p>

هرگز بدان پایه نرسی و آن لباس بیاست خود بطرازی و معنی معانی آنست که اول کلمه بهر تخیل
 کنم بهر حرف بهر پس ب که در کار ما بود بر داشتیم و در بجای خود گذاشتیم کلمه در اشارت میکند
 بدان و از آن معنی آبی سید پس دل از ما دور یعنی حرف میانه در آنکه حرف را رسمی است است
 نشاد بهر چون بهر و جمع شود مجموع او شرابا میباشند و نصف این کلمه شوهرش پیوند گیرد و تا
 بر اس قلب کند آذر در ابرو راند و حرف عدد بر پایان برد شراب شود که عشق است اگر کسی
 گوید که حافظ تشخص هیچ نامی ندارد و هیچ اسم ثبت نگردد تا وقتی که نام ثبت و تشخص معلوم نگردد
 جواب آنست که راجع و شراب از عشق است با اتفاق محبوب صوفیه خواهد نام از پنجه ثبت نگردد
 که متفق علیه این طائفه است معما

نام ثبت من که بهر زویش خجل است	دو حرف ز نظم حافظ مر جمل است
اول استشم همی و قلبش روشن	وین طرفه تر آنکه جمله خوش دل است

سینه نام محبوب من که ماه از روی او شرمندگی خواست دو حرف از نظم حافظ بگذرد آن دو حرف
 اول و ششم حرف هم که الف وح است در که قلبش روشن است باعتباری که علامت قمر است
 پس و پنجم پس آخر شد و چون جمله از اقلب کنند یعنی را را ابرو راند و حارا تا آخر الف را
 بقلب راج گردد و راج یعنی شراب که محبوب همه است و مفتوح کشاده و سنگه قدرت
 و از روی او آفتاب بگل اندوون نهان ساختن امری که در غایت شرم است باشد
 و از روی او آفتاب بگل اندوون نهان ساختن امری که در غایت شرم است باشد
 و از روی او آفتاب بگل اندوون نهان ساختن امری که در غایت شرم است باشد
 و از روی او آفتاب بگل اندوون نهان ساختن امری که در غایت شرم است باشد

کتابخانه الطبع	UNIVERSITY
----------------	------------

الحمد لله و المنة که درین کتاب قرآن کتاب مطالب است و آن و روح می بهر و الشرح
 که هنوز بقالب طبع نیامده بود و تصحیح تمام و تنقیح مالا کلام با تمام احترام نام محمد عبدالاحد عفا الله عنه
 ماه شوال الحرام ۱۳۲۱ هجری مطابق ماه جنوری سنه ۱۳۶۹ در مطبع مجتبی واقع دلی طبع گردید
 کاپی راسته محفوظ

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۳۱ } ACC. No. ۸۳۷

AUTHOR

TITLE ۸۳۷ ۸۳۷ ۸۳۷

50 JAN 1955

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.